سقوط قسطنطنیہ



میکا والتاری

ترجمہ و اقتباس: ذبیح اللہ منصوری

میکا والتاری

سقوط قسطنطنیه

ترجمه :

ذبیح الله منصوری

Waltari, Mikatoimi
والتاری، میکا تویمی، ۱۹۰۸ ــ ۱۹۷۹.
سقوط قسطنطنیه/ نویسنده میکا والتاری؛ ترجمه ذبیح‌الله منصوری. ــ تهران: زرین، ۱۳۷۸.
یازده، ۵۲۷ ص. : [۱۱] ص. تصویر: مصور.
ISBN 964-407-024-0
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: سقوط قسطنطنیه؛ بانضمام جنگ دریایی لپانت.
۱. داستانهای ایتالیایی ــ قرن ۲۰. ۲. استانبول ــ تاریخ، محاصره، ۱۴۵۳ ــ داستان. ۳. جنگ لپانت، ۱۵۷۱ ــ داستان. الف. شاک، پل، ب. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ ــ ۱۳۶۵، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: جنگ دریایی لپانت.
PZ۳/و۲۳س۷ ۸۵۳/۹۱۲
۱۳۷۸ و۲۴۷س
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۱۵۵۱۸-۷۸م

سقوط قسطنطنیه

نوشته : میکا والتاری
ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری
چاپ بیستم : ۱۳۸۸
شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی : اردلان
چاپ : نوبهار
انتشارات زرین ـ تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳
دفتر مرکزی : ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۰۲۴-۲ ISBN 978-964-407-024-2

«قیمت: ۸۵۰۰ تومان»

فهرست مطالب

مقدمه

کشور فنلاند واقع در شمال اروپا که بنا بــر نوشته جغرافیای طبیعی و اقتصادی انگلستان و طبق‌آخرین‌آمار چهار میلیون وهفتصد و سی‌هزار نفر جمعیت دارد غیر از دانشگاه هلسینگی (در پــایتخت کشور) دارای دوازده مدرسه علمی و صنعتی عالی است کــه پایه تحصیلات در هر یك از آنها معادل دانشگاه است. در این کشور کم‌جمعیت محققان ادبی و نویسندگان برجسته بسر می‌برند که آثار آنها تا امروز در میهن ما انعکاس نداشته است و شاید خوانندگان حیرت کنند اگر بشنوند که یکی از محققان ادبی این کشور سردسیر شمال‌اروپا، باسم پرفسور (هولما) استاد دانشگاه (هلسینگی) تحقیقی راجع به‌حضرت ختمی‌مرتبت صلی الله علیه وآله کرده که در سی و پنج سال قبل بترجمه این بیمقدار در شماره‌های متوالی روزنامــه یومیه کوشش چاپ تهران منتشر شد و یکی از فضلای کشور ما در همان موقع آن تحقیق را، اساس یك سخنرانی راجع به پیغمبر با-عظمت اسلام قرار داد و سخنرانی او خیلی جلب توجه کرد.

یکی‌دیگر از ادبای معاصر فنلاند (میکاوالتاری) است که کتابهای تاریخی‌اش بتمام زبانهای اروپائی و آمریکائی ترجمه شده و اینك درایــن کتاب (سقــوط قسطنطنیه) به هنر نویسندگی او پی‌می‌بریم.

زبان مردم فنلاند زبان فنلاندی است و قسمتی از آنها بـزبان سوئدی تکلم می‌کنند و می‌نویسند و (میکا والتاری) کتابهای خود را بزبان فنلاندی نوشته که من بکلی از آن بی اطلاع هستم و این کتاب را از متن انگلیسی ترجمه کرده‌ام.

هرکس ولو بطور اجمال از تاریخ‌دنیا اطلاع داشته باشدمیداند که غلبه سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی بـر «قسطنطنیه»پـایتخت امپراطوری روم صغیر یا «روم شرقی» در سال ۸۵۶ هجری قمری مطابق با سال ۱۴۵۳ میلادی کـه سبب انقراض حکومت روم صغیر شد، یکی ازوقایع برجسته‌جهان بود وآن‌قدر تأثیر سیاسی‌واقتصادی و علمی بوجود آورد که مورخان‌مغرب‌زمین، باتفاق، سقوط‌قسطنطنیه را بـدست سلطان محمد فاتح، در تاریخ جهان، پایان‌دوره قـرون وسطی، و آغاز عصر جدید دانسته‌اند.

هرکـه قدری در تـاریخ مطالعه دارد میداند روزی‌کـه سلطان محمدفاتح برقسطنطنیه غلبه‌کرد و حکومت امپراطوری روم صغیر را مضمحل نمود، امپراطوری روم صغیر یا «روم شرقی» دیگر ازلحاظ وسعت و ثروت و قدرت، امپراطوری قدیم نبود و تمام‌کشورهائی‌که امپراطوری روم صغیر «یا بیزانس و بقول مورخان عرب بوزنطیه» را تشکیل میداد از آن جدا شد و برای امپراطوری روم صغیر، جز پایتخت یعنی «قسطنطنیه»و حومهٔ آن باقی نماند و اگر امپراطوری روم صغیر، دارای قدرت گذشته بود، سلطان محمد پادشاه عثمانی، نمیتوانست بر آن غلبه‌کند معهذا سلطهٔ سلطان محمد فاتح برپایتخت امپراطوری روم صغیر از وقایع برجسته و تعیین‌کننده جهان می‌باشد و همه میدانند که مبدأ «عصر جدید» در تـاریخ دنیا شده است. در گذشته‌راجع بجنك قسطنطنیه‌که منتهی به پیروزی سلطان محمد فاتح شد آثاری بزبان فارسی منتشرشده اما در هیچ یـك از آنها علـل شکست‌خوردن مدافعان‌قسطنطنیه و غلبه سلطان محمد فاتح، با روشنی واستدلال صریح این‌کتاب بچشم نمیرسد و خـواننده ایـن کتاب، بی ابهام، و بدون معطل ماندن در پیچ و خم تـوضیحات نـارسا، بخوبی می‌فهمد که این واقعه بزرك تاریخی بچه‌علل بـوجود آمد و بکجا منتهی شد.

«میکا والتاری» وقایع کتاب را بتوسط قلم‌مردی باسم «آنژلوس» که در پایان کتاب هویت اصلی وی آشکار می‌شود. بیان می‌نماید و بر نویسنده فنلاندی نباید ایراد گرفت که در بعضی از صفحات کتاب، تزیین ادبی را وارد متن تاریخ میکند. چون این نویسنده بنیاد تاریخ خود را بر این اصل استوار کرده که خواننده از خواندن تاریخ خسته نشود.

نکته‌ای راجع پایان کتاب سقوط قسطنطنیه بنظرم‌میرسد که فکر میکنم بهتر آن است بنظر خواننده برسانم و امیدوارم مقدمه‌ای که قبل از خود این نکته در این جا می‌نویسم حمل بر خودپسندی من نشودو افرادی محدود، که‌از فرصتی مقتضی «فرصتی که برای خودآنها مقتضی است» استفاده می‌کنند تا ناسزائی را نثار من نمایند یا یک بهتان ناحق بمن بزنند، مرا بسبب این مقدمه، آماج سهام ناسزا یا بهتان قرار ندهند و آن مقدمه این است که من در همه عمر، یک میرزا بنویس بوده‌ام وامروز هم، حرفه‌من میرزا بنویسی‌است بشکل ترجمه آثار نویسندگی‌دیگران بزبان‌فارسی ودر این حرفه‌چندآزمایش بدست آورده‌ام‌ویکی‌ازتجربه‌ها که دراین‌حرفه‌عاید من‌شده «واین‌است‌نکته‌ای که‌بایستی باطلاع‌خواننده برسد»این‌می‌باشد که‌هر نویسنده، ولومبتدی می‌تواند یك اثر ادبی را شروع‌بنوشتن کند وتا مدتی هم بااستفاده از نیروی اندیشه نوشتن آن را ادامه بدهد اما اگر هنرمند نباشد نمیتواند اثر خود را طوری بانتها برساندکه در خواننده تأثیرعمیق نماید و بخصوص در داستان نویسی، این پدیده، طبق تجربه من چون یك قانون نویسندگی است و انتظار ندارم که دیگران این آزمایش مرا یکی از قوانین نویسندگی بدانند ولی خود من، در داستان نویسی، آن را یك قانون میدانم و تجربه بمن آموخته که نویسنده داستان اگر باهنر نباشد نمیتواند اثر خود را طوری ختم کندکه خواننده را تحت تأثیر قرار بدهد تا چه رسد باین که نتیجه داستان او، در ضمیر خواننده، تکان‌دهنده باشد.

نویسنده‌ای که تاریخ می‌نویسد، مثل نویسنده داستان، برای خاتمه دادن به‌سرگذشت، بعلت مذکور در فوق، در محظور نیست. زیرا نتیجه تمام وقایع تاریخی گذشته قبل از این که خواننده‌کتاب تاریخ

را برای خواندن بگشاید بر او معلوم است.

ولی این کتاب که اینك در دست خواننده می‌باشد چون دارای تزیینات ادبی است، خواننده را از لحاظ پی‌بردن به‌نتیجه‌سرگذشت متوقع میکند، و تصدیق باید کرد که «میکاوالتاری» فنلاندی، توقع خواننده را شاید بیش از آنچه خود خواننده انتظارداشت برمی‌آورد و سرگذشت را طوری بانتها میرساند که نه‌فقط در خواننده مؤثر واقع می‌شود بلکه شاید بعضی ازخوانندگان را تکان میدهد. وآنها کتابی راکه خوانده‌اند فراموش نمینمایند.

برای اینکه راجع بنظریه مترجم، سوء تفاهم بوجود نیاید میگویم که من راجع به‌ماهیت فاجعه آخر کتاب نظریه‌ای ابراز نمیکنم و به مترجم نمیرسد. که راجع بمحتوای اخلاقی یا حقوقی کتابی که‌ترجمه میکند اظهار نظریه نماید و این قضاوت، اگر باید بشود، برعهدهٔ نویسنده‌کتاب یا خوانندگان است ومن فقط میخواهم هنر نویسندگی مؤلف کتاب «سقوط قسطنطنیه» را برای خوانندگان متوجه کنم تا دریابند که نویسنده فنلاندی توانسته‌سرگذشت راطوری باتمام‌برساند که از خاطر خواننده فراموش نشود یا لااقل تا چندی در خاطرش بماند و من بندرت کتابی را برای خواندن یاترجمه بدست گرفته‌ام که‌هرگزنویسنده‌اش توانسته باشدکتاب را، اگرداستان‌است، طوری تمام‌کندکه برای خواننده فراموش نشدنی باشد و این خصوصیت در کتاب «سقوط قسطنطنیه» هست.

جنك دریائی لپانت

کتابی که‌اینك دردست خواننده می‌باشد یك کتاب مضاعف یعنی دوکتاب است یکی کتاب «سقوط قسطنطنیه» ودیگری کتاب «جنك دریائی لپانت» که حجم آن کمتر ازکتاب اول است.

در مقدمه‌ای کوتاه، کــه در آغاز «جنك دریــائی لپانت» بنظر خواننده میرسد، نوشته شده کــه چرا انتشار تاریخ «جنــك دریائی لپانت» مدتی‌طولانی بتأخیر افتاد.

ترجمه تاریخ این جنك که نویسنده آن «پل شاك» فرانسوی‌است و مطالب دیگر مربوط بدریاپیمائی، ناشی ازعلاقه‌ایست‌که من‌بدریا۔ پیمایی وسایر بحث‌های مربوط بدریا داشتم چون، آرزوی من، در آغاز عمر این بودکــه دریاپیما بشوم لیکن سرنوشت، بــرای من، حرفه‌ای دیگر را در نظر گرفته بود.

در آغاز عمر بسبب اینکه علاقه بــدریاپیمائی داشتم، بــدیگران می‌گفتم‌که میهن ما ایران باید دارای یك نیروی دریائی قوی شود و واکنش مخاطب یا مخاطبان من، همواره مصداق این‌شعر ازسعدی بود. «نظرکردن عاقل اندر سفیه» چون در ایران نه‌فقط افراد عادی بلکه روشنفکران ما هم به مفهوم دارا شدن یك نیروی دریائی قوی پی نمی‌بردند و من متعجب بودم‌که چرا ملتی که از شمال و جنوب در ساحل دریا زیست می‌نماید و از دریای جنوبی بتمام دریاهای جهان‌راه دارد نسبت بدریاپیمائی‌که برای سایر ملل‌دریائی سرچشمه ثروت و قدرت شده، بی‌اعتنا می‌باشد «هنوز هواپیمائی بازرگانی بوجود نیامده‌بود».

جوانی و نداشتن تجربه مانع از این بود که من بفهمم صحبت از دریاپیمائی کردن ولزوم ایجاد یك نیروی دریائی قوی از طرف کسی‌که باصطلاح‌هنوز از دهــانش بــوی شیر استشمام می‌شود در سامعه کسانی که حتی درعالم‌اندیشه دریا و دریاپیمائی به مخیلهٔ‌آنها راه پیدا نمیکند چقدربی‌مناسبت وبی‌مورد ولی مزاحم جلوه‌می‌نماید و پس از این‌که سالی چند بر من گــذشت، وقدری تجربه‌آموختم فهمیدم‌که من با مطرح‌کردن بحث دریاپیمائی، در نظر مردم، دیوانه جلوه می‌نمایم ہی آنکه دیوانه‌ای بی‌آزار باشم زیراآنچه من‌راجع بدریاپیمائی می‌گفتم تولید مزاحمت میکرد.

این بودکه دم فرو بستم اما اگر موفق می‌شدم‌که نوشته‌ای راجع بدریاپیمائی و به‌تبعیت‌آن جنك‌های دریائی بدست بیاورم میخواندم و نکات اصلی آن را بخاطر می‌سپردم.

شرح جنك دریائی لپانت که در این کتاب از نظر خوانندگان میگذرد یکی از آن نوشته‌ها است که بدستم رسید و با این‌که آن را ترجمه نمودم بدلیلی که در مقدمه جنك‌دریائی نوشته‌ام، نمیخواستم آن را بشکل کتاب منتشر کنم.

بطوری‌که در متن «جنك دریائی لپانت» میخوانیم سلاح پیکار، در آن جنك، یك نوع کشتی جنگی بوده بـاسم «گالر» که بادبان داشت اما در راه‌پیمائی‌های ضرب‌الاجلی، و درجنك باپارو حرکت میکرد و پاروزنان را بیشتر از بین اسیران جنگی و بردگان انتخاب می‌نمودند.

«پل شاك» نویسنده فرانسوی تاریخ جنك لپانت، بطوری که در متن میخوانیم شرحی راجع به‌سختی زندگانی کسانی که در گالر پارو میزدند نوشته اما وضع زندگی پاروزنان دشوارتر از آن بود و پس از این‌که یك پای اسیر جنگی را در گالـر مقید به زنجیر میکردند، و او را پشت پارو می‌نشانیدند دیگر زنجیر از پـای آن مرد گشوده نمی‌شد حتی برای حوائج طبیعی و تمام پاروزنان که اسیر جنگی یا برده بودند حوائج طبیعی خود را در همان موضع که محل جلوس وکارکردن آنها بشمار میآمد، رفع میکردند و یك جوی آب که از دریا میآمد از زیر پای پاروزنـان میگذشت و بدریا میرفت.

این موضوع یکی از سختی‌های متعدد زندگی پاروزنان درگالر بود و بطورکلی زنجیر اسیر جنگی، یا برده، از روزی‌که در گالر پشت پارونشانیده می‌شد بازنمیگردید، مگرپس ازمرك وی‌که زنجیر را می‌گشودند و جسد مرده را بدریا میانداختند.

در زبان انگلیسی کلمه کون ویکت «بر وزن خوش‌ربخت» یعنی پاروزن گالر ضرب‌المثل‌شد برای‌کسی‌که دارای سخت‌ترین زندگی است و در زبان فرانسوی هم کلمه «گالرین» یعنی پاروزن‌گالر، بر کسی اطلاق گردیدکه سختی زندگی‌اش، به‌منتها درجه رسیده است.

خواندن شرح جنك دریـائی «لپانت» ایـن فایده را دارد کـه اطلاعاتی راجع به‌قسمتی از تاریخ دنیاکه تا امروز در زبان‌فارسی انعکاس نداشته بخواننده میدهد و ممکن است که بعضی از افراد را

که ذوق مساعد داشته باشند تشویق نماید که در مورد دریاپیمائی و جنگ‌های دریایی مطالعه یا تحقیق کنند.

ذبیح‌الله منصوری

فصل اول

من متهم بقتل پدرم شدم

اولین بار که زن را دیدم وبا اوصحبت کردم روزدوازدهم ماه دسامبرسال ۱۴۵۲ میلادی بود.

من مردی چهل ساله هستم وقبل ازاین دیدار فکرمیکردم که مرحله جوانی من گذشته ووارد دوره کهولت شده‌ام ودیگرهیچ چیزمرا متزلزل نخواهد کرد من مردی هستم که حوادث دشوار برمن گذشته وآزمایش‌های زیاد تحصیل کرده‌ام وبدفعات خود را در کام مرگ دیدم ونجات یافتم وچند مرتبه خداوند با من صحبت کرد یعنی کلام اورا با گوش باطنی شنیدم وچند مرتبه فرشتگان آسمانی خود را بمن نشان دادند.

من اورا درشهر قسطنطنیه نزدیك کلیسای ایاصوفیه دیدم وهنگامی‌وی‌را مشاهده کردم که مراسم مذهبی درکلیسا باتمام رسیده و(کاردینال) پیشوای روحانی شهر، درون کلیسا بدوزبان یونانی و لاتینی گفت که بعدازاین کلیسای یونانی و کلیسای لاتینی یك کلیسا را تشکیل خواهد داد واختلاف کلیسای قسطنطنیه وکلیسای (پاپ) ازبین خواهد رفت.[۱]

---

۱ ـ کلیسای قسطنطنیه یك کلیسای یونانی و(ارتودوکس) بود وآن‌راکلیسای روم‌شرقی نیز می‌خواندند وکلیسای پاپ یك کلیسای کاتولیکی بشمارمیامد وآنراکلیسای روم غربی هم مینامیدند و باید دانست که امپراطوری روم شرقی بدست سلطان محمد فاتح از پا درنیامد مگربراثراختلاف بین خود مسیحیان و بخصوص اختلاف بین دوکلیسای قسطنطنیه و (پاپ)

مترجم .

وقتی پیشوای روحانی درایاصوفیه گفت که بعد ازاین دوکلیسا یکی خواهدشد، یعنی مذهب یونانیان ومذهب لاتینی‌ها، متحد خواهد گردید بعضی ازمردها که درکلیسا بودند ازفرط خجالت و اندوه، دست را روی صورت گرفتند و برخی اززنها نالیدند. زیرا یونانیان یعنی سکنه شهر قسطنطنیه وکشوریونان نمی‌توانستندکه مذهب آباء و اجدادی را ازدست بدهند. من قبل‌ازاین‌که زن‌را ببینم،درون‌کلیسا بودم، ومثل دیگران، اظهارات پیشوای روحانی‌را می‌شنیدم وهنگامی‌که او گفت‌که بعدازاین،دوکلیسای یونانی ولاتینی، یکی خواهد شد، من به‌یکی‌ازستون‌های کلیسای ایاصوفیه تکیه داده بودم ودرهمان موقع دست را برستون مالیدم وبااین‌که فصل‌زمستان‌بود ودرخارج هوا برودت داشت‌حس کردم که ستون سنگی ایاصوفیه نیزازفرط خجالت عرق‌کرده مرطوب شده است زیراآن‌ستون هم‌که بنای باعظمت‌کلیسا رابردوش داشت نمی‌توانست تحمل‌کندکه مذهب ارتودوکس یونان ازبین برود وجزومذهب‌کاتولیکی‌هاشود.

بعدازخاتمه مراسم مذهبی، واعلام این‌که بعدازاین دوکلیسا، یکی خواهد شد، کسانی‌که درکلیسا بودند طبق رسوم وتشریفاتی‌که چندین قرن است ادامه دارد ازکلیسا خارج شدند وپیشاپیش‌آنها، امپراطورما (قسطنطین)حرکت‌میکرد وآن مرد بلند قامت، با جامه ارغوانی وموهای سفید ودیهیم زرین ومرصع‌که برسر گذاشته بود، بسیار شکوه داشت‌ودر عقب‌او،رجال‌درباری وسناتورها، هرصنف باجامه مخصوص تشریفات حرکت میکردند، و درطرف راست امپراطورما صدراعظم می‌آمد. وامپراطورودرباری‌ها بعداز خروج‌کلیسا بطرف‌کاخ سلطنتی رفتند وبعد نوبت خروج بانوان ازایاصوفیه رسید.

من میدانستم خانمهای مذکور، مثل مردهائی‌که جزومصادررسمی هستند ازبانوان برجسته مملکت بشمارمی‌آیند، وهنگامیکه آن‌ها میخواستند ازکلیسا خارج شوند، من از آن جا قدم بیرون نهادم ومتوجه شدم‌که امپراطورودرباریها رفته‌اند ولی هنوزعده‌ای از سناتورها، مقابل‌کلیسا ایستاده منتظروسایل نقلیه خود می‌باشند.

یکمرتبه، ازبین رجال ومصادررسمی، یکمرد بلند قامت‌که من فوری اورا شناختم ودانستم‌که فرمانده‌کل نیروی دریائی امپراطوری یونان است دست را بلند نمودواشاره کردکه مردم سکوت‌کنند وهمهمه مردم، دریك لحظه، خاموش شد ومن، مثل دیگران چشم بفرمانده‌کل نیروی دریائی دوخته بودم‌که بشنوم چه میگوید.

فرمانده نیروی دریائی با صدای‌بلند گفت: (امروزدراین‌کلیسای مقدس وبزرك، اعلامیه‌ای خوانده شدکه بموجب آن مذهب هزاروچهارصدساله ما را فدای مذهب لاتینی‌هاکردند، وما را چون‌گوسفند، به پاپ فروختند ولی من‌که مثل شما یونانی هستم می‌گویم‌که ما زیربارحکومت ودیانت پاپ نمیرویم وبرای ما حکومت ترکها بهتر از

حکومت پاپ است.)

بعدازاین که صحبت فرمانده نیروی دریائی تمام شد کشیش هائی که اطراف وی بودند صلیب‌های خود رابلند کردند وبفرمانده نیروی دریائی آفرین گفتند وآن مرد دوباره دست را بلند نمود واشاره کرد که مردم ساکت شوند وپس ازاین که سکوت برقرار گردید بـا صدای رسا گفت: برای ما یونانیان، عمامه ترکها بهتر ازتاج سلطنت پاپ میباشد.

وقتی مردم این کلام را شنیدند طوری فریاد زدند که پنداری ایاصوفیه لرزید وبا آن فریاد، گفته فرمانده کل نیروی دریائی را تصدیق کردند.

ولی من وهمه کسانیکه درآن جا بودند و گفته فرمانده کل نیروی دریائی راشنیدند فهمیدند که آن مرد خواهان تسلط ترکها نیست زیرا محال است که یك یونانی حاضر به قبول سلطه بیگانه شود تا چه رسد بهسلطه ترکها ولی فرمانده نیروئی دریائی که وطن و مذهب خود را دوست میداشت میگفت اگرروزی ملت یونان مجبورشودکه مذهب خود را از دست بدهد ترجیح میدهد که زیر سلطه ترکها برود ولی دیانت وحکومت پاپ را نپذیرد.

مخالفت فرمانده نیروی دریائی با وحدت دومذهب یونانی ولاتینی بظاهریاغیگری علیه حکومت محسوب می‌شد ولی درمعنی اینطورنبود زیرا قسطنطین امپراطوریونان هم که آن روز درکلیسا حاضرشد وبا حضوراواعلامیه مربوط بهوحدت دومذهب را خواندند او اعلامیه مزبور را امضاءکرد نیزیك یونانی بشمارمی‌آمد ونمیتوانست مذهب خودرا ازدست بدهد وهمه این موضوع را میدانستند لیکن امپراطوریونان دوچارمحظورشده بود وبرای جلوگیری ازترك‌ها احتیاج بکمك موثرپاپ داشت وپاپ هم فرصت را مغتنم شمرد وکمك خود وبخصوص اعزام نیروی دریائی خویش را برای مساعدت بهنیروی دریائی قسطنطین موکول بهوحدت دومذهب کرد و بااین که یونانی‌ها میدانستند که امپراطورآن‌ها درمضیقه قرار گرفته وبرای جلوگیری ازترك‌ها مجبورشده که شرط پاپ را بپذیردمعهذا آن روز، وقتی امپراطوررفت عده‌ای ازمردم عقب اوبراه افتادند و کلماتی را بـرزبان آوردند که درقاموس بشری درشت‌تروناهنجارتروخطرناك‌تر ازآن‌ها وجود نداردبخصوص اگرمخاطب یك زمامدارباشد وگفتند لعنت برتوای کافر... لعنت برتوای کافر...

تازه همهمه مردم بعدازگفته فرمانده کل نیروی دریائی ساکت شده بود که من او را دیدم.

معلوم بود که او، جزوخانمهائی بشمارمی‌آمد که درکلیسا حضورداشتند وازآن جا خارج شدکه بهمنزل برگردد ولی براثرازدحام جمعیت وسیله نقلیه خود را گم کرده است وآن زن برسم خانم‌های اشراف قسطنطنیه یك تور نازك روی صورت داشت که از بینی

اوپائین‌ترنمیآمد ولب‌ها وزنخ او دیده میشد واگرآن تورتمام صورت‌اورا میپوشانید، باز چیزی ازصورتش را پنهان نمیکرد زیرا من چشمهای اورا طوری میدیدم که‌گویی تور برصورت ندارد.

چون بین ما بیش‌از دوقدم فاصله نبود من میتوانستم قامت اورا با قامت خودبسنجم ومیدیدم که همقد هستیم ولی چیزی که بیش‌ازهمه مورد توجه من قرار میگرفت چشم‌های خرمائی او بود.

من خوب حس میکردم که آن چشم‌ها را درزندگی گذشته وشاید درخواب‌هائی که دیده‌ام مشاهده‌کرده‌ام زیرابعضی ازخواب‌ها، آن قدرتکرارمی‌شودکه انسان، باقیافه‌هائی که دررویا می‌بیندآشنائی کامل بهم میرساند.

زن‌هاوقتی بصورت مرد نگاه میکنند، یا ازروی غروربمرد نظرمیاندازند یا ازروی تمایل ولی درنگاه اونه اثرنخوت دیده میشد ونه تمایل بلکه نگاه وی نشان میداد که از دیدن من حیرت کرده است وآنگاه تبسم نمود.

وقتی من آن تبسم را دیدم خود را مثل یکی ازراهبان میدیدم کـه ده‌ها سال در صومعه کوه (آتوس) عبادت می‌کنند وریاضت می‌کشند وبعد نورخدا را می‌بینند ومن هم درچشم‌ها وتبسم آن زن نورخدا دیدم.[۱]

نگاه من واوبیش‌ازیك یا دو لحظه با هم تقاطع نکـرد وبین حیرت وتبسم وی نیز بیش‌ازیکی دولحظه طول نکشید وگفتم: میدانم که شما وسیله نقلیه وهمراهان خودرا گـم کرده‌اید ولی بیم نداشته باشید زیرا من شما را بمنزل پدرتان میرسانم.

درقسطنطنیه زن‌های شوهردار یك روبان دو رنك بکلاه خود نصب می‌نمایند ولی دوشیزگانی که شوهرنکرده‌اند آن روبان را ندارند و من چون روبان مزبور را برکلاه آن زن ندیده فهمیدم که دوشیزه وبدون همسرمیباشد بهمین جهت گفتم کـه شما را بمنزل پدرتان میرسانم وزن، بعدازشنیدن حرف من نفسی عمیق کشید وآنگاه مثل کسیکه‌ازسئوال خود قصد تحقیق دارد پرسید آیا شما لاتینی هستید. گفتم اگرشما ازلاتینی‌ها نفرت‌نداشته باشید میتوانم بگویم که من لاتینی هستم.

آنوقت، بازنگاه مابهم افتادودرحالی که نظربه‌چشم‌های یکدیگردوخته بودیم می‌فهمیدیم که هردومیدانیم که درگذشته هم را دیـده‌ایم بـدون اینکه کشف کنیم درکجاآن ملاقات روداده است.

---

۱ ــ آتوس کـوهی است دریونان که صومعه هائی بهمین نام بالای آن وجوددارددودر آن امکنه از هزارسال‌باین‌طرف، راهبان بدون این که درتمام عمریك زن را ببینندبه‌عبادت مشغول هستند وآن صومعه‌ها امروزهم وجود دارد ــ مترجم.

زن زودتر از من توانست که خونسردی خود را احراز کند، زیرا زنهادرحضور مردها، بهترازمردها اراده واختیار خویش را بدست میآورند وازمن پرسید شما که‌هستید؟

این سئوال، برای این ادا میشد که زن بتواند برهیجان خود غلبه‌کند وآرام بگیرد وگرنه من متوجه بودم همانطور که من درقلب خود اورا می‌شناسم اوهم درقلب خویش مرا میشناسد ولذا برای این‌که فرصتی بدست بیاورد وتشویش درونی را ازبین‌ببرد گفتم من درکشورفرانسه بزرگ شده‌ام وتا سن سیزده سالگی درفرانسه بودم وبعداز آن، از فرانسه خارج گردیدم ومسافرت‌کردم وچندکشوررا دیدم واسم من در فرانسه (ژان‌آنژ) یعنی (ژان فرشته) بود ودر این جا(آنژ) را (آنژلوس) میخوانند.

زن‌کلمه (آنژلوس) را چند مرتبه آهسته تکرارکرد وگفت ازاین قرارشما فرشته هستید زیرا آنژلوس بمعنای فرشته‌است وبهمین جهت این‌طوررنگ پریده میباشیدومتانت دارید وشاید بهمین مناسبت وقتی من شمارادیدم خیلی تحت‌تأثیرقرارگرفتم وآنگاه‌نظری بشمشیرمن انداخت وپرسید برای چه شما تلوار بکمر بسته‌اید.[۱]

گفتم برای اینکه من نزد ترکها بسرمیبردم وعهده‌دارخدمت سلطان محمد پادشاه ترک بودم ودرآنجا لباس‌ترکی دربرداشتم وشمشیرآنها را بکمرمیبستم ولذا باین‌شمشیر عادت‌کرده‌ام.

زن پرسید شما نزد ترکها چه میکردید؟ گفتم من غلام سلطان محمد بودم ودراول پائیزاخیرازاردوگاه ترکها گریختم واینجا آمدم زیرا میدانستم چون بین ترکهاوقسطنطین امپراطورخودمان جنك ادامه دارد، بعدازاینکه من فرارکردم وباینشهرآمدم امپراطور،مرا تسلیم ترکها نخواهدکرد زن نگاهی بلباسم انداخت وگفت ولی می‌بینم که لباس‌شماشبیه بالبسه غلامان نیست گفتم من هنگامی که درخدمت ترکها بسرمیبردم، نیزلباس غلامی نمی‌پوشیدم بلکه یکی از ملازمین نزدیك سلطان ترك بشمارمی‌آمدم ودرآغاز غلام‌سلطانمراد پادشاه ترك وپدر سلطان محمدکنونی بودم وسگهای شکاری اورا تربیت میکردم وبعداز چندی، سلطانمرادکه میدانست‌که من‌یونانی ولاتینی وایتالیائی میدانم، مرا به‌پسرش‌سلطان محمد بخشید وسلطان محمد باکمك من‌کتابهای یونانی وایتالیائی را میخواندومیکوشید معلومات خود را در این دوزبان تکمیل‌کند.

زن گفت چطورشدکه شماکه،میگوئید درفرانسه بودید وتا سن سیزده سالگی در فرانسه بسربردید غلام ترکها شدید؟ گفتم بعدازاینکه من از فرانسه خارج شدم بشهر

۱ـ تلوار شمشیر مخصوص ترك های عثمانی در قرون گذشته بود و تیغه‌ای پهن داشت وهرچه بقبضه نزدیك میشد تیغه باریك‌تر میگردید، وتقریبا شبیه به یك ساطور منحنی بود و درغلاف جا میگرفت ـ مترجم.

(فلورانس) واقع درایتالیا رفتم ودرآنجا شروع بخرید وفروش پارچه کردم ولی بعد از سوداگری بیزارشدم ووارد خدمت کاردینال (سزارینی) حاکم فلورانس گردیدم. نمیدانم شما اطلاع دارید که حکومت مجارستان با ترکها عهدی بسته بود وکاردینال سزارینی پادشاه جوان مجارستان را تحریك بعهدشکنی کرد و اورا وادار بجنك علیه ترکها نمود و خود نیزشریك درآن جنك شد ومن هم که منشی کاردینال مزبور بودم درجنك شرکت کردم.[۱]

پادشاه مجارستان درآن جنك شکست خورد واو وسربازانش مجبور بعقب نشینی شدند وهنگام عقب نشینی، سربازان مجاری ارباب مرا بقتل رسانیدند چون او را مسئول شکست خود میدانستند ومیگفتند اگر ارباب من، پادشاه مجارستان را تحریك بعهدشکنی نمیکرد و وادارش نمی نمود که با ترکها بجنگد، مجارستان شکست نمیخورد.

سلطان مراد پادشاه و فرمانده قوای ترك تمام اسرای مجاری را بقتل رسانید زیرا آنها را عهدشکن میدانست وترکها عقیده دارند که هرکس عهد را بشکند مستوجب اعدام است وسلطان مراد فقط بیك ترتیب حاضربود که اسیران را ببخشد وآن اینکه اسراء از دین خود صرفنظر کنند و دین اسلام را بپذیرند ولی بسیاری از اسیران مجاری ترجیح دادند که بمیرند لیکن از دین خود دست برندارند.

با اینکه من هم جزو اسیران بودم سلطانمراد مرا بقتل نرسانید ودرعوض غلام خود کرد... ولی مثل اینست که من زیاد حرف زدم وباعث تصدیع شما شدم ولذا سکوت میکنم.

زن گفت شما باعث تصدیع من نمیشوید ومن میل دارم که راجع بشما بیشتر کسب اطلاع کنم، ومتعجبم چرا شما ازمن چیزی نمیپرسید وسئوال نمیکنید که من که هستم. گفتم من ازاین خوشوقتم که می بینم شما وجوددارید زیرا درگذشته وجود شما را حدس میزدم بدون اینکه اطمینان داشته باشم که هستیدودیدارشما طوری مرا سعادتمند کرد که نمیخواهم بپرسم که هستید وچه نام دارید بشرط اینکه باز شما را ببینم.

زن نظری باطراف انداخت ودید که مقابل کلیسای اباصوفیه، قدری خلوت شده، و بمن گفت بیائید ومن عقب اوروان شدم ودیدم که بطرف کلیسا میرود وبعدازاینکه وارد

۱ــ کاردینال (سزارینی) خیلی درپادشاه مجارستان، باسم (ژان ــ هونیادی) که مذهب کاتولیك داشت دارای نفوذ بود واورا تحریك بجنك با سلطان مراد دوم پادشاه عثمانی کرد و (ژان هونیادی) درآن جنك شکست خورد ولی بعدازآن شکست تا سال ۱۴۵۶ میلادی زنده بود ذکر این نکته بی فایده نیست که ژان هونیادی قبل ازآن جنك که منتهی به شکست وی شود یك بار توانسته بود که از شهر بلگراد پایتخت کنونی یوگسلاوی درقبال حمله سپاه عثمانی دفاع نماید ــ مترجم

شدیم بطرف یکی از ستونها رفتیم.

درآنجا،زن‌خود ومرا پشت ستون‌قرارداد‌بطوری که‌دیگران‌که درکلیسا هستندنتوانند ما را ببینند و گفت آیا میدانید امروزچه روزی است؟ گفتم امروزروزی است‌که من شما را دیده‌ام.زن گفت: امروز، روزوحدت دنیای مسیحیت می‌باشد و یکی ازبزرگترین‌روز-های جهان بشمار میآید.

آنوقت گونه مرا بوسید واظهارکرد این بوسه‌که من ازشما گرفتم یك بوسه‌مذهبی است وازاینجهت شما را بوسیدم تا این‌که بین ما وحدت مذهبی بوجود بیاید ونه‌شمامرا فراموش‌کنید ونه من شما را واینك من میروم زیرا یقین دارم‌که ملازمان من کـه بر اثر ازدحام نمیتوانستند به‌کلیسا نزدیك شوندآمده‌اند تا مرا ببرند.

باو گفتم شما نگذاشتیدکه من حرف خود را تمام‌کنم.. بشما گفتم‌که نمیخواهم‌شما را بشناسم بشرط اینکه بتوانم بعدازامروز شما راببینم واینك‌شما میخواهید بروید بدون اینکه بمن بگوئید چه موقع‌شما را خواهم دید.زن گفت منهم مثل شما مایل بملاقات‌هستم ولی نمیتوانم اکنون بگویم چه موقع شما را ملاقات خواهم‌کرد.

زن قدمی برداشت‌که برود ولی من باتأکید گفتم‌که روزومحل ملاقات‌آینده‌رامعین کنید .

زن گفت من برای شما پیغامی خواهم فرستاد ومحل ملاقات را معلوم خواهم کرد ولی ممکن است‌که دوچار مخاطره شوید.

گفتم من دریك قسمت ازعمردوچارمخاطره بودم واینك هم ازترکها گریخته‌ام تا به‌قسطنطنیه بیایم و دراینجا جان فداکنم و خطری‌که ازملاقات با شما، برای من بوجود میآید بیش‌ازمخاطرات گذشته نخواهد بود.زن گفت بسیارخوب، شما محل سکونت‌خودرا بمن بگوئید و من ممکن است فردا برای شما پیغامی بفرستم و محلی را برای ملاقات معین‌کنم مشروط براینکه مرا تعقیب نکنید ودنبال من ازکلیسا خارج نشوید زیرا خدمه‌من بیرون هستند وشما را خواهند دید و من همان‌جا، پشت ستون ایستادم وزن بعدازاین‌که دانست من درکجا سکونت دارم براه افتاد ورفت ولـی پس‌از اینکه وارد میدان مقابـل ایاصوفیه شد من ازدرون‌کلیسا دیدم خدمه‌ای‌که آمدند اورا ببرند جامه‌های رسمی سفید وآبی داشتند.

بعدازاینکه آن زن‌رفت واز نظرناپدید شد من‌از کلیسا خارج شدم وبسوی خانـه خودروان گردیده ودرراه میدیدم‌که وضع شهردگرگون است زیرا ترکها تمام سواحل آسیا را (مقابل قسطنطنیه) اشغال‌کرده توپ‌های آنها، بنادربوسفوررا تحت نظارت قرار داده بودند وهیچ‌کشتی یونانی نمی‌توانست ازبغاربوسفورعبورکند و بدریای سیاه برود

یا ازدریای سیاه وارد بغاربوسفور گردد ومردم این موضوع را میدانستند و پیش بینی می‌کردند که اگر ترکها نتوانند قسطنطنیه را اشغال کنند آن شهر تحت محاصره قرار خواهد گرفت وزندگی برسکنه شهر بسیاردشوارخواهد شد. این بود که مردم میکوشیدند از آن شهر بروند وقسطنطنیه که بزرگترین ورایج‌ترین بندرجهان بود دراندك مدت مبدل بـه يك شهر بیروح شد.

دیگربازرگانان درآن شهردادوستد نمیکردند وصرافان وامهای طویل‌المدت نمی‌دادند وبهره وام‌های کوچك آنهم بمدت کوتاه پنجاه درصد شد وآنهائی که خانه واثاث‌البیت داشتند سعی میکردندکه آنها را بفروشند ومبدل به‌پول نقدکنند وازآن شهر بروند وچون پول نقد یعنی مسکوك زروسیم،کم‌شده بود وصاحبان تنخواه، پول‌خود را پنهان‌می‌کردند مردم رضایت میدادندکه خانه‌واثاث خود را بفروشند وجواهردریافت نمایندزیرا جواهرچیزی بود سبك وزن و سنگین قیمت ومی‌توانستند درجاهای دیگرآن را مبدل‌بـه پول کنند.

من وقتی ازترك‌ها گریختم ووارد قسطنطنیه شدم مقداری جواهرازجمله‌چندین‌تخمه الماس داشتم ودرآن روزها درازای يك الماس‌که‌کوچك هم بود به‌میزان شصت هزار دوکا[1] فرش و اثاث خانـه خریداری‌کردم و خانـه اجاره‌ای خودرا با شکوه آراستم و صاحبخانه خیلی میل داشت‌که من خانه او را خریداری‌کنـم ولـی من از خریـد خانه خودداری نمودم زیرا اگر قسطنطنیه بدست ترکها می‌افتاد هـرچه من بابت بهای خانه اوداده بودم ازبین میرفت.

آن شب وقتی‌که من به‌خانه رفتم‌نتوانستم بخوابم وتصورمیکنم قسمتی ازسکنه‌شهر مثل من درآن شب نتوانستند بخوابند زیرا پیش‌بینی میکردندکه چون قسطنطین امپراتور یونان با پاپ متحد شده ومذهب دوکشور یونان وایتالیا یکی گردیده ممکن است ترك‌ها حمله به‌شهر را جلو بیندازند تا قبل‌ازرسیدن قوای امدادی پاپ به‌قسطنطنیه وبویژه‌قبل‌از رسیدن نیروی دریائی رئیس مذهب‌کاتولیکی کارپایتخت روم شرقی را بسازند.

درخانـه، نوکرسالخورده من‌که یونانی است ولی مردی‌کنجکاو میباشد غذائـی برای من طبخ‌کرده بودکه چون اشتهاء نداشتم نتوانستم بخورم وبعد ازچند لقمه دست ازطعام‌کشیدم ومدتی‌بودکه من‌کتاب نمیخواندم زیرا بعدازیك عمرکتاب خواندن‌فهمیدم برای تحصیل ثروت ومقام باید ازراه‌های دیگرداخل شد ولی آن شب چون افسرده بودم وخوابم‌نمی‌برد، چند صفحه‌کتاب خواندم وبعدخوابیدم وروزبعد قبل‌ازظهرشخصی درب

۱ــ دوکاواحد پول درکشوریونان‌بشمارمی‌آمدکه نام دیگرآن روم شرقی‌بود و اعراب آنرا رومیةالصغری میخواندند وهمین‌کشوراست‌که پایتخت آن قسطنطنیه می‌باشدــ مترجم

خانه مرا کوبید و نوکر یونانی من رفت وکاغذی آورد وبمن داد ومن دیدم که درآن نوشته‌اند امروز بعدازظهر در کلیسای حوارهون.ودرآن کاغذ، چیزی دیگر، بنظر نمیرسیدولی همان هفت کلمه بمن میفهمانید که نویسنده نامه زن دیروزی میباشد یا نامه برحسب گفته او نوشته شده است.

هنگام ظهر بعدازاینکه من مطمئن شدم که نوکر یونانی‌ام گرسنه وتشنه نخواهدماند باو گفتم که برود وزیرزمین خانه رارفت وروب نماید ووقتي اوبرای تمیز کردن زیرزمین رفت من ازخانه خارج شدم ودرب منزل را قفل کردم تا آنمرد نتواند مرا تعقیب کندچون بعضي از روزها، پس‌ازاینکه ازمنزل خارج میگردیدم اودرتعقیب من براه میافتاد که بفهمد کجا میروم ومن ازاین کنجکاوی، متغیر نمیشدم زیرا من مردی بشمارمیآمدم که از اردوگاه ترك‌ها گریخته بقسطنطنیه آمده بودم وطبیعی است که یونانیان نسبت بمن ظنین بودند و میخواستند بدانند کجا میروم وبا چه کساني صحبت میکنم ولی درآنروزمن نمیخواستم در عقب خود جاسوس داشته باشم ولذا نوکرم را درون خانه، حبس کردم.

کلیسای حوارهون روی یك تپه مرتفع ، تقریبا درمرکزشهرقسطنطنیه واقع شده و برای مهاد ازبهترین امکنه است ووقتي من واردکلیسا شدم مشاهده کردم که چند زن سالخورده درآن معبد مشغول عبادت هستند وکنارآنها، نزدیك محراب زانو برزمین زدم وبعدازیکساعت مشاهده کردم زنی که نقابي دارای حاشیه مروارید دوزی، روی صورت انداخته بود واردکلیسا شدوبه‌محراب نزدیك گردید ونشست‌ومن ازدوچیز فهمیدم که وی‌زن دیروزی‌است زیرا همقدمن بود وازوی مثل‌روزقبل بوی سنبل بمشام میرسید وبااین‌وصف برای این‌که یقین‌کنم خود اوست گفتم حجاب را ازصورت بردارید وچهره خود رابمن نشان بدهید تا من یقین حاصل کنم که‌خود شما هستید. زن گفت آیا ازصدای‌من نمیتوانید بشناسید که من زن دیروزی هستم گفتم‌چرا، ولي من‌احتیاج دارم‌چشم‌های‌شمارا ببینم‌چون چشم‌های‌شما، دنیائی‌رابنظر من‌رسانیده که قبل‌ازآن، برای من وجود نداشت‌زن گفت فقط فرانسویها که‌درروزهای‌مقدس‌هرگزناني که‌خمیرآن‌ور آمده باشدنمیخورند میتوانندآینطور صحبت نمایند آیا شما اندرزهای سقراط را راجع به‌دنیائی که بنظرما میرسدخوانده‌اید؟ من با تعجب گفتم آیا شما امروز این جاآمده‌اید که بمن فلسفه سقراط را بیاموزید؟... حقا که یك زن یوناني هستید زیرا فقط یك یونانی میتواند همه وقت وهمه جا راجع به فلاسفه یونان صحبت کند زن پرسید شما برای چه اینجا آمده‌اید؟ گفتم من برای این آمده‌ام که شما را ببینم.

زن گفت شما بیش‌ازیك مرتبه مرا ندیده‌اید ونمیدانید من که هستم ، با این وصف آیا مرا دوست میدارید؟

گفتم بوجود آمدن محبت احتیاج بسوابق طولانی ندارد ولی وقتی دیروز من شما را دیدم مثل این بود که سالهاست شما را میشناسم.

زن بعدازاین که مرا بخوبی نگریست گفت من میل دارم که درخصوص شما اطلاعات بیشتربدست بیاورم ومن میبینم که شما صورت را میتراشید و این موضوع شما را شبیه به لاتینی‌ها کرده است وآیا شما دانشمند هستید یا مرد سلحشور.[۱]

گفتم من مانند جرقه‌ای که گرفتار باد شده باشد، وازیك طرف بطرف دیگر میرود، ازاین کشور بآن کشور رفتم و ازیك شغل بشغل دیگرمنتقل شدم گاهی فلسفه میخواندم که بدانم حکمای قدیم از اسرار جهان چه فهمیدند ولی بعدازمدتی تحصیل ومطالعه متوجه شدم که هیچ یك ازآنها، باسرارجهان راه نیافتند و یك مشت حرف زدند بدون اینکه گرهی از اسرار هستی بگشایند. وقتی متوجه شدم که انسان نمیتواند بوسیله فلسفه، چیزی بفهمد کتاب را رها کردم ومدتی هم سوداگر بودم وبجای خواندن ونوشتن کتاب، دفاتر بازرگانی خود را می‌نوشتم ویك وقت متوجه شدم که دفاتربازرگانی هم مثل فلسفه است وددآن چیزهائی نوشته شده که موجودیت واقعی ندارد مثلا دردفترنوشته شده که بازرگان پانصد هزار(دوکا) زمینه دارد یعنی از دیگران طلبکارمیباشد ولی ازاین پانصد هزار دوکا طلب بقدریك پشیزعاید اونمی‌شود زیرا جنگی پیش میاید و مطالبات وی ازبین میرود یا کشتی آنهائی که باو بدهکارهستند در دریا غرق میگردد و آنها ورشکسته میشوند و مطالبات بازرگانان ازبین میرود وشاید چون من مدتی دنبال علم وفضل رفتم نمی‌توانستم بازرگانی کنم چون یکی‌ازشرائط تحصیل ثروت، ازبازرگانی نادان‌بودن است ویك روز بازرگانی را هم مانند فلسفه رها کردم وشمشیر بکمر بستم.

بعد سکوت نمودم وزن گفت چرا صحبت نمی‌کنید بازهم راجع بخود اطلاعاتی بدهید. گفتم پدر من یونانی بود ولی خود من درفرانسه بزرك شده‌ام زن گفت هیچ‌میدانید که دیروز بمحض اینکه من شما را دیدم فکر کردم اگرشما ریش میداشتید شبیه یك یونانی بودید و شاید بهمین مناسبت بعداز اینکه شما را دیدم متوجه شدم که در گذشته شمارادر مکانی دیده‌ام ولی هرقدرفکر کردم که درکجا موفق بدیدارشما شده بودم، چیزی بخاطرم نیامد.

دراین وقت یك زن سالخورده واردکلیسای حواریون شد وزن که روبه محراب و پشت بلدب کلیسا نشسته بود نقاب را روی چهره انداخت و گفت برخیزید که بعنوان دیدن قبور امپراطورهای گذشته یونان که در این کلیسا هست قدم بزنیم تا این که حس

۱ــ در اینجا مقصود ازلاتینی‌ها، عموم‌ملل لاتینی نژادازقبیل ایتالیائیهاوفرانسویهاو اسپانیها هستند ولی نویسنده‌این‌خاطرات‌بیشترایتالیائیها را لاتینی میخواند ــ مترجم

کنجکاوی کسانی که وارد کلیسا می‌شوند تحریك نگردد وهردوبرخاستیم وباگامهای آهسته ازکنارقبورامپراتورهای گذشته‌روم شرقی میگذشتیم وگاهی مقابل یکی ازقبورمیایستادیم واینطورنشان میدادیم که مشغول تماشای سنك قبروصورمذهبی که روی قبروجود داشت، هستیم وزن،مرتب بوسیله سئوالات خود مراتشویق به‌صحبت میکرد ومیخواست‌درخصوص سوابق من،اطلاعات وسیع بدست بیاورد.[۱]

من گفتم: درخصوص سالهای اولیه‌کودکی خود نمیتوانم اطلاعاتــی درست بشما بدهم، چون آن سالها مثل خواب برمن گذشت وچون به‌تجربه آموخته‌ام که درزندگــی گاهی بیداری با رویا، وحقیقت با مجاز، اشتباه می‌شود نمیتوانم بگویم چه‌موقع‌خواب میدیدم وچه وقت مناظری را درحال بیداری مشاهده می نمودم ولی بعداز اینکه قــدری بزرگ شدم و از خانه خارج گردیدم وبا اطفال همسال خود روی حصار شهر، یاکنار رودخانه‌ای که ازمجاورت شهرما میگذشت شروع ببازی کردم حوادثی برایم اتفاق افتاد که یقین دارم دربیداری بوده است.

زن گفت یکی ازاین حوادث را برای من نقل کنید گفتم یکــی ازحوادث برجسته دورهٔ کودکی من که ازیادم نمیرود این‌است که هنگام بازی باکودکان باآنهابزبان‌یونانی یا لاتینی صحبت میکردم وچیزهائی میگفتم که گاهی ازاوقات خودمعنای آنها رانمیدانستم زن‌گفت برای چه بااین دوزبان صحبت میکردید وچرا معنای بعضی‌چیزهائی راکه می - گفتید نمیدانستید گفتم برای اینکه‌پدرم کورشد وبعدازاینکه نابیناگردید من‌کتابهای‌یونانی ولاتینی را برایش میخواندم ولی سواد من درآن دوزبان، بقدری نبودکــه بتوانم‌معنای تمام چیزهائی راکه میخوانم بفهمم. معهذا بعضی ازجملات را بقدری خوانده بودم که ازحافظه‌ام محو نمی شد.

زن پرسید مگرپدرشما نابینا بود گفتم تا سن ۸ یا ۹ سالگی من او چشم داشت و درآنموقع به‌سفررفت ویك سال درخارج ماند وهنگام مراجعت بشهرما گرفتاردزدهاشدو سارقین هرچه داشت، بسرقت بردند وآنگاه اوراکورکردند تا نتواند بعدآنهارابشناسدو علیه دزدان‌شکایت‌کند زن گفت من تاکنون نشنیده بودم‌که دزدها، بعدازاین‌که‌اموال کسی را بردند اورا نابیناکنند زیرا نابیناکردن ازمختصات حکومت پادشاهان اینجامی‌باشد و سلاطین قسطنطنیه دردومورد اشخاص رانابینا می‌کنند یکی هنگامیکه مردی باقهر و غلبه پادشاهی را از تخت سلطنت روم شرقی پائین میکشد و خود جای اورا میگیرد و بــرای

۱ــ مقصود راوی این سرگذشت از نقاب، یك صورت پوش توری بودکه‌درقسطنطنیه (استانبول امروزی) زن برصورت می‌نهادند وآن توربااقتضای زمان و مکان ضخیم یا نازك بود ــ مترجم

اینکه پادشاه‌سابق نتواند درآینده برای اوتولید زحمت کند، وادعای سلطنت نماید‌بینائی وی را ازبین میبرد.

دوم هنگامی‌که یك پادشاه ازبرادران خود میترسد وبیم دارد کـه آنها علیه وی بشورند و اورا ازسلطنت خلع کنندکه دراینصورت همه‌آنها راکورمیکند وترکهاازمدتی باینطرف این رسم را ازسلاطین قسطنطنیه فراگرفته‌اند وسلاطین ترك هم به‌تقلید سلاطین روم شرقی مدعیان احتمالی راکورمینمایند.

گفتم پدر من ترك نبود وازسلاطین وشاهزادگان بشمارنمی‌آمد بلکه یك یونانـی محسوب میشد وما هم درفرانسه میزیستیم معهذا دزدان اوراکورکردند وبعدازاینکه پدرم کورشد، اهل شهراورا بنام (یونانی‌نابینا) میخواندند.

زن پرسید چطورشدکه پدرشما بکشورفرانسه رفت ودرآنجا سکونت‌کرد گفتم من ازاین موضوع اطلاع ندارم ولی میدانم بعدازاینکه وارد فرانسه شد درشهر(آوین‌یون) سکونت‌کرد وتا روزی‌که فوت نمود درآن‌شهربسرمیبرد وهمانجا ازیك تپه سنگلاخ‌واقع درپشت‌کاخ پاپ سقوط‌کرد وگردنش شکست وزندگی را بدرود گفت.[۱]

زن گفت شما هم اکنون اظهارکردیدکه پدرشما نابینا بود وآیا درحال نابینائی‌از تپه سنگلاخ سقوط‌کرد وازدنیا رفت گفتم بلی واین موضوع سبب شدکه مراموردمحاکمه قراردادند زن با تعجب پرسید آیا شما را محاکمه‌کردند گفتم بلی، و وقتی پدرم از تپه پرت شد وگردنش شکست وفوت‌کرد من سیزده ساله بودم ومرا باتهام قتل پـدرمحاکمه کردند زن گفت آه... مگرشما پدر خود راکشته بودید؟ گفتم نه، ولی دردادگاه شهادت

۱ـ همانطورکه قبل‌ازسلسله صفویه درکشوری‌که بنام ایران خوانده می‌شد و میشود ده پانزده پادشاه سلطنت میکردند درکشوری هم‌که موسوم بفرانسه یا (فرانك) یـا(فرنگ) بود ده پانزده پادشاه ودوك‌سلطنت مینمودند وازجمله درقرن چهاردهم میلادی پاپ رئیس‌کل مذهب‌کاتولیکی درشهرآوین‌یون واقع درفرانسه فرمانروائی میکرد وبعدازاین‌کـه پاپهـا مراکزحکومت خودرا از آوین‌یون بشهرروم‌منتقل‌کردند شهر مزبور تا سال ۱۷۹۱ میلادی یعنی تا انقلاب‌کبیرفرانسه، هنوزتحت تسلط پاپ‌بود وجزو قلمروحکومت پاپها بشمارمیامد واین توضیح رااز این جهت دادیم‌که خوانندگان حیرت نکنند چرا درشهرآوین‌یون‌که از بلاد فرانسه بودکاخ پاپ وجودداشت وبرای جلوگیری از سوءتفاهم اضافه می‌کنیم‌که قبل‌از این‌که پاپها بشهر آوین‌یون واقع درفرانسه منتقل شوند در روم بسرمـی‌بردند و در سال ۱۳۰۹ میلادی ازروم منتقل‌به‌آوین‌یون شدند و تا سال ۱۳۷۸ میلادی درآوین‌یون‌بسر‌بردند وباز به‌روم رفتند ولذا دورهٔ سکونت وحکومت پاپها در آوین‌یون بیش‌ازشصت‌ونه‌سال طول نکشید ـ مترجم

دادند که من پدرم را از بالای تپه بپائین پرت کردم و اورا کشتم وچون مجازات قتل پدر درکشور فرانك (فرانسه ـ مترجم) شدید است دادگاه رای داد که استخوان‌های بدنم را با پتك درهم بشکنند و بعد چهاردست‌وپای مرا بچهاراسب ببندندواسب‌هاراازچهارطرف به حرکت درآورند تا بدنم چهارپاره شود.

زن دست مرا گرفت ونظربچشم‌های من دوخت و گفت چشم‌های شما نشان می دهد که آدمکش نیستید ومن میل دارم که راجع بخود بیشترصحبت نمائید گفتم سالهاست که‌من این وقایع را فراموش کرده‌ام وهرگزراجع بـاین مسائل باکسی حرف نزدم وهیچوقت این حوادث بخاطرم نمی‌آمد برای این‌که نمیخواستم این وقایع را بیاد بیاورم‌ولی‌اینك نمیدانم چرا درحضور شما میل دارم درباره این مسائل صحبت نمایم وهمانطورکه‌شما ازچشم‌های من فهمیدید که آدم‌کش نیستم، من درمرك پدر خود بی‌گناه بودم و هیچکس ندیده بود که من اورا ازتپه پرت‌کنم بدلیل این‌که وقتی او از تپه پرت شد من بـا وی نبودم معهذاکسانی گفتند که با دوچشم خود دیده‌اند که من او را ازتپه پرت‌کردم من اگر یك آدم‌کش هم بودم پدرم را ازتپه پرت نمیکردم چون اورا دوست میداشتم و گرچه‌وی براثرنابینائی وکسالت روحی گاهی نسبت بمن خشمگین می‌شد وحتی مراکتك میزد ولی درآن حال نیزمن اورا دوست می‌داشتم برای این‌که میدانستم که خشم اونسبت‌بمن‌ناشی ازکینه نیست بلکه‌کوری وکسالت روحی اورا نسبت بمن متغیرکرده است زن گفت‌آیـا مادر شما وساطت نمیکرد ومانع‌ازکتك زدن نمی‌شد گفتم‌من‌مادر خودرا ندیدم زیرابعداز اینکه من بدنیا آمدم مادرم زندگی را بدرود گفت.

زن پرسید بعد چه‌شد درجواب‌گفتم پدرم چون زن نداشت ونابینا بود اززندگی سیرشد، درآنموقع چون من پسری سیزده ساله بودم، نمی‌فهمیدم که یك مرد نابیناکه‌زن ندارد ازتنهائی رنج میبرد ولی‌بعدازاینکه بزرگترشدم باین‌موضوع پی‌بردم. پدرم‌طوری اززندگی‌کسل وخسته شدکه تصمیم گرفت به‌حیات خود خاتمه بدهد ولی بمن نگفت‌که تصمیم دارد خود را بقتل‌برساند وفقط صبح‌روزی‌که پدرم خودکشی‌کرد، مرادربرگرفت وبوسید وسروصورتم را نوازش داد وگفت (ژان) اگـرواقعه‌ای غیرمنتظره اتفاق افتاد بیمناك مشو، وغصه نخوروبدان که من پیوسته تـورا دوست میداشتم وبعدازاینکه بجهان دیگررفتم درحق تودعاخواهم‌کرد واگرمن‌بزرگتربودم‌می‌فهمیدم‌که پدرم‌قصد داردبحیات خود خاتمه بدهد ولی چون بیشترازسیزده‌سال نداشتم تصورکردم‌که اظهارات پدرم‌جزو مطالبی است‌که وی‌گاهی ازاوقات می‌گفت وابرازعدم رضایت میکرد.

بعد پدرم‌گفت من سه‌هزار(دوکا)که مبلغی قابل توجه است پیش یك زرگـرودیعه گذاشته‌ام واین پول بعدازاینکه توبه‌سن شانزده سالگی رسیدی بتو خواهد رسید و از

زرگرخواهش کرده‌ام که اگراتفاقی افتاد تا سن‌شانزده سالگی قیم توباشد وازتومواظبت کند.

سپس پدرم اسم زرگر رابمن گفت ومحل کسب وی را بمن نشان داد واظهارنمود اکنون فصل بهاراست وهوا گرم شده واززمین بوی علف و گـل بمشام میرسد ومن میل دارم که تومرا بالای تپه‌ای که‌پشت‌کاخ پاپ است ببری تاآنجا صدای پرندگان‌رابشنوم ووزش باد بهاری را روی صورت خود احساس‌کنم وبوی علفها وگلها بمشامم برسد ودر آنجا ساعتی بتنهائی با خداوند رازونیازنمایم وصدای فرشتگان را بشنوم.

منهم دستش را گرفتم وازخانه بیرون بردم وبیالای تپه مزبوررسانیدم و در آنجا گفت توبخانه مراجعت‌کن، ومرا دراینجا تنها بگذاروهنگام ظهربیا ومرا بخانه برگردان.

من اطاعت‌کردم وپدرم را تنها گذاشتم ولی قبل‌ازظهربمن اطلاع دادندکه پدرم‌از تپه پرت شده وبه قتل رسیده است.

زن پرسید آیا پدرشماکه یونانی بود بعدازاینکه ساکن فرانسه شد مذهب خودرا حفظ‌کرد یا اینکه مذهب فرنگی‌ها را پذیرفت‌من‌متوجه‌شدم که‌آن‌زن چون‌یونانی‌است‌این سئوال‌را میکند زیرا مذهب‌یونانی‌ها برای‌آنها خیلی‌اهمیت‌دارد وگفتم‌پدرم مثل‌فرنگی‌ها برای شرکت درمراسم مذهبی بکلیسا میرفت ومانند آنهانزدکشیشان بگناهان‌خوداعتراف میکرد ودرروزهای‌مقدس‌نان فطیرمیخورددوبرای‌اینکه دردنیای دیگراورا مورد عذاب‌قرار ندهند صدقه میداد وازاینها گذشته دردوره‌کودکی به‌عقلم نمیرسیدکه ممکنست‌پدرم‌مذهبی غیرازمذهب دیگران داشته باشد وتنها چیزی‌که جلب توجه مرا میکرد این‌که‌پدرم میگفت که با فرشتگان زیاد صحبت میکند وآنروزهم که من اورا به‌بالای تپه بردم قصد داشت‌که با فرشتگان صحبت نماید ولی بمن خبردادندکه فوت‌کرده ووقتی من رفتم، جسداورازیر تپه، روی سنگها یافتم.

زن پرسید: بچه مناسبت شما را متهم بقتل پدرکردند؟ گفتم همه گفتندکه من چشم طمع بپول پدرم دوخته بودم و اورا بقتل‌رسانیدم تا اینکه پولش را تصرف‌کنم ویکی‌از کسانی‌که مرا متهم میکرد همان زرگربودکه پدرم نزد اوپول داشت ومیباید قیم من شود واومیگفت‌با دوچشم‌خوددیدم‌که این پسر بالای تپه،پدرش‌را پرت‌کرد واورا بقتل‌رسانید. من با اینکه بیش‌ازسیزده سال نداشتم میفهمیدم‌که خصومت آن زرگربا من بـرای پولی است‌که پدرم نزد اوودیعه‌گذاشته بود ووقتی صحبت از پول شد، زرگر گفت‌که پدر شما قبل‌ازاینکه‌کورشود مبلغی قلیل نزد من‌ودیعه‌گذاشت ولی بعدازاینکه نابینا شدآن‌وجه‌را بتدریج ازمن‌گرفت وخرج‌کرد و دراواخرعمرخود چیزی پیش‌من نداشت.

من گفتم پس چرا شما هرماه مبلغی برای پدرم پول میفرستادید؟ وآیا آن پول،بهره

پولی که پدرم نزد شما داشت نبوده است؟

زرگر گفت پدرشما سالها قبل‌ازاینکه نابینا شود با من آشنا بود وبطوری که گفتم قبل ازکوری قدری پول نزد من داشت وپس‌ازاین‌که ودیعه خودرا خرج کرد من از روی ترحم، هرماه مبلغی باووام میدادم برای‌اینکه میدانستم که وسیله معاش ندارد وقطع نظراز اینکه پدرشما پولی نزد من نداشت تا من بهرهٔ آنرا بپردازم نه من مردی هستم که‌ربا بپردازم ونه پدرشما رباخوار بودوهردومیدانستیم که‌رباخواری گناهی است بزرك و رباخواران درجهنم خواهند سوخت واینك هم‌که پدرشما زندگی را بدرود گفته من بپاس دوستی وبرای آمرزش اویك قندیل نقره میسازم وبکلیسا تقدیم میکنم ولی چون‌وجوهی که من باوپرداختم بعنوان قرض بود اینك که شما وارث پدرشده‌اید، باید قرض او را ادا نمائید ومبالغی راکه من بپدرتان پرداخته‌ام بمن بپردازید وبدین‌ترتیب آن زرگر نه فقط منکرشدکه پدرمن نزداوپول داشته بلکه مراهم مدیون خودکرد ولی من‌ازپرچانگی خود معذرت می‌خواهم وگویا سرشما را بدردآوردم.

زن گفت نه ، نه من ازشنیدن صحبت شما کسل نمیشوم و برعکس بسیارمایلم که بدانم شما چگونه نجات یافتید ولابد بی گناهی شما به‌ثبوت رسید ودادگاه شما راتبرئه کرد.

گفتم نه... دادگاه مرا تبرئه نکرد بلکه موضوعی دیگر باعث نجات من‌شد. من در شهرآوین‌یون بنام پسریونانی نابینا خوانده میشدم یعنی درنظر مردم یك اجنبی بودم و هیچکس ازمن حمایت نمیکرد وحرفی بنفع من نمیزد وقبل‌ازمحاکمه، درجریان تحقیقات، بدفعات مرا شلاق زدند تا ازمن اعتراف بگیرند ومن براثر ضربات شلاق، برخود می‌پیچیدم اما اعتراف بقتل پدرنمیکردم ودرعوض، مناظرفرشتگان به‌چشمم میرسید زیرا در دورهٔ حیات پدرم تحت‌تأثیر گفته‌ها ومشهودات اوقرار گرفته بودم وبهمین جهت من نیزدر کودکی فرشتگان را میدیدم.

زن پرسید بعد چه شد؟ گفتم با اینکه من اعتراف بقتل پدر نکردم شهادت گواهان ، بقدری صریح بودکه دادگاه مرا محکوم کردکه استخوانهایم با پتك شکسته شود وبعد جسم مرا چهار پاره‌کنند ونظر باینکه درجریان تحقیقات هنگامی که مرا شلاق میزدند من فرشتگان‌را می‌دیدم وبا آنها حرف میزدم وازآنها کمك میخواستم.دادگاه، درمقدمه رأی محکومیت من چنین نوشت:

ضمن تحقیقاتی که ازاین‌پسرشد بثبوت رسیدکه اوهذیان میگوید وبا اجنه صحبت میکند وروحش فاسد شده است وبرای اینکه قبل‌ازاعدام روح اوتصفیه واصلاح شود،

باید اورا دراطاقی که بالای برج قراردارد با زنجیربدیواربست وهرروز اورا شلاق‌زد تا اینکه مالیخولیا ازروح اوخارج گردد واجنه‌را نبیند وباآنها صحبت نکند.

من‌تصورمیکنم که این‌مقدمه که ازطرف دادگاه دردیباچه حکم محکومیت من‌نوشته شد مقدمه رستگاری مرا فراهم‌کرد زیرا اسقف شهرآوین‌یون که پیشوای روحانی و هم رئیس دادگاه شرعی بود میدانست که زرگردروغ میگوید وبطورقطع پدرمن سه هزار دوکا نزد اوپول داشته وربح آن را ماه‌بماه اززرگردریافت میکرده وصرف هزینه‌زندگی مینموده است اسقف میدانست که یك زرگر یا صراف فرنگی برای رضای خدا از روی ترحم بکسی پول نمیدهد آن هم بطوردائم درآخرهرماه با توجه باینکه دریافت‌کننده پول یك اجنبی ویونانی است ودادگاه عرف هم‌که مرا محاکمه‌کرد ازاینموضوع اطلاع داشت ومیدانست که زرگرها وصراف‌های فرنگی رایگان بکسی پول نمیدهند ولی آن دادگاه نمیتوانست که زرگررا وادار باعتراف کند واوبگوید که پدرم سه‌هزاردوکاپول نزد اوودیعه‌گذاشته بود وبهره آن را دریافت میکرد درصورتیکه رئیس دادگاه شرع وسیله گرفتن اعتراف را اززرگر داشت ودرهفته اول که زرگر، طبق رسم فرنگی‌ها، نزد کشیش رفت تا بگناهان خود اعتراف نماید آن‌کشیش باو گفت آیا یقین دارید که بتمام گناهان خود اعتراف کرده‌اید وآیا فکرنمی‌کنید یکی ازگناهان خود را از نظر خداوند پنهان نموده‌اید؟

معلوم است که کشیش مزبوربرحسب‌دستوری که ازاسقف گرفته بود، این سئوال‌را اززرگرکرد وزرگرمرتعش شد و گفت ای پدر روحانی مردی نزد من پولی گذاشته‌ولی زندگی را وداع گفته‌ووارث اوهم چون قاتل پدرمیباشد حقی برمیراث مرده ندارد.

بدین ترتیب اسقف شهر، فهمید که اظهارات من دایربراینکه پدرم سه‌هزاردوکاپول نزد زرگردارد درست است وبعد درصدد برآمد که پول مزبوررا تصرف نماید و برای تصرف پول مذکور می‌باید مرا ازچنك دادگاه عرف بیرون بیاوردوتحت اختیار خود قرار بدهد. اسقف ازمقدمه‌ای که دادگاه عرف برحکم محکومیت من نوشته بود استفاده کرد و گفت نظرباینکه محقق شده که این پسربا اجنه صحبت میکند ولذا ابلیس درجسم‌او حلول کرده دادگاه عرفی نمیتواند که ابلیس را ازکالبد این پسرخارج نماید و اخراج شیطان ازجسم اوجزووظایف دادگاه شرعی است.

دادگاه عرفی وقتی متوجه شد که دادگاه شرعی قصد دارد طعمه‌اش را از دستش بگیرد مقاومت کرد وبرسرمن بین دودادگاه شرع وعرف مبارزه شروع شد وهردو دادگاه مثل اینکه فراموش کردند که من متهم بقتل پدرهستم وبرسراین مبارزه میکردند که چگونه سه‌هزاردوکا پول پدرم راکه نزد مرد زرگراست تصاحب کنند با این تفاوت که دادگاه

شرع، بطورمحرمانه اززرگر اعتراف گرفته بود ولی دادگاه عرف، وسیله‌ای برای گرفتن اعتراف اززرگر نداشت.

زن گفت بالاخره شما نگفتید چگونه نجات یافتید؟ گفتم من ازچگونگی مبارزه شرع وعرف اطلاع نداشتم بلکه بعدازخروج اززندان فهمیدم که آن دودادگاه برسرمن، با یکدیگر مبارزه میکردند و اما چگونگی نجات من ازاین قراراست که فرشتگان بااین که گاهی بنظرم میرسیدندمرا نجات نمیدادند اما یکروز، زندانبان زنجیر مرا گشود و من میتوانستم درزندان خودکه اطاقی بالای یك برج بودقدم بزنم وروزدیگرهمان زندانبان بمن گفت که درب اطاق من وهمچنین درب پائین برج باز است ومن می‌توانم بگریزم ، از اطاق خارج شدم وازبرج فرود آمدم وکسی جلوی مرا نگرفت وازمن نپرسیدکجامیروم وچرامیگریزم وبعدازاینکه ازشهرعبورکردم بدروازه رسیدم وهنگام خروج ازدروازه‌شهر پیله‌وری جلوی مراگرفت ومثل این بودکه مرا می‌شناسد زیرا همین‌که مرا دید راجع به پدرم صحبت‌کرد وپرسید آیا راست است‌که شما فرشتگان را می‌بینید وبا آنها صحبت میکنید گفتم بلی اینموضوع حقیقت دارد. مرد پیله‌ور گفت آیا میل داریدکه با من ازشهر خارج شوید تا اینکه شما رامورد محافظت قراربدهم ونگذارم‌که دیگران شمارادستگیر کنند؟ من‌که جائی برای پنهان شدن نداشتم پیشنهاد آن‌مرد را پذیرفتم وباتفاق اوبه‌جنگل رفتم ودرآنجا آن مرد اززیرلباده خودکتابی بیرون آورد وبمن نشان دادوگفت آیا میدانید این‌کتاب چیست؟

گفتم بلی‌این‌کتاب‌یکی‌ازانجیلهای چهارگانه است‌که بزبان فرانسوی ترجمه‌کرده‌اند. آن مردازمن درخواست‌کردکه قسمتی ازآن‌کتاب‌را باصدای‌بلند برایش بخوانم ومن‌نیز خواندم وآنوقت آن مرد بمن‌گفت اینك شما عضواتحادیه (اخوان الصفا) شده‌اید وبعد برایم توضیح دادکه عده‌ای‌کثیرازکشیش‌ها، وافراد دیگرعضواتحادیه اخوان‌الصفا هستند ولی دیگران ازاین موضوع اطلاع ندارند واعضای همان اتحادیه‌که دربین‌آنها‌کشیشان هم‌زندگی‌می‌کنند مرا اززندان نجات دادند.

زن ازمن پرسید اتحادیه اخوان‌الصفا چیست و اعضای این اتحادیه چه میگویند؟ این اولین مرتبه است‌که من نام این اتحادیه‌رامیشنوم ومن برای این‌که بزن جواب‌ندهم گفتم امروزخیلی حرف زدم وباعث تصدیع گردیدم وچون یقین دارم شما ازپرحرفی من کسل شده‌اید موقع دیگرراجع به این موضوع صحبت خواهم‌کرد.

زن‌گفت ممکن است‌که مانتوانیم فرصتی دیگربرای ملاقات بدست بیاوریم‌وامروز هم بااستقبال ازخطربا‌ینجا آمدم زیرا من تحت نظرهستم وزنهای یونانی ازلحاظ محدود بودن فرقی با زنهای عثمانی ندارندوهمانطورتحت مراقبت دائمی هستند.

گفتم اگر شماداستان‌های مربوط به‌زنان حرم را خوانده باشید میدانیدکه وقتی‌یك زن بخواهد به‌ملاقات مردی برود یامردی تصمیم بگیردکه زنی را ملاقات کند جدی‌ترین ودقیق‌ترین نگهبانان را فریب خواهد داد و به‌مقصود خواهد رسید ومن فکرمیکنم که شما خوب است این داستان‌ها را بخوانید وازآنها پند بگیرند تا بتوانید نگهبانان خود را فریب بدهید.

زن گفت‌شما که‌ازاین‌داستان‌هاخوانده‌اید وبعلاوه درخود ترکیه بوده‌ایدلا بدمیدانستید چگونه باید نگهبانان را فریب داد.

من حس کردم‌که آن زن این حرف را از روی حسادت میزند و گفتم حسادت شما بی‌مورد است زیرا وقتی من در ترکیه بودم ودرجوارحرم سلطان بسرمیبردم افکاری‌دیگر داشتم ودراندیشه زن‌های حرم نبودم.

یك مرتبه زن برآشفت و گفت آیا بمن میگوئیدکه حسد میورزم؟... وآیا تصور می‌کنیدکه شما آن قدردارای ارزش هستیدکه زنی چون من نسبت به‌مناسبات گذشته‌شما بازن‌های دیگر رشك ببرد؟ وازکجا معلوم یکی ازاین فرنگی‌های همه جائی نباشیدکه امروزبا یك زن آشنا می‌شوند وفردا اورا ترك می‌کنند وهمان روز بازن دیگرطرح الفت میریزند؟

طوری لحن‌آن زن‌هنگام ادای‌این کلمات خشمگین بودکه مرا نیز به‌غضب‌درآورد و گفتم من نمیدانستم‌که شما، فرنگی‌های هرجائی را می‌شناسید چون اگرآنها را نمی ـ شناختید، توصیفشان را نمیکردید وحال‌که فهمیده‌ام که شما با اینگونه اشخاص آشنائی داشتید، راز شما را فاش نخواهم‌کرد وبکسی نخواهم گفت‌که شما در گذشته دارای دوستانی، مثل آن اشخاص بوده‌اید ودرهرحال من نسبت بشما اشتباه‌کردم وحال‌که به اشتباه خود پی برده‌ام حس میکنم بهتراین است‌که ما درآینده یکدیگررا ملاقات نکنیم زن‌بعدازاینکه گفتهٔ مراشنید باغضب گفت‌خدا حافظ‌ومن‌با خشم گفتم خدانگاهدار...

وزن براه افتادولی‌من نمیخواستم‌که‌آن‌زن ازکلیساخارج گردد وتمام‌موجودیت من‌خواهان بازگشت آن زن بود، ولی لب‌خودراجویدم‌که حرف نزنم وازآن زن درخواست ننمایم که مراجعت نماید ووقتی‌دندان ازروی‌لب برداشتم طعم خون را دردهان خودحس کردم.

زن باقدم‌های مرتب وسریع تانزدیك درب‌کلیسا رفت ولی درآنجا قدم‌هارا‌آهسته کرد ونظری به‌اطراف انداخت‌که ببیند آیا من اورا تعقیب می‌کنم یا نه؟

وقتی دیدکه من ازجای خود تکان نخورده‌ام متغیرشد زیرا این بی‌اعتنائی رایك توهین بزرك نسبت بخود دانست وبرگشت وازروی خشم یك سیلی سخت برصورتم زد.

یك گوش من براثرضربت سیلی‌آن زن بطورموقت‌کرشد وگونه‌ام سوخت ولی‌در

دل ازآن سیلی بدودلیل خوشوقت گردیدم اول اینکه دیدم زن قبل‌ازاین‌که بصورتم سیلی بزند اطراف را نگریست و بعدازاین‌که مطمئن شدکسی مرا نمی‌بیند سیلی را نواخت و این موضوع نشان می‌داد که بآبرووحیثیت من علاقه دارد ودیگراینکه اگرخود او، نسبت بمن ذی‌علاقه نبود برنمیگشت وبصورتم سیلی نمیزد ومن چیزی نگفتم وآن زن را می‌نگریستم ووی پس‌از چند لحظه توقف مراجعت کرد ومثل مرتبه اول خواست ازکلیسا خارج گردد.

بازمن با تمام نیروی روح خود درخواست‌کردم‌که آن زن نرود ومراجعت‌نماید‌و همین طورشد وگام‌های زن‌که سریع بودآهسته‌گردید وزن ایستاد وسپس برگشت‌وبطرف من آمد واینمرتبه وقتی نزدیك شد با ادب‌واحترام اظهارکرد مرا ببخشید واهانتی که‌من نسبت بشماکردم ناشی ازغضب ناگهانی بود.

گفتم درهمان لحظه‌که شما بصورتم سیلی زدید من شما را بخشیدم زن‌گفت وقتی که من بخشم درآمدم خونم جوشید ولی اکنون بطوریکه می‌بینید شرمنده میباشم.

زن بعدازقدری سکوت گفت برای چه وقتی من میخواستم ازکلیسا خارج شوم‌شما مرا تعقیب نکردید وازمن خواهش ننمودیدکه مراجعت نمایم وآیا نفهمیدیدکه سکوت وسکون شما قلب مرا مجروح‌کرد؟

جواب دادم وقتی من دیدم‌که شما بمن پشت‌کردید وبراه افتادید تصورنمودم‌که قصد دارید بروید وبخودگفتم‌که جلوگیری ازشما بدون فایده است.

زن‌گفت شما میگوئیدکه مردی تجربه آموخته هستید وبکشورهائی چند مسافرت کرده‌اید وآیا هنوز نمیدانیدکه قهرکردن یك زن، از روی واقع وصمیمیت نیست و یك زن برای این قهرمیکندکه بتواند مرد را وادارنمایدکه باوتملق بگوید.

گفتم اینك تصمیم شما چیست وآیا میخواهید بروید یا میمانید و اگرقصد داشته باشید بروید من ممانعت نمیکنم وعقب شما براه نمیافتم وتملق هم نمیگویم.

زن‌گفت اکنون من اختیاری ازخود ندارم یعنی مجبورم‌که بمانم وحس میکنم‌که یك قوه شگفت‌انگیز ومرموزمرا وامیداردکه ازشما پیروی‌کنم.

آنوقت من واو، ازکلیسا خارج شدیم وزن‌که دیدکه روزبانتها رسیده وتاریکی فرود میآیدگفت ما باید ازهم جدا شویم ومن مراجعت‌کنم.

گفتم بهتر این است موافقت نمائیدکه شما را به نزدیك منزلتان برسانم.

تاریکی ازآسمان فرود میآمد وبتدریج گنبد سبزرنك‌کلیساهای قسطنطنیه را تیره‌می‌نمود وخدمه منازل توانگران واشراف، چراغ مقابل خانه ارباب خود را میافروختند و عقب ما یك سك‌کوچك زرد رنك حرکت میکرد.

درآن روز به‌علتی که من نتوانستم بفهمم سك مزبور دنبال من افتاد وبعداز این که ازخانه خارج شدم مرا تعقیب کرد وتا کلیسای حواریون دنبال من آمد وبعدازاین که‌وارد کلیسا شدم، سك، درخارج انتظار کشید تا مراجعت نمایم. وبعدازباز گشت باز مرا تعقیب نمود.

بعدازخروج ازکلیسا بزن گفتم بهتراین است ازراهی برویم که شما را به منزلتان نزدیك کند وزن موافقت نمود وما قدم زنان ازمقابل میدان قدیم ارابه‌رانی یونان که عمارات آن ویران شده بود گذشتیم.

معلوم نیست که میدان مذکور درچه عصر ساخته شد ولی همه میدانندکه در ادوار قدیم یونانیها درآن میدان مسابقه ارابه‌رانی ترتیب میدادند وکسانی که درمسابقه‌ها گوی سبقت را میربودند جایزه میگرفتند ولی در دوره‌ای که سر گذشت من شروع می‌شود جوانان یونانی درآن میدان، مشق تیراندازی می کردند و زوبین پرتاب می‌نمودند یا سوار براسب به‌چوگان بازی مشغول می‌شدند وبا این که عمارات میدان اسب دوانی از قرنها باین طرف ویران شده بود درروشنائی کم رنك مغرب، آن ویرانه‌ها با شکوه‌جلوه می‌نمود.

پس‌ازاین که ازکنارمیدان ارابه‌رانی قدیم گذشتیم گنبد بزرك کلیسای ایاصوفیه از دور درآسمان نمایان شد وآنگاه به‌کاخ عظیم ومتروك امپراطوران روم شرقی رسیدیم.

با اینکه هوا تقریباً تاریك شده بود، یك چراغ درآن‌کاخ متروك روشنائی‌نمی‌داد وهرچه نزدیك‌ترمی‌شدیم آثارکهنگی آن قصربیشتربنظرمی‌رسید.

ستونهای بزرك مرمرآن‌کاخ براثرمرورزمان زردگردیده، دیوارهای قصرشکاف برداشته بود ودرباغ ازفواره‌ها، آب درحوض‌ها نمیریخت وبرگهای درخت چنار،سطح زمین را پوشانیده‌کلاغها بربالای درختها، برای آن‌کاخ نوحه‌سرائی میکردند.

من وآن زن وقتی نزدیك‌کاخ رسیدیم گامها را آهسته‌کردیم وآنگاه، پشت یکی‌از ستونهای‌کاخ متروك قرار گرفتیم ودرآن موقع ستاره شب، درآسمان طلوع‌کرده بود زن گفت من باید مراجعت‌کنم وشما هم نباید با من بیائید زیرا ازاین جا ببعد آمدن شمابا من خطرناك است گفتم بسیارخوب ومن با شما نمی‌آیم ولی می‌ترسم اگرتنها بروید‌چون لباسی فاخردربردارید دزدها شما را لخت‌کنند یا گداها مزاحم شما شوند.

زن گفت دراینجا نه دزد هست نه‌گدا ولی البته درحوزه بندری قسطنطنیه ونزدیك اسکله‌ها دزد و گدا فراوان است دانستم که زن درست میگوید و دزد و گدا در محلات اشراف نشین قسطنطنیه وجود ندارد یا بندرت وجود دارد وفقط بعضی از گداها مقابل کلیساها میایستند یا می‌نشینندوبا اینکه همه سالم هستندخودرا بناخوشی می‌زنندوباگردنی

کج چشم بزمین میدوزند وبا صدائی محزون میگویند ترحم کنید. یا میگویند اموات چشم براه هستند ووقتی یك لاتینی ازمقابل کلیسا می‌گذرد وبآنها صدقه‌ای میدهد، پس‌ازدریافت پول مانند کسانی که درحال نزع بوده ولی‌آن لاتینی آنها را ازمرك نجات داده از ته دل تشکرمینمایند ومیگویند خداوند بشما پاداش بدهد واموات شما را بیامرزد ولی همین که لاتینی پشت کرد ازفرط نفرت وکینه آب دهان بزمین میاندازند وباوناسزا میگویند وپول را با انگشت‌ها میمالند تا اینکه اثردست مرد لاتینی ازروی پول زایل شود زیــرا عقیده دارندکه آن پول چون ازطرف یك لاتینی لمس گردیده، نجس شده است و باید آنـرا پاك کرد.

قبل‌ازاین‌که آن زن خداحافظی کند ازاوپرسیدم چه موقع مـی‌توانم شما را ببینم زن درجواب بالحنی حاکی ازاضطراب گفت من نمیدانم چه موقع یکدیگـر را خواهیم دید زیرا هرگزاتفاق نیفتاده‌که من برای ملاقات با یکمرد ازخانه خارج شوم.

گفتم آیا برای شما امکان داردکه بدون اطلاع دیگران بمنزل من بیائید؟ و این‌را هم بگویم‌که من نوکری دارم‌که جاسوس من است وگاهی مرا تعقیب مینماید که بداند کجا میروم ولی اورا ازخدمت اخراج خواهم کرد تا ورود شما را بخانــه من نبیند زن چند لحظه سکوت کرد ومن ازادامه سکوت اومشوش شدم وگفتم ازاین جهت‌درخواست کردم‌که بمنزل من بیائیدکه درآنجا ملاقات ما پنهانی خواهد ماند وکسی مطلع‌نخواهــد شدکه ما یکدیگررا دیده‌ایم ومطمئن باشیدکه شما درخانه من امنیت خواهید داشت ومن نسبت بشما اسائه ادب نخواهم کرد آیا میفهمید چه میگویم.

زن‌گفت بلی... میفهمم چه‌میگوئید ولی بشما توصیه میکنم‌که نوکرخودرااز‌خدمت اخراج نکنید چون دراین‌شهرتمام‌خارجی‌ها تحت نظرهستند وهمه جاسوس دارندوهمان بهترکه جاسوس‌شما نوکرتان‌باشد چون‌اورا می‌شناسید واگرنوکرتان را ازخدمت‌اخراج کنید فکرمیکنندکه شما قصد جاسوسی وتوطئه داریدوآنوقت جاسوسانی برای نظارت‌بر شما انتخاب خواهندکردکه ممکن است شما را بقتل برسانند یا بحبس بیندازند. و اما درخصوص آمدن بمنزل شما یك هفته بعدازاین،یك‌روز، من قبل‌ازظهربخانه شما میآیم.

گفتم بگذارید بگویم‌که منزل من‌کجاست؟.. خانه من درقسمت علیای حوزه‌بندی پشت محله ونیزی‌ها، واقع شده‌وخانه‌ایست‌چوبی‌که درنظراول شناخته میشود زیرایك‌شیر سنگی‌کوچك جلوی خانه نصب‌کرده‌اند زن تبسم‌کرد وگفت من همین دیروزخانه شمارا دیدم وبعد ازاین‌که مقابل ایاصوفیه ازشماجدا شدم خواستم قدری گردش‌کنم وبهمراهانم گفتم که‌مرا بطرف حوزه‌بندی ببرند ودرآنجا پشت محله ونیزیها خانه چوبی شمارادیدم ونظربدرون خانه دوختم‌که شما را مشاهده نمایم ولی شما درخانه نبودیــد وشیر سنگی

مقابل‌خانه شماراهم دیدم ودرهرحال‌بمحض اینکه آن خانه رامشاهده‌کردم‌متوجه شدم‌که منزل شماست وامیدوارم‌که خداوند، خانه شما را آبادکند وبه‌مسکن شما برکت بدهد.

بعدازاین گفته زن ازمن خداحافظی‌کرد براه افتاد وبزودی درتاریکی ناپدیدشد و آنوقت من هم بطرف خانه رفتم وبعداز اینکه قدری راه پیمودم ازبی‌خبری اشراف قسطنطنیه‌حیرت‌نمودم‌چون هنگام‌عبورازمقابل‌خانه‌های‌آن‌محله‌که توانگران درآن سکونت داشتند ازخانه‌ها صدای موسیقی‌را می‌شنیدم وازبعضی‌ازمنازل همهمهٔ جشن‌بگوش‌ورایحه اطعمه بمشام میرسید ومعلوم می‌شدکه توانگران ولیمه میدهند ودرمنازل خود جشن اقامه میکنند ومثل اینکه هیچ یك ازآنها متوجه نیستند چه خطربزرگی قسطنطنیه را تهدیدمی‌نماید لیکن من‌که ازاردوگاه ترك‌ها آمده بودم میدانستم‌چه‌تدارك‌ها برای حمله‌به‌پایتخت امپراطوری روم شرقی‌میشود. من دراردوگاه ترك‌ها دیدم که سلطان محمد پادشاه جوان ترك با دست خود خشت میمالید وآنها رادرکوره میگذاشت تا اینکه پخته ومبدل به‌آجر شود. من با چشم‌خود می‌دیدم‌که پادشاه‌جوان‌ترك‌مثل‌یك‌بنا گچ خیس میکرد تا اینکه‌بتوان درآن طرف بغازبوسفور، استحکامات ساخت وچون پادشاه درساختن استحکامات‌شرکت می‌نمود تمام وزراء وامرای اواین‌کاررا می‌کردند.

من تصورنمیکنم تا امروز، برای حمله به‌یك شهردریك مدت‌کم نیروئی بـاندازه نیروی ترك‌ها فراهم شده باشد ووقتی من از اردوی سلطان محمدگریختم همه چیز برای حمله به‌قسطنطنیه آماده بود وافسران‌وسربازان برای‌حمله به‌پایتخت امپراطوری‌روم‌شرقی فقط منتظرفرمان سلطان محمد بودند.

ترك‌ها درطرف مشرق بغازبوسفوراستحکاماتی بوجود آورده درآن منجنیق وتوپ کارگذاشته‌اند وتوپهای استحکامات‌که با مفرغ ساخته می‌شود درخود محل ایجاد میگردد زیرابقدری سنگین است‌که هرگاه درجای دیگربسازند انتقال آن ازکارخانه‌توپ‌سازی به‌استحکامات خیلی دشوارخواهد شد.

چون منجنیق‌ها وتوپهای‌سلطان محمد سراسر بغازبوسفوررا تحت نظارت قرارداده درحال حاضرنه یك‌کشتی می‌تواند ازدریای سیاه وارد دریای مرمره شود ونـه یك‌سفینه ازدریای مرمره به‌دریای سیاه برود.[1]

یك ماه قبل یك‌کشتی ونیزی قصد داشت‌که ازدریای سیاه وارد دریای مرمره شود وخودرابه‌قسطنطنیه برساند وقشون‌سلطان‌محمدبه‌ناخدای ونیزی امرکردندکه توقف‌کند و

۱ـ شهرقسطنطنیه پایتخت یونان یا پایتخت امپراطوری‌روم‌شرقی که امروزموسوم به استانبول می‌باشد در مغرب بغازبوسفور واقع شده بودوبغاز مزکور قسطنطنیه راازآسیا جدا می‌نماید و در عین حال این بغازدریای سیاه را بدریای مرمره مربوط میکند ـ مترجم

تسلیم‌شود امـا ناخدای مزبور باخطارقشون سلطان ترك اعتناء نکرد و براه ادامه دادولی قبل‌ازاینکه یکصد ذرع راه طی‌کند، توپ‌ها ومنجنیق‌های سلطان محمد، کشتی ونیزی را غرق نمودند وناخدا وجاشوان آنرابوسیله زورق‌ها دستگیر کردند وباردوگاه خودبردند وبرحسب امرسلطان محمد ناخدا حلق‌آویزشد وهنوزبطوری‌که من اطلاع دارم لاشه او، مقابل استحکامات ترکها، ازدارآویخته‌است‌واطراف جسد حلق‌آویز ناخدا، مقداری دست وپا دیده میشودکه درحال حاضرمتعفن شده وبعدازاینکه ناخدارا بدار زدند سلطان محمد گفت‌که ازهرجاشو یکدست یا یك پا، قطع‌کنند واطراف لاشه ناخدا برزمین بیندازند و فقط چهارتن ازجاشوان بدون عیب‌ونقص آزادگردیدند تا وارد قسطنطنیه شوند وآنچه دیدند برای سکنه‌شهرحکایت نمایند واشراف شهربا این‌که‌آن واقعه را شنیدند، دست از عیش برنداشتند، چون خطرسلطان محمد وترکها راکوچك بشمارمیآوردند.

من فکرمیکنم‌که خود قسطنطین امپراطوریونان متوجه اهمیت خطرهست وگـرنـه دستورنمیدادکه حصارقسطنطنیه را مرمت نمایند واکنون عده‌ای‌کثیرازکارگـران مشغول ترمیم حصارشهرهستندوسنك‌های یك قبرستان‌بزرگ راکه درخارج شهرقرارگرفته‌بداخل منتقل می‌نمایند ودرحصاربکارمیبرند واین‌کاری عاقلانه است چون اگرسلطان محمدشهر را محاصره‌کند ازسنگهای آن قبرستان برای‌گلوله منجنیق استفاده خواهدکرد وتمام‌آنها را با منجنیق‌های خود بداخل شهرخواهد فرستاد ولی‌کسانی‌که متصدی امورمالی مرمت حصارقسطنطنیه هستند وجوهی راکه باید صرف تعمیرحصارشود میدزدند و بظاهر سازی وماست مالی اکتفاء میکنند وتمام سکنه شهراز اینموضوع اطلاع دارند ولـی هیچکس سارقین را مورد نکوهش قرارنمیدهد برای این‌که مردم معتقد هستندکه استفاده‌ازوجوه اموال قسطنطین امپراطوریونان حلال است زیرا آنمردباکلیسای کاتولیکی متحد شده و بدین خود وآباءواجداد وملت خویش خیانت‌کرده وخوردن اموال اوطبق‌سنن وقوانین شرع دزخورمذمت نیست.

اشراف‌قسطنطنیه وبه‌پیروی ازآنها،عوام‌الناس ازاین جهت خطرترك‌ها راکـوچك میدانستندکه فکرمی‌کردنددرگذشته، ترك‌هابدفعات درصدد تصرف قسطنطنیه برآمده،لیکن شکست خورده‌اند واینمرتبه هم شکست خواهند خورد.

عوام‌الناس عقیده‌داشتندکه مجسمه‌عذرای مقدس (باکره مقدس یعنی مریم–مترجم) بهترین حافظ شهرقسطنطنیه می‌باشد وزنی‌که نانوائی دارد ومن‌گاهی ازاونان خریداری میکنم، برای من حکایت میکردکه چندی قبل سلطان مراد، پدرسلطان محمدکنونی،درصدد تصرف قسطنطنیه برآمد وشهررا محاصره‌کرد ولی‌اهالی مجسمه عذرای مقدس را ازمحل آن خارج‌کردند وبالای حصارشهربردند وهمین‌که چشم ترکها به‌شنل آبی رنك مجسمه

افتاد طوری متوحش شدند که منجنیق‌های نظامی خود را آتش زدند و گریختند واینمرتبه نیز بمحض این که چشم آنها به‌مجسمه عذرای مقدس بیفتد، خواهند گریخت.
زنی که در کلیسای حواریون بامن ملاقات کردگفت که یك هفته دیگر بخانه من خواهد آمد وآن یك هفته درنظرمن طولانی‌جلوه میکرد در روزهای آن هفته سعی‌میکردم که خودرا با چیزی مشغول کنم ولی نمیتوانستم‌حواس خویش را معطوف به‌چیزهای دیگرنمایم و تو گوئی در جهان من هیچ‌کار ندارم جزاینکه منتظرآمدن ان زن باشم.

من یك جوان شانزده ساله نبودم‌که‌نتوانم خودرا وادار به‌شکیبائی کنم ویکمرد چهل ساله چون‌من، قادراست که ازبی‌تابی‌خویش بکاهدمعهذا فکرم پیوسته متوجه آن زن بود.
گاهی بخود میگفتم که این زن همان است که درهمه عمر، وی را جستجومیکردم و نمی یافتم وگاهی میاندیشیدم‌که این زن نیزمثل زن‌های دیگرمرا ناامید خواهدکرد ومن متوجه خواهم شدکه اوغیرازیك وجود مؤنث چیز دیگرنیست.
هوای زمستان هم سرد بود وازدریای مرمره سوزی منجمدکننده برقسطنطنیه‌میوزید و من در خانه کنارمنقل پرازآتش می‌نشستم وخودرا گرم میکردم، لیکن هنگامی که ازخانه خارج‌میشدم‌خیلی احساس سرما نمی‌نمودم زیرا فکرآن زن‌مرا گرم نگاه میداشت.

فصل دوم

هویت مرموز من (برای دیگران)

عید میلاد مسیح نزدیك میشد وهم کیشان من که در(پرا) سکونت دارند خودرا برای اقامهٔ جشن میلاد نجات دهنده ما آماده میکردند[1]

ولی سکنه قسطنطنیه چون دارای مذهب (ارتودوکس) هستند مثل سایر یونانیها، جشن میلاد حضرت مسیح را چهار ماه دیگر یعنی درماه آوریل بمناسبت معراج آن حضرت اقامه مینمایند.

۱ــ درقسطنطنیه که امروز استامبول نام دارد محله‌ای هست موسوم به (پرا) ، با کسر حرف پ ـ واگر شما در قسطنطنیه رو بشمال بایستید در طرف راست شما بغازبوسفور قرار گرفته و روبروی شما یك خلیج طولانی وباریك است موسوم به (شاخ طلا) کـه امروز نیز همین نام را دارد و درشمال آن خلیج یعنی کماکان روبروی شما محله پرا واقع شده و در حال حاضر هم محله مذکور را پرا میخوانند و بنابراین اگرشما بخواهید از قسطنطنیه بمحله پرا بروید باید سوار قایق شوید و از خلیج باریك (شاخ طلا) عبور کنید تا به محله مزبور برسید یا اینکه از یکی از دو ساحل خلیج شاخ طلا که می‌توان گفت دراستانبول یك دریاچه داخلی است عبور نمائید و بایددانست که قسطنطنیه سابق واستانبول کنونی یکی ازشهرهای قدیم جهان است و درهرقدم آن یك اثر و یادگار تاریخی وجود دارد و از این حیث شبیه بشهر (روم) پایتخت ایتالیاست ــ مترجم.

کسانی که درمحله پرا مشغول فراهم کردن جشن میلاد مسیح در بیست و پنجم دسامبر بودند لاتینی میباشند و بیشتراهالی آن محله اهل کشور (ونیز) یا سکه کشور(ژن) هر دو کشور درایتالیای امروز ـ مترجم) بشمارمیآیند.

حکومت ونیز دو کشتی جنگی برای کمک به قسطنطین امپراطور یونان فرستاد و پاپ اعظم نیز بمناسبت وحدت دو کلیسای یونانی ولاتینی، پنجاه سرباز بکمک قسطنطنیه اعزام داشت.

امپراطورروم شرقی درخود قسطنطنیه پنج کشتی جنگی هم داشت وسفاین مزبوراز سال‌ها باینطرف کناراسکله باران وبرف میخوردند وبادبانها وطنابهای آنها ازبین رفته، توپ‌های سفاین زنک زده بود وفرمانده کل نیروی‌دریائی‌امپراطوری یونان (روم‌شرقی) نه‌درصددبرمیآیدکه کشتی‌های مزبوردا مرمت کند ونه‌بجای آنها کشتی‌های جنگی جدید بسازد زیرا ساختمان کشتی جنگی ومجهزکردن آن خیلی خرج دارد.

بعدازاین که بین ترک‌ها وامپراطوری روم شرقی جنك شروع شد، فرمانده‌کل‌نیروی دریائی درصدد مرمت آن پنج کشتی برآمد وبرای آنها شراع و طناب تهیه نمود ولی هنوزازاین کشتی‌ها شاهکاری دیده نشده است.

القصه به مناسبت نزدیکی عید میلاد مسیح من ازخلیج گذشتم ووارد محله پرا شدم وقسمتی ازسکنه این محله، لاتینی‌ها هستندکه من نیزجزوآنها بشمارمیآیم وما عقیده‌داریم که امسال سال ۱۴۵۲ میباشد زیرا مبداء تاریخ ما میلاد مسیح است وعده‌ای از ساکنین این محله یونانی هستند ومیگویندکه امسال، سال۵۹۶۰است ومبداء تاریخ آنها آغاز خلقت جهان می‌باشد.

عده‌ای هم ترك نژاد بشمارمیآیند وآنها میگویندکه‌سال‌آینده، سال۸۵۶ می‌باشد و مبداء تاریخ آنها هجرت پیغمبر اسلام است.

من وقتی وارد محله پرا شدم اوضاع آنجا را غیرازسایرمحلات قسطنطنیه دیدم چون‌درسایرمحلات‌شهر، دادوستد متوقف‌شده‌بود وپول گردش‌نمیکرد وبازاربزرك‌قسطنطنیه که بزرگترین بندرجهان است تعطیل گردیدولی درمحله پرا دادوستد رواج داشت‌وبویژه اسلحه بمقدارزیاد خرید وفروش می‌شد.

علتش‌این بودکه دولت‌های‌لاتینی ونیز وژن باسلطان محمد تاآن روزدرحال صلح بسرمیبردند ولذاترك‌ها بوسیله دلال‌های خود ازبازرگانان لاتینی پرا اسلحه وچیزهای دیگرخریداری می‌کردند و گرچه بظاهربازرگانان مزبوربا ترك‌ها معامله نمی‌نمودندولی تمام سوداگران میدانستندکه واسطه‌ها ودلال‌ها، نمایندگان سلطان محمد می‌باشند.

محله پرا مرکزبزرك‌اطلاعات نظامی شده بود وترك‌ها هرنوع اطلاعات‌که راجع‌به

تدارك جنگی امپراطورروم شرقی میخواستند ازسکنه این محله بدست مآوردنـد و البته یونانی‌ها هم می‌توانستند درهمین محله اطلاعات مربوط به‌تدارك جنگی ترك‌ها را بدست بیاورند .

وقتی ازمحله پرا مراجعت‌کردم نسبت به‌آینده قسطنطنیه بدبین‌تر شدم زیرا شهری که دشمن بتواندآزادانه‌درون آن ازسوداگران اسلحه خریداری‌کند آتیه‌ای‌وخیم‌خواهد داشت ولی خود سکنه شهروسایر یونانیها مسئول این وضع بودند زیراآنها می گفتند که سلطه ترك‌ها برای ما قابل تحمل‌ترازتسلط لاتینی‌ها می‌باشد.

من درانتظار آمـدن آن زن روزشماری میکردم ولـی یك هفته گذشت و آن زن نیامد .

رفته‌رفته، من ازآمدن آن زن بکلی ناامید شدم و چون عید میلاد مسیح فـرارسیده بود، یکمرتبه دیگربمحله پرا رفتم وروزبعدازعید میلاد یعنی درروز ۲۶ دسامبرنوکـرم وارد اطاقم گردید و گفت ارباب من، شمانباید بمحله پرا بروید ومن برای اولین‌بار با دقت اورا نگریستم وازگفته‌اش‌تعجب‌کردم. تا آن روز من نوکرخودرا بـا دقت ندیده بودم چون اورا یکی ازلوازم خانه مثل دروپنجره ودیوار، بشمارمی‌آوردم.

ازروزی‌که من‌آن خانه رااجاره‌کردم نوکرمزبورهم‌که یونانی بود وارد خانه‌شد وصاحب خانه بمن گفت‌که اینمردکارهای شما را انجام خواهم دادوآن نوکربه‌لباس‌های من رسیدگی میکرد وبرایم‌غذا می‌پخت‌واطاق‌ها وحیاط را تمیزمی‌نمود ومن تردیدنداشتم که گزارش اعمال وملاقات‌های مرا نیزباطلاع‌کسانی‌که علاقه داشتند بدانند من‌چه‌میکنم میرسانید.

ازموضوع جاسوسی گـذشته من شکایتی ازوی نداشتم و هـرگـزبـا دقت نظر باونندوخته بودم ولی بطورکلی میدیدم‌که پیرمردی است‌که ریش دارد وهنگام راه رفتن می‌لنگد.

آنروز وقتی بدقت اورا نگریستم متوجه شدم‌که باوجود پیری دارای چشم‌هـائی تیزودرخشنده است واز اوپرسیدم‌که بشما گفته این حرف را بمن‌بزنید ومرا ازرفتن‌بمحله پرا منع‌کنید.

پیرمرد ازاین حرف رنجیده شد وگفت ارباب من، هیچکس نگفته‌که من‌این حرف را بشما بزنم، بلکه ازروی خیرخواهی این حرف را بشما زدم زیرا تا روزی کـه شما ارباب من هستید وظیفه نوکری من اقتضا میکند که خیرخواه شما باشم.گفتم شما یونانی هستید ومن لاتینی‌وآیا ممکن‌است‌که یك‌یونانی خیرخواه یك لاتینی بشودنوکرسالخورده بااعتراض‌گفت نه... نه... این طورنیست وشما لاتینی نیستید ومن از قیافه شما میفهمم که

لاتینی نمیباشید بعد یکمرتبه مقابل من دوزانو برزمین زد ودستم را گرفت و بوسید ودرحالیکه من ازفرط تعجب نمیتوانستم حرف بزنم گفت:

ارباب من، من بااینکه نوشابه شما راکه درسبو باقی میماند مینوشم و گاهی از اوقات ازپولی که برای خواربار بمن میدهد مبلغی رابنفع خود برمیدارم وقدری ازروغن زیتون خانه شما را برای خانواده فقیرم میبرم که بتوانند غذا طبخ کنند معهذا خیرخواه شماهستم واینك که شما را شناخته‌ام، اگرمیل داشته باشید دیگرنوشابه شما را نخواهم نوشیدواز پول شما بنفع خود برداشت نخواهم کرد وروغن زیتون شما را به‌خانـواده فقیر خویش نخواهم داد.

گفتم پولی که برای هزینه خانه میپردازم درنظرمن بدون اهمیت است وعقیده‌دارم که فقراء باید ازریزه خوان اغنیاء تغذیه نمایند وتا روزی که من ارباب شما هستم، شما میتوانید که معاش خانواده خود را بهزینه من فراهم کنید زیرا قطع نظرازاینکه پول درنظر من بدون ارزش است، بزودی وضعی پیش می‌آیدکه پول وزمین وخانه، ارزش خودرااز دست میدهد زیرا وقتی مرك فرارسید زخارف دنیوی بی‌ارزش میشود، ودرقبال مرك بین افراد بشرمساوات بوجود می‌آید زیرا غنی وفقیر بیك شکل جان می‌سپارنـد وشمشیری که یك فقیررا بقتل میرساند، یك مرد توانگررا نیز بهمان ترتیب مقتول میکند وشاید خداوند هم مرگ افراد بشررا مساوی میبیندچون‌ازنظرخدا،بزرگی وکوچکی با هم‌تفاوت‌ندارد. درحالیکه من با نوکرخود حرف میزدم بدقت صورت وچشم‌های او را مـی‌نگریستم و میخواستم بفهمم که آیا میتوانم ازقیافه‌اش بضمیراوپی‌ببرم؟

قیافه اونشان میدادکه‌میباید مردی راستگو باشد ولی من نمیتوانم فقط بـاآثارقیافه اعتماد پیداکنم زیرا تجربه‌کرده‌ام که بعضی ازافراد قیافه‌ای فریبنده دارند وانسان تصور میکندکه فرشته هستند لیکن باطن آنها چون دیواست.

نوکرم گفت ارباب من، مرتبه دیگراگرنخواستید من‌بفهمم شما چه میکنید و بکجا میروید، مرا درخانه‌حبس ننمائید وآنروزکه شمامرا درخانه حبس کردید،خیلی‌اندوهگین شدم وازقضا شما درب زیرزمین را قفل‌کرده بودید ومن درآنجا تا موقع مراجعت شما ازسرما لرزیدم وازآن روز تاکنون درد زانوی من شدیدترشده است.

گفتم بشما اجازه میدهم که بروید ومحتوی یکی از سبوهای مرا از امروز تا فردا بنوشید تا این‌که دردهای شما ازبین برودآنگاه دست درجیب‌کردم ویك سکه طلا ازآن بیرون آوردم و گفتم این هم انعام شما بمناسبت اینکه مردی صدیق هستید،وقتی نوکرم، سکه طلا را دردستم دید ومشاهده‌کردکه آن را بوی میدهم صورتش ازشادی شکفت و سررا با تأثرتکان داد واظهارکرد: آقا لزومی نداردکه شما بمن رشوه بدهید زیرا از

امروز ببعد، من از دیدن وشنیدن چیزهائی که شما نمیخواهید من ببینم یا بشنوم صرف نظر خواهم کرد وفقط کافی است که شما بمن بگوئید که فلان چیزرا نبین یا فلان کلام را نشنو ومن اطاعت خواهم نمود.

من میدانستم که آن سکه طلا، برای آن پیرمرد بی‌بضاعت خیلی پول است چون‌در قسطنطنیه آنهائی که فقیرهستند (ونوکرمن یکی ازآنها بود) تقریباً هیچ‌ندارندوآنهائی که غنی میباشند ازمال دنیا بی‌نیازند وبین دوطبقه غنی وفقیر، درپایتخت روم شرقی خیلی تفاوت وجود دارد.

معهذا آن مرد سکه طلای مرا نپذیرفت وبطرف دراشاره‌کرد ومن دیدم سگی که‌از چند روزباین طرف مرا تعقیب میکند، وزرد رنك میباشد، آنجاست وپوزه را بردر نهاده ومثل اینست که بوی مرا استشمام مینماید ونوکرم گفت آیا این سك را می‌بینید که‌پیوسته فرمانبردار شما میباشد وهمینکه صبح می‌شود اینجا میآید تاشما را ببیند وهــرچه بگوئید اطاعت میکند... من هم مثل این سك فرماندارشما هستم وهرچه بگوئید اطاعت میکنم.

گفتم نمی‌فهمم شما چه میگوئید وبرای این که از اطاق خارج شود، سکه طلا را بطرف او انداختم و قبل از این که سکه برزمین بیفتد آن را گرفت وبعد دیدگان‌خودرا بچشم‌های من دوخت و گفت ارباب من شما مجبورنیستیدکه خودرا بمن معرفی نمائید و بگوئیدکه هستید ومن هم اصرارندارم کــه شما را بشناسم زیرا اسرارشماکه ارباب من میباشید برای من محترم و مقدس است وچون ارباب من هستید پول شما را قبول‌می‌کنم زیرا میدانم که میل شما این است که یك سکه طلابمن بدهید واعتراف میکنم که این‌سکه زر،کمك به‌بهبود زندگی خانــواده من میکند وسبب خوشحالی من میشود ولی بــرای من، سعادت بزرگتراین است که بتوانم کماکان خدمتگزارشما باشم.

ازاین حرف نوکرم دانستم که اوهم مثل سایریونانیهاکه نسبت بمن ظنین هستند ، مرا جاسوس سلطان محمد میداند وتصورمیکند که ازاین جهت خودرا غلام فراری‌سلطان معرفی کرده‌ام که بتوانم خویش‌رادراین شهرجا کنم ومرا درتمام محافل بپذیرندوهیچکس اسراردولتی ونظامی را ازمن‌پنهان ندارد. من متوجه شدم که نوکرم تصور مینماید کــه آشنائی او، با شخصی چون من که عامل خفیه وجاسوس سلطان محمد هستم (البته‌بگمان آن پیرمرد) برایش ممکن‌است فایده داشته باشد زیرا اگر ترکها موفق به‌تصرف‌قسطنطنیه شوند سکنه شهررا برده خواهندکرد وجوانان رادربازارهای برده فروشی ممالك‌اسلامی خواهند فروخت وپیرمردان را وادارمینمایندکه درمزارع ومعادن‌کار کنند ولی‌آشنائی با من، سبب خواهدگردیدکه نوکرم ازبردگی وکاراجباری معاف خواهد گردید.

من خواستم باوبگویم که سخت اشتباه میکنید وحتی دریك لحظه تصمیم گرفتم،خود

را، همانطورکه‌هستم بنوکرسالخورده معرفی‌نمایم ولی برای اینکه‌حرف نزنم زبان‌خودرا بادندان‌گزیدم زیرا رازهویت من‌آن قدر بااهمیت بودکه‌نمیتوانستم آن را باکسانی‌که از شاهزادگان بشمار میآمدند در بین‌بگذارم تاچه رسد بمردی چون نوکرمن،که‌اصالت نژادی نداشت ومن نمیتوانستم براز داری‌اواطمینان داشته باشم واگرسوگند هم‌میخورد که جاسوسی نخواهدکرد، برای خودستائی بین مردم، آن رازرا بروزمیداد.

این بودکه گفتم اگرمیخواهی بدین وسیله درآینده، خود با افراد خانواده‌ات‌ازمن استفاده‌کنید، باید بدانی‌که من فرستاده و حامـل سلطان محمد نیستم بلکه یك خدمتگزار فراری می‌باشم وبیش‌ازده مرتبه من، این موضوع را بکسانیکه تصورمیکردند من عامل‌و نوکرسلطان محمد هستم گفته‌ام وبا این‌که ازفرط تکراراین موضوع، خسته شده‌ام بـاز میگویم‌که من نوکرسلطان محمد نیستم‌وازطرف او، باین شهرنیامده‌ام وهیچ‌نوع‌مأموریت آشکاریاخفیه ازطرف سلطان ندارم.

نوکر گفت ارباب من، شما درست‌میگوئید، وتردیدی وجود نداردکه شماازخدمه سلطان نمیباشید ومن شما را شناخته‌ام ومثل این بودکه تا امروز یك نابینا بشمارمیآمدم ونمیتوانستم شما را بشناسم ولی اکنون موفق بشناسائی شما شدم و مطمئن هستم‌که شما درخدمت سلطان محمد نیستیدگفتم آیا شما امروزمشروب نوشیده، مست شده‌ایدکه‌اینطور حرف‌های نامربوط میزنید ومن ازحرف‌های شما سردر نمیآورم.

نوکرم وقتی دریافت‌که متغیرشده‌ام سرخودرا فرودآورد وگفت ارباب من‌معذرت میخواهم، من امروزشراب نوشیده‌ام ومست هستم‌وامیدوارم مرا عفوکنید وبشما قول‌میدهم که این مستی تجدید نخواهد شد.

بعدازاینکه نوکرم ازاطاق بیرون رفت چون‌گفته بودکه من شما را شناخته‌ام من بطرف آئینه رفتم وخود را نگریستم‌که ببینم آیا نوکرم میتواند مرا بشناسد یا نه؟من‌بعد ازورود به‌قسطنطنیه برای تراشیدن ریش‌به‌دکان سلمانی نمیرفتم وریش را خود میتراشیدم ولی درآنموقع چند روزبودکه بمناسبت اهمال وکسالتی‌که ازخلف وعده آن زنداشتم ریش را نتراشیده بودم ووقتی نظربه‌آئینه انداختم حیرت زده مشاهده‌کردم‌که شبیه بـه یونانیهاشده‌ام‌وآن زن‌که روزاول بمن‌گفت اگرریش میداشتم مانند یونانیها بودم‌راست میگفت ودرهمان ساعت ریش خود را تراشیدم وبشکل اول درآمدم.

بالاخره‌درروز دوم ماه ژانویه سال جدید (سال ۱۴۵۳ میلادی)هنگامیکه ازآمدن آنزن بکلی نامید بودم وی بخانه‌ام آمد.

زن بالاپوشی ازیك‌پارچه‌خرمائی رنك (برنك چشمهای‌او) دربروکفش‌هائی‌ظریف بهمان رنك‌به‌پا داشت.

با اینکه لباسی دربرکرده بودکه‌کسی اورا نشناسد وهنگام‌ورود به‌خانه من نقاب برصورتش دیده میشد هرکس اورا میدید می‌فهمیدکه یك زن عوام‌الناس نیست بلکه از اشراف قسطنطنیه است زیرا محال بودکه فقراء وزنهای عوام‌الناس بتوانند لباس‌خودرا با آن ظرافت وزیبائی‌بدوزند ومثل اوراه بروند، ومانند وی ازروی‌کلاه نقاب‌برصورت بیندازند تاکسی رخسارآنها را نبیند.

وقتی‌من‌آن‌زن‌را دیدم گفتم‌خداوندقدم شما را باین خانه مبارك‌کند وسك زرد‌رنگی که پیوسته مقابل خانه ما بود وقتی او را دید برایش دم تکان داد.

زن بعداز ورود به‌خانه گفت آمدن من باین خانه دیوانگی است و من برای‌اینکه بتوانم این جا بیایم تقریبا متوسل به‌سحروجادو شدم وگرچه هــرروزازمنزل خود خارج میگردیدم ولی نمیتوانستم بیایم وبالاخره امروزآمدم گواینکه درباطن خواهان ورود باین خانه نبودم اما یك قوه مرموز مرا بسوی این خانه میکشید.

وقتی من درزدم‌پیرمردی‌که موی سروریش ژولیده داشت دررا بازکرد ومن‌فهمیدم که اونوکرشماست، ولی لباس آنمردبدبخت بقدری مندرس بودکه خجالت‌کشید مقابل من قراربگیرد و بمن پشت‌کردکه من اورا نبینم وبهتر این است‌که شما لباسی مناسب به نوکرخود بدهیدکه بپوشد وشانه‌ای برایش خریداری نمائیدکه موی سروریش را شانه بزند.

آنگاه زن نظری باطراف اطاقم انداخت وافزود: اطاق شما هم احتیاج بــه‌رفت وروب دارد.

من‌که هنگام ورود آن زن، لباس خانگی دربرداشتم بالا پوشم را بدوش انداختم وباکسب اجازه اززن، لحظه‌ای ازاطاق خارج شدم و دیدم‌که نوکــرم در حیاط مشغول تماشای آسمان است وتا مرا دیدگفت ارباب من،امروزیکی ازبهترین روزهــای‌زمستان می‌باشد وشباهت بایام بهار دارد.

من برای تشکرازخداوند صلیبی روی سینه رسم‌کردم و گفتم امــروز بهترین روز زندگی من‌است وزود برو وعسل و نان‌های شیرینی، ومیوه و گوشت بریان بیاورودرخرج کردن پول مضایقه نکن وهرقدر بیشترازاین اغذیه بیاوری بهتراست و وقتی بدکان میوه فروشی میروی بگوکه یك سبد را پرازانواع میوه‌کنند وبتوبدهند و هــرچه ازمیوه‌هــا و گوشت بریان ونان‌های شیرینی‌وعسل‌باقی بماند سهم افراد خانواده تومیباشد درضمن‌اگر درراه گدایان را دیدی بشکرانه این روزخوش ومبارك بآنها صدقه بده .

نوکرم با تعجب پرسید ارباب من آیا امروز روز جشن تولد شماست؟ گفتم نه، امروز من یك میهمان دارم ومیهمان من زنی است ازطبقات بی‌بضاعت و فقیرایــن شهر،

نوکرم تجاهل کرد وبا حیرت ساختگی گفت آیا امروزمهمانی برای شما رسیده است گفتم بلی،وی گفت پس‌چرا من ورود اورا ندیدم؟ بعد،مثل کسیکه بفکر فرورفته اظهار کرد من شنیدم که صدای دربلند شد وتصور کردم که وزش باد دررا بصدا درآورده، ورفتم و در را گشودم ولی کسی را ندیدم.

گفتم درهرحال من امروزمیهمان دارم واگرتوبگوئی که امروزکسی وارد خانه‌من شده‌ریشت‌را خواهم گرفت وبا دست‌خود سرت‌راخواهم برید.نوکرمن گفت مطمئن باشید که من این موضوع را بکسی نخواهم گفت وبعدخواست ازمنزل بیرون برود،وچیزهائی راکه درخانه نیست از بازارخریداری نماید، دستش را گـرفتم و گفتم من هنوز نمیدانم نام توچیست؟... آیا نمیخواهی اسم خود را بگوئی؟

مرد سالخورده گفت اسم من (مانوئل) است وبطوریکه میدانید این اسم‌امپراطـور قدیم وپیرما بود وچون پدرمن، درزمان حیات مانوئل درکاخ (بلاچرنه) بسمت نجارکار میکرد لذا نام مرا مانوئل گذاشت.[1]

من گفتم: آیا نام تو مانوئل است؟.. وه.. چه اسمی قشنگ داری ومن خوشوقتم که در مسرت بخش‌ترین روز زندگی خود ایـن اسم را میشنوم وبعد دوگوش اورا با دو دست گرفتم وگونه‌هایش راکه مستورازریش بود بوسیدم واورا ببازار فرستادم.

وقتی باطاق مراجعت کردم دیدم‌که‌آن زن، نشسته است ومن میخواستم‌چیزی‌بگویم که حاکی از امتنان باشد وازاینکه مرا فراموش نکرده، وبخانه‌ام آمده، تشکرکنم واویا دوچشم خرمائی رنك درشت، مثل دوچراغ جاندارکه نورخرمائـی ساطع نمایـد مـرا مینگریست.

گفتم آیا شما میدانیدکسی‌که قالب نوع بشررا ریخت و افراد انسانی را آفرید درصورت شما چه چشم‌هائی را قرارداده است وآیا اطلاع داریدکه بالای این چشم‌ها ، یك جفت ابرو، چون یك جفت هلال، چه شکوه ووقار در شما به‌وجود آورده است.

دیگران گونه‌های زن را شبیه بشقایق می‌کنند ومن دریغم‌میآیدکه گونه‌های شما را شبیه‌بشقایق‌کنم زیراشقایق یك‌گل بیجان است وگونه‌های شما جان دارد. سایرین‌لب‌های زن را شبیه ببرك‌گل سرخ میکنند ومن این تشبیه را در مورد شماکفر می‌دانم زیرا برك گل سرخ روح ندارد ولب‌های شما ذیروح می‌باشد.

۱ـ کاخ (بلاچرنه)باکسرحروف (ب) و(چ) و(نون) یکی ازکاخ‌های سلطنتی‌معروف امپراطوری روم شرقی واقع در قسطنطنیه بود ودرتاریخ شروع این سرگذشت مدتی ازعمر آن‌کاخ میگذشت وبلاچرنه مرکز دربار امپراطوری‌روم شرقی محسوب می‌گردید وگویاهنوز این‌کاخ دراستانبول هست ــ مترجم

انسان وقتی درعالم خیال چیزی را مجسم میکند، آن را خیلی زیبا می بیند وپس از این که درعالم واقعیت آن را مشاهده مینماید میفهمد آنطورکه تصورمیکردزیبا نیست.

ولی شما، با شکوه‌تروروح پرورترازآن هستیدکه من درعالم خیال تصور میکردم ومن آنقدر شما را بزرگ وقشنگ ودلفریب می بینم که شهر قسطنطنیه که جایگاه شماست درنظرمن، صد برابر، قشنگ‌ترازآنچه تصورمیکردم شده است ولـی شما چرا مدت دو هفته مرا درحال انتظار گذاشتید ونیامدید یا لااقل خبری ازخود بمن ندادیدکه من بتوانم دوری شما را باشکیبائی تحمل کنم وآیا فکرنکردیدکه این دوهفته درنظرکسی که‌انتظار می کشد، چون دویست سال جلوه می نماید؟

زن تبسم کنان مرا نگریست ودرحالیکه چشمهای خودرا بدیدگانم دوخته بود گفت شما خوب صحبت میکنید ومن از گوش دادن بحرفهای شما لذت میبرم ولی حس میکنم که شما خود حرف‌های خویش را باورنمینمائید یعنی مرا فراموش کرده بودید و بهمین جهت بعدازاینکه امروزمرا دیدید خیلی متعجب شدید.

گفتم تعجب من ناشی ازفراموش کردن شما نیست بلکه ازاین حیرت نمودم که‌هیچ انتظارنداشتم امروز شما بخانه من بیائید.

زن گفت من تحت نظرهستم ونمیتوانم آزادانه از منزل خارج شوم واینجا بیایـم ولی درتمام این مدت حس میکردم که نیروئی مرا بسوی شما میکشد وآیا شما در مورد من متوسل بجادو شده، مرا مسحور کردید؟

گفتم‌من شما را مسحورنکرده‌ام وشماهستیدکه اولین مرتبه مقابل کلیسای«ایاصوفیه» که برای اولین بارنظربچشمهای من انداختید مرا مسحور کردید.

زن گفت عشق من وشما، دیوانگی است برای این که پدرم ، راضی نمیشودکه مرا بیك لاتینی شوهربدهد بخصوص اگرلاتینی مزبور، نژادی بزرگ نداشته باشد و اگـر بفهمدکه شما اصرارداريد من زن شما بشوم شما را بقتل خواهد رسانیدگفتم نـژاد من همان نژاد است که دوهزارسال قبل‌ازاین پدر(آنی بال)سردارکارتاژی گفت ووقتی پرسیدند توازچه نژاد هستی جواب دادکه من ازنژاد شمشیرمیباشم.

زن،مستقیم،نظربچشمان‌من‌دوخت و گفت متأسفم کـه شما ازگفته من رنجش حاصل کردید وتصورنمودیدکه من نسبت‌بشما قصد توهین دارم درصورتی‌که چنین نیست‌وپدر من دخترخودرا بیك لاتینی نمیدهد و من خواستم که شما ازحقیقت مستحضر باشیدو بدانید که پدرم برای مسئله مرتبه ونژاد خیلی قائل به‌اهمیت میباشد.

این حرف ازخشم من‌کاست وکلماتی درشت راکه دردهان آماده‌کرده بودم‌تابگویم فروخوردم و گفتم منهم باید حقیقت را بشما بگویم وآن اینکه من متأهل میباشم و گرچه از

ده سال باینطرف زنم را ندیده‌ام ولی میدانم که اوزنده است و پسرما اینك دوازده سال دارد و من از اینجهت از زن خود جدا شدم وازده‌سال باین طرف اورا ندیدم‌که نمی‌توانستم با اوزندگی‌کنم.

وقتی آن زن شنیدکه من متأهل هستم رنگش تغییرکرد وبعد مانندکسی‌که احساس خفگی نماید، انگشت را واردگریبان پیراهن نمودکه آنرا فراخ نماید وآنگاه با لحنی سرد اظهارکرد اگر چنین است این ملاقاتها بیمورد بوده وبهترآنکه من بیش‌ازاین‌توقف نکنم وازاینجا بروم وآیا ممکن است بمن‌کمك‌کنید تا بالاپوش خود را بپوشم‌من‌فهمیدم که آن زن ازحرف من زیاد رنجش حاصل نکرده و عزم اوبرای رفتن نیز قطعی نیست چون اگرمیخواست برود، یکمرتبه ازجا برمیخاست ومیرفت وازمن درخواست نمی‌نمود که برای پوشانیدن بالاپوش باوکمك نمایم.

گفتم مگرمن خود را بشما معرفی نکردم ونگفتم‌که یك لاتینی هستم ودر گذشته در فرانسه‌سکونت‌داشتم ومگرشما قبل‌ازاینکه به‌خانه من بیائید نمیدانستید پدرشماکه‌یونانی است با ازدواج من وشما موافقت نخواهدکرد وچـرا اینك از من قهرمیکنید ومیخواهید بروید.

آیا گناه من این است‌که سالها قبل ازاین‌که شما را ببینم زن گرفتم؟ واگراین‌عمل گناه باشد علتی برای تخفیف مجازات من وجود دارد زیرا مدت ده سال است‌که من این زن را ندیده‌ام.

زن چشم بزمین دوخته بود وحرف‌نمیزد ومن ادامه دادم شاید شما ندانیدکه‌وضع آینده این شهرچه خواهد شدولی‌میدانم‌که قسطنطنیه حداکثربیش‌ازشش ماه دارای‌وضع کنونی نخواهد بود وترکها این شهررا تصرف خواهندکـرد وپس‌ازاینکه سلطان محمد این جا را تسخیرنمود سرنوشت ما مرگ یا بردگی است.

دراین موقع من طوری مشت خود را فشردم‌که استخوان‌های دستم بدردآمدوگفتم شما عثمانیها را نمی‌شناسید ونمیدانیدکه وقتی آنها شهری را فتح‌کردند با سکنه‌آن‌شهر چه می‌کنند.

برطبق‌رسم وقانون عثمانی‌هاسکنه‌یك شهرمغلوب خواه مرد خواه زن یا کودك ملك طلق فاتحین هستند وآنها می‌توانند تمام زن‌ها را به‌قتل برسانندیاآنها را زنده‌نگاه‌دارند وازوجودشان متمتع شوند وهم چنین می‌توانند تمام مردها را معدوم نمایند یا ببازارهای برده فروشی ببرند وبفروشند. باتوجه باین نکته امروزسکنه این شهرکه یکی‌ازآنها شما هستید نباید درفکرازدواج‌و خانه واطفال باشند زیرا انسان هنگامی باین جورچیزهافکر می‌کندکه بداند زنده خواهد ماند و غلام یاکنیزنخواهد شد ومن وشما نمی‌توانیم راجع

باین نوع مسائل فکرکنیم وحتی اگــر هیچ اشکال در راه ازدواج مــا وجود نمیداشت بمناسبت این‌که آتیه ما خطرناك است‌نمیتوانستیم ازدواج‌کنیم ولی شما به‌هیچ یك ازاین نکات توجه نمی‌نمائید وچون سیزده سال قبل‌ازاین من با زنی ازدواج کردم‌کــه از من بزرگتربود وازدواج مزبور ازروی ترحم صورت گرفت زیرا من نسبت به‌آن زن عشق نداشتم شما خشمگین می‌شوید ومیخواهید بروید ومن حاضرم سوگند یادکنم که آن زن هرگزنتوانست به‌قلب من راه یابد.

زن‌گفت شما چون یك لاتینی هستید وقلب شما یونانی نیست این طورفکرمی‌کنید وتصورمی‌نمائیدکه این شهرسقوطخواهدکرد درصورتی‌که قسطنطنیه جاوید است وهرگز ازبین نمیرود واین اولین مرتبه نیست‌که عثمانیها باین شهرحمله‌کرده‌اند وهرمرتبه«عذرای مقدس»که حامی قسطنطنیه می‌باشد ترکها را عقب رانده و این شهررا نجات داده و ایــن مرتبه نیزنجات خواهد داد و تا عذرای مقدس را داریم مطمئن هستیم‌که حصار این شهر گشوده نخواهد شد.

بعدازاین گفته‌که نشان میداد آن زن نسبت به‌عذرای مقدس اعتمادی نامحدوددارد پرسید برای چه زن‌شما بزرگترازشما بود؟... وچرا با زن بزرگترازخود ازدواج‌نمودید؟

من از این‌گفته خوشوقت شدم برای این‌که درمی‌یافتم‌که حس کنجکاوی زنانگی اوبیدارشده واین موضوع نشان میدادکه بمن‌علاقه‌دارد واگرعلاقه نمیداشت‌نمی‌خواست بفهمدکه من برای چه با زنی بزرگترازخود ازدواج‌کرده‌ام.

ولی قبل‌ازاین‌که من جواب بدهم مانوئل نوکرمن مراجعت کرد ومن متوجه بودم که وی تعمددارد‌که قدم‌های خودرامحکم برزمین بکوبد تا این‌که ازبازگشت‌اومستحضر شوم من درب اطاق راگشودم وچیزهائی راکه نوکرم آورده بود یکایك ازاو گــرفتم و باطاق آوردم و ازجمله یك سبد پرازمیوه را ازاودریافت نمودم.

بعدازاینکه اغذیه باطاق‌پذیرائی منتقل گردید نوکرم‌که خیلی هیجان داشت‌بازوی مرا گرفت وسرم را خم‌کرد وبا لحنی بسیارآهسته ولی حاکی ازتشویش گفت ارباب من ترا بخدا باین زن بگوکه لباس دیگرپوشد برای اینکه لباس اوتوجه همه راجلب میکند ومن از خانه بیرون میروم و ازذاویه‌ای‌که درآن طرف‌کوچه واقع شده این خانه‌راتحت نظرمیگیرم زیرا با این طرز بهترمی‌توان خانه را تحت نظرگرفت و اگرکسانــی بمنزل نزدیك شوند ازبیرون میتوان آنها را دید ولی اگردرون خانه باشم آنها را نمی‌بینم .

من ازشنیدن این حرف متغیرشدم و گفتم مدتی است‌که شمشیرمن درغلاف‌خوابیده وبیکارمیباشد واگرکسانی بخواهند بخانه من حمله‌ورشوند، شمشیرمن بکارخواهدافتاد. نوکرم چنین نشان‌دادکه من شوخی میکنم ومن‌باو گفتم مانوئل شما شبیه به‌بعضی‌ازدلال‌ها

وبرخی‌ازپیرزنان هستیدکه برای لغزخوانی عمومی قائل باهمیت می‌باشد وتصورمینمایند که لغزخوانی افراد، اثری دارد.

بعدازآن، چون هنوزآن پیرمرد گردن مرا گرفته بود ومیخواست بازدرگوشم صحبت‌کند من با یك ؤست تندآن مردرا ازخود راندم لیکن چون حرکت من دوستانه بود سبب‌رنجش نوکرم نشد وبرعکس خوشحال‌گردید ودورشد ومن باوگفتم دیگرباشما کاری ندازم.

آنگاه چند ظرف چینی وگیلاس نقره راکه داشتم، باطاق پذیرائی‌آوردم وگوشت بریان وشیرینی را درظروف چینی نهادم واززن، دعوت‌کردم‌که غذا بخورد.

زن برسم یونانیان روی سینه صلیب‌کشید ودعای غذا خوردن را تلاوت‌کرد و من گوشت بریان وشیرینی ونان را مقابل اونهادم وگفتم خواهش میکنم بدون تکلف وشرم غذا بخورید. زن‌چند لقمه ازگوشت ونان وشیرینی‌خورد ومن احساس‌کردم‌که بااشتهاء غذا میخورد ومن نیزمثل اوبا اشتهاء غذا میخوردم.

پس‌ازاین‌که گرسنگی ما فرونشست زن‌گفت من ازاین جهت وعده کردم وتأخیر نمودم‌که مادرم مریض بود ونمیتوانستم اورا رهاکنم واینجا بیایم هنگامی‌که وی راجع بمادرش صحبت میکرد من دریافتم‌که میل دارد راجع به‌خانواده‌اش بیشترصحبت‌نماید ولی باوگفتم لزومی نداردکه راجع به‌خانواده خود اطلاعاتی بمن بدهید.

وی ازاین حرف حیرت‌کرد وپرسید آیا شما میل ندارید بدانید من‌که هستم؟گفتم هرچیز، موقعی دارد ولی امروز،که شما نزد من هستید اگرمن بدانم‌که خانواده‌شماکدام است، دوچارمزاحمت خواهم شد وزن پرسید برای چه دوچارمزاحمت خواهید شد.

گفتم فرض‌کنید بعدازاینکه شما خانواده خودرا معرفی‌کردید من متوجه شدم‌که شما نسبت بمن ازلحاظ حسب ونسب، خیلی‌کوچك هستید ودراین صورت بین ما، برودت بوجود میآید زیرا من میفهمم‌که شما ازلحاظ مرتبه اجتماعی خیلی پائین‌ترازمن‌میباشید یا بعد از اینکه خود را معرفی‌کردید من فهمیدم که شما از لحاظ مرتبه اجتماعی‌خیلی‌بالا ترازمن میباشید وبازبین ما برودت بوجود میآید وبهمین جهت، ضرورت نداردکه امروز خانواده خودرا معرفی نمائید.

یکمرتبه زن پرسید آیا شما براستی تصورمیکنیدکه ترکها بقسطنطنیه حمله‌کنند؟

گفتم شمایونانی‌ها مثل‌این‌است که‌نابینا هستید ونمی‌بینید وثقل سامعه دارید ونمیشنویدمگر ملاحظه نمیکنیدکه هزارها ازمبلغین اسلامی‌که بعضی درویش‌ها و برخی روحانی هستند، درسراسرکشورهای آسیاکه سکنه آن دین اسلام دارند، براه افتاده‌اند وشهربشهروقصبه وقریه بقریه، برای مردم سخنرانی‌میکنند وآنها را تشویق می‌نمایندکه وارد قشون سلطان

محمد شوند تا اینکه سلطان بتواند ریشه‌کفررا اززمین بیرون بیاوردمگر نمی‌بینیدکه سلطان محمد درطرف مشرق بغاز بوسفورچه استحکامات ساخته وچه توپها ومنجنیق‌ها در آن کار گذاشته ومگراطلاع ندارید که‌در آن استحکامات سربازان او هرروزمشغول تمرین قلعه‌گیری هستند وباستحکاماتی که متین‌تر از حصارقسطنطنیه است حمله می‌نمایند تااینکه درموقع حمله بأین‌شهرورزیده‌وآزموده‌باشند. مگرشما نمی‌بینید چگونه ترکهاتوانسته‌اند نفوذ خود را درتمام‌کشورهائی‌که درشمال ومغرب یونان‌قرار گرفته توسعه بدهندویونان وقسطنطنیه امروز، چون پیکانی شده‌که درتهی‌گاه ترکها فرورفته وترکها مجبورندکه‌این پیکان را ازتهی‌گاه خود بیرون بیاورند تا اینکه بدون مزاحم باشند ودر وسط منطقه‌نفوذ وامپراطوری آنها یك پایتخت عظیم مثل قسطنطنیه وجود نداشته باشد.

شما سلطان محمد را ندیده‌اید ونمی شناسید ولی من خوب اورا میشناسم ومیدانم چقدر جاه طلب وبا استقامت وبیرحم است ومن با دوچشم خود دیدم که سلطان محمد خشت میمالید تا این‌که دیگران را وادارد‌که آجر، بمقدارزیاد تولیدکنند واستحکامات زودتر ساخته شود وافسرانش اورا «اسکندرآسیا» میخوانند.

زن پرسید برای چه اورا اسکندرآسیا مینامند. گفتم اسکندرمقدونی ازغرب براه افتاد وبسوی شرق رفت وتمام‌کشورهای آسیا را مسخرنمود و سلطان محمد تصمیم دارد که ازشرق براه بیفتد وبسوی غرب برود وتمام‌کشورهای مغرب زمین را تصرف نمایدو بهمین جهت وی را اسکندرآسیا میخوانند ولی این مرد میداند که تا قسطنطنیه را تسخیر نکند محال است‌که بتواندکشورهای مغرب زمین را تصرف نماید ولذا بطورحتم باین شهرحمله خواهد نمود اما اینکه گفتید در گذشته عثمانیها بدفعات باین شهرحمله‌ورشدندو عقب نشستند و این بار هم عقب نشینی خواهند کرد یك فرض و تصور بی اساس است زیرا اجداد سلطان محمد هرگز برای‌غلبه براین شهر، نیرو و وسائلی را که سلطان محمد فراهم کرده است فراهم ننموده بودند و بعد از چند ماه جنگ ، وقتی آذوقه آنها تمام میشد از جنگ خسته میشدند و قسطنطنیه را رها میکردند و میرفتند ولی این مرتبه سلطان محمد مصمم است آنقدر بجنگ ادامه بدهد تا این که پایتخت یونان وروم شرقی‌را تصرف نماید وفقط یك چیزمی‌تواند قسطنطنیه ویونان رانجات‌بدهد وآن یك جنگ صلیبی دیگر، علیه ترکها میباشد وباید یکنفرکه در دنیای مسیحیت دارای نفوذکلمه است، یعنی پاپ قیام‌کند وازتمام مسیحیان بخواهدکه اختلافات خود را بطور موقت‌کناربگذارند وقوای خودرا علیه ترکها متمرکزکنند وجلوی تجاوزآنها را بگیرند ولی افسوس‌که وقتی دوکلیسای قسطنطنیه وپاپ متحد میشوند درهمین شهر مردم علنی و بدون ترس به‌قسطنطین امپراطور خودکه پیمان اتحاد دوکلیسا را امضاکرده ناسزامیگویند واوراکافرمیخوانند وبرای آنها تحمل سلطه‌ترکها بهترازتحمل سلطه لاتینی‌ها وپاپ است.

زن بعدازشنیدن این حرف تبسم کنان، و باابرازوحشت مصنوعی گفت اگراینطورباشد ما نمیتوانیم همیشه یکدیگررا ببینیم. پرسیدم برای چه نمیتوانیم همیشه یکدیگررا ملاقات نمائیم زن خرمائی چشم گفت اگرسلطان محمد قصد داشته باشد باینشهرحمله کندامپراطور ما قسطنطین دستورخواهد داد که تمام زنهای درباری وزن‌های اشراف، بـا یك کشتی سریع‌السیرازاینجا بجای دیگرمنتقل شوند و من هم جـزو زنهای محترم، سوارآن کشتی خواهم شد واز اینجا خواهم رفت ودیگرمن وشما یکدیگررا نخواهیم دید.

پس‌ازاین حرف، آن زن خنده‌ای کوتاه کرد وافزود: شاید من نمیباید اینموضوع‌را باطلاع شما میرسانیدم زیرا یك رازجنگی است گفتم آیا شما هـم مثل دیگـران تصور میکنید که من جاسوس سلطان محمد هستم وازطرف اوباین شهرآمده‌ام تا اطلاعات جنگی تحصیل نمایم وبرای سلطان بفرستم زن خندید و گفت نه من بشما اعتماددارم ومیدانم که ازاین خبر، استفاده سوء نخواهیدکرد ولی می‌خواهم با شما مشورت‌کنم ونظریه شمارا درخصوص رفتن خود بدانم... وآیا لازم است که من با زنهای‌دیگر ازاین‌شهر بروم‌یانه؟

گفتم اگربشرافت وعفت وجان‌خود علاقه داریدبروید چون این شهربدست‌عثمانیها خواهد افتاد وسلطان محمد، فرمان قتل‌عام سکنه شهروتعرض بزنها را صادر خواهدکردو چون شما خیلی زیبا هستید بشما بیش‌اززنهای دیگرتعرض خواهد شد وممکن است شما را بقتل برسانند یا برای‌کنیزی ببرند وقدرمسلم اینست‌کـه حیثیت وشرافت شما بطرزی غیرقابل جبران لکه‌دارمیشود . چون هنوزآن زن، درخصوص غلبه عثمانیها تردید داشت گفتم من بشما اطمینان میدهم که ترکها فاتح خواهند شد ودیوارهای این شهرفروخواهد ریخت، وتمام زیبائی‌های این بندرجهانی ازبین خواهد رفت وتمام افتخارات هـزار و پانصدساله این سواد اعظم نقش برآب خواهد گردیدوقدرت وثروت وحیثیت‌خانواده‌هائی بزرك که دراین شهرسکونت دارند محوخواهد شد وزن‌های زیبای اشراف که از هزارو پانصد سال باین طرف اجدادخود را می‌شناسند وهنگام گام برداشتن بزمین نازمی‌فروشند بدست سربازان عثمانی خواهند افتاد وباآنها عملی خواهندکردکه هیچ عربده‌جوی‌مست درهیچ محله بدنام با یك زن روسپی نمیکند و تمام آنچه ازثـروت وقـدرت وزیبائی و افتخارات دراین شهرمیبینیدچون‌سایه‌ایست بدون جسم زیرا تا شش ماه دیگرازبین‌خواهد رفت .

زن پرسید شما که میگوئید این‌شهرنابود خواهد شد برای چه اینجا آمدید گفتم‌من ازاین جهت اینجا آمدم تااین‌که‌درپای حصارقسطنطنیه درراه چیزهائی‌که مربوط‌بگذشته است وازدست میرود وهیچ نیروئی‌درجهان وجود نداردکه بتواند مانع ازبین رفتن آنها شود جان بسپارم. من‌ازاین‌جهت اینجا آمدم‌که میدانم بعدازاین‌که قسطنطنیه یعنی‌مهدعلم

وهنروذوق وزیبائی‌درطی‌پانزده قرن،ازبین‌خواهدرفت،دنیائی‌جدید شروع‌خواهدشدویك عصرنوین فراخواهد رسید ومن نمی‌خواهم که آن عصرودنیا را ببینم. من داغدار از بین رفتن‌هزاروپانصد سال علم وهنروذوق‌وزیبائی هستم واین داغ آن قدرسوزان است که‌من نمیتوانم بزندگی ادامه بدهم.

بعد بسوی شهراشاره‌کردم و گفتم آیا میتوانید بفهمید این عمارات بزرگ‌ومرتفع واین‌خیابانهای وسیع واین‌چهارراهها وفواره‌ها ومجسمه‌هاوزورق‌ها مولود یك روز ودو روزویکسال ودوسال ویك قرن‌ودوقرن‌نیست. این‌شهروارث علم وهنریونان قدیم‌وروم‌قدیم است ومدت دوهزارسال بلکه بیشترمیراث گذشتگان به‌نسل‌های دیگررسید واخلاف برای تکمیل علم وهنراسلاف کوشیدند تا این‌شهرباعظمت ایجادگردید واین‌کتابخانه‌های‌بزرك درقسطنطنیه بوجود آمد.

ولی همانطورکه فاتحان بعدازاینکه اسکندریه را درقرن‌هفتم میلادی‌تسخیرکردند تمام‌کتابخانه‌های آن را آتش زدند وهمه آثارعلمی وهنری وادبی‌آن را ازبین بردند کتابخانه‌های قسطنطنیه هم بدست‌عثمانیها معدوم خواهد شد زیرا این جماعت نمی‌توانند هیچ نوع علم وهنروذوق را تحمل نمایند وبپذیرند.

دراین موقع زن بالاپوش خود را پوشید وبمن نزدیك شدوگفت بیش ازاین نمیتوانم تأخیرکنم وباید بروم و بعداظهارکرد:

آیا براستی شما میل ندارید‌که بدانید من‌که هستم، آیا راست است که با اینکه من یکزن میباشم شما میخواهید با من دوستی عادی داشته باشید ومیل ندارید‌که‌مناسبات ما مثل‌مناسبات‌یکمرد بایکزن باشد؟

گفتم آیا شما اینطور دوستی را می‌پسندید؟زن گفت این نوع دوستی آن‌قدرسعادت بخش است‌که من نمیتوانم‌تصوروجود آن را بکنم. ازاوپرسیدم آیا قبل‌ازاین‌که سوار کشتی شوید این جا خواهید آمد یا نه؟

زن نظری باطراف انداخت و گفت بلی، قبل‌ازاینکه باتفاق زن‌های دیگرباکشتی ازاینجا بروم نزد شما خواهم‌آمدگفتم اگرآمدید ومیل داشتید‌که خانواده خویش‌رامعرفی کنید درآن صورت.ممکن است‌من ازشمادرخواست نمایم‌که اسم ورسم خود را بگوئید.

زن درحالی‌که سگ زرد رنگ، برایش دم میجنبانید ازمنزل خارج شد ورفت.

بعدازرفتن زن، من حس‌کردم‌که نمیتوانم درمنزل بمانم وازخانه خارج شدم و مشاهده‌کردم‌که گروهی ازمردم بسوی «صومعه اولیاء» میروند و میگویند «گنادیوس» اعلامیه‌ای صادرکرده، وچون امپراطورقدغن نموده‌که خود او نباید وارد اجتماعات

شود نتوانست اعلامیه خود را برای مردم بخواند ولی نسخه‌ای از آن را بالای درب (صومعه اولیاء) نصب کرده‌اند وما میرویم و آن اعلامیه را بخوانیم.

من هم مثل دیگران بسوی (صومعه اولیاء) روان شدم که ببینم گنادیوس دراعلامیه خود چه نوشته‌است. تا آنروز من گنادیوس را ندیده بودم ولی ازروی شهرت میدانستم که مردی است نیمی شبیه به‌راهبان مغرب زمین ونیمی شبیه به‌دراویش وصوفیان مشرق زمین ومردم اورا مراد وقطب می‌دانند وآنچه می گوید مثل فتوای شیخ‌الاسلام ترك‌ها، بی چون وچرا می‌پذیرند. بعدازاینکه بدرب صومعه رسیدم ، دیدم آن قدرجمعیت درآنجا جمع شده‌که نمی‌توان اعلامیه را خواند زیرا تراکم جمعیت مانع‌ازاین بود که‌من بتوانم اعلامیه را ازنزدیك ببینم ولی یکی ازرهبانان بالای یك چهارپایه رفت، ویك نسخه از اعلامیه گنادیوس را بدست گرفت وچنین خواند:

«ای یونانیان وای سکنه قسطنطنیه. برای چه سکوت کرده‌اید ودست روی دست گذاشته‌اید؟ آیا بدبختی ازاین بدترمی‌شودکه دین شما را ازدستتان بگیرند وبعد شمارا حواله بکمك لاتینی‌ها بکنند درصورتی که میدانیدکه این کمك هرگز ازحدود حرف، یا فرستادن چهل پنجاه سرباز تجاوز نخواهد کرد.»

بعد گنادیوس دراعلامیه خود خطاب به‌خداوند چنین گفت: «خدایا تو گواه باش که من در این‌کارشرکت نکردم ودین حقه آباء و اجدادی خود را برای دریافت یك‌کمك موهوم بلاتینی‌ها نفروختم ولی دیگران ازتووبندگانت شرم نکردند ودین خود وملت خویش را فروختند.»

راهبی که مشغول خواندن اعلامیه بود، آن را با صدائی سوزناك، میخواندبطوری که زن‌ها گریه میکردند ومردها سربزیرانداخته، ازفرط خجالت جرئت نداشتندکه سررا بلند کنند.

وقتی من ازصومعه اولیاء مراجعت‌کردم دیدم که دربعضی از خیابان‌ها روحانیون، مشغول تبلیغ علیه وحدت دوکلیسای یونانی ولاتینی هستند وامپراطوررا متهم به‌ارتداد می‌کنند ومی گویندکه چون ازدین حقه آباء واجداد خود برگشته مرتد میباشد من‌متوجه بودم‌که تقریبا همه مردم گفته روحانیون را تصدیق میکنند وقسطنطین امپراطور یونان‌و روم شرقی را مرتد میدانند ومن می‌فهمیدم‌که یکی ازعلل مؤثرخشم و عدم رضایت مردم این است‌که وحدت دوکلیسای یونانی‌ولاتینی تاامروز، هیچ فایده، برای سکنه‌قسطنطنیه ازلحاظ جلوگیری ازترکها نداشته است.

قسطنطین امپراطوردروم شرقی بیشترازاین جهت حاضر بوحدت دوکلیسای یونانی ولاتینی شد وبه‌عبارت دیگر، مذهب‌کاتولیکی را پذیرفت‌که پاپ رئیس مذهب‌کاتولیکی

بی‌درنك تمام کشتی‌های جنگی خودرا بکمك قسطنطنیه بفرستد چون امپراطورروم شرقی میدانست که ترکها هنگام تهاجم به‌قسطنطنیه قشون خود را بوسیله کشتی از دریای مرمره عبورخواهند داد وبرای ممانعت ازعبورآنها، بایدکشتی جنگی بکارانـداخت و قشون ترك را قبل ازاین‌که به قسطنطنیه برسند در دریا ازبین برد.

ولی کشتی‌های جنگی پاپ نمیرسیدند وبیم آن میرفت کـه روزی بیایندکه‌دیگـر نتوان ازکشتیهای مزبورعلیه ترکها استفاده‌کرد، قبل‌ازورود آن سفائن مردم فکر نمودند که اگرمذهب خود را ار دست بدهند لااقل شهرشان باقی میماند ولی حالا مـی‌فهمندکه هم مذهب خویش را ازدست داده‌اند وهم‌شهرازدستشان خواهد رفت.

فصل سوم

نظریهٔ مردم راجع به‌قسطنطین

نویسنده‌این یادداشت‌های‌تاریخی که غلام فراری سلطان‌محمد فاتح است‌وقایع این‌فصل را با‌افعال زمان‌حال (افعال‌مضارع) مثل (می‌شود) و(میرود) و (میگوید) و (میگذرد) و (هست)و (نیست) وغیره بیان می‌نماید.

تردیدی وجود نداشت که اکثر سکنه قسطنطنیه طرفدار گنادیوس هستند و با این که مذهب یونانی ولاتینی یکی شده هیچکس برای انجام مراسم مذهبی بـه‌سبك لاتینی بـه کلیسای ایاصوفیه نمیرود وفقط امپراطور و درباری‌های او، درروزهـای یك شنبه جهت مراسم مذهبی به‌سبك لاتینی به‌کلیسای ایاصوفیه میروند.

ازروزی‌که مذهب یونانی ولاتینی یکی شده درکلیسای ایاصوفیه مراسم مـذهبی برسم لاتینی انجام میگیردوعده‌ای ازروحانیون درکلیسا حضوربهم نمیرسانند وآنهائی‌هم که به‌مناسبت شغل خود، وشرکت‌درسیاست‌روز، مجبورندکه درکلیسا حضوربهم برمانند ازطرف مرکزروحانیت روم شرقی. تهدید به‌تکفیرشده‌اند و روزبعد شنیدم‌کـه گنادیوس برای اینکه عذاب خدا شامل شهرقسطنطنیه نشود تصمیم گرفته است که بدن را با زنجیر زدن‌مجروح نماید. این زنجیرکه ازطرف بعضی از زهادوروحانیون، برای مجروح کردن

بدن بکارمیرود عبارت است ازرشته‌هائی اززنجیرهای باریك، هریك بطول سه‌انگشت‌و زنجیرهای مزبور راکه همه یك اندازه هستند بدسته‌ای متصل مینمایند وزاهدان وتوبه‌ـ کاران، دسته زنجیررا میگیرند وآنرا برپشت میگویند وبزودی پشت زاهد یـا توبه‌کـار سیاه میشود وسپس ازآن نقطه‌که مورد اصابت زنجیرقرار گرفته خون بیرون میآیدو بدن زخم میگردد.

خبرزنجیرزدن‌گنادیوس طوری درشهرانعکاس پیداکردکه روز هشتم ماه ژانویه ۱۴۵۳ میلادی من تصمیم گرفتم به صومعه اولیاء بروم وآن مرد را ببینم .

وقتی بصومعه رسیدم بمن گفتندکـه گنادیـوس مشغول استغفاروزنجیرزدن است و نمیتواندکسی را بپذیرد ومن آنقدرصبرکردم تاکارش تمام شد وآنگاه درخواست نمودم باوبگویند مردی‌که ازخدمه فراری سلطان محمد می‌باشد قصد دارد وی را ملاقات کند.

من میدانستم‌که اگرعنوان خود را نگویم گنادیوس مرا نخواهد پذیرفت ولی در قسطنطنیه گنادیوس‌وسایرروحانیون، آنقدرکه ازپاپ ولاتینی‌ها نفرت دارند، ازترکهامتنفر نیستند وهمانطورکه گفته‌اند عمامهٔ ترکها را برتاج پاپ ترجیح میدهند.

گنادیوس همینکه دانست‌که من‌خادم فراری سلطان محمد بودم وازاردوگاه‌سلطان گریختم وبه‌قسطنطنیه آمدم مرا پذیرفت ولی تا چشم اوبه‌ریش تراشیده ولباس لاتینی من افتاد: بانك زدالکفر.. الکفر.

گنادیوس مرا نشناخت ولی من درنظراول با اینکـه ریش داشت اورا شناختم و دانستم‌که وی همان مرد سیاسی ودانشمند است‌که درگذشته (درزمان حیات امپراطـور سابق روم‌شرقی) ازقسطنطنیه به‌ایتالیا آمدومن درشهر(فلورانس) اورا دیدم ودرآنموقع گنادیوس ریش وسبیل خودرا می‌تراشید ونام اوهم‌گنادیوس نبود ویکی از طرفداران با حرارت اتحاد روم شرقی وملل لاتینی بشمارمیآمد ومی گفت قسطنطنیه ویونان ومللاتینی باید دارای یك مذهب ویك‌کلیسا باشند.

موقعی‌که من گنادیوس را درشهرفلورانس دیدم وی مردی بـود جوان وزیبا و با حرارت ودانشمند وجاه طلب ولی درآن روزکه وی را درصومعه‌اولیاء درقسطنطنیه‌دیدم پیرمرد بشمارمیامد ودرخشندگی چشم‌هایش ازبین رفته وتخم چشم‌ها تیره شده بود.

خودرا معرفی‌کردم وگفتم من همان «ژان ــ آنژلوس» هستم‌که در فلورانس مرا شناختید ونسبت به من ابرازدوستی‌کردید ودرآن موقع شما میکوشیدیدکه بین یونان و ملل لاتینی وحدت بوجود بیاید.

گنادیوس وقتی دانست‌که من اورا شناخته‌ام ومیدانم‌که درگذشته اوغیرازآن‌بود که اینك جلوه میکند ودرآن موقع برای وحدت‌کلیسای یونانی ولاتینی میکوشید وامروز

با وحدت دو کلیسا بشدت مخالفت می‌نماید بخشم درآمد و گفت ژان ـ آنژلوس مردی که شما درآن موقع درفلورانس دیدید غیرازمردی است که اینك مشاهده می‌کنید.

درآن موقع من جوانی بودم گمراه و گناهکار که حب‌مقام و دوستی زخارف‌دنیوی مرا ازصراط مستقیم منحرف کرده بود ولی بعد خداوند مرا براه راست هدایت کرد ومن برای اینکه کفاره گناهان خود را تأدیه کنم از مقام ومنصب وعنوان برجسته دانشمندی صرفنظر کردم وامروز، غیرازیك راهب مقیم صومعه چیزدیگر نمیباشم و لذا مردی راکه درفلورانس دیدید فراموش کنید همانگونه‌که من شما را فراموش کردم ولی اینك بگوئید که برای چه اینجا آمدید وبا من چه‌کارداشتید؟

من سر گذشت خودرا باختصاربرای اوبیان کردم ومتوجه شدم که اظهارات مراباور کرد ودریافت که دروغ نمیگویم بعد گفتم شما میگوئید که در زمان جوانی مرتکب گناه شدید وبرای تادیه کفاره گناه ازمقام ومنصب وعنوان دانشمندی صرفنظر کردید وشماکه اکنون کفاره گناهان گذشته را تادیه می‌نمائید برای چه، درخلوت این‌کفاره را بخدای خود نمی‌پردازید بطوری‌که جزشما وخدا، کسی ازاین موضوع مطلع نشود وچرااصرار داریدکه اینقدر راجع به‌خود هیاهو راه بیندازید وتبلیغ کنید.

گنادیوس گفت استغفاری‌که من اکنون میکنم وریاضتی‌که میکشم برای‌تادیه کفاره گناه دوره جوانی نیست بلکه برای ادای کفاره گناهی جدید است‌که امپراطورواطرافیان اومرتکب شده‌اند ومی‌خواهم‌که سکنهٔ این شهروملت یونان صدای مرا بشنوندویونانیان، مثل من رو بخدا بیاورند وازامپراطورماو پاپ وملل لاتینی قطع امیدکنند وبدانندکه اگر به خداوند متوسل گردند آنها را نجات خواهد داد.

گفتم من عقیده دارم که در این موقع تمام قوای ملل مسیحی باید مقابل ترکها متمرکزومجهزشود واین‌تظاهرات‌شماسبب تفرقه این قوا وبوجود آمدن اختلاف بین‌ملل مسیحی میگردد، وآنگهی شما حتی مردم را ازامپراطورهم متنفر می‌کنید وآیا شما عقیده داریدکه امپراطورراضی است‌که ملت ومملکت اوبدست ترکها بیفتد.

گنادیوس گفت ماکسی را پادشاه میدانیم‌که جان ومال وبالاخص مذهب مارامورد حمایت قراربدهد وحفظ نماید وپادشاهی‌که مذهب ما را بـه اجنبی میفروشد درنظر ما پادشاه وامپراطورنیست وبدست خود خویش را ازمقام سلطنت مخلوع‌کرده است و اما سلطان محمد پادشاه ترکها با قسطنطین امپراطوریونان جنك دارد نه با مذهب ما و مـا تحت لوای سلطان محمدکه‌کاری بمذهب ما ندارد بهتر میتوانیم مذهب خویش را حفظ نمائیم درصورتی‌که قسطنطین‌که بظاهرامپراطور می‌باشد دشمن مذهب ماست ومذهب ما

را به اجنبی فروخته است ومن ازشما درخواست میکنم که عین اظهارات مرا به‌سلطان محمد بگوئید.

گفتم شما تصور کرده‌اید که من فرستاده وجاسوس سلطان محمد هستم درصورتی که چنین نیست ومن ازاردوگاه سلطان گریخته‌ام واینك هیچ ارتباط باسلطان ندارم و اما در خصوص آن چه راجع به‌سلطان محمد وحمایت ازمذهب خود گفته‌اید، من با عقیده‌شما موافق نیستم ویقین دارم که سلطان محمد بعدازتصرف قسطنطنیه نخواهدگذاشت که مذهب شما باقی بماند یعنی کلیسای یونانی‌راکه مرکز آن کلیسای ایاصوفیه می‌باشد ازبین‌خواهد برد.ممکن است که سلطان محمد موافقت کندکه یونانیان مشروط براینکه جزیه بدهنددین خود را حفظ نمایند ولی بطورحتم سازمان‌کلیسای یونانی واین مرکزیت مذهبی‌راکه امروزموجود است ازبین خواهد بردکه درروم شرقی، هیچ مرکز قدرت مادی و معنوی درقبال او وجود نداشته باشد.

روزبعدازکاخ بلاچرنه مرا احضارکردند وگفتندکه در آن‌کاخ صدراعظم را ملاقات‌کنم[1]

من برای ملاقات صدراعظم بکاخ سلطنتی رفتم و اوبا ادب مرا پذیرفت دستورداد که برای من آشامیدنی بیاورند ولی به‌چشمهای من نگاه نمیکرد ووقتی با من حرف‌میزد، حلقه‌ای راکه درانگشت داشت و مهراسم او روی‌آن بود مـی‌نگریست. من‌میدانستم کـه صدراعظم مردیست دانشمندکه تعصب مذهبی ندارد وفقط بیك نفر علاقمند می‌باشد و او قسطنطین است زیرا صدراعظم وامپراطور، ازکودکی با هم بزرك شدنـد و یکدیگر را دوست میدارند.

صدراعظم درحالیکه‌مهرخودرامی‌نگریست گفت این فصل زمستان ازلحاظ‌مادارای اهمیت است وما باید خودرا دراین فصل قوی‌کنیم چون درفصل بهارممکن است کـه سلطان محمد بفکرحمله باین شهربیفتد.

گفتم مطمئن باشیدکه اوحمله خواهدکرد واین شهررا بتصرف در خواهـد آورد صدراعظم گفت این شهرحملات زیاد بخود دیده ولی هر گـز حصارشهرنشکافته وهیچگاه

1 ــ دراین‌سرگذشت‌کلماتی هست‌که بچند جورخوانده میشود.مثلا همین‌کلمه(بلاچرنه) درزبان یونانی (بلاخرنی) ودرزبان فرانسوی (بلاشرنه) تلفظ میگردد وهمچنین گنادیوس که ازاسامی تاریخی است (جنادیوس) و(ژنادیوس) نیزخوانده میشود وامیدوارم‌کـه اهل اطلاع برمن‌خرده نگیرندکه چرا فی‌المثل (بلاچرنه) نوشتم و تلفظهای‌دیگراین‌کلمه را بکارنبردم؟ وقرار ما اینست‌که چون متن این‌سرگذشت انگلیسی‌می‌باشدکلمات را باتلفظ انگلیسی‌ذکر کنیم ــ مترجم.

مهاجمین نتوانسته‌اند وارد این شهرشوند و فقط یکمرتبه لاتینی‌ها (که ازراه دریا آمدند) موفق گردیدند که این شهررا تصرف نمایندولی هنوزما امیدوارهستیم که با ترکها دوستانه بسر ببریم واگرهم‌درصدد حمله برآمدند ازآنها بیم نداریم بعد قدری سکوت کرد وگفت آیا میدانیدکه من برای چه ازشما درخواست کردم که اینجا بیائید؟

گفتم نه. گفت من شنیده‌ام که شما بمحله پرا میروید وهمچنین بمن گفتند که شمانزد گنادیوس رفته‌اید؟ وآیا ممکنست بگوئیدکه شماچرا این مرد را ملاقات کردید وبرای‌چه بمحله پرا میروید؟

گفتم من دراین شهرتنها هستم‌ودوست‌وهمدم ندارم‌ومردم‌ازمن پرهیزمی کنندوهیچکس با من گرم نمیگیرد وبهمین جهت بمحله پرا میروم که درآنجاکسانی راکه در گذشته‌بامن دریك کشورزندگی میکرده‌اند، ببینم وقدری باآنها صحبت کنم و لحظه‌ای تنهائی خود را فراموش نمایم وملاقات‌با گنادیوس هم برای همین منظوربوده زیرا من در گذشته این‌مرد را درایتالیا دیده‌بودم‌و اورامی‌شناختم‌وفکر کردم که می‌توانم ازصحبت بااولذت ببرم‌ولی وقتی اورا دیدم وحرف زدیم فهمیدم مردی که اینك گنادیوس نام دارد غیراز آنست که‌من شناخته‌ام. صدراعظم گفت آیا این‌ملاقات‌هافقط برای اینست که شما همولایتی‌های خودرا ببینید وباآشنایان سابق ملاقات کنید ومنظوردیگر ندارید؟ طوری ایـن سئوال صدراعظم زننده بودکه من با قدری خشم گفتم ای صدراعظم بزرك، من نزد سلطان تـرك‌ها قرب و منزلت داشتم وودرکشورترك‌ها بسیاری ازمردم آرزومیکردندکه مثل من بـاشند ومن مقام خود را درآنجا رهاکردم وباین شهرآمدم زیرا میخواستم که برای قسطنطنیه پیکـارکنم من برای شما باین شهرنیامدم وبرای امپراطورشماهم قدم باین شهرنگذاشتم بلکه از این جهت خود را باینجا رسانیدم که قسطنطنیه قلب دنیا و قلب من است و من آمدم تا جان خود را فدای این شهرنمایم.

صدراعظم خندیدو گفت این حرف شما قابل قبول نیست واگرشما یك‌جوان‌پانزده ساله بودید من قبول میکردم که آمده‌اید تا این‌که خود را فدای قسطنطنیه‌کنید ولی شما یك مردکامل و بالغ هستید ویك مردکامل خود را فدای چیزی نمیکندکه بـرای او سود نداشته باشد دیگراینکه شماکه‌یك فرنگی ویك لاتینی هستید چگونه میگوئیدکه‌میخواهید خود را فدای این شهرکه شهری یونانی است بنمائید آیا بین لاتینی‌ها و مایونانیها یك وجه اشتراك وجود داردکه شما حاضربشوید جان خود را فدای این شهربکنید.

صدراعظم بازقدری سکوت نمود وسپس گفت: اگرشما مثل بعضی از فرنگی‌هـا صلیبی روی دوش میگذاشتید وباینجا می‌آمدید ومی گفتیدکـه میخواهید بنام صلیب علیه ترکها بجنگید مشروط براینکه بشماپول‌بدهند ما تصدیق میکردیم که مردی راستگوهستید.

اگرشما این جا می‌آمدید ومی گفتید میل دارید بطرفداری از ما بجنگید مشروط بر‌این که درعوض بشما مزایای بازرگانی بدهند بازما حرف شما را میپذیرفتیم وتصدیق می‌نمودیم که راست میگوئید ولی ازمردی مثل شماکه عاقل ودانشمند وبا تجربه وحسابگر هستید نمیتوان پذیرفت‌که فقط برای این به‌قسطنطنیه آمده‌ایدکه خود را درراه دفاع از این شهر فدا نمائید.

هنگامی‌که صدراعظم این‌کلمات را برزبان می‌آورد چیزی مثل یك لوح فلزی ازروی سینه خود بیرون آورد وگاهی آن را مینگریست وزمانی مرا،ولی‌من متوجه‌بودم که وقتی بمن نگاه میکند دقت داردکه به‌چشم‌های من نظرنیندازد.

صدراعظم به‌سخن ادامه دادواظهارکرد ما درخصوص سوابق شما اطلاعاتی‌زیاد داریم ومیدانیم‌که شما نزد سلطان محمد بسیارمقرب بوده‌اید وهیچ واقعه هم اتفاق نیفتاد که گفته شود پادشاه‌عثمانی‌شما را ازخودرانده است وچون شما ازاومأیوس شدیداین‌جا آمدید ونیزمیدانیم‌که چشم‌های شما قوتی عجیب دارد وشما میتوانید بوسیله نگاه خود دیگران را واداریدکه از شما اطاعت نمایند ولی نگاه شما درمن اثرنخواهد کرد زیرا من با خود طلسم دارم وبوسیله این طلسم (اشاره به‌لوحی‌کوچك‌که دردست داشت)اثر نگاه شما را خنثی میکنم.

گفتم من تصدیق میکنم‌که درگذشته سلطان محمد را دوست میداشتم ولی دوستی من نسبت باومانند محبت‌کسانی بودکه یك شیریا پلنك را دوست بدارند وکسانی‌که دوستدارجانوران درنده هستند میدانندکه نباید بدرندگان اعتمادکرد زیرا ممکن است جانوروحشی ناگهان انسان را پاره‌نماید وسلطان محمد درزمان جوانی، چون یك‌دیگ آب جوش بود ودائم میجوشید واحتیاج بیك سرپوش سنگین داشت‌که مانع ازاین‌شود آب ازدیگ بیرون بریزد وسلطان مراد پدراو، مراانتخاب‌کرد تاآن سرپوش یا درب دیك سنگین باشم وبمن‌گفت‌که به‌سلطان محمد ملایمت واعتدال واعتماد بنفس بیاموز ولی من نتوانستم همه این صفات را دروجود سلطان محمد جابدهم واومردی است‌بیرحم وسبع ویك دنده و خودخواه‌و گرچه نمازمیخواند ولی نه به مذهب اسلام عقیده داردونه بمذاهب دیگرواینك میتواندکتابهای یونانی‌ولاتینی‌وعربی وفارسی را بخواندواطلاعات عمومی اودرجغرافیا وتاریخ‌وفلسفه زیاد است واما مسئله تصرف قسطنطنیه ازآغازجوانی هدف بزرك زندگی اوبوده وپیوسته باین موضوع فکرمیکرده وبخود تلقین مینموده‌که فقط بیك‌ترتیب،او میتواند به‌خویش ثابت‌کندکه ازاجدادش بزرگترمی‌باشد وآن تسخیر قسطنطنیه است ومن چون تردید نداشتم‌که اوباین شهرحمله‌ورخواهد شدآمدم‌در راه‌دفاع

ازاین شهرجان فداکنم زیرا میل ندارم‌که بعدازنابود شدن این شهر من باقی بمانم.

صدراعظم برای اینکه‌نشان بدهدکه‌پیش‌ازآن برای صحبت‌کردن با من وقت‌ندارد برخاست ومن هم برخاستم وازاوخداحافظی‌کردم ولی صدراعظم تا درب‌کاخ با من آمد وگفت ژان ـ آنژلوس صلاح شما دراین است‌که زیاد ازخانه خارج نشوید و به محله پرا نروید وبا اشخاص مشکوك‌مذاکره ننمائید. دیگراینکه ما شنیده‌ایم‌که شما قصددارید که با فرمانده‌کل نیروی دریائی‌گرم بگیرید یا اینکه اوبشما پیشنهاد کـرده‌کـه دوست صمیمی‌اش بشوید وهمینقدربدانیدکه اگرشما باآن مرد متحد شوید محوخواهید شدومن این حرف را بخیروصلاح شما میزنم وبعدازاینکه صدراعظم‌که تا نزدیك در، با من‌آمده بود مراجعت‌کرد من حیرت زده بیرون‌کاخ بلاچرنه ایستاده، راجع بجملات آخر صدر‌اعظم فکرمیکردم چون ازوقتی‌که من به‌قسطنطنیه‌آمدم با فرمانده‌کل نیروی دریائی‌ملاقات نکردم تا این فرض پیش نیایدکه من قصد دارم با اومتحد شوم یا اوتصمیم دارد دوستی مرا جلب نماید.

با تفکرسواربراسب خودکه بیرون‌کاخ بسته بودم شدم وبطرف خانه بـراه افتادم وازآن‌پس تا مدت چند روز درخانه بسرمیبردم وازمنزل خارج نمی‌شدم و پیوسته منتظر بودم زنی‌که چشم‌های خرمائی داشت بیاید.

درآن ایـام با اینکه من ازخانـه خارج نمی‌شدم وازاوضاع بیرون‌کسب اطلاع نمیکردم شایعات خارج بگوشم میرسید ومی‌فهمیدم‌کـه سلطان محمد درتمام بنادر ترکیه مشغول ساختن‌کشتی برای تهاجم به‌قسطنطنیه است ونیزشنیدم‌که سکنهٔ صربستان‌که‌دارای مذهب عیسوی هستند ولی ازمتحدین سلطان محمد می‌باشند قول داده‌اندکـه سوار نظام خود را برای حمله به «مدینه»[1] بکمك‌سلطان‌محمد بفرستند ومن ازشنیدن این خبرطوری

۱ـ شهرقسطنطنیه پایتخت روم شرقی در دنیای قدیم آن قدر اهمیت داشت که یکی از اسامی آن شهر مطلق یا مدینه بودکه نام یونانی آن (پولیس) می‌شود ویونانی‌هـا می گفتند (ایس ـ تام ـ پولیس) یعنی من به ـ شهر ـ مدینه میروم و همین‌کلمه است کـه استانبول شده و هنوز اسم آن شهرمیباشد وبنابراین استانبول، برخلاف تصوربعضی ازمردم تحریف‌کلمه‌اسلامبول نیست وشهری بنام اسلامبول وجود نداشته منتهی بعدازاینکه تـرکها قسطنطنیه را پایتخت خودکردند بعضی‌ازنویسندگان آنها برای پروپاگاند بین مسلمین‌کلمه استانبول را تحریف نمودند و اسلامبول‌کردند تا این‌که چنین وانمودکنند کـه آنجا(اسلام پولیس) یعنی مرکز دنیای اسلام است و درهرحال قسطنطنیه در دنیای قدیم بقدری‌مهم‌بوده که آن را بطورمطلق شهر یا مدینه میخواندند ـ مترجم

متاثرشدم که تصمیم گرفتم ازخانه بیرون بروم وبرای تقویت حصار مدینه بکارمشغول‌شوم زیرا خیلی تاسف‌آوربود که یك مسیحی بشنود که عده‌ای ازمسیحیان‌برای‌این که‌هم کیشان خود را درمدینه ازپا درآورند سوارنظام خویش را بکمك یك پادشاه مسلمان‌میفرستندو سکه‌صربستان مسیحی بودند.

بخودگفتم اینك که عیسویان آئین خود را زیرپا گذاشته‌اند و بحمایت مسلمین بروی‌هم کیشان شمشیرمی‌کشند من که یك عیسوی هستم باید بقدرتوانائی خودبرای‌کمك بهم کیشان خودبکوشم وچون هنوز جنك شروع نشده بودکه شمشیرازنیام بیرون بیاورم‌و با سربازان ترك بجنگم، عزم کردم که باشرکت‌درمرمت‌حصارشهر بهم کیشان کمك نمایم.

علاوه براین‌موضوع، بیکاری هم مراکسل‌کرده بود وبرای اینکه خـودرا مشغول بکاری کنم، لباس خود را عوض نمودم ولباسی شبیه به‌کارگران پوشیدم ودرحصار شهر بکارمشغول شدم.

گل‌کاری وبنائی برای من یك‌کارتازه نبود زیرا هنگامی که درترکیه بودم مـن‌هم مثل همه ملازمان سلطان محمد، مجبورشدم‌که آجروسنك حمل‌کنم وساروج بسازم زیـرا وقتی خود پادشاه خشت مالی میکرد دیگران چاره نداشتند جزاین‌که کمك بکاربنائی و ساختمان‌استحکامات نمایند وگرچه هنگام مرمت حصارشهر سراپای من آلوده به گل‌وگچ وخاك میشد، ولی چون زمستان بود ازگرما وآفتاب معذب نمیگردیدم وبـرعکس ازکار کردن لذت میبردم زیرا مراگرم‌می‌نمود. من میدانستم‌که باید بدن خود را ورزیده نگاه دارم تا وقتی‌ترك‌ها به‌مدینه حمله می‌کنند بتوانم زه‌کمان را با قوت بکشم وشمشیرسنگین خود را بشدت فرود بیاورم وکاربنائی وگل‌کاری بدنم را تقویت میکرد ومانع‌ازاین‌می‌شدکه بیکاری‌مراسست‌کند وعضلاتم را ازکاربیندازد.

هرروز بعدازاین‌که‌کارتمام میشد بمن نیزمثل‌کارگران دیگرمزد میدادند ولی من‌آن مزد را نمی‌پذیرفتم‌زیرادادوطلبانه برای ارضای‌وجدان واحساسات خودکارمیکردم‌اماهنگام ظهردرغذای‌کارگران‌که عبارت بود ازنان وگوشت نمك سوشرکت می‌نمودم.

درروزبیست وسوم ماه ژانویه ۱۴۵۳ میلادی، امپراطورباتفاق ملازمان خود برای رسیدگی بوضع‌تعمیرحصارشهرآمدوچندنفرازمباشرین‌تعمیرات باامپراطوربودندوقسطنطون آهسته ازمقابل‌کارگران میگذشت وراجع به‌کارآنها سئوالاتی می‌نمود ومباشریـن‌جواب میدادند ودرآن روز من دستمالی برسربسته بودم که خاك وارد موهای سرم نشود و مثل روزهای دیگر سراپایم‌آلوده بخاك وگچ وگل بود.

وقتی امپراطورمقابل من رسید نظری بمن انداخت وگفت شما دست ازکاربکشیدو بمنزل بروید زیرا این‌کارمتناسب با شخصیت شما نیست.من ازاینکه امپراطورمراشناخت

حیرت نکردم زیرا دریافتم که صدراعظم یا شخصی دیگرمرا باوشناسانیده و گفته کـه من مثل یك کارگر برای مرمت حصارشهر مشغول بکارهستم.

تردیدی نداشتم که صدراعظم یا دیگری، بوسیله کارگران ومباشرین بـه‌هویت من پی برده است چون من مزد نمیگرفتم و این موضوع خیلی سبب کنجکاوی کارگران‌شده بود ومیگفتند که من دیوانه هستم ومباشرین‌هم که‌میدیدند هنگام پرداخت مزد من‌ازدریافت آن امتناع میکنم حیرت‌می‌نمودند واین موضوع‌رااطلاع صدراعظم یا دیگران‌رسانیدند وشاید هم خودآنها ماموریت داشتند که تمام‌کارگران را تحت نظربگیرند تـا بدانند بین آنها جاسوس هست یا نه.وقتی‌امپراطور بمن گفت که دست‌ازکاربکشم وبه‌خانه بروم.من‌از لحن گفته اوفهمیدم که وی این دستوررا ازروی دل‌صادرنمیکند بلکه اورامجبورکرده‌اند که مانع از ادامه‌کارمن شود و قسطنطین پادشاه یونان[1] اهل حیله وتزویرنیست ولذاهنگام برخورد با دیگران، اولین فکری که بخاطرش میرسد، این نمی‌باشد که دیگری هم‌تزویر میکند و اومردی است راستگو وبی‌تقلب ووقتی می‌بیند که یك مسیحی داوطلبانه ، بـدون دریافت مزدکمك به مـرمت حصارمیکند، فکـرمی‌نمایدکـه منظورداومساعدت بهم کیشان می‌باشد .

ولی صدراعظم یا دیگران که نسبت بمن نظری خوب نداشتند چنین وانمودکردند که من جاسوس سلطان محمد هستم واینك هم که بدون دریافت مزد بنائـی میکنم قصدم جاسوسی است و بهمین جهت قسطنطین را واداشتند که مانع ازادامه‌کارمن شود.

من‌ازاین دستورمتاثرشدم وتصور میکنم که امپراطورتأثرمرا درقیافه‌ام دیدزیرابرای این‌که من زیاد ملول نشوم وبتوانم تحقیری راکه برمن رواداشته‌اند تحمل نمایم گفت:

(من دستورمیدهم کاری که متناسب با شخصیت شما باشد بشما رجوع کنند).

من میدانستم که کاری بمن رجوع نخواهد شد وامپراطور برای تسلای من این‌حرف را زده زیرا قسطنطین برخلاف دوره جوانی که مردی متکبرونسبت بدیگران بی‌اعتنابود

---

۱ ـ خوانندگان باید توجه نمایندکه‌در این‌کتاب منظور از پادشاه یونان پادشاه‌روم شرقی یعنی قسطنطین است زیرا علاوه بر این‌که مردم روم شرقی بزبان یونانی تکلم می‌ـ کردندکشور روم شرقی درقدیم جزو یونان‌بود وشهر (بیـزانس) که جغرافیا دانهای‌اسلامی (بوزنطیه) می‌نامیدند وبعد موسوم به‌قسطنطنیه وآنگاه استانبول شد یکی ازشهرهای‌یونان قدیم بود وقسطنطین که‌دراین سرگذشت تاریخی از او نام برده مـی‌شود قسطنطین دوازدهم یا یازدهم(بسته به‌اختلاف روایت) است وآخرین امپراطور روم شرقی‌می‌باشد وازخانـواده پالئولوگ (بمعنای لفظی دارنده‌کلام کهن) بشمارمیاید وچند امپراطور ازآن خانوادهدرروم شرقی سلطنت‌کردند ـ مترجم

اینك که قدم بمرحله کهولت گذاشته متواضع گردیده وطوری حرف میزند که دل کسی را نشکند وامروزامپراطورمردی است چهل‌ونه ساله دارای موها وریش سفید وفرزند ندارد وقسطنطین دردوره جوانی دوزن گرفت وهردوهمسراوزندگی را بدرود گفتند وبعد شایع شدکه تصمیم دارد (مارا) شاهزاده خانم صربستانی راکه زن پدرسلطان محمدبودبگیرد.

سلطان مراد درآخرین سنوات عمرخود با مارا تزویج کـرد وبقدری اورا دوست میداشت که موافقت نمود مارا درعین اینکه همسرپادشاه ترك است دین عیسوی خود را حفظ کند.بعدازاین که سلطان مراد فوت کرد وسلطان محمد جانشین وی گردید، این پادشاه تمام زنهای پدررا ازحرم مرخص نمود وآنها باوطان‌خودبرگشتند وازجمله مارا هم که کماکان عیسوی بود به صربستان مراجعت نمود وقسطنطین که میدانست کـه آن زن هنوز بیش‌ازنوزده سال ندارد وعیسوی‌مذهب وبسیار زیبا می‌باشدخواستگاربه‌صربستان‌فرستادو ازمارا درخواست کردکه بااوازدواج کند ولی مارا پیشنهاد امپراطوریونان را نپذیرفت‌و گفت من بقیه عمرخودرا وقف خدمت‌بخداوند نموده‌ام وتارك‌دنیا گردید وساکن‌صومعه شد . بعدازاین‌که ازدواج امپراطوریونان بامارا سرنگرفت رئیس حکومت ونیز مصمم شدکه دخترش را به قسطنطین بدهد واین وصلت بنفع امپراطور یونان بود زیرا سبب‌می‌ـ شدکه ونیزهنگام خطر،کمك‌های نظامی‌موثربه‌امپراطوریونان بنماید ولی امپراطور یونان گفت‌که ونیزی‌ها لاتینی نژاد هستند ومن با یك‌دخترلاتینی‌ازدواج نمی‌کنم ودرباریها بفکر افتادندکه‌دخترپادشاه (طرابوزان)را برای قسطنطین بگیرند ولی بدومانع برخوردکردند: اول اینکه پادشاه طرابوزان‌کم بضاعت بودونمیتوانست جهیزی متناسب با مقام‌قسطنطین بدخترش بدهد ودوم اینکه پادشاه طرابوزان با اینکه دین عیسوی داشت با ترك‌هامتحد شده بود وقسطنطین نمیتوانست با دختری وصلت‌کندکه پدرش متحد ترك‌ها می‌باشد.

عاقبت بفکردخترپادشاهی واقع درآن طرف دریـای سیاه یعنی مشرق آن دریـا افتادند وپادشاه گرجستان که‌کشوراو، در مشرق دریای سیاه واقع‌شده دختری داشت بسیار زیبا وپدرودختر دارای‌دیانت‌حقه بودند وکلیسـای یونان رامی‌پرستیدند وپادشاه گرجستان وعده دادکه جهیزی متناسب با حیثیت امپراطوریونان بدخترش بـدهد ودرصورت بروز جنك بین ترکها ویونان سلحشوران خودراکه درشجاعت معروف هستند بکمك قسطنطین بفرستدوصدراعظم‌یونان‌برحسب‌امرقسطنطین‌برای‌مذاکره قطعی ازراه‌دریای سیاه‌بگرجستان رفت و درآنجا قولنامه ای را امضاکردکه طبق‌آن پادشاه گرجستان‌تعهد نمودکـه دختر خود را به قسطنطین بدهد وقسطنطین هم متعهد شدکه آن دختررا بگیرد ومیزان جهیز، و هزینه عروسی نیزدرقولنامه معین شد .

صدراعظم با موفقیت مراجعت کرد ولی بمحض اینکه وارد قسطنطنیه شد، ترکها که استحکامات واقع درمشرق بغاز بوسفور را تمام کرده بودند بغاز مزبوررا بستند ودیگر نه یك کشتی ازدریای سیاه وارد دریای مرمره وقسطنطنیه میشد ونه یك کشتی ازدریای مرمره بدریای سیاه میرفت وپادشاه گرجستان هم برای فرستادن دخترخود بهقسطنطنیه راهی غیرازدریای سیاه وبوسفورنداشت زیرا نمیتوانست دخترخود را ازراه خشکی بفرستد زیرا راه خشکی، جزو خاك ترکیه بود وبدین ترتیب امپراطورچهل ونه ساله یونانمجرد ماند وفرزند هم نداشت.

مثل اینست که ستاره قسطنطین درآسمان نحس میباشد زیرا هرکاری کـه میکند بضرراوتمام میشود درصورتیکه بذاته مردیست نیكفطرت ورحیم وفیالمثل وحدتدو کلیسای یونانی ولاتینی، کاری بود واجب زیرا فقط باینوسیله امپراطور یونانامیدداری داشت که قسطنطنیه را نجات بدهدامامردمطوریازاین واقعه متنفرشدندکه گفتندامپراطور کافرشدهوترکها براوترجیح دارند.

برای اینکه نشان بدهم اینمرد چقدر رحیم است باید بگویمکه وقتی بین ترکیهو یونان جنك شروع شد تمام ترکهائی راکه ساکن قسطنطنیه بود حبسکردند ولی بعد از سه روزقسطنطین آنها را آزادکرد وگفت هرجاکه میل دارید بروید.

من تقریبا یقینداشتم که صدراعظم بهامپراطور گفته که من جاسوس سلطانمحمدهستم وآمادهام تا برای سلطان ترك کسب اطلاع کنم وبا اینکه قسطنطین میتوانست بگوید که مرا حبس کنند وباطاق شکنجه ببرند وبوسیله انواع شکنجهها ازمن اعتراف بگیرنـد و بدانندکه من چه اطلاعاتی بدست آوردهام معهذا بهمین اکتفا نمودکه بمن بگوید دست ازکاربنائی بکشید وبمنزل خود بروید واینموضوع نشان میدهدکه امپراطوریونان برخلاف اجداد خود بیرحم نیست وکسی را شکنجه وکورنمیکند در صورتیکه کورکـردن دیگران ازطرف امپراطوران سابق یونان امری عادی بود.

ولی چون قسطنطین مردی با مروت است ومردم راکوروشکنجه نمیکند صدراعظم اوجرئت نمیکردکه مرا حبس نماید وباطاق شکنجه بفرستد وشاید هم ازآینده میترسید چون اگراومیاندیشید که من جاسوس سلطان محمد هستم، لابد فکرمیکردکه اگـرمدینه سقوط کند سلطان محمد انتقام مرا ازاوخواهدگرفت.

ولی همین مرد با مروت ورحیم چونامپراطوریونان بود و امپراطوران یونانخود را فرستاده خدا میدانستند نمیتوانست ازعرشه سلطنت فرود بیاید ومـانند سلطان محمد آستینها را بالا بزند وخشت بمالد وورکوره آجرپزی جا بدهد وسنك روی همبگذارد

واستحکامات بسازد وچون کارگران مدینه مثل کارگران ترك یك پادشاه را همکاروهمقطار خود نمیدیدند حرارت وجوش نداشتند وفقط برای دریافت مزد کارمیکردند.

درهرحال بعدازاین که طبق امرامپراطوریونان، من ازسنك کشیدن و گل کاری ممنوع شدم بخانه برگشتم ولباس کارگری را ازتن کندم وبه (مانوئل) نوکر سالخورده‌ام گفتم که بیاید ومرا بشوید وبعدازاینکه سروبدنم بخوبی شسته شد وخودرا خشك نمودم لباس سابق را دربرکردم وبه مانوئل گفتم امروز من فرستاده خداوند را دیدم واوبا من صحبت کرد. مانوئل پرسید ارباب من مقصود شما از فرستاده خداوند کیست گفتم مقصودم قسطنطین امپراطور یونان است. نوکرم قاه قاه خندید و چون من از این خنده غیر منتظره حیرت کردم گفت ارباب من مرا ببخشید شما بعضی ازاوقات حرف‌هائی میزنید که من نمیتوانم ازخنده خودداری کنم وقبل ازاینکه راجع به علت خنده خود توضیحی بدهد، ازاطاق خارج گردید. بعدهنگام صرف غذامن مانوئل را باطاق خود آوردم واوراجع بیکی از اطاق‌های قصرسلطنتی با من صحبت کرد و گفت در کاخ سلطنتی اطاقی است موسوم به‌اطاق قرمز و ازاین جهت آن اطاق رابااین اسم میخوانند که کف ودیوارهای آن با سنك‌های مرمر سرخ رنك که ازروم آورده‌شده مفروش گردیده ودرجهان زیباتروردخشنده‌تر ازآن مرمرارغوانی وجود ندارد ووقتی انسان درآن اطاق میایستد مثل این است که همه طرف را باآئینه‌های ارغوانی مفروش کرده‌اند وآن اتاق فقط دریك موقع گشوده میشود وآنهم هنگامی است که ملکه‌های قسطنطنیه دوچار درد وضع حمل می‌شوند و تمام امپراطورهای روم شرقی درآن اطاق متولد شده‌اند ومقابل آن اطاق یك بالکون قرار دارد که وقتی طفل متولد شدجارچی ازبالکون مذکور تولد اورا باطلاع سکنه قسطنطنیه می‌رساند. درحالیکه مانوئل با من صحبت میکرد من بزن خرمائی چشم فکرمیکردم و میدانستم که آن زن هنوزازاین شهرنرفته چون اگربا زنهای دربار ومحترمین شهر، عزیمت میکرد بطورحتم خبر حرکت کشتی حامل زنها درشهرانعکاس پیدا می‌نمود ومن ازآن مطلع می‌شدم.

درقسطنطنیه اخبار مربوط به‌حرکت کشتی‌ها پنهان نمی‌ماند زیرا نه فقط سکنه‌حوزه بندری حرکت کشتی‌ها را می‌بینند بلکه چون یك قسمت ازعمارات قسطنطنیه روی تپه‌ها بناشده کسانیکه دربالای تپه‌ها سکونت دارند حرکت کشتی‌ها را مشاهده میکنند وباطلاع دیگران میرسانند لذا آن زن ازمدنیه نرفته بود، ولی مرتبه‌ای دیگرمرا فراموش کرد واز دوری آن زن گذشته، یکمرتبه‌دیگر بیکاری درآن شهرمرا ملول نمود و میدیدم که من در قسطنطنیه مردی هستم بیکاروگمنام وکسی بمن اعتناء نمیکند و مرا نمی‌شناسد ومن‌درآن شهرسوابقی ندارم که نظرتوجه واحترام خلق را جلب کند.

من ازحیث‌معاش دغدغه نداشتم ومی‌توانستم درآن شهراوقات‌خود را صرف‌خوردن دخوابیدن‌کنم ولی کسی که درزندگی نان تلخ دانائی را خورده نمیتواند آرام‌بگیردزیرا

دانائی چون پیکان دائم دربدن انسان فرومیرود ونمیگذارد وی مثل افراد نادان باخوردن وخفتن، سعادتمندباشد ومن که میدانستم چه چیزها درانتظارآن شهر است نمیتوانستم آرام بگیرم.

* * *

بالاخره درروز بیست وهفتم ماه ژانویه (۱۴۵۳میلادی) آن زن بخانه‌ام آمد ومن مشاهده‌کردم اندام اوقدری باریك‌تراز گـذشته شده ورنك ازصورتش پریـده وچشمهای خرمائی رنك اونشان میدادکه مدتی با اضطراب بسر برده است.

درروزهائی‌که اورانمی‌دیدم بخود میگفتم اگرروزی‌وی را ببینم چنین خواهم گفت وچنان از او شکوه خواهم نمود ولی وقتی آن زن وارد شد وچشم من بـوی افتاد تمام گله‌ها وشکایات را فراموش‌کردم وگفتم امروز، مثل آن روزکه توواردِ این خانه شدی ازبهترین روزهای زندگی من است.

ولی آن زن، بانك زد برای چه شما اینجا آمدید؟ وچرا درخدمت سلطان بـاقی نماندید؟ وچرادراینجااینقدر مرا اذیت می‌کنید وبرای چه با اراده خودمرا می‌آزارید. من نمی‌توانم خودرا ازنیروی اراده‌شما نجات بدهم وقوت اراده شما مثل یك زنجیرمرا بجائی میکشدکه‌نمیخواهم آن جا بروم، این نفوذشمادر من‌که آزادی مرا ازبین برده و آرامش زندگی مرا مختل‌کرده شرم‌آور است. باز اگرشما یکمرد لاتینی نبودید وزن نداشتیدویك ماجراجوبشمار نمی آمدید من فکر میکردم می‌توانم شما را بهمسری قبول کنم ولی وضع شما طوری است‌که وصلت من و شما غیرممکن می‌باشد و دراینصورت چرا دست ازمن برنمیدارید ومرا رها نمیکنید.

وقتی زن با اعتراض این حرف‌ها را میزد من جواب نمی‌گفتم واورا می‌نگریستم وزن گفت من فکرمیکنم که درزندگی وقایعی پیش می‌آیدکه ارزش تحصیلات وتربیت یك مرتبه ازبین میرود و زنی مثل من کـه تحصیلات دارم وهم ازتـربیتی دقیق بـرخوردار شده‌ام وجزو توانگران بشمار می‌آیم وهم دارای عـزت نفس هستم، مثل یك‌کنیز،که از خود اراده و اختیاری ندارد ناتوان میشوم من اکنون مثل یك برده مطیع اراده‌توهستم و نه می‌توانم با نیروی تعلیم و تربیتی که دریافت کرده‌ام درقبال تومقاومت‌کنم ونه بانیروی حسب‌ونسب وثروت عزت ونفس خود پایداری نمایم‌وایکاش خنجری داشتم وآن را در سینه توفرومیکردم وایکاش زهری داشتم وآنـرا درجام تو میریختم‌که بنوشی وچشم از این دنیا بپوشی زیرا یك مردم آزارمثل توهمان‌بهتر،که زنده نباشد.

من که متوجه بودم آن زن ، زیاد تحت نفوذ ارادهٔ من قرار گرفته، از نیروی اراده‌ام کاستم تا او هیجان نداشته باشد و او آهی کشید و گفت آنژلوس چرا تو غنچه مرا نمی‌چینی؟ گفتم تو تصور کرده‌ای که من یك سرباز عثمانی هستم که از ضعف یك دختر استفاده کنم و باو تجاوز نمایم من این کار را نمیکنم زیرا من یك مسیحی می‌باشم و اگر مسیحی هم نبودم خود را یك مرد میدانستم، و یك مرد از ضعف یکدختر استفاده نمی‌نماید تا باو تجاوز کند.

زن سر را روی شانه‌ام گذاشت و گریست و من می‌فهمیدم که گریه مزبور هم مانند هیجان چند لحظه قبل او ناشی از نفوذ معنوی من است و باز از نیروی اراده خود کاستم آنوقت آن زن چشم‌های خود را بچشم‌های من نزدیك کرد و گفت آنژلوس چون تو فقط چشمهای مرا دوست میداری آنها را بگیر و پیوسته نزد خود نگاه دار و من دو چشم خود را بتو میدهم بشرط اینکه تو دیگر با اراده و نفوذ باطنی خود مرا منقلب نکنی و بگذاری که آسوده زندگی نمایم.

چون دریافتم که التهاب او آرام گرفته پرسیدم چطور شد که تو امروز توانستی اینجا بیائی زیرا بمن گفته بودی که تحت‌مراقبت هستی و نمیتوانی هرموقع که بخواهی ازمنزل خارج شوی زن گفت امروز تمام سکنه شهر شادمان هستند و مثل یکی از اعیاد بزرك است گفتم برای چه شادمان می‌باشند زن گفت برای اینکه امروز صبح دو کشتی جنگی متعلق به‌حکومت «ژن» برای کمك بما وارد قسطنطنیه شدند[1].

من این خبر را شنیده بودم و میدانستم که دو کشتی جنگی بزرگ با هفتصد نفر سرباز از اهالی ژن برای کمك به‌قسطنطین امپراطور یونان آمده‌اند.

زن گفت این دو کشتی هفتصد سرباز مسلح با خود آورده‌اند که همه زره دارند و میتوان گفت که آهن پوش هستند و ورود این هفتصد نفر کفه اقبال را به‌نفع ما سنگین کرده و چون همه رفته بودند که کشتی‌های جنگی و سربازان ژن را تماشا کنند، آنهائی که مأمور مراقبت دختران جوان بودند، در این روز مراقبت خود را فراموش کردند.

۱ــ ژن کشوری بود در ایتالیا که مثل و نیز استقلال داشت ــ مترجم

فصل چهارم

آیا فرمانده نیروی دریائی خواهان سقوط شهر بود

گفتم‌من تا امروز راجع باوضاع قسطنطنیه‌سئوالی‌ازتونکردم برای اینکه‌نمیخواستم که توتصورنمائی‌که من مردی‌کنجکاوهستم وچون در این شهر، نسبت بمن ظنین هستندو گمان می‌کنندکه من جاسوس سلطان محمد میباشم درصورتی‌کـه چنین‌نیست، بی‌اهمیت ترین سئوال من راجع باوضاع شهرتولید سوءظن میکند.

زن گفت هرپرسش‌که‌میخواهی بکن واگرمن‌اطلاعی داشته باشم بتوجواب خواهم داد.

گفتم آیا تو «لوکاس ـ نوتاراس» راکه دارای عنوان «گراندوک» وفرمانده کل نیروی دریائی این‌کشور میباشد میشناسی،زن وقتی این سئوال را شنید طوری‌تکان خورد که من حیرت‌کردم وبعد پرسید برای چه این سئوال را از من می‌کنید؟ گفتم چون شما اهل قسطنطنیه هستید واشخاص معروف را در این شهرمی‌شناسید خواستم ازشما بپرسم‌که او چه‌جور آدم است[1].

۱ــ درمتن سرگذشت، راوی این یادداشت های تاریخی‌گاهـی زن جوان (یا دختر جوان) را با عنوان (تو) طرف خطاب قرارمیدهد وگاهی با عنوان (شما) وتفاوتی‌که بین‌دو ضمیر دوم‌شخص مخاطب بنظرخواننده میرسد ناشی ازبی‌مبالاتی مترجم نیست ــ مترجم

زن مثل این که ازپرسش دوم من بیشترمضطرب گردید، سئوال کـرد منظورشما چه می‌باشد آیا میخواهید بدانیدکه شکل اوچه جوداست یا قصدی دیگردارید.

گفتم آیا بخاطردارید روزی که ما مقابل کلیسای ایاصوفیه یکدیگـر را دیـدیم، لوکاس ـ نوتاراس فرمانده نیروی دریائی این کشور خطاب بمردمی کـه جلوی کلیسا بودند چه گفت زن جواب دادبلی این موضوع رابخاطردارم، گفتم آیا راست است که اوسلطان ترك را برامپراطوریونان ترجیح میدهد؟.. و آیا راست است که میل دارد ترك‌هـا وارد این شهر شوند وآیا لوکاس ـ نوتاراس نسبت به امپراطور یونان خائن هست یا نه؟

زن ازسئوالات من برافروخت وبا لحنی که اثرخشم ونفرت ازآن نمایان بود گفت این حرف‌ها چیست که میزنید؟ وبرای چه این فکربرای شما پیش آمده کـه اویك خائن است؟من گراندوك لوکاس ـ نوتاراس را خوب می‌شناسم و با خانواده اوهم آشنائی دارم ومیدانم که اویکی از اشراف برجسته قسطنطنیه وسلاله یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های اشرافی این شهرمی باشد ومردی است دلیروبی باك وجاه طلب و دختری داردکه اورامثل یکی از دختران سلاطین تربیت وبزرك کرد وآنچه ازعلم وادب وآموختنی وجود داشت باو آموخت زیرا میخواست که دخترش را به قسطنطین بدهد ولی قبل‌از این که عروسی دختر اووقسطنطین سربگیرد قسطنطین که ولیعهد بود به‌مقام سلطنت رسید واظهار داشت که چون امپراطور شده دیگرنمیتواند با دختر یك گراندوك ازدواج کند بلکه میباید بادختر یکی ازسلاطین‌وصلت نماید.انصراف‌قسطنطین ازاین که با دختر گراندوك وصلت کندتوهینی بود بزرك ولوکاس ـ نوتاراس نمیتوانست این توهین را برخود هموارنماید و تاامروز این موضوع را فراموش نکرده است‌وامامسئله مخالفت فرمانده کل نیروی‌دریائی‌باسیاست قسطنطین موضوعی است که تابع استنباط ورای فرمانده کل نیروی دریائی مـی باشد واو میگوید که امپراطور یونان نمی بایدکه کلیسای قسطنطنیه را تابع کلیسای پاپ کند وایـن عمل امپراطور نه فقط ناپسند بوده، بلکه نوعی ازجنایت است واگریك فـرمانده کـل نیروی دریائی دریك مسئله سیاسی، باامپراطور خود توافق نداشته باشد دلیل براین‌نیست که قصد دارد باوخیانت کند وهمین موضوع که لوکاس ـ نوتاراس با صدای بلندنظریه خود را مقابل کلیسای ایاصوفیه ابرازکردنشان میدهدکه اوقصد خیانت ندارد چون اگر میخواست به‌قسطنطین خیانت کند این طور صریح رای ونظریه خـود را باطلاع مـردم نمیرسانید تا این که جاسوسان هم آن را باطلاع امپراطوربرسانند.

دراین موقع آفتاب غروب کرد ولی هنوز قدری سرخی بالای درخت‌های مرتفع دیده می‌شد ومن بآن زن گفتم شما اظهارکردیدکه لوکاس ـ نوتاراس مـردی است جاه طلب ونمیدانید که‌وقتی‌جاه‌طلبی برکسی چیره شد بخصوص اگرکینه هم داشته باشدبرای

وصول به‌مقصود چه‌میکند ودربین تمایلات وآرزوی‌ها انسان یکی ازآنها که جـزوغرائز ثابت نوع بشرمی‌باشد جاه‌طلبی است ومرد جاه طلب برای این‌که به‌مقام و مرتبه‌ای کـه مورد آرزوی اوست برسد هراصل مقدس را زیرپا میگذارد ونه فقط به‌امپراطور خـود بلکه به‌خانواده و دین وآئین خویش خیانت میکند وهردفعه هم برای تبرئه خود دلائلـی را نشان میدهدکه صاحبان عقل سلیم می‌پذیرند ومیگویندکه رفتار او عقلائی و بـرطبق مصلحت بوده‌است. لوکاس ـ نوتاراس هم جاه طلب میباشد و هـم نسبت بـامپراطور خصومت دارد ولذا بعید نیست‌باین فکربیفتدکه امپراطوررا بوسیله ترکها ازتخت‌سلطنت فرود بیاورد وخود بجای او امپراطور یونان شود منتها خراج گزار پادشاه ترك خواهد بود ولی درداخل کشورخویش استقلال‌خواهد داشت وشخص اول محسوب خواهدگردید وکسی نمیتواند بگویدکه دریونان بالاتراز لوکاس ـ نوتاراس است وفراموش نکنیدکه گنادیوس راهب معروف هم عقیده‌ای شبیه به‌فرمانده‌کل نیروی دریائی دارد‌ومیگوید اگر پادشاه ترکیه به قسطنطنیه بیاید بهترازاین‌است‌که قسطنطین‌که مذهب ما را به پاپ‌فروخت برما سلطنت کند.

زن از اظهارات من بیمناك شد و گفت آنچه‌شما گفتید سبب وحشت من گردیدگفتم اگرفرمانده‌کل نیروی دریائی درصدد برآیدکه به امپراطور خیانت‌کند واورا از تخت سلطنت پائین بکشد، برای تبرئه خود یك دلیل عقلائی دارد وآن حفظ مذهب سکنه ایـن شهر وعمارات و مجسمه‌ها وکتابخانه‌ها وآثارهنری قسطنطنیه‌است. اومیگوید وگنادیوس هم وی را تایید میکندکه اگرمقابل ترکها مقاومت میکردند نه‌فقط ترکها مذهب مردم را در این شهرازبین میبردند بلکه قسطنطنیه با تمام عظمت تاریخی وعلمی وهنری آن براثر تاراج ترکها ازبین میرفت ولذا مصلحت دراین بودکـه در داخل قسطنطنیه، یك شورش علیه قسطنطین بوجود بیاورند واشکالی نداردکه درآن شورش چند نفربقتل بـرسندودر ضمن‌دروازه‌های شهررا بروی سلطان‌محمد بگشایند وبعد ازاینکه‌سلطان محمد قسطنطنیه‌را مسخرکرد، لوکاس ـ نوتاراس امپراطورجدید وگنادیوس‌اسقف‌اعظم شهرمی‌شود‌وآنگاه تمام عقلاء رفتار لوکاس ـ نوتاراس راکه عامل شورش داخلی بوده مورد تحسین‌قرار میدهند واورانجات دهنده خود میخوانند و میگویند اگر او نبود، ما همه بـدست ترکها قتل‌عام میشدیم وترکان زن‌های ما را به‌کنیزی میبردند وتمام ابنیه تاریخی ومجسمه‌هـا و تابلوها وکلیسای شهر را ویران میکردند.

زن گفت من نمی‌دانم شما برای چه این‌حرف‌هارا میزنیدوکه‌هستیدکه این طورفکر می‌کنید‌گفتم من از این جهت این حرف‌ها را میزنم‌که تجربه دارم ومیدانم‌که یکمردجاه طلب برای رسیدن بمقصود همهٔ اصول ومقدسات را زیرپا میگذارد چون میداندکه اگر

به درجهٔ قدرت برسد همه چیزمال اوست وبرای کسی که بالای تخت سلطنت یونان نشسته هیچ یك ازامورمادی واجتماعی که سبب حظ نفس میشود غیرممکن نمی باشد. وی هرقدر زروسیم بخواهد بدست میآورد ومیتواند هرروز، بلکه هرساعت، با یك زن زیبا، غیراز زن ساعت قبل بگذراند وهرفرمان که بدهد فوری اجراء خـواهد شد وبا هرکس دشمن باشد، او را بقتل خواهد رسانید بدون اینکه کسی بتواند چون وچراکند وبپرسدکه آیا مقتول گناهکار بود یانه. این‌را هم بگویم کسی که جاه‌طلب است کینه هم دارد وبه‌ندرت اتفاق میافتدکه جاه‌طلب، کینه نداشته‌باشد. گاهی وی نسبت به‌افرادی که باو ظلم کرده‌اند وحق وی را تضییع نمودند ودرباره‌اش تحقیرروا داشتندکینه پیدا میکند وگاهی نسبت‌به بقاتی‌معین. ودرهرحال یك جاه‌طلب باحتمال قوی کینه دارد ومیکوشدکـه خود را بـه بزرگترین مرتبه قدرت برساند تا اینکه درآن جا بتواند ازلذت انتقام گـرفتن بهرمند شود وکسانی راکه درگذشته باوستم کرده، یا مورد تحقیرش قرارداده‌اند معدوم‌نماید. این لوکاس ــ نوتاراس هم شاید یکی ازآنهاست واگربه‌هیچ‌کس کینه نداشته باشد نسبت به‌امپراطورکه دختراورا ردکــرددرصورتیکه قبل‌ازآن پذیرفته بود خصومت شدیددارد.

تاریکی فرودآمد ولی من که‌براثرصحبت خودبه‌هیجان آمدم گفتم: ورودان هفتصد سربازاز اهالی ژن،که امروزبا دوکشتی جنگی واردقسطنطنیه شدند باعث شدکه تکلیف این شهر زودتر معلوم شود و این موضوع را لــوکاس‌ــ نوتاراس میداند و هم سلطان محمد. فرمانده نیروی‌دریائی میداندکه‌اگرباز کمکی‌ازخارج به‌امپراطور برسد اونخواهد توانست که علیه قسطنطین شورش‌نماید وسلطان محمد هم در میابدکه کمك ملــل عیسوی نسبت به‌امپراطوریونان شروع شده واو باید قبل‌ازاینکه قوای‌کافی ازطرف ملل عیسوی وارد قسطنطنیه‌گردد این شهررا ازپادرآورد. لوکاس ــ نوتاراس وگنادیوس راهب‌تصور می‌کنندکه اگرشهررا به‌سلطان محمد تسلیم‌نمایند اوبقول خود وفا خواهدکرد و قسطنطنیه را تاراج نخواهد نمود وسربازانش متعرض زن‌ها ودخترهای مــردم نخواهند گردید و پسرهای جوان را به‌غلامی نخواهند برد یا آنها را مقطوع‌النسل نخواهندکردکه تا عمر دارند خواجه حرم سراهای ترك باشند.

ولی غافل ازاین هستندکه سلطان محمد هم‌یك جاه‌طلب است وبقول اونبایداعتماد نمود ووی برای‌اینکه‌شهررا به‌تصرف درآورد ممکن است سوگند نمایدکه‌اووسربازانش دست تعرض بمال وجان وناموس‌مردم‌نخواهندگشود ولی بعدازاشغال مدینه دلیل‌می‌آورد که سوگند اوبی‌ارزش است وباید سکنه مدینه قتل عام شوند واموال آنها به‌یغمابرودو من به‌چشم خود می‌بینم که خون درکوچه‌ها وخیابانهای مدینه جاری می‌شود، وازهرطرف

فریاد زنها ودخترانی که مورد تعرض سربازان مهاجم قرارمیگیرند بگوش میرسدوپسران جوان که بی درنك مقطوع‌النسل میشوند صیحه میزنند ولی‌کسی نسبت بآنها ترحم نماید زیرا حرم سراهای ترك احتیاج به‌خواجه دارند وبعضی ازحرم‌های بزرك دارای دویست خواجه‌می باشند.

زن گفت من حرف شما را درست نمی‌فهمم... گاهی شما طوری حرف میزنیدکه گوئی آرزو دارید قسطنطنیه سقوط کند وگاهی کلام شما شبیه به کلام عزرائیل است و انسان وقتی آن را می‌شنود مرك را مقابل خود می‌بیند.

هوا طوری تاریك شده بودکه من دیگرصورت‌آن زن‌را نمیدیدم ولی چشم‌هایش درتاریکی میدرخشید ومن دراطاق تاریك گفتم ازکجا معلوم که من عزرائیل‌نباشم. زیرا عزرائیل کسی است که مرك‌بااوهمراه است ومن هم گاهی بفکر افتاده‌ام که شایدملك‌الموت هستم وآنچه سبب گردید این فکر برایم پیش بیاید ازاین قراراست: مدتی قبل‌ازاین یك شب اتحادیه اخوان‌الصفا راترك کردم وشبانه براه‌افتادم ومن‌نمیخواستم دیگردرآن‌اتحادیه باشم برای‌این که اعضای‌اتحادیه خیلی متعصب‌بودند آنهم متعصب خشك‌بدون کوچك‌ترین پیروی ازذوق وعشق...ودرانضباط بیش‌ازفرقه‌های مذهبی‌وساکنین صومعه‌ها سخت گیری میکردند وعاقبت من‌متوجه شدم که نمی‌توانم‌درآن‌اتحادیه بمانم وآن‌را ترك‌نمودم وشبانه براه‌افتادم‌وبعدازمدتی‌راه‌پیمائی‌چون خسته شدم‌کنار یك دیوار که درختی‌ازبالای آن‌دیده میشد خوابیدم و تا صبح بیدارنشدم.

هوای خنك بامداد مرا ازخواب بیدارنمود ودیدم آنجاکه من خوابیده‌ام‌علف‌هااز شبنم مرطوب‌شده ودرختی‌که بالای دیواردیده میشود یك درخت‌کهن سال مرکبات‌است وازدور زمزمه عبورآب رودخانه «رن» بگوش میرسد ولی آنچه بیشترتوجه مـرا جلب کردتصویری بودکه روی دیوارکشیده بودند . من نمیدانم نقاشی‌که آن تصویر راکشید که بود وچه منظور داشت وروی آن دیوارپنج تابلوبنظرمیرسید.

تابلوی اول یك‌انسان‌بشمارمیآمدکه غیرازاسکلت چیزی نداشت وانگارمرده‌ایست که بعدازپنجاه سال‌که درقبربوده ازگور بیرون آمده وغیرازاستخوان چیزی نـدارد.در تابلوی دوم همان اسکلت دست یك اسقف راگرفته بود واورا میرقصانید ودرتابلوی‌سوم بازهمان‌اسکلت‌دست یك‌امپراطوررا گرفته‌بودواورا وادار به‌رقص میکرد ودرتابلوی‌چهارم کماکان همان انسان اسکلتی، یك مرد راکه بظاهربازرگان بود برقص وامیداشت و در تابلوی پنجم آن اسکلت مشغول رقصانیدن یك زن زیبا بود.

وقتی من آن تابلوها را ازنظـرمیگذرانیدم نسیم خنك بـامداد میوزید وبلبل‌هـا خوانندگی میکردند وزمزمه عبورآب رودخانه مسموع میشد ولی من درهمان‌لحظات به‌وسیله یك الهام فهمیدم‌که ازآن ببعد مرك پیوسته با من همراه است وازمن جدانمیشودو ازآن پس من ومرك مثل دو برادرشدیم ومن دیگرازآن نمی‌ترسیدم.

وقتی صحبت من باین جا رسید حس‌کردم‌که آن زن درتاریکی لرزید وبعد گفتم: شهرشما شبیه به‌یك صندوقچه مرصع است‌که جواهرآن براثر مروروزمان در پنج طرف صندوقچه لق شده ولی نیفتاده، واین طرف وآن طرف صندوقچه براثرتصادم با دیواریا علل دیگرفرورفتگی پیداکرده ولی ازبهای‌صندوقچه‌کاسته‌نشده زیرا آن رابازرساخته‌اند ودرون‌این صندوقچه‌که پنج طرف آن در خارج مرصع است‌گران بهاترین جواهرجهان وجود دارد وآن‌گوهـرها عبارتند ازکتب فـلاسفه بزرك یونـان ، وآثار اولین‌کلیسای دنیای مسیحیت، ونسخه منحصربه‌فرد نوشته‌های‌عده‌ای ازشعراء وادباء ورجال سیاسی‌روم باستانی وهزارها مجسمه و عمارات موزائیك کاری ومبل‌های خاتم‌کـاری وفرشهاوپرده هائی‌که ازعمر بعضی ازآنها پنج قرن میگذرد وعشاق زیبائی وهنرملت پانصد سال‌آنها را ازآفت بیـدوحشرات‌دیگرحفظ‌کرده‌اند وعماراتی‌که اگرویران شود نظیرش‌رانمیتوان ساخت زیرا امروز نه‌آن ذوق وجود دارد ونه‌آن پشت‌کار ونه آن معماران وبنا هاکه عمارات مزبور را ساختند.

من این صندوقچه وگوهرهائی راکه درون آن است دوست میدارم و مطلع هستم که این دوستی سرانجام ندارد ومنتهی به ناامیدی خواهد شد ولی من نمیتوانم آنها را دوست نداشته باشم‌واکنون موقعی رسیده‌که دوستی من مبدل به یاس شود زیرا ترکهامی آیند تا این صندوقچه مرصع پرازجواهر را تصرف‌کنند آیا اگر شماصندوقچه‌ای پراز جواهرداشته باشید راضی هستیدکه بدست سارقین بیفتد؟.. وآیا ترجیح نمیدهید که آن صندوقچه وگوهرهای درون‌آن ازبین‌برود ولی‌بدست دزدها نیفتد زیرا قطع نظرازاینکه صندوقچه ومحتویات آن مال شماست ومحال است‌که شما بتوانید بارضایت آن را بـه سارقین بدهید دزدها قدرجواهر شما را نمیدانند ولی هرقطعه ازآنها برای‌شماخاطرات هزاروپانصد سال یا هزارسال را تجدید میکند من هـم یقین دارم‌که باید این مدینه‌کـه قائم مقام روم باستانی‌است درجنك ازبین برود ولی بدست دیگران نیفتد وبعضی میگویند عمامه ترك‌ها ازتاج پاپ بهتراست ولی من میگویم‌که دیهیم مرك وتاجی‌که ازخار برسر مولای ما مسیحیان حضرت عیسی گذاشتند برعمامه عثمانی‌ها ترجیح‌دارد وچون‌مرك‌پیوسته با من می‌باشد ومرا ترك‌نمیکند وورود من‌باین شهردلیل براین است‌که قسطنطنیه دستخوش فنا خواهد شد آیا فهمیدید من چه گفتم؟

زن گفت پناه برخدا شما که‌هستید؟ گفتم‌من کسی‌هستم که بهرنقطه‌قدم بگذارم عفریت مرگ درآنجا فرمانروائی خواهدکرد.زن گفت لااقل این حرف‌ها را در این اطاق تاریك نزنید آیا درمنزل شما شمع یافت نمی‌شود؟

گفتم چرا در این جا شمع وشمعدان هست وبعد چوبی خشك را درآتش منتقل شعله‌ورکردم وشمع‌ها را روشن نمودم.

در روشنائی شمع‌ها چشمان خرمائی رنك اونمایان شد ومن گردن بند وی راکه دارای دانه‌های درشت‌وزرد رنك کهربا‌روی گردن سفید وبلنداو بودمشاهده کردم‌ومیدانستم که زن‌ها برای کهربا قائل به‌چند فایده هستند وازجمله عقیده دارند زنی که دارای کهربا باشد فریب نمیخورد ومی‌تواند خود را از پستی وسقوط حفظ نماید.

بعدازاین که شمع‌ها روشن شد ومحیط تاریك اطاق منور گردید وبا روشن شدن محیط موضوع صحبت ما هم تغییر کرد زن‌پرسید براستی شماکه هستید؟ من گفتم مگرخود شما نگفتید که من یك مرد زن‌دارویك لاتینی ویك ماجراجو میباشم وچون همچنان گردن بند وگردن سفید وبلند اورا مینگریستم زن‌دست را بطرف گردن بردو گفت وقتی شماچشم بگردن من میدوزید مثل اینستکه نگاه شما گردن مرا می‌سوزاند.

گفتم این احساس سوزش که در گردن‌خود حس‌میکنید ازنگاه من نیست زیرا نگاه دارای حرارت نمی‌باشد بلکه حرارت قلب من شما را می‌سوزاند.

زن گفت بازکه شعرمی گوئی.گفتم نه... شعرنمی گویم بلکه واقعیت را بر زبان می‌آوردم زن گفت چون میل داری که واقعیت را برزبان بیاوری، بگوکیستی؟ گفتم اگر میخواهید مرا بشناسید بدانیدکه من هم مغرب هستم وهم مشرق، یعنی هم لاتینی هستم‌وهم یونانی... من مظهر تمام اصول ومقدسات قابل احترام قدیم می‌باشم وخون من خون یونانی است ولی درعروق وکالبد یك لاتینی جریان دارد وآیا میل دارید بر همین سبك تا نیمه شب ادامه بدهم تا بهترمرا بشناسید؟

زن گفت نه زیرا وقت‌گذشته ومن باید بروم وپس‌ازاین گفته برخاست وبدون این که منتظرکمك من باشد بالاپوش خود را پوشید.

گفتم صبرکنید تا من فانوس را روشن نمایم و با شما بیایم زیرا امشب کوچه‌ها وخیابان‌های‌مدینه امن‌نیست‌زیرا امشب سربازان‌اهل‌ژن‌که وارد این شهرشده‌اندبمیخانه‌ها رفته‌اند وهنگام خروج ازمیفروشی‌ها، ممکن است‌که مزاحم زنها شوند واگربیبنند زنی تنها درخیابان وکوچه عبورمیکند باحتمال زیاد مزاحم اوخواهند شد وازقضا در همین محله ما چند میفروشی وجود داردکه امشب محل اجتماع سربازان ژن است زن قدری

تردیدکرد وبعد گفت بسیارخوب.. بامن بیائید ومن شمشیر بزرك خودراکه در ترکیه بدست آورده بودم بکمر بستم.

این شمشیر بقدری تیزاست که اگریك پرمرغ را بهوا بیندازند ولب شمشیر را زیر پر بگیرند هنگامی که پرروی شمشیر فرودمیآید نصف می‌شود وبقدری محکم است که می‌تواند شمشیرهای دیگررا درهم بشکند ودرترکیه، این شمشیر را بـرای سربـازان سپاه ینی‌چری میسازند وسربازان‌عـادی نمیتوانند این شمشیررا بکاربرند زیرا سنگین میباشد[۱]

وقتی‌شمشیررابکمربستم،حس کردم که من درآن شب، احتیاج دارم خون بـریزم و سالها بودکه آن احساس درمن بوجودنیامد واشاره بشمشیرخودکردم وبزن گفتم‌من‌امشب میل دارم که...

ولی حرف خـودرا تمام ننمودم زیـرا متوجه شدم‌کـه نمیتوانم باوبگویم کـه قصد من امشب، ازبستن‌آن شمشیرسنگین، کشتن وخون‌ریختن است.من درسرزمین‌عثمانی‌ها مدتی با دراویش محشور بودم وازآنها تواضع‌وکشتن نفس را آموختم ولی درآنشب، یکمرتبه، خون یونانی من درکالبد لاتینی بجوش آمد ودریافتم کـه احتیاج بخون ریزی دارم .

آن زن‌که چشم‌های مرا مینگریست وقتی شنیدکه من حرف خود را ناتمام‌گذاشتم فهمیدکه منظورمن چه‌بود وچه میخواستم بگویم.من فهمیدم‌که آن زن طوری به‌قصد من پی‌بردکه انگارآن چه درقلب من هست درقلب اوهم بوجود آمده وبمن نزدیك گردید و گفت این شمشیررا ازخوددورکنید زیرا باعث زحمت شما خواهد شد، وبعدازعمل‌خود متاسف خواهیدگردید ومن شمشیررا گشودم وکنار اطاق نهادم ولی نه ازآن جهت کـه خوی درنـدگی ناگهانی من یکمرتبه ازبین رفت بلکه بدان مناسبت‌که نخواستم حرف آن زن را زیرپا بگذارم وباحترام گفته او، بدون شمشیرازمنزل خارج شدم ولی فانوس را با خود برداشتم.

درخیابانها سربازان ژن درحالی‌که بازوببازوی یکدیگرداده بودند درصف‌هـای چهاریا پنج نفری حرکت میکردند وآوازمیخواندند، ولی سلاح نداشتند ومعلوم میشدکه

۱ـ کلمه (ینی) درزبان ترکی یعنی تازه ـ جدید ـ نو ـ ولی ما فارسی‌زبانها از قرون‌گذشته این‌کلمه را (ینگی) کرده‌ایم وسپاه (ینی‌چری) درایران (ینگی‌چری)خوانده‌می شده است همچنانکه درمورد (ینی‌دینا) هم ماآن را به صورت ینگی‌دنیا (آمریکا)درآوردیم یعنی دنیای جدید و(ینی‌چری) یا (ینگی‌چری) سپاه زبده سلاطین عثمانی بوده ولی‌درقرون بعد، این سپاه زبده صفات برجسته سلحشوری‌خودرا ازدست داد وبالاخره‌بازمانده‌آنها بدست یکی ازسلاطین عثمانی‌قتل عام شدند ـ مترجم.

صاحب منصبان آنها دستورداده‌اندکه آنها سلاح باخود برندارند. آنها بـا زنها شوخی لفظی میکردند اما جلوی زنها را نمیگرفتند وهروقت بما میرسیدند دست‌ها را جدا می‌کردند وراه میدادند زیرا اندام ورفتارآن زن (گرچه حجاب برچهره داشت) نشان‌میداد که وی ازبزرگان است واما من... مدتی است‌که سربازها درتمام کشورها راه برویم می‌گشایند ومانع ازعبورم نمیشوند.

تقریباً تمام یونانیها به‌خانه‌های خود رفته بودند و درخیابانها دیده نمیشدند و در بعضی ازمعابرغیرازمأمورین گزمه‌که دوبدو حرکت میکردند وهردوتفریك فانوس داشتند بنظرنمیرسیدند.مأمورین گزمه، وقتی خیابانی را طی میکردند قبل‌ازاین‌که به‌خیابان دیگر برسند بوسیله یك بانك مخصوص، حضورخودرا باطلاع مأمورین گزمه خیابان دیگرمی‌رسانیدند وآنها نیز با همان بانك جواب می‌دادند وفایده این فریادها این است‌که‌دزدان را میگریزاند و مانع از این میشودکه آنها بـا خیال آسوده درب دکانها را بگشایند و اموال مردم را به‌سرقت ببرند.

دریکطرف‌ماچراغ کشتیها، که به‌دکل‌نصب شده بود دیده میشد وباز روی‌آب صدای نی‌لبك وطنبوروطبل بگوش میرسید وما می‌فهمیدیم‌که‌کسانـی در قایقها نشسته‌اند وروی آب حرکت میکنند وبه‌نوازندگی مشغول می‌باشند وآنها از ورود سربازان ژن شادمانی می‌نمایند.

ازدور، آن طرف خلیج شاخ طلا چراغهای محله پرا بنظرمیرسیدوقایق‌هاوزورق‌های پراکه روی خلیج حرکت میکردند نیز بمناسبت چراغهائی‌که داشتند دیده میشدند و بالاخره گنبد بزرگ‌کلیسای ایاصوفیه وشبح سیاه رنك‌کاخ قدیم سلطنتی کـه گفتم متروك گردیده نمایان گردید.

هلال ماه، بالای ایـن دوبنا وهمچنین میدان بزرك ارابه رانی باستانی نمایان‌شد. افسوس‌که لاتینی‌ها هنگامیکه ازکشورهای‌مغرب اروپا آمدند تا اینکه درجنك‌های‌صلیبی شرکت‌کنند تمام مجسمه‌های زیبای این میدان را درهم شکستند وتزئینات گران‌بهای‌میدان ارابه‌رانی را ازبین بردند ولی مجسمه‌ای بزرك بشکل اژدها، ازآثارقدیم هنوزدروسط میدان ارابه‌رانی هست و این مجسمه‌ها رایونانیان قدیم ازمفرغ کشتی‌های ایرانی که‌در جنك «سالامین»بدست یونانیان افتاد ساخته‌اند[1]

درآنجا من توقف کردم وبزن گفتم من فکرمیکنم که شما میل داریـد از اینجا تنها

---

۱ ــ سالامین‌جزیره‌ایست‌دردریای مدیترانه‌شرقی نزدیك‌ساحل‌یونان‌که در دوره‌هخامنشیان درسال ۴۸۰ قبل‌ازمیلادنزدیك‌آن‌جزیره‌بین نیروی دریائی‌ایران‌ویونان جنك‌درگرفت و نیروی دریائی‌ایران بنابرگفتهٔ مورخین یونانی شکست خورد ــ مترجم.

بخانه بروید واین فانوس را بگیرید که بتوانید جلوی پاهای خودرا ببینید ومن ازشما خداحافظی میکنم وبرمیگردم وبرای مراجعت، احتیاج به فانوس ندارم.

زن گفت من بشما گفتم که امشب غیرازشبهای دیگر است ودر این شب به مناسبت ورود سربازان ژن که به کمك امپراطورما آمده‌اند، کسی نسبت به دخترها سخت گیری نمیکند وآنها می‌توانند که با یك راهنما یامحافظ به خانه مراجعت نمایند. گفتم من نمیخواهم برای شما تولید زحمت کنم واگر مایل هستید برمیگردم که شما تنها به منزل بروید. زن گفت شما برای من تولید مزاحمت نمی‌کنید وخواهش میکنم بیائید وآنوقت ما از حدود میدان ارابه‌رانی گذشتیم وبه ساحل دریای مرمره نزدیك شدیم.

محلی که به‌آن نزدیك می‌شدیم درقدیم یکی ازبنادرقسطنطنیه بود و بنام بوکولئون خوانده میشد ولی امروزبندر مزبورویران گردیده اما خرابه‌های آن باقی است.

درآن جا یك تپه وجودداشت که در گذشته، مردم محلی آن را بمسافرینی که‌وارد قسطنطنیه میشدند نشان‌میدادند ومسافرین میدیدند که تپه مزبوراز استخوانهای انسان‌بوجود آمده‌است وسکنه محلی میگفتند که‌این‌استخوانها ازسربازان جنگ صلیبی‌است‌وسربازانی که ازطرف اروپا به‌قسطنطنیه آمدند تا به‌آسیا بروند ودرجنك صلیبی شرکت کنند بقدری در این شهر مرتکب فجایع شدند که وقتی ازآسیا بر گشتند سکنه قسطنطنیه در این نقطه آنها را قتل عام نمودند و استخوانهایشان را بعداز بین رفتن لاشه‌ها در این نقطه انبوه کردند ولی بعد استخوانهای مزبور دفن شد معهذا تا مدتی سکنه محلی مدفن استخوانها را بمسافرین نشان میدادند که بدانند سکنه قسطنطنیه با سربازان دزد وغارتگرچه‌کردندو چگونه آنها را به‌سزای اعمالشان رسانیدند. وقتی ازآنجا گذشتیم به‌یك خانه بزرك‌وزیبا رسیدیم ومن دیدم که بنای مزبوربا سنك ساخته شده وازپنجره‌های فوقانی عمارت نور چراغ بخارج می‌تابد ولی‌طبقه تحتانی‌مانند دژهای جنگی پنجره ندارد.

دربالای مدخل عمارت دومشعل میسوخت و محوطه جلوی بنا را بخوبی روشن میکرد وزن مقابل‌درب عمارت توقف کرد وبا انگشت بطرف آرم خانوادگی (علامت خانوادگی که روی درنقش کرده‌بودند) اشاره نمود وازمن پرسید آیا این علامت را میشناسید؟ با این که نورمشعل‌ها ازبالا محوطه جلوی عمارت را روشن میکرد من‌علامت خانوادگی مزبور را درست نمیدیدم زیرا نورطوری ازبالا به‌پائین میتافت که روی آن علامت سایه می‌انداخت گفتم من‌نمیتوانم بخوبی این علامت را ببینم و مقصود توازنشان دادن این علامت چیست زن‌گفت این جا خانه ماست واگرتومی‌توانستی آرم خانوادگی ما را ببینی مشاهده میکردی که آرم لوکاس ــ نوتاراس میباشد و نام من (آنا) است و دخترلوکاس ــ نوتاراس گراندوك‌وفرمانده‌کل نیروی دریائی‌هستم وآیا اینك‌مراشناختی؟

بعدازاین حرف آنا چکش درب خانه پدر راگرفت وسه‌ضربت‌نواخت.آناطوری با جرئت درزدکه سبب حیرت من شد زیرا وقتی یك دخترجوان قصد دارد درموقع‌شب به‌خانه والدین خودمراجعت نماید آهسته درمیزند ولی‌آنا بی محابادق‌الباب کردوبزودی در راگشودند ومن دیدم دربانی‌که دررا بازکرد لباس رسمی شغل خودراکه برنك‌سفید وآبی بود دربرداارد.

بعدازاین‌که درباز‌شد آنا با صدای‌بلند خطاب به‌من گفت آقای ژان ازاینکه‌امشب مرا به خانه پدرم رسانیدید متشکرم... خداحافظ شما وآنوقت وارد خانه شد، ودررابعد ازورود اوبستند ومن تا چند لحظه درجای خود ایستاده راجع به‌هویت آنافکرمیکردم.

من بخاطرآوردم‌که مادرآنا یك شاهزاده خانم صربستانی مــی‌باشد وآن شاهزاده خانم با شاهزاده خانمی‌که سلطان مراد پادشاه سابق ترك به‌صربستان بــرگردانید قرابت دارد ونیزبیاد آوردم‌که آنا دارای دوبرادر است که‌کوچکترازاو هستند واین دختر را بطوری‌که خود آنا گفت برای امپراطور درنظر گرفته بودند ولی قسطنطین حاضر نشدکه با این دخترازدواج‌کند. چرا میباید بعدازاینکه وارد قسطنطنیه شدم ازبین هزارهازن‌که در این شهرهستند با آنا دختر لوکاس ـ نوتاراس برخورد نمایم؟ بازی‌سرنوشت‌که به ظاهرکروکور است مرا بعداز این‌که مدتی در اقطار اروپا گردانید باین شهرآوردتادر این جا آنا را ببینم ومعلوم میشودکه من زنده‌نبودم جز برای این که درقسطنطنیه به آنا برخورد نمایم.

پدرم یونان وقسطنطنیه را ترك‌کرد وبه مغرب زمین رفت تا درآنجا فــرشتگان را ببیند ولی پسراودرسن چهل سالگی به‌قسطنطنیه برگشت تا آنا را ملاقات نماید.

بعدازاینکه مدتی درخارج از خانه آنا بدین موضوع‌ها فکرمیکردم بخود گفتم‌تو برای چه از این‌که آنا خود را معرفی‌کرد حیرت میکنی؟

مگرتو ازلحظه اول‌که این زن را مقابل‌کلیسای ایاصوفیه دیدی وی را نشناختی ؟ تو اورا شناختی منتها نمیخواستی قبول‌کنی‌که خود اوست ولی اینك‌که پرده‌بکلی برداشته شد واو خود را معرفی‌کرد بگذار آنچه مقدر است انجام بگیرد.

فصل پنجم

کیسه جواهر

روز اول ماه‌فوریه ۱۴۵۳ میلادی من بعدازاین‌که چند شب‌بیداربودم ونمیتوانستم بخواب بروم بطرف سیرك قسطنطین‌کبیر، بانی شهرقسطنطنیه رفتم وآن سیرك راکه روزی بهترین وزیباترین ابنیه جهان بود به‌صورتی دیدم‌که تولید تأثروعبرت میکرد. درگذشته کف سیرك را با تخته سنك‌های بزرگ مرمرمفروش‌کرده بودند ومن دیـدم که‌تخته‌سنك‌های مرمربراثرآمد ورفت ارابه‌ها (زیرا سیرك معبرعمومی و چون یك خیابان شده بود) مبدل به‌خاك‌شده‌وعمارات سیرك ویران گردیده وتیرهای بزرگی‌که درعمارات‌کار گذاشته بودند درهم شکسته وبعضی ازآن‌ها فروریخته است.

من ازیك پله‌کان مارپیچ ونیمه ویران صعودکردم‌که خود را به‌بالای‌مناربرسانم‌و چون شب نخوابیده بودم وغذا نمیخوردم مجبورشدم‌که چند مرتبه در راه بنشینم تا این که نفسم تجدید شود. منارسیرك قسطنطنیه درجهان معروفیت داشت و هـرکس بالای منار میرفت تمام شهررا زیرپای خویش میدید وآن روزهم‌که من خودرا ببالای مناررسانیدم سراسرشهر را زیرپای خویش مشاهده‌کردم.

بالای منارمزبوریك مجسمه ازقسطنطین‌کبیرسوار براسب نصب کـرده بودندکـه هنگام روزمانند زر درآفتاب میدرخشید وکشتی‌هائی‌که ازدریای مرمره میآمدنـدمجسمه مزبور را از دور میدیدند وآن مجسمه را طوری ساخته بودندکه با شمشیربطرف مشرق یعنی آسیا اشاره میکرد ولی دردویست و پنجاه سال قبل از این وقتی سربازان جنگ‌های

صلیبی که از مغرب اروپا آمدند و لاتینی بودند قسطنطنیه را اشغال وتصرف‌کردند آن مجسمه را ازبالای منار پائین انداختند.

مدت یك نسل‌که در تاریخ طولانـی شهرقسطنطنیه بیش‌ازیکسال نیست سربـازان صلیبی برمدینه حکمرانی میکردند ودر این مدت ازمنارمذکور برای مجازات محکومین استفاده می‌نمودند وآنها را از بالای منارپائین می‌انداختند واستخوانهای محکومین بعد ازسقوط روی سنگفرش میدانی‌که پائین منار (درخارج سیرك) بود درهم مـی‌شکست و میمردند

درآن سنوات‌که لاتینی‌ها برقسطنطنیه حکومت میکردنـد یك‌کشیش فقیر این برج را محل سکونت خودکرده بود و تابستان وزمستان در این برج مسکن داشت وهرگز از این منار دورنمی گردید وروزها ازبالای منار برای مردمی‌که درمیدان واقع درپائین منار جمع میشدند وعظ میکرد وآنها را از عذاب خداوند وعقاب دنیای دیگرمـی‌ترسانید و مردم حیرت زده وبا تحسین وتجلیل آن‌کشیش تهی دست را مینگریستند.

سالها کشیش مزبورکه یك یونانی بود در شهرقسطنطنیه مظهربقای روح مدینه‌بشمار میآمد وآن قدر درآن منار زندگی‌کردکه همان جا زندگی را بدرودگفت ولی امـروز میدانی‌که درپائین منار خارج ازسیرك واقع گردیده خالی است و کسی درآنجا بـرای شنیدن وعظ حضور ندارد وسنك فرش آن میدان ازبین‌رفته است وخود منارهم‌روبویرانی گذاشته بطوری‌که وقتی من پای خود را تکان دادم یك پاره آجرازبالای منار پـائین افتاد ودرآن میدان خالی انعکاسی بزرگ بوجود آورد زیراکسی درمیدان نبود.

فکرکردم‌که همه چیزقسطنطنیه ازبین رفته است ودیگرقبه منارهـا وگنبدهای آن نمی درخشد و مرمرهای مدینه تجلی ندارد ودرکلیساها آواز دسته جمعی‌کشیشان‌که‌ندای آن مثل این بودکه درسراسر جهان درگوش‌می‌پیچید بگوش نمیرسد[1].

ذوق وقریحه وعشق بکاروفداکـاری همه ازبین رفت وجای آن را حرص جمع آوری‌پول وبی‌اعتنائی نسبت بانجام وظیفه وافراط درشهوت‌رانی‌گرفت وفقط دربعضی‌از ازصومعه‌ها وبرخی ازکتابخانه‌ها هنوزاثری ازعشق وعلاقه وفداکاری قدیم وجود دارد ولی ازطرف راهبانی سالخورده ودانشمندانی فرتوت‌که نمیتوانند آنچه راکه خودحس

۱ـ آواز دسته جمعی وباصطلاح (کور)کلیساهای قسطنطنیه یکی از آهنك‌های مهیج دنیای قدیم بودکه اثرآن را امروز درآواز دسته جمعی یاکور کلیـساهای روسیه می‌شنوند و حتی‌کسانی‌که هیچ انسوابق این‌آواز اطلاع ندارندازشنیدن آن بهیجان درمیایند و روسی‌ها رسوم و آواز دسته جمعی‌کلیسای خود را ازقسطنطنیه اقتباس‌کرده‌اند ـ مترجم

می‌کنند بدیگران تلقین نمایند و سایرین را ازحرارت خودگرم کنند.

درحالی که غرق این افکاربودم متوجه شدم که خورشید در افق مغرب فرو رفت و دریای مرمره قدری تاریك شد وعنقریب سیاهی شب برشهری که زیرپای من قرار گرفته چیره خواهد شد ناگهان ازفرط طغیان احساسات مانند آن کشیش حقیرکه آن منار را مسکن خودکرده بود درآن غروب آفتاب ازبالای منارخطاب به مدینه چنین بانك زدم:

ای شهرجاویدکه چون تو در جهان بوجود نیامد وبعدازاین هم بوجود نخواهد آمد، درآخرین نفس که مرك تو نزدیك است، یکمرتبه دیگرخود را تکان بده، و قدری هیجان داشته باش، و فداکاری کن تا نگویندکه تو با زبونی وخواری وناجوانمردی از بین رفتی... برپا خیز وخود را برای یك مرك شرافتمندانه وتحمل هرنوع شکنجه آماده نما تا همانطورکه حیات توجاوید بود، سرگذشت مرك توهم جاوید شود وهزارهاسال سینه بسینه منتقل گردد و دهان بدهان بگردد و پدران سرگذشت فنای قسطنطنیه را برای فرزندان حکایت کنند.

کسی درآنجا نبود که فریاد مرا بشنود ولی خود من انعکاس صدای خویش را از بالای شهر جاوید می‌شنیدم ومثل این‌که هر گنبد وهرمنار وهرعمارت صدای مراشنیده است وجواب مثبت میدهد.

در یك طرف، کشتی‌ها کنار اسکله‌ها، بنظرمیرسیدند و حرکت نداشتند ولی امواج دریای مرمره آهسته حرکت‌میکرد وصیادان دام‌های خود را برای گرفتن ماهی در دریا گسترده بودند وپرندگان، دسته جمعی بالای دام‌های صیادی پروازمیکردند وچرخ می‌خوردندو گنبدکلیساها، وخانه‌های مدینه‌زیرپای من‌دیده میشد و اطراف شهر، حصاربزرگ آن، از یك ساحل تا ساحل دیگربنظرمیرسید.

پس‌از این‌که قدری راجع بشهرفکرکردم بیاد آنا افتادم وخطاب باو گفتم ای‌آنا دختر لوکاس - نوتاراس فرمانده کل نیروی دریائی... اینك که من میدانم توکه هستی با تو خداحافظی میکنم وحالا میفهمم بچه مناسبت وقتی‌که من تو را دیدم، نخواستم که بین من و تو، رابطه‌ای غیرازرابطه عادی وجود داشته باشد وحتی تو مرا تهییج کردی ولی من نپذیرفتم. خداحافظ آنا... و توهرگز مرا نخواهی شناخت ونخواهی دانست‌که‌هستم ولی من سرنوشت تورا شاید بتوانم پیش‌بینی کنم وسرنوشت آینده تو این خواهدبودکه یحتمل پدرت در این شهربنام پاشای قسطنطنیه تحت فرمان سلطان محمد، حکومت‌خواهد کرد وبرای اینکه مناسبات اووسلطان‌محمدصمیمی شود تو را به‌عقد پادشاه ترك‌درخواهد آورد و تو وارد حرم سلطان خواهی شد وبا اینکه یونانی هستی یکی از زنهای پادشاه مسلمان خواهی گردید. خداحافظای محبوب‌من‌وشاید ما دیگر هم را نبینیم ولی‌من‌میدانم

که دیگر زنی‌مثل تو نخواهم یافت وهر گززنی یافت نخواهدشدکه چشم‌های خرمائی‌اش بتواند مانند دیدگان تومرا منقلب کند ولی من دیگرنمیتوانم امیدوار باشم که روزی تـو همسرمن بشوی.

ازمنارپائین آمدم ووقتی بزمین رسیدم شب فرود آمده بود وبمنزل رفتم وتوانستم برخلاف شب‌های گذشته بخوابم وروزبعد، درصدد برآمدم کـه (گیوستیانی) فـرمانده سربازان ژن‌وفرمانده نیروی شهرقسطنطنیه را ببینم‌زیرا ازطرف امپراطور فرماندهی‌دفاع شهربرعهده آن مردگذاشته شده بود.

من اول تصور کردم‌که اورا درکشتی جنگی‌اش خواهم یافت ولی درآنجا نبود و آنگاه برای دیدارش بکاخ سلطنتی بلاچرنه رفتم ودرآنجا هم دیده نشد وبعد بمن گفتند که اودرمنطقه حصارشهرمیباشدوشایددرزرادخانه است ووقتی خودرا به‌زرادخانه‌رسانیدم مشاهده کردم که گیوستیانی کنار کوره بزرك ذوب مفرغ ایستاده پیشرفت‌کارهای توپ‌سازی را نظارت مینماید.

رفت وآمد من درشهر برای پیداکردن گیوستیانی خیلی طول کشید بطوری که‌وقتی به‌زرادخانه‌رسیدم شب شد. گیوستیانی‌مردی بود بلند قامت حتی بلند قامت‌ترازمن،دارای شانه‌های پهن وسینه عریض ووقتی من‌اورا دیدم بشمشیربزرگ خود تکیه داده،باصدائی چون رعد برای سرپرستان‌زرادخانه دستورصادر میکرد وتأکید مینمودکه روزوشب نباید کارتعطیل شود وازنعره‌هائی‌که برمیآورد واطمینانی‌که بخویش داشت معلوم میشدکـه به پیروزی خود امیدوار می‌باشد وامپراطورباوگفت که‌هرگاه عثمانی‌ها را عقب‌برانددارای عنوان گراندوك خواهد شد وجزیره یونانی (لم‌نوس) بـاوداده میشود و بعداز مرگ وی بازماندگانش مالك آن جزیره خواهند گردید.

من خود را باورسانیدم وسلام‌کردم وبعد گفتم چون میدانم که شما فرمانده نظامی قسطنطنیه هستید وتمام اموردفاعی این شهربرعهده شما میباشد آمده‌ام که درخواست‌کنم که مرا بخدمت بپذیرید وشغلی بمن بدهید ومن برای این‌که بتوانم درایـن شهرفعالیت کنم ازاردوگاه ترك‌ها گریختم وتصورمینمایم‌که برای جنگ بی‌فایده نباشم زیرامیتوانم شمشیری را بحرکت درآورم وزه یك‌کمان را بکشم.

من چون میدانستم که گیوستیانی ایتالیائی‌است این جملات را بزبان ایتالیائی گفتم تا اینکه اعتماد اوراجلب‌کنم‌وفرمانده نظامی شهرچشم‌های تیزخود را بمن دوخته‌وقدری مرا نگریست و گفت شما مثل این است که یك سربازعادی نیستید.

گفتم‌نه، من‌یك سربازعادی نیستم فرمانده‌نظامی گفت شما که دارای لهجه‌ایتالیائی می‌باشید درکجای ایتالیا سکونت داشتید؟ گفتم من مدتی در(فلورانس) بودم ولی اهـل

ظورانس نیستم بلکه درفرانسه‌متولدشده‌ام‌وزبان‌های فرانسوی وایتالیائی ولاتینی‌ویونانی وترکی وآلمانی وقدری اززبان‌های عربی وفارسی را میدانم و مـی‌توانم صورت‌ها و دفاتروملزومات جنگی را اداره‌کنم ودرخصوص باروت وتوپ اطلاعاتی دارم وقادرم‌که یك منجنیق را نصب نمایم واسمم (ژان‌آنژلوس) است ودرمورد معالجه بیماری سك‌ها واسب‌ها هم سررشته دارم.

فرمانده دفاع شهر، مرتبه‌دیگرمرا با چشم تیزخود نگریست و گفت اگرآنچه گفتید حقیقت داشته باشد شما مردی هستیدکه می‌توانید اعجازکنید ولی بچه مناسبت بااین همه علوم وهنر، برای تحصیل شغل به‌دیوان اَمپراطورمراجعه نکردید کـه میخواهید من شغلی بشما بدهم.

گفتم از این جهت بشما مراجعـه‌کردم‌که شما فرمانده مسئول دفاع این شهرهستید وتمام امورنظامی‌مربوط به‌شماست‌گیوستیانی گفت من تقریبا یقین دارم‌که شما قبل‌ازاین برای تحصیل شغل به‌امپراطورمراجعه‌کرده‌اید واوبشما جواب منفی داده است وچون از او ناامید شده‌اید اینك بمن‌مراجعه می‌نمائید ولی وقتی امپراطوربشما اعتماد نکندچگونه من می‌توانم نسبت بشما اعتمادداشته باشم.

گفتم برای پول نمیخواهم درجنگ شرکت‌کنم واحتیاجی بسکه‌های زرو سیم و مس شما ندارم.بلکه من برای مسیح وبرای قسطنطنیه درجنگ شرکت می نمایم واگر من می‌توانستم مقابل شماعریان شوم میدیدیدکه روی بازوی من شکل صلیب‌ترسیم شده‌است.

وقتی فرمانده دفاع شهر این حرف را شنید خندید وخنده‌کنان، با کف دست چند ضربت.روی ران خود زدو گفت من تصورنمیکردم‌که یك مرد عاقـل وجا افتاده مثل‌شما از این حرف‌ها بزند و این حرفها ازکسانی پسندیده است کـه جـوان هستند. پیشوای روحانی شهرماکاردینال (ایزیدور) وعده داده وحتی سوگند یادکرده‌که هر سرباز مدافع شهرکه درپای حصاربقتل برسد، مستقیم بوسیله پدر آسمانی ما وارد بهشت خواهد شدو درهمان لحظه‌که مقتول‌میگردد جای اودربهشت است. معهذامن فکرمیکنم که اگردرزمان حیات صاحب جزیره (لمنوس) شوم وعنوان‌گراندوك بمن بدهند ضرر نخواهم‌کرد چون در این دنیا از زندگی استفاده میکنم وجای من هم دربهشت واقع درآسمان خالی‌است ومن هرموقع‌که بخواهم می‌توانم وارد بهشت شوم بدلیل اینکه ازآغازبشر تا بامروز ، مردم به‌بهشت واقع درآسمان رفته‌اند و مامی‌بینیم هنوز یك‌گوشه ازآسمان پرنشده است وبهمین جهت من‌فکرمیکنم که منظور شما ازاین پیشنهاد چیزدیگر است وکسی که مثل‌شما این همه علم وهنردارد به‌عشق قسطنطنیه جان‌خود را بخطرنمی‌اندازد وشما باید حرف‌دل خود را بمن بزنیدکه من بدانم بچه مناسبت این درخواست را از من می‌نمائید یا مرابه

حال خود بگذارید و بروید.

باو گفتم ای گیوستیانی،پدرمن یونانی بود وخون یونانیها درعروق من جاری‌است ومن که میدانم اگر بدست سلطان محمد بیفتم اومرا هلاك خواهدکرد بهترآن میدانم که جان خودرا فدای دفاع از این‌شهریونانی‌که وطن اصلی من است بکنم.ولی این حرف من هم درآن مرد اثرنکرد وفرمانده دفاع شهرحاضرنبود بپذیرد که من درست میگویم و بهمین جهت من پس‌ازاین‌که نظری باطرافم انداختم ومطمئن شدم‌کسی صدایم را نمی شنود گفتم: هنگامی‌که من از اردوگاه سلطان محمدگریختم یك‌کیسه جواهر را بسرقت بردم وجواهر مزبور از اموال سلطان محمد بود وبهمین جهت خیلی می ترسم‌که بچنك او گرفتار شوم زیرا اگر سلطان محمد بمن دسترسی پیداکند با سخت‌ترین شکنجه‌ها مرا هلاك خواهدکرد ومن‌این موضوع را تاکنون بکسی نگفتم ولی چون شما اصرار میکنید که من علت واقعی پیشنهاد خود را بگویم لذا این رازرا افشاء نمودم.

گیوستیانی مردی بود از اهالی ژن ومثل‌تمام سکنه‌کشور خود حریص وطماع‌وبعد از این‌که حرف مراشنیددیدم‌که چشم‌های‌اوازولع درخشید وبعد مانند من نظری‌باطراف انداخت‌که بداند آیاکسی حرفش را می‌شنود یا نه وآنگاه دوستانه بازوی مرا گرفت و چند قدم مرا ازآن حدود دورکرد و گفت اگرشما این جواهررا بمن نشان بدهید من حرف شمارا باورخواهم‌کرد ودرخواست شما را خواهم پذیرفت.

گفتم نشان دادن جواهربشما آسان است زیرا اگر اشتباه نکنم شما هنوزدرکشتی خود سکونت دارید و ساکن شهرنشده‌اید و خانه من هم نزدیك اسکله‌ها می باشد واگر اینك به‌خانه میروید من با شماخواهم آمد ودرراه در خانه من لختی توقف خواهیدکرد وجواهررا بشما نشان خواهم داد.

گیوستیانی ملوانان خود رافراخواند وبآنها گفت‌که قصد دارد بهخانه‌مراجعت‌کند ودومشعلدار جلو افتادند وآنگاه فرمانده دفاع شهر براه افتاد ومن با احترام عقب‌او به‌حرکت درآمدم ودرعقب ما چند نفرازسربازان مسلح گیوستیانی بحرکت درآمدند.

ما از خیابان‌ها وکوچه‌های شهرگذشتیم تا این‌که به‌خانه من رسیدیم ومن در زدم ومانوئل‌نوکرم درحالی‌که فانوسی‌در دست داشت دررا گشود ولی وقتی گیوستیانی‌وچند سرباز مسلح را با من دید طوری متوحش شدکه فانوس در دستش لرزید.

من برای این‌که اورا ازوحشت بیرون بیاورم بعدازاین‌که‌گیوستیانی راوارد خانه کردم گفتم برای ما گوشت سرد وخیارنمك خورده (خیارشور) وآشامیدنی بیاوروممهمان

من با فنجان بزرگ آشامیدنی مینوشد.[۱]

گیوستیانی خنده‌کنان وارد خانه شد وبه‌مشلدارها وسربازان مسلح گفت درخارج خانه باشند تا وی مراجعت نماید و وقتی ازپله‌های خانه من بالا میرفت ، بمناسبت اینکه مردی سنگین وفربه بود پله‌های خانه بصدا درآمد.

من اورا باطاق بردم وهرچه شمع درشمعدانها بود روشن کردم تا اینکه اطاق نورانی شود وپس‌از این‌که فرمانده دفاع شهر را نشانیدم، رفتم وکیسه چرمی محتوی جواهررا آوردم وآنرا گشودم وآنچه درکیسه بود روی میز، مقابل او ریختم ومقداری یاقوت وزمرد والماس با رنگهای سرخ وسبز وسفید درخشید.

گیوستیانی بی‌اختیار، ازفرط حیرت، بانك زد یا حضرت مریم، آیا آنچه‌مـی بینم حقیقت دارد ... وبعد، دست بزرگ‌وفربه‌خود را بطرف‌جواهر دراز نمود ولی‌درآخرین لحظه دست را عقب‌کشید وآنها را برنداشت.

من گفتم هریك از این سنگها راكه میل دارید انتخاب‌کنید وبردارید و من بعنوان هدیه دوستانه، نه‌بعنوان رشوه، وجلب مساعدت شما، آنرا تقدیم میکنم.

فرمانده دفاع شهر، بدواً، حرف مرا باورنکرد وتصورنمودکه تعارف میکنم ولی من گفته خود را تکرارکردم‌وآنوقت یکی از یاقوتها راکه چون خون‌کبوتر سرخ‌رنك بود. وددروشنائی شمعها مانند اخگرمیدرخشید برداشت ودربین احجارقیمتی یاقوت‌های بزرگترازآن وجودداشت ولی، آن یاقوت ازتمام یاقوتها درخشنده‌تروزیباتر بود و من ازطرزانتخاب گیوستیانی فهمیدم‌که اوجواهرشناس است.

فرمانده دفاع مدینه یاقوت را مدتی مقابل نور شمعها نگاهداشت ومعاینه کردوبعد گفت امشب شما بمن هدیه‌ای شاهانه دادید.

وقتی گیوستیانی این حرف را زد من‌متوجه‌بودم‌که لحن‌کلام اوتغییرکرده است‌وتا آن لحظه آن‌مرد طوری با من حرف میزدکه گوئی یکی ازافسران مادون اوهستم‌ولی‌بعد لحن خود را عوض‌کرد وبرای من قائل باحترام‌شدو گاهی مرا مینگریست وزمانی‌یاقوت را وسپس گفت شغل من طوری است‌که آدم شناس شده‌ام و میتوانم مـردان برجسته را بشناسم‌وآنها را ازبین دیگران‌جداکنم، من‌مثل‌کشاورزی هستم‌که خرمن خودرا بادمیدهد تا اینکه دانه‌های گندم را ازکاه جدانماید وازبس‌این‌کارراکرده‌ام، امروزمیتوانم بشخصیت افراد پی ببرم ومن حس میکنم‌که شما یك دزد نیستید ویقین دارم‌که این جواهر ازخود

۱ـ فنجان‌که ما تصور میکنیم برای صرف چای وقهوه از اروپا بایران آمده اصالت ایرانی دارد و ایرانیان قدیم آنرا (پنگان) میخواندند وهنوز در صفحات جنوب خراسان ، پنگان برای نشان دادن ظروف بزرگی‌که شبیه بجام است متداول میباشد ـ مترجم

شماست. تصور نکنید چون این یاقوت را بمن داده‌اید من میخواهم بشما تملق بگویم... نه.. اگر فکر میکردم که شما براستی دزد هستید برای دریافت این یاقوت بشما خوش آمد نمیگفتم، بلکه بخود حق میدادم که یاقوت شما را تصرف نمایم، ولی بطوری که گفتم حس میکنم که شما یك سارق نمیباشید.

دراینموقع مانوئل نوکرمن با آشامیدنی و فنجان بزرگ، و گوشت سرد، وخیار نمك زده وارد اطاق شد وبعدازاینکه رفت من فنجانی بزرگ ازبرای گیوستیانی ریختم وفنجان خود را تا نیمه پرکردم وفرمانده دفاع شهر فنجان خود را بلند کرد و درحالیکه مرا می‌نگریست گفت پادشاها این فنجان را بیاد موفقیت شما مینوشم.

خندیدم و گفتم آیا سربسرمن میگذارید یا قصد دارید مرا مسخره کنید؟ گیوستیانی جواب داد من میفهمم چه میگویم، اگرمردی چون من، تاج سلطنت برسربگذارد وجبه ارغوان دوزپوشد وچوگان مرصع بدست بگیرد، پادشاه نمی‌شود زیرا تکلم اوو‌ژست‌هایش نشان میدهد که یکمرد عادی است ولی کسانی هستند که گوئی تاج سلطنت روی قلب وروح آنها گذاشته شده زیرا همه چیز آنها ازقامت وقیافه گرفته تا تکلم و نشست و برخاست نشانه سلطنت است ومن وقتی قامت شما را میبینم وقیافه و نگاه شما را از نظر میگذرانم وبه‌صحبت شما گوش میدهم میفهمم که‌شما یك‌پادشاه هستید ومن نمیتوانم بگویم که امروز دارای تخت و تاج میباشید یا نه ولی بطورحتم در گذشته دارای دیهیم وتخت بوده‌اید ولی بشما اطمینان میدهم که من زبان خود رانگاه خواهم داشت و این موضوع را افشا نخواهم کرد واینك بگوئید که از من چه میخواهید؟

گفتم گیوستیانی‌چون‌شما فرمانده‌دفاع ازمدینه هستید بگوئید که آیا میتوانید ازاین شهر دفاع کنید؟

گیوستیانی بجای این‌که جواب مرا بدهد پرسید آیا شما دیده‌اید که اشخاص چگونه با گنجفه بازی‌می کنند، گفتم بلی، واو گفت:

مردیکه دربازی با گنجفه سررشته دارد بی تعمق‌وارد بازی نمی‌شود ومجبور نیست که درهردست مبلغی زیاد شرط بندی نماید واگر ببیند که اقبال با اومساعد نیست‌می‌تواند با احتیاط بازی کند تااین‌که اقبال بسوی او بر گردد ویك بازیگرماهروقتی‌می‌فهمد که‌اقبال با اومساعد نیست هرقدرمیزان شرط‌بندی‌کلان باشد بطمع نمیافتد وتحریك نمی‌شود و احتیاط را ازدست‌نمی‌دهد ویك بازیگر گنجفه هرقدر ماهرباشد نمیتواند که دست‌حریف را ببیند ومشاهده‌کند چه اوراق دردست اوست اما می‌تواند ازوضع بازی، چگونگی‌آن اوراق رادردست حریف حدس‌بزند واحتمالات‌را درنظر بگیرد ورویهمرفته‌دربازی گنجفه چند چیزلازم است تا انسان بتواند برنده شود: اول مهارت دربازی وداشتن تجربه، دوم

مآل اندیشی و رعایت احتیاط وسوم داشتن اقبـال. آنگاه قدری سکـوت کرد و سپس گفت:

با این که بمن وعده یك جزیره ویك عنوان گراندوك را برای حفظ این شهرداده‌اند من کسی نیستم که بدون تعمق خود راوارد این قمارکنم بلکه قبل‌از اینکه دفاع از ایـن شهررا تقبل نمایم رفتم وحصارشهررا معاینه‌کردم ودیدم برج وباروی متین شهرکه درطی چند نسل ترکها را وادار به‌عقب نشینی کرده‌می‌تواند این مرتبه نیزآنها را وادار به‌عقب نشینی نماید ونیزسربازان امپراطور راسان دیدم وبه‌جبه‌خانه رفتم ووضع اسلحه سازی‌را مورد مطالعه قراردادم وبعداز این‌که تمام جوانب امررا درنظرگرفتم آنوقت حاضرشدم که شهرت وحیثیت وجان خود را درکفه‌ترازوی دفاع از این شهربگذارم.

وقتی صحبت آنمرد تمام شد، من بـاو گفتم شما غیرازحصارمتین شهروسربـازان امپراطور واسلحه جبه خانه، دارای کشتی جنگی هم می‌باشید؟

من این جمله را با لحنی مخصوص اداکردم و گیوستیانی معنای حرف مرافهمیدو گفت راست است ومن‌کشتی هم دارم و این آخرین برگ گنجفه من است واگردیدم که وضع جنك طوری خراب شدکه امیدی بپیروزی نیست میتوانم با کشتی‌های خـود بروم ولی بشما اطمینان میدهم که تا لحظه‌ای که کوچکترین امیدواری به‌پیروزی هست ومن بجنك ادامه خواهم داد ولی وقتی محقق شد نمیتوان فاتح شدنباید جانرا بیهوده تلف‌کرد زیرا جان بزرگترین موهبتی است‌که بما داده شده وباید در حفظ آن بکوشیم من میدانم کـه انسان هرقدربرای حفظ جان خود بکوشد ، ممکنست بقتل برسد وبعضی ازتیرهاازبهترین زره‌ها عبور می‌نماید وبه سینه می‌نشیند و اتفاق افتاده درکسانی‌کـه از سر تا پا مستور ازآهن بودند یك پیکان ازسوراخی‌که برای دیدن درلباس آهنین بوجود آورده بودند وارد شده وچشم آنها راکورکرده است وشما هرقدر شمشیرزنی ماهرباشید وقتی شمشیر خود را بحرکت درآورید، بعضی ازقسمتهای بدن شما، درمعرض حملهٔ خصم قرارمیگیرد وری ممکنست‌که شما را مجروح یامقتول‌کند واگرهیچ تیرونیزه و شمشیر سبب قتل شما نشودسرب‌آب‌کرده‌که‌ازبرج‌هافرومیریزند، ممکنست شما را به‌قتل برساند ولولباس‌آهنین دربرداشته باشید زیرا وقتی سرب گداخته وذوب شده روی لباس آهنین شماریخت،درون آن لباس مـی سوزید و از بین میروید . من چون سرباز هستم اینموضوع ها را میدانم و برای دفاع از این شهرهم تا آنجاکه بتوانم خواهم‌کوشید ولی جان خود را از روی عمد فدا نخواهم‌کرد زیرا وقتی امید موفقیت وجود نداشت ، فداکردن جان ، چه فایده دارد ؟

گفتم گیوستیانی آیا شما حاضر هستید که دو کشتی جنگی خود را برای دفاع از این شهر بخطر بیندازند؟

گیوستیانی گفت در اینمورد هم حرف من همانست که گفتم و اگر امید فتح موجود باشد من دو کشتی جنگی خود را بخطر خواهم انداخت. گفتم امید فتح بخودی‌خود بوجود نمیآید ومرد باید فداکاری کند تا اینکه امید پیروزی بوجود بیاید و درهیچ جنگ، پیشاپیش؛ فتح یا شکست معلوم نمی‌شود بنابراین شما اگر بخواهید بدانید که آیا فاتح خواهید شد یا نه باید اول کشتی‌های خود را به‌خطر بیندازید وبعد وضع جنك را در نظر بگیرید.

آنوقت جواهری راکه روی میز بود جمع آوردم ومقابل گیوستیانی انبوه نمودم و گفتم اگردل شما برای کشتی‌های جنگی خودتان میسوزد ممکنست با این جواهرپانزده تا بیست کشتی جنگی خریداری کنید وآنها را بمیدان جنگ بفرستید ودراینصورت میتوانید مطمئن باشید که بکشور ژن ضرری نخواهد خورد چون اگر کشتی‌های مزبور غرق‌شود مال ژن نخواهد بود.

گیوستیانی گفت اگرشما در ژن این پیشنهاد رابمن میکردید می‌پذیرفتم برای‌اینکه میتوان درآنجا کشتیهای جنگی زیاد ساخت‌ولی‌در اینموقع درشهری مثل قسطنطنیه‌چگونه انتظار دارید که بتوان با پول این جواهرپانزده یا بیست کشتی جنگی ساخت.

سپس دوباره ازمن پرسید بالاخره شمانگفتید که از من چه درخواستی دارید.گفتم گیوستیانی من اگرمثل شما دو کشتی جنگی یا ده‌کشتی داشتم آنرا در راه دفاع از این شهر فدا میکردم همچنان‌که این جواهررا دورمیریزم.

پس‌ازاین گفته الماس‌هاویاقوت‌هاوزمردها را چنك‌زدم وآنها رابطرف‌دیوار پرتاب کردم بطوری‌که جواهر بعدازخوردن بدیوار در اطاق پخش شد و گفتم برای من‌نه‌کشتی جنگی ارزش دارد ونه جواهر، واین گوهرها هرقدرگرانبهاباشند، باری غیرازسنك چیز دیگرنیستند ونمیتوانند جای چیزهائی راکه دارای ارزش واقعی میباشند مثل صنعت‌وهنر وعلم وحب وطن بگیرند واگرشما مایل هستید این سنگ‌ها راکه در اطاق پخش شده است جمع آوری نمائید وهمه ازآن شما باشد.

گیوستیانی گفت من تصورمیکنم که‌شما براثرنوشیدن نوشابه مست شده‌ایدونمیدانید چه میکنید وفردا صبح وقتی بیدارشدید ومستی ازبین رفت، ازعمل امشب خود بسیار پشیمان خواهید شد.

گفتم من مست نیستم وآنقدر ننوشیده‌ام که مست شوم وهمه این سنك‌ها را بشما میدهم وفقط یك تقاضا از شما دارم وآن اینکه موافقت کنید که من کنار شماوسربازانتان

برای دفاع از این شهرپیکار کنم.

فرمانده دفاع شهر، قدری خیره مرا نگریست ومثل اینکه میخواست بفهمد آیا من عاقل هستم یا دیوانه؟ وپس‌ازاینکه فهمیدکه عاقل میباشم،گفت آیا این سنگ‌هاکه شما میخواهید بمن ببخشید، جواهر است یا مثل شیشه‌هائی است‌که در(ونیز) میسازندوبعضی ازآنها را آویزچلچراغ میکنند؟

من بجای اینکه جواب اورا بدهم برخاستم ویکی ازالماس‌های درشت را اززمین برداشتم وبطرف پنجره رفتم وبه‌گیوستیانی اشاره‌کردم‌که نزدیك شود وآنگاه الماس را ازیك طرف شیشه تا طرف دیگر، روی آن‌کشیدم ووسط شیشه یك خط عمیق و سراسری بوجود آمد و گفتم آیا اینك قبول می‌کنیدکه این جواهر، اصیل است وشیشه نمیباشد؟

آنگاه الماس را دراطاق دور انداختم وگیوستیانی گفت شما امشب، اگر دیوانه نباشید، بطورقطع حال عادی را ندارید ومن فکر میکنم نبایـد ازحال شما سوء استفاده نمایم وجواهرشما را تصرف‌کنم وازآن‌ گذشته، بازمن ظنین شده‌ام،چون یك مرد عاقل‌و بالغ این همه جواهررا یکمرتبه بدیگری نمی‌بخشد مگراینکه بطریقی غیرعادی آنها را بدست آورده باشد،گفتم:گیوستیانی شما پادشاه عثمانـی را نمی‌شناسید ونمیدانید چقدر قدرت وثروت دارد واگرکسی بتواند مقرب اوشود ولو یك غلام باشد طـوری ثروتمند خواهد شدکه ممکن است دارائی اوپای ثروت سلاطین مغرب زمین برسد ومن یکی از مقربین پادشاه‌ترك بودم.

گیوستیانی پرسید شما چگونه ازمقربان او شدید گفتم من نزد کاردینال سزارینی کارمیکردم ومنشی اوبودم و او مجارستانیها را وادارکردکه برغم پیمانی که بـا ترکها بسته بودند تا هرگز با ترکیه جنگ نکنند مبادرت به‌پیکارنمایند.

درآن جنگ‌که من هم درآن شریك بودم‌سزارینی‌کشته شد وما، یعنی من،وعده‌ای کثیرازمجاری‌هاوایتالیائیها(که باتفاق‌سزارینی درجنگ شرکت‌کرده بودند)وکشیش‌های مسیحی بدست ترکها اسیرشدیم من تا آنروز، سلطان مراد پادشاه ترك‌ها را ندیده بودم‌و مشاهده‌کردم‌که اویك سروگردن از من‌کوتاه‌تراست ولی بمناسبت افراط در اکل‌وشرب وآمیزش با زن‌ها، فربه میباشد.

وقتی ما اسراء را نزد سلطان بردند، بعضی از اسیران بگریه درآمدنـد ودست‌ها را برسم‌التماس بطرف سلطان مراد درازکردندوخواهش مینمودندکه ازقتل آنان‌صرفنظر کند وبعضی میگفتند حاضرند فدیه بدهند وآزادی خود را خریداری نمایند ولی سلطان مراد نه اسیران را بخشید ونه ازآنها فدیه پذیرفت زیرا ما، درنظراو،کسانـی بودیم‌که برخلاف پیمان رفتارکردیم وترك‌ها، هرکس را که مخالف پیمان صلح یا متارکه جنگ

رفتار کند واجب القتل میدانند.

سلطان مراد ازعهد شکنی مجارستان بسیار خشمگین بود زیرا قبل از اینکه مجارستان برخلاف پیمان صلح رفتار نماید. سلطان مراد، که علاقه با کل و شرب و آمیزش با زنهای زیبا داشت وفربه شده بود نمیخواست که دیگر باموز سلطنتی رسیدگی کند وازسلطنت بنفع پسرش سلطان محمد استعفا داد و رفت ودریك کوشك زیبا ومصفا درشهر مغناطیسه سکنی گزید ونام آن کوشك را بهشت گذاشت، وبراستی آنجا چون بهشت بود زیرا قریب سیصد زن، ازقشنگ ترین زنهای دنیا که همه زوجات یا کنیزهای سلطان مراد بودند درآن کوشك بسرمیبردند وکاری نداشتند جزاینکه موجبات رضایت خاطر سلطان مراد را فراهم نمایند. ولی عهد شکنی مجارستان، سلطان مراد را مجبور کرد که در سن پیری ازراحتی وخوشی صرف نظر نماید وازبهشت خود خارج شود، وعنان سلطنت راکه به پسرش داده بود ازوی بگیرد، تا اینکه بتواند مجارهای رابه سرجای خود بنشاند[1].

بیست وپنج جلاد ترك که هر یك تبری سنگین وبرنده دردست داشتند، مقابل بیست وپنج کنده ایستاده، اسرا را یکی بعداز دیگری معدوم میکردند وهردفعه که تبری روی یك گردن فرودمیآمد، سر، بعدازجدا شدن ازپیکر، میپرید وچند قدم آن طرف تر بزمین میافتاد وفواره‌های خون از گردن بریده جستن مینمود وزمین طوری خونین شد که تصور میکردی تمام زمین را با جوهر روناس رنك کرده‌اند.

سلطان مراد فقط بیك شرط حاضر بود که اسیران را ببخشد وآن اینکه ازدین خود صرفنظر نمایند ومسلمان شوند وهرکس مسلمان میشد بیدرنك بوسیله سلمانیهائی که حضور داشتند ختنه میگردید و من درآن روز کشیش‌هائی را دیدم که دعوی میکردند که میتوانند برای حفظ دیانت خود مثل حضرت مسیح بالای صلیب بروند ولی وقتی چشمشان بتبرهای خونین، وکنده‌های ارغوانی، وسرهائی که زیرتبرها میپرید افتاد دین خویش را از دست دادند ومسلمان شدند وسلمانیها فی المجلس آن‌ها را ختنه کردند.

وقتی نوبت من رسید که بروم ومقابل کنده جلاد زانو برزمین بزنم سلطان مراد مرا دید و گفت جوان، تو اهل کجا هستی؟ دو دست من ازپشت بسته بود و وقتی سلطان مراد مرا طرف خطاب قرارداد رو بطرف او کردم و گفتم اهل فرانسه هستم، سلطان مراد پرسید

۱ــ تمام اسامی ووقایع که در این سرگذشت میخوانیم غیراز بعضی ازمطالب که برای تزیین سرگذشت ذکر شده نص تاریخ است وسلطان مراد در آخرعمر، دومرتبه بسود پسرش سلطان محمد از سلطنت استعفا داد که بتواند آخرین سال‌های عمررا بیدغدغه مشغول عیش و نوش باشد وهردودفعه براثر پیش آمد جنك مجبورگردید که سلطنت را از پسرش بگیرد تا بتواند خصم را شکست بدهد ــ مترجم.

تو که ازکشورفرانسه هستی در اینجا چه میکنی؟ باو گفتم من در دستگاه‌کاردینال‌سزارینی کارمیکردم و پس‌ازاینکه وی به‌قتل رسید مثل دیگران اسیرشدم سلطان مرادگفت توجوان هستی وعمری طولانی درپیش داری ودین اسلام را بپذیر وزنده بمان.

گفتم ای پادشاه بزرگ، گرچه‌من جوان هستم ولی حاضرم‌که مثل سایرافرادبشر، قرضی‌راکه‌برگردن دارم اداکنم وهرکس‌که درجهان‌زیست می‌نماید ولو یك سلطان‌بزرك باشد باید این قرض را اداکند و این وام عبارت اززندگی است وروزی‌که ما قدم‌باین جهان میگذاریم زندگی را بوام میگیریم و باید بوسیله مرك این قرض را تادیه‌نمائیم.

سلطان مراد مردی بود دانشمند وخوش ذوق وشعر دوست وخود نیز گاهی شعر میگفت وبعدازاین که‌گفته مرا شنید گفت ای جوان حق باتو است وزندگی، وامی است که برگردن ما میباشد و ما باید با مرك این وام را اداکنیم وبعد، بجلاد اشاره‌کرد که مرا به قتل نرساند و گفت‌که دست وپایم را بگشایند وهمان روز برمبنای گفته من شعری سرود وآیا شعر اورا شنیده‌اید؟

گیوستیانی سررا طوری تکان دادکه من بدانم اوبا شعرسروکارندارد و قدری نوشابه درفنجان بزرك خود ریخت ونوشید وقطعه‌ای گوشت سرد در دهان نهاد وجویدو من با آهنگ مخصوص ترکی شعر سلطان مراد راکه همه میدانند بعدازجنگ ورنه یعنی همان جنگ‌که بین ترکیه ومجارستان در گرفت ومن‌درآن اسیرشدم،سرود شده بدین مضمون خواندم:

(ساقیا، جام دیگرازشراب‌دیروزی بمن بده و تو ای مطرب یك نغمه دیگرسازکن تا غم از دلم ببرد زیرا عمرکوتاه است و تا بخود بیایم ، یکدست ناشناس کالبد مراکه باآب و گل‌ازلی سرشته شده درقبرخواهد گذاشت.)

چنین بود آن پادشاه خونخوار ودرحالیکه سراسیران را مثل مرغ ازبدن‌جدامی کرد شعر می‌گفت وبعدازاینکه بترکیه مراجعت می نمود هفته‌ای یك مرتبه شعرا را در کوشك خود می‌پذیرفت‌واشعارشان را می‌شنید و بشاعران زریا گوهرمیداد و اما من‌بعداز اینکه اسیران بقتل رسیدند وعده‌ای ازآنها مسلمان شدند بخدمت سلطان مراد در آمدم و عنوان رسمی من غلام بود وبرده‌سلطان محسوب میشدم ولی اوپیوسته شغل‌هائی بهتربمن میداد وچون می‌دانست‌که من دارای سواد ومعلومات هستم تعلیم پسرش را بمن‌واگذاشت وگاهی‌که برسرحال بود و از من خوشش می‌آمد یکمشت جواهربمن می بخشید این‌را گفتم‌که شما بدانید جواهری‌که من امشب بشما می‌بخشم جزء اموال مسروق نیست بلکه گوهرهائی است‌که پادشاه ترك بمن داده است.

در اینموقع گیوستیانی‌که نیمی ازیك خیارنمك خورده را بدهان برده بود آن را

جوید وفروداد وبعدازجابرخاست ومن یکمرتبه دیدم که وی با چهاردست وپا روی زمین قرار گرفت وبمن گفت از این حرکت من حیرت نکنید زیرا من مردی هستم سرباز وکم بضاعت ونمی‌توانم خود ستائی کنم وبگویم که احتیاج باین جواهر که به‌کف اطاق‌ریخته است ندارم وبرعکس خیلی محتاج آن هستم ومیدانم که شاید تا آخر عمرفرصتی چنین بدست نیایدکه من بتوانم اینهمه جواهر گرانبها بدست بیاورم.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهرقسطنطنیه آنگاه مثل کودکی که تازه بـراه می‌افتد، با چهاردست وپا برای جمع کردن جواهر درکف اطاق بحرکت در آمد وشروع به جمع آوری گوهرها کرد ومن برای اینکه اوبهترکف اطاق را ببیند یکی ازشمعدان‌هارابدست گرفتم تا قسمتهای تاریك کف اطاق را برایش روشن‌کنم وباو گفتم شما مجبور نیستیدکه برای جمع‌آوری جواهرچهاردست وپا برکف اطاق راه بـروید ومن نـوکرم را صدا میزنم وباومیگویم که گوهرها را برای شما پیدا کند.

ولی گیوستیانی گفت اینکارکه من میکنم زحمت نیست بلکه بقدری برای‌من لذت بخش است که اگرمن با یك زن بسیارزیبا بشوخی دست وپنجه نرم میکردم اینقدرلذت نمی‌بردم زیرا برخوردارشدن ازیك زن خوبرو درتمام عمرممکن است، اما فقطیکمرتبه اتفاق می‌افتدکه انسان بتواند گوهرهای درخشنده وقیمتی را مثل سنگریزه از زمین جمع کند و تازه دربین کرورها نفر افراد بشر، فقط یك نفرموفق به‌تحصیل این سعادت میشود.

من کیسه چرمی‌راکه جواهر بدواً درآن بود به‌گیوستیانی دادم که سنگهای‌قیمتی‌را درآن بگذارد وفرمانده دفاع مدینه‌بعدازاینکه احجار قیمتی را جمع‌آوری کردودرکیسه نهاد، ودرب کیسه را بست وآن را واردگریبان کرد وروی سینه زیر پیراهن جا دادگفت: من فکرمیکنم که نتوانستم تمام جواهرراکه دراطاق پراکنده شده بود جمع‌آوری‌نمایم‌و بعضی ازآنها زیر مبل رفته ولی فرداوقتی نوکرشما اطاق را جارومی‌کند آنها را پیدا خواهدنمود ودرهرحال من ازشما تشکرمیکنم‌وچون میخواهم بروم باید آنچه‌راکه‌راجع بشما بفکرم می‌رسد، ازروی صداقت بگویم وبعداز این خانه خارج شوم.

من تا امروزحاضرنبودم قبول کنم که اشخاص دیوانه وکسانی که بتصور خودشان درعوالم معنوی سیرمی‌کنند افرادی بزرگ باشند وبعقیده من تمام‌کسانی‌که زندگی را با نظرجدی نمی‌نگریستند ودنبال احساسات ومعنویات وذوق می‌رفتند، نفرت‌انگیز بشمار می‌آمدند ولی‌ازاین ببعد مجبورم که‌قسمتی ازنظریه خودرا درخصوص دیوانه‌هاوکسانی که مطیع احساسات وذوق خود هستند تغییربدهم وتصدیق‌کنم با این‌کـه من نمیتوانم به روحیه‌بعضی‌ازاین‌افراد پی ببرم ناگزیرم قبول کنم که مردانی بزرگ می‌باشند وشما بـا اینکه یك مرد حیرت انگیزهستید وفکرواحساسات شما برای‌من قابل فهم نیست‌ازامشب

جزودوستان‌من می‌باشید ومن پس‌ازاین‌حاضرنیستم چیزهائی راکه مردم راجع بشمامی‌ـ گویند قبول‌کنم وازهمین فردا صبح اسم شمارا جزو افراد وابواب جمع خودمی‌نویسم وشما باید ازبامداد فردا برای خدمت حاضرباشید وپس ازاینکه آمـدید مـی گویم بشما اسب وسلاح بدهند ودیگر این‌که باید بدانید من مردی هستم باانضباط‌ترازترکها ومیل دارم تمام‌کسانیکه با من وزیردست من‌کارمی‌کنند جدی‌باشند ولذا شما پس‌ازاین‌که‌وارد خدمت شدید باید هرروزکارکنید.

آنگاه‌گیوستیانی ازمن خداحافظی‌کردکه برود ولی هنگام خداحافظی بجای‌ایـن که دست به‌شانه یا پشت من بزند واظهارخصوصیت نماید مانندکسی‌که ازمـردی بزرك وداع میکند بااحترام سرفرودآورد وگفت: من میل ندارم‌که ازرازشما آگاه شوم واین موضوع راکه شما دارای یك راز هستید بکسی نخواهم‌گفت... آسوده‌خاطرباشید .

بدین ترتیب من‌که آمده بودم خودرا فدای قسطنطنیه بکنم پس‌ازاینکه ازطـرف یونانیها رانده شدم بوسیله یك مرد لاتینی وارد سازمان دفاع مدینه گردیدم.

فصل ششم

زمامدار جوان عثمانی

از روزسوم فوریه ۱۴۵۳ (میلادی) من یك سلحشورواقعی شدم وبرحسب دستور گیوستیانی بمن اسب سواری واسلحه دادند. در روزهای اول فرمانده دفاع شهرکارهای مهم بمن رجوع نمیکرد ومرا با خود برای بازرسی حصارمدینه میبرد ومن میفهمیدم که میخواهد مرا بیازماید وببیندکه آیا لیاقتی دارم یا نه؟

در بعضی ازقسمتهای شهر سربازخانه‌هائی بودکه درآنجاکارگران وکسبه وعده‌ای ازکشیشان مسن تیراندازی وشمشیربازی میکردند وخود را برای دفاع ازمدینه آماده می‌نمودند وهردفعه که بآنجاها میرسیدیم وگیوستیانی آن اشخاص را درحال تمرین جنگی میدید بخنده در میآمد.

در آن روزهاکه من با فرمانده دفاع شهربودم گاهی اوبملاقات امپراطور میرفت وزمانی با صدراعظم مذاکره میکرد وگاهی نیز با ناخدایان ونیزی‌که درمدینه بودند مذاکره می‌نمود و در تمام آن مذاکرات‌که من درآنها حضور داشتم راجع بدفاع شهر صحبت میکردند و من حس میکردم‌که سکنه قسطنطنیه نسبت به گیوستیانی اعتماد دارندو تصورمی‌کنندکه وی می‌تواند ازشهردفاع نماید وفرمانده دفاع قسطنطنیه خیلی‌شراب‌می‌نوشید ویك فنجان بزرگ شراب را در دونفس خالی میکرد ولی نوشیدن شراب او را مست نمی‌نمود وفقط صبح‌ها پلك چشمهای اوبراثرافراط درشراب متورم بنظرمیرسید من روزهای اول از ملاقات آن مرد، با این وآن، ناراحت میشدم وفکرمیکردم مردی که

فرمانده دفاع شهر است و برای تقویت وسائل دفاع مدینه اختیارات تام دارد مجبور نیست با این و آن مذاکره نماید و بقول خود از آزمایشهای آدم شناسی خویش استفاده کند ولی بعد از اینکه مدتی گذشت و من بیشتر با آن مرد کار کردم و افراد وقضایا را از دریچه چشم او مورد مطالعه قرار دادم متوجه شدم که مذاکرات او با این و آن بدون فایده نیست و گیوستیانی مثل یك دانشمند ریاضی‌دان و مکانیك‌دان میکوشد که درقسطنطنیه، برای دفاع از آن شهر یك ماشین جنگی بوجود بیاورد و بکار بیندازد که تمام قسمتهای آن منظم و یك آهنك کار بکند و آن ماشین را هم بوجود آورده و براه انداخته ولی هنوز ماشین او، مثل یك ارابه کهنه وزنك زده آهسته حرکت مینماید و بجای سرعت، صدای زیاد دارد و از آن ببعد برای فرمانده دفاع شهر قائل باحترام شدم و فهمیدم که هر فرمانی که صادر کند دارای فایده است و آنمرد بدون درنظر گرفتن فایده دستوری صادر نمی‌نماید.

در آن روزهای اول که من با گیوستیانی کار میکردم و هنوز او کارهای بزرك بمن رجوع نکرده بود اطلاعاتی درخصوص تشکیلات نظامی ترکها و انضباط آنها، وطرز تربیت سربازان سپاه ینی چری به گیوستیانی میدادم ومیگفتم شما می‌شنوید که سلطان محمد در این تاریخ پادشاهی است بیست و دو ساله، وفکر میکنید که یکمرد بیست ودوساله چون هنوز خیلی جوان است وتجربه ندارد نباید از او بیمناك بود.

ولی این جوان بیست ودوساله شاید بیش از من و شما دارای تجربه است زیرا یکمرتبه درسن دوازده‌سالگی که پدرش قصد داشت درشهر مغناطیسیه مشغول عیش وعشرت باشد سلطان محمد را پادشاه کرد ولی براثر جنگ مجارستان مجبور گردید که سلطنت را از پسر بگیرد و بمیدان جنك برود.

پس از اینکه مجارها درجنك ورنه شکست خوردند سلطان مراد به ترکیه برگشت وباز ازسلطنت کناره گرفت وپسرش را پادشاه نمود ولی وقتی محمد چهارده ساله بود سربازان سپاه ینی‌چری بعنوان این که آن پسر آنها را بیکار نگاه داشته وبمیدان جنگ نمیفرستد شوریدند وبازار شهر (ادرنه) را درترکیه آتش زدند وسلطان محمد برای این که کشته نشود مجبور گردید که به حرم سرا پناه ببرد.

آن مرتبه هم سلطان مراد از کوشك خود خارج گردید وفتنه سپاه ینی‌چری را خوابانید ولی دیگر پسرش را پادشاه نکرد تا این که زندگی را بدرود گفت وسلطان محمد، جای پدر را گرفت. ولی سلطان محمد فراموش نمیکند که او درچهارده سالگی از بیم جان مجبور گردید که به حرم سرا پناه ببرد وآرزوی بزرگ او این است که یك کار برجسته انجام بدهد که خاطره آن واقعه از اذهان زائل شود ومردم فراموش کنند که او روزی به حرم سرا پناه برده بود وشما گیوستیانی چون سلطان محمد را ندیده، یا از نزدیك با او

معاشرت نکرده‌اید، نمی‌توانیدبفهمیدکه این جوان‌چطور درآرزوی تصرف‌قسطنطنیه‌است.
ازهمان موقع که وی ازحرم سرا خارج شد با اینکه دیگر پادشاه نبود وسمت ولیعهدی را داشت نقشه تصرف مدینه را می‌کشید ودرآن ایام با اینکه پدرش سلطنت می‌کرد سلطان محمد نه فقط نقشه‌استحکامات‌این شهررا بخاطرسپرد بلکه بطورناشناس به‌قسطنطنیه آمد تا اینکه حصار شهر را به‌چشم خود ببیند و ازوضع آن مطلع شود وسلطان محمد طوری با اوضاع این شهرآشنا می‌باشدکه‌اگرچشم‌های اوراببندند میتواند درخیابان‌های این شهر راه خود را پیداکند و نقشه حصار اینجا را از روی حافظه ترسیم نماید.
این جوان چون قبل ازمرگ پدر دومرتبه برتخت سلطنت نشسته ودوبار معزول شده در آدم شناسی، و وقوف بربازیهای سیاسی تجربه‌هائی داردکه شاید من وشما نداشته‌باشیم وپادشاهی که دوبار معزول شده وبرای سومین مرتبه بسلطنت رسیده دیگر فریب بازیهای سیاسی را نمی‌خورد وهیچ کس نمیتواند اوراگول بزند وبرعکس اوست که می‌تواندتمام اطرافیان خود را فریب بدهدوطوری آنها را ببازی وادارد‌که پیوسته، دارای قدرت مطلق باشد وهمواره اراده خویش را بموقع اجرا بگذارد.
یکی‌از ابتکاراتی که این مرد جوان بعدازجلوس برتخت سلطنت برای سومین مرتبه‌کرد، بوجودآوردن ارتش‌دائمی است. درگذشته ارتش دائمی ترکیه فقط سپاه ینی‌چری بود ولی از روزی‌که سلطان محمد، پادشاه شده علاوه‌براین سپاه، ترکیه بطور دائم دارای دو سپاه دیگر است بطوری‌که در موقع صلح ترکیه همواره سه سپاه داردو درموقع جنگ، مثل حالا میتواند هرقدر بخواهد برشمارهٔ سپاهیان بیفزاید.
گیوستیانی گفت ینی‌چری‌که شما اینقدر راجع به‌آن صحبت میکنید چه نوع سپاه است؟ومگر این سپاه اهمیتی داردگفتم سربازان سپاه ینی‌چری همگی فرزند مسیحیان هستندکه بدین اسلام درآمده‌اند ولذا تعصب آنها در دیانت بیش‌ازمسلمین دیگرمیباشد.
این سربازان درتمام عمرازدواج نمی‌کنند ویگانه حرفه آنها سلحشوری و جنگ است، ودرتمام سال ازصبح تا شام مشغول‌تمرین‌های جنگی هستند وافسران سپاه‌مجبورند که هنگام تمرین پیوسته مراقب سربازان باشند تا آنها یکدیگررا بقتل نرسانند و اگر مراقبت نکنند مشق نظامی سربازها مبدل به کشتار می‌شود وسربازان سپاه ینی‌چری‌هیچ شغل را غیرازجنگ نمیدانند واگرسپاه آنها منحل شود، وآنان را رهاکنند از گرسنگی خواهند مرد زیرا حرفه‌ای را نیاموخته‌اندکه بتوانند بدان وسیله معاش خود را تأمین نمایند.

عشق وعلاقه آنها به‌جنگ بقدری است‌که دو مرتبه دردوره سلطنت سلطان محمد شوریدند. یکی در دوره چهارده سالگی او بطوری‌که گفتم ودیگری بعدازاینکه محمد

بعدازمرگ‌پدرپادشاه شد ودوبار،آنها برای دریافت‌اضافه حقوق یاجیره اضافی‌یا مزایای دیگرشورش نکردند بلکه از اینجهت شوریدندکه‌چرا سلطان محمد آنها را به‌جنگ‌سوق نمیدهند ودراینخصوص من شاهد واقعه‌ای‌بوده‌ام‌که نشان میدهدکه سلطان محمددرموقع خود چگونــه مسلط بر نفس میباشد و بــرای پیشرفت منظور خویش، فداکاری میکند.

تازه سلطان محمد بعدازمرگ پدر بسلطنت‌رسیده بودکه سلطان کــرامانی یکی از سلاطین خراج‌گزارپادشاه ترکیه شورید وسلطان محمد دردوهفته قوائی فــراهم نمود و برای سرکوبی سلطان‌کرامانی براه افتاد ومن هم با او رفتم[1]

ولی وقتی به‌ولایت‌کرامانی رسیدیم سلطان آنجا باهدایای زیاد بــاستقبال سلطان محمد آمد و گفت منظور او شورش نبوده بلکه فقط میخواسته پادشاه جوان را بیازمایدو بداندکه آیا اومی‌تواند درصورتی‌که یاغیان بوجود آمدند آنها را سرکوبی‌کند یا نه؟

درآن سفر سپاه ینی‌چری با سلطان محمد همراه بــود وسربازان آن سپاه بخود نــویــد میدادندکه درکرامانی خواهند جنگید ولی‌وقتی دیدندکه موضوع قشون‌کشی جنبه‌شوخی پیداکرد وسلطان محمد ازحمله‌منصرف‌شد خیلی متأثر گردیدند. درهمان وقت‌یك‌بازرگان ترك، یك دوشیزه هیجده ساله یونانی راکه از یکی از جزایر ربوده بود به سلطان محمد فروخت ومحمدکه براثرمصالحه با سلطان‌کرامانی‌کاری نداشت، دخترمزبور را به خیمه برد ومدت سه روز ازآن خیمه خارج نشد.

من این دخترراموقعی که برای فروش بسلطان محمد عرضه شد دیدم ومطلع شدم که نامش ایرن است ومیتوانم بگویم درسرزمین یونان‌که مهد پرورش زیباترین زن‌های جهان است ایرن در زیبائی بی‌نظیربود. سربازان ینی‌چری ازاین‌که پادشاه آنها مدت‌سه شبانه روز درخیمه‌ای با یك دخترجوان بسربرده، با توجه باین‌که ازجنگ درکــرامانی محروم‌گردیدند، خشمگین شدند وشوریدند.آنها می گفتند پادشاهی که مــا را از جنگ محروم‌کند، واوقات خودرا با دختران جوان بگذراند بدرد ما نمیخورد زیرا تنهاچیزی که باید دریك پادشاه باشد فقط جنگجوئی است.

سخن من‌که باین جا رسیدگیوستیانی گفت مثل اینکه من این واقعه را شنیده‌ام . گفتم شما این واقعه را ممکن است شنیده باشید ولی من خــود، آنرا دیدم . سربــازان سپاه ینی‌چری علامت خود راکه اجاق ودیگ است بلندکردند وبطرف خیمه سلطان‌محمد

۱ــ کرامانی یاکارامانی‌کشوری بود واقع درجنوب ترکیه امروزی کــه اینك یکی‌از ولایات ترکیه می‌باشد وشهربزرگ آن بندر مرسین است ــ مترجم

براه افتادند[1]

بعداز سه شبانه روزکه سلطان درخیمه بود دربامداد روزچهارم براثر هیاهوی سربازان ازخیمه خارج‌شد. سربازها وقتی اوراکه هنوز خواب‌آلود بود دیدند بطرفش کلوخ وسرگین اسب پرتاب‌کردند ولی متوجه بودندکه به‌سلطان اصابت نکند و بانك زدند تو چه جور پادشاه هستی‌که یك دخترا برشمشیروخون ریزی ترجیح میدهی و اکنون سه‌شبانه روز است‌که ازخیمه خارج نشده‌ای وآیا خجالت نمی‌کشی که برای یك دخترجنگ را متروك میگذاری .

من درآن موقع نزدیك خیمه سلطان محمد بودم ومیدیدم آن جوان‌که بسیار مغرور است چگونه بخودفشارمیآوردکه خشم خویش را فروبیرد وبا صدائی ملایم و دوستانه گفت ای برادران شما نمیدانید دختری‌که از سه روزباین طرف با من بسربردچقدرزیبا است واگر شما هم بجای من بودید جنگ را فراموش میکردید.سربازان ینی‌چری فریاد زدند این طور نیست ومحال است که زیبائی یك دختر یك پادشاه را سه روز درخیمه پابندکند و این تنبلی وبی‌حالی تو می‌باشدکه تورا درخیمه پابندکرد.سلطان محمد گفت صبرکنید تا من اورا بشما نشان بدهم تا بدانید آیا زیبائی ایرن یك پادشاه را مدت سه شبانه روز در یك خیمه پابند میکند یا نه؟ ورفت دخترجوان را روی دودست گرفت واز خیمه خارج‌کرد ومقابل سربازان نگاه داشت وگفت نگاه‌کنید.

ایرن درآن موقع غیرازیك ساترعورت هیچ لباس دربرنداشت و گیسوان بلندش ازدوطرف روی شانه‌ها ریخته وازپشت اورا می‌پوشانید.

سربازهای ینی‌چری وقتی دخترجوان یونانی را دیدند سکوت‌کردند وآهسته‌جلو آمدند وسکوت آن‌ها نشان می‌دادکه محوزیبائی ایرن شده‌اند.

سلطان محمدگفت آیا تصدیق میکنیدکه اگر شما هم بجای من بودید نمیتوانستید ازکنار این دختر دورشوید واورا رها نمائید وازخیمه خارج گردید ... ببینید آیا این دختر که من اورا از جان دوست میدارم زیباتر است یا این خورشیدکه اینك بما می‌تابد. بعضی از سربازها ازسادگی سررا برگردانیدندکه خورشید را ببینند واورا با ایرن مقایسه‌کنند وزمزمه تحسین‌که ازسربازان برخاست نشان میدادکه آنها ایرن را از خورشیدزیباترمیدانند. سلطان محمدبانك زد ای برادران با این‌که تا امروز من‌هیچ‌دختر را باندازه ایرن دوست نداشته‌ام واوجان وتن من است برای این‌که شما تصورنکنیدکه

۱ــ علامت، یعنی بیرق‌سپاه ینی‌چری دیك واجاق بود وبهمین جهت درترکیه بعضی ازخانواده‌ها نام خانوادگی اجاق را برگزیدند وایرانی‌ها هم ازترك‌ها تقلید کردند و اسم بعضی ازخانواده‌های ایرانی درصفحات غرب ایران اجاق‌شد ــ مترجم.

من لایق سلطنت برمردانی مثل شما نیستم هم‌اکنون اورا بقتل میرسانم . ایرن گرچه زبان ترکی‌را بخوبی‌نمیدانست معهذامنظور سلطان‌را فهمید وبزانو درآمد ودودست‌را ازروی التماس بهم جفت‌کردکــه سلطان محمد ازقتل وی صرف نظرکند ولــی سلطان شمشیراز غلاف کشید وچنان شمشیررا روی گردن دخترجوان‌که زانوزده بود فرود آوردکه سر از پیکرایرن جدا شد وترشح خون عده‌ای ازسربازان ینی‌چری را رنگین‌کــرد وهمه آنها وحشت زده گام به گام عقب رفتند ومن‌که ناظرآن صحنه بودم طوری لــرزیدم‌که گوئی آن شمشیرروی گردن من فرود آمده است.

محمد بانك زد ای برادران اگرمن بدانم‌که قلب من‌که دراین سینه است غافل از وظائف جنگ وسلطنت می‌شود آن را ازسینه بیرون خواهم آورد وآمیزش من بــا این دختریك وقت گذرانی موقتی بود ومن بااینکه اورا بسیار دوست میداشتم حاضرنبودم‌که تمام اوقات آینده خود راباوی بگذرانم واینك بروید وفرمانده خود را نزد من‌بیاورید.

چند نفرازسربازها رفتند وفرمانده سپاه ینی‌چری راآوردند وسلطان محمدباو گفت مگرتومسئول سپاه خود نیستی ومگرنباید سربازان رااداره نمائی.رئیس سپاه گفت‌چرا... سلطان‌گفت آیا سربازان ینی‌چری با اجازه‌تو امروز اینجا آمدند یا بدون اجازه‌تو؟رئیس سپاه دریافت‌که نمیتواند جوابی بدهد ومشاهده سروپیکر ایرن‌که هریك درطرفی‌افتاده بود اورا وادار به‌سکوت نمود.

آنوقت سلطان محمد ملحقهٔ بزرك نقره را (قاشق بزرك‌ودراصطلاح عامه‌ملاقه)که علامت فرماندهی رئیس سپاه ینی‌چری است ازکمراوگشود وطوری با شدت‌برصورتش زدکه استخوان بینی آن مرد شکست وهیچ یك ازسربازان سپاه‌که حضورداشتند جرئت نکردندکه بحمایت فرمانده خودکاری بکنند یا چیزی بگــویند ومن بشما اطمینان میدهم که بعدازاین سربازان ینی‌چری شورش نخواهندکرد زیرا سلطان محمد قول داده‌که به قسطنطنیه حمله‌ور شود وسربازان مزبور خوشوقت و در انتظارجنك هستند ونیز اطمینان دارم‌که سلطان محمدکه مردی‌کینه‌توز است وتوهین سربازان ینی‌چری را نسبت به‌خود فراموش نخواهدکرد تمام سربازان مزبور را درپای حصارقسطنطنیه به‌کشتن خواهد داد وبهمین جهت سپاه ینی‌چری راکه شش هزارسرباز بودند دوازده هزارسربازکردوشش هزارتن ازسربازان دیگررا برخلاف اصول وسنن وشعائرسپاه ینی‌چری، وارد سپاه‌مزبور نمودومنظورش این‌است‌که‌بعدازاینکه سربازان قدیــم سپاه مزبور کشته شدند سربازان جدید یعنی شش هزارنفردوم جای آنها را بگیرند وسربازان قدیم از این جهت بظاهــر کشته میشوندکه درجنگ تجربه دارند وارزش نظامی آنها بیشتر است ولذا برای‌تصرف این شهردر درجه‌اول‌ازآنها استفاده خواهد شد ولی‌علت‌اصلی معدوم شدن آنهاکینه‌ایست

که سلطان محمدبمناسبت آن شورش نسبت بآنها پیداکرده وخیلی توداراست‌وکینه‌خود را بروزنمیدهد وسربازان ینی‌چری تصورمینمایند وی‌آن شورش را فراموش کرده‌یاآنها را بخشیده است.

وقتی صحبت‌من باینجارسید ازسخن گفتن بازایستادم. زیرا میخواستم‌چیزی بگویم که نمیدانستم آیا آن مرد خواهد فهمید یانه. من چند لحظه درذهن خود جستجو کردم‌تا آنچه میگویم‌مطابق قوه فهم گیوستیانی باشدوبعد گفتم سلطان محمد یك انسان جدیداست.

فرمانده دفاع شهرپرسید منظورشما چیست؟ وچگونه اورا یك انسان جدید میخوانید.

گفتم لابد شما شنیده‌اید که بسیاری ازعلماءومتفکرین ازقرنها باین طرف گفته‌اند شخصی خواهد آمدکه اوضاع دنیا را دگرگون خواهدکرد و عصری جدید در زندگی این خاکدان ووضع بشرخواهدگشود وبرای این شخص وهمچنین آمدن اوعلائمی ذکر کرده‌اند وتمام این علائم درسلطان محمد واین عصروجود دارد من ازاین جهت گفتم که (سلطان محمد یك انسان جدیداست) تا بفهمانم‌که این مرد نخستین فرد ازاین نژادجدید انسان می‌باشد وانسانهای جدیدکه اولین آنها سلطان محمد است از حیث فکروعقل با انسان‌های امروزی‌که ما نیزجزو آنها هستیم خیلی فرق خواهندداشت.

یکی ازخصوصیات نوع جدید انسان این است‌کـه درهمه چیز شك دارد و حتی محسوسات خود وچیزهائی راکه با دو چشم می‌بیند باورنمیکند وبا این‌که هرروزمشاهده می‌نمایدکه آفتاب ازمشرق دریای مرمره سربدرمیآورد وبعدازپیمودن آسمان در مغرب فرومیرود شاید منکرحرکت آفتاب درآسمان شود.

انسان جدیدکه سلطان محمد اولین فردآن است فقط به یك چیزعقیده پیدا خواهد کرد وآنهم قانون عملی است وهرچیزراکه با قانون عملی مطابقت نماید میپذیـرد و بقیه را دور میاندازد.

نوع جدید انسان آتش جهنم را ازقعردوزخ بیرون می‌آورد و دراین دنیا آن را مطیع خود میکند وبوسیله آتش جهنم ارابه‌های خود را بروی زمین براه مـی‌اندازد و کشتی‌ها را دردریا وادار بحرکت مینماید وهیچ نقطه اززمین ودریا باقی نمیماندکه‌نوع جدید انسان با نیروی آتش، آنجا را نبیند یا اشغال نکند.

همین انسان بعدازاین‌که موفق‌به‌تصرف‌تمام زمین ودریاها شد برای خودبال‌میسازد وبآسمان میرود وبه‌ستارگان سفرمیکند وازهمانجا با دوستان وخویشاوندان خود درزمین صحبت می‌نماید وآنها اورا می‌بینند، ووی آنها را مشاهده میکند.

سلطان محمد اولین فرد، از این انسان فوق‌العاده است وآیا شما، گیوستیانی فکر میکنیدکه بتوانید جلوی انسانی راکه دارای یك چنین قوه است بگیرید؟

گیوستیانی گفت شما را بزخم های حضرت مسیح سو گند میدهم که این قدر راجع به خاتمه یافتن دنیا وآمدن انسان جدید، صحبت نکنید زیرا ازصبح تا شام کشیش های این شهر راجع به انهدام دنیا صحبت می کنند ومیگویندکه اگر مردم توبه و استغفار ننمایند دنیا ویران خواهد شد ومن بقدری از این صحبت ها شنیده ام که دیگرحوصله شنیدن آنها رااز افسران خود ندارم واگرمقرر شودکه افسران من هم ازاین حرف ها بزنند زندگی برای من غیرقابل تحمل خواهد شد.

بهمین جهت من دیگرراجع بسلطان محمد صحبتی نکردم ولی خودگیوستیانی راجع بوی شروع به صحبت کرد و گفت که پادشاه ترك جوانی است متهوروباحرارت واین نوع جوان ها، مثل اسبی که دیوانه شده باشد بالاخره سررا طوری بدیوار خواهندکوبیدکه مغزش پریشان خواهد شد ومغزسلطان محمد هم براثراصابت به حصارقسطنطنیه پریشان می شود. معهذا او یعنی گیوستیانی به سربازان خود توصیه کرده که دراجتماعات، بخویش نبالند وسربازان ترك را ناچیزبشمار نیاورند.

بعدگیوستیانی اظهارکرد روزی که من فرمانده دفاع شهرشدم پیشوای روحانی شهر به من گفت که تمام گناهان توبخشیده شد ومستقیم به بهشت خواهی رفت ولی من برای احتیاط روزهای یکشنبه به کلیسا میروم ونیز ازپیشوای روحانی شهردرخواست کردم که نوشته ای بمن بدهد ودرآن موضوع بخشایش گناهان مرا تأیید نماید.

ازفرمانده دفاع شهرپرسیدم که شما این نوشته را برای چه ازاو گرفتید؟جواب داد منظورم این است که وقتی بدروازه بهشت رسیدم اگرنگهبانان جلوی مرا گرفتند و گفتند که ما تورا نمی شناسیم ویقین نداریم که گناهان توبخشوده باشد من آن نوشته را نشان بدهم و وارد بهشت شوم.

چنین بود سخنانی که آن روزبین من وفرمانده دفاع شهرمبادله شد و تا اندازه ای روحیه اورا معرفی میکرد.

فصل هفتم

شایعه مؤثرترین سلاح جنک

وقتی بمنزل رسیدم نوکرم مانوئل همین‌که مرا دید دست‌ها را ازبیم برهم مالیدو با اندوهی زیاد بمن نزدیك شد و گفت ارباب من آیا راست است‌که ترك‌ها یك توپ ساخته‌اند‌که با یك‌گلوله حصار مدینه را ویران می‌نماید؟

من ازسرعت انتشار اخبار درمدینه حیرت‌کردم زیرا خبر ساختمان توپ جدید از طرف ترك‌ها تازه آن روزصبح به‌گیوستیانی رسیده بود ومن‌که باگیوستیانی بودم ازآن خبرمطلع شدم وشنیدم که(اوربان) مجارستانی یك توپ جدید وبزرگ برای سلطان محمد ساخته است.

من اوربان را هنگامی‌که درترکیه بسرمیبردم زیاد میدیدم وبسیاربا اوصحبت‌کردم ومیدانستم‌که یك توپ ریزقابل است ولی این را هم میدانستم‌که مهندس توپ‌ریزی‌نمی‌باشد ونمی‌تواند هنگام ساختن توپ محاسبه‌های علمی بکند.

وقتی نوکرم با وحشت سئوال مذکوررا از من‌کرد باو گفتم خبرساختن یك توپ جدید ازطرف ترك‌ها درست است ولی هیچ توپ نمیتواند با یك‌گلوله حصار مدینه را ویران‌کند وجززلزله چیزی قادربه انهدام حصار این شهرنیست.

نوکرم گفت ارباب من، ترك‌ها این‌توپ را در ادرنه امتحان‌کرده‌اند وگلوله‌توپ هزارقدم برده‌اندووقتی توپ را خالی می‌کنند زمین تا هزارها قدم اطراف تـوپ بلرزه درمیآید ووقتی برای اولین مرتبه، این توپ را در ادرنـه شلیك نمودند خانه‌ها ویران

شد وزن‌های باردار سقط جنین کردند.

گفتم مانوئل مگرتودر ادرنه بودی وصدای این توپ را شنیدی وبرد گلوله آن‌را مشاهدکردی؟

مانوئل گفت نه... ولی آنچه میگویم حقیقت دارد واین توپ را اوربان‌مجارستانی برای سلطان محمد ساخته و یك گلوله آن اگربه‌حصار این شهر بخورد بارو را ویران می‌نماید وهر گاه به‌یك کشتی اصابت کند آن را غرق خواهدکرد وتاجری که امروز از ادرنه وارد این شهرشده ودرمحله پرا سکونت دارد، و خود اواین توپ را دیده،میگوید گلوله توپ بقدری بزرگ است که انسان نمیتواند با دودست آن را بغل کند و اکنون گوش این تاجرازصدای توپ کر است ووقتی راه میرود بچپ وراست متمایل میشود و هم اومیگویدکه درازی لوله این توپ بیست ذراع میباشد.

گفتم مانوئل گوش این بازرگان باحتمال قوی براثرچیزدیگرو شاید سالخوردگی سنگین شده ومستی اورا متمایل بچپ وراست میکند ومن فکرمیکنم که اینمرد هر روز، به چندین میکده میرود و درهـر میخانه، عده‌ای را اطراف خود جمع مینماید وراجع‌بتوپ جدید سلطان محمد، سخن می گویدوچون دیگران باوشراب مینوشانندکه توضیحاتی بیشتر ازوی بشنوند این بازرگان همواره مست است‌وبی‌شك ازبازرگانان معتبرنیست‌زیراتجار معتبر ،اوقات خود را در میخانه‌هـا نمیگذرانند و من تصور میکنم اینمرد از سوداگران کوچك میباشد وبرای اینکه بیشترمردم را متحیرومتوحش کند تا زیادتر باوشراب بدهند، رفته‌رفته، توپ سلطان محمد را بزرگترمیکند ودوروزدیگر، مردم اززبان اوخواهندگفت که طول لوله توپ جدید سلطان محمد باندازه ارتفاع گلدسته کلیسای ایاصوفیه میباشد.

ولی این‌حرفها مانوئل را آسوده خاطر نکرد ووحشتش ازبین نرفت ویکمرتبه‌مقابل من زانوزد ومن دیدم که ریش اومیلرزد ودرحالیکه میخواست دستم رابیوسد گفت : من خیلی میترسم .

من نظری بچشم‌های نوکرم انداختم ودیدم اشك آلود است و هنگامیکه دیدگان اورا ازنظرمیگذرانیدم مثل این بودکه وحشت تمام سکنه مدینه را درچشمان آن پیرمرد مینگرم .

مانوئل چون پیر بود بیش‌ازجوانان شهرازترکها میترسید، چون میدانست که بعداز اینکه ترکها آمدند نظربا ینکه می‌بینند وی سالخورده است ونمیتوان اورا غلام کردوی را بقتل میرسانند.

من مانوئل را از زمین بلندکردم وگفتم مگرتوکودك هستی که اینطورمیترسی؟... مرد باش وبدان که ما ازساختمان این توپ اطلاع داریم و اکنون که من با تو صحبت

میکنم مهندسین اینجا مشغول محاسبه‌هستندکه بدانند گلوله این توپ چقدر برد دارد وچه اندازه خرابی تولید میکند. در اینکه توپ جدید سلطان محمد، یك توپ بزرگ است تردیدی وجود ندارد ولی شهرتی که راجع باین توپ در این شهرمنعکس شده بزرگتر وخطرناکتراز توپ است وتو اوربان مجارستانی سازندهٔ این توپ را ندیده‌ای ولی من اورا دیده‌ام ومیشناسم واطلاع دارم که مردی نادان میباشد وچون اوربان قبل‌ازاینکه‌وارد خدمت پادشاه ترکیه شود دراینجا، برای امپراطورکارمیکرده مهندسین این شهرهم او را میشناسند ومیدانندکه اطلاعات علمی ندارد ونمیتواند تناسب خزینه باروت توپ،ودرازی لوله آن، ووزن گلوله را درنظر بگیرد وبعدازاین‌که توپ جدید ده پانزده گلوله‌شلیك کرد منفجرمیشود وبخود ترکها پیش‌ازحصاراین شهرآسیب میرساند ومن بتوسفارش میکنم که این توضیحات را برای خویشاوندان خود نقل‌کن وبآنها بگوکه جهت دیگران نقل‌کنند تا این‌که در تمام شهرشایع شود ومردم بدانندکه اوربان یك مهندس توپ سازنیست‌و بطورحتم توپ اومنفجر خواهد شد.

مانوئل گفت ارباب من، نه خویشاوندان‌از این توضیحات چیزی خواهند فهمید و نه سکنه شهربلکه آنها چیزهائی را تکرارخواهندکرد وبیکدیگر خواهند گفت که‌فوه‌فهم آنراداشته باشندوهمین امروز یك زن درهمین شهروقتی اوصاف این توپ را شنید‌سقط جنین‌کرد ووای برآن موقع که صدای این توپ در پشت حصارشهربلند شود ودیوارمدینه فروبریزد ومن برای اینکه‌دیگرشاهد تأثرات مانوئل نباشم گفتم شما برای چه، درقبال‌این توپ به‌عذرای مقدس خود پناه‌نمیبرید وباومتوسل نمیشوید؟

معلوم شدکه مانوئل وشاید عده‌ای دیگرازسکنه شهرمثل او، نسبت به‌قدرت اعجاز عذرای مقدس تردید پیداکرده‌اند زیرا نوکرم گفت ارباب من، ماامیدوارنیستیم که‌دراین دوره، عذرای مقدس مثل گذشته ازبالای حصارخود را به‌ترلها نشان بدهد وبا جامه‌آبی رنك‌خویش آنهارا بترساندووادار بفرارنماید زیرا درگذشته، ترکها دارای چنین‌توپ‌های مخوف نبودند، واینك بیم آن میرودکه حتی عذرای مقدس هم از توپ‌های جدید آنها متوحش شود.

بعد نوکرم موضوع عذرای مقدس راکنار گذاشت و گفت ارباب من، میگویندکه ترکها توپ جدید خودرا از ادرنه بحرکت درآورده‌اند تا بقسطنطنیه برسانند و شهرت داردکه پنجاه‌جفت گاونرباین توپ بسته‌اند وهزارنفرهم پیشاپیش توپ حرکت میکنندتا راه را برای عبورآن هموارنمایند.

گفتم مانوئل‌متأسفانه این شایعه،حقیقت‌دارد وتوپ راازادرنه بحرکت‌درآورده‌اند که باین شهربرسانند ووقتی توپ باین جا رسید زمانی است که بهارفرا رسیده‌وپرندگان

مهاجرت خود را بطرف شمال شروع کرده‌اند و توهرروزصدای آنها را هنگام عبور از آسمان شهرخواهی شنید ودرآن موقع سلطان محمد خودرا به‌پشت حصاراین شهرخواهد رساند وهیچ نیرودرجهان وجود نداردکه بتواند اورا از این‌کارمنع کند.

مانوئل پرسید ارباب من، پس‌ازاین‌که ترك‌ها آمدند، ما چه اندازه می‌توانیم مقاومت کنیم؟

من نخواستم به‌مانوئل دروغ بگویم زیرا او، مردی بود سالخورده ویونانی ودور ازانسانیت دانستم که‌آن‌مرد رافریب‌بدهم ودیگراینکه من پزشك نبودم تا دیگران‌رابوسیله دروغ امیدوارنمایم وبه‌بیماری‌که بطورحتم‌خواهد مرد بگویم زنده خواهد ماندومعالجه خواهدشد. این بودکه به‌نوکرم گفتم: اگر گیوستیانی فرمانده دفاع این شهرنبودقسطنطنیه بیش‌ازیك ماه قدرت مقاومت نمیداشت ولی چون این مرد فرمانده قوای دفاع این شهر میباشد مدینه دوماه مقاومت خواهدکرد و اگر گیوستیانی بتواند برکارها مسلط شود (که من نیزچنین پیش‌بینی میکنم) این شهرسه ماه مقاومت خواهد نمود ولی بیش از سه ماه پایداری نخواهدکرد.

من منتظربودم‌که نوکرم ازشنیدن این حرف بیشتر متوحش شود ولی برخلاف انتظارمن، وی مثل اینکه آرام گرفت وپرسیدکشورهای مغرب زمین یعنی آنهائی‌که با امپراطورما متحد هستند چه خواهند شد.

گفتم قسطنطنیه آخرین چراغ دنیای مسیحیت است واگر ملل مسیحی دیگر، دست روی دست بگذارند یا بقدرکافی برای حفظ این مشعل فداکاری نکنند واین چراغ خاموش گردد معلوم میشودکه به سرنوشت آینده خود راضی شده‌اند.

مانوئل گفت ارباب من، معذرت میخواهم، که بازباید سئوالی ازشما بکنم و آیا ممکن است بگوئیدکه سرنوشت آینده آنها چه خواهد بود؟

گفتم بعدازاین‌که قسطنطنیه ازدست رفت سرنوشت ملل مسیحی‌که متحدما بودند این است‌که جسمی بی‌جان باشند وبدون امیدواری بزندگی ادامه بدهند وخودرا برای بردگی آماده کنند آنهم یك نوع بردگی بی‌اراده وهوش‌که خود ندانندکه در رقیت‌بسر میبرند و این وضع ادامه خواهد داشت، تا روزی‌که دنیای مسیحیت بخودبیایدوخویش را ازبردگی ترك‌ها نجات بدهد ولی در هرصورت قسطنطنیه ازبین خواهد رفت و دیگر این مرکزتمدن وتجارت‌وثروت وعلم وهنر، احیاء نخواهد گردید.

من بعدازاینکه وارد خدمت رسمی‌شدم وجزو افسران گیوستیانی بشمار آمدم‌تمام رجال یونان را درکاخ بلاچرنه یعنی سلطنتی میدیدم غیراز لوکاس ـ نوتاراس فرمانده نیروی دریائی‌یونان وپدرآنا. گوئی آن‌مردتعمد داشت‌که بین خود وکاخ سلطنتی‌بلاچرنه

فاصله بوجود بیاورد زیرا خانه خود را درآنطرف شهر نزدیك میدان ارابه‌رانی‌وکاخ قدیم ونیمه مخروب سلطنتی انتخاب‌کرده بودکه بدربار نیاید یاکمتر بیاید ولی من پسران جوان فرمانده نیروی دریائی راکه هریك در دربار یونان، دارای شغل‌های محترم‌بودند می‌دیدم ومشاهده میکردم‌که آنها بعضی از روزها درمیدان ارابه‌رانی مشغول چوگان بازی می‌باشند وپرهای زیبائی‌که بکلاه‌های خود زده‌اند مانند پرهائی‌که پدرشان برکلاه میزند به‌آنها شکوه می‌بخشد.

لوکاس ـ نوتاراس چون فرمانده نیروی دریایی است خود را مستقل میداند و عقیده داردکه وی‌نباید ازگیوستیانی فرمانده دفاع شهراطاعت‌نماید. لوکاس ـ نوتاراس پنج‌کشتی جنگی قدیمی امپراطور راکه سال‌ها دربندر قسطنطنیه باران وبرف‌میخوردند بخرج خود مرمت‌کرد.

در روزدهم ماه‌فوریه۱۴۵۳ میلادی مردم با حیرت زیاد دیدندکشتی‌های جنگی فرسوده‌که مرمت شده بودند با پاروهای خود ازاسکله جدا گردیدند وراه دریا را پیش گرفتند ووقتی وارد دریای مرمره شدند شراع برافراشتند ویکی درقفای دیگری بطرف ساحل آسیا براه افتادند. مردم ازمشاهده حرکت‌کشتی‌ها طوری حیرت‌کردند کـه گوئی زنده شدن مرده را می‌بینند زیراکسی انتظارنداشت‌که آن سفاین‌فرسوده راه بیفتدوبطرف دریا برود.

ولی وقتی پاروزنان سفاین مزبور پاروميزدند تا اینکه‌کشتی‌ها را ازبندر خارج ووارد دریا نمایند معلوم بودکه مهارت خودرا درپاروزدن ازدست داده‌اند زیراحرکات پاروی آن‌ها یك آهنك نبود وپاروهای طرف راست وچپ‌کشتی با یك حرکت درآب فرونمیرفت وتمام ناخدایانی‌که دربندر بودند خواه یونانی وخواه لاتینی ازمشاهده‌سفاین مزبورکه بطرف سواحل آسیا میرفتند بخنده افتادند زیرا هیچکس تصورنمیکردکـه آن کشتی‌ها بتوانند درسواحل آسیا، یعنی سواحل ترکیه مأموریت جنگی را بانجام‌برسانند وناخدایان قاه‌قاه میخندیدند وباکف دست روی ران خود میزدند وتفریح مینمودند.

گیوستیانی مثل دیگران ازخروج‌کشتی‌های‌جنگی ورفتن آن‌ها بسوی سواحل‌آسیا مستحضرشد وتصورکردکه منظور فرمانده نیروی دریائی ازخارج‌کردن‌کشتی‌ها این‌است که ملوانان تمرین‌کنند وورزیده شوند ولی غروب فرارسید وکشتی‌های جنگی ازدریـا مراجعت نکردند واگرمنظور فرمانده نیروی دریائی فقط مانور میبود میباید تا آنموقع کشتی‌ها برگردند.

گیوستیانی‌که از تأخیربازگشت کشتی‌های جنگی نگران شده بود بطرف کـاخ بلاچرنه رفت وبدون اینکه‌وقعی به‌نگهبانان نظامی وخواجه‌ها،که‌جلوی اوراگرفتندبگذارد

خود را به‌آپارتمان مخصوص امپراطوررسانید وازرفتار فرمانده نیروی دریائی شکایت کرد و گفت‌که این مردکشتی‌های جنگی امپراطور را دوچار خطری بزرك‌کرده زیرا این کشتی‌ها ضعیف هستند ویك‌کشتی جنگی بزرك ازنوع کشتی‌هـای جنگی ملل مغرب زمین می‌تواند هرپنج کشتی‌را غرق‌کندولی دل گیوستیانی برای‌کشتی‌های جنگی‌امپراطورنمی‌سوخت بلکه از این‌جهت‌شکایت می‌کردکه‌چرافرمانده نیروی دریائی مانند سایرافسرانی که درقسطنطنیه هستند مطیع اونیست وبچه مناسبت امپراطورآن مرد را تحت‌فـرماندهی وی قرارنمیدهد.

امپراطور ازفرمانده نیروی دریائی طرفداری‌کرد و گفت آن مردکسی نیست کـه بنشیند ودست روی دست بگذارد ومجبور است‌که ابرازفعالیت نماید وچون ترکها،چند پایگاه ما را درساحل آسیا محاصره‌کرده‌اند فرمانده نیروی دریائی با سفاین جنگی خود براه افتادکـه ترکها را برگرداند ومواضع ما را ازمحاصره نجات بدهد.

گیوستیانی بامپراطور گفت بطوری‌که می‌دانید من تمام مخرج‌های حصارشهر را آماده‌کرده‌ام‌که درموقع‌مقتضی، برای‌خروج سربازان خودمان بگشایم وبشما گفتم‌موافقت کنیدکه سربازان ما ازشهرخارج شوند وقوای جلودارترکها راکه (گـاهی آن قدر به حصار نزدیك می‌شوندکه سربازان‌ماراموردتمسخرقرارمیدهند وناسزامیگویند) گوشمالی بدهند ولی هردفعه شما بمن‌گفتیدکه میل ندارید‌که سربازان ما ازحصارخارج شوند و بدست ترکهاکه در خارج ازحصاردرکمین سربازان ما هستند بقتل برسند ونباید آنها را بی‌فایده بدست‌مرگ سپرد ودراین صورت چگونه موافقت‌کردیدکه‌کشتی‌های جنگی‌شما بروند ودرساحل آسیا بترك‌ها حمله‌ورشوند وآیاتصور می‌کنیدکه در این‌حمله سربازانی که شما درکشتی‌های مزبور دارید بقتل نخواهند رسید ؟

آنگاه گیوستیانی افزود: من چون میدانستم که شما میل ندارید سربازان یونان به قتل برسند آنها را ازحصار خارج نکردم ومأمورقتل عزب‌های[1] ترك ننمودم ولی‌فـرمانده نیروی دریائی تمردکرد وبدون اعتناء به‌تمایل‌شما کشتی‌های جنگی را ازبندرخارج‌نمود وبه جنگ ترك‌ها رفت.

امپراطور گفت اوبمن اظهارکردکه قصد دارد امروزبرای مانوراز‌بندرخارج‌شود ومن چون دیدم‌که قصدش مانورمی‌باشد موافقت‌کردم ولی بعدازاین‌که بمن خبر دادند

۱ـ عزب درزبان ترکی به سربازانی اطلاق می‌شد که بقول امروزیها جزوسربـازان زبده اکتشاف هستند و این نوع سربازها، روز یا شب، بسرعت ازراه میرسند، وعده‌ای‌رااسیر می‌کنند، یا اطلاعاتی بدست میاورند وناپدید میگردند ومنظورآنها در درجه اول، این است که ازوضع جبهه دشمن اطلاعاتی بدست بیاورند وبه فرمانده خودگزارش بدهندـ مترجم.

که کشتی‌های او راه ساحل آسیا را پیش گرفتند تصدیق کنید که من نمیتوانستم به کشتی‌های لاتینی که در این بندر هستند دستور بدهم که کشتی‌های جنگی فرمانده نیروی دریائی مرا برگردانند و این عمل موجب سرشکستگی می‌شد و درهرحال این کار نمی‌باید صورت بگیرد وحال که صورت گرفته نمی‌باید تکرار شود.

صدراعظم که در موقع مذاکره حضور داشت بالحن مسالمت گفت چون فرمانده نیروی دریائی کشتی‌های جنگی را بخرج خود بسیج کرده وحقوق ملوانان را ازجیب خویش می‌پردازد ما نمیتوانستیم که مانع ازخروج کشتی‌های جنگی شویم واگر این کار را میکردیم یك توهین بزرگ نسبت باو بود.

امپراطوروصدراعظم وگیوستیانی میدانستند که آنچه میگویند مبادله الفاظ بدون فایده است یعنی هرسه نفر، بچیزی فکر میکنند که نمیتوانند برزبان بیاورند وعاقبت گیوستیانی ملاحظه را کنار گذاشت وخطاب بامپراطور گفت آیا شما فکر میکنید این مرد که باکشتی‌های جنگی ازاینجا رفته‌است مراجعت کند؟ وآیا تصور نمی‌نمائید که به ترکها ملحق گردد.

امپراطورقدری فکر کردو گفت اگر این بشود بهتراست برای اینکه خیال ما از ناحیه این مرد آسوده خواهد شد.

وقتی گیوستیانی مذاکره خود را با امپراطور برای من نقل کرد واین جمله‌ازکلام پادشاه‌رابرزبان‌آورد بمن گفت من ازسیاست امپراطور یونان سردرنمیآورم ونمی‌فهمم که این مردچه فکرمیکند. تا امروز امپراطوریونان درقبال تمام تجاوزات زتهدیدهای سلطان محمد مسالمت بخرج داده ونخواسته عمل متقابل بنماید و هردفعه که ترکها یك سیلی به صورتش زده‌اند امپراطور، مثل یك مسیحی واقعی طرف دیگرصورتش را جلوآورده و بزبان حال گفته که یك سیلی هم باینطرف صورت من بزنید ومن میدانم که منظورامپراطور از این مسالمت اینست که بدنیا ثابت کندکه سلطان محمد مردی است زورگو ومتجاوز ولی او مردی صلح طلب می‌باشد لیکن این کاربرای امپراطور واین شهر فایده‌ای ندارد ازآن گذشته هرکس که قدری شعوردارد باین حقیقت پی‌میبرد ومی‌فهمدکه سلطان محمد زورمیگوید ومتجاوز می‌باشد واین‌مسئله محتاج باثبات نیست وحالا فرمانده‌نیروی‌دریائی بدون اعتناء بمسالمت‌جوئی امپراطوردرصدد جنك برآمده وباکشتی‌های خودبطرف‌آسیا رفته که به‌ترکها‌حمله‌کند واگر منظور او از این عزیمت الحاق به‌ترکها نباشد مراجعت خواهدکرد بدون اینکه‌کاری بزرگ بانجام رسانیده باشد وشماکه یونانی‌ها را بهتر از من میشناسید آیا میتوانید بگوئید چرا فرمانده نیروی دریائی مبادرت بیك عمل بی‌فایده کرده است ؟

گفتم من لوکاس ـ نوتاراس فرمانده نیروی دریائی را تا امروزملاقات نکرده‌ام و با وی حرف نزده‌ام که ضمن برخورد مستقیم وصحبت بتوانـم اورا بشناسم وشمامیدانید که فقط ازروی شهرت، اشخاص را نمیشود شناخت وباید با آنهاکارکـرد یا بـا آنان ملاقات نمود ولی من فکرمیکنم که شاید فرمانده نیروی دریائی از این جهت عازم جنك با ترك‌ها شده‌که بامپراطور ودرباریها بفهماندکه وی طرفدارترك‌ها نمی‌بـاشد زیرا از روز دوازدهم ماه دسامبرسال اخیر که‌اومقابل کلیسای ایاصوفیه آن اظهارات راکه‌میدانید کرد همه وبخصوص امپراطورودرباریها فکرمی‌کنندکـه این مردطرفدار تـرکهاست و (لوکاس ـ نوتاراس) با اقدام امروزخود، خواسته این شهرت را تکذیب‌کند وامپراطور یقین حاصل نمایدکه وی هواخواه ترکها وسلطان محمد نیست.

گیوستیانی گفت مدتی است‌که سلطان محمد بوسیله روحانیون ودراویش درتمام بلاد اسلامی مشغول تبلیغ علیه امپراطوریونان است و این طور نشان میدهدکه‌قسطنطین قصد داردکشورهای اسلامی را تصرف نماید وملل مسلمان را قتل عام‌کند وبهمین جهت اکنون مردم‌تمام‌کشورهاوبلاداسلامی باقسطنطین‌دشمن شده‌اند. سلطان محمد هم یك قشون بزرگ گرد آورده منتظر فرصت است‌که بقسطنطنیه حمله نمایـد و تعرض امروز فرمانده نیروی‌دریائی‌یونان علیه مواضع ترکها درآسیا، آن فرصت راکه سلطان محمددرانتظارش میباشد در دسترس اومیگذارد و دولت یـونان را در انظارملل مسلمان حتی ملل مسیحی، متجاوز جلوه میدهدومیگوید چون نیروی‌دریائی‌یونان بسواحل ترکیه حمله‌کردحکومت ترکیه مجبوربودکه وارد جنگ شود وازخود دفاع نماید.

آنوقت گیوستیانی موضوع‌صحبت‌را تغییرداد واظهارکرد امروز وقتی‌من‌میخواستم ازکاخ بلاچرنه خارج شوم پس‌ازخروج‌ازآپارتمان امپراطوردیدم‌که صدراعظم عقب‌من میآید ومتوجه شدم‌که با من‌کاری دارد وایستادم‌تااونزدیك‌گردید ووقتی بمن رسیدآهسته گفت شنیده‌ام که شما با این مردکه موسوم به آنژلوس است همکاری می‌کنید وهرروز شما را با هم می‌بینند ومن بشما توصیه میکنم‌که خیلی از این مـرد ملاحظه‌کنید زیـرا آنژلوس درگذشته یکی از نزدیك‌ترین ندمای سلطان محمد بوده ومن اطلاع یافته‌ام‌که او روزوشب، باسلطان بسرمیبرده است.

ازگیوستیانی پرسیدم شما درجواب صدراعظم چه گفتید.فرمانده دفاع مدینه گفت باوجواب دادم‌که مواظب آنژلوس خواهم بود.ولی بدانیدکـه حرف صدراعظم اعتماد مرا نسبت به‌شما متزلزل نکرد وامروز من بیش‌ازروزهای‌گذشته بشما اعتماد دارم.

آنگاه یك‌قلمدان مسی (قلمدان رسمی یونان‌که مورد استفاده‌کارمندان دولت قرار میگیرد) بمن داد وگفت من این قلمدان رابشما میدهم تا بگویم‌که شما ازامروزآجودان

من هستید ومی‌توانید نامه‌هائی‌راکه به‌عنوان من مینویسند بخوانید وبه آنهاجواب بدهید. بدین ترتیب من از آن روز به نامه‌های گیوستیانی دسترسی پیداکردم وبه تمام اسرار او واقف می‌شدم.

پس‌ازاین‌که شب فرارسید به‌خانه مراجعت کردم وخوابیدم ولی نوکرم مانوئل مرا از خواب بیدارنمود وازاوپرسیدم چه‌کارداری. اوکه ازوحشت میلرزید گفت ارباب من برخیزید زیرا شهرشلوغ شده است. من برخاستم و گوش فرادادم وازخیابان‌هاصدای گفت وشنود شنیدم، ووقتی به‌پنجره نزدیك گردیدم مشاهده‌کردم‌که مردم با فانوس‌حرکت میکنند وهمه آسمان را مینگرند من هم نظربه آسمان انداختم ودیدم‌که در طرف مشرق رنك آسمان ارغوانی‌است. بالاپوش پشمی ضخیم خود را پوشیدم وازمنزل خارج شدم ومثل دیگران‌راه نقاط مرتفع شهررا پیش گرفتم وبالای تپه‌ای توقف‌کردم وعده‌ای کثیر ازسکنه شهربالای آن تپه بودند و مشرق را مینگریستند ومن وقتی سواحل شرقی بغاز بوسفوررا ازنظر گذرانیدم دیدم‌که شعله‌های بلند وقطورآتش درآن سواحل بـه آسمان میرود ومعلوم است‌که حریق‌های دامنه‌دار بوجودآمده‌وآسمان ازشعله‌های حریق‌ارغوانی گردیده است وحریق بقدری شدید بود که بوی دود اینطرف بغازبوسفور ودرآنجاکه ما ایستاده بودیم بمشام میرسید.

اطراف من زن‌های یونانی زانـوبرزمین زده ، دعا میخواندند ومـردها علامت صلیب روی سینه رسم میکردند ومیشنیدم‌که نام لوکاس - نوتاراس تکرار میشود و مـردم میگویندکه آن حریق‌ها را فرمانده نیروی دریائی یونانی با کشتی‌های جنگی خود بر- افروخته است لیکن دربین‌کسانی‌که اطراف من بودند حتی یك نفر را خوشحال ندیدم زیرا همه پیش‌بینی می‌کردند که حمله لوکاس ـ نوتاراس به سواحل تـرکیه سبب خشم سلطان محمد خواهد شد ودستاویزبدستش خواهد دادتااین‌که تصمیم خودرا برای‌تعرض به‌قسطنطنیه زودتربه موقع اجراء بگذارد.

یکی ازن‌هاکه زانوبرزمین زده بود ودعا میخواند این آیه ازانجیل رابرزبـان آورد: (هرکس با شمشیردیگری را به‌قتل برساند با شمشیرکشته خواهد شد.)

آن زن میخواست بگوید که چون فرمانده‌نیروی دریائی یونـان درکشور ترك‌ها مبادرت به‌خرابی و ایجاد حریق وقتل کرده، همان سرنـوشت نصیب قسطنطنیه خواهـد گردید. ومن میدانستم روزی‌که سکنه مدینه گرفتار حمله شوند خشك‌و تربا هـم خواهند سوخت وگناهکار وبی گناه، تلف خواهند شد.

***

روز دوازدهم فوریه بما خبر رسید که نه فقط توپ بزرگ سلطان محمد از ادرنه بطرف قسطنطنیه براه افتاده بلکه مجموع آتشبارهای او از ادرنه راه مدینه را در پیش گرفته است. در آن روز گزارش رسمی رسید که ده هزار نفر برای عبور توپ بزرگ وسایر توپها مشغول تسطیح جاده هستند وده هزار سوار ترك با توپخانه حرکت می‌کنند وهمان روز بما خبر دادند که سلطان محمد در مجمع دیوان ادرنه خطاب به مصادر ووجوه شهر نطقی ایراد کرده که خلاصه آن چنین بود:

قدرت امپراطور یونان از بین رفت واز امپراطوری هزار ساله قسطنطین بزرگ غیر از قسطنطنیه باقی نمانده است وآن شهر که روزی امپراطور بلاد جهان بود از پا درخواهد آمد ولی، ما باید تعجیل کنیم و به قسطنطنیه حمله نمائیم زیرا اگر حمله ما بتأخیر افتد قسطنطنیه فرصت بدست خواهد آورد واز ملل ودول مسیحی درخواست مساعدت خواهد نمود وآنها هم به مناسبت هم کیشی به کمك وی خواهند شتافت ودول وملل مسیحی شاید برای مساعدت به قسطنطنیه سرباز نفرستند ولی کشتی‌های جنگی خواهند فرستاد وشما میدانید که اگر سفاین جنگی مسیحی به کمك قسطنطنیه بیاید تصرف قسطنطنیه برای ما دشوار خواهد شد ولذا قبل از آن که دول وملل مسیحی مبادرت به مساعدت نمایند ما باید حمله را شروع کنیم.

دیگر از اخباری که از ترکیه بما رسید آن بود که سلطان محمد، وزیر اعظم خود خلیل را که از طرفداران صلح می‌باشد بکلی وادار به سکوت کرده و دیگر خلیل نمیتواند، با تصمیم سلطان مخالفت نماید.

من چون آجودان گیوستیانی شدم و به نوشته‌های او دست یافتم متوجه گردیدم که هنوز بین خلیل وزیر اعظم ترکیه.وامپراطور یونان ارتباط موجود است وآن دو، پنهانی باهم مکاتبه می‌کنند ویکی از نامه‌هائی که خواندنش خیلی در من اثر کرد سواد نامه‌ای بود که قسطنطین امپراطور یونان برای سلطان محمد نوشت من از سبك انشای نامه فهمیدم که نامه مزبور بدست خود امپراطور، یا باملای او نوشته شده زیرا اگر منشی‌های درباری آن نامه را می‌نوشتند، آن طور ساده وبدون حشو وزوائد تحریر نمیکردند ومتن آن نامه از این قرار بود:

(اینك بخوبی معلوم شده که شما خواهان جنك هستید وبا اینکه میدانید من مردی صلح طلب میباشم شما اصرار دارید که بجنگید لذا من که غیر از خداوند پشت وپناهی ندارم، بسوی او میروم وسرنوشت خود وشهر خویش را بوی می‌سپارم واگر اراده او اقتضا میکند که شهر من بدست شما بیفتد من درقبال اراده خداوندی اوکاری نمیتوانم کرد و اکنون

دروازه‌های شهر خودرا می‌بندم وتصمیم دارم که تا آخرین قطره خونم ازشهرخویش دفاع نمایم. ولی روزی خواهد آمد که شما ومن درپیشگاه خداوند حضور بهم خواهیم رسانید ودرآن روزعدالت کردگار بین ما قضاوت خواهد کرد).

من اگر می‌توانستم قبل ازنوشتن آن نامه امپراطور را ببینم باومی گفتم که‌ازتحریر نامه مزبور صرف‌نظرنمایدبرای این‌که موثرنخواهد شد من مطمئن بودم‌که اگرامپراطور یونان داوطلبانه خود را تحت‌الحمایه سلطان محمد هم بکند بازپادشاه ترك دست‌از جنك نخواهدکشید چون منظور او تصرف قطعی قسطنطنیه وویران‌کردن شهرواز بین بردن این مرکز یونانی ومسیحی است و تا این‌مرکز را از بین نبرد امپراطوری ترك کامل نخواهد شد.

باری کشتی‌های جنگی‌لوکاس ـ نوتاراس که‌به‌سواحل‌آسیارفته، قراء ترك‌هارا آتش زده بود مراجعت کرد ولی من ازوضع دختراو آنا اطلاع نداشتم ونمیدانستم که آیاوی هنوزدرمدینه هست یا اینکه طبق گفته خودش ازشهرخارج گردید.

هرقدر میخواستم خودرا بوسیله‌کارسرگرم کنم وفکرآنا را ازسربدرنمایم‌نمی‌شدو وقتی‌کاغذها را مرورمیکردم چشم‌های خرمائی رنك اورا میدیدم وهنگامی که می‌نوشتم بازچشم‌های اورا بنظرمیآوردم بالاخره تصمیم گرفتم که به‌کاخ فرمانده کل نیروی دریائی بروم وبا سادگی درخواست ملاقات با آنا را بنمایم.

یك روزبعدازاین‌که اخبارمربوط به‌حرکت آتشبارهای سلطان محمد بـه ما رسید یعنی درروز سیزدهم فوریه، من بامداد ازخانه خارج گردیدم. آن‌روز هوا صاف وآفتاب درخشان بود وآسمان به یك گنبد عظیم آبی رنك شباهت داشت که روی شهر قرار داده باشند.

درحالیکه بطرف‌کاخ فرمانده نیروی دریائی میرفتم بخود می‌گفتم که مناسب هست که مردی چون من، یعنی یك مرد چهل ساله، به‌ملاقات دخترفرمانده نیروی دریـائی‌برود آنگاه فکرکردم‌که اگرمن جوان‌تربودم شاید رفتن نزد آنـا مناسبت نداشت ولی چون مردی چهل ساله هستم وآجودان‌گیوستیانی فرمانده دفاع شهرمی‌باشم می‌توانم برحسب ظاهرمثل‌کسی‌که یك‌کاررسمی دارد نزد دخترفرمانده نیروی دریائی بروم وبرای مراجعه به‌خانه فرمانده نیروی دریائی موقعی راانتخاب‌کردم‌که میدانستم لوکاس ـ نوتاراس‌در خانه نیست وپسران جوان وی نیزدرخانه نیستند. آنوقت درب خانه‌ای راکه مزین به‌آرم خـانوادگی لوکاس ـ نوتاراس بودکـوبیدم ودربانی‌که لباس رسمی در برداشت در را گشود ومن خودرا معرفی‌کردم ودربان گفت اربابم‌درخانه نیست وپسران اوهم‌بیرون رفته‌اند وخانم خانه بیماروبستری می‌باشد ونمیتواندکسی را بپذیرد.

گفتم من میخواهم بادخترفرمانده نیروی‌دریائی یعنی دوشیزه آنا صحبت‌کنم‌طولی نکشیدکه مرا وارد منزل کردند وباطاقی هدایت نمودنـد وبـدوا یك خواجه پیر دارای موهای سفید درسروبدون دندان وارد اطاق گردید ولی آنمرد لباس گـرانبهادربرداشت. سپس ازقسمتی ازکاخ‌که مخصوص سکونت زنها می‌باشد آنا خارج شد وبطرف‌آن‌اطاق آمد وتبسم‌کنان ورود نمودوگفت‌آنژلوس من هرروزمنتظرآمدن شما بودم وفکرمی‌کردم که شما خواهید آمد... برای چه اینقدر تأخیرنمودید... بفرمائید بنشینید.

خواجه‌ای سالخورده‌که در اطاق بود وقتی دیدکه آنا بـا تبسم ومهربانی از من پذیرائی‌کرد واجازه دادکه بنشینم، سرودست خود را بـرسم اعتراض بحرکت درآورد ولی چیزی نگفت وآنگاه مانندکسی‌که بکلی‌ازخود سلب مسئولیت می‌کند، بگوشه‌ای‌از اطاق رفت.

یك دخترخدمتکارکه وی نیزلباس‌گرانبها دربرداشت، بعدازنشستن من‌وآنا وارد اطاق شد ویك صراحی طلا ومیناکاری بادوجام را روی میزنهاد وبقدری آن صراحی و جام‌ها زیبائی داشت‌که من دردل سازنده آنها را مورد تحسین قراردادم.

آنا صراحی را بلندکرد وقدری شربت دردوجام ریخت ویکی ازجامهارابرداشت وبمن تقدیم‌کرد وجام دیگرراخود بدست‌گرفت و گفت آنژلوس من این جام‌رابیاددوستی خودمان مینوشم من هم‌گفتم سعادتمندم‌که می‌بینم شما هنوزدراین شهرهستید ولـی‌آیا می توانیم دراین جا آزادانه‌صحبت‌کنیم. آنا گفت این خواجه‌کـه می‌بینید ثقل سامعه دارد وصحبت‌های مارا نمی‌شنود ولذا می‌توانید راجع بهرموضوع‌که میل دارید صحبت‌کنید ولی مواظب باشیدکه چشمهای اوتیزاست ومارا بخوبی میبیند.

اطاقی‌که ما درآن نشسته بودیم با یك قطعه قالی‌گرانبهاکه من میدانستم ازفرش‌های زیبای ایران می‌باشد مفروش شده بـود ودرهیچ‌کشور ازممالك جهان مثل ایـران فرشهای قیمتی وقشنك نمی‌بافند.

در گذشته‌که ترکها راه قسطنطنیه را قطع نکرده بودند فرش‌های ایـران بـه‌بندر طرابوزان‌میرسید وازآنجا باکشتی به‌قسطنطنیه واصل می‌گردید ولی امروز راه‌بازرگانی ایران وقسطنطنیه قطع شده است.

ازپنجره‌های اطاق دریای مرمره نمایان بود ولی من توجه به زیبائی دریا نداشتم زیرا زیبائی دوچشم خرمائی آنا جلوه وقشنگی دریای مرمره را تحت‌الشعاع قرارمیداد.

آنا گفت آیا بخاطردارید‌که بمن وعده دادید راجع به‌اتحادیه اخوان‌الصفاکه‌شما عضوآن بودید اطلاعاتی بمن بدهید.

گفتم بلی و اتحادیه اخوان‌الصفایکی ازاتحادیه‌های مسیحیان مغرب اروپامی‌باشد

واعضای این اتحادیه فقط به‌چهارانجیل‌که ازحضرت مسیح باقی مانده عقیده دارند و میگویندکه احکام انجیل‌های اربعه را معتبرمیدانند وغیرازاحکام این چهارانجیل‌هرنوع حدیث وروایت را نامعتبر بشمارمیآورند.

بعضی از اعضای این اتحادیه جزوتوانگران هستند وبرخی جزوفقرا ولی بوسیله علائم مرموز یکدیگررا می‌شناسند ودرتمام‌کشورها وطبقات مردم یافت می شوند و بعید نمیدانم‌که بین دراویش ترکیه نیزازاعضای این اتحادیه وجودداشته باشند وبطوری که یکمرتبه بشما گفتم این اتحادیه جان مرا ازمرگ‌نجات داد ومن عضو اتحادیه مزبورشدم ولی در سن‌بیست‌وچهارسالگی اتحادیه مذکور را ترك‌کردم برای اینکه دیدم اعضای اتحادیه خیلی متعصب هستند، وبعدازخروج از اتحادیه شروع بمسافرت‌کردم.

آنا گفت لابد بعدازآن ازهمه چیزسلب‌علاقه‌کردید وزن گرفتید واینك راجع بزن گرفتن خودتان قدری صحبت‌کنیدکه بدانم‌که آیا بعدازاینکه زن گرفتید خوشبخت‌شدید؟

گفتم‌اجازه بدهیدکه من راجع‌فلورانس با شما صحبت‌کنم وبگویم‌که‌بهاروتابستان آنجا چقدر زیبا است.

آنا گفت برای چه راجع به‌ازدواج خود صحبت نمیکنید وآیا موضوع ازدواج شما آنقدرکسالت‌آوراست‌که‌میل ندارید راجع بآن‌صحبت‌کنید وآن را بخاطربیاورید؟ اگر اینطورباشد من اصراردارم‌که شما اینموضوع را نقل نمائید تا این که شما هم در کسالت من شریك شوید؟

گفتم: آنا مگرامروزکسل هستید؟ او گفت: منظورم‌کسالت ناشی‌ازازدواج‌شمااست وآنروز وقتی شما بمن گفتیدکه زن دارید ودارای فرزندی هستید من‌کسل شدم‌گفتم آنا ازروزیکه‌من‌شمارا شناخته‌ام‌هردفعه‌که بشمارسیدم پیوسته راجع به‌خود صحبت کردم و آیا بهترآن نیست‌که بعدازاین، قدری شما هم راجع بخود صحبت‌کنید زن، سررا تکان دادو گفت نام من آنا ـ نوتاراس است وغیرازاین صحبتی ندارم‌که راجع بخود بکنم.

فهمیدم‌که اوراست میگوید وراجع‌بخودصحبتی نداردکه بکند اوهمانطورکه گفته دخترلوکاس ـ نوتاراس فرمانده‌کل نیروی دریائی و گراندوك یونان است و از طفولیت در این‌کاخ، درسایه درختها، درحالیکه بغازبوسفور رامی‌نگریسته بزرگ شده وپیوسته اورا با تخت روان حرکت میدادند تا اینکه‌پاهای‌کوچکش با خیابانهای قسطنطنیه‌تماس حاصل نکند ووقتی بزرك شده استادان دانشمند وفلاسفه بزرك یونان بوی درس‌داده‌اند و در مواقع بیکاری‌کتابهای‌بزرك‌کتابخانه‌کاخ را ورق میزده یا به‌تماشای تابلوهای‌نقاشی کاخ خود مشغول می‌شده وقصد داشته‌اندکه اورا به‌قسطنطین امپراطورکنونی بدهند واین تاریخ زندگی آنا می‌باشد وچیزی نداردکه بآن بیفزاید واین منم‌که باید صحبت کنم و

وقایعی راکه برمن گذشته است برایش نقل نمایم و بگویم چگونه ازدواج کردم این بود که گفتم :

اسم آن زن که روزی زوجه من شد گیتا بود ودرخانه‌ای نزدیك یك صومعه، واقع درشهر فلورانس در ایتالیا سکونت داشت ودر دیوارخانـه‌اوغیرازیك‌پنجره‌داری‌طارمی آهنی و یك درب آهنی دیده نمی‌شد.

گیتا دراطاقی واقع درپشت آن پنجره‌که طارمی‌آهنی داشت ، زندگـی میکرد و زندگی وی درآنجا شبیه بزندگی یك زن تـارك دنیا درسلول یك صومعه، مـی‌نمود و روزها جز مواقعی‌که از خانه بیرون‌می‌آمد اوقاتش‌درآنجاصرف خواندن‌دعاوترنم‌سرود های‌مذهبی میشد وگاهی ازپشت پنجره عابرین‌را تماشا میکردواو صورت زیبائی نداشت ودرگذشته براثربیماری وجاهت خود را از دست داده‌بود وفقط چشمهایش‌نشان‌میداد‌که قشنگی داشته است‌گاهی‌برای خرید احتیاجات خود ازخانه خارج میشد و در این‌مواقع یك‌کنیزسیاهپوست زنبیلی راکه درآن خواربار میگذاشت حمل‌میکرد. وقتی ازخانه خارج می‌شد چیزی شبیه به‌چادروبالاپوش روی سرمیانداخت‌که با پارچه‌های رنگارنگ‌دوخته بود وبه‌شولای هزاروصلهٔ درویش‌های مرتاض ترکیه‌شباهت داشت وموی سراهم مـانند تصاویـر حضرت مریم میآراست و بقدری صلیب و تسبیح هـزار دانه بخود میآویخت که وقتی راه میرفت از صدای برخورد آنها صدائی شبیه بزنگوله بـوجود میآمد. آن زن عنوان خود را (دیوانه خدا) نهاده بود ودرشهرفلورانس همه اورا با این عنوان می‌شناختند ودرمعابر کسی باوتوجه نمیکرد اما اگرشخصی توقف می‌نمود واز مشاهده دیوانه خدا دوچارشگفت می‌شد آن زن خشمگین میگردید دیوانه خدا زنی بود بسیارثروتمندو وارث یك خانواده توانگر واز این جهت چادر هزاروصله بر سرمیانداخت‌که خودرا در انظار خفیف نماید وازلحاظ معنوی ریاضت بکشد ورهبانان صومعه مجاور خیلی از وی حمایت میکردند . در شهر فلورانس‌همه آن زن را می‌شناختند غیراز من زیرا من درآن شهر تازه وارد و غریب بودم و اولین مرتبه‌که من آن زن را دیدم کوچکترین اطلاع از او نداشتم وازمشاهده چادرهزاروصله‌اوزیاد حیرت نکردم برای اینکه تا آنوقت‌آنقدر آفاق وانفس را دیده بودم‌که ازمشاهده یك چادر هزار وصله حیرت ننمایم ولی آن زن عقب من افتاد و من بدوا تصورکردم که وی دیوانه است وقصدآزار مرا دارد ولی بعد معلوم شدکه میخواهد مرابخانه خود ببرد گفتم من بخانه شما نمی‌آیم اوبمن گفت اگـر بیائید پشیمان نخواهید شد من درآن موقع جوان بودم وبیش‌ازبیست‌وپنج سال نداشتم و در این سن انسان‌کنجکاو است وبا این‌که من براثرمسافرت‌ها وبرخورد بـا اشخاص و بخصوص اعضای اتحادیه اخوان‌الصفاکه ازآنهاکناره گرفته بودم تجربـه داشتم معهذا

مشاهده آن زن مرا واداشت که بخانه‌اش بروم وببینم برای چه قصد دارد مرا به‌منزلش ببرد.بعدازاینکه واردخانه آن زن شدم‌مرا به‌اطاقی بردکه پنجره آن بطرف کوچه بازمیشد ومن دیدم‌که مبل آن اطاق عبارت است ازیك‌چهارپایه‌که زن روی آن مـی‌نشیند ویك نیمکت چوبی‌که بالای آن میخوابد وقدری غذاکه ازشب قبل باقی‌مانده، در ظرفی، در گوشه اطاق دیده میشود زن پس‌ازاین‌که اطاق‌کوچك ومحقرمزبور را بمن نشان داد، از آنجا مرا وارد قسمت دیگر خانه خود کرد ومن دیدم چند اطاق زیبا دارای مبل گرانبها درآن قسمت هست وپنجره اطاق‌ها بطرف باغی دارای‌درخت‌های‌کهن سال وسایه‌دارباز میشود ووسط باغ حوضی است‌که ازفـواره‌ای آب در آن میریزد وودرحالی‌که آن زن خانه وباغ‌خودرا بمن‌نشان میداد طرزتکلم اوهم عوض شد و دیگروی«دیوانه خدا»نبود، بلکه زنی عاقل وبا هوش بشمارمیآمدومن‌فهمیدم که‌اندوه‌وتأثراورا«دیوانه‌خدا» کرده‌است.

آن زن‌که گفتم نامش «گیتا» بود درگذشته با سعادت زندگی میکرد وشوهر ودو فرزند داشت ولی براثر یك بیماری در ظرف چند روز شوهر ودو فرزند او مردنـد و خود او هم مبتلا به‌آن بیماری گردید و گرچه زنده ماند لیکن زیبائی خود را از دست داد. تاآن موقع گیتا با اطمینان و امیدواری به‌آینده می‌نگریست و فکر میکردکه‌پیوسته سعادتمند خواهد بود ولی این وقایع پیاپی در ظرف چندین روز بکلـی اعتماد او را نسبت به‌سعادت بشری ازبین برد و فهمید آنچه بنام سعادت بشر خوانده می‌شود بنائـی است بسیار سست بنیادکه یك واقعه‌کوچك میتواند آن را منهدم نماید و هیچ‌کس نباید امیدوار بسعادت فردای خود باشد.

گیتا براثرّ تأثر و اندوه وپی‌بردن باین حقیقت که سعادت افراد بشر در این جهان سست بنیاد است تقریباً دیوانه شد ولی بعد هوش وحواس خود را احرازکرد و تصمیم گرفت‌که زندگی خود را عوض‌کند و لذا چادر هزار وصله برسرکرد وصلیب و تسبیح هزار دانه از خود آویخت.

ولی با اینکه خود را مجبورمیکردکه مثل یك‌زن تارك دنیا زندگی نماید لااوقات خویش را به‌عبادت بگذراند نمیتوانست‌که رشته انتظام افکار ومعتقدات خود را بدست بگیرد وگاهی هنگام دعا خواندن‌کفر می‌گفت بطوری‌که اگر یکی از اولیای روحانـی کفر اورا می‌شنید بی‌درنگ حکم تکفیر اورا صادر مینمود. زمانی هم درموقع کفر گفتن یك مرتبه به‌سجده درمیامد و دعا میخواند.

من نمیتوانم روحیه آن زن را (که درآن موقع‌که من بیست وپنج ساله بودم او سی‌وپنج سال داشت) برای شما توصیف کنم و بگویم او چگونه فکر میکرد. قیافه او، براثر شکستگی اورا مسن‌تر بجلوه در میآورد ولی چشمهای وی‌مثل‌چشم یك دختر چهارده

ساله درخشندگی داشت و ازچشمهای او یك اثر وخاصیت شگفت انگیز، ساطع میشد که من نمیتوانم بگویم چگونه بود.

تا آنموقع «آنا» با چشمهای خرمائی رنگ خود خیره مرا مینگریست ولی وقتی سخن من بچشمهای گیتا رسید، او، نگاه را فرودآورد و متوجه نقوش قالی‌کرد ولی‌دیدم که دستهای خود را بهم میفشارد.

خواجه‌ای‌که درگوشه اطاق ما را مینگریست ولی صحبت‌های مارا نمی‌شنید وقتی این ژست آنا را دید بتصور اینکه واقعه‌ای جدید اتفاق افتاده دو قدم بما نزدیك شد ولی چون اتفاقی نیفتاده بود بجای خویش برگشت و من گفتم:

آن روزکه گیتا مرا بخانه خود برد، برایم غذا وآشامیدنی آورد و پس از آنروز، چند مرتبه دیگر بخانه‌اش رفتم وبراثر ادامه معاشرت، نسبت باو احساس ترحم‌کردم وباید بشما آنا بگویم‌که ترحم غیر از عشق است.

من در آنموقع نمیدانستم‌که آن زن یکی از بزرگ ترین توانگران «فلورانس» است ولی از وضع خانه او می‌فهمیدم که قدری بضاعت دارد لیکن من چشمداشت بـه بضاعت او نداشتم وحتی یك روز یك دست لباس و یك‌کیسه پول نقره بمنزل من فرستاد و من هدایای اورا پس دادم وگفتم احتیاجی بهدایای شما ندارم درصورتی که آنموقع در فلورانس وضع مـادی من خوب نبود و آن لباس و کیسه پول نقره بـرایم ارزش داشت.

یك روزکه در منزل گیتا بودم او تصویری‌رابمن‌نشان داد و من از چشمهای‌عکس مزبور فهمیدم‌که تصویر دوره جوانی گیتا میباشد ودریافتم‌که درآغاز جوانی‌آن زن‌خیلی قشنگ بوده است و درحالی‌که عکس اورا مینگریستم بمن‌گفت آیا میدانیدکـه من از روز اول‌که در خیابان شما را دیدم عاشق شما گردیدم.

من حیرت زده‌گفتم آه. پس بهمین جهت مرا بهخانه خود آوردید و بعد هم‌تقاضا میکردیدکه من شما را فراموش نکنم و بخانه شما بیایم. گیتا گفت بلی من شما را دوست دارم سخن‌راکوتاه میکنم‌ومیگویم‌که من فقط ازروی ترحم با ازدواج باآن زن موافقت کردم وهنگامی‌که میخواستند صیغه عقد را جاری نمایند من اوراق هویت نداشتم[۱].

۱ــ موضوع‌اوراق هویت در اروپامسبوق به‌قدیم است وهیچ حکومت‌درآغازدرآنجا قانونی وضع‌نکرده بودکه مردم دارای اوراق هویت باشند بلکه خود مردم وقتی دارای فرزند می‌شدند به‌کلیسا میرفتند و تولد اورا به‌ثبت میرسانیدند و اسم پدر ومادر را در ورقه تولد (و بقول فرهنگستان ایران ورقه زایچه) ذکر میکردند وبعدها دولت رسم‌وعادتی‌راکـه قـرن‌ها موجود بود به صورت قانون درآوردندولذا حیرت نکنیدکه راوی این سرگذشت میگوید من اوراق هویت نداشتم‌ــ مترجم.

وقتی صحبت من باینجا رسید برای اینکه رخوت پاها را دفع کنم برخاستم و قدری بغار «بسفور» را نگریستم و گفتم‌آنا این قسمت از سرگذشت زندگی من تا امروز باطلاع کسی نرسیده و شما اولین‌کسی هستیدکه از این سرگذشت مطلع می‌شوید.

من‌آنروزکه شما نزد من بودید سرگذشت دوره‌کودکی خودرا درشهر«آوین‌یون» در فرانسه برای شما نقل کردم و گفتم پدر من قبل از اینکه بمیرد مبلغی پول نزد، یك زرگرگذاشت که بعد از اینکه من بزرگ شدم بمن بپردازد و اوراق هویت من هم نزد همان زرگر بود و آن مردکه منکر پول شد، وجود هرگونه امانتی را از پدر من انکار کرد ولذا من نتوانستم در موقع ازدواج باگیتا اوراق هویت خود را بنام «آنژلوس» ـ بزبان فرانسوی آنژ ـ ارائه بدهم. اما کشیشی‌که صیغه عقد را جاری میکرد، برای من، اسمی تازه وضع کرد وصیغه عقد را جاری نمود وبعد از این‌که من نظر به‌اوراق هویت گیتا انداختم متوجه شدم‌که‌او ازخانواده برجسته (بروی) میباشدکه نه فقط‌مردم فلورانس بلکه درسراسر ایتالیا آن خانواده‌را می‌شناسد[1].

ثروت آن زن بقدری بودکه من هرچه میخواستم برایم فراهم می‌شد و پس از اینکه شوهرگیتا شدم لباسهای فاخر می‌پوشیدم وبر اسب‌های اصیل می‌نشستم و هرکتاب گرانبها راکه میخواستم خریداری میکردم.

تا وقتی‌که طفل ما متولد نشده بودگیتا نسبت بمن خوشرفتاری میکرد ولی بعد از اینکه طفل بدنیا آمد رفتارآن زن نسبت بمن عوض شد و خوی جبلی او نمایان گردید ولی من خشونت‌های اورا تحمل میکردم.

لیکن بعد از سه‌سال دیدم‌که دیگر نمیتوانم درشتی و تندخوئی آن زن را تحمل نمایم و چون جنگ مجارستان و ترکیه نزدیك بود برای حمایت دیانت مسیح و صلیب تصمیم گرفتم‌که بوسیله دخول در خدمت‌کاردینال (سزارینی) وارد جنگ مجارستان و ترکیه شوم. این بودکه نامه‌ای بهزن وپدرم نوشتم و گفتم من‌تصمیم دارم‌که بروم وخود را فدای مسیحیت‌کنم و سپس ازآنها جداگردیدم. ولی قبل از این‌که راه مجارستان را پیش بگیرم سفری بفرانسه‌کردم ودر شهر آوین‌یون‌گریبان زرگری راکه منکر پول و

۱ـ خانواده (بروی) در ایتالیا و بعد در فرانسه معروف بودند و کلمه بروی را در زبان فرانسوی (بروکلی) می‌نویسند و بروی‌میخوانند واین خانواده‌بعد ازاین‌که‌ازایتالیا به‌فرانسه منتقل شد درکشور اخیر خیلی شهرت بهم‌رسانید وعده‌ای از رجال فرانسوی از خانواده بروی بودند و امروزهم یکی‌ازاعضای این خانواده باسم شاهزاده بروی ازدانشمندان فیزیکی‌معروف فرانسه و اروپا می‌باشد ونظریه‌فیزیکی او باسم (مکانیك متموج) در دنیای علم شهرت دارد ـ مترجم.

اوراق هویت من شده بودگرفتم ویك کارد در گلویش فروکردم و اورا به‌قتل رسانیدم‌تا این‌که نتواند اوراق هویت مراکه بزبان یونانی بود وخود آن زرگرنمیتوانست بخواند بدیگران نشان بدهد چون نمیخواستم دیگران اوراق هویت مـرا ببینند و این، یك علت خاص دارد و اکنون گیتا وپسر من تصور می‌نمایندکه من در جنك مجارها و ترك‌ها کشته شده‌ام و در صدد یافتن من برنمیآیند و من هم برای آنها دغدغه‌ای‌ندارم زیرا میدانم‌که گیتا دارای بضاعت است و می‌تواند پسرش را بخوبی‌بزرگ وتربیت‌کند.رویهمرفته‌من ازدواج خودرا با گیتا چون مجازات‌خداوند میدانم‌که ذات‌کردگار بمناسبت‌این که‌من یك زن تقریباً تارك دنیارا بعقدخود درآورم‌خواست‌بوسیله این‌ازدواج مرا تنبیه نماید وازاین واقعه گذشته، زندگی من ازکودکی تا امروز، یك نوع مجازات دائمی بوده ووقتی طفل بودم باتهام قتل پدر مرا بزندان انداختند و بعد از این کـه بزرگ شدم در اتحادیـه (اخوان‌الصفا) درزندان بودم‌وپس ازآن‌منتقل به‌زندان ترك‌ها شدم زیرا زندگی من گرچه در ترکیه مجلل بود و من در آنجا موفق به تحصیل ثروت شدم ولی خود را در زندان میدیدم.

اینك هم در زندان دیگر زندگی میکنم وآن‌افکارومعتقدات وهمچنین اندازه‌تمایل من نسبت به‌شماست ونمیتوانم خود را از این محبس نجات بدهم ولی پیش‌بینی میکنم‌که توقف من در این زندان طولانی نخواهد شد و مرگ مرا خواهد رهانید.

آنا گفت شما یك مرد حیرت‌آور می‌باشید و من از شما می‌ترسم. پرسیدم ازچه‌چیز من می‌ترسید؟آنا گفت ازاین می‌ترسم‌که شما دارای افکار وروحیه‌ای شگفت‌انگیزهستید. گفتم‌آنا عقیده من‌درجهان این است‌که فقط یك گناه واقعی وجود دارد وآن این‌که‌انسان، حقیقتی را بداند و بعدطوری رفتارکندکه گوئی ازآن بی‌اطلاع است.

من عقیده دارم‌که کشتن افرادی از امثال‌زرگری‌که در فرانسه پول مرا خوردگناه نیست و اگر با مسیحیان هم بجنگم قتل آنها درصورتی‌که ایمان به‌قتل آنها داشته‌باشم گناه ندارد. ولی اگر در دل بدانم که قتل یك مسیحی گناه است، و بظاهر، برای عوام فریبی یا تملق اورا به‌قتل برسانم‌آنوقت مرتکب یك‌گناه واقعی وغیرقابل بخشایش‌شده‌ام. ساده‌تر میگویم... به‌عقیده من فقط یك‌گناه در زندگی ما وجود دارد وآن این است‌که‌ما بخود دروغ بگوئیم و برخلاف حقیقتی کـه بـدان وقوف داریم رفتارکنیم و این قابل بخشایش نیست لذا خواستم شما (آنا–نوتارامس) مرا بشناسید وراجع بمن اشتباه نکنید.

آنا گفت شما برای چه بسوی من آمدید و با من طرح الفت ریختید. گفتم شمامرا بسوی خودکشیدید و من بطرف شما نیامدم وآن روز وقتی مقابل کلیسای (ایاصوفیه) دو چشم خود را بچشم من دوختید و چند لحظه مرا نگریستید، نشان دادید که میل دارید من

با شما دوست باشم و ازآن روز تا امروز، من از فکرشما غافـل نیستم وپیوسته چشم، و قیافه شما را می‌بینم زیرا، مجذوب شما شده‌ام و فکرمیکنم که هرانسان احتیاج به‌همدم‌و همسری دارد و باید همسر و مونس خود را از بین کسانی انتخاب کندکه آنها را دوست میدارد.

آنا گفت ازدواج من و شما دارای یك اشکال بزرگ است و آن، پدرم می‌باشد که موافقت نمی‌کند مرا بشما بدهد.گفتم آیا شما تا امروز راجع بمن با پدر خودصحبت کرده‌اید؟ آنا گفت نه. گفتم بنابراین راجع بمن با پدرتان صحبت کنید و باو بگوئید کـه من مردی توانگر هستم وآجودان (گیوستیانی) فرمانده مدافع این شهر می‌باشم.آنا گفت بسیار خوب و من راجع بشما با پدر خود مذاکره خواهم کرد وشما را ازنتیجه‌آن‌مطلع خواهم نمود و چون مدتی بود من با آنا صحبت میکردم وخواجه ابراز بی‌صبری‌میکرد از دختر فرمانده نیروی دریائی خداحافظی کردم و از در خارج شدم.

فصل هشتم

ملاقات بافرمانده نیروی دریائی

روز پانزدهم ماه‌فوریه ۱۴۵۳ میلادی اسیرانی راکه فرمانده نیروی دریائی‌قسطنطنیه ازسواحل آسیا آورده بود باطبل وسنج ونی‌لبك ازخیابان‌های مدینه گذرانیدند وبطرف بازاربرده فروشان بردندودربین آنها همه نوع افراد دیده می‌شدند وپیر مردانی وجـود داشتندکه ریش سفیدشان به‌سینه‌میرسید ومن حیرت میکردم لوکاس ـ نوتاراس برای‌چه سالخوردگان را اسیرکرده زیراهیچ‌کس‌آنها را دربازاربرده فروشان خریداری‌نمینماید وزن‌ها ودختران جوان‌که بین اسراء بودند سعی میکردندکه با معجریا دامان بلندپیراهن صورت خود را بپوشانند وپسران‌جوان دربازار برده‌فروشان بیش‌ازدیگران‌مشتری‌داشتند برای این‌که خریداران میدانستندکه می‌توانند آنها را بکارواداراند وبعدازپسران تـرك دوشیزگان اسیر، بهترفروخته می‌شدند.

آن روز درقسطنطنیه روزپیروزی لوکاس ـ نوتاراس فرمانده نیروی دریائی بودو مردم جرئت وتهور اورا می‌ستودند ومی گفتندکه وی بدون توجه به‌قدرت نظامی‌عثمانی ناگهان به‌آبادیهای سواحل شرقی دریای مرمره حمله‌ور شد وتوانست‌که سکنه چند قریه را اسیرکند وقرائی راکه سکنه آن‌گریخته بودند آتش بزند.

سکنه‌مدینه این‌پیروزی‌را برخ لاتینی‌ها می‌کشیدند ومی گفتندکه لاتینی‌هاکه‌به‌کمك امپراطورما آمدند تا امروز،کاری انجام ندادند ولی لوکاس ـ نوتاراس با یك دستبرد ویورش، توانست این موفقیت بزرگ را بدست بیاورد.

درآن روز من سری به‌بازاربرده فروشان زدم ودیدم‌که ازجوانان یونان گذشته، سایرسکنه مدینه یعنی مردان وزنان جا افتاده از مشاهده اسیران خوشوقت نیستند و روش فرمانده نیروی دریائی‌راتصویب‌نمی‌کنند زیرا می‌فهمندکه درمقابل هراسیرکه‌یونانی‌هااز ترك‌ها بگیرند، ترك‌ها ده اسیرازیونانیها خواهندگرفت ودربازارهای خویش خواهند فروخت.من پیش‌بینی میکردم‌که حمله لوکاس ـ نوتاراس به‌سواحل ترکیه‌برای‌قسطنطنیه گران تمام‌خواهد شد وبهانه‌بدست سلطان محمد خواهد دادکه آخرین صدای‌طرفداران صلح راکه صدای خلیل وزیراعظم ترکیه بود خاموش نماید.

بعدازاین حمله، درروز جمعه‌که مسلمین در مساجد برای ادای نمازجمعه مجتمع می‌شوند، طبق امرسلطان محمد نامه قسطنطین راکه متن آن در این جا ذکرشد خواندندو رسم ائمه جماعت درترکیه این‌است‌که بعدازاقامه نماز،برمنبرمیروند وبرای مسلمین‌وعظ می‌کنند ودرآن روز هرامام‌جماعت‌وواعظ‌که بالای منبررفت‌پس‌ازخواندن نامه‌امپراطور یونان گفت: این است مردی‌که ازیك طرف بموجب این نامه درخواست صلح میکند و از طرف دیگر . نیروی دریائی خود را میفرستد تا این‌که مسلمین را قتل عام کنند و زن‌ها و مرد های ترك را باسارت ببرند و آبادیهای ترکیه را آتش بزنند بنا براین تردیدی‌وجود نداردکه منظورامپراطور قسطنطنیه این است‌که بوسیله تظاهربه‌صلح‌خواهی مسلمین را فریب بدهد ومانع از این شودکه آنهاخودرا قوی‌کنند ولشکربیارایندواسلحه فراهم نمایند وترك‌ها نبایدفریب‌این‌مرددروغگووغداررا بخورند ووظیفه ملی ودینی آنها این است‌که قیام‌کنند وتیغ‌های برنده را ازنیام بکشند وبه‌قسطنطنیه حمله‌ورگردندوآن شهررا ویران نمایند وبالای خرابه‌های شهرسرازپیکر قسطنطین‌جداکنند.

پروپاگاند سلطان محمد، علیه امپراطوریونان طوری درترك‌ها مؤثرواقع شدوآنها را برای گرفتن انتقام به‌هیجان درآوردکه طرفداران صلح‌که برجسته‌ترازهمه خلیل وزیر اعظم بود فهمیدندکه اگربخواهند کلمه‌ای بنفع حفظ صلح برزبان بیاورند بدست‌سلطان محمد ومسلمین متعصب معدوم خواهندشد.انعکاس این خبر درمدینه این شدکه‌اشك‌خونین ازچشم‌های عذرای مقدس جاری گردید یعنی یك زن تارك دنیا سوگند یادکردکه‌دید از چشمهای عذرای مقدس اشك خونین روی گونه‌هایش جاری گردید ومردم این اعجازرا پذیرفتند .

ولی امپراطوریونان نسبت به‌این‌اعجاز تردید پیداکرد وکاردینال ایزیدورپیشوای روحانی قسطنطنیه را مامورکردکه باتفاق عده‌ای ازدانشمندان یعنی فلاسفه بروندومجسمهٔ عذرای مقدس را بدقت مورد معاینه قراربدهند وببینندکه آیا اشك خونین از چشم‌هایش جاری گردیده یا نه زیرا اگر عذرای مقدس خون گریه کرده باشد لابد اثرخون روی

گونه‌هایش باقی‌میماند و آنها رفتندومجسمه‌رامورد معاینه قراردادند ولی اثرخون‌راروی صورت مجسمه مشاهده نکردند و با این که گزارشی که‌هیئات مزبور به‌امپراطور تقدیم کرد منفی بود معهذا عوام‌الناس عقیده داشتندکه این اعجازصورت گرفته وعذرای مقدس خون گریسته زیرا عوام‌الناس قسطنطنیه شنیده بودندکه عذرای مقدس هرچند یك مرتبه اعجاز میکند .

منظره مراکزی‌که سربازان داوطلب درآنجا تمرین جنگی میکردند درآن روزهای ماه فوریه ۱۴۵۳ تماشائی بود ودر بین سربازان مذکـور ازهمه طبقات مثل کشیشان و کارگران وسوداگران وهنرمندان‌دیده می‌شدندوکسانی که تا دیروزنمی‌توانستندکه‌بین نوك شمشیروقبضه آن را فرق بگذارند با جوخه‌های ده نفری کــه ده جوخه آنها یکصد نفر میشدند تحت نظرسربازان تعلیم یافته وجنگ دیده گیوستیانی مشق نظامی میکردند و من میدیدم‌که همه آنهاکه داوطلبانه مشق می‌کنند میل دارندکه شجاعت خودرا بروز بدهندتا اینکه ثابت شودکه ارزش جنگی‌آنهاکمترازلاتینی‌هانیست‌ولی برای‌فراگرفتن‌فنون جنك فقط حسن نیت‌کافی نیست وقوت جسمانی و ورزیدگی طولانی هـم‌ضرورت دارد ویك بازوی ناتوان هرقدرصاحب آن شجاع باشد نمیتواند زه‌کمان را بکشد زیراکشیدن زه کمان احتیاج‌به‌نیروی بدنی دارد وآن‌نیروبدست نمی‌آید مگر این‌که‌کماندارمدتی‌ورزش وتمرین‌نماید.هم‌چنین زدن تیربه‌نشان محتاج تمرین وممارست است و گرنه‌کماندارصدها تیرپرتاب می‌نمایدبدون این‌که‌یکی ازآنها بهدف اصابت‌کند. برهمین قیاس‌پرتاب‌زوبین، محتاج قوت جسمانی می‌باشد وآن قدرت، دریکی دوروزبدست نمی‌آید،درمیدانهای‌مشق نظامی.کیسه‌های پرازکاه یا خاك، از تیرها آویخته بودند و سربازان جدیـد بطرف آن کیسه‌ها زوبین پرتاب میکردند تا این‌که نشانه‌زنی‌بوسیله‌زوبین را فرابگیرند ولی‌بسیاری از زوبین‌ها به‌کیسه نمیرسید وآنهائی‌که می‌توانستندکیسه را هـدف سازند ازفواصل‌کم زوبین خودرا پرتاب میکردند ودرمیدان جنگ نمیتوان ازفاصله نزدیك زوبین‌پرتاب‌کرد زیرا قبل‌ازاینکه شما زوبین خودرا پرتاب‌کنید تیرخصم‌که با سرعت برق ازکمان‌جستن می‌نماید ازسینه شما وارد شده‌وازپشت‌گذشته، شما را بخاك هلاکت انداخته است‌بعضی ازسربازان داوطلب هم بقدری ناشی بودندکه هنگام پرتاب زوبین خود را مجروح می کردند و من میاندیشیدم‌که باید آنها را از تیراندازی وپرتاب زوبین‌معاف‌کردوددرعوض بآنها آموخت‌که هنگام حمله‌ترك‌ها،ازبالای حصار روی سر مهاجمین سنك یا سرب ذوب شده یا روغن داغ شده بریزند واگر این‌کارها بآنان آموخته شود بهتر می‌توان درجنك ازوجودشان استفاده‌کرد

نکته دیگر این‌که عده‌ای ازسربازان جدید نه‌کاسك داشتند ونه‌خفتان وحتی‌دارای

خفتان چرمی هم نبودند وآنهائی هم که کاسك دریافت میکردند ازسنگینی آن‌شکایت می نمودند ومی گفتند که کاسك، سنگین‌است وسرشان‌را می‌فشارد ووقتی آن را برسرمیگذارند مثل این است که خفه می‌شوند. همین‌طور، کسانی که خفتان دریافت میکردند، نمیتوانستند آن را حمل کنند واظهارمی نمودند که خفتان، استخوان‌های سینه وپهلوی آنهاراطوری بدردمیآوردکه گوئی استخوان‌هایشان راشکسته‌اندوسربازانی که‌ساق بند دریافت‌می‌نمودند نمیتوانستند راه بروند وخواهش میکردندکه آنها را از بستن ساق‌بندآهنی معاف کنند.

ولی‌من‌هیچ‌یك ازسربازان‌مذکور را به‌چشم حقارت نمی‌نگریستم برای این‌که بخاطرمیآوردم که من نیزدرآغاز ازبرسرگذاشتن کاسك، وپوشیدن خفتان، وبستن ساق‌بند، بسیارناراحت بودم ورفته‌رفته، عادت‌کردم و دیگر ازحمل کاسك وخفتان خسته نمی‌شدم. من‌میدانستم که‌دربین‌سربازان داوطلب که‌نمیتوانند یك شمشیرسنگین‌رابحرکت‌درآورندوزه یك کمان‌را بکشند ویك زوبین راپرتاب کنند کسانی‌هستندکه بادست‌های‌سفید ولطیف‌خود می‌توانند شاهکارهای بزرگ هنری بوجود بیاورند ومجسمه‌ها بسازند وتابلوهای‌نقاشی ترسیم کنندوکتابهای‌یونانی‌را تذهیب‌نمایندیاکاخ‌های با شکوه‌بسازندواگرآنها نمیتوانند شمشیر بزنند و تیربیندازند ازاینجهت است که اولیای‌امورکه عهده‌داردفاع مدینه بودند پیوسته‌می گفتندکه‌حصارقسطنطنیه‌طوری‌متین است که‌هرنوع‌تهاجم راخنثی‌میکند و تاروزی که این حصار هست‌کسی نمیتواند بمدینه‌حمله‌ورگردد ومردم هم‌که خودرا درپناه‌حصار شهردرمصونیت میدیدند فکرمیکردندکه احتیاج به‌سلحشوری ندارند ولی‌اگرمردم‌راباعهد متانت واستحکام حصارشهر، دوچارخواب نمیکردند، وبآنها می گفتندکه خویش رابرای جنك آماده‌کنند همین اشخاص‌که صاحبان دست‌های سفید ولطیف هستند براثرتمرین‌های جنگی مثل سربازان ینی‌چری ترکیه شمشیرهای سنگین را بحرکت درمیآوردند وزه‌کمان را تابنا گوش می کشیدند وزوبین‌آنها چون پرنده با سرعت ازآسمان عبورمیکرد و در سینه خصم می‌نشست.

امپراطوریونان دستورداده‌که‌یك عده توپ بالای حصارشهرنصب نمایندوسربازان جدید وتازه‌کارازتوپ‌های مزبوربیش‌ازسربازان‌ترك می‌ترسند وهردفعه‌که توپ‌هاراخالی می‌کنند دوگوش خودرا می‌گیرند، وسررا خم می‌نمایند ومیگویندکه صدای توپ‌گوش آنها راکروروشنائی‌آن چشمشان راکورمیکند ومتأسفانه یکی ازتوپها هنگام‌شلیك‌ترکیدو دونفرازسربازان تازه‌کارراکشت واین واقعه بیم آنها را ازتوپ بیشترکرد.

درحالی که‌سربازان تازه‌کارووداوطلب، تمرین جنگی میکردندگیوستیانی فرمانده دفاع مدینه پاسگاه جنگی سربازان لاتینی را درحصارشهرتعیین‌کرد ومدینه دونوع‌حصار دارد یکی حصارزمینی ودیگری حصاردریائی وحصارزمینی حصاری است‌که محدود به

خشکی می‌شود وحصاردریائی محدود به‌آب میگردد وگیوستیانی برای دفاع ازمدینه،در درجه اول متکی به‌سربازان لاتینی است که اهل ونیز وژن هستند وداوطلب نمی‌باشندیعنی مزدوربشمارمیآیند وحقوق میگیرند وبه‌عقیده گیوستیانی جنك اصلی در پای حصار زمینی درخواهد گرفت ودروسط این حصار دروازه سن رومـانوس (تحت‌اللفظی یعنی دروازه رومی-مقدس-مترجم)قرار گرفته وگیوستیانی مصمم است که خودباتفاق سربازان‌آهن‌پوش خویش درآنجا ازمدینه‌دفاع کند.[۱]

درروزبیست‌وچهارم ماه فوریه ۱۴۵۳ میلادی‌کارهای‌مربوط‌به‌مدافعه ازحصارشهر تمام شدوگیوستیانی برای دفاع ازهرقسمت ازحصارعده‌ای را درنظر گرفت وکارهای مربوط به‌تعمیرحصار وبرج‌های مدینه هم تمام‌گردید وسربازان، هـرروزتمریـن جنگی میکردند ولی چون سربازان داوطلب هنگام ظهربرای صرف غذا بخانه‌های‌خودمیرفتند درهرروزمقداری از اوقات بی‌فایده یعنی‌بدون تمرین جنگی تلف میگردید.

گیوستیانی همانطورکه امورمربوط بـدفاع ازشهررا تمشیت داد درصددآراستن خود نیزبرآمد ومثل یونانیهالباس فاخروزیباپوشید وریش خود را مثل بعضی ازیونانیان سرخ‌کرد وآنرا دریك تورکه تارهای‌آن‌زرین‌بود قرارداد ومن منتظربودم‌که گیوستیانی مثل افسران گاردمخصوص‌امپراطوریونان گوشه‌های چشم را آبی رنك ولب‌ها را بوسیله گلگونه قرمزنماید ولی فرمانده دفاع شهراین‌کاررا نکرد ودرعوض چندقلاده زربر گردن آویخت وچون مردی بلند قامت وخوش اندام بود خانم‌های‌کاخ بلاچرنه (کاخ‌سلطنتی‌و درباریونان ـ مترجم) نسبت باو توجه مخصوص داشتند ووقتی گیوستیانی ازدورنمانمی شد براستی دارای هیکلی با شکوه بود وپربلندی‌که برکاسك خود نصب میکرد باوزش باد باهتزازدرمیآمد وخفتان او مثل آئینه‌میدرخشید ومن میدانستم که هرشب‌بعدازخوابیدن گیوستیانی،نوکرش خفتان اوراصیقلی می‌نمایدکه مقابل آفتاب یا درنورچراغ بدرخشدو هنگامی‌که گیوستیانی قدم برمیداشت قلاده‌های طلای اوبراثـرحرکت وی بهم‌میخوردد و صدائی مخصوص ازآن بگوش میرسیدولی شب‌ها بعداز این‌که فرمانده دفاع شهربه‌خانه میرفت قلاده‌های طلا را ازگردن می‌گشود وبجای آن‌گردن بندی از «پسر» بگردن می-

---

۱ ـ در این سرگذشت‌کلمه‌مدینه بمعنای شهر (وبیشترشهرمطلق)تکرارمی‌شود وممکن است‌که سبب حیرت خوانندگان‌گردد وعلتش‌این است‌که امپراطوران روم شرقی شهرقسطنطنیه را مرکز دنیای مسیحی بشمارمیاوردند و این طور تظاهرمی‌نمودندکـه آن شهربطور اطلاق مرکزجهان مسیحی می‌باشد وپس‌ازاین‌که امپراطوران عثمانی قـدرت پیداکـردند اسم شهر استانبول را مبدل به‌اسلامبول نمودند یعنی‌مدینه اسلام وبمعنای مجاری‌مرکزعلی‌الاطلاق‌دنیای اسلامی ـ مترجم

آویخت و عقیده داشت که خاصیت آن گردن‌بند این است که وقتی زیاد شراب می نوشد مانع از مستی وی می‌شود و از طرف امپراطوریونان فرمانی به‌نفع گیوستیانی صادرشد که هرگاه وی موفق به‌شکست دادن ترك‌ها شود وآنها را عقب بـراند جزیره «لمنوس» متعلق باوباشد وبعدازوی اعقابش آن جزیره را تملك کنند وبتواند عنوان دوك لمنوس‌را روی خود وفرزندانش بگذارد.

وقتی فرمان مزبور را نوشتند ونزدامپراطورآوردندکه امضاء نماید وی امضاءکرد وآنگاه بدست خویش با مهرسلطنتی‌که دارای سه‌صلیب است آن را مهرنمود.

لوکاس ــ نوتاراس فرمانده نیروی دریائی ازروزی‌که ازسفرجنگی خودازسواحل آسیا مراجعت‌کرده درکاخ بلاچرنه دیده نمی شد و امپراطورهم‌غدغن نمودکه‌دیگرنباید با سفاین جنگی خود ازبندر قسطنطنیه خارج گردد وبا این‌غدغن امپراطوریونان نشان‌داد که سفرجنگی لوکاس ــ نوتاراس وحمله اورا به‌فراء ترکیه تصویب نکرده بود.

ولی فرمانده نیروی دریائی نزد همه‌کس عمل خود را موجه جلوه میدادومی گفت که وظیفه من این بود به‌ترك‌ها حمله‌ور شوم و امپراطور از این جهت عمل مرا مـورد نکوهش قرارمیدهدکه مردی است ترسو. وامیدواری اوبرای دفاع ازقسطنطنیه به‌سربازان مزدور لاتینی می‌باشد وتصورمی‌نمایدکه لاتینی‌ها برای اوفداکاری خواهندکرد وشهرش را ازخطرحملهٔ ترك‌ها نجات خواهدداد درصورتی‌که چنین نیست.

یکی ازچیزهائی‌که سبب ناراحتی وعدم رضایت لوکاس ــ نوتاراس می‌شد این بودکه‌میدیدگیوستیانی برای دفاع ازمدینه حتی یك مرتبه‌باومراجعه نمیکند ومثل‌این‌است که بهیچوجه اورا در اوضاع مؤثر نمیداند درصورتی‌که لوکاس ــ نوتاراس که‌فرمانده نیروی دریائی بود، بخود حق میدادکه بقدرگیوستیانی در مسائل مربوط بدفاع ازشهر، مشهزومشاورباشد. نه فقط گیوستیانی به‌فرمانده نیروی دریائی مراجعه نمیکرد و برای دفاع ازمدینه با اومشاوره نمی‌نمودبلکه ناخدایان‌کشتی‌های لاتینی هم به‌فرمانده نیروی‌دریائی مراجعه نمیکردند و اوامر رامستقیم از امپراطوردریافت می‌نمودند ولوکاس ــ نوتاراس فرمانده نیروی دریائی یونان فقط فرمانده‌پنج‌کشتی جنگی بودکه خود وی باپول‌خویش آنها را مرمت وبسیج‌کرد و تازه برحسب امر امپراطورحق نداشت‌که سفاین مزبوررااز بندر خارج‌کند وبدریا ببرد.

رویهمرفته اداره امورشهرازنظردفاع آن بدست لاتینی‌ها افتاده بودویونانیان‌درآن دخالتی نداشتند ودرخشکی‌گیوستیانی فرماندهی می‌نمود ودر دریا ناخدایان لاتینی که‌در درخدمت پادشاه یونان بسرمیبردند.

من فکرمیکردم با این ترتیب که لاتینی‌ها درقسطنطنیه دارای نفوذ وقدرت‌شده‌اند اگر بتوانند ترکهارا شکست بدهند (چون فرض،محال‌محال نیست) آیا بعدازعقب نشینی ترکها پادشاه یونان خواهد توانست قدرت خودرا حفظ کند یا اینکه لاتینی‌ها اورا ازسلطنت برکنارخواهندکرد وخود زمام اموررا دریونان بدست خواهندگرفت یا اینکه امپراطور یونان دست نشانده لاتینی‌ها خواهد شد وتحت قیمومت آنها قرارخواهدگرفت.

روزبیست‌وششم ماه فوریه من بعداز مراجعت به‌خانه لباس از تن بیرون آوردم و خودرا برای استراحت آماده‌کردم ولی نوکرم مانوئل وارد اطاق من شد و گفت ارباب من، یك پسرجوان آمده قصد دارد شما را ملاقات‌کند من درقسطنطنیه هیچ پسرجوان را نمی‌شناختم که درآن موقع شب بملاقات من بیاید واز گفته نوکرم حیرت‌کردم‌و گفتم آن پسر را وارد اطاقم کند وچند لحظه دیگریك پسرجوان تقریباً هفده ساله وارد اطاق شدو هنگام ورود،کوچکترین توجه به‌اثاث اطاق نکرد ومعلوم بودکه اثاث گرانبهای اطاق‌من در نظر اوجلوه ندارد ومثل آنها یا بهترازآنها را درخانه خود دیده است وآن پسر لباسی فاخردربرداشت وهمین‌که وارد شد قبل ازاین که دهان بازکند وچیزی بگویدمن حس کردم‌که اورا می‌شناسم ونیزفهمیدم‌که اورا دوست می‌دارم ولحظه‌ای دیگردریافتم‌از این جهت محبت آن پسرجوان درقلب من بوجود آمده‌که وی شبیه به‌آنا میباشد وبعد او را شناختم‌ودانستم‌که برادرکوچك آنا یعنی پسرفرمانده نیروی دریائی است ومن‌چندمرتبه اورا درمیدان ارابه‌رانی که میدان‌اسب دوانی وچوگان بازی‌شده بود درحال‌اسب‌سواری دیدم .

پسرجوان‌که مثل خواهرش آنا زیبا بودگفت امشب هوا تاریك است ومه، فضای شهررا پوشانیده بطوری‌که انسان نمی‌تواند دوقدم دورترازخود را ببیند وپدرم‌لوکاس نوتاراس میگوید چون هوا تاریك می‌باشد وکسی‌متوجه ورود شما به‌خانه پدرم‌نمی‌شود، اگربرای شما زحمت نباشد شما نزد پدرم بروید واورا ملاقات‌کنید.

آنگاه پسرجوان گفت راجع بشما در این شهر خیلی صحبت می‌شود ومیگویندکه شما نزد پادشاه ترکها بودید وازآنجا گریختید وبه‌قسطنطنیه آمدید وپدرم مایل بدیدار شماست ومرا نزد شما فرستاده تا باتفاق پیش پدرم برویم گفتم من میل ندارم،شب‌هائی‌که مثل امشب خیلی تاریك است ازمنزل خارج شوم ولی چون پدرشما مایل بملاقات‌من‌شده وشما را برای بردن من فرستاده نمی‌توانم ازاجرای امرپدرتان خودداری نمایم.

پسرجوان گفت پدرمن برای شماامری صادر نکرده است واوصلاحیت نداردبرای شماکه جزو ابواب جمع گیوستیانی وآجودان اوهستید امری صادرنماید وحتی‌اگر وی برای صدور امرصلاحیت میداشت دراین شب تاریك، برای شما امرنظامی صادر نمیکرد

بلکه دوستانه ازشما دعوت کرده است که نزد اوبروید وشما مهمان پدرم خواهید بود نه مجری امراوو‌پدرم خیلی مایل است که شما را ببیند وازاطلاعات گران بهای‌شما استفاده کند چون مطمئن می‌باشد که هیچکس بقدرشما راجع به‌ترکها اطلاعات صحیح ندارد .

پسرجوان خوب صحبت میکرد ومن‌از تکلم اوکه با لهجه فصیح یونانی‌حرف‌میزد لذت‌می‌بردم‌وشایدازاین‌جهت صدا وتکلم وی، در گوش من خوش آهنك بودکه میدانستم برادرکوچك آنا می باشد زیراوقتی‌مایکنفررا دوست داریم تمام چیزهای وابسته باو در نظرمان عزیز است تا چه رسد به‌برادروی .

من می‌فهمیدم که لوکاس ـ نوتاراس فرمانده نیروی دریائی‌که خدمه زیاد دارد می‌توانست که درآن شب تاریك ومه‌آلود یکی از خدمه خود را برای بردن من بفرستد ولی از این جهت پسرجوانش را فرستادکه نمی‌خواست کسی از آن واقعه مطلع شود و بداندکه درآنشب من به‌خانه وی رفته‌ام.

وقتی من لباس پوشیدم وآماده خروج ازخانه شدم دوستانه دستم را به‌شانه پسر جوان زدم و او بمن تبسم کرد وسپس فانوسی راکه مانوئل آورده بود ازدستش گرفتم و بعدازخروج ازخانه بدست‌پسرجوان دادم وپسرفرمانده نیروی دریائی ازاین که‌من‌فانوس را بدستش دادم حیرت کرد چون مرتبه خودرا بالاتر از این میدانست که فانوس‌کش‌من باشد لیکن اعتراض ننمود وما براه افتادیم وسگ‌زردی‌که یکمرتبه راجع بـاو صحبت کرده‌ام درعقب ما افتاد وهرچه باوگفتم که بخانه برگردد، اطاعت ننمود و در قفای مـا آمد .

بعدازاینکه ما از خانه خارج شدیم بادی سریع سرد وزیدن‌گرفت ومـه رامتفرق کرد ولی تاریکی از بین‌نرفت‌زیرا بجای مه، هوا از ابرهای سیاه مستور گردیدوما برای اینکه خودرا گرم‌کنیم بالاپوش‌های خویش را بخود پیچیدیم وباد طوری سریع‌می‌وزید که ما نمی توانستیم حرف بزنیم زیرا صدای یکدیگررا نمی‌شنیدیم وبهترآن دانستیم‌کـه ازحرف زدن صرف‌نظرنمائیم وبرسرعت قدمها بیفزائیم‌تا اینکه بکاخ لوکاس‌ـنوتاراس رسیدیم .

پسرجوان مرا بطرف عقب‌کاخ برد ومـا ازدرب عقب وارد قصرفـرمانده نیروی دریائی گردیدیم.

درسرراه ما هیچکس نبود وکسی مرا ندید ومن‌ازیك حیاط ویك راهروی‌طولانی گذشتم وبراهنمائی پسرجوان از پلکانی بالارفتم ودرآنجا هوا گرم شد ومعلوم بود که

آن قسمت از کاخ را شاید بوسیله شوفاژ گرم کرده‌اند[۱]

پسرجوان مرا وارد اطاقی کرد که یك میز در آن بنظرمیرسید وروی میزمقداری کتاب وکاغذ دیده میشد ویك طرف اطاق روی بخاری دیواری مجسمه یکی از اولیاء مشهود بود ومقابل مجسمه یك چراغ کوچك می‌سوخت وازسوختن روغن بوئی خوش بمشام میرسید ووقتی من وارد اطاق شدم مردی که پشت میزمشغول نوشتن چیزی بود، برخاست و من مشاهده کردم که وی لوکاس ـ نوتاراس فرمانده نیروی دریائی است. وی هنگام پذیرفتن من تبسم نکرد لیکن مرا با احترام پذیرفت وسپس به‌پسرش گفت من دیگر با شما کاری ندارم وشما می‌توانید بروید واستراحت کنید.

پسرازاین گفته پدرافسرده شد زیرا وی میخواست دراطاق ماند و صحبت پدرش را با من گوش کند ولی بعدازاینکه فهمید پدرش میل نداردکه اودراطاق توقف کند خارج گردید.

آنوقت فرمانده نیروی دریائی مرا مقابل خود جلوی میز نشانید ودرحالی که مستقیم چشم‌های مرا می‌نگریست گفت آنژلوس من درخصوص شما دارای اطلاعات زیاد هستم ولذا می‌توانم بی‌پرده با شما صحبت کنم ومن‌میدانم که شما ازلحاظ نژادی یونانی‌هستید ومعلوم می‌شدکه این حرف را دخترش آنا باو زده چون بطریق دیگرنمیتوانست بأصل نژادی من پی ببرد و گفت آنژلوس من میدانم که شما نزد سلطان محمد پادشاه جوان ترکیه دارای تقرب بودید وازمشاورین برجسته‌اوبشمارمیآمدید وکسی که نزد سلطان‌این اندازه تقرب دارد یك مرتبه نمیگریزد وبی‌شك‌آمدن شما باینجا برای اجرای نقشه‌ای مخصوص بوده است.

گفتم تردیدی وجود نداردکه‌من برای یك‌منظور مخصوص به‌این‌شهر آمده‌ام ولی تصورمیکنم که شما درخصوص هدف من اشتباه کرده‌اید.

فرمانده نیروی دریائی دست خود را تکان داد و این حرکت سبب شدکه من‌لباس اورا مشاهده‌کردم و دیدم‌که لباس او مانند لباس امپراطورازارغوان است وبعدلوکاس نوتاراس اظهارکرد وقتی که شما وارداین‌شهرشدید خواستیدکه مرا ملاقات نمائید ومن هم‌مایل بدیدارشما بودم واین تمایل‌متقابل‌برای‌ملاقات یك امرطبیعی است و بعد برحسب تصادف‌با دخترمن‌آشنا شدید ویك روز اورا به‌منزل رسانیدید و روز دیگر آمدیدکه مرا ملاقات‌کنید ولی چون درخانه نبودم دخترم آنارا ملاقات کردید وازاوخواستیدکه‌راجع به‌شما با من صحبت‌کند.

۱ ـ گرم کردن‌خانه بوسیله شوفاژازدوهزارسال قبل در روم قدیم متداول بود و ازآنجا بروم شرقی که پایتخت آن قسطنطنیه بشمارمیامد، منتقل شد وقبل‌ازتمدن روم باستانی گرم کردن خانه بوسیله شوفاژ تقریبا سه هزارسال قبل‌ازاین درکرت متداول بوده است ـ مترجم

پرسیدم‌که آیا راجع به من با شما صحبت کرد یا نه فرمانده نیروی دریائی گفت بلی اوراجع به‌شما با من صحبت‌کرد ولی درباره شما اطلاعاتی زیـاد نـدارد وهمین قدر میداند‌که در گذشته درخدمت سلطان ترکیه بودید وازترکیه باین شهرآمدید.

گفتم آنا دخترشما بسیارزیبا است ومن شما را بداشتن این دختر تبریك میگویـم فرمانده نیروی دریائی نظری عمیق بمن انداخت و گفت من تصور میکنم‌که شما مـردی هستید متین، وتوجهی نسبت بمسائل عشقی ندارید ودرهرصورت دخترمن برای‌شمامناسب نیست.

گفتم عقیده مـن‌غیرازاین است. فرمانده نیروی دریائی گفت امـروز، شما وارد یك بازی سیاسی ونظامی خطرناك شده‌اید وکسی‌که وارد این بازی میشود نباید زنی را شریك زندگی خود نماید برای اینکه بارش سنگین‌ترخواهد شد وشما هرقدرسبك بارتر باشید بهتر است‌گفتم من تصورنمی‌کنم‌که وارد یك بازی خطرناك سیاسی و نظامی شده باشم وهدف من روشن وبدون ابهام است.

فرمانده نیروی دریائی‌گفت ما درخصوص شما اطلاعات بسیارداریم وراجع بشما گزارشهائی از ترکیه بما رسیده است زیرا جاسوسان ماراحتی ازمذاکراتی کـه‌درخیمه سلطان محمد میشود نیزمطلع میکردند ومیدانند‌که سلطان‌محمد شما را ازخود نرانده‌بلکه وقتی میخواستید ازترکیه خارج شوید بشما اشیاء قیمتی بخشید وازجمله مقداری جواهر بشما اعطاکرد ومعلوم بودکه خیلی ازشما راضی می‌باشد وگرنه این هدایا رابشمانمیداد آگاه باشید.همانطورکه‌من‌شمارامی‌شناسم‌امپراطوروصدراعظم‌اونیزشمارامی‌شناسند وبهمین جهت ازروزی‌که شما وارد این شهرشدید قدم به‌قدم، شما را مورد تعقیب قرار دادند و تحت نظرگرفتند و اینك هم عقیده دارم‌که تحت نظرهستید. من نمیدانم که‌شما برای جلب دوستی‌گیوستیانی فرمانده دفاع این شهرچه‌کردید وچقدر باوپرداختیدولی‌این را میدانم‌که گیوستیانی چون یك لاتینی می‌باشد قابل خریداری است ومـی‌توان بوسیله پول اورا وادار‌بهرکارکرد ولی این را هم بدانیدکه اگراشتباه بکنید ونتوانیدبخوبی ببازی سیاسی‌خویش‌ادامه بدهید گیوستیانی‌با این‌که فرمانده مدافع این شهراست‌نخواهد توانست شما را از خطر مرك نجات بدهد.

بعدازاین گفته فرمانده نیروی دریائی سررا ازروی حیرت تکان داد وگفت ما در دنیائی شگفت آورزندگی می‌کنیم زیرا با این‌که سلطان‌محمد قصد دارد باین‌شهرجاوید حمله‌کند و این جا را از بین ببرد یگانه نیروئی‌که در این شهرازشما حمایت‌مـی‌نماید نفود سلطان محمد است، وشاید از این جهت تا امروزدستی برای‌کشتن شما بلند نشده‌که هنوز نمیدانند نقشه شما چیست وبا چه مأموریت باین شهرآمده‌اید.

گفتم آری.. مادر دنیائی حیرت‌آورزندگی می‌کنیم ومثل این‌که مردم جهان یـا مردم این شهردیوانه شده‌اند زیرا با این‌که من ازدربارسلطان محمدگریختم وبا اوقطع رابطه‌کردم وترك‌ها مرا خصم خود میدانند تنها قدرتی‌که در این شهرازمن‌حمایت میکند نفوذ سلطان محمد است و این ننك برای مردم این شهردرتاریخ باقی خواهد ماند.

ولی فرمانده نیروی دریائی بعدازشنیدن این حرف تبسم کرد و گفت من میدانم که شما تظاهر به‌مخالفت با ترك‌ها می‌کنید، وانتظار ندارم‌که نقشه خودرا نزد من‌فاش نمائید ولی مطمئن هستم‌که پس‌ازورود سلطان محمد به‌این شهر، ازطـرف اویك شغل مهم بشما واگذارخواهد شد واگریك شغل علنی بشما ندهد بی‌شك یك منصب پنهانی بشما خواهد داد ولذا اگربین من وشما حسن تفاهم و درصورت امکان همکاری وجود داشته باشد ، برای هردومفید خواهد بود.

من با تعجب آن مردرا نگریستم و گفتم آیا این حرف را خود شما میزنید و آیـا گفته شما جدی است یا قصد شوخی‌دارید؟ فرمانده نیروی دریائی گفت من جدی صحبت میکنم‌زیرا بعدازاینکه‌سلطان محمد باین‌شهرحمله‌کرد ازدوحال خارج نیست. یا بوسیله‌توپها ومنجنیق‌های خود حصارشهر را ویران میکند ووارد شهرمی‌شود و این جا راتصرف می‌نماید یا اینکه ما موفق می‌شویم‌که قوای‌ترك را عقب برانیم وسلطان محمد را ازاین‌شهر دورکنیم ودرآن صورت تا دنیا باقی است مامرده لاتینی‌ها خواهیم بود زیراآنهاشکست دادن سلطان محمد را بحساب خود خواهندگذاشت وخویش را فاتح خواهند دانست .

در این موقع فرمانده‌نیروی دریائی به‌هیجان‌درآمد وبا صدای بلندترگفت‌درسیصد سال قبل از این لاتینی‌ها براین شهر غلبه‌کردند وقسطنطنیه را اشغال نمودند و قریب یك نسل در این شهرحکومت داشتند واکنون سه قرن ازآن موقع میگـذرد وهنوز قسطنطنیه کمرراست نکرده ونتوانسته ضررهای دوره حکومت لاتینی‌ها را جبران‌نماید. لاتینی‌هـا مردمی هستند دزد ودروغگو وپیمان شکن، وخیلی بیرحم‌ترازترك‌ها وبرای ثبوت‌حیله گری وفساد آنها همین بس‌که دین حقه عیسویت را مسخ‌کردند وبصورت مذهب‌کاتولیکی در آوردند وفردا اگر فاتح شوند دین ما را بکلی ازبین خواهند برد ولی ترکها این‌طور نیستند وبعدازپیروزی به‌دین وآئین وشعائرماکاری ندارند وبهمین جهت است‌که امروز، دراین شهر، همه طرفدارترکها هستند وحتی عذرای مقدس هم عقیده به‌طرفداری‌ازترکها داردگواینکه بربدبختی ما خون گریه میکند.

گفتم شما طوری صحبت میکنیدکه گوئی مثل روز دوازدهم ماه دسامبر سال گذشته مقابل کلیسای اباصوفیه ایستاده‌اید وبرای مردم نطق مـی‌نمائید ومیخواهید عقیده خود را برعوام‌الناس‌تحمیل‌کنید درصورتیکه‌اکنون مخاطب شما مردی است‌که گرچه ادعای‌فضل

ودانش نمیکند ولی خیلی عوام نیست ومن حیرانم چگونه شما که یك یونانی هستیداین طور ازترك‌ها طرفداری می‌نمائید وآیا براستی تصمیم دارید که وقتی سلطان محمد حمله کرد، دروازه‌های شهررا بروی اوبگشائیدوبا صدای تکبیر اورا وارد شهرنمائید.

فرمانده نیروی دریائی گفت نه، وهمانطورکه شما گفتید من یك یونانی هستم‌وبرای حفظ استقلال این شهرجاوید خواهم جنگید، و تاروزی‌که امیدی باقی است به‌جنك‌ادامه خواهم داد ولی موافقت نمیکنم که این شهربدست لاتینی‌ها بیفتد وروم شرقی دوچارسر-نوشت روم غربی شود ودین وآئین وشعائرماازبین‌برود ولاتینی‌ها بقدری وحشی وبیرحم هستندکه عثمانی‌ها درقبال آنها یك ملت متمدن بشمارمیآیند وعلتش این است‌که ترك‌ها ازتمدن ومیراث ایرانیها واعراب بهرمند شده‌اند وتصمیم من این است تا روزی‌که‌امیدی به‌حفظ استقلال این شهرداریم بجنگیم ولی روزی‌که امید ما ازبین رفت، سلطنت ترك‌ها بهترازسلطنت لاتینی‌ها می‌باشد ومن یقین دارم‌که ورود سلطان محمد باین شهر گرچه(روم دوم) یا روم شرقی را ازبین میبرد ولی درعوض (روم سوم) را بوجودمیآورد.[۱]

وما خواهیم توانست در روم سوم با ترك‌ها همکاری‌کنیم وتمدن بزرك یـونانی خودرا بآنها بیاموزیم ودرنتیجه اختلاط تمدن آنها با تمدن ما، یك تمدن‌جدیدیـونانی بوجود بیایدکه تمام دنیا را بگیرد.

گفتم این‌که شما میگوئید اوهام یا آرزواست وآرزوبا واقعیت فـرق داردو شما تصورمی‌کنیدکه عثمانی‌ها بعدازورود باین شهرجان ومال وناموس ودیـن شما را محترم خواهند شمرد درصورتی‌که هیچ چیز برای شما باقی نمیماند وعثمانی‌ها در درجه‌اول‌دین شما را ازبین میبرند وشما سلطان محمدرا نمی‌شناسید ولی‌من اورا خوب می‌شناسم‌ووقتی عثمانیها وارد این شهرشدند اثری ازتمدن یونان باقی نمیگذارندکه بعد شما بخواهید این تمدن را بآنها اهداءکنید وباهمکاری آنان‌یك تمدن جدید بوجود بیاوریدوعثمانیها بعدازورود باین شهر تمام مجسمه‌ها وتمام‌تابلوهای نقاشی و تمام نت‌های موسیقی وتمام

۱ـ بمناسبت این‌که فرمانده نیروی‌دریائی میگویدکـه درقسطنطنیه روم سوم بوجود خواهد آمد نکته‌ای بخاطرم رسیدکه بی‌فایده نیست نقل‌کنم وآن این‌که تا همین اواخر،در سراسرولایات مغرب ایران، مردم،استامبول یا قسطنطنیه را بنام روم وسکنه ترکیه‌را(رومی) میخواندند وخود من که‌دردوره کودکی‌زیاد در ولایات‌مغرب ایران مثل کردستان وکرمانشاهان مسافرت کرده‌ام می‌شنیدم‌که سکنه آن حدود ترك‌های‌عثمانی را رومی مینامند ودرجنك‌جهانی اول وقتی قوای دولت عثمانی وارد ایران شد مردم می‌گفتند (رومیها آمدند) وشاید هنوزدر کردستان وصفحات کرمانشاه، پیرمردان و پیرزنانی باشندکه سکنه‌ترکیه را رومی بخوانند. مترجم)

کتابهای این‌جا راخواه بزبان یونانی یا بزبانهای لاتینی باشد ازبین خواهند برد و روزی که سلطان محمد وارد این شهرشود درتمام مدینه یك مجسمه ویك تابلــوی نقاشی و یك طومار کتاب باقی نمیماند و تمام عمارات تاریخی این شهرغیرازعماراتی که‌خودتــرك‌ها بآن احتیاج داشته باشند ویران خواهد گردید وشما که امیدوار هستید که قسطنطنیه بدست ترك‌ها بیفتد باید این نکات را هم درنظر بگیرید.

فرمانده نیروی دریائی گفت من امیدوارنیستم این شهربدست ترك‌ها بیفتد بلکه‌یقین دارم که قسطنطنیه بدست ترك‌ها خواهد افتاد ولی معتقدم که یك سك زنده بهتراز یك‌شیر مرده است وامپراطور ما سرنوشت خودرا تعیین کرده‌ومیداند که درجنگ قسطنطنیه پــای حصار این شهر یابالای حصار کشته‌خواهد شدوجان‌را فدای وطن خود خواهد کرد. تصمیم او ازلحاظ وی وهم‌چنین ازنظر اخلاقی دارای ارزش است وثابت میکند که اومــرك را برتسلیم ترجیح میدهد ولی آیا کشته شدن یك مرد وطن‌پرست ولو امپراطور باشد بــرای هموطنان او ارزش دارد من اگر امپراطور بودم‌طوری دیگر اقدام میکردم وبجای این که خودرا به‌کشتن بدهم خویش را زنده نگاه میداشتم وبا خصم کنارمیآمدم که بتوانم ملت خویش‌را زنده نگاه دارم ولی قسطنطین امپراطور ما تصمیم گرفته که خودرا فداکند و با مرك اوهم سلسله پادشاهی‌اش از بین خواهد رفت وهم امپراطوری یونان مضمحل‌خواهد شد ولی بعدازاینکه سلطان محمد پادشاه‌یونان گردیدبرای اداره امور این کشور احتیاج به‌یك عده یونانی دارد چون نمیتواندفقط‌بوسیله ترکها این‌کشوررا اداره نمایدوآنوقت یونانی‌هائیکه ازرسوم سلطنتی اطلاع دارند ومی‌توانند موسسات دولتی را اداره‌نمایند در دستگاه سلطان محمد دارای مشاغل بزرك می‌شوند و یونانی هائیکه وطن وتمدن خود را دوست میدارند و دارای دانش وعلوم اداری‌هستند باید وارد خدمت‌سلطان‌محمد شوند تا اینکه تمدن یونان‌را حفظ‌نمایند ونگذارندکه ملت آنهاازبین برودومن‌امیدوارم که یکی از این یونانی‌ها باشم و اگرزنده بمانم وبتوانم مثل یك سك بوطن وهموطنان خود خدمت‌کنم بهتر ازاینست‌که مانند یك شیر بمیرم زیرا گفتم که سك زنــده‌وخدمتگزار بهترازشیرمرده است وفقط باید سلطان‌محمد ازحسن نیت من مطلع شود وبداندکه‌منظور من‌چیست ومن تقریباً امیدوارم که‌اگر بمنظورمن‌پی ببرد بعداز اینکه شهــررا تصرف کرد شغلی مهم بمن خواهد داد. پس از این حرفها فرمانده نیروی دریائی‌مرا نگریست ومثل این بودکه‌میخواست‌بگوید این‌شما هستیدکه باید حسن نیت مرا باطلاع سلطان برسانید.

چون منتظر بودکه من‌جوابش‌رابدهم گفتم اظهارات شما ازیك جهت درخور توجه بود چون نشان میدهدکه‌شما چه میخواهید. شما مردی هستیدکه از روز اول بــا اتحاد یونان وملل لاتینی مخالفت‌کردید ووقتی‌کلیسای یونان وکلیسای پاپ در روم یکــی شد

بشدت اعتراض نمودید وگفتیدکه سلطه ترك‌ها برای شما قابل تحمل‌ترازسلطه پاپ است وبعد باکشتی‌های‌جنگی خود بسواحل ترکیه‌حمله‌ورشدید وآبادیهای ترك را ویران کردید یا آتش زدید وسکنه آنجا را باسارت آوردید تا بهانه بدست سلطان محمد بدهید واو زودتربه‌قسطنطنیه حمله نماید ودر این‌صورت منتظرچه هستید وچرا مستقیم نامه‌ای به‌سلطان محمد نمی‌نویسید وعرض خدمت نمینمائید و ازاودرخواست نمیکنیدکه در دستگاه خود شغلی بشما بدهد؟

فرمانده نیروی دریائی گفت شما باید متوجه باشید مردی‌که دارای اسم‌ورسم من است نمی‌تواند علنی به‌سلطان محمدکاغذ بنویسد وخدمت خودرا باوعرضه‌نمایدوتقاضای شغل‌کند دیگر اینکه من یونانی هستم وبرای دفاع ازشهرخود باید بجنگم ولواینکه‌بدانم آن جنك بی‌فایده است ولی این حق را بخود میدهم که درموقع، برای‌خدمت‌بهموطنان خویش فداکاری نمایم وازبدبختی‌هائی‌که ممکن است یا میباید بر آنها فرود بیاید جلو گیری کنم.

من بازبه‌فرمانده نیروی دریائی گفتم‌که شما سلطان محمد را نمی‌شناسید واگر او را می‌شناختید این حرف‌ها را نمیزدید.

فرمانده نیروی دریائی گفت شماکه مستمع اظهارات من هستید ممکن است تصور نمائیدکه من نسبت به‌وطن خود مردی خائن هستم ولی من یك مرد سیاسی می‌باشم‌ومرد سیاسی واقع بین است وفریب احساسات را نمیخورد. من‌چون واقع‌بین هستم نه‌ازخدای خود شرمنده می‌باشم ونه ازوجدان خویش وبه‌سرزنش کسانی‌که مرا مورد شماتت قرار میدهند یا خواهند داد اهمیت نمی‌دهم من میدانم‌که دراین شهروضعی پیش خواهدآمد که ملت یونان برای نجات خویش بمن احتیاج خواهد داشت ومن درآن روز قدم جلو میگذارم و اورا نجات میدهم شما میگوئیدکه سلطان محمد چنین وچنان میکند واین در-صورتی است‌که مصالحه دربین نیاید ووقتی‌مصالحه دربین آمد دیگروی اقدامی علیه‌این شهرنخواهدکرد.تازه اگرچهارعمارت ویران شود وچند مجسمه ازبین برودوچند تابلوی نقاشی دریده شود طوری نخواهد شد زیرا این‌ها آثارظاهری تمدن یونان است‌نه‌ماهیت آن و ماهیت تمدن یونان درآن چیزهاست‌که درروح هر یونانی وجود دارد و تا روزی که روح‌یونانیان هست یعنی تا روزی‌که یونانیان زنده می‌باشند تمدن یونان هم‌موجود خواهد بود.

من چون میخواستم به‌صحبت خاتمه بدهم ودرضمن قسمتی از اظهارات فرمانده نیروی دریائی را دایربراینکه سلطان محمد بعدازغلبه برقسطنطنیه برای اداره آن محتاج یونانیان است تصدیق میکردم گفتم وقتی این شهربدست ترکها افتاد بی شك مردانی چون

شما در این شهرزمامدار خواهند شد وبدون تردید سلطان محمد به‌نظریه‌شما پی خواهد برد ونخواهد فهمید که‌شما مردی بی‌غرض هستید وقصدی غیرازخدمتگزاری ندارید‌وبویژه اگردرموقع محاصره این شهر خدماتی باوبکنید بیشترقدرشما را خواهد دانست.

وقتی من این کلمات‌رابرزبان‌میاوردم متوجه شدم که لوکاس ــ نوتاراس‌خوشوقت شد چون اوتصور می‌نمود که من فرستاده ونماینده سلطان محمد هستم و آنچه میگویم از زبان وی ادا میکنم تا آن موقع لوکاس ــ نوتاراس با من مثل یك مهمان رسمی رفتار میکرد ولی بعدرفتاراوتغییرنمود وچون دید میخواهم بروم تبسم‌کنان‌گفت باین زودی‌کجا میروید؟ مذاکرات امشب ما ازنظرکسب اطلاع برای هردوی ما مفید بــود ولی من میل دارم که با شما دوست باشم وبدانم شما یکی ازدوستان صمیمی من هستید وباورکنید با این‌که سلطان محمد جوان است من برای اوقائل باحترام هستم زیرا مردی است باراده ومی‌داند چه‌میخواهد وچه باید بکند.

آنوقت فرمانده نیروی دریائی ازجا برخاست وبه‌یك میزکوچك که یك مینا روی آن نهاده بودند نزدیك شد و قدری نوشابه در دوجام ریخت و یکی از آنها را بطرف من درازکرد که بنوشم ولی من ازگرفتن جام خودداری‌کردم وگفتم این اولین‌بارنیست که درخانه شما بمن نوشابه‌داده میشود و مرتبه اول‌من درهمین خانه ازدست دخترزیبای شما نوشابه نوشیدم وامشب مرا ازنوشیدن نوشابه معاف نمائید واجازه بدهید که‌هوش و حواسم برجا بماند.

لوکاس ــ نوتاراس نتوانست‌بفهمد که من چه می گویم ومتوجه نشد که من‌ازروی عمد اسم دخترش را بردم تا بداند من آنرا را دوست میدارم وخودداری مــرا ازنوشیدن نوشابه طوری دیگر تعبیرنمودوچنین‌گفت من تصدیق میکنیم احکامی‌که درقرآن ذکرشده مطابق مصلحت است وپیغمبر اسلام‌که این احکام را وضع‌کرده مردی بزرك بوده‌وبهمین جهت هردفعه که می‌شنوم یك مسیحی دین خود را تغییرداده ومسلمان شده اگربدانم‌تغییر دین او ازروی صمیمیت است، نسبت به‌وی درخود احساس احترام می‌نمایم. ویکــی از چیزهائی‌که درقرآن منع شده نوشیدن مخمر است.

آنگاه گفتم: برای این‌که بین من وشما هیچ گونه سوءتفاهم بوجود نیاید صریح و جدی میگویم‌که من در خدمت سلطان محمد نیستم و ازدربار اوخارج شده‌ام وهیچ‌نوع ارتباط‌با اوندارم وبرای این به‌قسطنطنیه آمده‌ام‌که جان خودرا درراه این شهرفدانمایم ولی بمناسبت اینکه‌شمامرادرخوراعتماد دانستید وچیزهائی راکه بدیگران نمی گفتید‌بمن گفتید ازشماتشکرمی‌نمایم‌ومطمئن‌باشیدکه‌ازاعتمادشما استفاده‌سوءنخواهم‌کرد وآنچه‌بمن گفتید نزد من محفوظ خواهد ماند وهمانطوریکه‌شما گفتید یك مرد سیاسی می‌باشید وهر

مرد سیاسی حق داردکه طبق عقل و استنباط خود راجع به‌قضایا اظهارنظرو پیش بینی نماید ولی چون نظریه‌امپراطور ومشاورین‌اوغیراز نظریه شما می‌باشد من معتقدم‌که احتیاط‌کنید ونظریه خود را افشاء ننمائید.

فرمانده نیروی دریائی بدون این‌که نوشابه خود را بنوشد جام را روی میزنهادو گفت من میدانم‌که شما بمن اعتماد ندارید ونمیخواهیدکه نقشه خود را بمن بگوئید واز این جهت ایرادی بشما نمیگیرم ولی همان طورکه شما بمن توصیه‌کردید که احتیاط را از دست ندهم من نیزبشما توصیه میکنم‌که احتیاط را ازدست ندهید و مواظب اطراف خود باشید زیرا ممکن است خطری شما را تهدیدکند دیگر این‌که شما اکنون‌ازنظریه من مطلع شدید ومیدانیدکه هدف من چیست و اگرمقتضی دانستید با من تماس بگیرید و این راهم بدانیدکه من چون یونانی هستم مجبورم‌که برای دفاع ازشهرخود بجنگم.

گفتم خوشوقتم‌که از این حیث‌بین من وشما توافق نظروجود دارد وهردومیدانیم که باید برای دفاع از این شهربجنگیم درصورتی‌که میدانیم ایـن شهرشکست خواهـد خورد ولی شاید اعجازی روبدهد وشهرجاوید رستگار گردد.

فرمانده نیروی دریائی گفت که‌دوره اعجاز گذشته ودراین عصر معجزه‌ای‌رونخواهد داد ولی خدا ناظر اعمال مامیباشد.آنوقت انگشت خودرا بطرف چراغی‌که مجسمه یکی از اولیاء روی بخاری مقابل آن بود درازکرد ودرحالی‌کـه بـه‌چراغ ومجسمه، هردو، اشاره می‌نمود گفت من بخداوند و پسر اوومادرش سوگند یاد میکنم کـه آنچه‌بشما گفتم نیت باطنی من بود وهیچ قصدوغرض، غیرازخیرخواهی ملت خود ندارم وخواهان مرتبه ومقام نمی‌باشم وآنچه‌میخواهم بکنم برای‌من تولید ناراحتی جسمی ورنج روحی‌خواهد کرد ولی من آن ناراحتی‌ها را بخاطرملت یونان تحمل خواهم‌نمود.

فرمانده نیروی دریائی طوری‌به بالحن صداقت این سوگند را ایرادکردکه من‌باور کردم راست می‌گوید وطوری ازلاتینی‌ها نفرت‌داردکه برای دورکردن آنهاازقسطنطنیه حاضر است‌که با ترکهاکناربیاید.

بعد گفتم اجازه بدهید دوکلمه راجع بدخترشما آنا صحبت‌کنم و آیا موافقت می نمائیدکه من درآینده دخترشما را ملاقات‌کنم آن مرد از این سئوال حیرت‌کرد و گفت ملاقات شما با دخترمن جزاینکه حس‌کنجکاوی‌مردم را تحریك‌کند سودی ندارد زیرادر اینشهرهمه میدانند یا فکرمیکنندکه شمانماینده خفیه سلطان محمد هستید وحیرت‌می‌نمایند که چرا شما دخترم را ملاقات میکنید وآنگهی آیا شما فکرنکرده‌ایدکه ملاقات‌یك‌مردبا دخترمن ممکن است‌که برای اوخوب نباشد وحیثیت اورا متزلزل‌کند.

گفتم رسم دنیا عوض شده‌وامروزنبایددختران جوان را مثل دیروزمحدودومحبوس

کرد وراستی چرا شما پیوسته دخترخودرا دراین‌کاخ محبوس می‌کنید وبـرای چه برای سرگرمی اوخواننده ونوازنده‌باین‌کاخ نمیآورید وچراموافقت نمی‌نمائید روزهائی‌که‌هوا آفتابی و خوب است دخترشما کناردریا گردش‌کند درصورتی‌که میدانیدکه وضع‌این‌شهر بهمین شکل نخواهد ماند وعنقریب طوفانی خواهد وزیدکه همه چیزرا دراین شهرازبین خواهد برد وبگذاریدکه دخترشما قبل‌ازویرانی این جا ازچند صباح عمرجوانـی خود استفاده نماید.

فرمانده نیروی دریائی گفت‌من‌نمیگذارم‌آنا در این شهربماند واورا بخارج‌میفرستم.

گفتم‌کاری عاقلانه می‌کنید چون وقتی این شهرازپا درآمد آنا نباید درایـن شهر باشد وآیا موافقت می‌کنیدکه قبل‌ازعزیمت آنا ازاین شهرمن دخترشمارا‌ملاقات‌کنم.

لوکاس ـ نوتاراس نظری سریع بمن انداخت وبعد سررا فرود آوردوبفکر فرو رفت وتو گـوئی نمیدانست در قبال تقاضای من چه تصمیم بگیرد لحظه‌ای دیگـرسررا برداشت و این‌بارپنجره اطاق خود راکه پشت آن تاریك بود نگریست و بالاخره دست را مانندکسی‌که ازواقعه‌ای متأثراست تکان داد و گفت متاسفم‌که نمیتوانم درخواست‌شما را بپذیرم زیرا امروزعصرآنا باتفاق خدمهٔ خود، بهیك‌کشتی از سفاین‌کرت منتقل شد و چون امشب باد میوزد آن‌کشتی حرکت‌کرد وازبندر خارج گردید.

وقتی من اززبان فرمانده نیروی دریائی شنیدم‌که دیگر دخترش را نخواهم دیـد اطاق وکاخ وی درنظرم سیاه شد وندانستم چگونه ازآن مرد خداحافظی‌کردم وهمین‌قدر بیاددارم‌که فانوس خودراکه درخارج اطاق نهاده بودم برداشتم وباسرعت ازکاخ خارج گردیدم.

فصل نهم

سوء قصد

بادی تند که هنگام آمدن من بکاخ میوزید با همان شدت ادامه داشت ولی من بر اثر اندوه زیاد وزش باد را حس نمیکردم و نمیدانستم کجا میروم یك وقت یك سوزش شدید را در دست چپ خویش حس‌نمودم بطوری‌که فانوس ازدستم افتاد و بـه محض احساس سوزش دریافتم که‌کاردی را ازپشت‌برمن واردآورده‌اند وضربت‌کارد طوری‌است که دنده‌های من درعقب دست چپ مجروح گردیده است. من یقین‌دارم‌که اگـر در آن لحظه سك زردی‌که مرا تعقیب میکردبه‌ضارب حمله‌ور نمی‌شد اومرا به‌قتل میرسانیدولی آن سك با سرعت باد وبرق به‌ضارب حمله نمود بطوری‌که وی مجبورگردیدبرای دفاع از خود باکارد به سك حمله نماید و صدای زوزه سك بمن فهمانیدکه ضارب باکارد خـود بشدت آن حیوان را مجروح کـرده است وآنوقت من در تاریکی بـه ضارب حمله‌ورشدم ومطابق فنی‌که ازترك‌ها یادگرفته بودم گردن او را درخم آرنج خود حبس کردم وطوری فشاردادم‌که سرش بزمین رسید وآنوقت‌کارد خودراکشیدم و دومرتبه در بدن وی فروکردم و دست وپای ضارب سست شد وبزمین افتاد ومن خم شدم‌که صورت اورا ببینم ولی تاریکی مانع از این بودکه قیافه‌اش را مشاهده نمایم وهنگامی‌که برای

دیدن صورت ضارب خم شدم حس کردم سگی که مرا از مرگ نجات داده بود دست مرا میلیسد.

آنوقت من خطاب به‌سگ گفتم ای جانورفداکارکه امشب بافداکاری خود مانع از این شدی که من به‌قتل برسم، اینك می‌فهمم چرا بعدازاین‌که من وارد این شهرشدم،هر روز درقفای من میافتادی وهرچه بتومی گفتم که مـرا تعقیب نکن از تعقیب من‌صرف نظر نمیکردی در روزهای اول‌وقتی‌من اصرارترا دیدم ومتوجه شدم‌که دست ازمن برنمیداری فکرکردم‌که شاید جاسوس صدراعظم‌یونان یا جاسوس خود قسطنطین امپراطوراین‌کشور هستی زیرا ممکنست‌که سگها را طوری تربیت نمایندکه پیوسته یك‌نفررا تعقیب کنند و شبها پشت درخانه‌اش بخوابند ولی امشب فهمیدم‌که تـوجاسوس نبودی بلکه فرشته‌ای بشمار می‌آمدی که‌مأمورنگهبانی من شدی من نمیدانم چه‌کسی تورا مأمورکردکه‌پیوسته نگهبان من باشی وشاید همان‌کسی که مرك‌رارفیق لاینفك من نمود تورا نیزباین‌مأموریت گماشت و توای حیوان باوفا وفداکار، بدون دریافت هیچ مـزد وفقط درازای خوردن قدری غذاکه هرروز مانوئل نوکرمن بتومیداد برای نجات من‌خودراقربانی نمودی.

بقدری ازفداکاری آن جـانورمتأثرشدم‌که به‌گریه درآمدم اما در آن وقت یکی ازپنجره‌های‌کاخ‌فرمانده‌نیروی‌دریائی گشوده شد و من ازآنجا دور گردیدم‌ولی چون‌فضا تاریك وچشم‌های من اشك آلود بود بدیواری برخوردکردم وصورتم بشدت دردگرفت معهذا درد صورت نتوانست‌که یاد فداکاری سك زرد را ازخاطرم ببرد ودرحالیکه اشك میریختم وخون هم ازطرف چپ بدن من فرومیریخت بسوی میدان ارابه‌رانی قدیم‌واسب دوانی‌کنونی بحرکت درآمدم‌که ازآنجا بخانه مراجعت نمایم .

پشت میدان ارابه‌رانی تپه‌ای مرتفع قرارگرفته بود و من بربالای آن تپه رفتم تـا اینکه حوضه‌بندی را ببینم.[۱]

من میخواستم ازدوربا حوضه بندی‌که آنا آن روز، درآنجا سوارکشتی شده از مدینه رفته بود خداحافظی نمایم‌وآنا نخواست با من خداحافظی‌کند وبدون وداع‌ازشهر خارج شد. فکرخروج ازشهررا من درروح اوجاداده بودم ومیدانستم‌که اگرازمدینه‌نرود گرفتار سربازان سلطان‌محمد خواهد شد وپدرش هم این موضوع را‌می‌فهمید و ترجیح دادکه آنا ازمدینه خارج گردد تا اگرشهرسقوط‌کرد گرفتارسربازان عثمانی نشود ولی‌من از آنا‌گله داشتم چرا از من خداحافظی نکرده است ولابد پدرش قدغن نمودکـه هنگام عزیمت مرا نبیند وازمن خداحافظی ننماید وبانك زدم خداحافظ ای دختر خرمائی‌چشم..

۱ــ شهرقسطنطنیه سابق واستانبول‌کنونی، روی چند تپه مرتفع بناشده بود وهنوز هم درشهرمزبور آن برآمدگی‌هاکه اینك خانه وخیابان می‌باشد محسوس است‌ــمترجم.

خداحافظ ای دخترکه قلب مرا تصرف کردی وچون باد میوزید تصورمیکردم که صدای من بوسیله باد، در دریا، بگوش آنا خواهد رسید.

سپس از تپه فرودآمدم وراه منزل را پیش گرفتم ودرراه بخودگفتم سوء قصدی که امشب علیه من شدکار«فرانتزس» صدراعظم است نه‌کار قسطنطین امپراطوریونان زیرا قسطنطین مردی نیست که بجان کسی‌سوءقصدکند و این فکردرمخیله مردی چون‌امپراطور یونان بوجود نمیآید وفرانتزس هنگامی‌که من به‌ملاقاتش رفتم بمن گفته بودکه‌بالوکاس‌نوتاراس فرمانده نیروی دریائی تماس نگیرم وگرنه دوچارخطرخواهم شد ولابد امشب، جاسوسان صدراعظم مرا تعقیب میکردند ووقتی دیدندکه من وارد خانه فرمانده نیروی دریائی شدم قصد جانم راکردند.

این سوء قصد نشان میدادکه من درنظرصدراعظم آنقدر خطرناك‌هستم‌که مرك مرا برزندانی شدنم ترجیح میدهد و فکرمی‌نمایدکه زنده ماندن من ولودرزندان باشم خطر دارد .

وقتی به‌خانه رسیدم ودرراکوبیدم ومانوئل نوکرم دررا بازکرد ومشاهده نمودکه رنك ازصورتم‌پریده، ازتغییررنك من حیرت نکرد وحتی پس‌ازاین‌که مشاهده نمود که طرف چپ لباس من خون آلودمی‌باشد تعجب ننمود وفقط سررا با تأثرتکان دادوبزبان حال می‌گفت من میدانستم این واقعه برای شما پیش خواهد آمد.

بعدازاین‌که مانوئل لباس را ازتنم بیرون آورد معلوم شدکه زخم طرف چپ بدن من شدیدترازآن است‌که تصورمیکردم وبدون‌بخیه زدن آن جراحت بهبودنخواهدیافت.

قبل‌ازاین‌که مانوئل مبادرت به‌شستن زخم نماید من باو گفتم بروودجعبه‌ای کوچك راکه بعضی ازلوازم من درآن بود بیاورد ومن از درون جعبه سوزن ونخ ابریشمی را بیرون آوردم وطرزبخیه زدن زخم را روی یك قطعه پارچه باوآموختم وسپس بوی گفتم که بدوازخم‌مرابا آب‌نیم گرم‌وسپس باجوهرشراب بشوید وجوهرشراب بقدری سوزان است که وقتی بزخم تازه برسد مثل آتش آن را میسوزاند ومیباید قدری‌آب داخل‌آن کرد تا قوت وسوزندگی آن‌کم بشود.[۱]

پس‌ازاینکه زخم مرا با آب وجوهر شراب شست وبخیه زد باو گفتم بروودقدری تارعنکبوت و زنگ بیاورد وروی زخم من بگذارد تا این‌که زخم چرك نکند.[۲]

پس‌ازاین‌که مانوئل تارعنکبوت وزنك را روی زخم من گذاشت آن زخم‌رابست

۱ــ مقصود ازجوهرشراب الکل میباشد.

۲ــ مقصوداززنك همان است‌که براثررطوبت روی فلزات جمع می‌شود ومیگویندفلان آهن زنك زد- مترجم

و مرا در بستر قرار داد مرتعش شدم و تا آن موقع من نمی لرزیدم ولی وقتی روی تخت خواب قرار گرفتم طوری بلرزه‌در آمدم که پایه‌های تخت‌خواب بصدا درآمد بطوری که نوکرم می گفت من در آن شب دوچار هذیان شدم وخطاب به‌یك زن موسوم به‌آنا چیزـ هائی می گفتم که نوکرم درحال عادی از من نشنیده بود ومی گفتم آنا من از تو گله‌مند هستم چرا هنگامی که‌میخواستی از مدینه‌بروی‌با این که میدانستی که ما یکدیگر را نخواهیم دید ازمن خداحافظی نکردی.وقتی انسان بداند که دیگر امید دیدن دوست خودرا ندارد، هنگام جدائی، باید از اوخداحافظی کند.

می گفتم آنا چون بعدازاین امیدوار نیستم که تورا ببینم بیاد تو، عطرسنبل راخواهم بوئید. زیرا از توعطر سنبل استشمام می‌شد وروزی که مرك را استقبال میکنم نیز پارچه‌ای راکه آلوده به‌عطرسنبل شده باشد در گریبان جا خواهم داد تا هنگام مرك بوی تورا استشمام کنم.

درهمان روزکه آنا بوسیله کشتی ازمدینه خارج شد وشب بعدازآن من به ملاقات فرمانده نیروی دریائی رفتم وهنگام خروج ازمنزل وی مورد سوءقصد قرار گرفتم عده‌ای ازکشتی‌های ونیز وکرت که آمده بودند که به‌امپراطور یونان کمك کنند وبه‌جنك ترك‌ها بروند، ازبادی شدید که بخصوص هنگام شب میوزید، استفاده کردند واز قسطنطنیه خارج شدند یعنی گریختند درصورتی که ناخدایان آن سفاین به‌صلیب وخون حضرت مسیح سوگند یاد کرده بودند که نسبت به قسطنطین وفادار بمانند و دوشادوش او، علیه ترك‌ها بجنگند ولی نه سوگند موثرواقع شد ونه قول مردانگی وناخدایان سفاین ونیز وکرت همین که خطر را نزدیك دیدند، با یك غنیمت زیاد گریختند والبته غنیمت مزبوررا بسرقت نمیبردند ولی ازبازار شهرخریداری کردند و در نتیجه از ذخیره مدینه کاستند. آنها می‌دانستند که قسطنطنیه، تقریباً تحت محاصره‌است برای اینکه ازراه آسیا هیچ چیز بآن نمیرسد وعنقریب ازجوانب دیگرمحاصره خواهد شد وبعدازآن، چیزی بـه‌شهرواصل نخواهد گردید.لذا هرنوع کالا که در مدینه‌موجود است برای سکنه شهرودفاع ازقسطنطنیه‌دارای ارزش حیاتی است و ناخدایان فراری‌هنگامی که میخواستند بروند هزارودویست صندوق کالاهای مختلف مثل شوره (که برای تهیه باروت لزوم دارد) و مس ونیل وموم‌ومسقطی و ادویه غذائی با خود بردند که در بازارهای اروپا بقیمت گران بفروشند.

همین ناخدایان چندین صدنفرازسکنه ثروتمند مدینه را هم باکشتی‌های‌خودبردند ومعلوم شدکه ازچند روز قبل، بوسیله عده‌ای ازدلالان بین جمعی از سکنه توانگرشهر و ناخدایان سفاین ونیز وکرت مذاکره ادامه داشت و ناخدایان، از سکنه ثروتمند شهر

کرایه‌ای گزاف گرفتند تا آنان را با کشتی‌های خود ازشهر خارج نمایند ودرموقع‌حمله عثمانی‌ها، آن اشخاص قتل عام، یا برده نشوند. من‌مطلع شدم‌که آنا دخترفرمانده نیروی دریائی نیز با یکی ازآن‌کشتی‌ها رفته وهم‌چنین بانوان سلطنتی ازشهرخارج شده‌اندولی خانمهای درباری با یك‌کشتی‌یونانی که‌سپس در راه بکشتی‌های ونیز وکرت‌ملحق گردیده از مدینه خارج شده‌اند.

من از فرارکشتی‌های لاتینی حیرت‌کردم چون آنها نمی‌توانستند از دریای مرمره خارج شوند وهرکس میداندکه دریای مرمره‌که‌شهر قسطنطنیه‌کنار آن قرارگرفته‌دودهانه دارد یکی دهانه بوسفور واقع درشمال و دیگری دهانه داردانل واقع‌در جنوب ودریای مرمره، وهردودهانه تحت نظرکشتیهای جنگی سلطان محمد بود وبدون مـوافقت عثمانیها محال می‌نمودکه سفاین ونیز وکرت وکشتی یونانی حامل بانوان سلطنتی‌کـه بآنها ملحق گردید بتوانند از دریای مرمره بگریزند زیرا میباید از بغاز دارد انل عبورنمایند تاوارد دریای روم شوند و خود را باوطان خویش برسانند وبغاز دارانل را عثمانیها دردست داشتند.

بعد فهمیدم‌که بامیانجیگری‌لاتینی‌هائی که‌درمحله پرا درمدینه سکونت دارندترکها موافقت‌کردندکه وقتی‌کشتیهای لاتینی میگریزند جلوی آنها را دربغاز داردانل نگیرنـد چون منظور ترکها این بودکه امپراطوریونان ضعیف شود وفرار کشتی‌های لاتینی بطور مؤثرقسطنطین را ضعیف میکرد و ترکها با موافقت با فرارکشتی‌های لاتینی، مثل این بود که قسمتی از نیروی دریائی امپراطوریونان را محوکرده باشند بـدون‌اینکه یك سرباز خود را فداکنند.

اماکشتی یونانی‌که حامل بانوان دربار سلطنتی یونان بود پرچم‌کرت را افراشت وبهمین جهت ترکها تصورکردندکه یکی ازسفاین‌کرت است‌که میگریزد واگرمیدانستند که یك‌کشتی یونانی است وخانم‌های سلطنتی‌رامی‌برد بطورحتم جلوی‌کشتی‌رامی گرفتند ومانع ازعبور آن میشدند و خانم‌ها را اسیر یعنی‌کنیز میکردند و به حرم سراهای خود میبردند.

من براثرزخم مذکور وبستری شدن نتوانستم ازمنزل خارج شوم و زخم من بشدت درد میکرد وگیوستیانی فرمانده دفاع شهروقتی دیدکه من چند روزنزد او نرفتم در روز اول ماه مارس ۱۴۵۳ میلادی برای عیادت بمنزل من آمد گیوستیانی درآن روز،باشکوه زیاد، در حالی که‌سوار براسبی گران بها بود مقابل خانه من ازمرکوب‌پیاده شدوهمراهانش دویدند وعنان اسب او راگرفتند وامپراطوریونان یك زین وبرك زرین ویکدست یـراق مرصع اسب به گیوستیانی‌عطاکردوهروقت آن مرد میخواست‌بطوررسمی وباشکوه‌بمکانی

برود دستور میداد آن زین را برپشت اسبش بگذارند ومرکوب اورا با یراق‌مرصع‌تزئین کنند. و چون گیوستیانی بلند قامت و چهارشانه و خوش اندام است ودرآن روزهم، بـا تشریفات، به‌خانه من آمده بود، عده‌ای برای تماشای اومقابل خانه من جمع شدند.

گیوستیانی بعداز ورود باطاق کنارتخت خواب من نشست و ازحالم پـرسید ومن با اینکه دوچار درد بودم گفتم این درد اهمیت ندارد برای اینکه در زندگـی انسان، هیچ درد ورنج، دارای درجه‌کامل ومطلق نیست وهررنجی، نسبی میباشد.

آنگاه یك درس ازحکمت راکه ازاستاد خود آموخته بودم برای گیوستیانی بیان نمودم‌وباو گفتم استادم مرا تعلیم دادکه دراین جهان حق وباطل، وحقیقت وکذب،وخوبی وبدی ونیك بختی وبدبختی، ودرستکاری‌ونادرستی، وظالم ومظلوم بودن، دارای‌درجات نسبی‌است. ما در جهان، نه‌خوبی مطلق داریم نه بدی مطلق، نه‌نیك بخت مطلق داریم‌ونه بدبخت مطلق وچون عمردنیا طولانی‌است و نظربا‌ینکه زندگی بشردائم تغییرمیکند واگر خود انسان، زندگی خویش راتغییر ندهد زلزله و طوفان و آتش فشان و سیل زندگی اورا تغییر خواهد داد، لذا براثر مرور زمان خوبی جای بدی یا بدی جای خوبی را میگیرد وآنچه امروز زشت‌ترین بدیها میباشد در آینده بهترین‌خوبی‌ها میشود و عملی‌که امروز ستمگری است درآتیه، به‌شکل نوع پروری در میآید وآنکه امروز درستکار و امین است درآینده خیانتکار ومستوجب قتل میشود وقس‌علیهذا وبهمین ترتیب، دردورنج هم‌نسبی است و من امروز ازدرد زخم طرف چپ بدن ناراحت هستم ولی اگر زخمی شدیدتربرمن وارد میآوردند و دست یا پایم بریده میشد بیشتر رنج میبردم.

ولی‌گیوستیانی از درس حکمت من چیزی نفهمید ودرعوض پرسید چطور شدکه شما مجروح شدید؟گفتم من در نزاع میخانه مجروح شدم.

گیوستیانی گفت اگرشما در میخانه نزاع‌کرده، وباین جهت مجروح شده باشید، میباید تنبیه شوید‌زیرامن میل‌ندارم‌که درقشونی‌که تحت فرماندهی من است‌بی‌انضباطی راه بیابد ووقتی‌که شما آجودان من هستید بی‌انضباطی‌کنید، بطریق اولی، دیگران‌بیشتر سرازانضباط خواهند پیچید.

آنگاه درخواست‌کردکه زخم مرا ببیند وگفت ما سربازان‌کهنه‌کاربـرای مداوای زخم‌ها، بصیرتی داریم‌که حتی اطباء ندارند وممکن است‌که من داروئی تجویز کنم‌کـه زخم شما زودترمعالجه شود. با اینکه‌درد میکشیدم موافقت‌کردم‌که مانوئل پارچه‌هائی را که روی زخم بسته بود بگشاید تاگیوستیانی بتواند آن را ببیند وآن مرد وقتی زخم‌مرا دید گفت قطع نظرازاینکه شما مردی نیستیدکه درمیخانه باکسی نزاع‌کنید این‌زخم نشان میدهدکه ضارب‌کارد را ازعقب فرود آورده واگرقدری بیشترکـارد در بدن شما فرو

میرفت کشته میشدید ودرمنازعات میخانه، کارد را ازجلو برشکم فرود میآورند نه ازعقب.

آنوقت گیوستیانی خندید و گفت درهمان لحظه که شما گفتید که درمیخانه مجروح شده‌اید من فهمیدم چنین نیست وبهتر این است که بعداز این زیر لباس خود یك زره بپوشید که اگرباز مورد سوءقصد قرار گرفتید، کارد یا شمشیردربدن شما فرونرود.

گفتم من احتیاج بزره ندارم و اگرحواسم جمع باشد یعنی حواس خودرا متوجه دفاع خود بنمایم کارد وشمشیرمرا به‌قتل نخواهد رسانید یعنی آن قدر دربدنم فرونمیرود که مرا به‌قتل برساند و اگرهم فرو برود بزودی زخم آن معالجه خواهد شد.

گیوستیانی از این حرف متعجب‌شد ولی بعد مثل اینکه حیرتش رفع گردیدو گفت آیا بدن شما را طلسم کرده‌اند و روئین تن شده‌اید یا این‌که به‌چیزی اعتقاد دارید که‌شما را از خطرحفظ می‌نماید زیرا وقتی انسان به‌چیزی معتقد شود (هرچه باشد)نیروی‌اعتقاد اورا از خطر حفظ میکند.

من یك قلم نقره و نوك تیزراکه روی یك میزکنار تخت خوابم بود برداشتم و به گیوستیانی نشان دادم و گفتم آیا این قلم را می‌بینید؟ او گفت بلی. گفتم اینك توجه کنیدو بعد حواس خود را جمع کردم و ارادهٔ خویش را بطوری‌که در ترکیه از ریاضت‌کشان آنجا دیده بودم متمرکزنمودم ویك مرتبه قلم را در دست، پائین آرنج فروکردم بطوری که بقدر دوبند انگشت ازقلم‌دردستم فرورفت وآنگاه قلم را ازدست بیرون‌کشیدم‌وگفتم نگاه‌کنید که آیا یك قطره خون ازدستم بیرون میآید یا نه؟

چند لحظه گذشت و خون از دستم خارج نشد و گیوستیانی گفت شما که این‌قدر توانائی داریدکه مانع از خون ریزی بدن شوید چرا زخم خودرا معالجه نمی‌نمائید و برای چه از این زخم دوچارتب شده‌اید گفتم من موقعی می‌توانم ازخـود دفاع نمایم و خطررا رفع کنم که حواسم درفکر حفظ بدن‌وحیاتم باشد و ارادهٔ خودداروی‌اینموضوع متمرکز نمایم و اگرحواسم جمع نباشد وکارد یا شمشیری برمن فرود بیاید خون از بدنم جاری خواهدشد وممکن است به‌قتل برسم ودرشبی‌که من مجـروح شدم حـواسم متوجه جانم نبود ولی شما مطمئن باشیدکه من‌اگرفردا ازبستر برنخیزم ونزد شما نیایم‌وبانجام وظیفه مشغول نشوم، بطورقطع دو روز دیگر نزد شما خواهم آمد وشروع بکـارخواهم کرد.

آنوقت گیوستیانی برخاست و ازمنزل خارج شد و من صدای سم اسب‌اوراکه‌دور می‌شد شنیدم.

روز دوم ماه مارس هوا گرم شد ومن با اینکه دراطاق بودم حرارت هـواراکـه بشارت بهارمیداد احساس میکردم و میدانستم‌که در دامنه تپه‌ها سبزه روئیده است‌ووقتی

شب فرا رسید از کوچه‌ها وخانه‌های قسطنطنیه صدای موسیقی بگوشم رسید.

هنگام شب نزدیك پنجره نشسته بودم ورایحه بهاری را که درفضا وجودداشت استشمام میکردم و گوش به‌صداهای موسیقی میدادم ودرآن موقع نوکرم مانوئل بمن نزدیك گردید و گفت ارباب من، بهارفرارسیده ولی خوشبختانه عثمانی‌ها هنوز نیامده‌اند و هنگام روز پرندگان یکدیگر را تعقیب مینمایند وکبوتران دوچارهیجان شده‌اند ودرتمام اصطبل‌ها اسب‌ها و مادیانها میدانندکه موقع جفت‌گیری است ودراین فصل مرد، نباید تنها باشد.

گفتم مانوئل مقصود تو ازاین حرف چیست؟ وآیا تو با این ریش سفید بهوس ازدواج افتاده‌ای؟ مانوئل گفت نه ارباب، سن‌من به‌مرحله‌ای‌رسیده‌که درفصل بهاربهوس ازدواج نمیافتم ولی مردی چون شماکه جوان هستید و دارای مرتبه ومقام میباشید نباید درفصل بهار تنها بمانید بهار فصلی است‌که خون تمام جانوران وازجمله خون انسان‌را بجوش می‌آورد ودراین‌فصل هرمرد جوان‌احتیاج بهمسردارد و از این حیث‌بین‌امپراطور یونان ویك‌گاوچران فرقی موجود نیست ومن نمیتوانم تحمل‌کنم‌که یك‌شب دیگر بازشما با لباس خون آلودو مجروح بخانه مراجعت نمائیدگفتم مانوئل لباس خون آلود وزخم من چه ربطی بفصل بهاروصحبت تو دارد مانوئل گفت ارباب، من‌نمیخواهم درکارهای خصوصی شما مداخله‌کنم برای اینکه مرتبه خود را می‌دانم و اطلاع دارم نوکری‌چون من نباید در کارهای اربابی بلند پایه مثل شما دخالت نماید ولی از تنهائی واندوه شما رنج میبرم ومیفهمم که دیگرآن زن‌که باینجا آمد وشما ازدیدارش بسیارخرسند میشدید و برایش میوه و گوشت بریان میآوردید قدم باین خانه نگذاشت وبعد شبی‌که شما با لباس خون آلود وارد خانه شده بودید بمحض این‌که من شما را دیدم متوجه شدم‌که‌دیگران بروابطشما باآن‌زن‌پی‌برده‌حسادت ومداخله‌کرده‌اندوبعدازاین‌شایدشماآن زن‌را نخواهید دید وخون لباس وجراحت شماهم ناشی ازمداخله آن اشخاص است ولی ارباب من، بدانیدکه مرور زمان، هرزخم،حتی جراحت قلب را معالجه می‌نمایدگفتم مانوئل دراین شب بهار من بقدرکافی غمگین هستم وتوبا حرف‌های خود مرا اندوهگین‌ترنکن وگرنه با این که‌پیرمردهستی مجبورم بردهانت‌بزنم‌وتوراازحرف‌زدن‌منع کنم‌مانوئل گفت‌ارباب‌من خواهش‌میکنم حرف‌مرا سوء تعبیرنکنیدزیرامن‌نمیخواهم شما را غمگین‌کنم وقصدمداخله درکارهای خصوصی شمارا ندارم ولی مردی به‌سن شما، آنهم درفصل‌بهار،نبایدبدون‌زن زندگی‌کندکه در این‌صورت جای اودرصومعه است وطبیعت اقتضا می‌نمایدکه یك مرد جوان زن داشته باشد وگرنه پیوسته با اندوه بسرخواهد برد ولو مثل شما دارای مقام و ثروت وعزت باشد من حیرت میکنم شماکه میدانید وضع این شهرطوری است که ممکن است تا چند ماه دیگرازپا درآید چرا از این چند ماه استفاده نمیکنید وعمر خودرا بـه

خوشی نمیگذرانید.

بعدازاین مقدمه مانوئل اظهارکرد یکی از دخترعموهـای من دختری جوان دارد که بعدازعروسی در اندك مدت شوهرخودرا از دست داد بطوریکـه میتوان گفتاوهنوز دوشیزه است و این دخترچند مرتبه شما را درمعابردیده و ازشما خیلی خوشش آمده و عاشق شما شده و ازمن درخواست‌کرده‌که اورا باین خانه بیاورم و بـا شما آشناکنم او دختری است زیبا ومهربان وازشما هیچ چیزنمیخواهد وشما میتوانید دوسه شب بابیشتر اورا در این خانه نگاه دارید وبعد هم اگر ازوی سیرشدید دخترجوان را مرخص‌نمائید

گفتم مانوئل من میدانم که آنچه تومیگوئی ناشی ازحسن نیت است وتومیخواهی خدمتی بمن بکنی ومن ازآغازجوانی همینطوربودم وآنقدرکه زنها مرا میخواستند من‌آنها را نمیخواستم و اگر گاهی متمایل بزنی میشدم اونسبت بمن تمایل پیدا نمیکردومجازات بی‌اعتنائی من نسبت بزنهائی‌که مرا میخواستند همین بودکه وقتی من زنی را میخواهم اونسبت بمن بی‌اعتناء باشد واکنون من میدانم دختری‌که تو میگوئی اگر بخانه من‌بیاید جز اینکه اورا مهموم وبدبخت‌کنم نتیجه دیگری بدست نخواهد آمد مانوئل گفت وقتی آن دختر گفت‌که عاشق شما می‌باشد من نیزهمین حرفها را باوزدم و گفتم اربابمن‌ممکن است نسبت بتوتمایل پیدا نکند ولی شما زن‌ها را می شناسید و میدانید چگونه هستند و اندرز دیگران را نمی‌پذیرند و دائم اصرارمینمایندکه به‌مقصود برسند.

بعدمانوئل‌سررا باتفکرتکان داد و گفت اربابمن شماکه این طوردائم درفکرعشق از دست رفته هستید خود را نابود خواهیدکرد وانـدوه همیشگی،شما را ازبین خواهد برد زیرا یاد یك زن را با زن دیگرباید فراموش‌کرد.

سپس گفت ارباب من از شما معذرت میخواهم ولی من شما را مردی میدانستم که بیش‌ازاین‌واقع‌بین هستیدولی‌چه‌بایدکردکه واقع‌بینی موهبتی است که بهمه داده نشده و ازبعضی اشخاص ولو با موزهٔ ارغوانی[1] ازشکم مادر متولد شوند ممکن‌است واقع بین نباشند.[1]

به‌محض اینکه این حرف از دهان مانوئل‌خارج گردید من گلوی اورا ازقفا گرفتم وفشردم ومجبورش کردم‌که دوزانوبرزمین بزند وبعد صورتش را بـرکف اطاق نهادم و خنجررا از غلاف بیرون آوردم وبا غضب گفتم مانوئل چه گفتی؟! اگر جرئت داری گفته

۱ــ دریونان‌که پایتخت آن قسطنطنیه بود موزهٔ ارغوانی از علائم خاص امپراطوران بشمار می‌آمد و این موضوع در این سرگذشت و تاریخ زندگی آنژلوس راوی این سرگذشت تاریخی دارای اهمیت استــ مترجم

خودرا تکرار کن.

مانوئل طوری ترسیدکه گردن او درزیردست من میلرزید ولی بعدازچند لحظه مثل این بودکه از وحشت بیرون آمد وقدری صورت را بطرف من کرد و با صدائی گریان گفت ارباب‌من، چرا این طورنسبت به من خشمگین شدید؟ من نمی‌خواستم بشماجسارت کنم وتصورنمی‌نمودم که یك شوخی این طورشما را غضبناك نماید.

با این که از لحن گفته مانوئل فهمیدم که منظور اوفقط شوخی نبود وبلکه‌میخواسته است کنایه‌ای بمن بگوید ازخشم خود پشیمان شدم وبخویشتن گفتم که من نمی‌باید ازیك کنایه ازطرف کسی که پیرمرد ونوکر من است این‌طور ازجا بدربروم حتی اگر مانوئل قصد اهانت هم میداشت من نمی‌باید خون سردی را ازدست بدهم وخنجر را از غلاف بیرون بکشم.

این بودکه دست از گردنش برداشتم و گفتم مانوئل تونمیدانی این چند لحظه چقدر برایت خطرناك بود وعزرائیل این جا حضورداشت تا روح تورا قبضه کند.

وقتی مانوئل متوجه شدکه دیگردست من گردن اورا نمیفشارد برخاست وروبرگردانید وآنگاه مقابل من (و این مرتبه باختیار خود) زانو برزمین زد ومن دیدم که صورتش قدری گلگون شده وفکرکردم که فشاردست من، روی گردن مانوئل اورا اندکی قرمزکرده ولی بعد معلوم شدکه سرخی روی او علت دیگر دارد زیرا گفت ارباب من نمیدانم که درد‌ست شماچه اثری هست که وقتی گردن مرا گرفتید وفشردید، بدوادردگوش وآنگاه درد زانوهای من ازبین رفت ومن اکنون با اینکه روی زمین زانوزده‌ام‌احساس درد نمیکنم و آیا این اعجازکه ازدست شما بوجود میآید برای پی بردن به هویت و شخصیت شما کافی نیست.

گفتم مانوئل تواشتباه میکنی ودست من‌اعجاز ندارد وعلت اینکه دردگوش ودرد زانوهای تو ازبین رفته‌این است که ازخنجر من ترسیدی زیرا یك ترس ناگهانی‌وشدید ممکن است دروجود انسان اثری بوجود بیاوردکه درد را ازبین ببرد.

بعد مانوئل با صدائی آهسته که من بزحمت آن را می‌شنیدم اظهارکرد وقتی که طفلی کوچك بودم چندمرتبه‌مانوئل امپراطوریونان را دیدم ومشاهده‌کردم که وی‌موزه‌های سرخ برپاداشت و شنیدم که مردم می گفتند در دست او اثری است که وقتی دست‌راروی بدن یك نفرکه‌درد میکشدمیگذارد درد آن شخص ازبین میرود واحساس سلامتی وراحتی میکند و شما هم دست خود را برگردن من گذاشتید و دردهایم ازبین رفت ولی‌من‌هرگز این موضوع را بکسی نخواهم گفت:

آنوقت مانوئل بلند شد وچشمهای خودرا به موزه‌های من دوخت‌ومثل‌اینکه می-

تواند در آن سیاهی شب، رنگ کفش‌های مرا ببیند گفت: تردیدی ندارم که این موزه‌ها روزی ارغوانی بوده‌است و آنگاه چند قدم عقب رفت و از اطاق خارج شد و مرا با افکارم باقی گذاشت.

فصل دهم

راز زن‌های تارك دنیا

روز هفتم ماه مارس ۱۴۵۳ میلادی صبح زود گروهی از کشیشان وزن‌هـای تارك دنیا که همه لباسهای سیاه در برداشتند، درحالیکه یك عـده اززنهای فقیرعقب آنها افتاده بودند در کوچه‌های مدینه بحرکت درآمدند تااینکه به کلیسای خوره نزدیك کاخ بلاچرنه بروند ودعا بخوانند. خوره عبارت است از یك صومعه ویك کلیسا وکلیسای خوره یکی اززیباترین معابدمدینه است و دیوارهای آن‌موزائیك و کف آن مفروش با سنك‌های‌مرمر می باشد.

وقتی که واردکلیسا شدم دیدم که دیوارهای معبد از نور شمع های بزرك وطویل مومی که درآن روشن کرده بودندمیدرخشد ومن درعقب زن‌های تارك‌دنیا وفقرائی که آنجا بودند زانوزدم وهنگامی که درکلیسا دعا خوانده می‌شد بدقت زن‌های تارك دنیا را می‌نگریستم.

آنچه سبب گردید که من درآن روز، عقب آن عده بیفتم وبه کلیسای خـوره بروم این بودکه روز قبل دوزن تارك دنیا که کاسه چوبی دردست داشتند وبمنازل مراجعه‌می‌کردند وبرای آوارگان یونانی اعانه میگرفتند و هرکس بقدر استطاعت خود پولی در کاسه چوبی آنها میانداخت مقابل خانه من توقف‌کردند و بدقت خانه را نگریستند ولی در نزدند.

آوارگان یونانی، کسانی‌هستندکه ازبیم حمله عثمانی‌ها ازحومه قسطنطنیه بسوی مدینه روانه شده‌اند وآنها قبل‌ازمهاجرت دارای خانه و وسیله معاش بودند ولی بعد، دریوزه شدند وزن‌های تارك‌دنیای‌صومعه خوره تصمیم گرفتندکه برای کمك بمعاش آنها اعانه جمع‌آوری نمایند و اما آن دو زن تارك دنیاکه روز ششم ماه مارس ازمقابل خانه من‌گذشتند بعدازعبورازآنجا چند مرتبه برگشتند وخانه را نگریستند و مثل این بودکه میخواهند محل خانه را بخاطر بسپارندکه بعد آن را با خانه دیگر اشتباه ننمایند.

من از این موضوع حیرت‌کردم وچون لباس آنها نشان میدادکه اززن‌های تارك دنیای صومعه خوره هستند روزبعدکه یك عده زن‌های تارك‌دنیا وکشیشان درخیابان‌های مدینه براه افتادندکه به‌کلیسای خوره‌بروند من آنها را تعقیب‌نمودم زیرا مشاهده‌کردم‌که بانوان تارك دنیا ازصومعه خوره هستند.[1]

ولی آنروزدرکلیسای خوره هرچه زنهای تارك‌دنیای دیرمجاور راازنظر گذرانیدم نتوانستم آن دونفررا بشناسم زیرا زنها، در لباس رهبانیت همه یك شکل هستند، ولباس سیاه دربردارند وزنهای صومعه خوره هریك پارچه‌ای روی صورت میانداختندکه زیر چشمهای آنان را میپوشانید وفقط دوچشم آنها بیرون بود.

آنروز من ازکلیسا مراجعت‌کردم وسپس هرمرتبه‌که زن‌های تارك دنیای دیرخوره را میدیدم بدقت آنها رامی‌نگریستم تااین‌که روزدهم ماه‌مارس هنگامی‌که درخانه‌بودم، بازازپشت پنجره دیدم‌که دو زن تارك‌دنیا بدقت خانه مرا مینگرند وبیشتر پنجره‌های‌خانه را از نظرمیگذرانند و در دست‌هریك ازآنهایك‌کاسه چوبی دیده میشود ومثل اینکه‌منتظر هستندکه صاحب‌خانه ازمرتبه فوقانی منزل بیرون بیاید و در را بگشاید و اعانه‌ای بآنها بدهد ومن با سرعت از طبقه فوقانی خانه فرود آمدم و در را بروی آنها گشودم پس‌از این‌که دربازشد با این‌که‌صورت آن دوزن را نمی‌دیدم‌وچشم‌های آنانرا مشاهده‌میکردم در نظراول دانستم‌که یکی ازآنها پیراست ودیگرجوان وراهبه پیروقتی مرا دید دعای معمولی راکه هنگام دریافت اعانه برزبان میآورند تلاوت‌کرد وکاسه چوبی را بسوی من درازنمود ولی زن دیگر، طوری درقفای زن پیرقرار گرفت‌که من چشم‌های او را نبینم وآهسته به‌زن سالخورده گفت بیا برویم، بیا برویم.

من گفتم ای خواهران تارك‌دنیاکیسه پول من در داخل خانه است و خواهش‌میکنم داخل شوید تا چیزی بشما تقدیم‌کنم وچون زن جوان میخواست زن سالخورده راوادار برفتن‌کند من بی‌اختیار بازوی زن جوان راگرفتم و اورابطرف خانه‌کشیدم. مانوئل

[1]– درقدیم مثل امروز زن‌های تارك دنیای هرصومعه یا هردسته از صومعه‌ها، لباس مخصوص داشتندکه با زن‌های دیردیگرمشتبه نمی‌شدند– مترجم

نوکرم از خانه بیرون دوید و گفت ارباب من چکار میکنید؟ و اگرمردم بفهمندکه شما یك زن تارك‌دنیا تعرض می‌نمائید شما را سنگسارخواهندکرد وزن سالخورده‌کاسه‌چوبی خودرا به‌صورت من‌کوبید و گفت من به‌فرمانده شما شکایت خواهم کرد و اوبجرم این اهانت‌که بماکرده‌اید شما را بدارخواهد آویخت ولی من موفق شدم‌که زن جوان را واردخانه‌کنم وزن پیرهم با اینکه‌کاسه خود را به صورت من زده بود وارد منزل شد و مانوئل در را بست.

وقتی دربسته شد من درحالی‌که ازالتهاب میلرزیدم خطاب بزن جوان گفتم به‌محض اینکه چشم‌های شما را دیدم شما را شناختم زیرا محال است‌که من دیدگان شما را با چشمهای دیگری اشتباه‌کنم ولی چگونه شما لباس زن‌های تارك‌دنیا را دربرکرده‌اید زن جوان هم مثل من از اضطراب‌میلرزید وبعدازاین‌که من بازویش را رهاکردم خطاب‌بزن دیگرگفت من تصورمیکنم‌که این مرد اشتباه میکند ومرا بجای یك زن دیگر گرفته و من باید بوی توضیح بدهم و اشتباهش را رفع نمایم.

درحالی‌که راهبه سالخورده آن زن ومرامی‌نگریست ما از زن پیر دورشدیم ومن که همچنان، مرتعش بودم بەزن‌جوان گفتم آنا من اشتباه نمیکنم وچشم‌های شما بمن‌ثابت میکندکه شمادخترلوکاس ـ نوتارامی‌هستیدمن‌طوری صحبت میکردم‌که صدای‌من بگوش راهبه سالخورده نرسد وزن جوان ، با لحن بلندتر اظهارکرد شما اشتباه می‌کنید وتعمد داشت که راهبه سالخورده انکار اورا بشنود.

گفتم آنا ازچشم‌های‌شماگذشته‌صدای شما بمن ثابت‌میکندکه اشتباه نمینمایم و من امیدوار نبودم‌که شما را ببینم وشبی‌که پدر شما برادرتان را نزد من فرستاد ومن،باتفاق او نزد پدرتان رفتم ازاوشنیدم‌که شما با عده‌ای از زن‌های دیگرکه ازطبقه اشراف‌این شهر هستندباکشتی از این جا رفته‌اید. راهبهٔ جوان صدا را آهسته‌کرد و گفت پدرم‌بشما دروغ نگفته و او یقین داردکه من با زن‌های دیگر از این شهر رفته‌ام پرسیدم آیا پدر شما نمیداندکه شما باکسوت رهبانیت در این شهرهستید؟

آناکه دیگر انکار نمیکرد ونمی‌گفت‌که من اشتباه کرده‌ام گفت نه پدرم از این موضوع اطلاع ندارد.

گفتم آیا شما میخواهید بگوئیدکه بدون موافقت پدرتان لباس زن‌های تارك دنیا را پوشیده و راهبه شده‌اید؟

آنا جواب داد همین طور است

گفتم با نفوذ و شهرتی‌که پدر شما در این شهر دارد چگونه می‌توان پذیرفت‌که

شما بدون اطلاع و موافقت پدرتان واردصومعه شده لباس زن‌های تارك دنیا را پوشیده باشید؟

آنا گفت دخول یك صومعه نیازمند موافقت اولیای یك زن بالغ نیست.

گفتم آخرین بارکه من شما را دیدم شما راجع بـاین موضوع چیزی بمن‌نگفتید و اظهار نکردیدکه قصد دارید ساکن صومعه بشوید.

آنا پاسخ دادکه این تصمیم ازطرف من ناگهانی گرفته شد وروزی که من برای آخرین بارشما را دیدم در این فکرنبودم.

پرسیدم چه شدکه شما یك مرتبه بفکر افتادیدکه وارد صومعه شوید و لباس زن‌های تارك‌دنیا را بپوشید.

آنا گفت تصمیم ناگهانی من ناشی ازدوعلت‌بود و آن دو علت همچنان باقی است اول این‌که من دریافتم که درلباس‌زن‌های‌تارك‌دنیا من دارای امنیت خواهم‌شددرصورتی که اگرباکشتی از این شهرمیرفتم،با توجه باین‌که مدخل ومخرج دریای مرمره دردست عثمانی‌ها می‌باشد معلوم نبودکه‌کشتی حامل من بتواند ازدریای مرمره خارج شود.

اما علت دوم‌که سبب‌شدمن تصمیم بگیرم دراین شهربمانم این است‌که‌نمیخواستم از این شهر بروم.

گفتم آنا میدانم که‌شما یك‌یونانی هستید وتصدیق میکنم که یك یونانی اصیل‌طوری باین شهر علاقه دارد که گوئی عناصر چهارگانه این شهر با استخوان وگوشت و خون او عجین شده است و نمیتواند دل از این شهربرکند.

آنا گفت علاوه برآن چه شما گفتید یك عامل دیگرهم مرا در این شهر پـابندکرده است.

وقتی‌که این گفته از دهان آنا خارج شد با این‌که قسمتی از مقنعهٔ او وصورتش را می‌پوشانید و من درآن موقع‌جزچشم‌ها وقسمتی‌ازبینی‌وی‌را نمیدیدم‌متوجه شدم بهیجان درآمدوازاوپرسیدم آیا ممکن است بمن بگوئید عامل دیگرکه شما را در این شهر پابند کرده چیست؟

درآن لحظهٔ راهبه سالخورده‌که از دور نگران ما بود بدون این‌که صدای مـا را بشنود خطاب به‌آنا گفت خواهر دیرشد... بیا برویم.

آنا گفت بطوری که می‌شنوید این زن عجله داردکه مراجعت‌کنم ونمیتوانم‌اکنون بیشتر با شما صحبت‌کنم.

گفتم چون شما تصمیم گرفته‌اید در این شهر بمانید من بطورحتم باید شما راببینم و یك وعدهٔ صریح و بدون تخلف بمن بدهیدکه بدانم چه موقع شما را خواهم دید و

من یقین دارم که اکنون شما برای خروج ازخانه وعبور ازشهرآزادتراز گـذشته هستید چون زنی که وارد یك صومعه می‌شود تا مدتی با حال آمادگی درصومعه بسر می‌برددر حال آمادگی خروج زن‌ها ازصومعه، آزاد است.

آنا گفت همین طورمی‌باشد و در این موقع‌خروج ازصومعه حتی برای آنهائی‌که دورهٔ آمادگی را درعقب گذاشته‌اند آزاد می‌باشد چون بایستی برای جمع‌آوری اعانه ازصومعه خارج شوند.

گفتم در این صورت برای شما اشکال‌ندارد که وعده‌ای برای دیدار بمن بدهید.

آنا گفت‌که فردا من و این خواهر (اشاره به راهبه سالخورده) میخواهیم بـرای جمع‌آوری اعانه به محله «ژوستی» برویم وآیا میدانیدکه محله ژوستی درکجا است.

من میدانستم‌که ژوستی مخفف کلمه ژوس‌تی‌نین است واین اسم یکی‌ازامپراطور- های معروف روم شرقی بودکه درسال ۵۶۵ میلادی درسن۳۸ سالگی(دوسال‌کوچکتراز سن‌کنونی من)زندگی را بدرودگفت‌وکارهای بزرگ‌کردکه یکی ازآنها ساختن‌کلیسای ایاصوفیه[1] است‌که‌ساختمان آن در۵۶۰ بعدازمیلاد باتمام رسید ویکی ازمحلات‌قسطنطنیه را موسوم به ژوس تی‌نین‌کردند اما سکنه شهر برای رعایت اختصار نام محله‌راژوستی برزبان میآوردند.

به‌آنا گفتم میدانم‌که محله ژوستی درکجا است وآنا گفت هنگام عصردرآنجا می توانیم یکدیگررا ببینم.

گفتم آنا آیا شما به‌تنهائی خواهید آمد یااین‌که‌کسی‌باشما خواهد بود.

آنا گفت من با این خواهربه محله ژوستی میروم ولی درآنجا این خواهر،ساعتی بخانه یکی از خویشاوندان خودکه ساکن آن محله می‌باشد میرود.

گفتم اگر این‌طورباشد ما می‌توانیم ساعتی‌بدون حضور شخص ثالث صحبت‌کنیم.

آنگاه آناکه می گفت نمیتواند بیش‌ازآن راهبه سالخورده را معطل‌کند ازمن‌خدا- حافظی‌کرد وباتفاق آن زن رفت.

عصرروزدیگر من در محله ژوستی کناریك مرتع کوچك‌کـه در آن محله، وجـود داشت آنا راکه همچنان لباس زن‌های تارك‌دنیا را دربرکرده بود. دیدم.

گفتم آنا با این‌که ترك دنیا کرده‌اید من‌ازدیدن شما بسیارخوشوقت هستم و اگـر

۱ـ اسم این‌کلیسا سنت‌سوفی بود وبعدازاین‌که محمد فاتح قسطنطنیه را اشغال‌کردآن کلیسا را مبدل به‌مسجد نمود وموسوم به ایاصوفیه‌گردید و اسم ایـاصوفیه نزد مـا مسلمین مشهورتراز سن‌سوفی است ودر متن اصلی‌کتاب سن‌سوفی می‌باشد.ـ مترجم

نشستن در کنار مرتع برای زن‌های تارك‌دنیا ممنوع نیست ما می‌توانیم این جا، کنار مرتع بنشینیم و صحبت کنیم.

آنا جواب داد که نشستن ما بدون مانع است و فکرمیکنم که خری کلا بعدازاین که از خانه خویشاوند خود خارج شد ازهمین‌جا خواهد گذشت وباتفاق، بصومعه مراجعت خواهیم کرد.

پرسیدم که آیا خری کلا اسم راهبهٔ سالخورده‌ایست که با شما بود آنا جواب مثبت دادسئوال کردم اگر او، شمارادراین‌جا بامن‌ببیند متعجب نخواهد شد وایرادنخواهد گرفت.

آنا گفت نه ودیروز بعدازاین که ما از خانه شما خارج شدیم اوگفت که درآنجا وقتی که شما مرا وارد خانه کردید، وی درمورد نیت شماظنین گردیدولی بعد سوءظن او رفع شد و دانست که مردی درخور اعتماد هستید واگر در این جاکه فضای آزاد است وهمه ما را می‌بینند شما را با من ببینند، ایراد نخواهد گرفت.

گفتم دیروز صحبت ما براثراین که شما میخواستید بروید ناتمام ماند وشما بمن گفتید که بدو علت، لباس زنان تارك‌دنیا را دربر کردید اول این که باین شهر علاقه‌داریدو نمیخواهید ازاین‌شهر برویدواینك بیشتر بمن بگوئید علت‌دوم که شما را وادار بــه پوشیدن کسوت زن‌های تارك‌دنیا کرد چیست.

آنا گفت مدتی است که بمن می‌گفتند که این شهر بدست عثمانیها خواهد افتادولی سلطان عثمانی با مسیحیان وبخصوص کسانی که لباس روحانی یا ترك‌دنیا دربرداشته باشند کاری ندارد و همچنین آزارش بمسیحیان نمیرسد و من که میخواستم در این شهر بمانم متوجه شدم بعدازاین که عثمانیها وارد این‌شهر شدند بهترین وسیله برای امنیت ومصونیت من این است که لباس تارکان‌دنیا را دربرداشته باشم ووقتی عثمانیها این لباس را درتن من ببینند در خارج ازصومعه بمن‌کاری‌نخواهند داشت تا چه‌رسد باین که درصومعه‌باشم.

امپراطورما بطوری که مردم این شهر بمن‌میگویند مردی است مرتد ودین خودرا به پاپ فروخته ومثل‌کاتولیکی‌ها درمراسم نمازآنها حضور بهم‌میرساند و وقتی امپراطور ما مرتد وکاتولیکی شود لابد انتظار داردکه همه مثل اوکافرشوند ولی سلطان محمد بدین‌ما کاری ندارد وروحانیون ما را آزارنخواهدکرد وفقط ممکن است که قدغن نمایدکه در این شهر ناقوس‌کلیساها وصومعه‌ها بصدا در نیاید و این حکم هــم لطمه‌ای بدیانت مــا نخواهدزد ومردم میگویندکه سلطان‌محمد به فقراکاری ندارد وفقط ازآنها میخواهدکــه مالیاتی باسم جزیه بپردازند وآن مالیات‌کمتر ازمالیاتی است‌که امروزامپراطوریونان‌از فقرای این شهرمیگیرد.

لذا سکنه کم‌بضاعت این شهرنباید ازآمدن عثمانیهاناراضی باشند وفقط آنهائی‌که

ثروتمند هستند از ترك‌ها میترسند وآنان نیز با استفاده از ثروت خود می‌گسریزند و ایــن است قسمتی از اظهارات مردم این شهر بمن.

آناکه انگشت‌های دست را وسط علفها حرکت میداد پس‌ازقــدری سکوت‌افزود وضعی برای این شهرپیش آورده‌اندکه قسطنطنیه یا ازطرف عثمانی‌ها مورد چپاول قرار خواهدگرفت وویران خواهد شد یا این‌که بتصرف‌لاتینی‌ها درخواهد آمد وبرای‌همیشه خراج‌گزارلاتینی‌ها خواهدگردید ومن حیرت میکنم چرا باید این طور بــاشد وچرا آن وضع وعامل‌را از بین‌نمی‌برند تااینکه شهرما بین‌این‌دوخطرحتمی قرارنگیرد؟.. دراین‌شهر عده‌ای‌کثیر ازسکنه‌کم‌بضاعت زندگی می‌کنندکه نمیخواهند خودرا وارد مــاجراجوئی نمایند وآرزویشان این است‌که زنده باشند وکارکنند ونانی تحصیل نمایند و بخورند و فرزندانی بوجود آورند و به عرصهٔ رشد برسانند و دین خودرا محکم نگاه دارند.آنها میل ندارندکه خودرا به‌کشتن بدهند برای اینکه در زندگی آنها هیچ چیز وجود ندارد که‌بفداکردن جــان نیرزد آنها فکر میکنندکه یکمرتبه زندگی می‌کنند نه‌دومرتبه وبعداز مرگ باین دنیا برنمیگردندکه زندگی راازسربگیرند ولذا، باید درهمین دنیا ازدوروزهٔ عمر خود استفاده نمایند و این طبقات‌کم بضاعت سرمایه‌ای غیراز جان خود نــدارند و نمیخواهند آن را در راه طبقات ثروتمند این شهرکه میخواهند ثروت و مزایای خود را حفظ نمایند فداکنند ومن وقتی راجع به‌این بیچارگان فکرمیکنم متأثر میشوم زیرا می‌فهمم‌که هرچه میگویند صحیح است.

گفتم آنا شما چون یك زن هستیدمثل‌بانوان فکروصحبت‌می‌کنید. آنا گفت‌راست است و من یك زن هستم‌ولی‌بخاطربیاوریدکه بهترین دوره‌های امپراطوری یونان‌ادواری بوده‌که در این شهربجای یك امپراطور یك ملکه سلطنت میکرده است واگر امروزمن‌که یك زن‌هستم دراین شهرحکومت میکردم اول لاتینی‌ها را از این شهربیرون مــی‌نمودم و میگفتم باوطان خود بروید وما را بحال خود بگذارید وبعد قسطنطین امپراطور این شهر را دنبال آنها روانه میکردم ومی گفتم ما امپراطوری نمیخواهیم که دین ما را به پــاپ بفروشد.

من خنده‌کنان گفتم آنا این اظهارات شما جمله‌ای راکه پدرشما برزبان آورد بیاد من میآورد وآیا بخاطردارید روزی‌که مقابل‌کلیسای ایاصوفیه یکدیگررا دیدیم پدرشما، مقابل همان‌کلیسا خطاب به‌مردم می گفت (عمامه ترك‌ها برای ما بهترازتاج پاپ است) و میخواست بفهماندکه او حکومت عثمانیها را برحکومت پاپ ترجیح میدهد.

آنا گفت اگرمی‌شنوید آنچه من میگویم شبیه گفته پدرم می‌باشد ازاین جهت‌است که امروز، بهتراز گذشته به مفهوم اظهارات پدرم پی میبرم و پدرم در سیاست خیلی بــر

امپراطور قسطنطنیه رجحان دارد وملت را بیش‌ازکسانی‌که حاضرند او را به‌لاتینی‌ها بفروشند دوست میدارد وپدرم علاوه براینکه یك مرد سیاسی لایق می‌باشد دارای‌شجاعت است ووی یگانه‌کسی است‌که با صدای بلند مقابل‌کلیسای ایاصوفیه در حالی‌که مردم اظهاراتش را می‌شنیدندباسیاست امپراطورمخالفت‌کرد ودیگران با این‌که درخفا،سیاست امپراطوررا مورد انتقاد قرارمیدهند ولی جرئت ندارندکه درمقابل او، علنی ابراز عقیده نمایند ومن از داشتن این پدر برخود میبالم و افتخار می‌کنم.

✓گفتم آنا آنچه پدر شما آن روز، مقابل‌کلیسای ایاصوفیه گفت عوام‌فریبی بود نه شجاعت، زیرا شجاعت عبارت از این است‌که انسان حقیقتی راکه مخالف فکرونظریه عوام است بگوید وبرخلاف جریان آب شناکند نه این‌که چیزی برزبان بیاوردکه عوام را راضی یا خشنود نماید وپدر شما آن روزمیدانست‌که عوام‌الناس طرفداراو هستند و امپراطورنیز از این موضوع آگاه است وبه‌مناسبت آن اظهارعقیده، او را مورد خشم قرارنخواهد داد برای اینکه میداندکه عوام را علیه‌خود واداربه شورش میکند ودرآن روزپدر شما، مقابل‌کلیسا، نزد عوام محبوبیت پیداکرد ولی من فکرمیکنم‌که او درباطن می‌فهمید آنچه میگوید بصلاح قسطنطنیه نیست.

آنا باصدای بلندگفت آنژلوس مگرشماازطرفداران اتحادکلیسای یونان‌وکلیسای پاپ هستید؟ مگرشما ازکسانی می‌باشیدکه عقیده دارید که باید مذهب یونانی را فدای مذهب پاپ نمود؟ شما بمن‌گفتیدکه اصالت یونانی دارید ونژاد شما یونانی است در صورتیکه اینك مثل لاتینی‌ها صحبت می‌کنید ونکندکه یونانی بودن شما، درست‌نباشد؟[1]

گفتم آنا اگرفرض‌کنیم‌که یونانی بودن من درست نیست ومن درواقع یك لاتینی

۱ــ درتاریخ عمومی نوشته‌اندکه وقتی سلطان محمد شهر قسطنطنیه را محاصره کرد درآن‌شهر کشیشان بجای این‌که‌اقدامی برای‌دفاع کنندبا یکدیگرمشاجره میکردندکه آیا حضرت مسیح دارای ماهیت لاهوتی بوده یا ماهیت ناسوتی وواقعیت این است‌که یك چنین مشاجره‌در آن شهردرنگرفت بلکه اختلاف اساسی بین‌کلیسای قسطنطنیه‌که‌کلیسای ارتودوکسی بود و کلیسای پاپ‌که‌کلیسای‌کاتولیکی بشمار میامد وجود داشت و نویسنده فنلاندی دراین سرگذشت پیروان مذهب‌کاتولیکی را لاتینی‌میخوانند ومردم شهرکه پیرو مذهب ارتودوکسی‌بودند از لاتینی‌های‌کاتولیکی نفرت داشتند ومیکاوالتاری فنلاندی‌دراین سرگذشت راجع به‌علل سقوط قسطنطنیه اطلاعاتی بما میدهدکه ما درتاریخ عمومی نخوانده‌ایم ویکی ازآن علل (وشاید مهم‌ترین‌آنها) اختلافی بودکه بین مذهب ارتودوکسی و مذهب‌کاتولیکی وجود داشت‌وامروز هم‌که پایان قرن بیستم میلادی نزدیك است این اختلاف وجوددارد.ـ مترجم

باشم آیا شما مرا انتخاب خواهیدکرد یا پدرتان را وآیا اورا بمن ترجیح میدهد یامن را باو؟

وقتی آنا این حرف را از من شنید صورتش سفید شد ومن متوجه شدم‌که سفیدی صورتش ناشی ازخشم است زیرا بعضی از اشخاص وقتی خشمگین میگــردند سفید می شوند ولب پائین دخترجوان از فرط تأثر وغضب‌میلرزید بطوری‌که من فکرکردم او از شدت خشم بمن حمله‌ورخواهد شد ولی بعدازچند دقیقه، رنك رخسارآنابحال عادی‌درـ آمد وارتعاش لب ازبین رفت و گفت من میدانم‌که شما لاتینی نیستید ولـی نمیدانم چه خصومت نسبت به‌پدر من داریدکه راجع باو این طور صحبت می‌کنید؟

تا آن موقع من آرام صحبت میکردم ولی در آن وقت شکی بخاطرم راه یافت و با قدری تشدد از دخترجوان پرسیدم آیا با من حرف میزنید یا با پدرتان‌وآیاپدرتان‌شما را نزد من فرستاده تا اینکه شماوسیله سازش مرا با پدرتان فراهم نمائید؟

وقتی آنا این حرف را شنید یك مـرتبه از روی علف‌ها برخاست وطـوری بـا چشم‌هائی خرمائی رنك خود مرا می‌نگریست‌که گوئی ازدیدگان او آتش‌بیرون‌میریزد و بعد درحالی که نزدیك‌بودگریه کندگفت آنژلوس من هرگز شما را به‌مناسبت این حرف که زدید نخواهم بخشود ومثل کسی‌که نمیداندکجا میرود بی‌آنکه‌کفش‌های خود رابرپا کند، با سرعت براه افتاد وچون از فرط التهاب وتأثر جلوی پای خود را نمیدیدپایش به‌سنك خورد وبزمین افتاد وبگریه درآمد.

با این‌که گریه اورا میدیدم و می‌فهمیدم‌که پایش دردگرفته، ازجا بلند نشدم و به کمك او نرفتم زیرا تردید وشك، مانند شعلهٔ آتش درقلبم زبانه می‌کشید وبخود می گفتم چگونه ممکن است‌که دختر لوکامس ـ نوتارامس فرمانده نیروی دریائی، آنهم با مراقبتی که از وی میکردند بتواند بدون موافقت پدر در این شهر بسر ببرد وراهبه شودوباحتمال زیاد اوبا موافقت پدرش در این شهرزندگی‌میکند ولباس تارکان دنیا را هم‌باموافقت‌پدر دربرکرده، واوست‌که بدخترش گفته نزد من بیاید تااین‌که بتواند مرا همدست پدرکند.

بعدازاین که‌آنا بزمین‌افتاد منتظربود که من بروم‌واورا اززمین‌بلندکنم واشك‌چشمـ هایش را خشك‌نمایم‌ولی‌من‌نمیخواستم این‌کاررابکنم زیرا تردید وشك درمورداحساسات آنا مرا چون یخ منجمدکرده بود.

آناکه مشاهده‌کردکه من ازجا برنخاستم خود بلند شد وهنگامی‌که نظربه‌پای‌خون آلود خویش انداخت متوجه شدکه‌کفش برپا ندارد وبطرف من آمد و گفت من‌سندلـ های خود را فراموش‌کرده‌ام وخم شد تا آنها را اززمین بردارد ولی من، پای خود را روی‌کفش اونهادم وچشمم به‌پای خون آلود دخترجوان افتاد وبی‌آنکه تـرحم بمن غلبه

کند، چشم ازآن برداشتم و گفتم آنا قدری صبر کنید که ما بیشتر با هم صحبت نمائیم.

آنا که هنوز قدری اشك در چشم‌هایش دیده می‌شد پرسید برای چه بیشتر بـا هم صحبت کنیم ؟

گفتم آنا، ما باید بیشتر با هم صحبت کنیم تا این‌که شما راجع بمن زیادتر اطلاع بدست بیاورید زیرا گرچه با من آشنا هستید ولی اطلاعاتی زیاد درخصوص من‌ندارید، و این را هم بدانید که شما نباید از تردید من رنجیده بشوید زیرا من حق دارم که نسبت بهمه حتی نسبت بشما، سوءظن داشته باشم.

آنا گفت گناه از من است که شما را برای دوستی خود انتخاب کردم و اگر شما را انتخاب نمی‌نمودم امروز، این حرف را بمن نمیزدید و با من اینگونه رفتار نمیکردید و من از ایـن جهت شما را برای دوستی خود انتخاب کـردم که تصور نمودم مـرا دوست میدارید . مـن بطرف او رفتـم و سرش را گرفتم ولـی چشم هـا را بست که مرا نبیند و اگر تربیت خانوادگی و اجتماعی آنا مانع نمی‌بود آب دهان به‌صورتم میانداخت.

باو گفتم آنا چون امروز در این جا بحثی پیش آمد که سبب تأسف شد ما بایـد راجع باین موضوع زیادتر حرف بزنیم گو این‌که ممکن است که شما حرف‌های مرا باور نکنید .

آنا چشم‌های خود را باز نکرد ولی ازلای پلك‌های بسته دخترجوان، اشك روی صورتش جاری گردید و گفت وقتی شما حرف‌های مرا باور نمی‌کنید من چگونه‌می‌توانم حرف‌های شما را باور کنم؟... من هرگز تصور نمیکردم صحت اظهارات مرا مورد تردید قرار بدهید.

گفتم آنا من‌اینك متوجه می‌شوم که نسبت‌به‌شما تندروی کردم و شاید شما،ازطرف پدر خود صحبت نمی‌نمودید وآنچه می گفتید عقیدهٔ خودتان بود ومن‌از این‌واقعه‌تأسف‌آور ازشما معذرت‌میخواهم ولی‌آیاشما براستی‌هنوز‌تصور‌می کنید که‌من یکی‌از فرستادگان و جاسوسان سلطان محمد دوم هستم؟ چون در این جا پدرشما و دیگران یقین دارند که من جاسوس سلطان می‌باشم وفقط یك نفر در این‌شهرمرا جاسوس پادشاه‌ترکیه‌نمیداندو اوهم گیوستیانی فرمانده دفاع مدینه است‌درصورتی که این مرد شاید بیش‌ازیکایك‌سکنه این شهرذکاوت دارد.

آنا گفت آنچه من گفتم عقیدهٔ خودم وهم‌چنین‌عقیده سکنه این شهر بودومیخواستم شما را آزمایش کنم.

من که تا آن لحظه صورت اورا مقابل خود نگاه داشته بودم وی را رهـا کردم و

مرتبه‌ای دیگر از اومعذرت خواستم وباو گفتم هرکس که در این شهر این طورکه شما صحبت کردید حرف میزند، خائن است یا بی‌اطلاع میباشد. و این حرف‌ها فقط بسودیك نفر تمام میشود آنهم سلطان محمد دوم پادشاه عثمانی، ولی آن مرد بعدازاین که مدینه‌را گرفت بکسی رحم نخواهد کرد. شماشایدشنیده‌اید که سلطان محمددوم دارای جوانمردی است ولی جوانمردی درقاموس او معنائی غیرازمفهومی که دیگران برای این کلمه قائل هستنددارد، در جوانمردی سلطان محمدوفا بعهد، نسبت به‌دشمن مغلوب معنی ندارد واودشمن مغلوب را بقتل میرساند و اگرزن باشد به‌حرم سرای خود میبرد یا به سربازان خویش می‌سپاردوسلطان محمد فقط دریك مورد جوانمرد است وآن این که دشمن خود را بی‌باك وسرسخت ببیندو درآن صورت مجبور است که جوانمرد باشد زیرا می‌بیندکه دشمن تسلیم نمی‌شود تاوی را به‌خاك بیندازد وهرکس که به‌عهدسلطان محمد دوم اعتمادکند ودست ازمقاومت بردارد وتسلیم گردد، بدان میماندکه با دست خود قبرخویش را حفرکرده است.

درآنموقع به‌هیجان آمدم وبازوی آنا را گرفتم و گفتم یك‌مشت اشخاص مغرض و خائن یا بی‌اطلاع ونادان، شما را دوچار اشتباه‌کرده‌اند وبشما گفته‌اندکـه وقتی سلطان محمد دوم وارد این شهرشد به‌دین کسی کارندارد در صورتیکه اینطور نیست.

من‌که مدتی در دربارسلطان بودم وخدمت میکردم میدانم‌که منظور سلطان‌محمداین است‌که بعدازگرفتن مدینه این شهررا پایتخت امپراطوری خـود بکند و تمام‌کلیساهای این شهررا مبدل بمسجد مسلمانان نماید.و دین مسیحی یونانی را ازریشه بسوزاندوبدان که بعدازآمدن سلطان محمد باین شهرهیچ یونانی قادر بادامه حیات نیست مگر این که غلام یاکنیزشود وتا زنده است برای عثمانیها بردگی‌کند یا دین خودرا تغییربدهد ودین اسلام را بپذیرد ومحال است‌که سلطان‌محمد با یونانیها ارفاق نماید وموافقت‌کندکه‌آنها دین خود راجزبوسیله‌بردگی حفظ‌کنند بعضی میگویندکه سلطان محمد بعدازورودباینجا فقط جزیه‌ای از یونانی‌ها خواهدگرفت وآنها را آزادخواهدگذاشت که دین خود را بپرستند ولی این شایعه ازطرف‌کسانی منتشرمیشودکه یا جبون هستند ومی‌ترسند بجنگندیا فریب عوامل وجاسوسان سلطان محمد را خورده‌اند ومن میدانم‌که هـدف اصلی سلطان محمد تبدیل قسطنطنیه به‌پایتخت دنیای اسلام است وبنابراین مـا چاره‌ای غیرازجنگیدن نداریم وباید تا آخرین قطره‌خون خود، حتی‌هنگامی‌که‌کوچکترین امید به‌پیروزی‌نداریم بجنگیم و اگرمقدرشده‌که این امپراطوری هزارساله با این مآثر درخشان تمدن، از بین برود، همان بهتر، که درجنك نابود گرددکه لااقل ما در تـاریخ جهان سرافـرازباشیم و آیندگان، سستی وجبن ما را مورد لعنت قرارندهند ویگانه حقیقتی‌که امروزدراین شهر حکمفرما می‌باشد همین است وما چاره نداریم جز اینکه این حقیقت را هرقدر تلخ باشد

بپذیریم. مادران این‌شهر تصور می‌کنند که اگر تسلیم عثمانیها شوند فرزندانشان مصون خواهند بود درصورتی‌که اگر بدست خود سنگ برفرق فرزندان خویش بکوبند ومغزشان را متلاشی کنند بهتر از این است که امیدوار بترحم و گذشت ترکها باشند وهرکس به‌قول سلطان محمد اعتماد کند گرفتار تیغ و نیزه سربازان اوخواهد شد خواه غنی باشد یافقیر و قسم به‌صلیبی‌که حضرت مسیح رابرآن مصلوب کردند من این حرف‌ها رابرای‌ترسانیدن شما نمیزنم ونمیخواهم شما را مجاب نمایم وحرف خودرا برکرسی بنشانم، بلکه‌حقیقتی را بشما میگویم تا این‌که ازاشتباه بیرون بیائید وتصورنکنید که بعدازآمدن سلطان‌محمد به‌مدینه دین وآئین یونانیها باقی خواهد ماند.

اشك‌های چشم آنا خشك شد ورنك صورتش برگشت ولی تأثرخاطر از وی دور نگردید وبالحن رنجیده‌گفت من حرف شما را باورمی‌کنم ولی نمیتوانم بفهمم.

آنوقت دخترجوان نظررا متوجه گنبدکلیسای ایاصوفیه وکلیساهای‌دیگر،وعماراتی که بین‌کلیساها بود وهریك چند طبقه داشت،کرد وآنگاه بسوی حصارشهروبرج‌های آن، که ازتمام عمارات مسکونی مرتفع‌تربود توجه نمود وگفت من از این جهت حرف شما را باورمیکنم ولی نمی‌فهمم که می‌بینم که این شهربزرگ‌تروقدیمی‌ترو زیباترازآن است که بتوان آنرا ویران‌کرد وازبین برد وصدها هزارنفر در این شهرزندگی می‌کنند که بعضی ازآنها، سلاله خانواده‌های هزارساله بلکه بیشترهستند وعقل باورنمی‌کندکه‌بتوان همه آنها را قتل‌عام نمود من شنیده‌ام‌که عثمانیهاتادویست سال قبل‌ازاین همه‌صحرانشین بودند ویلاق وقشلاق میکردند وتمدن قابل ملاحظه نداشتند و اینك که قصد دارند یك امپراطوری بوجود بیاورندباید از وجود ماکه وارث یك تمدن بزرگ هستیم استفاده نمایند وباکمك ما، آن تمدن را بوجود بیاورند دیگر اینکه بمن‌گفته‌اندکه سلطان محمد دوم مردیست دانشمندکه زبان‌های یونانی و لاتینی را می‌داند و من حیرانم این مرد بعد ازاینکه مدینه را تصرف‌کرد برای چه درصدد برمیآیدکه سکنه اینجا را قتل‌عام‌کند و مگر ساکنین اینجا، بعداز اینکه مدینه سقوط‌کرد اتباع‌سلطان نخواهند بود وآیا هیچ پادشاه اتباع خود را فقط بقصد اینکه قتل نفس‌کند بقتل‌می‌رساند؟

اگر امروزدورهٔ چنگیزخان وتیموربود میشد فکر کرد که سلطان محمدبعدازتصرف مدینه تمام سکنه شهررا از دم تیغ خواهدگذرانید ولی امروز نیمه دوم قرن پانزدهم میلادی است وعلم و تمدن بدرجه‌ای رسیده که تا امروز سابقه نداشته و در این عصر، اگرپادشاهی (آنهم‌یك‌پادشاه فاضل وعالم) شهری را تصرف نماید سکنه‌اش را ازدم‌تیغ نمی‌گذراند و خانه‌هایشان را ویران نمیکند. گفتم درآن قسمت‌که مربوط به‌فضل و علم سلطان محمد دوم است نظریه شما را می‌پذیرم و اوجوانی است فاضل وزبان یونانی و

لاتینی را میداند وقسمتی ازتواریخ شرق وغرب را خوانده و ازجمله تاریخ اسکندر را بزبان یونانی نزد خود من خوانده است وشرح زندگی اسکندر در این جوان، هنگامی که پدرش زنده بود و اوعنوان پادشاهی نداشت خیلی اثر کرد وبمن میگفت چه‌چیز من کمترازاسکندر است که نتوانم مثل اویك امپراطوری بزرك درغرب‌وشرق‌بوجود بیاورم. من چون غلام سلطان مراد بودم هم مراد را خوب میشناختم وهم پسرش محمد را خوب میشناسم. سلطان مراد با این‌که درچند جنگ فاتح شد و امپراطوری ترك را وسعت داد ازجنك نفرت داشت ودرجنك‌ها (جزدرمورد شکستن پیمان) بعدازپیروزی دشمنان‌خودرا می‌بخشید و ازقتل واسارت آنها صرف نظرمیکرد. سلطان مراد فکرمینمود که دوره کوتاه زندگی گرانبهاترازآن‌است که صرف جنگ وخون ریزی شود وباید از این دوره، برای عیش وعشرت استفاده‌کرد، وهرموقع که جنك وسیاست باومجال می‌داد اوقاتش راصرف خوشگذرانی مینمود وپیوسته عده‌ای از زن‌های زیبا اطرافش بودند ووقتی از حرم‌سرا خارج میشد شعرا وادبارا احضار میکرد و از اشعاروصحبت آنها استفاده مینمود ولابد شنیده‌اید که سلطان مراددریك مجلس عشرت،هنگامیکه مشغول خوش گذرانی بودزندگی را بدرودگفت وسلطان مراد با این‌که سلطان ترکیه بود از قدرت سلطنت برخود نمی‌بالید وخود شنیدم که روزی می گفت سلطان ترك نسبت بملت خود چون‌کوری است که عصاکش‌کوردگرشود.

آن مرد ازقدرت وعظمت سلطنت مغرورنمیشد و حتی جهان را کوچك میدانست و میگفت که جهان یك ذره غبار است که درپهنه نامحدودی که ابتدا و انتهایش‌معلوم نیست سرگردان میباشد و اگرعیش وعشرت یا جنك، فرصتی باومیداد، مسجدی میساخت یا دانشگاهی مثل دانشگاه ادرنه که ترکها باسم مدرسه میخوانند بنا می‌نهاد وآن مرد نیکو فطرت‌وخوشگذران‌پسری بنام محمددوم‌از خود باقی‌گذاشت‌که دانشمندترازپدروزیرك‌تراز اوست بدون این‌که مثل مراد علاقه به‌زن و شعر داشته باشد بهمان اندازه‌که مراد قدرت سلطنت خودراکوچك میشمرد و ازآن فخرنمیکرد سلطان محمد دوم برعکس پدر، قدرت سلطنت را بزرگترین مایه افتخارخود میداند وچون با هوش و دارای اطلاعات سیاسی زیاد است میداند برای این‌که قدرت سلطنت‌اوتکمیل شود باید قسطنطنیه راکه بین مستملکات شرق وغرب اویك مزاحم بزرگ شده است ازبین ببرد و این جوان‌چون یك مرد سیاسی می‌باشد در راه اجرای منظور خود نه‌بخوبی عقیده داردنه‌ببدی، نه‌بحق عقیده دارد نه بباطل وبرای این‌که ازطرزفکر این جوان اطلاع پیداکنید نمونه‌ای‌برای شماذکرمیکنم: یك روز صحبت از تلفات جنك شد وچند نفرازجمله من در حضور سلطان محمد بودیم شخصی گفت‌که عیب جنك این است‌که تولید شکنجه‌های دسته جمعی‌میکند

وهزارها نفرمجروح میشوند ورنج میبرند وهزارها نفردیگر با دردهای هولناك جان می سپارند سلطان محمدگفت چه فرق است بین دردی‌که یك نفرمی‌کشد ورنجی که‌صدهزار نفرتحمل می‌نمایند؟ آن شخص گفت فرقش این است‌که صدهزارنفرصد هزاربرابربیشتر رنج میبرند سلطان محمدگفت این طورنیست و دردی‌که یکصد هزارنفرتحمل می نمایند مطابق است با رنج‌یك نفر. ازاین‌حرف همه تعجب‌کردند و سلطان محمدگفت: اگر در يك میدان جنگ یکصد هزارنفرمجروح شوند هریك ازمجروحین بقدریك نفررنج‌میبرندو درد هیچیك ازمجروحین، بردرد دیگری اضافه نمی‌شود وهریك از آن یکصد هزار نفر يك درد را تحمل می‌نمایند نه‌یکصد هزار درد را وبنابراین بین رنج یکصدهزارنفر و یکنفر تفاوتی وجود ندارد وآنچه دارای اهمیت می‌باشد تحصیل پیروزی است.

این است عقیده سلطان محمد دوم نسبت به‌آلام بشری وآنچه اودرآن روز گفت عقیده باطنی‌اش بود وبرای اومرگ‌یکصدهزار نفرشبیه بمرگ یکنفراست وچون‌بقدرت خود مغرورمیباشد ومیخواهد نیروی خویش را بیشترکند ویکمرد سیاسی نیزهست افراد را بشکل اعداد میبیند وبرای اورنج وبدبختی دیگران مفهوم ندارد وسلطان محمد تصمیم داردکه بکلی قدرت یونان ومرکزیت دیانت این‌کشوررا ازبین ببرد وقتل‌عام تمام‌سکنه این شهر برای او يك واقعه عادی است.

آنا گفت منظورشما از این حرف‌ها چیست؟ وچه‌چیزرا میخواهید بمن ثابت‌کنید؟

من موضوع صحبت را تغییردادم زیرا میدانستم‌که بعدازآن توضیحات از لحاظ سرنوشت قسطنطنیه نقطهٔ ابهام‌درذهن آنا باقی نمانده، واوفهمیده‌که مدینه ازدست‌خواهد رفت وسکنه آن قتل‌عام خواهند شد مگراینکه نخواهد اینموضوع را بفهمد واحتجاج با کسی‌که مایل بفهم موضوعی نیست بی‌فایده است.

این بودکه با تغییر موضوع صحبت گفتم: آنا من میخواستم بوسیله کلماتی‌نامناسب ونارسا بشما بگویم‌که شما را بیش‌ازهرکس وهرچیزدوست میدارم وشماآنای‌من ویونان من وقسطنطنیه من هستید و تردیدی‌که من نسبت‌به‌شما کردم ازفرط علاقه بود نه‌خصومت وامروز من خیلی شما را اذیت‌کردم‌وبراثرصحبت من شما خشمگین شدید ویکمرتبه ازجا برخاستید وبراه افتادید وپای شما بسنك خورد ومجروح گردید واکنون برمن است‌که‌بشما کمك‌کنم تا پای شما معالجه شود.

بعدکفشهای اورا از زمین برداشتم وخواهش کردم بازوی مرا بگیرد تا بتوانم او را بهمخزن آب‌که درآن نزدیکی‌بود برسانم وپایش را بشویم. آنا بدون اینکه زیاد بمن تکیه دهد براه افتاد ومن متوجه بودم‌که راه رفتن برای اوبمناسبت جراحت‌پادشوار است تاوقتی‌که به‌مخزن آب رسیدیم ومن اورا کنار مخزن نشانیدم وزخم وی را شستم.

درحالیکه آهسته دست روی پای آنامی کشیدم وی یکمرتبه گفت آنژلوس دست خود را روی پای من نکشید زیرا یك لذت بزرگ بمن دست میدهد ومن از این لذت می ترسم ومن فوری دست ازپای اوبرداشتم زیرا به آنا قول داده بودم که وی نزد من مصونیت دارد ولی از وی اجازه گرفتم که پایش را ببندم.

آفتاب ازوسط آسمان گذشته، بطرف مغرب سرازیرمی شد وچوپانی که گوسفندهای خود را رهاکرده بود تا علف های پای حصاررا بچرند، نی مینواخت وطرزی محیط آرام بنظر می رسیدکه اگرکسی از اوضاع دنیااطلاع نمیداشت، نمیتوانست بفهمدآن آرامش، مقدمه چه طوفان سهمگین است.

من پای مجروح آنا رابدقت بستم وبعدازاوخواهش کردم که برخیزدوبشانه من تکیه بدهد تا سندل های اورا بپایش کنم وتسمه آنها را اطراف ساق ببندم وهنگامی که تسمه ها رااطراف دوساق پای او می بستم نتوانستم خودداری نمایم وپاهایش را بوسیدم. آنوقت آنا گفت امروز من چون نزد شما بودم برای اینکه صحبت نمایم نقاب را از صورت برداشتم و آفتاب گرم صورتم را سوزانید و اینك درصورت احساس حرارت زیاد میکنم واجازه بدهیدکه بروم. ومن خری کلا راهبه سالخورده راکه آمده وبدون این که مزاحم ما شود روی علف ها درازکشیده و خوابیده بود بیدار کردم وباو گفتم که بازوی آنا را بگیرد وکمك کندکه وی راه برود ومواظب باشدکه آهسته قدم بردارد زیرا پای دخترجوان مجروح است واگر عجله نماید ممکن است بازپای اوبسنك بخورد.

وقتی آنا باتفاق راهبه سالخورده براه افتاد من آنقدر از قفا، دخترجوان رانگریستم تا ازنظرناپدیدشد وبعد بسوی حصار برگشتم زیرا قرار بودکه آن روزعصرتمرین شلیك توپ بکنیم تا اینکه سربازان تازه کار با شعله ودود وصدای توپ آشنا شوند، وبفهمند که آنقدرکه صدای توپ وحشت آوراست گلوله آن خطرناك نیست.

وقتی من بالای حصار رفتم دیدم که یکی ازکارشناسان امپراطورکه متخصص توپ است مشغول نشانه گیری یك توپ می باشد ویك گلوله سنگی به حجم یك سرانسان رادرلوله توپ نهاد وبعد شلیك کرد.

گلوله سنگی از دهانه توپ خارج شد وبیرون حصاربرزمین افتاد، وقسمتی ازخاك را پخش کرد ولی حصارشهرازشلیك آن توپ بیشترآسیب دید وقسمتی ازسنك های حصار فروریخت وگرچه هیچ یك ازسربازانی که بالا یا پائین حصاربودند بقتل نرسیدند و مجروح نشدند لیکن این واقعه نظریه کهوستیانی فرمانده دفاع شهر راکه می گفت توپ، بدوستان بیش ازدشمنان آسیب میرساند، تایید کرد.

این واقعه در روحیه کسانی که مشغول تمرین بودند از جملهٔ روحانیون خیلی تأثیر

نا گوار کرد برای این‌که آنها شنیده بودندکـه حصار قسطنطنیه بقدری محکم است‌کـه ویران نمیشود وهیچ گلوله توپ درآن اثرنمی‌نماید ومیدیدندکه لگد انداختن یك‌توپ، قسمتی ازحصارشهررا ویران نمود.

من بالای حصار ایستاده اراضی خارج ازشهررا مینگریستم و میدیدم کـه زمین مسطح است وغیرازسبزه‌که از خاك روئیده چیزی درآن منطقه دیده نمیشود زیرا برحسب امر گوستیانی فرمانده دفاع مدینه تمام درخت‌های خارج‌ازشهرراکه‌سروچناروودرخت‌های میوه‌داربود قطع‌کردند تا این‌که‌دشمن هنگام محاصره نتواند خودرا درپناه درخت های مزبور قراربدهد وخویش را پنهان‌کند یا ازآن درختها برای افروختن آتش‌استفاده نماید.

تا چشم‌کار میکرد اراضی واقع درآن طرف حصارمسطح و خالی از سکنه بود، وفقط ازدور، دودی بآسمان میرفت ونشان میدادکه درآنجا، خانه‌ای میسوزد یعنی ترکها آنرا آتش زده‌اند و چون‌هنوزعده‌ای‌از بازماندهٔ مهاجرینی‌که ازمقابل ترکها می گریختند وارد شهر می‌شدند، من گفته بودم‌که پل متحرك شهرراکه روی خندق میافتاد جمع ننمایند که آن بدبختها بتوانند خودرا بداخل حصاربرسانند ودرآن روزدستوردادم‌که چند نفر بعدازعبور ازپل بروند وگلوله سنگی توپ را بیاورند وگلوله سنگی تـوپ یك کالای جنگی وجزو مهمات با ارزش است زیرا یك سنك‌تراش میباید ازصبح تا شام‌کـارکند تا بتواند یك تخته سنك را بشکل یك‌گلوله سنگی درآورد.

وقتی مردان ما برای آوردن گلولـه سنگی از حصارخارج شدند من عـده‌ای از کمانداران رادربرج‌ها وحصار ماموریحفاظت آنها کردم وکسانی‌که میرفتند آن گلوله را بیاورند بادلگرمی ازشهر خارج شدند ورفتند وگلوله سنگی را آوردند و دونفرازآن‌ها هنگام باز گشت برای تفریح درخندق شهرشنا نمودند و خندق قسطنطنیه سی‌قدم عرض و بهمین اندازه عمق دارد و ما بوسیله آب دریا، وقسمتی هم بوسیله آبی‌کـه درمخزن‌های مرتفع داشتیم آن خندق را پرازآب میکردیم وآن خندق مانند یك استخر بزرك و مدور بین شهر و خارج شهر فاصله بوجود می‌آورد.

حصارشهردرآنجاکه مقابل‌کاخ سلطنتی بلاچرنه قرارمیگرفت محکمترمیشد و کاخ سلطنتی هم از یکطرف متصل بحصار میگردید بطوری کـه قصرسلطنتی وحصار شهر یك مجموعه دفاعی واحد بوجود میآورد.

ولی افسوس‌که درآن روز، افسانهٔ ویران‌نشدنی‌حصار مدینه یکمرتبه اعتبارخودرا از دست داد، زیرا همه دیدندکه حصار با یك لگد انداختن توپ ویران شد.

* * *

روز هیجدهم ماه مارس ۱۳۵۳ (میلادی) من تصمیم گرفتم چیزهائی راکه آنا راجع به‌نظریه وروحیه سکنه شهربمن گفته بود باطلاع گیوستیانی فرمانده دفاع مدینه برسانم زیرا فکرمیکردم که آن مرد باید از این مسائل مطلع باشد.

وقتی توضیحات من تمام شد گیوستیانی طوری مرا نگریست که گوئی دیوانه‌هستم وگفت:

آنژلوس، مردم. درهیچ شهروکشورخواهان جنك نیستند وهرزن میل داردکه‌صلح برقرارباشدکه بتواند فرزندان خود را بزرگ‌کند و امورخانه را مرتب نماید تا وقتی شوهرش شب بخانه برگشت غذا ووسائل‌راحتی داشته باشد واگرمن وشما هم‌یك‌زرگر یا یك مجسمه سازیا یك‌نساج بودیم‌درصدد برنمی‌آمدیم بجنگیم زیرا جنگ‌برای‌ما غیراز ضرر چیزی نداشت ولی وقتی جنك، غیرقابل‌اجتناب شد نباید نظریه مردم را موردتوجه قرارداد وعدم موافقت سکنه این شهرباجنك، درنظرمن بکلی بی‌اهمیت است برای این که ده سرباز مسلح، می‌تواند پنج هزارنفرازسکنه این شهر، یا هرشهردیگر را وادار به تسلیم کند و رومیهای قدیم‌هزاروپانصد سال قبل‌ازاین پی‌برده بودندکه نباید برای‌نظریه مردم قائل بارزش شد چون مردم فرقی باگوسفند وگاوندارند زیرا همانطورکه ما گاوو گوسفند را هزار هزاربه‌کشتارگاه میفرستیم افراد ملت را هم می‌توان هزارهزار به‌مقتل فرستاد[۱] بخصوص درکشورهائی مثل این‌جاکه تفاوت مردم با یکدیگرازحیث فقروثروت بقدری است‌که هرگز بین اغنیاء وفقرای قسطنطنیه اتفاق بوجود نمی‌آید تا این‌که بتوانند علیه ماکه امروز زمامدار این شهرهستیم قیام‌کنندو ماراازجنگ بازبدارند با این وصف من احتیاط را از دست ندادم ووقتی فرمانده دفاع این شهر شدم اسلحه مـردم را جمع آوری‌کردم تا مردم سلاح نداشته باشد و نتوانند علیه ما شورش نمایند و دستور دادم

۱ــ آربالت‌که امروزدرایران بیشتربااین‌نام معروفیت دارد و در انگلستان موسوم به کراس‌باو می‌باشدکمانی بودکه بجای زه، یك فنرپولادی داشت وتیرهای آن‌کوتاه بود وازسی سانتی مترتجاوز نمیکرد وبیشترمورد استفاده اشراف که بضاعت داشتند آربـالت خریداری نمایند قرارمیگرفت.ـمترجم.

۱ــ خواننده محترم در این‌جابایدمتوجه‌شودکه نویسنده‌کتاب روحیه یك‌مردخودخواه‌و سودجو ومبتکـرجون‌گیوستیانی را آشکارمی‌نماید وآنچه گیوستیانی میگویـد وصف‌الحال نخوت وخودپرستی اوست وگرنه هیچ انسان خواهان معدوم شدن همنـوع خود نیست ونظریه مردم برای هرکس وبطریق اولی برای هرزمامدار دادگسترمحترم است.ـ مترجم.

نه فقط شمشیرونیزه وخنجروتیروکمان افراد عادی رابگیرند وضبط کنند بلکه «آربالت» جوان‌های ثروتمند شهرراکه مذهب یا مرصع است نیز ضبط نمایند.

سربازانی که داوطلب دفاع از این شهرهستند آزادندکه با هرنوع سلاح که‌مورد تمایل آنها می‌باشد تمرین کنند. چون‌من نخواستم اسلحه را به‌سربازان تحمیل کنم و گفتم هرسربازهرنوع سلاح راکه دوست میداردبا آن تمرین نماید تا این که بتواندبهترسلاح خود را بکاربیرد ولی وقتی موقع تمرین تمام شد تمام سربازان قبل‌ازرفتن به‌خانه‌باید اسلحه خود را تحویل بدهند وبعد بروند و درمدینه غیرازنگهبانان کسی نبایداسلحه‌داشته باشد وبدین ترتیب هیچ کس نخواهد توانست شورش کند.

بعدگیوستیانی گفت روزی که من‌فرماندهی دفاع این شهررا برعهده گرفتم‌میدانستم به‌شهری میروم که درآنجا من وسایر لاتینی‌ها مورد نفرت هستند وممکن است که علیه‌من ولاتینی‌ها بشورند ولی بطوری که می‌بینید امروز این شهرطوری امن ومنظم است که در هیچ دوره این طورمنظم نبوده ووقتی عثمانیها مبادرت به‌حمله کسردند، سکنه شهر مجبور خواهند شد دفاع کنند.

آنگاه گیوستیانی گفت بحرپیمایان خود ما یعنی‌دریانوردان‌لاتینی که اینك‌درخدمت امپراطوربسرمیبرند وحقوق میگیرند بیشتر برای مااسباب‌زحمت می‌شوند زیراآنهاافرادی هستند خشن ومنازعه جووچون اکنون‌بیکارهستند شب‌هاکارشان باده‌گساری ومنازعه‌است وروزها اوقاتشان صرف نواختن نی‌لبك وخواندن سرود، در اسکله‌های شهرمی‌شود ومن به امپراطور گفتم که سزاوار نیست که شما درهرماه سه هزار «دوکا» حقوق به‌بحرپیمایان لاتینی بپردازید بدون اینکه کاری‌انجام بدهند وباو گفتم من میدانم که هیچ کس برای‌شما برایگان‌کار نمیکند وحتی آن عمله یونانی هم که یك مشت گل برحصارشهرمیگذارد وآن‌را مرمت میکند ازشما مزددریافت می‌نمایدوآن کس‌هم که یك‌بیل برزمین میزند، بازازشمامزد میگیرد ولی عمله‌هاوکارگران بنائی یونانی‌افرادی بی‌بضاعت هستندواگرمزد دریافت‌نکنند زن‌وفرزندانشان گرسنه میمانند لیکن‌دورازانصاف‌است که‌شما هرمبلغی گزاف به‌دریانوردان لاتینی که وارد خدمت شده‌اندمزد بدهید وآن‌هاکاری را بانجام نرسانند.

امپراطور گفت علت این که‌بحرپیمایان لاتینی بیکارهستند این است که‌جنك‌دریائی شروع نشده تا این که مبادرت به‌پیکارنمایند گفتم شما میتوانید ازوجود آنها در جاهای دیگر استفاده‌کنید امپراطور گفت من میل ندارم که آنها را بکـاری بگمارم که مـربوط برشته تخصص آنها نمیباشند.

بالاخره بعدازمذاکره‌طولانی امپراطور برحسب‌پیشنهادمن‌موافقت کرد که آلوزیودیدو افسر لاتینی را فرمانده نیروی دریائی بکند تا این که وی بحرپیمایان لاتینی راکه‌امروز

بیکارمیکردند بکار وادارد.

من از این خبرحیرت‌کردم ولی گیوستیانی متوجه حیرت من نشد یا این‌که بروی خود نیاورد و گفت ازآغازهفته آینده یعنی ازصبح دوشنبه تمام کشتی‌های جنگی لاتینی که در این شهرهستند لنگر برمیدارند و وارد خلیج «شاخ‌طلا» می‌شوند وآنجاتوقف می نمایند وآنگاه تمام ملوانان‌که درسفاین هستندکلنك ودیلم وبیل بدست میگیرند و زنبه‌ها بکار میافتد ویك ترعه جدید حفرمی‌نمایند تا این‌که کاخ بلاچرنه را مورد حفاظت قرار بدهند و ترکها نتوانند ازپشت‌کاخ سردرآورند زیرا ما اطلاع یافته‌ایم که سلطان محمد دستور داده‌که‌کارگران معادن صربستان راکه درنقب زدن استاد هستند بیاورنـد و بعید نیست سلطان ترك درصدد برآید بوسیله یك نقب خود را بکاخ سلطنتی برساند وماباید مانع شویم که آنها تکیه گاهی برای نقب‌زدن به‌کاخ سلطنتی بلاچرنه بدست آورند.

با این‌که معلوم بودکه فـرمانده دفـاع شهردرخصوص نقشه جنگی سلطان محمد اطلاعاتی زیادبدست آورده‌که قصد دارد باشتاب درآخرین وقت یك ترعه جدیددرمدینه حفرنماید معهذا من نسبت باین موضوع‌توجه نکردم ودرعوض مسئله انتخاب‌یك‌فرمانده نیروی دریائی جدید ازبین افسران لاتینی درنظرم با اهمیت جلوه‌کرد.

من میدانستم که این موضوع نه فقط سبب رنجش لوکاس ـ نوتاراس فرمانـده نیروی دریائی یونان خواهدگردید بلکه تمام یونانی‌ها را خواهد رنجانید.

من اطلاع داشتم که ناخدایان و ملوانان لاتینی‌که باکشتی‌های جنگی خود بمدینه آمده‌اند حاضرنیستندکه یك‌فرمانده یونانی‌مثل لوکاس نوتاراس داشته‌باشند معهذاحیرت میکردم چگونه امپراطور موافقت‌کرده‌که آن مرد ازفرماندهی معزول گـردد ویك لاتینی بجای اوفرمانده نیروی دریائی مدینه شود.

به‌گیوستیانی گفتم بطوری‌که من اطلاع دارم ازروزی که شما باین شهر آمـدید لوکاس ـ نوتاراس مایل بود که با شما ملاقات ومذاکره‌کند و ازنظرات شما راجع به دفاع ازمدینه مطلع‌گردد وبداند وی چه وظیفه خواهد داشت، وشما بدون اینکه بـا او مذاکره و مشاوره‌کنید اورا از فرماندهی نیروی دریائی برکنارکردید.

گیوستیانی گفت من و امپراطور راجع باین مرد مدتی مذاکره‌کردیم وقائل شدیم که مردی مثل لوکاس ـ نوتاراس‌که درفنون جنك‌های زمینی خیلی استاد است نباید در این شهریك آلت معطل شود و ما باید ازوجودش استفاده‌کنیم ولوکاس ـ نوتاراس اگر فرمانده نیروی دریائی باقی میماندکوچکترین فایده برای این شهرنداشت چون خود او بیش‌ازچندکشتی جنگی‌کوچك وموریانه خورده ندارد و ازآن‌کشتی‌ها سودی عایداین شهرنمی‌شود و ناخدایان سفاین جنگی لاتینی هم که‌کشتی‌های بزرك وقوی دارند حاضر

نبودندکه زیردست لوکاس نوتاراس انجام وظیفه نمایند و او را فرمانده خود بدانند .

لذا ما تصمیم گرفتیم که اورا از فرماندهی نیروی دریائی مدینه معاف کنیم و در عوض، فرماندهی دفاع از یك قسمت ازحصار شهر را باو واگـذار نمائیم و چون وی مردی شجاع است و در امورجنگی تخصص دارد من مطمئن هستم که ابرازلیاقت خواهد کرد ودرآن منطقه عثمانیها را بعقب خواهد راند و در حال حاضر آلوزیو ـ دیدو هم فرمانده نیروی دریائی است و هم فرماندۀحوضه بندی این شهر.

من از این حرفها طوری حیرت کردم که نتوانستم جلوی زبان خـود را بگیرم و بفرمانده دفاع مدینه گفتم مگرشما، همه دیوانه شده‌اید ؟ شما چگونه فرماندهی یك قسمت ازحصار شهر رابمردی‌واگذار می‌کنیدکه فرماندهی عثمانیها را برفرماندهی‌پاپ‌ترجیح میدهد؟ آیا هیچ فکرنمی‌کنید این مردکه طرفدار ترك‌ها می‌باشد و ازطرفی براثرمعزول شدن از مقام فرماندهی نیروی دریائی بشدت رنجیده ترکها را وارد شهرنماید؟

گیوستیانی گفت اگر امپراطورمقام ومرتبه لوکاس ـ نوتاراس راکوچك کند آن مرد حق داردکه خشمگین شود ولی با شغل ومنصب جدیدکه باو تفویض می‌شود وی‌بالا میرود و ترقی می‌نماید وفرماندهی دفاع از یك قسمت ازحصار، خیلی برفرماندهی‌چهار پنج کشتی کوچك وموریانه خورده ترجیح دارد واز امروز فرمانده نیروی دریائی که در ضمن فرمانده حوضه‌بندی نیزهست امرخواهدکردکه کشتی‌های موریانه‌خورده لوکاس‌ـ نوتاراس را مرخص کنندکه دیگردرحال بسیج نباشند وملوانان کشتی‌ها البته جزوابواب جمع لوکاس ـ نوتاراس در خشکی خواهندشد و باتفاق او ازحصارشهر دفاع خواهند کرد و از امروز ببعد تمام‌کارهای مربوط به‌فرماندهی نیروی دریائی و اداره امورحوضه بندی برعهده آلوزیو ـ دیدوکه یك ونیزیست خواهد بود.

گفتم از این قرار تردیدی وجود نداردکه شما می‌خواهید این مرد را در آغوش ترك‌ها بیندازید ولوکاس ـ نوتاراس مردی است یونانی ووطن پرست، و عرق ملیت تـا امروز باو اجازه نمیدادکه برای‌مخالفت‌با لاتینی‌ها وپاپ بطرف ترکها برود وفقط گاهی برای مخالفت با لاتینی‌ها و پاپ نسبت به ترکها ابراز تمایل می‌نمود ولی ازایـن ببعد چون شما فرماندهی نیروی‌دریائی و حتی فـرماندهی حوضه بندی را از او گـرفتید و کشتی‌هائی راکه وی با پول خود بسیج کرد ازخدمت خارج نمودید آنمرد خودرا نزد وجدان خویش روسفید ومبری خواهد دید وبطرف ترکها خواهد رفت.

گیوستیانی با یك مغالطه تقریباً ابلهانه گفت ما فرماندهی حوضه بندی را از او نمی گیریم زیرا منطقه‌ای ازحصارشهرکه می‌باید ازطرف لوکاس ـ نوتاراس دفاع‌شود حصارحوضه بندی استچون درداخل بندر قرارگرفته و این منطقه ازقسمتی‌که ونیزیها

دفاع میکنند شروع میشود و یکاخ سلطنتی بلاچرنه ختم میگردد وتصدیق می‌کنید که ما فرماندهی طولانی‌ترین منطقه حصارشهررا به‌او واگذارمی‌کنیم ومنطقه مخصوص خودمن که فرمانده‌کل دفاع مدینه هستم بیش‌ازهزارقدم نیست.

گیوستیانی راست می‌گفت‌ومنطقه‌فرماندهی لوکاس ــ نوتاراس ازحیث وسعت‌یعنی طول حصار، مهمترین منطقه دفاع شهربود. اما در اینموردنکته‌ای وجود داشت وآن‌اینکه حصارمزبور محتاج مدافع نبود بدلیل اینکه چون‌کشتی‌های جنگی لاتینی درمدخل بندر قسطنطنیه نگهبانی می‌کردند ترکهانمیتوانستندکه وارد بندرشوند تا اینکه به‌حصاردا خلی حمله نمایند.

هرکس‌که الفبای جنگ را میدانست می‌فهمیدکه با توجه به‌اینکه‌کشتی‌های‌جنگی لاتینی درمدخل بندرقسطنطنیه‌کشیك می‌دهند برای حفاظت حصارداخلی فقط چند نگهبان کافی بود برای این‌که آنجا مورد حمله قرارنمیگرفت تا این‌که محتاج یك نیروی‌قوی ویك فرمانده لایق باشد.

گیوستیانی‌که از قیافه من فهمید راجع بچه فکرمیکنم قاه‌قاه خندید و گفت اینك آیا تصدیق می‌کنیدکه ما مقام ومرتبه‌ای به این مردیونانی داده‌ایم‌که بزرگترازمقام‌سابق اوست .

گفتم بظاهر اینطور است زیرا منطقه فرماندهی او خیلی طولانی‌تر ازمناطق دیگر است ولی آیا تصورمی‌کنیدکه‌لوکاس ــ نوتاراس فریب بخورد ونفهمدکه شمافرماندهی یك منطقه بی‌اهمیت راکه جنك درآن شعله‌ورنخواهد شد باو واگذارکرده‌اید.

گیوستیانی گفت افراد جاه‌طلب، به‌ظواهر، بیش‌ازماهیت وباطن امور اهمیت می دهند ومنظور این مرد یونانی این است‌که پیش مردم سرشکسته نشود ومردم‌که از مسائل نظامی بی‌اطلاع هستند وقتی میبینندکه‌فرماندهی یك منطقه طولانی به‌این شخص واگذار شده تصورمی‌نمایندکه چون او مردی لایق است‌اورا مأمور دفاع آن منطقه‌کرده‌اند ولی ما، از این جهت دفاع ازحصارداخلی را باو واگذارکردیم‌که لوکاس ــ نوتاراس با ترکها تماس نداشته باشد ونتواند هنگام شب یا روز یکی از دروازه‌های شهر را بروی آنها بگشاید یا ازآنان دعوت‌کندکه بوسیلهٔ‌کمند یا نردبان خودرا ببالای‌حصار برسانند ووارد شهرشوند و اینك بگوئیدکه آیا این تصمیم ما، مطابق با مصلحت هست یا نه؟

تصدیق کردم‌که تصمیم گیوستیانی‌مقرون به‌صلاح‌است زیرا اگرلوکاس‌ــ‌نوتاراس قصدخیانت داشته باشد نمی‌تواند ترکهارا وارد شهرنماید ولی باآنکه حق را بجانب فرمانده دفاع مدینه میدادم‌غمگین بودم و اندوه‌من ناشی از این بودکه لوکاس‌ــ‌نوتاراس پدرآنا بشمارمیآمد ومن فکرمیکردم‌که آنااگربفهمدکه پدرش ازفرماندهی نیروی‌دریائی

معزول شده غمگین خواهد گردید.

وقتی از نزد گیوستیانی بخانه مراجعت کردم مثل روزهای دیگر که وقایع مدینه را یادداشت میکردم وقایع آن روزومذاکراتی راکه با گیوستیانی کرده بودم یادداشت‌نمودم.

گیوستیانی وفرمانده جدید نیروی دریائی، بوعده خود وفاکردند وروز دوشنبه که آغازهفته بود تمام‌کشتی‌های جنگی لاتینی درحالی‌که پرچم‌ها را افراشته بودند ودرهر کشتی‌طبل میزدند،بحرکت‌درآمدند وبرای حفرترعه جدید وارد خلیج شاخ‌طلا گردیدند[۱]

ملوانان‌سفاین‌جنگی که‌بیل وکلنك و دیلم وسایر وسائل‌کارحفاری‌را دردست داشتند با نظم درحالی‌که هردسته پرچم خودرا افراشته بودند ازکشتی‌ها پیاده شدند وامپراطور که لباس ارغوانی زردوزی دربرداشت سوار براسب، آنها را پذیرفت وبرای‌کاری‌که شروع میکنند بآنها تبریك گفت.

ترعه‌ای‌که میباید ازطرف‌ملوانان‌لاتینی حفرشود یکصدقدم طول داشت، و معماران خط سیروحدودآن راتعیین‌کرده بودند وقبل‌از این‌که ملوانان شروع بکارنمایندبرحسب اشاره امپراطور، خدمه‌کاخ سلطنتی‌که سبوهای شربت در دست داشتند بهریك ازملوانان یك جام شربت نوشانیدند.

آنوقت ملوانان شروع به‌کار کردند وچون امپراطوربعدازشروع‌کار، بازقدری در آنجا توقف نمود ناخدایان و افسران سفاین جنگی برای این‌که نشان بدهندکه‌آنها نیز کارمی‌کنند، قدری‌کلنك برزمین زدند وبا بیل خاك‌ها را زیرورونمودند تا وقتی‌امپراطور رفت ولی ملوانان تا غروب آفتاب، با جدیت بکارمشغول شدند ومعلوم بودکه می‌توانند در مدتی‌کم آن ترعه را حفرنمایند.

۱ــ این خلیج‌که در قسطنطنیه سابــق و استانبول امــروز معروفیت دارد، از طرف مترجمین ترك وعرب و ایرانی باصورمختلف تــرجمه شده وبعضی آن را شاخ زرین ــ شاخ مذهب ــ قرن طلائی ــ زرین شاخ ــ ترجمه‌کرده‌اند وهمه درست استــ مترجم.

فصل یازدهم

تاریخ حمله محمد دوم نزدیک شد

روز بیست وششم ماه مارس ۱۴۵۳ میلادی ما مطلع شدیم که سلطان محمد دوم که تا آنموقع در ادرنه بود عازم قسطنطنیه گردیده و دانستیم که بیش‌ازچندین روز، بحملهٔ ترکها علیه مدینه باقی نمانده است.

درهمان روز وقتی من آنا را دیدم بمن گفت آنژلوس اینوضع قابل ادامه نیست گفتم راست میگوئی وکسیکه صاحب‌این چشمهای خرمائی میباشد نمیتواند زیبائی‌خودرا پنهان‌کند وتو گرچه‌اینك‌لباس زنهای تارك‌دنیا را پوشیده‌ای‌وروی چهره نقاب میاندازی واین نقاب قسمت تحتانی صورت ترا میپوشاند ولـی چشمهایت نمایـان میباشد و همه دیدگان تورا می‌بینند وچطورممکن است‌که این چشمها، توجه سایرین را جلب ننمایـد و اندام وطرز راه رفتن صاحب آن را بخاطرنسپارند ومن تصورمیکنم که دیـوار تمام خیابانهای این شهربرای دیدارتوچشم و تمام درها وپنجره ها وستونها برای شنیدن‌صدای تو گوش دارند وپدرت هم با جدیت درصدد یافتن تومیباشد وبدین ترتیب، بالاخره تورا خواهد یافت.

آنا گفت من ازپدرم نمیترسم برای اینکه لباس زنهای تارك دنیا بهترین مدافع من است وپدرم نمیتواند مرا ازصومعه خارج‌کند، ومنظورمن از اینکه این وضع قابل دوام نیست چیزی دیگربود.

من و آنا قدم زنان خود را بدرختهای چنار تنومند که کنار دریا بود رسانیدیم وزیر سایه چنارها قرار گرفتیم. آن‌روز خری‌کلا راهبه سالخورده‌که با من ونوکرم رابطه دوستانه پیدا کرده بود با ما نبود ودرمنزل من رخت میشست وبا مانوئل نوکرم صحبت میکرد و روایات مذهبی را برای اوحکایت می‌نمود ومن و آنا میتوانستیم درمنزل بمانیم ودریکی از اطاقها بنشینیم وصحبت‌کنیم ولی هوای خوش بهار، ما را ازخانه بخارج‌می طلبید ولذا از منزل خارج شدیم وخودراکناردریا بزیرسایه درختهای چنار رسانیدیم.

در آنجا من وآنا نشستیم واوکفش‌های سندل خودراکند وانگشتان پاهایش رادر علف فروبرد و گفت با اینکه من لباس زنهای تارك‌دنیا را دربردارم هنوزراهبه نیستم‌ودر حال آمادگی می‌باشم و این لباس را برای این دربر کردم که آزاد باشم ومن‌برای‌تحصیل این آزادی خانه و خانواده وثروت خود را ترك نمودم وبرسوم زندگی گذشته‌ام پشت‌پا زدم و اکنون حس میکنم که اززندگی لذت میبرم و غذا در دهان من طعمی داردکه در گذشته نداشت ووقتی‌نسیم بصورتم میوزد نشاطی پیدا میکنم که در گذشته این نشاطبمن دست نمیداد من تا امروز زنده بودم ولی‌زندگی نمیکردم و اینك مشغول زندگی‌کردن می‌باشم‌ویك موجود زنده وآزاد دارای جسم مادی نیز هست لذا این کالبدکه من دارم مرا ناراحت میکند وبهمین جهت گفتم که این وضع قابل دوام نیست.

گفتم آنا هنگامی‌که شما تارك دنیا نبودید من شما را محترم‌میشمردم ونمیخواستم‌که مناسبات ماازحدودیك دوستی‌صمیمی‌وپاك تجاوز کند و اینك‌که تارك‌دنیا شده‌اید بدودلیل نزد من احترام دارید یکی این‌که زن هستید و دیگر این‌که تارك‌دنیا میباشید.

آنا گفت خود شما چرا مایل نیستید که من از شما بوسیلهٔ زناشوئی برخوردار بشوم.

گفتم آنا بخاطربیاورکه من‌یك انسان هستم نه یك فرشته ویك انسان وقتی ازاین حرف‌ها شنید ممکن است‌که‌اختیارراازدست بدهد ولو مثل من یك مردچهل ساله و جا افتاده باشد.

آنا گفت از دریچه چشم یك‌زن،یعنی من،یك مرد چهل ساله فرقی با یك‌مردبیست ساله ندارد و ازیك جهت برترازاوست زیرا مثل شما دارای تجربه وشخصیت است. و اگر شما یك مرد بیست ساله بودیداین همه درقبال من مقاومت نمیکردید واین‌ضبط نفس شما ناشی از این می‌باشدکه تجربه و نیروی خود داری دارید و مردان وزنی که می‌توانند خودداری‌کنند در نظر زنی‌کم تجربه چون من برجوان بی‌آزمایش که‌دراولین برخورد، تسلیم میشود ترجیح دارند زیرا من میفهمم همانطورکه شما تسلیم من نشدید بعداز من نیز تسلیم زن دیگرنخواهید شد.

آنا قدری سکوت کرد وبعد گفت آنژلوس من فکرمیکنم که اگرشما با من ازدواج کنید هم برای شما خوب است وهم برای من و گرچه شما مـی گوئیدکه درگـذشته زن گرفته‌اید ولی آن زن طبق قوانین کلیسای لاتینی زوجه شما شده واگـرشما ازکفرصرف نظرکنید و مذهب حقه یعنی مذهب کلیسای یونانی را بپذیرید روحانیون ما برای مرتبه دوم شما را تعمید خواهندکرد زیراکسیکه مذهب خودرا تغییرمیدهد ومذهب‌حقه رامیپذیرد مثل این است که دوباره زنده شده وچون شما حیات مجدد پیدا میکنیدکشیشان ما ازدواج سابق شما رادر دوره‌ای که‌کافربوده‌اید کان‌لم‌یکن خواهند داشت ومرا طبق قوانین‌مذهبی یونانی بعقد شما درمیاورند.

گفتم‌آنا این عقد ولوطبق قوانین‌مذهب یونانیان صورت بگیرد، جنبه شرعی‌ندارد.

آنا پرسید برای چه؟ گفتم برای اینکه من‌میتوانم همه را فریب بدهم لیکن قادربه فریب دادن خدا نیستم وروزی‌که من آن زنرا عقدکردم دردل خویش مصمم بودم که او را همسرشرعی وهمیشگی خود بدانم.ودراینصورت چگونه میتوانم برخلاف عهدی کـه دردل‌کردم عمل‌کنم و با زنی دیگرازدواج نمایم وحتی پاپ رئیس مذهب کاتولیکی هم باتمام‌قدرتی که‌درموردلاتینی‌ها دارد نمیتواند قلب مرا از تعهدی‌که‌کرده‌ام معاف نماید .

آنا با چشمهای خرمائی خود نگاهی تند بمن انداخت و گفت از این قرار شما ، هنوزآن زنرا دوست میدارید واگراورا دوست نمیداشتید این طور حرف نمیزدید وشما که زنی دیگررا دوست میدارید برای چه مرا منقلب‌کردید وقلبم را بتلاطم در آوردید وبسوی خودکشانیدید ولی آیا وفای شما نسبت بآن زن جزوموازین شرعی شما میباشد ولی دروغی‌که بمن‌گفتید ومرا فریب دادید در مذهب شما گناه نیست؟

گفتم آنا من بتودروغ نگفتم وتورا فریب ندادم ودرآغازآشنائی بتو اظهارکردم که زن دارم ودوازده سال است‌که اورا ندیده‌ام و اما این‌که‌گفتی من بآن زن‌علاقه‌مندم اگرمردی در اینجا حضورمیداشت واینحرف را ازتومی‌شنید بتومیگفت محال است‌کـه مردی بیك زن علاقه داشته باشد وبتواند دوازده سال از او دوربماند مگراینکه وی را محبوس‌کنند ولی‌من‌پیوسته برای رفتن‌نزدآن زن‌آزاد بودم وازاینجهت نزد وی نرفتم‌که اورا دوست نمیداشتم میرسیم بموضوع اینکه گفتم ترا دوست میدارم واین‌گفته‌دروغ‌نبود ونیست وتوآنا یگانه زنی هستی‌که من تا امروزاورا دوست میداشته‌ام و ایـن علاقه در اختیارمن نبودکه بتوانـم ازآن جلوگیری نمایم و درهمان روز اول‌کـه مقابل کلیسای ایاصوفیه چشم من بتوافتاد مثل این بودکه سالهاست تورا میشناسم.

اینك فرض میکنیم‌که من موافقت‌کردم با توازدواج‌کنم آیا این ازدواج ما قوت‌و رسمیت خواهد داشت؟

زیرا تومجبوری که بدون رضایت‌والدین خود زن‌من شوی چون والدین‌تو بطوری که خود من اززبان پدرت شنیدم با این ازدواج موافق نیستند و تونا گزیری که با نـام مستعارهمسرمن بشوی و این ازدواج‌پنهانی‌مانند خانه‌ایست‌که شالوده وپی نداشته باشد و هرروز، اولیای امورشرع یا عرف میتوانند این ازدواج‌را برهم بزنند ومن تورا از هم جدا کنند.

آنا گفت اگرشما ازکفرکناره بگیرید و مذهب حقه ما را بپذیرید و دوباره تعمید شوید وآنگاه مرا عقدکنید ما زن‌وشوهرمشروع خواهیم بود وهیچ‌کسی نمیتواندازدواج ما را برهم بزند ولوامپراطوریونان یا رئیس مذهب ما باشد وبعدازاینکه ما زن‌وشوهر شدیم من ازصومعه‌خارج میشوم و این لباس راکه دربردارم ترك میکنم وبه خانه‌شمامیایم ودرکنارشما بسرمیبرم و هم شماکه مرا دوست میدارید بـه آرزوی خود رسیده‌ایـد و هم من.

گفتم آنا آیا تورضایت‌میدهی که‌من‌مرتکب یك چنین گناه بزرگ شوم؟...ومذهب خودرا ترك‌کنم ومذهب یونانی‌را بپذیرم وعهدی‌راکه دردل‌با خداکردم زیرپا بگذارم؟

آنا گفت آنژلوس آیا تورضایت میدهی که هردفعه‌که من بتونظرمیاندازم، مرتکب گناهی بشوم‌که عامل تکوین آن گناه بوده‌ای وهستی.

زیرا اگرتو با چشمهای خودکه نمیدانم در آن‌چیست مرا منقلب نمیکردی‌وفریفته خود نمینمودی من خواهان تونمی‌شدم و اکنون هردفعه‌که نظربتو میاندازم تمام وجـود من خواهان تومیباشد و توهم معترف هستی‌که مرا دوست میداری بنابراین، در عـوض اینکه من و توبخود دروغ بگوئیم وخویش را فریب بدهیم وبخود تلقین نمائیم که‌می‌توانیم‌کف نفس‌کنیم درصورتی‌که هردوخواهان یکدیگر می‌باشیم بهتراین است که بـا اسلوبی مطابق رسوم ومقررات اجتماعی ودینی زن و شوهرشویم تا این‌که بدگویان‌که پیوسته درکمین زن‌ها ومردها نشسته‌اند تااین‌که آنها را به‌لجن بمالند نتوانند بگویندکه بین من وتو، مناسبات نامشروع وجود دارد.

من دودست راگشودم و اورا دربرگرفتم وگفتم بتو خاطرنشان‌کردم کـه من یك انسان هستم نه‌فرشته‌وآنا یك مرتبه مانند یك افعی،که دمش را لگدکرده باشند، بسرعت برق، سررا بحرکت درآورد وطوری دندانهای خودرا در گوشت بازوی من فرونمودکه من از درد فریاد زدم و اورا رهاکردم وآنا برخاست وگفت آنژلوس اگر میخواهی به وصال من برسی، راهش‌بکاربردن زورنیست‌زیرا تونمیتوانی بازورمرا تسلیم‌کنی‌وراهش اینست‌که دین حقه ما را بپذیری و دریك‌کلیسای یونانی مطابق قانون شرع ما، مرا عقد کنی .

بعد برقی ازچشمهای اودرخشید و گفت آیا همین بود، عهدی که تو با خدای خود کردی وآیا بهمین جهت نمیخواستی با من ازدواج کنی که قصد داشتی بدون مراسم عقد، مثل یك لاتینیِ‌وحشی، دراین‌صحرا، روی علف ازمن کام بگیری. لحظه‌ای‌پس‌از آن،غضب بر آنا غلبه‌کرد و من متوجه شدم اگرسلاحی میداشت مرا بـه‌قتل میرسانید وبـانك زد آنژلوس ... من از تونفرت دارم ودیگرنمیخواهم تورا ببینم وبیش‌ازهمه ازخودستائی‌ـ های تو، متنفرهستم وتودروغ میگوئی ویك مرد با اراده نیستی بلکه تمام ایـن‌حرف‌ها ، مقدماتی بودکه برای فریب دادن من فراهم میکـردی ومیخواستی یك دخترتـارك دنیای یونانی را مورد تعرض قرار بدهی وپس‌ازاین اظهارات، آنا سندل‌های خودرا پوشید و بدون اینکه از من خداحافظی‌کند براه‌افتاد. بعدازرفتن اومن مدتی مبهوت بودم وبخود می گفتم که زن یکی ازشگفت‌انگیزترین موجودات جهان است و انسان، وقتی مطابق‌میل اوهم رفتارمیکند، طرف خشم ونفرت وی قرار میگیرد.

فصل دوازدهم

مقابل بندر زنجیر نصب کردند

در روز سی ویکم ماه مارس ۱۴۵۳ ترعه‌ای که ذکرآن گذشت از طـرف ملاحان لاتینی حفرگردید وبراستی آنها برای حفرترعه مزبور همت بخرج دادند ودراندك مدت آن را حفرنمودند وچون کارهای بنائی آن‌مدتی‌طول میکشید، امپراطوربمناسبت‌نزدیکی جنك امر کردکه کارهای بنائی موکول به‌بعد شود زیرا عمده این بود که ترعه حفر گردد وازطرف عقب، وسیله دفاع کاخ‌بلاچرنه(کاخ سلطنتی) باشد.

در همان روز امپراطور محافظت از چهار دروازه کاخ بلاچرنه راکه گفتم ازیك طرف وصل به‌حصارمدینه بود بسربازان ونیزی واگذارکرد وکلید چهار دروازه را طی مراسمی بآنها واگذارنمود وآن وقت سربازان ونیزی ازمقابل امپراطور رژه رفتند.

شایعه آمدن سلطان محمد وپیشروی قشون ترکیه طوری درشهرقوت گرفته بود که درآنروز، امپراطوربعدازمراسم رژه،درحالی که‌کاسك وخفتان سیم فام برسرودربرداشت، باتفاق ملازمان خود، بالای یکی از تپه‌های مرتفع شهررفت‌که ارتش ترك را ببیند ولی اثری از ارتش ترکیه در خارج حصاردیده نمی‌شد.

درآنروزکه آخرین روزماه مارس بود تدارك ما برای دفاع ازمدینه خاتمه‌یافت‌و نگهبانان مسلح، درتمام پایگاه‌های جنگی قرار گرفتند وبا اینکه درتمام پایگاه‌ها سربـاز وجود داشت قسمتی ازسربازان مدافع مدینه درسربازخانه‌ها بسرمیبردند زیرادرآنوقت، احتیاجی بآنها در برج‌ها وحصارنداشتیم. بعدازاینکه آنا با قهرازمن جدا شد وبه‌صومعه

مراجعت کرد تا مدت سه‌روز من ازاو اطلاعی نداشتم وخودرا نسبت به‌دخترجوان‌بی گناه میدانستم.

بعدازسه روز خری‌کلا راهبه سالخورده باکاسه چوبی خود بخانه من آمد وچون وقتی وارد شد ما غذا خورده بودیم ولی اوگرسنه بود، مانوئل نوکرم بـه‌دکه‌ای کـه روبروی‌خانه‌ما قرارداشت‌رفت وازآنجا برای‌راهبه‌پیرغذاآورد خری‌کلا بدوا نمیخواست غذا بخورد ومیگفت‌که امروز، چون من بدون آنا باین خانـه آمده‌ام نمی‌بـاید مـورد پذیرائی قراربگیرم زیرا میدانم‌که شما بخاطرآنا ازمن پذیرائی میکردید.

من برای اینکه بزن سالخورده نشان بدهم‌که وی یك میهمان عزیز است بـدست خود برایش‌آشامیدنی ریختم وخری‌کلا بدوا علامت صلیب را برپیشانی ودوطـرف سینه زد وبعد جام آشامیدنی را نوشید[1]

پس‌ازاینکه جوع اوفرونشست وتشنگی وی رفع شدگفت آنا خواهر روحانی من درصومعه مشغول عبادت میباشد تا اینکه خداوند اورا براه راست هدایت نماید و ازاین جهت میترسدکه بخانه شما بیایدکه مبادا در این خانه گرفتار وسوسه شود.

گفتم ای خواهرروحانی، ای خری‌کلا زنی‌که میترسد در خانه‌ای‌گرفتار وسوسه شود، خود آمادگی برای وسوسه دارد ولی من مردی نیستم‌که زنی را تحریك‌بانحراف نمایم و اورا دوچاروسوسه‌کنم و تا آنجاکه مربوط بمن است خوشوقتم‌که او درصومعه باشد وبخانه من نیاید تا اینکه گرفتاروسوسه نفسانی خود نشود.

راهبه سالخورده گفت من تصور میکنم که حتی این حرف آنا نیزیك هوس است زیرا زندگی زن غیرازهوس چیزی نیست وهیچ زن نمیداند چه می خواهد برای اینکه هرزن در معرض تحریك‌وسوسه چندنوع‌هوس میباشد واین‌هوس‌ها اورا ازیکطرف‌بطرف دیگرمی‌کشد وطبیعت زنانه ما هم طوری‌است‌که نمی‌توانیم با قامت افراخته و سری‌بلند، هوسهای خودرا برزبان بیاوریم ومجبوریم که دیگران یا خودمان را بازی بدهیم و در حالی‌که از جان ودل، خواهان چیزی هستیم، بظاهرنسبت بآن ابرازبی‌میلی می‌کنیم.

آن وقت خری‌کلاکه ازپدرش داستان‌های یونانی بسیارشنیده بود وضع من و آنا را با داستان‌های مزبور مطابقه می‌نمود زیرا عوام‌الناس‌که ازحیث اطلاعات تاریخی و علمی محدود هستند و تمام معلومات آنها عبارت ازچند داستان است کـه سینه‌بسینه، از والدین بفرزندان منتقل میشود، بعدازهرصحبت، راجع بهرموضوع، میل دارند که برای

[1] ـ طرززدن علامت صلیب روی پیشانی ودوطرف سینه این است‌که یونانی‌هاورومی‌ها وسایرملل‌که دارای مذهب مسیحی هستند یکمرتبه دست رابه‌پیشانی ودوباربطرف راست‌وچپ سینه یا بشانه‌ها میزنند وبدین ترتیب‌صلیب‌حضرت مسیح یاتثلیث را مجسم می‌نمایند-مترجم

جلوه‌گری داستانی نقل نمایند ونظر باینکه خری کلایك زن بود مثل هرزن دیگر.(هرقدر هم حسن نیت داشته باشد) در اظهارات او اثرحسادت نسبت به‌آنا محسوس می‌شد ومن میفهمیدم که حسادت‌مزبور ناشی ازخصومت نیست‌بلکه ازفطرت زنانگی خری‌کلاسرچشمه میگیرد.

بعدازاینکه راهبه سالخورده صحبت‌خودرا با تمام رسانید برخاست‌ورفت‌ونمیدانم به آنا چه گفت که روزدیگردخترجوان‌باتفاق خری‌کلا بخانه من آمد وهمین‌که واردخانه گردید، جامه بلند وسیاه زن‌های تارك‌دنیا را از تن‌کند ونقاب ازچهره برداشت ومن‌دیدم که اومثل سابق یعنی قبل‌ازاینکه بظاهرتارك‌دنیا شود لباس پوشیده است.

وقتی شروع بصحبت نمود با لحن زنی‌که با یك مرد بیگانه حرف میزندتکلم‌کرد وگفت خری‌کلا بمن‌گفت‌که شما ازغیبت من بسیاراندوهگین هستید ودراین‌دوسه‌روزه لاغرشده‌اید وچهره شما زردگردیده وچشم‌های شما فرورفتگی پیدا نموده وممکن است که مبتلا بیك بیماری سخت شوید وشاید بهلاکت برسید وچون من نمیخواهم که مسئول بیماری یا هلاکت شما شوم، لذا امروز اینجا آمدم.

من وقتی دیدم‌که آنا طوری با من صحبت می‌کندکه‌گوئی مرا نمیشناسد با همان لحن رسمی باوجواب دادم خری‌کلا بشما دروغ‌گفت ومن نه‌لاغرشدم ونه‌چشمهایم گود شد وشما خود میتوانید با مشاهده قیافه من بفهمیدکه بیمارنیستم ومن درآیند وسه روزه که نمیآمدید آسوده بودم زیرا اجبارنداشتم صحبت‌هائی بشنوم یا جواب بدهم‌که‌شنودن یا پاسخ دادن بآنها تولید رنج مینماید.

وقتی آنا این سخن را شنیدسررا با بی‌اعتنائی تکان دادو گفت من‌کاری نداشتم که باین جا بیایم وفقط آمدم‌که ببینم آیا شما بیمارهستید یا نه، وچون مشاهده می‌کنم‌که ناخوش نمی‌باشید میروم وبعدازاین حرف قدمی برداشت که از اطاق خارج شود ولی من جلوی اورا گرفتم وگفتم آنا باین زودی نروید و قدری استراحت‌کنید وخری‌کلا دوست شماکه دراطاق دیگر است نیز احتیاج به‌استراحت دارد ومانوئل برای اومربا و نان شیرینی ذخیره‌کرده ویقین دارم‌که اینك آن زن مشغول خوردن مرباونان شیرینی‌می‌باشد و بگذاریدکه آن زن بیچاره‌که درصومعه غذای ماکول تناول نمینماید در این جا لااقل غذا بخوردوخود شما هم تصورمیکنم‌که خسته هستید وبیخوابی کشیده‌اید و باید استراحت نمائید واثرخستگی ازرخسارشما نمایان می‌باشد.

آنا بطرف آئینه ونیزی من رفت وخودرا نگریست[1]

بعدازاین که قدری قیافه خودرا ازنظر گذرانید گفت من کسالتی ندارم وهیچ نوع ناراحتی درخویش احساس نمیکنم.

بعد گفت آنژلوس من راجع بآزادی معاشرت زنها و مردها درکشورهای مغرب زمین چیزهائی شنیده‌ام که خیلی مرا متعجب میکرد وآیاراست است که درکشورهای مغرب زمین معاشرت زنها ومردها دارای هیچ حد ومرزنیست.

گفتم آنا آنچه شما راجع برسوم معاشرت زن ومرد در کشورهـای مغرب زمین شنیده‌اید، مبالغه است یا اینکه رسم ناپسند بعضی اززنها ومردهای فاسد میباشد زیرا در تمام کشورها ازجمله درهمین شهر، مردها وزنهائی هستندکه دوچار فساد میباشند وآنها از تفریحات ولذات عادی ومشروع راضی نمیشوند ودنبال چیزهای غیرعادی می گردند و این کنجکاوی وحرص زیاد برای التذاذ و استفاده‌های غیر عـادی آنها را دوچار فساد میکند.

من چندین سال درمغرب زمین بودم وزبانهای مغرب زمینی‌را می‌دانم وخود درفرانسه چشم گشودم ومیتوانم بگویم که‌درکشورهای مغرب زمین کسانی هستندکه ضامن نیك نامی وافتخارنوع بشرمیباشند.

من درمغرب زمین روحانیون و اشرافی را دیدم که ثـروت خویش را بین فقراء تقسیم کردند وخود بی‌بضاعت شدند ونجبائی را مشاهده نمودم که ازحسب ونسب خویش منصرف گردیدند ورفتند وبقیه عمردریك دیرسکونت کردندو دانشمندانی بنظرم رسیدندکه عمرخود را صرف این نمودندکه بتوانندکتابی راکه با یکی ازخطوط باستانی نـوشته شده بود بخوانند و دانشمندانی دیگررا دیدم که یك عمردررصد خانه‌ها زندگی کردند تا بتوانند حرکات اجرام فلکی را محاسبه کنندوازروی آنها سرنوشت افرادرا در این جهان پیش بینی نمایند وزمامدارانی در مغرب زمین هستندکه حاضرند یك کتاب قدیمی و مفید را درترازوبگذارند ودرکفه دیگرترازو، آن قدر زر بریزند تا دوکفه برابرشودوکتاب را با بهای همـوزن آن طلا، خریداری کنند وبازرگانانی درمغرب زمین وجود دارند که یك نوع حسابداری باسم حسابداری مضاعف (دفترداری دوبل) ابداع کرده‌اند و بـا استفاده از این فن هرموقع که دفترخودرا می گشایند با یك نظرمـی‌فهمند چقدر طلبکار هستند وچقدر بدهکارمی‌باشند وموجودی آنها چقدر است. درمغرب زمین نوازندگانی یافت می‌شوندکه وقتی تارویولون را باهتزازدرمیآورند مستمع را بدنیای دیگر میبرند

1ـ درقدیم، شهروجمهوری (ونیز) درساختن آئینه‌های قـدنما تخصص داشت و وقتی میخواستند بگویند آئینه قدنما می‌گفتند آئینه ونیزی ـ مترجم

واز آنجا برمیگردانندوخوانندگانی وجود دارندکه آهنك آنها آنقدرنافذاست،که‌روح، بوجد در میاید ولی شما راجع به‌هیچ یك ازمظاهر زندگــی و تمدن مغرب زمین چیزی نشنیده‌اید وفقط مناسبات زن‌ها و مردهای ملل مغرب اروپا بگوش شما رسیده وعلتش‌این است‌که عده‌ای از افرادبشر، در تمام عمر به یك چیزتوجه دارند وآن این‌که مناسبات مردها وزن‌ها وقتی به‌خلوت میرسند چگونه است ووقتی وارد یك‌کشورجدید می شوند، علم وصنعت وهنروزیبائی‌های طبیعی آنجا درنظرشان بی‌اهمیت جلوه میکند و در عوض میخواهند مطلع‌شوندکه‌مناسبات‌زن‌ها ومردهادرآن‌کشورچگونه می‌باشد لیکن خوشبختانه این عده ازآدمیان نسبت بکسانی‌که علاقمند به‌تقوی وعلم وهنرمــی‌باشند در اقلیت قرار گرفته‌اند وعلاقمندان به‌تقوی وعلم وهنرهستندکه نوع بشررا باین درجه ازدیــن‌داری و تمدن وفرهنگ رسانیده‌اند.

وقتی من حرف میزدم(آنا) همچنان خودرا درآئینه مینگریست وگــاهی دست بــر گیسوان خود می‌کشید ومثل‌این‌بودکه طوری‌محوجمال خود می‌باشدکه توجهی‌باظهارات من ندارد وبعداز اینکه حرف من تمام‌شدطیلسان را برسرانداخت ونقاب برصورت‌کشید وگفت آنژلوس خدا حافظ... من ازصحبت‌های امروزشما استفاده‌کردم وهفته دیگروقتی نزد شما آمدم امیدوارم بیشتر استفاده‌نمایم ودرحالی‌که مرا به‌حال خود باقی‌گذاشت‌از در خارج شد.

* * *

روزاول آوریل ۱۴۵۳ میلادی روز یکشنبه بود وهم اول آوریل وبــامداد زنك کلیساها بصدا درآمد ومردم را دعوت به‌عبادت‌کرد.

آن یکشنبه روزی بود بسیارخوش ازبهترین‌ایام بهاروپس‌ازاینکه مومنین‌ازعبادت فراغت حاصل‌کردند وازکلیساها بیرون آمدند برای گردش به‌حوضه‌بندری رفتندتااینکه زنجیر بزرك مدخل بندر راکه تازه مرمت نموده از یك طرف دهانه بندر بطرف دیگر کشیده بودند ببینند.

آن زنجیرکه آنقدر طولانی بودکه یکسرآن به‌برج (سن مارك) واقع دراین‌طرف مدخل بندر وسردیگرش به‌برج(اوکینوس)درآن طرف بندرمتصل می‌شد وبــرای اینکه زنجیرسنگین،که از یك طرف تا طرف دیگر امتداد داشت زیرآب نرود در مــدخل بندر الوارهای بزرك نصب‌کرده، زنجیررا به‌آن متصل نموده بودند ودرنتیجه، زنجیر،درسطح آب، قرارمیگرفت. الوارهای‌مذکور، مثل نگهبانان‌که یکی بعدازدیگری ایستاده باشند ، درمدخل بندربنظرمیرسید وهریك، آن قدر قطرداشت‌که اگردونفرمیخواستند ازدوطــرف

آن را در بغل بگیرند دست‌هایشان بهم نمیرسید وزنجیرمدخل بندررا ازآهن‌ساخته‌بودند وقطرهرحلقه ازآن ازقطر مچ‌پای من بیشتربود وآن زنجیر آنقدر استحکام داشت که بزرگترین کشتی‌های جنگی نمیتوانستند آنرا پاره‌کنند و وارد بندر شوند وبطریق اولی کشتی‌های بازرگانی وزورق‌ها قادر به‌پاره‌کردن زنجیرو‌ورود بندر نبودند.

مردم حیرت زده آن زنجیرقطور وطویل رامی‌نگریستند و مادران آن رابه‌کودکان خود نشان میدادند و اگرما میتوانستیم‌یك چنان زنجیر، از وسط بوسفوربکشیم‌محال‌بود که یك‌کشتی جنگی‌ترك بتواند خودرا به‌مدینه برساند ولی بدوعلت قادربه‌کشیدن‌زنجیری از وسط بغازبوسفورنبودیم یکی اینکه ساحل شرقی بندررا ترك‌ها درتصرف داشتند و ما نمیتوانستیم که یك سرزنجیررا به ساحل شرقی بغاز متصل‌کنیم ودیگراینکه بغاز بوسفور خیلی عمیق است ونمیتوان وسط‌آن بفواصل معین تیرهائی نصب‌کرد وزنجیررا بآن‌وصل نمود ولذا وزن ولنگرزنجیری‌که ازیك ساحل به‌ساحل دیگربندر متصل‌گردد آنرا زیر آب میبرد.

عصرهمان روز اول آوریل آنا، باتفاق خری‌کلا راهبه سالخورده بخانه‌من‌آمدند خری‌کلا براثرعبادت درکلیسا ومشاهده زنجیرطویل وقطورمدخل بندر به‌هیجان آمده‌بود وبه‌محض اینکه وارد خانه شدراجع به‌اعجاز عذرای مقدس با مانوئل نوکرمن‌شروع به‌صحبت‌کرد وگفت حتی‌اگر این زنجیررامقابل دهانه بندر نمی‌کشیدندکشتی‌های‌جنگی ترکیه نمیتوانستندکه وارد بندرشوند برای اینکه عذرای مقدس در تمام اعصار نگاهبان این شهربوده وآن را ازخطرحمله ترکها حفظ میکرد وبعدازاین نیز حفظ خواهد نمود دیگراینکه وقتی قشون سلطان محمدبه‌مدینه نزدیك شد میکائیل فرشته معروف آسمانی‌که بزرگترین سردار جنگی آسمان می‌باشد برای حمایت ازاین شهروارد آسمان اینجا شده وکسانی‌که درصحت گفته آنها تردید وجود نداردبه‌چشم‌خود میکائیل را با شمشیرآتشین او درآسمان مدینه دیده‌اند ونوری‌که ازآن فرشته میدرخشیدآن قدرخیره‌کننده بودکه مردم ناچار شدند دست‌هایشان را مقابل چشم بگیرند تا اینکه ازشدت درخشندگی نور میکائیل کورنشوند.

مانوئیل‌که شنیده بود که راجع بشماره بال فرشتگان اختلاف وجود دارد متوجه شدکه میتواندکه در این خصوص یك اطلاع صحیح بدست بیاورد وازآن زن‌سالخورده پرسیدکه میکائیل چند بال داشت.

خری‌کلا گفت مردم نتوانستندکه بال‌های میکائیل را ببینند وبشمارند برای اینکه شمشیرآتشین آن فرشته آسمانی طوری درفضا چرخ میخوردکه مردم غیراز نوری‌که از

خود مکائیل وآتشی که ازشمشیروی میدرخشید چیزی نمیدیدند.

هنگامیکه نوکرمن وراهبه سالخورده صحبت میکردند من نیز گاهی درصحبت آنها شرکت مینمودم زیرا روزیکشنبه بود وکاری نداشتم وآنا هم نمیخواست که به‌اطاق من بیاید تا اینکه من واودر اطاق تنها باشیم.

آنا درآن روز بعدازاین‌که وارد منزل شد باتفاق خری‌کلا درحیاط نشست و من ومانوئل هم درحیاط نزد آن دونفربودیم.

دخترجوان صحبت نمیکرد ولباس‌زیبای آن روز اوزیرجامه سیاه رهبانیت‌وی‌دیده نمیشد ونه طیلسان را از سربرمیداشت ونه نقاب را ازصورت دورمیکرد بطوری‌که غیر ازدوچشم وقسمت فوقانی بینی او را نمیدیدم ولی تا آنجاکه می‌توانستیم صورت او را ببینیم می‌فهمیدیم‌که رنك بسر چهره‌ندارد .

هردفعه من سئوالی ازدخترجوان میکردم تا این‌که اورا بحرف بیاورم آنا سررا بتکان درمیآورد وبا اشاره سر، جواب مثبت یا منفی میداد ومثل این بودکه سوگند یاد کرده‌که سکوت نماید ولب بسخن نگشاید.

وقتی خری‌کلا بقدرکافی صحبت‌کرد وخرما وشیرینی ومربا میل نمود، متوجه آنا شد ونظری عمیق ومعنی‌دار باو انداخت وخندید وبزبان حال بوی گفت برای چه امروز این طورساکت وغمگین شده‌ای.

ولی آنا بجای اینکه به‌راهبه‌سالخورده جواب بدهد طوری با خشم‌اورانگریست که خنده خری‌کلا قطع شده وسررا پائین انداخت.

من‌که ازسکوت ورنك پریدگی آنا بیمناك بودم برخاستم ودست اورا گرفتم و از جا بلندش‌کردم وگفتم آنا چرا امروزاینطورشده‌ای؟ وچه اتفاق افتاده‌که حرف‌نمیزنی؟

آنا وزدیده نظری به‌مانوئل وراهبه سالخورده انداخت وگفت ساکت باشید.مگر نمی‌فهمیدکه دیگران ما را می‌بینند و حرف شما را می‌شنوند گفتم بیائید باطاق من تا دیگران نتوانند حرف ما را استماع‌کنند.

آنا براه افتاد واز حیاط خارج شد و ازپلکان بالا آمد ولی وارد اطاق نگردیدو پشت در توقف‌کرد وگفت من وارداطاق شما نمیشوم زیرا نوکرشماکه میبیند هردفعه‌که من اینجا میآیم با شما وارد اطاقی خلوت می‌شوم نسبت بمن بدبین می گردد وتصورمی‌ نمایدکه من یك زن هرجائی هستم وشما هم‌نمی‌بایدکه درحضورنوکرخود یك مرتبه‌دست مرا بگیرید واز جا بلندکنید زیرا این عمل‌ازطرف شما، نسبت به‌دختری چون‌من‌پسندیده نیست نه من یك زن هر جائی هستم‌که شما خود را مجاز بدانیدکه در حضور دیگران

بامن اینطور رفتار نمائید ونه شما شوهرمن هستیدکه درحضورسایرین با من این طوررفتار کنید.

یکمرتبه آنا به‌غضب درآمد وباچشم‌هائی که ازخشم میدرخشیدگفت آنژلوس‌مگر شما عاشق این زن هستیدکه هردفعه که این زن اینجا میاید با اوحرف میزنید و از وی پذیرائی می‌کنید؟

گفتم آناکدام زن را می‌گوئید؟ آنا گفت من خری‌کلا را میگویم و اگرشماعاشق این زن نباشید اینطور با وی‌گرم‌نمیگیریدو علائم عشق شما نسبت باین زن‌طوری‌آشکار است‌که من جرئت نمیکنم بگذارم اوتنها اینجا بیاید وخود با اومیآیم‌که شما خری‌کلا را اغفال نکنید.

وقتی آنا این حرف‌ها را زد من ازحیرت تا چند لحظه نتوانستم جوابی باوبدهم وتعجب من ناشی ازحسادت زنانگی بود ومیاندیشیدم‌که زن‌ها بقدری حسود هستندکه حتی نسبت بزن‌های پیرهم رشك میبرند.

من حیرت میکردم‌که آنا چگونه نمیتواند بفهمد که مردی چون من، عاشق زنی سالخورده مثل خری‌کلا نمیشود و گرچه من مردی چهل ساله بودم ویکمرد چهل‌ساله جوان نیست ولی نسبت به‌خری‌کلاجوان‌محسوب میشدم وطبیعت عشق مرد جوان‌را‌نسبت بزن پیرنمی پسندد ونمیپذیرد وممکن است که‌یکمرد جوان به‌عللی‌که مهمترازهمه‌موضوع ثروت است شوهریك پیرزن شود ولی محال میباشدکه آن جوان زن پیررا دوست‌بدارد واگرهم دوست داشته باشد یکنوع محبت فرزند نسبت بمادر است وبین یکمرد جوان و یك پیرزن، عشق بوجود نمیآید.

گفتم آنا این حرف‌که توزدی یکی ازحرفهائی بودکه من تصورنمیکردم ازدهان یك دخترجوان بشنوم وعقیده دارم‌که توشوخی کردی و اگرجدی گفته باشی، باید گفت دیوانه هستی یا مرا مردی بکلی احمق میدانی.

آنا گفت آنژلوس حالا بمن ناسزاهم‌میگوئید. وآیا این قدر مرا پست وبی‌مقدار میدانیدکه بمن دشنام میدهید بعدبالحنی‌بسیار تأثرآمیز افزود: گناه من است‌که‌ازخانواده ومقام وثروت خود بخاطر شما صرف نظرکردم وبرای این‌که ازشما دورنشوم، لباس زن های تارك‌دنیا را پوشیدم ودرصومعه مسکن گرفتم. تا آنموقع آنا بمن نگفته بودکه پوشیدن لباس زن‌های تارك‌دنیا ازطرف اوبرای این بوده‌که درقسطنطنیه بماند تا این‌که از من دورنشود و اوبمن‌گفت بدوعلت لباس زن‌های‌تارك‌دنیا را پوشید یکی این‌که به

مدینه بسیارعلاقه دارد ونمیخواهد از این شهر دورشود ودوم این‌که درلباس‌های‌زن‌های تارك‌دنیا، خودرا در امنیت خواهد دید واگرعثمانیها وارد شهرشوند متعرض زن‌های تارك‌دنیا نخواهند شد.

اعتراف آنا مشعر براین‌که اوبرای دیدارمن نخواست ازقسطنطنیه خارج شودوخود را راهبه‌کرد (گواین‌که هنوز دورهٔ‌کارآموزی را طی می‌نمود) خیلی درمن مؤثر واقع شد وخواستم ازوی سپاسگزاری‌کنم اما اوکه حرف میزدگفت وقتی‌که لباس‌خوب می‌پوشم ونزد شما میآیم موردپسند شما واقع نمی‌شود وحیرت می‌کنید چرا من با لباس‌زیبا این جا آمده‌ام ووقتی با لباس عادی زن‌های راهبه اینجا میآیم مرا مورد اهانت قرارمی دهید ونزد خادم خود طوری با من رفتارمی‌نمائیدکه اوتصورمیکندکه من زنی‌همه‌جائی هستم و درعین حال ادعا می‌کنیدکه مرا دوست میدارید و آیااین است رسم‌دوست‌داشتن زن ازطرف مرد.

گفتم آنا از تو ازصمیم قلب متشکرم‌که برای این‌که ازمن دورنشوی لباس‌زن‌های تارك‌دنیا را پوشیدی ولی خدا بمن رحم‌کندکه بزنی چون تو علاقمند شدم و شاید من چون مردی لاتینی هستم‌یعنی درکشورهای لاتینی بزرك شده‌ام‌گواینکه ازلحاظ نژادی یونانی میباشم، نمیتوانم بروحیه توکه یك زن یونانی هستی پی ببرم.

آنا چشم‌های قشنك‌خودراگشود وباتعجب مرا نگریست وگفت زن‌های یونانی‌را مورد ملامت قرارندهید زیرا درزن‌های این‌کشور عیبی وجود ندارد بلکه عیب شماست که نمیتوانید زن را بشناسید وآزمایش درمعاشرت بازن ندارید وبهمین جهت است‌که‌من شما را می‌بخشم برای این‌که میدانم‌که‌بدرفتاری شما نسبت بمن ناشی ازسوءنیت‌نیست بلکه ازبی‌اطلاعی شما سرچشمه میگیرد.

گفتم آنا شما درخوربخشایش هستید نه من زیرا من‌کاری نکرده‌ام‌که احتیاج به عفوداشته‌باشم با این وصف من حاضرم‌که ازشما بخشایش بطلبم یعنی چون گناهکاری باشم‌که خواهان عفو است مشروط براین‌که بلهوسی نباشد وباتلون خود مرا نیازارید. آخربرای چه شما با من اینطوررفتارمی‌کنید و مرا آزار میدهد و شما طوری مرا اذیت می‌کنیدکه هیچ‌کودك با پرنده‌ای‌که اسیرکرده این‌گونه رفتارنمینماید.

آنا چشم‌های خرمائی خود را بدیدگان‌من دوخت و گفت آنژلوس من ازاین‌جهت اینطوربا شما رفتار میکنم‌که شمارا دوست میدارم وبمناسبت همین دوستی است‌که‌رفتار کودکانه شما را نسبت بخود می‌بخشم.

بعد بمن نزدیك شد گفت آنژلوس شما چرا این قدر بچه هستید؟ برای چه این قدر لجاجت می کنید؟

گفتم آنا اگرمن بچه بودم مثل کودکان هرلحظه یك هوس میکردم درصورتی که می بینی که درمن هوس وجودنداردآنا گفت ولی درشما لجاجت هست ولجاجت ازمختصات کودکی می باشد.

گفتم آنا من ازشما خواهش میکنم که آخرین حرف خود را بمن بزنید وصریح، بگوئید از من چه میخواهید تا من بدانم که تکلیفم با شما چیست؟

آنا گفت آنچه من ازشما میخواهم ازدواج است وشما بایددرکلیسا مرا عقدکنیدو همسر من بشوید زیرازنی که یك مردرادوست میدارد، نا گزیراست که اورا همسرخودکند، و تا آن مرد، شوهروی نگردد، روح و احساسات زن، آرام نخواهدگرفت وعلاوه براین که روح و احساسات من احتیاج بهمسری شما دارد، شرافت و آبروی خانوادگی ما و اسم ورسم من، مرا مجبورمیکندکه با شما ازدواج کنم وجزبوسیله زناشوئی ،من بآینده خود اطمینان پیدا نخواهم کرد.

گفتم آنا آینده‌ای وجود ندارد و تمام چیزهائی که تا امروز وسیله سرفرازی تو و سایرزن‌های جوان بود ازبین میرود، برای این که امروز دهانه بندررا با زنجیر بستند و دیگرنه کشتی ازخارج وارد این بندرمی‌شود و نه یك کشتی از مدینه خارج میگردد مگر کشتی‌های جنگی برای پیکاروامروزوقتی دهانه بندربسته شد ما مطلع شدیم که تـوپخانه ترك‌ها آنقدر بشهرنزدیك‌شده‌که ممکن است تا دو یا سه روزدیگرتیراندازی آنهاشروع شود ووقتی جنك آغازگردید این شهروهمه‌کسانی که در این شهر هستند از بین‌خواهند رفت.

آنا گفت اگرهمه چیزازبین‌میرود برای چه شما این قدر سخت‌گیری مـی‌کنید و حاضرنیستیدکه مرا عقد نمائید وحال‌که ما باید از بین برویم آیا بهتر این نیست کـه در آخرین روزهای زندگی زن‌وشوهربشویم؟

گفتم آناکلیسای لاتینی وکلیسای یونانی متحد شده، ومبدل به‌یك کلیسا گـردید و ازدواج گذشته من با زنی که همسرمن بود وهست، بمناسبت این‌که دوکلیسا مبدل به‌یکی گردیده در این جا دارای قوت شرعی وقانونی است ولذا من‌نمیتوانم با داشتن زنی که درکلیسای لاتینی همسرمن گردیده دراین جا یك زن دیگررا بهمسری انتخاب کنم و ایـن عمل بیدینی است وازدواجی‌که بدین ترتیب‌صورت بگیرد منافی با اصول شرع‌ومخالف با قانون می‌باشد اگرفرزندی ازما بوجودبیاید حرام زاده خواهد بود واین مسئله،برای

من جزو اصول است ومن مردی نیستم که از اصول دیانت منحرف شوم و اگـر تصمیم بگیرند که مرا به‌قتل برسانند دین‌خودرا تغییر نخواهم داد ونمیتوانم برای‌ایجاب‌درخواست تواز‌دین خود صرف نظر نمایم.

آنا گفت آنژلوس وحدت دوکلیسای لاتینی و یونانی ظاهری است واگر بروی وتحقیق‌کنی خواهی دانست‌که‌در رسوم مذهبی مایونانیها کوچکترین تغییر بوجود نیامده و ما از روش مذهبی پاپ‌پیروی نمینمائیم، بلکه فرزندان ما، مثل‌گذشته، طبق قوانین‌مذهبی یونان، درکلیسا نام‌گذاری می‌شوند وزن ومرد مطابق رسوم مذهبی یونـان زن وشوهر میگردند و اموات ما با رسوم مذهبی خودمان بخاك سپرده می‌شود.

بنابراین شما می‌توانید مرا مطابق قوانین‌کلیسای یونان عقدکنید، وایـن موضوع لطمه‌ای به‌ازدواج سابق شما، که مطابق قوانین‌کلیسای لاتینی است نمیزند.

گفتم آنا تویك مرتبه این موضوع را بمیان آوردی ومن نیزبتو جواب دادم‌کـه اگرهمه‌کس را بتوانم گول بزنم قادر به‌گول زدن خدا نیستم وخدا میداند کـه من در گذشته، زن گرفته‌ام ونمیتوانم همسردیگر، اختیار کنم.

یك مرتبه آنا مثل یك بشکه ازباروت‌که شعله‌ای بآن رسیده باشد منفجر گردید و گفت اگر رعایت اصول واجب است برای چه درمورد من رعایت اصول رانمینمائیدو چرا بعدازاین‌که مرا مجذوب وعاشق خودکردید، حاضرنیستید با من ازدواج کنید؟ مگر مردی‌که یك دخترجوان رافریفته خود میکند مکلف نیست‌که اورا همسرخود نمایدواگر شما نمیخواستید‌که من همسرشما شوم برای چه مرا عاشق خود نمودید من برای خاطر شما ازپدرومادر و خانواده وثروت خود صرف نظر کردم وشما هم قدری فداکاری‌کنید و ازدین خودبگذرید،آخر فداکاری‌که نباید همه اززن باشد و مرد هم باید قدری‌گذشت کند.

وقتی آنا این حرف‌ها را برزبان میآورد ازفرط غضب صورتش برافروخته شده بود ومن‌کـه نمیتوانستم او را متقاعدکنم ونه‌قادربودم‌که خشم اورا تحمل نمایـم وارد اطاق شدم وباشتاب زره خودرا پوشیدم وچکمه برپا کردم وشمشیربکمربستم و از اطاق خارج گردیدم وهنگامی‌که ازمقابل دخترجوان میگذشتم گفتم آنا خدا حافظ من میروم و درحصارشهر به سربازان ومدافعین ملحق می‌شوم‌واگرروزی خواستید مرا ببینید، درآنجا مرا خواهیددید.

من بسرعت از مقابل وی‌گذشتم و آناکه نمی‌توانست جلوی مرا بگیرد وازعبورم ممانعت‌کند اولین چیزی راکه بدست آورد بطرف من پرتاب کرد وآن چراغی بود از

بلورکار ونیزکه جزو اشیاء گران بها بشمار می‌آمد وچراغ بعدازاینکه بمن اصابت کرد درهم شکسته و گردن و دست مرامجروح نمود ولی من درآن‌موقع متوجه نشدم که‌مجروح گردیده‌ام وبسرعت بسوی حصار شهر روانه شدم ولی با این‌که ازآنا وخانه خود میگریختم دردل دخترجوان را دوست میداشتم.

فصل سیزدهم

دشمن بکنار شهر رسید

روز بعد که دوشنبه بود، هنگام مغرب من بطرف محل کار گیوستیانی فرمانده دفاع شهر روانه شدم و دیدم که درطرف شمال غربی آسمان از شعله‌های آتش قرمزشده است و من میدانستم شعله‌های مزبور آتش اردوگاه ارتش ترك میباشد. و برای اینکه یقین حاصل کنم که اشتباه نمی‌نمایم به‌حصار رفتم و منطقهٔ شمال غربی را از نظر گذرانیدم و دیدم تا چشم کار می‌کند آتش اردوگاه ترك‌ها بنظرمیرسد.

سربازان لاتینی روی حصارودرون برج‌ها برخی مشغول طبخ گوشت گوسفندو بعضی بازی کردن با گنجفه بودند وسربازان یونانی سرودهای مذهبی میخواندند.

قدری که هواتاریك‌ترشد نگهبانانی که روی حصارایستاده بودند دقت را بیشتر کردند و گاهی‌درتاریکی سایه‌ای بنظرشان میرسید وبگمان اینکه طلایه داران ترك بحصار نزدیك شده‌اند، مشعل فروزان ازحصار بیرون میانداختند یا اینکه بوسیله کمان، تیرشعله‌ور پرتاب مینمودند ولی درخارج حصار، وآن طرف خندق، غیراز زمین مسطح چیزی بنظر نمیرسید.

من‌وقتی‌ازدور اردوگاه‌ترك‌هارا دیدم متوجه شدم که عنقریب سربازان‌ما، درحصار ودرون برج‌ها، باید از طبخ غذا صرفنظرنمایند وبجای گوشت گوسفند، دردیك‌های بزرك

«رزین» آب کنند یا اینکه سرب را ذوب نمایند تا اینکه برسرمهاجمین بریزند.[۱]

بالای حصار به‌فواصل معین زنبورك نصب شده بود و نیزتوپ‌هائی درآنجا وجود داشت که گلوله‌های سنگی پرتاب می‌نمودند ولی بردگلوله‌هازیاد نبود وما مقداری‌تفنك وشمخال داشتیم که گلوله‌های سربی‌پرتاب میکردند ومهندسین امپراطوربرای دفاع‌ازشهر، ازمنجنیق هم استفاده نمودند وبالای حصارودرون برج‌ها منجنیق‌هائی برای پرتاب سنك نصب شد ولی بردگلوله منجنیق‌ها بقدرگلوله توپها نبود.

سربازان یونانی آربالت را برتفنك ترجیح میدادند زیرا میدانستندکه تفنك‌ممکن است در دست آنها منفجر شود وآنان را بقتل برساند در صورتی کـه آربالت منفجر نمیگردد.[۲]

سربازان یونانی وقتی‌آتش اردوگاه‌ترکهاراازبالای‌حصارمی‌نگریستند،میگفتندآنها فردا صبح بپای حصارخواهندرسید وهیجان‌ناشی ازنزدیکی‌دشمن مانع ازاین‌می‌شدکسانی که‌نگهبانی‌نداشتند بخواب‌بروند لیکن لاتینی‌ها که سربازان‌صنفی بودند وجنك برای‌آنها واقعه‌ای‌تازه‌بشمارنمیآمدو گرفتارهیجان نمیشدندخوابیدندواین‌موضوع سبب‌خشم‌یونانیها شدو خوابیدن لاتینی‌هارا ناشی از بی‌اعتنائی آنها نسبت بسرنوشت مدینه دانستند .

اما من هنگامیکه آتش اردوگاه ترکها را می‌نگریستم فقط درفکرجنك نبودم بلکه به‌آنا فکرمیکردم چون نمیتوانستم قیافه اورا ازخاطرمحو کنم من از اصراردخترجـوان برای ازدواج با من (با اینکه میدانست من زن دارم) حیرت مینمودم و گاهی بخودمیگفتم که آیا این اصرارناشی از تمایل خود دختر است یا این‌که پدرش آنا را مجبور میکند که با من ازدواج‌نماید. بعدازاین فکر،برخود ایراد می گرفتم ومی گفتم‌که پدر ازحضور دخترش در مدینه اطلاع ندارد و در این صورت چگونه می‌تواند او را مجبوربازدواج بامن‌کند. لحظه‌ای دیگردرمن تردید بوجود میآمد ومی گفتم‌که آیا ممکن است‌شخصی‌مثل لوکاس ــ نوتاراس ازحضوردخترش در این شهراطلاع نداشته باشد ونداندکه وی در این جاست ولی‌بفرض این‌که بداندکه آنا دراین شهر می‌باشد بدون تـردید از هویت واقعی من بی‌اطلاع است ونمیداند من‌که هستم تا این‌که دخترش را مجبورکندکه همسر من شود.

۱ـ رزین عبارت است از صمغ درخت‌کاج‌که درگذشته، یکی ازاسلحه مدافعان‌دژبودو رزین را آب میکردند وازبالای حصارو‌برج، برسرمهاجمین میریختند.ـ مترجم

۲ـ درکشورهای شرق یك نوع ازآربالت را باسم (تیموریالیك) میخواندندومیدانیم که تیموریالیك‌کمانی بودکه تیررا با نیروی فنرپرتاب میکرد نه‌با نیروی ارتجاع زه کمان (مترجم)

با این افکار من تا نیمه شب در حصار بودم ولی بعد من نیز مثل سربازان لاتینی همانجا خوابیدم زیرا نمیخواستم به منزل بروم زیرا پیش‌بینی میکردم که صبح زودترك‌ها خود را نزدیك حصارمدینه خواهند رسانید.

صبح روز بعد، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که قسمتی از سپاهیان دشمن خودرا نزدیك حصار رسانیدند وهمینکه چشم آنها بدیوار وبرج‌های مدینه افتاد از فرط حیرت توقف کردند وچند مرتبه فریاد زدند «الله اکبر» وشمشیرهای بزرك خود را بحرکت درآوردند.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که میدانست من درحصارهستم یك نفررا فرستادومرا احضار کرد.

وقتی من نزد اورفتم دیدم که امپراطورهم آنجا است وعده‌ای از جوانان یونانی اطراف آن دونفرهستند. من جوان‌های مذکورراکه در آن روز لباس رزم دربرداشتند می‌شناختم ومی‌دانستم همانهاهستندکه روزهای گذشته درمیدان «ارابه‌رانی» اسب‌سواری میکردند یا اینکه چوکان بازی مینمودند.

وقتی گیوستیانی مرا دید گفت آنژلوس امپراطورومن، چنین صلاح دانسته‌ایم که امروز عده‌ای ازلشکریان مابفرماندهی تو، ازحصارخارج شوندوحمله‌ای بزرگ به‌ترکها بنمایند ولی باید بتوبگویم که این حمله یك حمله بزرگ ودامنه‌دارنیست بلکه‌یك‌تظاهر نظامی میباشد.

وقتی که سربازان ازشهرخارج شدندتوباید لحظه بلحظه مواظب برج مدینه باشی وهمین که دیدی که پرچم‌ها، روی برج پائین رفت وبالا آمد باید بدانی که موقع عقب‌نشینی است وشیپور عقب‌نشینی را بزن تا اینکه سربازان ما مراجعت نمایند ووارد مدینه گردند ومن نمیتوانم با این یونانیها بحث کنم ولی توبآنها بفهمان که بعداز اینکه شیپورباز گشت برای عقب‌نشینی زده‌شد تمام سربازها باید اطاعت نمایند واگرسربازی، سرازاطاعت پیچید وعقب‌نشینی نکرد من سرش را ازبدن جدا خواهم کرد واما من از اینجهت فرمان عقب‌نشینی را صادرخواهم نمودکه ترکها شما را محاصره ونابود نکنند وهمین که دیدم که آنها درصدد هستندکه ازجناحین شما سربدرآورند تا این که شما را محاصره نمایند پرچم را بحرکت درخواهم آورد وتصدیق کن که من از روی برج، بهتر ازشماکه درصحرا هستید به‌حرکات خصم پی‌میبرم.

گیوستیانی برای این‌که منظور خودرابهتربفهماند افزود: من به‌جان سربازهاعلاقه دارم ونمیخواهم آنها را به‌کشتن بدهم وفقط منظورم این است که ترك‌ها بدانندکه مادر هرلحظه ممکن است ازحصاربیرون بیائیم وبآنها حمله‌ورشویم. وشما میدانیدکه وقتی نیروی دشمن پیوسته در انتظارحمله ما بودمجبور است که قوای خودرا اطراف‌شهرمتفرق

نماید تا درهرنقطه‌که ما ازحصارخارج شدیم توانائی مقاومت داشته باشد.

پس‌ازاین حرف گیوستیانی از اسب خود پیاده‌شد وبمن گفت آنژلوس توسوار این اسب شو وبا این مرکب ازحصاربیرون برو، زیرا تکاورمن یك اسب جنگی است وبهتر ازیك شمشیر وسپرازتومحافظت میکند ومی‌تواند ازوسط صفوف خصم عبورنماید واگر فرصت بدست بیاورد با یك ضربت دندان‌ها یك سربازعثمانی را به‌قتل خواهد رسانید.

من فهمیدم‌که گیوستیانی اغراق نمیگوید واسب او از نژاد اسب‌های جنگی اروپا می‌باشد ومرکبی است با حرارت وسریع‌السیروغیوروقتی سوار براسب شدم دریافتم‌که از من اطاعت خواهدکرد.

چون گیوستیانی مردی است‌بلند قامت، رکاب‌اسب اوبرای من بلند بودومن‌خواستم آن راکوتاه‌کنم ولی فرصت بدست نیامد زیرا دروازه شهررا بازکرده، پـل متحرك را روی خندق انداخته بودند و من نمیتوانستم پیاده‌شوم ورکاب راکوتاه نمایم وبهترآن‌دیدم که فوری براه بیفتم.

قبل‌ازاین‌که عنان اسب را رهاکنم گیوستیانـی بمن گفت وقتی ازشهرخارج شدی عقب سربازها قراربگیروابن شیپوررا هم با خود ببروقتی عقب سربازها باشی بهتر می توانی وضع میدان جنگ را درنظربگیری ولی اگرجلوبروی نخواهی دانست‌که‌درعقب توچه میگذرد.

شیپور را ازفرمانده دفاع شهر گرفتم وبگردن آویختم وعنان مرکب را رها نمودم واسب من، مانند این‌که بال درآورده باشد جستن‌کرد ودرچند لحظه مرا ازدروازه‌خارج نمود و ازروی پل متحرك عبورداد وسربازانی‌که ازشهرخارج شدند همه سواربودندومن با زحمت جلوی اسب خود را میگرفتم زیرا غیرت آن جانـور اجازه نمیداد کـه از اسب‌های دیگرعقب بماند.

یك دسته ازپیاده نظام ترك مقابل ما بودند وما بـا حرکت چهارنعل سبك اسب‌ها بطرف آنها رفتیم وسربازان ترك وقتی متوجه گردیدندکه ما بآنها نزدیك شدیم از وسط جاده خارج شدند و دردوطرف شاهراه قرارگرفتند وهنوز به‌پنجاه ذرعی سربازان تـرك نرسیده بودیم‌که آنها سربازان ما را آماج تیرنمودند ومن همینکه دیدم تیرهای ترك از خم‌کمان رها شد فرمان چهارنعل سریع را دادم.

سربازان جوان یونانی سواربراسب‌های خود، بدون بیم از تیرسربازان تـرك با شمشیرهای آخته خودرا به‌پیاده نظام ترکیه رسانیدند واسب من طوری به‌هیجان‌آمدکـه من نتوانستم جلوی مرکب را بگیرم وبجوان‌های یونانی ملحق شدم.

حمله ما برآن دسته ازپیاده نظام عثمانی طوری سریع ومؤثر بودکه وقتی ازآنها

گذشتیم جز عده‌ای مقتول ومجروح چیزی برجا نماند وبعدازاینکه ما آن دسته‌ازسربازان عثمانی را نابودکردیم وازآنها گذشتیم یك دسته ازسوارنظام ترك‌که لباس‌های سرخ در برداشتند ازجناح ما فرارسیدند ومن با صدای شیپورجوانان یونانی را متوجه‌نزدیك‌شدن سوارنظام ترك‌کردم وبجای اینکه صبرکنیم‌که آنها بما برسند ما بسوی آنها تاخت نمودیم.

سواران عثمانی بهم نزدیك شدند ونیزه‌های خود را طوری‌گرفتندکه نوك نیزه‌در ارتفاع سینه اسب‌های ما روبزمین قراربگیرد و منظورشان این بودکه مانع ازپیشرفت اسبهای ما شوند ودر این موقع مقررات جنگی حکم میکندکه اگر درطرفین سوارنظام مدافع، فضای‌آزاد وجودداشته باشد،دسته‌ای‌که مهاجم است ازدوطرف دسته مدافع‌عبور نماید تا اینکه مستقیم با نیزه‌های مدافعین مواجه نشود وهم بتوانند ازعقب دسته مدافع سربدرآورد وسربازان خصم را محاصره نماید وسربازان یونانی نیزچنین‌کردند و چون درطرف چپ وراست سواران ترك، فضای آزاد بود درصدد برآمدندکه آنها رامحاصره نمایند.

من هم میخواستم درعقب سربازان یونانی بروم وسربازان ترك رادور بزنم ولی اسب من طوری حرارت داشت‌که نتوانستم جلوی مرکب را بگیرم و اسب مستقیم مرا وارد صف سربازان ترك‌کرد ولی طوری با سرعت ازبین آنها گذشت‌که من ازسالم ماندن اسب و خود متعجب شدم وهنگام‌عبور، اسب من‌گوشها را بطرف عقب خوابانید و یکی ازسربازان ترك را با دندان مجروح‌کرد.

وقتی من ازوسط سربازان سرخ پوش عثمانی‌ها گذشتم در آن طرف به‌سربازان یونانی‌که صف‌سوارنظام ترکها را دورزده بودند ملحق گردیدم وبر گشتیم و به‌ترکها حمله‌ورشدیم.

ترکها نتوانستند با سرعت عقب‌گردکنند و با نیزه‌های خود جلوی ما را بگیرند و جوانان با شمشیروتبرزین بسواران ترك حمله‌ورشدند وفریاد الله‌اکبر از ترکها برخاست.

من متوجه بودم‌که سوارنظام مذکورازسربازان برجسته ارتش ترك نیست و نیز دیدم‌که سربازها نه‌زره‌دارندونه‌خفتان ونه‌نیم‌تنهٔ چرم‌گاوبرای جلوگیری ازشمشیرونیزه‌؛ سربازان یونانی بدون بیم ازجان با دلیری پیکارمی‌کردند، وهرضربت ازشمشیرباتبرزین آنها یك نفررا بزمین می‌انداخت بطوری‌که درآن منطقه زمین مفروش ازلباس سرخ شد ولی من مجبوربودم‌که لحظه به لحظه نظربه‌برج شهرکه میدانستم گوستیانی آنجاست بیندازم ویکمرتبه دیدم‌که پرچم بالا رفت وپائین آمد.

آنوقت شیپور را بلب بردم وبا قوت هرچه تمامتردرآن دمیدم وآهنك باز گشت

را نواختم لیکن سربازان یونانی مثل این بودکه‌آهنگ بازگشت را نشنیده‌اند یا نمی‌ـ خواهند بشنوند ومن برای مرتبه دوم وسوم وچهارم باد درشیپور انداختم وبالاخره آنها راکه‌گرم پیکاربودند، ومیل داشتند به‌جنگ ادامه بدهند وادار به‌مراجعت کـردم ومیدیدم ازدور یك دسته سوارنظام ترك باچهارنعل سریع بمانزدیك میشوند یعنی بکمك‌هم‌قطاران خودمی‌آیند. هنگامی که مابشهرمراجعت می‌کردیم، درسرراه ما بعضی ازمجروحین‌عثمانی مینالیدند وبرخی دودست را برسرگرفته، روی دو زانوبلند شده بودند وسربازان ما بهر مجروح که میرسیدند روی اسب خم میشدند وبا یك ضربت شمشیریا تبرزیـن‌آن مجروح را هلاك می‌کردند.

ولی من مجروحین را به‌قتل نمیرسانیدم ودرعوض به‌حصارمدینه چشم دوخته بودم که بدانم قشون مهاجم یعنی عثمانی‌هاکه ازخارج می‌آیند آن حصار را چگونه‌می‌بینندو درچشم آن‌ها دیوار وبرج‌های شهر، چگونه جلوه می‌نماید.

من تا آنروزحصارشهر را از خارج با آن دقت ندیده بودم و وقتی چشم من بآن باروی هزار ساله افتاد دریافتم‌که آن روز برای چه پیاده نظام تـرك وقتی نزدیك شهر رسید متوقف شد زیرا منظره حصارقسطنطنیه، برای کسی که ازخارج به‌شهرنزدیك میشودنه فقط حیرت‌آورمیباشد بلکه تولید وحشت مینماید.

تا چشم‌کارمیکند حصاروبرج‌های شهربرنك زرد وخرمائی ازچپ و راست ادامه دارد ومثل اینکه حصارمزبوربی‌انتها می‌باشد و تمام شدنی نیست.

اگرازخندق‌که خط دفاع اولیه شهراست صرف نظرنمائیم بحصار اول میرسیم و این حصارکوتاه‌ترازحصاردوم است وحصاردوم با برجها وتوپها وسربازان، خودبه‌تنهائی یك خط دفاع مستحکم میباشد ولی درمقابل آن‌یك حصاردیگربا برج‌های مرتفع باارتفاع عمارات عالی وبلند شهربچشم میخورد.

بنابراین قسطنطنیه دارای یك حصارنیست بلکه سه‌حصار متین دارد وازخارج، این سه‌حصارمانند سه‌پله‌عظیم‌جلوه می‌نمایدکه یکی بالای دیگری‌قرارگرفته وبفرض اینکـه خصم بتواند ازحصار اول و دوم بگذرد فیمابین حصار دوم و سوم متوقف میگردد و مثل این است که خودرا واردکمین گاه مرك می‌نماید.

تا آن روز من امیدوارنبودم‌که قسطنطنیه بتوانـد در قبال حمله سلطان محمد دوم مقاومت‌کند ولی‌درآن‌روزبعدازدیدن حصارها ازخارج شهر، بخود گفتم شایداین‌دیوارها بتوانند جلوی قشون ترك را بگیرند وبی‌جهت نیست‌که یونانی‌ها میگویند غیراز زلزله، هیچ‌چیز نمیتواند حصارقسطنطنیه را ویران‌کند.

هنگامی که ما به‌پل متحرك رسیدیم وخواستیم وارد شهرشویم سواران ترك که‌بکمك همقطارهای خود آمدند دریك تیررس کمان عقب ما توقف کردند ومعلوم بود که‌ازتوپها وزنبورك‌ها وشمخال‌ها وتفنك‌های حصارمیترسند وما بدون این‌که دوچارمزاحمت ترك‌ها شویم ازپل متحرك گذشتیم و وارد شهرشدیم و بعدازمراجعت ما پل متحرك راکشیدند.

آنوقت تا غروب آفتاب دسته‌های ارتش عثمانی وارد شدند و اطراف شهرموضع گرفتند ولی فاصله آنها نسبت بحصار زیاد بود و نمیخواستندکه خودرا هــدف توپها و زنبورك‌های ما قراربدهند وما ازبالای حصار، آنها راکوچك و مانند مورچه میدیدیم و براستی آن موجودات کوچك درقبال حصارهزارساله مدینه بسیارناچیزجلوه می نمودند.

* * *

روزنهم‌ماه‌آوریل (۱۴۵۳ میلادی) روزجمعه وروزمقدس مسلمین بود در این روز مسلمانها برای ادای نمازمخصوص‌روزجمعه به‌مسجد میروند ولی درمیدان جنك‌روزجمعه هم مثل روزهای دیگرروزفعالیت می‌باشد ودرآن‌روز به محض این‌که آفتاب دمیدسلطان محمد با یك عده دویست وپنجاه یا سیصد نفری بحرکت درآمد ودر امتداد حصار مدینه براه افتاد ومثل این بودکه ازحصارما بازدید میکند.

کسانی‌که دربرج‌هــا و روی حصاربودند نمیتوانستند او را بشناسند بــرای اینکه سلطان محمد بین همراهان خودقرارگرفته بود وبظاهرمزیتی نسبت بآنها نداشت‌تاشناخته شود ولی من اورا خوب می‌شناختم وحتی عده‌ای ازدرباریان اوراهم ازدورشناختم ودر آن روز یك تیربین ما وتــرکها مبادله نشد وترکها اجساد مقتولین خود راکــه هنگام خروج ما ازشهرکشته شده بودند ازمیدان پیکارخارج میکردندکه دفن نمایند.

سلطان محمد دوم بعدازاین‌در امتداد حصارمدتی راه پیمود به‌دروازه سن‌رومانوس رسید ومقابل دروازه مزبورآن طرف حصارتپه‌ای مرتفع قرارداشت‌کــه خیمه سلطان را بالای آن افراشته بودند ودردامنه‌تپه‌عده‌ای کثیرازافراد صنف مهندس ارتش ترکیه‌مشغول حفرسنگر وایجاد موانع بودند تا اگر یك‌مرتبه دیگرازشهرخارج شدیم و مبادرت‌به‌حمله کردیم نتوانیم خود را به‌خیمه سلطان برسانیم.

سلطان محمد دوم بعدازاینکه بالای تپه رسید بدون اینکه ازاسب فرود بیایدمقابل خیمه توقف کرد وبعد یك ایلچی راکه دارای پرچمی سفید بود بطرف حصارشهرفرستاد.

ایلچی سواربراسب به‌حصارنزدیك شد و بازبان یونانی مغلوط پیام پادشاه ترکیه را خطاب به قسطنطین پادشاه مدینه اداکرد وبا اینکه ایلچی مزبورنمی‌توانست‌که‌کلمات یونانی را بخوبی تلفظ‌کند هیچکس نخندید.

امپراطوربرای شنیدن پیام ایلچی که یکی ازبزرگان دربارسلطان بود ومن اورامی‌شناختم،درحالی‌که تاج زرین برسرداشت وارد یکی ازبرج‌ها شد وعده‌ای ازرجال‌دربار یونان‌که لباس تشریفات دربرداشتند عقب وی قرار گرفتند وایلچی پادشاه ترکیه ضمن‌پیام سلطان گفت‌که طبق احکام قرآن هریك ازبلادکفارکه بدون مقاومت تسلیم مسلمین شودو با مسلمانها نجنگد بعدازاینکه مفتوح گردید در امان خواهد بود ومسلمانان بعدازورودبه شهرمتعرض مال و جان‌کسی نخواهند شد.

من تصور میکنم‌که پیام مزبورکه بوسیله آن ایلچی به‌امپراطوریونان ابلاغ شد ناشی ازتوصیه و اقدام «خلیل» وزیر اعظم ترك بودکه نمیخواست بین ترکیه و یونان جنگ در بگیرد و تا آخرین لحظه میکوشیدکه صلح را حفظ‌کند.

من تقریبا یقین داشتم درحالی‌که سلطان بالای تپه سوار براسب مقابل خیمه خود متوقف بود و ایلچی اودرپای حصار مدینه پیام اورا ابلاغ می نمود پادشاه ترك در دل آرزومیکردکه پیشنهاد وی رد شودزیراسلطان محمد میدانست‌که اگربین ترکیه‌وقسطنطنیه صلح باقی بماند ولو مدینه تسلیم شود باز دین وفرهنك و تمدن یونان باقی خواهد ماند وسلطان محمد قصد داشت‌که طوری دین وآئین قسطنطنیه را از بین ببردکه اثری ازآن باقی نماند.

بعدازاین‌که پیام ایلچی ابلاغ شد، امپراطور « فرانتزس» صدراعظم مدینه‌راطلبید وباو گفت‌که جواب من باین پیام همان است‌که در گذشته هنگامی‌که سلطان درشهرادرنه بود بوسیله نامه برایش فرستادم ومضمون آن نامه را برای ایلچی بخوان تا به پادشاه خود ابلاغ نماید .

صدراعظم با صدای بلند پاسخ امپراطوررا به‌پیشنهاد سلطان گفت وسربازان لاتینی بعد از این‌که شنیدند پاسخ منفی است و امپراطور تسلیم نخواهد شد ، زبان بدشنام خطاب به‌ایلچی گشودند وناسزا گوئی سربازان لاتینی سبب گردیدکه سربازان یونانی‌هم به‌خشم آمدند وچهره آنها برافروخته شد وآنهائی‌که آدبالت داشتند سلاح خود را بلند کردند تا ایلچی سلطان را به تیر ببندند ولی امپراطوردست خودرا بلندکرد و مانع‌ازتیر‌اندازی شد و گفت مردی‌که باپرچم‌سفید آمده، قصدی جز ابلاغ پیام ندارد بایدبسلامت برگردد و ایلچی‌بعد ازاین‌که جواب امپراطور را اززبان صدراعظم دریافت‌کردمراجعت نمود .

آمدن ایلچی بپای حصار، وابلاغ پیام سلطان ودریافت جواب ومراجعت آن مرد، مدتی طول‌کشید بطوری‌که وقتی وی‌نزد سلطان رفت ظهرفرارسیده بود.

سلطان بعدازاینکه جواب ایلچی خود رادریافت کرد از اسب فرود آمد، وخدمه‌اش مقابل او یك سجاده برزمین گستردند و من فهمیدم که چون آفتاب بوسط آسمان رسیده وی قصد دارد نماز بخواند ولی چون درمیدان جنگ بسرمیبرد وآب درآنجا کم بود، ومیاید بمصرف شرب سربازان و دواب برسد، سلطان بدون این که وضو بگیرد آماده نمازخواندن شد ویکمرتبه، بالای خیمه سلطان پرچمی تکان خورد وصدای موذن برخاست و معلوم شد که بحرکت درآمدن پرچم علامت اذان گفتن بوده، زیرا صدها موذن درسراسرجبهه‌ترکها شروع به‌اذان گفتن کردندوهریك ازآنها، برای اذان گفتن لحن وسبکی خاص داشتندولی همه، کلماتی متشابه را برزبان می‌آوردند و غوغای موذن‌ها طوری فضا را پـرکـردکه روحانیون مدینه تصمم گرفتند بآنها جواب بدهند وناقوس کلیساهای قسطنطنیه در جواب اذان مسلمین به‌طنین درآمد و من حس میکردم صدای ناقوس کلیساها، سبب تقویت‌روحیه سکنه شهرمیشود.

بعداز اذان، سلطان محمد دوم بطرف مشرق یعنی کعبه ایستاد و تا آنجا که چشمم کار میکرد همه‌سربازان ترك باو اقتداءکردند و درفواصل معین کسانی که تکبیرمیگفتندقرار گرفتند وحرکات نمازگزاران را منظم مینمودند و آن انتظام طوری بود که وقتی سلطان برکوع میرفت همه رکوع میکردند وهنگامی که سربرسجده مینهاد سربازان ترك هم‌سربر خاك میگذاشتند وبعدازخاتمه نماز، سلطان ازسجاده‌دورشد وسواربراسب گردید وچندآیه ازقرآن را تلاوت کرد.

من آیات قرآن را ازدهان او نمیشنیدم ولی آنچه وی مـی گفت بوسیله دیگـران تکرار میگردید وصدای آنها بگوش من میرسید وسربازان ترك نیزهمینطورصدای سلطان را میشنیدند وآنچه اومی گفت اززبان دیگران بگوششان میرسید.

پس‌ازخواندن آیات قرآن سلطان محمد دست خودرا بلندکرد واظهار نمود کـه چون کفارحاضربه‌تسلیم نشده‌اند از امروز محاصره شهرشروع میشود.

وقتی سربازان ترك دریافتندکه پادشاه آنها چه گفت طوری غریو برآوردند کـه تصورمی‌شد طوفان شروع شده وتمام واحدهای ارتش ترك یك مرتبه بحرکت درآمدندو درحالی که شمشیرها ونیزه‌ها را تکان میدادندبطرف حصار هجوم آوردند و این یورش طوری خوف آوربودکه پنداری آنها قصد دارندکه بایك حمله دیوارهای شهررامنهدم کنند وفروبریزند و من دیدم که رنگ ازروی سربازهای تازه‌کارپرید وحتی سربازهـای لاتینی که سربازان صنفی ومزدور بودند وازجنگ نمی‌ترسیدند قدمی عقب رفتندوشمشیر را ازغلاف کشیدند.

ولی ترکها قبل‌ازاین‌که به‌جائی برسندکه هدف گلوله توپ‌های ما قرار بگیرنـد توقف کردند وبا سرعت شروع به‌ساختن سنگر نمودند وهنگامـی که سربـازها سرگـرم ساختن سنگربودند چند نفراز سربازان سپاه ینی‌چری خود را بپای حصار رسانیدنـد و فریاد زدند هل من مبارز.

این جمله عربی است ولی ترکها در میدان جنگ آن را بکار میبرند و مـوقعی بکاربرده میشودکه سربازان ترك بخواهند باخصم به‌تنهائی بجنگند.

یعنی هرسرباز فقط با یك نفرپیکارکند خواه غالب گردد یا مغلوب.

وقتی سربازان ینی‌چری مرد پیکارخواستند وازیونانیها درخواست کردندکـه از حصار فرود بیایند تا این‌که تن به تن بجنگند چند نفرازافسران گارد مخصوص‌امپراطور خواستند ازحصار پائین بروند وبا آنها نبردکنند وحتی چند نفرازافسران لاتینی گفتندکه حاضرند ازحصار بیرون بروند وشمشیربزرگ خودراکه میباید با دو دست بحرکت در آید ودودم دارد با شمشیرهای پهن ومنحنی ترك‌ها به‌جنگ اندازند.

ولی گیوستیانی که فرمانده دفاع شهربود آنها را ازاین حرکت منع کرد و گفت دورهٔ جنگ‌های تن به تن که‌یك‌نفربا دیگری می‌جنگید وسایرین آنها را تماشا میکردند گذشت. درآن دوره‌کسانی که می‌جنگیدند میخواستند در میدان جنگ تفریح هـم بکنند وتفریح آنها تماشای جنگ تن‌به‌تن دوشمشیرزن بود ولی امروزجنگ به‌صورت یك مبارزه‌حیاتی برای بقای قومیت و دین وآئین درآمده و نمیتوان این‌ها را فدای جنگ تن‌به‌تن دونفر یا چند نفر نمود.وشما دراین جا موظف هستید بجنگید نه این‌که نمایش بدهید و وسیله تفریح سربازان شوید وپیکار تن به تن شما کوچکترین فایده برای نتیجه نهائی جنگ نداشته باشد.

بعدازاین حرف کسانی که قصد داشتندکه بروند وجنگ تن به تن بکنند ازقصدخود منصرف گردیدند و گیوستیانی به‌چندنفرازسربازانی که در نشانه زنی مهارت داشتند گفت که بوسیله شمخال وآربالت سربازان ینی‌چری را هدف تیرقراربدهندوآنهانیزسربازان تـرك را به تیربستند وپنج‌نفرازآنها دراولین تیراندازی به‌خاك افتادند ودیگران‌دست‌ها را برسم اعتراض بطرف حصار تکان دادند وبزبان ترکی که من خوب میفهمیدم وبعضی از یونانیها هم میفهمیدند فریاد زدندکه این‌عمل شما بی‌غیرتی است ومااز‌شما مبارزمی طلبیم وشما بجای اینکه ازحصار خارج شوید ومردانه با ماپیکارکنید درپناه برج‌وباروی خود ما را به‌تیرمیبندید.

ولی گیوستیانی‌امرکردکه باز بطرف آنها تیراندازی‌کنند ودونفردیگرازپادرآمدند ودیگرانکه متوجه شدندکه اصراربدون فایده است خواستندکه مقتولین ومجروحین‌خود

را ازپای حصارببرند ولی چون تیراندازی ادامه داشت آن عده هم بزمین افتادند.

ولی عده دیگرازسربازان ینی‌چری ازعقب آمدنـد وبـا اینکه ازآنها نیزچند نفر مقتول ومجروح شدند عاقبت تمام مقتولین ومجروحین خود را ازپای حصاربردند وحتی یك مجروح یاکشته درآنجا باقی نماند ولی علف‌ها خونین بنظرمیرسید.

آن تیراندازی سبب گردیدکه ترکها بطرف حصارشلیك نمودند وازطرف‌سربازان مدینه هم تیراندازی شروع شد ولی چون تیراندازی از طرف سربازان یونانی و لاتینی بی فایده بود، زیرا بهدف نمیرسید، گیوستیانی امرکردکه سربازان مدینه از تیر اندازی خودداری‌کنند وگیوستیانی درآن روز ازمن خواست‌که باتفاقش درطول حصار خارج شهرقدم بزنیم تا اینکه ببینیم شماره سربازان‌خصم‌چقدراست وسپاه ینی‌چری که‌سربازانش همه نزدیك خیمه سلطان بودند دوازده هزارسربازداشت وما این موضوع را میدانستیم و دومین سپاه نیرومند سلطان سوار نظام موسوم بـه « سپاهی » بودکـه آن نیز متشکل ازدوازده هزار سرباز میشد و وقتی نیروی پیاده سلطان را ازنظر میگذرانیدیم گیوستیانی گفت عثمانی، پیاده نظام سنگین اسلحه ندارد ولی اسلحه سبك پیاده ترك‌ها بدنیست ومن تصورمیکنم که شماره سربازان پیاده ترك یکصد هزارنفراست وخود من نیز همین نظریه را داشتم وسربازان پیاده نظام ترك را یکصد هزارنفرمیدانستم ولی از این عده‌گذشته، سلطان محمد یکصد هزارسربازپیاده دیگرداشت‌که جزو نیروی «چریك» محسوب‌می‌شدند گیوستیانی می گفت‌که آن یکصد هزارنفررا میباید جزوسپاهی لشکر محسوب نمود نـه لشکربرای اینکه ارزش جنگی آنها خیلی‌کم‌است وآن مرد درست می گفت ویکصدهزار سربازچریك سلطان محمد عبارت بودند از یك‌مشت برزگران ژنده‌پوش وعده‌ای‌ازروی تعصب دینی به‌عشق جنگ باکفار،دعوت سلطان را برای جهاد پذیرفته براه افتاده‌بودند.

گیوستیانی ازمن راجع به‌وضع زندگی سربازان چریك توضیح میخواست ومن باو گفتم در مشرق زمین زارعین پیوسته گرسنه وژنـده پـوش هستند واکثرآنها استطاعت ندارندکه هردوسال یك مرتبه جامه خود را عوض‌کنند وبهمین جهت، جامه‌کشاورزان‌در شرق، همواره صدها وصله دارد واین بدبخت‌ها برخلاف زارعین‌کشورهای مغرب زمین از خود زمین وآب ندارند وباید درتمام عمربرای قوت لایموت، جهت صاحبان‌اراضی واملاك زحمت بکشند وبهمین جهت وقتی یك جنگ بزرگ پیش می‌آید و پـادشاه‌سرباز میخواهد آنها به‌هیئت اجتماع داوطلب خدمت سربازی می‌شوند برای اینکه میدانند که چون غذای آنها را سلطان میدهد بعدازاینکه سربازشدند لااقل شکمشان سیرخواهدشد.

سلاح سربازان چریك شمشیر یا فلاخن بود ومعدودی ازآنها هم سپرهای کوچك چوبی داشتند وروی بعضی از سپرها روپوشی ازچرم دیده میشد یا اینکه چوب رارنك

میکردند تا اینکه شکل سپرچرمی یا فلزی داشته باشد واز مجموع سربازان سلطان، فقط یك چهارم آنها دارای خفتان‌های چرمی بودندکه در جوف آنها ابریشم نتابیده یا پشم یا پنبه بود[1].

بطوری‌که ما درآنروزحساب‌کردیم سلطان‌محمد برای محاصره قسطنطنیه بادویست ویست وچهارهزار سربازآمده بود و با این‌که قسمتی ازسربازهای اوارزش جنگی‌زیاد نداشتند بازشماره سربازان ارتش سلطان، تولید نگرانی می‌نمود.

امپراطور مدینه برای این‌که روحیه‌مدافعین را تقویت نماید از «آلوزیو-دیدو» فرمانده جدید نیروی دریائی‌که گفتم اهل ونیز بود خواست‌که ملوانان سفاین جنگی خود را با پرچم وطبل.ونی وسنج، دربالای حصارخارجی وادار به رژه نماید تا هم مدافعین آنها را ببینند وهم‌ترك‌هاوعصرهمان روز، ملوانان سفاین‌جنگی ونیز با پرچم‌های‌افراشته، وطبل ونی وسنج بالای حصار خارجی رژه رفتند وامپراطور مدینه با این اقدام یك‌نتیجه دیگر هم گرفت وآن این بودکه به‌ترك‌ها فهمانیدکه آنها فقط با یونان نمی جنگند بلکه با ونیز هم درجنك هستند ولی چون محافظت‌ازکاخ‌بلاچرنه(کاخ‌سلطنتی)به‌سربازان‌ونیزی واگذار شده بود، آنها درکاخ مزبور پرچم خود راکنارپرچم امپراطوری یونان‌افراشتند و این موضوع همه را متوجه‌کردکه اگر امپراطوریونان ومدافعین شهربتوانند عثمانی‌را عقب برانند و خود را ازخطرآنها حفظ‌کنند خطری دیگر وجود خواهد داشت‌که همانا خطرسرباز ونیزی است وآنهاکه از امروز، بطوررسمی، کاخ سلطنتی را بعنوان دفاع ازآن، اشتغال‌کرده‌اند، بعیداست‌که بسهولت ازآن‌کاخ خارج شوند. واما خودگیوستیانی باتفاق سربازان زره‌پوش خوددرمنطقه دروازه «سن رومانوس»که مقابل خیمه سلطان‌وسپاه ینی چری بود جا گرفت و بدین ترتیب برجسته‌ترین منطقه جنك، به گیوستیانی واگذار شد.

در خصوص شماره سربازان مدافع مدینه درآن روز (روزششم آوریل) اطلاع صحیحی دردست نبود وفقط امپراطوروگیوستیانی ازشماره‌واقعی سربازان مدافع اطلاع داشتند.

بعضی تصورمیکردندکه مجموع سربازان مدافع اعم ازسربازان مزدور (یعنی سربازان داوطلب‌که بین آنها اصناف مختلف شهرو روحانیون دیده میشد) شش هزار نفراست ولی‌من‌مطمئن‌بودم که شماره مدافعین از این عده بیشتر می‌باشد و تنها شماره

۱ــ در زبان فارسی خفتان چرمی راکه درجوف آن ابریشم باشد «کژآکند» مینامند که ازدوکلمه کژ بمعنای ابریشم وآکند، یعنی انباشته، بوجود آمده است ولی‌چون‌این‌کلمه‌که درقدیم معروف ورایج بوده امروز مصطلح نیست‌ما آن را بکار نبردیم ــ مترجم

ملوانان ونیزی دوهزارنفربود وگرچه آنها درکشش‌های جنگی و حـوضه بندی انجام وظیفه میکردند و درحصارپیکارنمی‌نمودند، معهذا،جزومدافعین بشمارمیآمدند وگیوستیانی فرمانده دفاع شهرکه‌فرمانده منطقه دروازهٔ «سن‌رومانوس» بودسه هزار سرباز زره‌پوش داشت‌که با دوهزار ملوان ونیزی پنج هزارنفرمیشد.

بنابراین طبق استنباط من (درآن روز) شماره مدافعین مدینه لااقل ده هزارنفر بود ولی ده هزارنفرکجا و دویست وبیست وچهارهزار سربازخصم‌کجا ، خاصه آنکـه هنوز توپخانه سلطان محمد دوم نرسیده بود ووقتی توپخانــه اومیرسید، نیروی خصم قـوی‌تر می شد.

باز درهمان روز ششم ماه آوریل هنگام عصر، ازدور صداهائی چون صدای‌رعد شنیده شد درصورتیکه آسمان صاف وخالی از ابربود وآنگاه ازجزیره آبی رنك «سلیم بریا» واقع دردریای مرمره ستونی ازدود بآسمان رفت ومعلوم شدکه صداهای رعد نیز ازآنجا برخاسته است.

صبح روزبعدکه هفتم آوریل بود معلوم شدکه عثمانی‌ها جزیره سلیم‌بریا واقع‌در دریای مرمره را تصرف‌کرده‌اند ودرآن جزیره‌عده‌ای ازمدافعین یونانی بـا اینکه امیدی نداشتندکه‌کمك دریافت‌کنند باسرسختی مقابل ترك‌ها ایستادگی نمودند و وقتی‌عثمانی‌ها دیدندکه نمیتوانند آن عده ازیونانی را وادار به تسلیم نمایند اطراف برج‌های‌آنها هیزم انباشتند وآتش زدند ومدافعین دلیر جزیره سلیم‌بریا درآتش سوختند ولـی تسلیم ترك‌ها نشدند ودربامداد روزهفتم‌آوریل‌وقتی هوا روشن شدما دیدیم‌که ترك‌ها اجسادیونانیانی راکه درجزیره سلیم‌بریا کشته شده‌اند، آورده، مقابل حصارشهر، برتیرها آویخته‌اند و من اجساد را شمردم، پنجاه جنازه بود.

بعضی ازجنازه‌ها سوخته، مانند ذغال شده وبعضی دیگررا عثمانیها بـافجیع‌ترین طرز کشته‌بودندولی‌مقاومت دلیرانه‌مدافعین جزیره‌سلیم‌بریاسبب‌سرفرازی ملت یونان میشد ونشان میدادندکه یونانی میتواند درپاسگاه جنگی خود جان فدا کند ولی خاك خویش را تسلیم خصم نمینماید.

هنگامیکه من لاشه یونانیان را ازنظرمیگذرانیدم بخود مـی‌گفتم آخـرین سنگر دیانت مسیح‌که شهرقسطنطنیه است ازطرق مشرق ومغرب ازدشمن احاطه شده‌و درمشرق ترکها ودرمغرب لاتینی‌ها آن‌رادربرگرفته‌اند واین شهربدون اینکه امیدوارباشدازخارج کمکی دریافت نماید مقابل خصم مقاومت‌میکندوحتی این اندازه ادعا ندارد که با فداـ کاری خود نامی بزرگ در تاریخ جهان‌باقی بگذارد ووقتی آفتاب بالا آمد وهوا گرم شد حشرات اطراف لاشه مقتولین جزیره سلیم‌بریا به‌پرواز درآمدند وگیوستیانی که از

پا تا سر پولاد در بر کسرده بود وقتی نظر به‌لاشه ها میانداخت می‌خندیـد و من از خنده او بسیار متنفرشدم. و اگر آن مرد یونانی بود برلاشه‌کسانی که درراه دفاع از وطن جان فدا کرده‌اند خنده نمیزد ولی لاتینی‌ها نمیتوانند بفهمندکه یك یونانی وطن خود راچقدر دوست دارد.

وقتی خنده گیوستیانی را دیدم فکرکردم که اگرما بتوانیم عثمانیها را عقب‌بزنیم‌و قسطنطنیه را نجات بدهیم تازه گرفتارلاتینی‌هاخواهیم شد وآنان درمدینه حکومت‌خواهند کرد و این همان حرف بودکه بعضی ازیونانیان ازجمله لوکاس ـ نوتاراس پـدر آنا می گفت ومن مردی‌هستم که در هیچ‌دوره‌ازعمر نگذاشتم که آتش تعصب‌درقلبم‌شعله‌ورشود. ولی آن روزیك مرتبه این احساس درقلبم پدیدار گردید.

فصل چهاردهم

ورود توپخانه سلطان محمد

روز نهم ماه آوریل ازدور گرد وغباری فراوان که بـآسمان میرفت بنظرمیرسید و وقتی نزدیك گردید معلوم شد که تـوپخانه سلطان محمد وارد شده است وعثمانیها طبق عادت خویش توپها را به گاوهای نربسته بودند و بعضی از تـوپ‌های سنگین بـوسیله پانزده زوج گاونر کشیده می‌شد.

آن روز تا غروب آفتاب وروز بعد تا نزدیك ظهر ترك‌ها مشغول آوردن توپهای خود بودند و در روز یازدهم ماه آوریل توپهای خویش را مقابـل حصار شهر نصب کردند.

اکثر توپها وهم چنین خمپاره اندازها کوچك بود ولی دربین آنها توپ‌های بزرك هم دیده می‌شد وترك‌ها توپهای بزرگ خویش را مقابل پنج دروازه متمرکزکرده بودند اول‌دروازه سن‌رومانوس‌دوم‌دروازه«خری‌زیوس» سوم دروازهٔ «کالیگاری» چهارم‌دروازهٔ بلاچرنه پنجم دروازه سلیم‌بریا و ترکها از اینجهت توپهای‌بزرگ رامقابل دروازه‌های مزبورقرارداده بودندکه درآنجا حصارمدینه ضخیم‌تر ومتین‌تربود ودیگراین‌که مقابل این پنج دروازه خندق وجود نداشت.

درآن نقاط توپهای ترك طوری نزدیك حصار بودکـه نگهبانان مدینه اگـر دقت میکردند می‌توانستندکه قیافه توپچی‌های ترك را ازپشت موانع وسنگرهائی که مقابـل توپها بوجودآورده‌بودند ببینند ولی مشاهده توپچی‌های ترکها درکنار توپ‌های‌مذکور

یك اثرروحی نامطلوب درسربازان ما داشت زیرا می توانستند با سنجیدن تناسب قامت توپ‌چی‌ها باتوپها به‌عظمت آن آتشبارهاپی‌ببرند و عقب هریك از توپها مقداری گلوله بنظر میرسیدکه می‌باید درتوپها قراربدهند وشلیك‌نمایند وهر گلوله تقریباً باندازه‌ارتفاع قامت یك توپ‌چی بود.

با این‌که‌کشتی‌های جنگی،حامل توپ‌های خیلی بزرگ هستند (وعلتش این‌است که حمل توپ باکشتی آسان‌است درصورتی‌که انتقال توپ‌های سنگین درخشکی‌تولید اشکالات بزرك‌میکند) وسربازان،کشتی‌های جنگی‌بسیاردیده بودند تا آن تاریخ‌توپهائی باآن عظمت به‌چشمشان نرسیده بود.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهربرای این‌که روحیه سربازان ما را تقویت‌کند می‌گفت هریك از این توپها درهرشلیك احتیاج به یك بشکه باروت دارد وهربارکه منفجر شود صدها نفرازتوپچی‌ها وسربازان عثمانی رابه‌قتل میرساند و اما توپ بزرك‌ومعروفی که اوربان برای سلطان محمد در ادرنه ساخته بود ومن راجع بآن صحبت‌کرده‌ام مقابل دروازه(کالیگاری) نصب گردید زیرا حصارشهر مقابـل دروازه مزبـور از تمام نقاط محکم‌تروقطورتربود وچون گیوستیانی میخواست برود و توپ مزبور را ببینید بمن گفت اگرمیل داری این توپ را ببینی با من بیا ودرضمن مااز‌کاخ بلاچرنه هم بازدیدخواهیم کرد و خواهیم دیدکه سربازان ونیزی درآنجا چگونه جا گرفته‌اند وانجام وظیفه می‌نمایند .

وقتی به‌دروازه‌کالیگاری رسیدیم دیدم‌که عده‌ای ازنگهبانان حصارمدینه نیز مثل‌ما بفکرافتاده‌اندکه توپ اوربان (بنام سازنده آن) را تماشا نمایند ودرضمن عـده‌ای از سکنه شهرنیزوارد حصاروبرج‌ها شده‌بودندکه بتوانند توپ‌مهیب ترکها را مشاهده‌کنند.

مردم بسوی مردی‌که عمامه ترکها را برسرولباده‌ای چون ترکان دربرداشت اشاره می‌نمودندو میگفتندکه اوربان سازنده این توپ اوست و اینك آمده تا طبق دستور وی توپ را نصب نمایند وسربازان یونانی‌که با ما بودند برای ایـن‌که مـزاحم شوند و نگذارندکه آنها با فراغت خاطرتوپ بزرك را سوارنمایند با شمخال بسوی‌آنها شلیك کردند.

وقتی صدای شمخال‌ها بلند شد رنگ ازروی بعضی ازسکنه شهر که درحصاربودند پرید وروی خودرا بر گردانیدند واشخاصی‌که درحصاربودند غیرازسکنه شهرسربـازان یونانی وونیزی وفرمانده سربازان ونیزی محسوب‌میشدند ومن درآن روزتوانستم(یوهان فرانك) آلمانی متخصص‌توپ سازی امپراطوریونان را ببینم.

تا آن روز من خیلی وصف آن مرد را شنیده ولی خود وی را ندیده بـودم وآن

روز مشاهده کردم مردی است نه‌جوان ونـه‌پیردارای ریش سیاه میباشد ووقتی آن مـرد دانست که من می‌توانم قدری بزبان آلمانی صحبت کنم خیلی خوشوقت شد ولـی تسلط من درزبان آلمانی بقدری نبودکه بتوانم با وی صحبت کنم ولذا بزبـان لاتینی صحبت کردیم.

بطوری که گفتم بدوا«اوربان» توپ ساز امپراطور بود وبعدازایـن که وی حقوق گزاف از امپراطورخواست وامپراطور درخواستش را نپذیرفت اوربان با قهر رفت و یوهان فرانك بسمت یك متخصص توپ سازی وارد خدمت امپراطورشد.

یوهان فرانك ضمن صحبت راجع به توپ بزرك ترکها گفت در این که این توپ شاهکار صنعت ریخته گری میباشد تردیدی وجودندارد ولی من در خصوص ارزش نظامی این توپ تردید دارم واگرنشنیده بودم که در ادرنه آن را آزموده‌اند فکر نمیکردم کـه بتوانند آن را مورد استفاده نظامی قراربدهند زیرا این توپ پرقدرت شاید تحمل انفجار باروتی راکه درآن میریزند ندارد وممکن است منفجرشود وحتی اکنون کـه شنیده‌ام آن را در ادرنه آزموده‌اند بازحاضرنیستم که هنگام شلیك این توپ کنارآن بایستم ولوبدانم که یکصد دوکا زربمن میدهند.

بعدکارشناس توپ سازی شروع بدادن توضیحات فنی کرد و گفت چون این توپ خیلی بزرگ است در موقع ریختن آن نمیتوان فلزرا طوری ریخت که همه جای آن محکم باشدودرون فلزشیارهائی بوجود می‌آیدکه آن‌را سست میکند وبهمین جهت درموقع شلیك توپ منفجرمی‌شود و از این گذشته گلوله این توپ بزرگ برد زیاد ندارد وبیش از چند زرع بردآن نیست.

بعدازتوضیحاتی که آن مرد داد ازماخداحافظی کرد ورفت و آنوقت گیوستیانـی فرمانده دفاع شهر مرا بکناری کشید وگفت آنژلوس من ازشما تقاضا میکنم که فردادراین حدود باشید وبه‌چشم خود اثر شلیك این توپ را ببینید وگزارش آن را بمن بدهید من با این که خود لاتینی هستم به‌لاتینی‌ها اعتماد ندارم ولی‌میدانم که آنچه شما گزارش بدهید مطابق بـا واقعیت است.

دیگر اینکه انتظاردارم که امشب سری به‌کاخ بلاچرنه بـزنید وببینیدکـه سربازان لاتینی درآنجا چگونه زندگی می‌کنند و خلاصه شما بطورصحیح ازوقایع این جاوکاخ بلاچرنه مطلع شویدوهمان شب برحسب‌دستورگیوستیانی برای مشاهده وضع بلاچرنه بکاخ سلطنتی بلاچرنه رفتم وحیرت زده دیدم که سربازان لاتینی دراطاقهای کـاخ سلطنتی‌روی مرمرهای کف اطاق آتش افروخته‌اند و دود هیزم دراطاقهائی که برای تزیین هر یك از

آنها دهها هنرمند بزرك در طی مدت چندین سال زحمت کشیده‌اند پیچیده است.

گاهی صدائی مانند صدای شلیك شمخال از اطاق برمیخاست ومعلوم میشد که قطعات مرمر کف اطاق براثر حرارت آتش ترکیده است.

کاخ بلاچرنه قبل از اینکه امپراطور آن را ترك کند دارای دستگاه شوفاژ مرکزی بود ولی دستگاه شوفاژ کاخ مزبور خیلی هیزم میسوزانید وچون امپراطور میدانست که هیزم برای نانوائی‌های شهر ضروری است والوارهم باید برای تعمیر قسمت‌هائی از حصار که ویران میشود صرفه‌جوئی گردد دستور داد که شوفاژ مرکزی کاخ بلاچرنه تعطیل شود و دیگر آن را گرم نکنند وچون شب‌های مدینه در آن فصل بهار هنوز سرد بود سربازان لاتینی بدون توجه به این که کاخ بلاچرنه یك قصر سلطنتی میباشد در اطاق‌ها آتش میافروختند وودود از پنجره‌های اطاق خارج میگردید و تمام تزئینات اطاق وپرده‌ها از بین میرفت ومن هم نتوانستم آنها را از این عمل منع کنم زیرا میدانستم اگر درمقام ممانعت برآیم باید شمشیر از غلاف بکشم و با سربازان لاتینی پیکار کنم.

* * *

روز دوازدهم آوریل (۱۴۵۳ میلادی) من صبح زود ازخواب برخاستم زیرا شب نمیتوانستم بخوابم درآن شب هیچ یك ازسربازان نخوابیدند وسربازان یونانی شب را بخواندن دعا وعبادت گذرانیدند وسربازان لاتینی آن شب شراب نوشیدند من وقتی در بامداد برخاستم بمناسبت بیخوابی شب کسل بودم و ازبالای برج کاخ بلاچرنه که گفتم کاخ مزبور متصل به حصار شهر بود نظر باردوگاه ترك‌ها انداختم و دیدم مشغول ادای نماز صبح هستند.

فکر من متوجه سلطان شد ومطمئن بودم که درآن موقع وی نیز مشغول نمازخواندن است و شاید او هم مثل من وهزارها نفر دیگر نتوانسته شب قبل بخوابد.

بعدازاینکه ترکها ازخواندن نماز فارغ شدند وصدای تکبیر آنها قطع شد، آفتاب ازمشرق بغاز بسفور سرزد وبعدازطلوع خورشید کسالت من ازبین رفت وحس کردم که در آنروز آفتاب، درخشنده‌تر میباشد واشعه زرد طلائی آن بیشتر درنظرم جلوه میکند وشاید از این جهت من اشعه آفتاب را زیباتر میدیدم که حس میکردم دیگر آنرا نخواهم دید و هر چیز، هنگامی که ازدست انسان بدر میرود وشخص میفهمد که دیگر آن را مشاهده نخواهد کرد برایش گرانبها میشود.

قدری که ازروز گذشت، شایعه‌ای درحصار شهر منعکس شد ودر کاخ بلاچرنه بگوش من رسید وشنیدم که میگویند که نیروی دریائی ترکها پدیدار شده وبیش از یکصد کشتی

جنگی ازدور آشکار گردیده و بادبانهای آنها بچشم میرسد.

من بادبانهای سفاین جنگی ترکها را ندیدم ولی صدای زنگ خطـر کشتی‌های جنگی ونیزی راکه دربندر بودند شنیدم، آنگاه چشم من بسلطان محمد افتاد ودیدم کـه سواربراسبی سفید شده ودرعقب اوعده‌ای ازافسران ارتش ووزرایش سواربراسب قرار گرفته‌اند.

یال اسب سلطان وملازمین اوبدست باد سپرده شده بود و سلطان با ملازمین خود براه افتاد ونزدیك توپ بزرگ باسم توپ «اوربان» رسید و من فهمیدم که سلطان محمد آمده، تا خود اثرشلیك توپ بزرك را ببیند ولی پادشاه ترکیه وهمراهانش بحصارنزدیك نشدند و درجائی قرار گرفتندکه دورازتیررس توپ وشمخال وتفنك ما باشند.

آنگاه توپچی‌های ترك اطراف توپ بزرك جمع شدند وسلطان سواربراسب ازدور نگران آنها بود ومن و دیگران که درحصاربودیم دریافتیم که هنگام شلیك توپ بزرگ تمام توپچی‌های ترك ازآن دورشدند و این موضوع نشان میداد که تـرکها ازآن توپ میترسند وبیم دارندکه منفجرشود وآنها را بقتل برساند.

فقط یك غلام نیمه عریان راکه غیرازشلوارلباسی دربرنداشت، کنارتـوپ بـاقی گذاشتند و من دیدم که آن غلام، فتیله‌ای رابرسریك چوب بلند زده، تا بدانوسیله باروت را مشتعل نماید وتوپ، خالی شود.

درآن قسمت ازحصارکه مقابل کاخ بلاچرنه بودافسران ونیزی، حصارراازسربازان خود خالی کردند وبآنها گفتندکه گلوله این توپ بسیارخطرناکست وبهتراینکه شماازاینجا بروید تاکشته نشوید ومن بدون اینکه قصد خودستائی داشته باشم مـی‌گویم همانجاکه بودم ایستادم وبرخلاف سربازان ونیزی خودرا دورنکردم.

آنگاه غلامی که فتیله‌ای برسرچوب زده بود، فتیله مشتعل را بتوپ نزدیك کـرد و شعله‌ای بزرك ازدهانه توپ جستن نمود وطوری صدای توپ درفضا منعکس شدکه پنداری دنیا ویران شده است وحصارمدینه با این که خیلی محکم بود ازپایه لرزید ولی فرونریخت ودرعوض من زمین خوردم و تا چند لحظه پس‌از اینکه برخاستم نمیتوانستم جائـی را ببینم زیرا دود باروت توپ بزرگ، حصاررا دربرگرفته بود.

پس‌از این که وزش باد، دود باروت رامتفرق کرد ومن توانستم اطرافرا ببینم مشاهده کردم که توپچیهای ترك درآن طرف حصارخیلی هیجان دارندودست‌ها را تکان‌میدهند و معلوم است که فریاد میزنند ولی من که براثرصدای توپ، بطورموقت، کرشده بودم صدای آن‌ها را نمی‌شنیدم وفقط اشارات وحرکاتشان را می‌دیدم.

ترك‌ها طوری بهیجان آمده بودندکه احتیاط را ازدست داده، بحصارنزدیك‌شدند

بطوری که در تیررس ماقرار گرفتند ومن خطاب بچندتیرانداز آربالت که بعدازشلیك توپ، خودرا بحصاررسانیدند گفتم که‌ترك‌ها را به‌تیر ببندند، متأسفانه همانطور که من بطورموقت کرشده بودم آن‌ها هم براثرثقل سامعه صدای مرا نمی‌شنیدند وبعدازاینکه بآنهافهمانیدم که باید بطرف ترکها تیراندازی‌کنند چون حواسشان پرت بود نتوانستندکـه ترك‌ها را هدف سازند و تیرآن‌ها بخطا میرفت وحتی یك نفر ازتوپچی‌های ترك، مجروح نشدند و بدون اضطراب، عقب‌نشینی کردند و خود را پشت توپ بزرگ رسانیدند ومن‌ازحرکات سرودست آنها می‌فهمیدم که از اثر گلولهٔ توپ خود ناراضی هستند.

چند لحظه بعد بمن اطلاع دادندکه درخانه‌های نزدیك حصار،که درسرراه‌صدای توپ بوده، ظروف ازروی میزها بزمین افتاد وکوزه‌ها سرنگون شده وآب آن‌ها ریخته‌و با این وصف گلوله توپ بزرگ ترکها نتوانست آن طورکه آن‌ها انتظارداشتند قسمتی ازحصارشهررا فروبریزد و راه برای تهاجم قوای ترك گشوده شود. آسیبی که گلوله توپ بزرگ ترکهابحصارشهرزداین‌بودکه حفره‌ای بقدریك‌اطاق‌کوچك درحصاربوجودآورد ولی نتوانست پایهٔ حصاررا ویران نماید یا شکافی در آن بوجود آورد تا راه‌برای‌ورود قوای ترك بشهر بازشودومن دیدم‌که برحسب دستوراوربان سازنده‌توپ مزبور،توپچی‌های ترك با بالاپوش‌های پشمی بزرگ آن توپ را پوشانیدند تا اینکه با سرعت سرد نشود ودرحالی‌که عده‌ای ازتوپچی‌ها توپ عظیم را مانند یك انسان میپوشانیدندعده‌ای دیگرازتوپچی‌ها بشکه‌های روغن را در لوله توپ خالی مینمودند تـا بعدازآن شلیك، توپ بزرگ استراحت نماید.

بعدازاینکه توپ بزرك بصدا درآمد، توپهای دیگرازجبهه تـرکها مبادرت بشلیك کردند ومعلوم شدکه تمام آتشبارهای ترك بصدا درآمده است ولی صدای توپهای دیگر که اطراف شهرتیراندازی میکردند نسبت بصدای توپ بزرك همچون صدای تـرقه‌جلوه مینمود.

پس‌ازاینکه‌دود باروت توپ‌بزرگ براثروزش‌باد زائل شد ومن توانستم ترکهارا ببینم مشاهده‌کردم‌که ملازمان سلطان‌از اسب پیاده شده . بعضی ازآنها برزمین‌نشسته‌اند ولی خود سلطان محمد سواربراسب بود وحصارشهررا مینگریست وبمناسبت بعد مسافت من‌چهرهٔ اورا درست نمیدیدم ونمیتوانستم بوضع قیافه اودرآنموقع پی‌ببرم ولـی می‌ـ فهمیدم‌که پادشاه نیزناراضی است زیرا وی امیدواربودکه با یك‌گلوله توپی‌که اوربان رها ساخت حصارشهرکه بیست ذراع ضخامت داشت فرو بریزد و سربازان ترك از آن شکاف وارد شهر شوند.

لیکن با اینکه گودالی عمیق درحصار بوجود آمد سلطان محمد به‌مقصود نرسید.

بعدازاینکه توپ بزرگ پوشانیده شد افسران ترك امر کردندکه دوتوپ دیگـر که درطرفین توپ بزرگ قرارداشت، تیراندازی نمایند وآن دوتوپ هم عظمتی داشتندولی نه‌باندازه توپ اوربان و من متوجه بودم که توپچی‌های ترك باآن دوتوپ بدقت نشانـه میگیرند وبعدازاینکه آتش کردند مرتبه‌ای دیگرصدای رعد برخاست و دود باروت فضا را پوشانید.

بعدازاینکه دود متفرق شد و ما توانستیم اطراف را ببینیم چندنفرازجمله‌من بوسیله نردبان ازحصارپائین رفتیم تا این که مشاهده کنیم حصارچقدرآسیب دیده و بـااینکه دو گلوله سنگی دوتوپ دیگربموضع گلوله اول اصابت کرد، حصارشهر، مقابل کاخ بلاچرنه مقاومت نمود وفروزیخت ولی‌هرسه گلوله سنگی متلاشی شد وهنگام شلیك دوتوپ‌دیگر یکی ازسربازان ونیزی که درحصاربود بـراثر اصابت یکی ازپاره‌هـای سنگ مجروح گردید .

اما روحیه افسران وسربازان ونیزی تقویت شد زیرا دریافتندکه گیوستیانی‌فرمانده دفاع شهرکه میگفت صدای توپ وحشت‌آور است نه‌گلوله آن، حرفی بی‌اساس نمیزد وافسران ونیزی خطاب به‌سربازان اظهارمیداشتند بطوری که دیدیـد روح‌القدس پشتیبان ماست واگرسلطان محمد از صبح تاشام توپ بزرك خود را بطرف ما شلیك کند خطری متوجه ما نمیشود برای اینکه حصار مدینه آنقدرمحکم است که اثرگلوله این توپ‌ها در آن شبیه باین میباشدکه چند سنگریزه بسوی حصارپرتاب نمایند.

ترك‌ها بعدازشلیك دوتوپ دیگرآنها را هم مثل توپ بزرگ با بالاپوش‌های‌وسیع که من حلس میزدم که نمدباشد پوشانیدند.

هنگامی که من درترکیه بودم میدیدم که بعدازاسب دوانی، ترك‌ها اسب‌هائی راکه ازمیدان برمی گشتند با نمد می‌پوشانیدند تا این که سرما نخورند ودرآن روزهم مشاهده نمودم که توپهای خودرا نمدپیچ میکردند.

بعدازاین که شلیك توپهای بزرگ خاتمه یافت ونمدپیچ شدن توپها نشان داد که ترکها درآن روز، یا درآن ساعت، مبادرت به شلیك نخواهند نمود یـوهان ـ فرانك متخصص توپ سازی امپراطور قسطنطنیه گفت که فوری بوسیله جوال‌های پرازپشم‌وپنبه و علف خشك حفره‌ای بزرگ راکه در دیواربوجود آمده بود پر کنند.

یوهان فرانك می گفت که گلوله‌توپهای بزرك‌سلطان‌محمدسنگی است وتولید حریق نمینماید وبهترین وسیله برای خنثی کردن اثرتصادم‌یك گلوله سنگی پشم وعلف خشك‌می-

باشد زیرا گلوله سنگی بعداز این که به‌پشم وپنبه اصابت‌کرد فشارخودرا ازدست‌میدهد.

درهمان موقع، یوهان‌فرانك برای مرمت حصارشهریك نقشه‌کلی طرح‌کردواظهار داشت از این پس ترك‌ها، هنگام روز مبادرت به‌شلیك می‌کنند ولی بعدازاینکه شب فرود آمد، چون هدف را نمی‌بینند تیراندازی را قطع می‌نمایند وسربازان ما میتوانند هرشب بعدازفرود آمدن تاریکی، مبادرت به‌مرمت حصارکنند و درحالیکه ما مشغول پر کردن حفره‌ای‌که درحصاربوجود آمده بودیم، تیراندازی عمومی ترکها شروع شد و ارتش ترکیه با توپ وزنبورك وخمپاره اندازشروع بشلیك نمود.

خمپاره اندازهای ترك، توپهائی بودند دارای دهانه فراغ ولی کوتاه، و ترك‌ها بوسیله آنها گلوله‌های سنگی بزرك را بطرف حصار میفرستادند وبعضی ازآن گلوله‌ها از بالای حصار عبورمیکرد ودرشهر، سبب خرابی خانه‌ها می‌شد.

شلیك ترك‌هاکه بدوا ضعیف بود طوری شدت پیدا میکردکه توگوئی رعد دائمی در فضای شهرمی‌غرد ودسته‌ای از سپاهیان ترك، ازشلیك شدید خودشان، بطرف حصار، دلگرم شدند وخواستندکه مبادرت به‌حمله نمایند و نردبان‌هائی بلند را حمل میکردند تا این‌که به‌حصاربگذارند وصعودکنند ولی سربازان مدافع حصارکه درپناه دیواربودنداز ازدراه مرغل‌هاآنان‌را به‌تیربستند وعده‌ای‌ازترك‌ها افتادند و دیگران‌که دریافتندنمیتوانند برحصارصعودکنند اصرار ننمودند واموات خودرا بلندکردند ورفتند.

بعد از این‌که من دیدم‌که ترکها درآن نقطه عقب‌نشینی کردند در طول حصار شهر، بسوی دروازه سن‌رومانوس براه افتادم تا نزدگیوستیانی بروم وآنچه دیده بودم بگویم چون خود اوبمن توصیه‌کرده‌بودکه مشاهدات خودرا باطلاعش برسانم ودرحالی که بسوی مرکزفرماندهی گیوستیانی میرفتم، متوجه شدم‌که آنهائی‌که درحصار خارجی نگهبانی می‌دهند ازشلیك توپخانه ترکهاآسیب دیده‌اند وگلوله توپهای بزرگ ترکیه‌سه نفرازآنها را مقتول و دوازده‌نفررا مجروح‌کرده ومجروحین را ازحصاربه‌پائین‌منتقل‌نموده مورد معالجه قرارداده‌اند.

توپچی‌ها بعدازاین‌که چندین‌گلوله خطازدند رفته رفته‌تجربه پیداکردندودانستند چگونه باید تیراندازی‌کنند وتیرآنها کنگره حصاررا ویران میکرد وآنهائی که نزدیك کنگره‌ها بودند مقتول یا مجروح می‌شدند.

معلوم است‌که بعدازقتل‌آن سه نفروجرح دوازده نفردیگرسربازان هم احتیاط‌رااز دست نمیدادند وطوری قرارمیگرفتندکه اگرکنگره حصارویران گردید مقتول و مجروح نشوند.

من متوجه بودم‌که توپچی‌های ترك بعدازهرشلیك بخصوص در توپهای بزرگ،

سنبه را آلوده بروغن زیتون می‌کنند ودرکام آتشبار فرومیبرند تا این‌که آن را خنك نمایند وهم به‌فلزتوپ روغن برسانند.

بعدازاین‌که قدری حصاراول را سرکشی کردم براه خود ادامه دادم تا این‌که‌به مرکز فرماندهی گیوستیانی برسم ودرراه به‌نقطه‌ای ازحصار رسیدم‌که سه‌برادر جوان از اهالی ونیز موسوم به‌برادران«کوچاردی» ازآنجا دفاع میکردند.

آن سه برادر، با عده‌ای سرباز مزدور (که خودشان حقوق آنها را میپرداختند) بمدینه آمدند و داوطلب شدندکه درجنگ شرکت نمایند ووقتی من نزد آنها رفتم دیدم بسربازان خود دلداری میدهند ومیگویند بیم‌نداشته باشند زیرا توپ وطبل ازحیث‌ارزش جنگی متساوی هستند وفقط صدا دارند وسلاح واقعی جنگ شمشیرونیزه وتبرزین وبعد تیروکمانست.

برادران مزبوروقتی فهمیدندکه من ازکاخ بلاچرنه میآیم میخواستند بدانندکه توپ بزرگ ترکها چقدر آسیب بحصار وارد آورده است زیرا آنها هم مثل دیگران تصورمیکردندکه توپ مزبور با یك گلوله حصار را فرو خواهد ریخت ووقتی من بآنها گفتم گلوله توپ نتوانسته حصارشهر رافروبریزد خوشوقت شدند ومرابااطاقی‌که در یك برج داشتند هدایت نمودند ومن وقتی وارد اطاق آنها درآن برج شدم‌گوئی‌که وارد اطاق پذیرائی یکی از اشراف گردیده‌ام زیرا زمین با فرش گرانبها مفروش بود ومقابل روزنه‌های برج، پرده‌های زیبا آویخته بودند.

برادران کوچاردی وقتی حیرت‌مرا دیدند اظهارکردندکه فرش‌هاوپرده‌های‌مذکور را ازکاخ سلطنتی بلاچرنه آورده‌اند وبا اینکه عمل آن سه برادر بمن‌گران آمد، بروی خود نیاوردم چون اگر چیزی میگفتم سبب بروز اختلاف میگردید و ما در موقع جنگ احتیاج زیاد باتفاق داشتیم و بویژه من‌که آجودان گیوستیانی بودم نمیباید چیزی بگویم که سبب بروزنفاق شود.

در آن اطاق برادران ونیزی مثل این‌که دریك مجلس ضیافت حضوردارند راجع بزنهاشروع بصحبت کردندومیخواستندبدانندکه‌آمیزش‌با زنهای‌یونانی آیالذت دارد یانه؟ برادران مذکورمیگفتند ازروزی‌که ما بقسطنطنیه آمده‌ایم، فقط بازنهائی‌که درمیخانه‌ها هستند معاشرت‌کرده‌ایم وشما میدانید زنی‌که درمیفروشی با مردی آشنا میشود زن نیست ونباید از او انتظار عاطفه زنانگی را داشت وآنها میخواستند بدانندکه زنهای اشراف

یونانی آیا مثل زن‌های لاتینی هستند یا اینکه بیش‌ازآنها به‌مردان علاقه دارند.

برادران کوچاردی اظهارمینمودندکه زنهای‌لاتینی وبالاخص زنهای ایتالیائی‌خیلی خون گرم میباشند وآمیزش باآنها بمردان لذت می‌بخشد ولی مـا هنوزاز روحیه زنهای یونانی بدون اطلاع هستیم وجا دارد شماکه بیش‌ازما اطلاع داریـد در ایـن‌خصوص اطلاعاتی بما بدهید.

من نخواستم‌که جواب منفی بآنها بدهم برای این‌که دیدم هر سه جوان هستند و بامید تحصیل پول وبرخورداری ازعشق زنها، درجنگ مدینه شرکت کرده‌اند. برادران کوچاردی نمونه‌کامل جوان‌های ماجراجوهستندکه تصور می‌نمایندکه جهان پراز زر و گوهر وزن‌های زیبا است و درهررهگذر صدها زن خوشکل چشم براه دوخته‌اندتایکی ازآنها برسد و خود را درآغوش وی بیندازند وعلاوه برقلب خویش‌کاخ‌هـای زیبا و مجموعه جواهرخود را به‌عاشق خسته و از راه رسیده تقدیم نمایند غافل از ایـن‌که در جنگ زروگوهر وزن زیبا بدست نمیآید مگربه‌بهای جان و تازه محقق نیست‌کـه‌انسان بتواند جان فداکند وزروگوهروزن زیبا بدست بیاورد.آنها نمیدانستندکه در جنگ‌هـا اگرزن زیبا هم بدست بیاید معشوقه مرد نمی‌شود بلکه زنی است‌کـه در گیرودارجنگ، چند لحظه نصیب یك مرد شده و مطیع قهروغلبه وی گردیده ولی آن زن هر گزآن مرد را دوست نخواهد داشت.

هنگامی‌که سه‌برادرجوان صحبت‌میکردندخوب معلوم‌بودکه هنوز گرفتارتلخکامی‌ها ومحرومیت‌های زندگی نشده‌اند وجهان رافقط‌ازدریچه شادی وعشق مینگرندونمیدانند که فلسفه واقعی زندگی غیرازآن است‌که بظاهرمشاهده می‌شود.

توپچی‌های ترك بعدازاینکه مدتی شلیك‌کردند برای اینکـه بتوانند بیشتر بحصار آسیب برسانند، توپهای خودرا بحرکت درآوردند وبحصار نزدیك نمودند تا اینکه اثر گلوله‌های توپ بیشتربشود وبرادران کوچاردی وقتی دیدند که توپ‌هـای سلطان محمد بحصارنزدیکتر گردید داوطلب شدندکه هنگام شلیك توپ‌ها جلوی حصارقرار بگیرند تا اینکه ثابت شودکه ازتوپهای ترکان بیم ندارند ومنظور برادران کوچاردی که قدری‌هم سرشان ازشراب‌گرم بود این‌که هم جرئت خود را آشکارکنند و هم روحیه سربـازان مدافع را تقویت نمایند وبآنها بفهمانندکه ازمرگ نباید ترسید ولی چون بیم‌آن‌میرفت که هرسه برادرکشته شوند وسربازان آنها بدون سرپرست بمانند موافقت حاصل کردند

که طاس بینداز ند وهر که بیشترخال داشت جلوی حصارقرار بگیرد وخودرا بترکهانشان بدهد و توجه توپچیان را جلب نماید وبعدازاینکه طاس انداختند برادرکهتر ، بیش‌از همه خال آورد وبا غرور گفت این منم که جلوی حصارقرارمیگیرم وخودرا بترکهانشان میدهم وآنگاه قدم برداشت وبجلوی حصاررسید ودرآنجاکاسك را ازسر بلندکردوتکان دادکه خوب توجه ترکها را جلب نماید واگرآن جوان کاسك را هم ازسر برنمیداشت بازبرق خفتان درخشندهٔ اوبالاخره توجه ترکها را جلب میکرد وپس‌از اینکه ترکها وی را دیدندکوچاردی جوان شروع بناسزاگوئی نمود و کلامی رکیك خطاب بترکها بسر زبان جاری کرد.

من ازدشنام گفتن بیجای کوچاردی جوان شرمنده شدم‌ولی نمیتوانستم اوراازناسزا۔ گوئی منع نمایم زیرا با توجه باین‌که در گذشته درترکیه بودم مرا متهم به‌طرفداری از ترکها وخیانت نسبت به‌امپراطورمدینه میکردند ومن پیوسته ازعادت بعضی‌ازجنگجویان لاتینی که در میدان جنگ به‌خصم ناسزا میگویند نفرت داشته‌ام و این عادت را ناشی از جبن ونداشتن تربیت میدانم وآن‌کس که دلیر است بعدازورود بمیدان جنگ احتیاج به ناسزاگوئی ندارد واگرخصم دلیرباشدازناسزاگوئی‌ما نخواهد ترسید وآن‌کس که ناسزا برزبان‌میآوردفرومایگی‌وحقارت‌خودرا آشکارمی‌نمایدوناسزای‌او،دردیگران‌مؤثرنمی‌شود.

ولی هنگامیکه توپچی‌های ترك، فتیله‌های خود را به توپ نزدیك‌کردند وخواستند شلیك‌کنندکوچاردی‌کوچك احتیاط را ازدست نداد و ازجلوی حصار دورشد و در پناه دیوارقرارگرفت ولحظه‌ای دیگر، زمین ازشلیك توپهای ترکان لرزید ویك‌گلولـه توپ قسمت فوقانی حصاررا سوراخ‌کرد ومن تصورکردم که‌کوچاردی‌کوچك براثـراصابت گلوله بقتل رسید ولی بعدازاینکه دودوغبار زائل گردید دیدم وی زنده و سالـم است و گلوله آتشبارهای ترك گرچه نتوانست حصاررا ویران نماید ولی قسمت‌هائی از دیوار مدینه را مجروح‌کرد ومعلوم بودکه اگرتیراندازی ترکها ادامه داشته باشد وآنها بتوانند بقدرکافی باروت وگلوله مصرف نمایند عاقبت موفق بویران‌کردن حصارخواهندگردید.

بعدازشلیك مزبور، ترکها یك مرتبه دیگرازنزدیك تیراندازی‌کردند و این‌بار از خارج حصار، فریاد عده‌ای به‌گوش مارسید و ترکها بلحن ورسم خودشان ناله‌نمودند. ما براثرفریاد آنها نظربآن طرف انداختیم ودیدیم‌که یکی ازتوپهای ترکان هرچه چوب وسنك مقابل آن بود درهم‌ریخته وازجاکنده شده وچند نفررا مقتول ومجروح‌کرده‌است‌و عجب آنکه توپچی‌ها در چپ وراست آن توپ توجهی به‌مجروحین نـداشتند ونمیرفتند که آنها را مورد مداوا قراربدهند بلکه توپهای خودرا با نمد می پیچیدند و درون لوله آتشبارها روغن زیتون میریختند تا اینکه فلزرا روغن بدهند.

من براه خود در طول حصار برای رسیدن به‌منطقه اختصاصی فرماندهی گیوستیانی ادامه دادم وهنگامیکه آنجا میرفتم ترك‌ها کماکان تیراندازی میکردند وطبل وکوس‌وسنج میزدند من متوجه بودم که ترکها درموقع شلیك آتشبارها دقت می‌نمایند که قسمت بالای حصارراکه جان پناه نگهبانان است فروبریزند تا اینکه نگهبانـان حصارنتوانند در پناه آن قراربگیرند وترکها که کمانداران ماهردارند آنها را با تیربقتل برسانند.

گفتم منطقه اختصاصی فرماندهی گیوستیانی دروازه سن رومانوس بـود و وقتی من بآنجـا رسیدم آتشبار های بزرگ تـرکان واقع درآن طـرف شلیك کردند و تمام توپهائی که آنجا بودند یك مرتبه شلیك کردند و طوری حصارلرزید که من تصور نمودم ویران شد وجان پناه قسمت فوقانی حصارفروریخت و دودباروت و گـرد وغبار هوا را تاریك نمود بطوریکه من هیچ جا را نمیدیدم ولی ناله مجروحین را می‌شنیدم و صدای یونانیان که بخدا پناه می‌بردند بگوشم میرسید وبعدازاینکه ظلمت هـوا تخفیف یـافت مشاهده‌کردم که یکی ازکارگران که برای تقویت حصارسنك حمل میکرد، بـراثـرشلیك آتشبارهای ترك بزمین افتاده و خون ازیك طرف بدن اوجاری است وچند لحظه‌آن‌مرد، مرا می‌نگریست وبعد نالید و گفت ای حضرت مسیح که پسرخداوند هستی بمن رحم کن‌و بعدازاین حرف جان تسلیم کرد ووقتی من خم‌شدم‌مشاهده‌کردم که گلوله توپ نیمی‌ازبدن اورا برده است .

هنگامیکه من مشغول دیدن زخم آن‌کارگربدبخت بودم گیوستیانی‌که لباس آهنین رزم را دربرداشت آمد ومن دیدم‌که آفتاب‌گردان‌کاسك خودرا بالا زده وازچشم‌های اوشررمیبارد وهمین‌که مرا مشاهده کرد، بانك برآورد آنژلوس امروز روز افتخار است زیرا جنگ شروع شد ومن بعدازشنیدن‌کلام ودیدن چشم‌های آن مـرد متوجه شدم‌کـه گیوستیانی براستی ازآغاز جنگ خوشوقت می‌باشد برای این‌که پس‌ازاین که جنگ شروع گردید آن مرد مانند یك ماهی بود که بآب رسیده و خـود را در عنصر خویش مشاهده مینماید.

گیوستیانی بانفس‌های عمیق دود باروت و گردوغباررا استنشاق می‌نمود ووقتی‌دود جنگ وارد سینه او میشدگوئی که یك شربت گوارا مـی‌نوشد ومن از ایـن تغییر حال گیوستیانی حیرت نمیکردم. بلکه آن را یك امرعادی میدانستم زیرا مردان جنگی‌ازصلح طولانی‌کسل میشوند ودرموقع آرامش شخصیت آنها راکد وجامد میشود ومثل آب در فصل زمستان یخ می‌بندد ولی وقتی وارد میدان جنگ میشوند خون فسرده در عروقشان

بجوش میآید وسینه آنان توسعه پیدا میکند ومثل اینکه طول قامت آنها بیشترمیشودزیرا طبیعت آنان‌را برای جنگ آفریده وجزدرمیدان جنگ درجای دیگرشخصیت آنها، آنچنان که باید و شاید آشکارنمیشود.

هنگامی که گیوستیانی مشغول معاینه آسیب گلوله‌های توپخانه ترکان بود، یك مرتبه دیگرتوپ بزرگ ترکها موسوم به توپ اوربان که مقابل دروازهٔ «کالیگاری» کار گذاشته بودند بصدا درآمد و من در زندگی خود صدائی مخوف‌تر ازصدای آن توپ نشنیده بودم وبعدازاین‌که صدای توپ بلند شد تا اعماق زمین لرزید وطوری گردوغبار و دود فضا را گرفت که قرص خورشیدازپشت حجاب گرد وغبارمثل یك دایره سرخ رنگ، بنظر میرسید.

من ازروی تخمین حساب کردم که بین شلیك اول و شلیك دوم توپ بزرگ‌اوربان (باسم سازندهٔ‌آن)دوساعت طول کشید و درآن دوساعت توپچی‌های ترك که توپ رانمد پیچ کرده بودند صبرنمودندکه آن توپ سرد شود وبعد مبادرت به‌شلیك‌کنند واگرحساب من درست باشد معلوم میشودکه توپ عظیم ترك‌ها هردو ساعت یك مرتبه شلیك خواهد کرد ودرشبانه روز، دوازده گلوله ازدهانه آن خارج میگردد.

با این که‌صدای‌توپ خیلی‌مخوف بوددر گیوستیانی‌اثری نکرد و گوئی که آن مرد صدای مزبور را نشنیده وبمن گفت آنژلوس نیروی دریائی ترکان وارد شد وکسانی که کشتی‌های ترکیه را دیده‌اند میگویند که سیصد فروند میباشد ولی ما اطلاع موثق داریم که بیشترکشتی‌های ترکان از سفاین بازرگانی است وسنك و الوارو گچ وآهك حمل کرده‌اند تا در استحکاماتی که ترکها اطراف شهربوجود می‌آورند به مصرف برسد وشماره کشتی‌های جنگی آنها کم است و سفاین جنگی‌ترکان ارزش جنگی سفاین‌نظامی ونیزی‌ها را ندارد و اگر بین این دودسته ازسفاین جنگ درگیرد، بطورحتم پیروزی‌با کشتی‌های جنگی ونیزخواهد بود.

ضمن صحبت گیوستیانی توپهای بزرگ ترکان شلیك‌کردندو درحصاراول(حصار خارجی)دوشکاف ازبالا تا پائین بوجود آمد وچند نفرازکارگران یونانی که در آنجا مشغول کاربرای تقویت حصار بودند بقتل رسیدند و گیوستیانی خطاب بکارگران یونانی که روی حصار وسطی مشغول کاربودند بانك زدکه بروید و جنازه همکاران خود را از حصار اول بیاورید.

کارگران مذکور، مرد جنگ نبودند وبا مقتضیات میدان نبردآشنائی نداشتند واز مقتولین میترسیدند ولی‌برای اطاعت امرگیوستیانی رفتند ولاشه همکاران خودراآوردند

ومن‌دیدم که خاك ازصورت‌مقتولین میزدایند و بعدازاینکه‌جنازه مقتولین آورده شدکارگران یونانی ازگیوستیانی پرسیدند این‌ها را چه‌کنیم گیوستیانی گفت جنازه‌ها را ببرید و قبر حفرکنید و آنها را دفن نمائیدوکارگران‌یونانی پرسیدند مزد حفرقبررا ازکه بگیریم؟

گیوستیانی خطاب بمن گفت آیا میبینیدکه من با چه‌کسانی بایدکاربکنم و بدست چه اشخاص تمدن یونانی ودیانت مسیح را ازخطرحفظ نمایم و این یونانیان طماع‌برای این‌که رفقاء وهموطنان خودرادفن‌کنند ازمن مزد میخواهند. وقتی من این‌حرف‌راشنیدم متأثرشدم برای این‌که میدانستم هیچ یك ازلاتینی‌هائی‌که در مدینه جمع شده‌اند که با ترك‌ها بجنگند از گیوستیانی گرفته تا آخرین سرباز، برای رضای خدا وصاحب‌دیانت مسیح پیکارنمی‌نمایند بلکه همه از امپراطورحقوق ومزد میگیرند ولذا بالحنی ملایم به طوری‌که خیلی به‌گیوستیانی برنخورد باوگفتم شما با این‌که مردی توانگرهستیدوشاید احتیاج نداشته باشید، برای دفاع از این شهر وسرپرستی جنگ، از امپراطور حقوق میگیرید و تمام سربازان لاتینی هم که‌در این‌شهرهستند از امپراطورمزد دریافت‌می‌نمایند در این صورت برای چه این‌کارگران بی‌بضاعت‌که بایدکارکنند تا بتوانند برای عائله خودشان‌غذاتهیه‌نماینددرازای حفرقبرودفن اموات، مزد نگیرند وشما اگربآنها مزدبدهید جائی دور نخواهد رفت‌بویژه آنکه مزد مزبور راازجیب خود نمی‌پردازید وباامپراطور حساب می‌کنید.

گیوستیانی‌که متوجه شد حرف من منطقی است ونمیتواند جوابی بمن بدهد دست به‌جیب‌کرد و بهریك ازکارگران یونانی یك سکه نقره داد تا بروند و همکاران مقتول خودرا دفن نمایند.

باری روز دوازدهم آوریل باین ترتیب‌گذشت وبعدازاین‌که شب شد من وقایع روز دوازدهم آوریل را بشرحی‌که‌گفته شد، یادداشت‌کردم وآنگاه برای خوابیدن به کاخ بلاچرنه رفتم ولی در نیمه شب سیزدهم آوریل باز توپ بزرگ اوربان بصدا در آمد و زمین را لرزانید ومرتبه‌ای دیگرحصار متین شهرمقابل گلوله‌آن توپ پایداری‌کرد وروز سیزدهم آوریل هم شلیك توپخانه ترك‌ها ادامه داشت وسربازان ونیزی‌که درکاخ بلاچرنه بودند رفته رفته به عذرای مقدس معتقد می‌شدند ومیگفتند سکنه مدینه حق‌دارند که میگویند عذرای مقدس حافظ حصار شهر است زیرا با این‌که از دیروزصبح ترك‌ها حصار را بیادگلوله‌های توپ‌گرفته‌اند نتوانسته‌اند آن را ویران نمایند.

در روزهای دوازدهم وسیزدهم‌آوریل هیچیك ازسربازان لاتینی‌کشته نشدندوفقط دونفر ازآنها مجروح‌گردیدند زیراکاسك و خفتان آهنین سربازان لاتینی آنها راحفاظت

میکرد ولی عده‌ای از سربازان یونانی به‌مناسبت این کاسك وخفتان فلزی نداشتند به قتل رسیدند یا بسختی مجروح شدند.در روزسیزدهم آوریل عده‌ای از پیرمردها وپیرزن‌های یونانی به‌حصار آمدند تا این که دستمال‌یامعجری رابا خون سربـازان مقتول یونانـی آغشته نمایند زیرا یونانیان سالخورده آنها را شهید میدانستند وتصور میکردندکه خون آنان تبرك دارد و امراض وبلایا را دفع میکند.

انسان موجودی است که بهرچیزعادت‌می‌کند. قبل‌ازاینکه ترکها بیایند،مردم مدینه تصور می‌کردندکه اگر توپخانه سلطان محمد شروع بشلیك نماید همه بهلاکت خواهند رسید در صورتی‌که ازنگهبانان حصارگذشته،کسی بهلاکت نرسید وبعدازچند ساعت که مردم، وحشت وحیرت‌کردند، رفته رفته، ترس آنها از صدای توپها از بین رفت و غرش آتشبارها برای سکنه مدینه چیزی عادی شد. خود من هم بدوا از صدای توپها و پرتاب گلوله‌ها، بیمناك بودم‌وپس‌ازاینکه قدری گذشت، بیم‌ازبین رفت و میتوانستم‌بدون‌نگرانی زیاد ناظرفعالیت آتشبارهای سلطان محمدباشم.

روزبعد، یعنی چهاردهم(آوریل ۱۴۵۳) یکی ازتوپ‌های بـزرگ تـرکها منفجر گردید وعده‌ای را بقتل رسانید و درآنروز تیراندازی توپخانه ترکها نسبت بـروز قبل ضعیف شد و ما حیرت زده‌دیدیم‌که از عقب توپ‌های ارتش ترکیه، ستون‌های دودبلند می‌شود وبدوا تصور نمودیم‌که اردوگاه ترکها دستخوش حریق شده، ولی بعد، براثـر ورود یك پیله‌ور یهودی‌که ازکنار اردوگاه ترکان گذشته بـود فهمیدیم‌آنچه تصور می کردیم‌که دودحریق می‌باشد دودکوره‌های آهن‌گدازی ترکهاست وتـرکها در آن کوره آهن راگرم می‌کنند وبعد، روی سندان می‌کوبند و بشکل تسمه‌هئی آهنین در می آورند وبا آن تسمه‌ها توپهای بزرگ خود را به‌تعمیر خودآهن پیچ می‌کنند تا این‌که تسمه‌های آهنین توپ‌های مفرغی را خوب دربربگیرد ومانع از انفجار آنها شود.

پیله‌ور یهودی می‌گفت‌که ترکها در جبهه خود قالب‌هائـی بوجود آورده‌اند کـه وقتی از بالا مفرغ مـذاب را در آن میریزند ، پنداری کـه آن فلـز مذاب را داخل یك چاه می‌نمایند ووقتی آن فلز سرد شد واز قالب جدا گردید یك توپ می‌شودووارد میدان میگردد.

در آن روز (چهاردهم‌آوریل) یوهان‌کارشناس توپسازی امپراطور گفت‌که هرگاه بارانی تند ببارد توپ‌سازی ترکها و هم‌چنین تسمه پیچ‌کردن توپ‌ها از طـرف آنها ، متوقف خواهد شد.

زیرا تمام‌کوره، ووسائل‌کارآنها در هوای آزاد قرارگرفته ویك باران تند،بکلی

فعالیت[۱] صنعتی آنها را در میدان جنگ متوقف خواهد کرد.

ما از بالای حصار میدیدیم که گاریهای بزرگ ترکها مشغول آمد ورفت هستند و چیزهائی می‌آورند وپای کوره‌ها تحویل میدهند وبعد فهمیدیم که محمول گاریها سرب و مس وقلع می‌باشد تا این که درکوره‌ها مبدل به‌مفرغ شود و بمصرف ساختمان توپ برسد.

۱ـ کلمه فعالیت از لحاظ دستور زبان فارسی‌ودستور زبان عربی(هردو) نادرست استونباید بکار برده شود اما چون مصطلح گردیده و دارای مفهوم خاص شده آن را بکار می بریم. مترجم.

فصل پانزدهم

یك سازنده توپ در یك کتابخانه

«یوهان» متخصص توپ سازی امپراطور که من از اونامبرده‌ام وعقیده داشت کـه آمدن باران تند، کارتوپ سازی ترکها را فلج خواهدکرد مردی بود پرهیزکارو مورع وشراب نمیآشامید وبه‌زن‌ها توجه نداشت و درروز چهاردهم آوریـل وقتی منجنیق‌های حصار را دید بمن گفت این منجنیق‌ها که‌ازطرف مهندسین امپراطور اینجا نصب‌شده‌همان منجنیق‌هائی است که اسکندر درجنگها مورد استفاده قرارمیداد وبقدری برد این‌منجنیق‌ها کم است که نمیتواند یك قطعه سنك را حتی بفاصله سیصد قدمی حصارپرتاب کند ومافقط دریك موقع می‌توانیم ازاین منجنیق‌ها علیه خصم استفاده نمائیم، آنهم هنگامی که ترکها تصمیم بگیرند شلیك توپ‌راقطع کنند وبحصارحمله‌ورشوند وآنوقت ما می‌توانیم بوسیله این منجنیق‌ها روی سربازان دشمن سنك بباریم زیرا نزدیك شده‌اند.

یوهان گفت مهندسین امپراطور، ابتکارندارند و متوجه نیستندکه می‌توان‌منجنیق‌هائی سبك ساخت که بتواند سنك‌را تامسافات زیاد پرتاب کند وآنگاه افزودکه‌من‌امروز قصد دارم‌که به‌کتابخانهٔ امپراطوربروم وچیزهائی راکه قدماء راجع به‌ساختمان منجنیق وبطورکلی راجع به‌نیروئی‌که می‌توان جهت دفع خصم مورد استفاده قرارداد، نوشته‌اند بخوانم.

گفتم قدماء راجع به‌نیروئی‌که جهت دفع خصم می‌توان مورد استفاده قـرارداد

چه نوشتند؟ یوهان گفت دو نفر از دانشمندان گذشته، یکی «فیثاغورث» و دیگری «ارشمیدس» گفته‌اند که اگر نوع بشر از آب و بخار استفاده کند، همه چیز برای آدمی ممکن خواهد شد و با نیروی آب و بخار می‌توان حتی کوه‌ها را به‌تکان درآورد.

گفتم آیا فیثاغورث و ارشمیدس خود توانستند که از نیروی آب و بخار برای به‌حرکت درآوردن کوهها استفاده نمایند؟

یوهان گفت نه. زیرا آن دو نفر برای اینکه آب و بخار را وادار خدمت به نوع بشر نمایند، سرمایه و وسائل کار لازم نداشتند و در آن عصر کسی حاضر نبود که بآنها سرمایه و وسائل کار بدهد.

گفتم آنها که میدانستند که می‌توانند از آب و بخار استفاده نمایند میبایدخود وسائل مورد احتیاج را فراهم نمایند.

یوهان گفت این حرف شما بدون مطالعه ادا شد و اگر شما قدری مطالعه میکردید، متوجه میشدید که اگر فیثاغورث وارشمیدس نتوانستند از آب و بخار برای کارهای بزرگ استفاده نمایند، ناشی از قصور خود آن‌ها نبود مثلا شما آنژلوس میدانید که اگر یك توپ بزرگ داشته باشید می‌توانید یك گلوله سنگی را به‌جبهه خصم پرتاب کنید و در این قسمت تردیدی ندارید ولی برای اینکه بتوانید این فکر خود را وارد مرحلهٔ عمل نمائید محتاج مقداری قلع و سرب و مس هستید و بعد احتیاج بیك کوره دارید تا آن فلزات را در آن ذوب کنید و مبدل به مفرغ نمائید و نیز احتیاج به‌قالبی دارید تا آن مفرغ ذوب شده را درآن بریزید و به‌شکل توپ درآورید و بعداز این‌که توپ ساخته شد نیازمند باروت و گلوله سنگی یا فلزی می‌باشید و در تمام این مراحل کسانی باید با شما کمك کنند.

در درجه اول، آنهائی که مس و سرب و قلع از معدن استخراج می نمایند باید به شما کمك کنند و اگر آنها بکلی منکر فایده توپ باشند وحتی نخواهند قبول نمایند که می‌توان مس و سرب وقلع را ذوب کرد ومفرغ بدست‌آورد و با آن توپ ساخت فکر شما هرگز وارد حیطه عمل نخواهدشد. چون شما نمیتوانید که هم مس استخراج کنید وهم قلع را تحصیل نمائید وهم کوره برای ذوب فلزات بسازید وغیره. فیثاغورث وارشمیدس هم که دوهزار سال قبل‌ازاین زندگی میکردند میدانستند که آب و بخار نیروئی‌دردسترس بشر میگذارد که ممکن است زندگی انسان را بکلی عوض کند ولی نمیتوانستندفکرخود را جامهٔ عمل بپوشانند زیرا مردم درآن دوره فقط معتقد به‌خدایان بودند و عقیده داشتند که همه چیزاز خدایان است ومنتظر بودندکه با خواندن یك ورد یا قربانی کردن یك گوسفند ناگهان دارای قدرتی شوندکه بتوانندکوه را با یك دست بلندکنندونمیتوانستند

بفهمند که ازخود طبیعت میتوان نیروئی کسب کرد که حتی از نیروی خدایان قوی‌تر باشد این است که علم این دو دانشمند بزرگ بدون استفاده ماند و خوشبختانه آنچه نوشته‌اند یا دیگران ازقول آنها نویسندگی کرده‌اند باقی است ومن بکتابخانه میروم تا آنچه را که نوشته‌اند بخوانم.

ولی کتابدار کتابخانه سلطنتی که مردی سالخورده و دارای موی سروریش سفید بود کتابهای فیثاغورث و ارشمیدس را بمتخصص توپ سازی امپراطور نداد و گفت آن کتاب‌ها درکتابخانه نیست ووقتی یوهان اصرارکرد اظهارنمود که کتابها را برای صحافی فرستاده‌ایم.

من میدانستم که کتابدار کتابخانه سلطنتی دارای بخل علمی است ومیل ندارد که دیگران ازکتب کتابخانه سلطنتی قسطنطنیه استفاده کند.

آنمرد برای اینکه عشاق کتاب را ازکتابخانه براند، وسائل متعدد داشت وازجمله بمحض اینکه هوا تاریك میشد کتابخانه را تعطیل میکرد ونمیگذاشت که کسی هنگام شب درآنجا مطالعه کند وعنوانش این بود که اگر برای مطالعهٔ کتاب چراغ بیفروزند حریق ایجاد میشود وکتاب‌های کتابخانه میسوزد وازبین میرود.

دستاویز دیگرش این که سلیقه خواستاران کتاب را مورد نکوهش قرارمیداد کما اینکه به یوهان گفت شما که میتوانید کتب بزرگان دیانت مسیح را بخوانید برای چه کتاب‌های فیثاغورث و ارشمیدس راکه هردومشرك بوده‌اند، مطالعه می‌نمائید.

ولی یوهان مردی بودصنعتی وفنی واحتیاج بکتب ریاضی وصنعتی داشت ونمیتوانست ازکتب بزرگان دیانت مسیح استفاده کند لیکن پیرمردکتابدار این عذررانمی‌پذیرفت و یوهان راکه طالب کتب مشرکین بود بدیده یك مشرك مینگریست.

من گفتم شما که فیثاغورث و ارشمیدس را این قدر بزرگ میدانید و برای آنها قائل احترام هستید برای چه ازدین آنها پیروی ننمودید ومثل آنها مشرك نشدید.

یوهان قدری مرا نگریست وگفت من برای علم وصنعت آنها قائل باحترام هستم نه برای‌دین آنها وعلم وصنعت غیرازدین است.

گفتم فایده علم وصنعت کسانی مثل فیثاغورث و ارشمیدس چیست؟ وبفرض این که آنها بتوانند ازتمام قوای‌طبیعت‌استفاده کنند وآب وباد وبخاررا در اختیار خود داشته باشند ولی وقتی نتوانند با عقیده درست مذهبی وسائل رستگاری روح خود را فراهم نمایند ازآن معلومات وصنایع چه استفاده خواهندکرد.

یوهان با سکوت چند لحظه مرا نگریست و بعد موضوع صحبت را تغییرداد و پرسید آنژلوس آیا شما ازمرگ می‌ترسید یا نه؟

گفتم جسم من ازمرگ می‌ترسد برای این که میداند مرگ ذرات وجود مرا مبدل به خاك خواهد نمود و بهمین جهت وقتی ترکها شروع به‌تیراندازی نمودند وغرش توپهای آنها، حصاررا بلرزه درآورد من ترسیدم ولی روح من وحشت ندارد.

یوهان گفت آیا میدانید که بین ترس و تجربه نسبت مستقیم وجوددارد یعنی هرقدر که تجربه شما بیشترشود، بیشترخواهید ترسید و بهمین جهت آنهائی که زیادتر درجنك‌ها شرکت کرده،مرك‌را بیشتر به‌چشم دیده‌اند بیش ازافراد ناشی می‌ترسند منتها آنها فهمیده‌اند که شجاعت واقعی عبارت از این است که انسان ترس را عقب بزند و لذا بزرگترین شجاعان جهان نیز می‌ترسند ولی چون تجربه‌دارند می‌توانند برترس چیره شوندودلیری عبارت است ازمقهورکردن ترس نه‌نترسیدن.

آنوقت دست مرا گرفت‌وبراه افتادیم وبعدازاین‌که وارد طالار اول کتابخانه شدیم یوهان با انگشت قفسه‌های کتب را بمن نشان داد و گفت نگاه‌کنید. آیااین کتاب‌هارامی‌بینیدکه دارای جلدهای‌سیمین هستند وآیا مشاهده میکنیدکه بعضی ازاین‌کتابها را با شیرازه‌های زرین صحافی کرده‌اند و روی جلد برخی ازآنها جواهر نصب شده وکتب گرانبها راکه دارای جلد سیمین ومرصع هستند با زنجیر به‌قفسه متصل کرده‌اند که کسی نتواند آنها را بسرقت ببرد؟

گفتم بلی همه آنها را می‌بینم.

یوهان گفت:

روزی که من عزم کردم به‌قسطنطنیه بیایم ازمرگ می‌ترسیدم برای این که‌میدانستم در این شهر مرك منتظر من است ولی عشق بردانائی، به‌ترس من غلبه کرد زیرا اطلاع داشتم که اگر به مدینه بیایم می‌توانم ازکتب این کتابخانه‌که مخزن دانائی درجهان است برخوردارباشم وعشق بدانائی خیلی بالاتروقوی‌ترازترس‌ازمرگ است.

گفتم آیا شما راستی عقیده داریدکه عشق وعلاقه انسان به دانائی ممکن است که برترس ازمرگ غلبه نماید یعنی انسان بقدری به‌علم علاقه داشته باشد که مرگ را در قبال استفاده از علم بدون اهمیت بداند؟

یوهان گفت: باورکنیدکه من اینطور هستم برای این‌که میدانم که هریك‌ازاین کتابها که در این‌کتابخانه وجود دارد حاصل یك عمرزحمت وکوشش است و برای نوشتن بعضی ازکتب علمی چندین نسل، یکی بعدازدیگری زحمت کشیده، عمرصرف کرده‌اند تا این که موفق شدندکتابی دریك علم تدوین نمایند.

ده‌ها هزار مرد دانشمند وفعال در طی دوهزار سال رنج برده‌اند تاکتابهائی که امروز مادر این‌کتابخانه می‌بینیم نوشته شده ودر این صورت زندگی وعمر ما برای استفاده از این‌گنج ذخائر، یك قیمت ناچیز است وما اگرجهت استفاده از این‌کتابخانه جان فدا کنیم.کم کرده‌ایم و متاسفانه بطوری که می بینید در این جا، تمام‌کتابهائی که‌دارای جلدهای زرکوب ومرصع وشیرازه‌های زرین هستندکتابهای مربوط بـدیانت مسیح می باشد یاکتابهای علمی است که ازطرف مسیحیان نوشته شده و تمام‌کتابهای علمی‌راکـه ازطرف دانشمندان یونان وروم، قبل‌ازدیانت مسیح برشته تحریر در آمده در انبارها جا داده‌اند ومن میدانم قسمتی از آن کتب نصیب موشها گردیده ولی آنچه باقی مانده برای کسانی چون من‌که عاشق علم هستند بسیارقیمت داردوکتابهائی‌که از طرف دانشمندان قدیم، قبل‌ازدیانت مسیح نوشته شده بیشترمربوط به‌ریاضیات ومکانیك و انواع صنایع و نجوم وطب وعلوم طبیعی دیگر می‌باشدکه خیلی مورد علاقه من است ولی‌این مردسال‌خورده‌که در اینجاکتابداری میکند اجازه نمیدهدکه من با یك شمعدان بـانبارهای این کتابخانه بروم وآن‌کتابها را اززیرانبوه گردو خاك بیرون بیاورم و بخوانم وازچیزهائی که دانشمندان قدیم نوشته‌اند استفاده‌کنم‌درصورتی‌که اگرمن ازآن‌کتابها برخوردارشوم، ضرری باین پیرمرد نخواهد خورد واین مرد سالخورده وقتی نتواند بـا هیچ عذرمـرا دورکند میگویدکه اگر با شمعدان افروخته وارد انبارها شوی حریق تولید خواهد شدو کتابها خواهد سوخت. غافل از این‌که وقتی ترکها بیایند از مجموع ایـن‌کتابهاخواه آنهائی‌که بدست مسیحیان نوشته شده وخواه‌کتابهائی که دانشمندان مشرك نوشته‌اند یك صفحه باقی نمی‌ماند و تمام آنها را خواهندسوزانید و این‌کتابهاکه هرورق آن،هموزن خود زریاگوهر قیمت دارد زیر دیك سربازان ارتش سلطان محمد، بمصرف طبخ‌گوشت وبرنج خواهد رسید.

گفتم از حرف شما چنین معلوم میشودکه شما فکر می‌کنیدکه ترکها وارداین شهر خواهند شد وبرما غلبه خواهندکرد وآیا عقیده ندارید‌که ما بتوانیم آنها را عقب برانیم وشهر رااز محاصره نجات بدهیم.

یوهان‌گفت علم من علم زمینی است نه علم لدنی و آسمانی ومن همه چیزراباعلم وعقل زمینی خود مورد قضاوت قرارمیدهم وعقل من حکم میکند که نباید خودرا بـامید واهی دلخوش‌کرد ولی اگرجوان بودم وکمتر تجربه داشتم شاید فکرمینمودم‌که ممکن است ما بتوانیم ترکها را عقب برانیم و خود را از محاصره نجات بدهیم.

گفتم اگر اینطور است وشما یقین داریدکه ترکها وارد این شهرخـواهند شد و کتابخانه را خواهند سوزانید وهمه چیز در این جا از بین خواهد رفت بهتر این است

که بجای خواندن کتب فیثاغورث و ارشمیدس کتابهای بزرگان دین ونویسندگان مسیحی را بخوانید تا اینکه روح خود را برای رفتن به‌جهان دیگر آماده کنید.

یوهان گفت مرگ حق است و تمام افراد بشرمیمیرند ولی با این که ما میدانیم به تحقیق خواهیم مرد از ادامه زندگی منصرف نمی‌شویم وجد وجهد را ادامه میدهیم و برای تحصیل معاش و افزایش دانائی میکوشیم.

اینك هم که من میدانم ترکها خواهند آمد و این‌شهررا ازبین خواهندبردو کتابهای مدینه را زیر دیك سربازان خود خواهند سوزانید علاقه دارم که برمعلومات خودبیفزایم وباور کنید که حاضرم تمام کتب بزرگان مسیحیت را بدهم ودرعوض دوکتاب ارشمیدس و فیثاغورث را در خصوص صنایع وریاضیات دریافت بکنم وبخوانم.

من با نفرت گفتم :

یوهان فرانك شما که یك مسیحی هستید و این حرف را میزنید وعلوم مسیحیت را این قدر خوار میشمارید درنظر مسیحیان واقعی ازسلطان محمد منفورترمی باشید.

یوهان سررا ازروی عبرت تکان داد و گفت: آیا این ذرات غباررا مـی‌بینید که براثرشلیك توپهای ترکان درفضا متفرق گردیده است؟

گفتم: بلی

گفت: این ذرات که امروزغباری بیش نیستند روزی چشمها ولبهای یك زن زیبا بودند وآن چشمها مردی چون شما را مـی‌نگریست وآن لبها بشما تبسم میکرد وذرات غبارديگر که درفضا مشاهده می‌کنیم صورت ودست وپای یك سردار رشید یا یك فیلسوف عالیمقام بوده که هزارسال قبل‌ازاین در مدینه میزیسته وهزار سال پس‌از ایـن، ذرات غبار من وشما نیزدر این شهردرفضا به‌اهتزازدرمیآید.

غرض این است که ما چه مسیحی باشیم چه مشرك بالاخره مبدل به این گردوغبار خواهیم شد ولذا شما علوم وعقاید خود را دوست داشته باشید وبگذارید که من هم علوم خودرا دوست داشته باشم.

با این که از این حرف که بوی کفروارتداد از آن به‌مشام میرسیدمتغیر گردیدم‌سعی کردم که خون سردی خود را حفظ نمایم وگفتم یوهان فرانك شما که دارای‌این معتقدات هستید به‌عقیدهٔ من بهتر این است که بروید ودرجبههٔ ترکها علیه مسیحیان پیکار کنیدبرای این که عقیده شما خیلی شبیه به‌عقیده بعضی ازفلاسفه شرق است ومن اطلاع دارم که‌یکی ازفلاسفه شرق که درقونیه میزیسته عقیده‌ای مانند شما داشته وترکها وقتی بفهمند که‌شما با

فیلسوف قونیه هم عقیده هستید مقدم شما را گرامی میدارند[1]

یوهان گفت من ازعقیده فیلسوف قونیه اطلاع ندارم ولی اگر وی دارای همین نظریه بوده، باید بنظریه او احترام گذاشت لیکن من به اردوگاه ترکان نمیروم و وارد ارتش ترکیه نمی‌شوم وبرای سلطان محمد نمیجنگم زیرا من مردی اروپائی هستم و طرفدارآزادی انسان می‌باشم نه‌بردگی‌او.

از یوهان پرسیدم‌که شما آزادی رادرچه میدانید وچه شرط باید وجودداشته‌باشد که انسان بداند آزاد است.

یوهان گفت آزادی عبارت ازآن است‌که آدمی هرچه میخواهد بکند، بدون این که عمل اوبدیگران‌ضرربرساند.

گفتم این آزادی‌که شما میخواهید همان گناه‌کبیر واولیه نوع بشراست.

یوهان گفت گناه‌کبیرواولیه نوع بشرچه بود؟

گفتم خداوند وقتی انسان را آفرید واورا در جنت جا داد باو گفت‌که از میوهٔ درخت ممنوع تناول مکن و انسان با خودگفت من اگر از میوه این درخت تناول‌کنم‌به هیچ‌کس ضرر نمیزنم وکسی‌ازمن‌آسیب نمی‌بیند ولذا از میوه آن درخت خوردومرتکب معصیت‌کبیر شد و او را از بهشت راندند وماکه اعقاب‌آن انسان هستیم هنوز کفاره گناه اورا تأدیه می‌نمائیم وگرنه جای ما دربهشت بود نه در این خاکدان.

یوهان دست خود را دوستانه به‌پشت من زدوگفت فکرشما یونانی‌ها هرگز تغییر نمیکند وشما همان هستیدکه دوهزارسال قبل از این بودید و فقط به ظواهر مندرجات انجیل توجه دارید و نمیخواهید قدری مطالعه‌کنید وببینیدکه منظور از بهشت‌و سکونت انسان درآنجا و میوه درخت ممنوع چیست؟

سپس شاید برای این‌که دامنه مباحثه وسعت بهم نرساند از کتابخانه خارج شد و من هم بعدازاوازکتابخانه سلطنتی خارج‌گردیدم‌وهنگامی که من ازکتابخانه سلطنتی‌خارج میشدم نسبت بخودخشمگین بودم‌برای این‌که حس میکردم‌که ازحیث عقیده شبیه به‌یوهان میباشم با این تفاوت‌که او به خداوند عقیده‌ای درست ندارد وفکرنمیکند بعدازاین‌که ما خاك شدیم وذرات وجودمامبدل به‌غبارگردید روح ما باقی میماند وخداوند مانع‌ازاین

۱ـ منظورآنژلوس از فیلسوف قونیه، مولانا جلال‌الدین رومی سراینده کتاب مثنوی است ونباید انتظارداشت‌که آنژلوس مردی چون سراینده مثنوی را بدرستی بشناسد و مولانا جلال‌الدین رومی یك مسلمان صمیمی بود و چیزی ننوشت که بتوان‌گفت او تمایل به‌شرك داشته است‌ـ مترجم.

میشودکه روح از بین برود ولی من بروح عقیده دارم ومیدانم‌که بعدازاین‌که‌کالبدخاکی از بین رفت روح باقی است.

در خارج ازکتابخانه صدای غرش توپها شدیدتر شد وهردفعه‌که آتشبارهای ترك شلیك میکرد دیوارها بلرزه درمی‌آمد و من تا پاسی ازشب گذشته درحصار بودم و بعد رفتم‌که قدری بخوابم ولی قبل‌ازخوابیدن این یادداشت‌ها را نوشتم.

روز بعدکه روز پانزدهم آوریل بودروز یکشنبه بشمار میآمد و ناقوس‌کلیساهای مدینه‌طنین‌انداز شد ومؤمنین را دعوت به‌عبادت درکلیساکرد.

هوا بسیار خوب بود وجلوه فصل بهاردرآن روز زیادتر بنظر میرسید ولی عده‌ای کثیر از مردم فرصت نداشتندکه از تماشای مناظر بهاری لذت ببرند وحتی نمیتوانستند هوای بهاری را بطوری که آلوده نشده باشد استنشاق نمایند زیرا میباید خرابی‌های حصار را مرمت‌کنند.

کارگران شب‌قبل مقداری تیروالوار آورده‌اند و در نقاطی‌که حصارویران گردیده بود آنها راکارگذاشتند ووسط تیرها را با سنگ وچوب و خاك پرکردند وکارآنهاهنگام روز ادامه داشت و برای این‌که از تیرهای‌کمانداران ترك مصون باشند مقابل‌آنها تخته های پوست‌گاو آویخته بودند.

عده‌ای از مردها وزنهای‌شهرکه‌کاری نداشتند، اوقات خود را صرف دوختن‌جوال وپرکردن جوال از خاك می‌نمودند وآن جوالهای پرازخاك برای پرکردن شکافهائی که درحصار شهر بوجود میآمد خیلی مفید بود و بعضی از خانه‌دارها دوشك‌های زائد خود را به مدافعین میدادند تا مثل جان پناه ازآن استفاده نمایند یا اینکه برای مرمت‌حصار مورد استفاده قرار بدهند.

من براثرتجربه‌میدانستم‌که جنگهای طولانی‌مثل جنگ ما با ارتش ترکیه‌درروحیه مدافعین تأثیرناگوار دارد برای اینکه محصورین مجبورند.که پیوسته درحال آماده‌باش بسربیرند و نمیتوانند بقدرکافی بخوابند و چون پیوسته درحال بیم و امید هستندروحیه آنها متزلزل می‌شود و شایعات عمومی در این اشخاص خیلی اثرمیکند وگاهی‌یك شایعه آنهارا امیدوار وزمانی‌شایعهٔدیگر بکلی ناامیدشان می‌نمایند و یك وقت از مشاهده بزمین افتادن یك سرباز ترك‌که تیر خورده از شادی میرقصند و زمانی قتل پنجاه سرباز خصم کوچکترین تأثیر درآنها نمی‌نماید.

جنگ علاوه براین‌که در روحیه مدافعین مؤثر است در روحیه سکنه مدینه‌هم‌تأثیر می‌نماید ومنحصر به‌سکنه قسطنطنیه نیست بلکه هرملتی‌که گرفتاریك جنگ طولانی می‌شود روحیه‌اش تغییرمیکند وبعدازخاتمه جنگ افکاری خواهد داشت‌که قبل‌از آن نداشته و

رسوم وآدابی بین‌آن ملت رایج میشود که در گذشته رایج نبوده است و فقط سربازان صنفی که شغل آنها سربازی وجنگ است گرفتار عوامل مذکور نمی‌شوند و می توانند خون سردی خود را حفظ کنند ولی اکثر سربازانی که از قسطنطنیه دفاع میکردند تازه‌کار محسوب میشدند.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که میدانست که شایعه چقدر درمردم اثرداردعده‌ای را مأمورکرده بودکه برای تقویت روحیه سربازان وسکنه شهر شایعات دروغ منتشرکنند وآنها بین مردم شهرت میدادندکه قسمتی مهم ازسربازان سلطان محمد مسیحی هستند واز سکنه بلغارستان و مقدونیه وصربستان ویونانی‌های‌ساکن ترکیه می‌باشند وشماره‌سربازان مسیحی ارتش ترك سه برابر شماره مدافعین مدینه است وآنها نخواهندگذاشت‌که‌سلطان محمد موفق به‌پیروزی شود ومدینه را تصرف نماید.

شایعه دیگر این بودکه می‌گفتند سوارنظام صربستان در ارتش ترکیه‌که مسیحی می‌باشند نامه‌ای را به تیربسته بدرون شهر پرتاب‌کرده‌اند و در آن نامه چنین نوشته‌شده است ای سکنه قسطنطنیه که مسیحی هستید بدانید تا وقتی‌که ما عیسویان زنده هستیم نخواهیم گذاشت‌که قسطنطنیه بدست سلطان محمد بیفتد .

شایعه دیگرکه باز از طرف عمال و مأمورین گیوستیانی منتشر می‌شد این بودکه (خلیل) وزیر اعظم ترکیه‌که پیوسته مخالف بحمله سلطان محمد به‌مدینه بوده شروع به فعالیت‌کرده و عنقریب آثار فعالیت او به‌نفع مدینه وبا ضررسلطان محمد آشکارخواهد شد و سلطان مجبور خواهد گردیدکه اردوگاه خودرا جمع‌کند و ارتش خویش‌رابردارد وبه ترکیه مراجعت نماید .

این شایعات در مردم ساده و زودباور زود اثر میکرد و حتی مدافعین باهوش‌مدینه هم بهمان مناسبت که گفتم در موقع جنگ انسان دارای روحیه‌ای خاص می شود این شایعات را باور میکردند و انتظار داشتندکه در ارتش ترکیه جنگ داخلی بین مسلمین و مسیحیان شروع شود وحتی بعضی از سربازان ما میگفتند بعید نیست‌که سربازان‌بلغارستان و مقدونیه وصربستان‌که مسیحی هستند سلطان محمد را به‌قتل برسانندکه یك مرتبه بجنگ او خاتمه بدهند و مدینه را ازمحاصره برهانند.

شب‌های فصل بهار هوا در مدینه سرداست واکثر سربازان ارتش ترکیه فاقدخیمه بودند و باین سبب در هوای آزاد میخوابیدند و در اثر برودت هوا سرفه سربازان ترك بگوش ما میرسید.

در بین سربازان ترکیه فقط افراد سپاه ینی‌چری هستندکه به سختی‌عادت‌کرده‌اند

ومی‌توانند در هوای آزاد بخوابند و دیگران که تربیت نظامی و سلحشوری آن سپاه را دریافت نکرده‌اند از برودت ناراحت میشوند.

ولی سربازان ما هم غیراز کسانی که می‌توانند شبها زیرسرپناه بخوابند از سرما معذب می‌باشند برای اینکه برجها وحصارها سرد است وحتی درون برج برودت حکم ـ فرماست زیرا طبق فرمان امپراطورنباید هیزم را خیلی برای گرم کردن بسوزانند بلکه در مصرف چوب و هیزم میباید صرفه‌جوئی شود تا وقتی که ترکها به‌حصارحمله مـی کنند و میخواهند بالا بیایندبتوان بی‌انقطاع سرب ورزین را ذوب کرد و برسرشان ریخت و من وقتی در حصار مشغول رسیدگی به‌وضع سربازان بودم می‌شنیدم که سربازان لاتینی هم از سرما معذب هستند و بعضی از آنها خفتان آهنی را از تن می کنند تا این که برودت آهن بلباس آنها اثر ننماید و آنان را سرد نکند.

گیوستیانی بمن گفت برای این که بتوانید شب‌ها از وضع سربـازان در حصار و چگونگی دفاع مطلع باشید، درکاخ بلاچرنه بخوابید و چون او از لحاظ نظامی رئیس من بود، من بایستی دستورش را بموقع اجرا بگذارم وچند شب برای خوابیدن بخانـه خود نرفتم و درکاخ بلاچرنه میخوابیدم.

فصل شانزدهم

در یك اطاق تاریخی در قسطنطنیه

روز هفدهم (آوریل ۱۴۵۳ میلادی) نوکرمن مانوئل از خانه برایم لباس تمیز و وسائل نوشتن آورد زیرا چون من هرشب این یادداشت‌ها را راجع بـه اوضاع مدینه می‌نوشتم احتیاج بکاغذ و قلم و مرکب داشتم .

من از مانوئل غذا نخواستم زیـرا افسران و سربـازان لاتینی کـه درکاخ سلطنتی بلاچرنه بودند مرا سهیم غذای خود می‌کردند ولزومی نداشت که من از منزل، بـوسیله نوکرم غذا بیاورم .

سربازان لاتینی بدون این‌که رعایت ایام پرهیزرا بنمایند، هرچه می‌خواستند می‌خوردند زیرا رئیس روحانی مدینه آنها را از رعایت پرهیزمعاف کرده بودولی قسطنطین امپراطور مدینه‌نه فقط رعایت ایام پرهیزرامی‌کرد بلکه روزه میگرفت، وطوری از اکل وشرب پرهیز می‌نمودکه بزودی لاغرشد.

من نمیخواستم راجع به‌آنا با نوکرم صحبت‌کنم ولی نتوانستم خودداری نمایم‌و از اوپرسیدم آیا در این چند روزکه من درمنزل نبودم کسی آنجا نیامدکه سراغ مـرا بگیرد و مانوئل سردا به‌علامت جواب منفی تکان داد و نظری از روی تأثربمن‌انداخت‌و مثل آن بودکه خودداشریك اندوه من میداند و میخواهد بگوید نه ، زنی که‌شمامیگوئید نیامده است.

پس‌ازدریافت این جواب منفی، من مانوئل‌را لب حصاربردم و توپ بزرك‌ترك‌ها

را بوی نشان دادم و گفتم بطوری که می‌بینی ترك‌ها مشغول پرکردن توپ هستندوهنگامی که توپ را خالی می‌کنند، متوجه باش که گوش‌های نوکر نشود.

مانوئل که از دیدن آن توپ بزرگ حیرت کرده بود، بدقت آن را مـی‌نگریست تا اینکه ترك‌ها، توپ را پرکردند وبعد خالی نمودند ولی برخلاف انتظار من، نوکرم ازصدای توپ خیلی نترسید و بعدازاینکه گلوله آن توپ بحصار اصابت کرد خوشوقت شدکه حصار مدینه منهدم نگردید.

بعد، من برای اینکه مانوئل قدری تفریح کند، قصرسلطنتی را بوی نشان دادم‌وآن مردکه از توپ بزرگ ترکها نترسیده‌بودوقتی مشاهده‌کردکه سربازان لاتینی‌چگونه‌کاخ سلطنتی بلاچرنه راکثیف کرده‌اند بسیار متأثر شد و گفت ارباب من، لاتینی‌ها ازدویست وپنجاه سال قبل تاکنون عوض‌نشده‌اند وهمانها هستندکه بودند ودوقرن ونیم پیش‌وقتی، آمدند و این شهر را اشغال‌کردند اسب‌هـای خـود را در کلیسای ایـاصوفیه بستند و عنوانشان این بودکه آن‌ها چون مذهب یونانی ندارند وپیروکلیسای پاپ هستند لذا به کلیسای ما احترام نمیگذارند غافل از اینکه‌کلیسا خانه خداست ودرهرمذهب خانه‌خدا محترم است وبعدازاینکه لاتینی‌ها از این شهـررفتند مدت پـانزده سال مشغول مرمت کلیسای ایاصوفیه بودند تااینکه آثارخرابی‌هاوکثافات لاتینی‌ها را از بین بردندواینك من کـه این‌کاخ را می‌بینم بیاد خرابی‌های‌گذشته لاتینی‌ها میافتادم . ولی ارباب من، اینك‌که لاتینی‌ها در این‌کاخ بزرك وزیبا سکونت‌کرده‌اند اجازه بدهیدکه من هم‌دراین کاخ سکونت‌کنم و خدمتگذار شما باشم زیرا گرچه تا امروزرسم نبودکـه یك تن از عوام‌الناس قدم باین‌کاخ بگذارد و قدمهای یك مرد یا زن عامی،کاخ بلاچرنه‌را ملوث کند و من نیز جزو عوام‌الناس هستم ولی هرچه باشد قدم من‌که یونانی‌می‌باشم ازقدم‌های لاتینی‌هاکه اینك در این‌کاخ زندگی می‌کنند ومیروند و میآیند وهمه‌جا را کثیف و دیوارها را ویران یا مخطط و سیاه می‌نمایند تمیزتر است.

آنگاه باتفاق مانوئل از پله‌های مرمرکه منتهی باطاق تاریخی و معروف زادگـاه می‌شد بالا رفتیم.

اطاق زادگاه‌درکاخ سلطنتی بلاچرنه معروف‌ترازآن‌بودکه‌محتاج معرفی‌باشدوتمام سلاطین یونان درآن اطاق متولدگردیدند و دریادداشتهای‌گذشته، من‌قدری راجع باین اطاق صحبت‌کرده‌ام و انتظارداشتم‌که وقتی وارد اطاق مزبور گردیدم آنرا بدون نقص بینم .

ولی بعدازاینکه وارد اطاق شدم دیدم غیرازتختخوابی بزرك که بالای آن علامت امپراطوری یونان (یعنی عقاب دوسر) وجود دارد وملکه‌ها هنگـام وضع حمل روی آن

تختخواب میخوابیدند هیچ چیزدرآن اطاق دیده نمیشود وهرچه راکه قابل بردن بوده دزدیده‌اند.

مشاهده آن اطاق که تقریبا ویران شده بود وحتی سنگ‌گران بهای دیوارهای اطاق را هم دزدیده بودند خیلی در من اثرکرد و دوچار اندوهی بزرگ گردیدم ووقتی نظر باطراف آن دیوارهای مخروب می‌انداختم هاتفی درگوشم آواز میدادکه دیگر درآن اطاق، هیچ ملکه یونانی وضع حمل نخواهدکرد وهیچ امپراطور یونانی در آن اطاق متولد نخواهدگردید.

مانوئل دری کوچك راگشود و از اطاق خارج گردید وقدم به یك بالکون نهاد و گفت من ده مرتبه زیراین‌بالکون، بین جمعیت ایستاده، مثل آنها منتظر بودم تا اینکه‌ملکه یونان که در این اطاق وضع‌حمل میکرد فارغ شود و من بفهمم که آیا فرزند اوپسراست یا دختر.

پرسیدم مانوئل چگونه حساب حضور خود را درپای این بالکون با این دقت نگاه داشته‌ای ؟

نوکرم گفت ارباب من، خداوند بامپراطورسابق یونان ده فرزند داد ومن‌بمناسبت تولد هریك ازآنها، مثل دیگران زیر این بالکون حضوربهم رسانیدم و امپراطورکنونی هشتمین فرزند مانوئل امپراطور سابق بود وبعداز این فرزند، مانوئل دارای دو فرزند دیگرهم گردید وازده اولاد او فقط سه نفرباقی هستندکه یکی ازآنها امپراطور کنونی است ولی هیچ یك ازاین سه نفرفرزند ندارند و خداوند این طورخواسته است‌که‌اینان از خودوارثی باقی نگذارند.

هنگامیکه نوکر من، حرف میزد اززیرچشم مرا می‌نگریست وگاهی ریش خودرا با دست می‌خارانید ومن باوگفتم مانوئل برای چه این‌طوربمن نگاه می‌کنی.

مانوئل این طور نشان دادکه سئوال مرا نشنیده و گفت ارباب من درگذشته عقیده امپراطوران یونان وملکه‌های آنها این بودکه هرملکه‌که در این اطاق وضع حمل‌نماید بمناسبت اینکه‌کف ودیوارهای‌این اطاق مفروش از قطعات مرمر ارغوانی روم‌می‌باشد براحتی و سلامتی وضع حمل خواهدکرد.

این عقیده رفته‌رفته طوری عمومی شدکه آنها برای اینکه‌آسوده وضع حمل کنند و سالم بمانند، هنگام فارغ شدن قطعاتی از این سنگ را دردست میگرفتند و چون تمام‌امپراطورهای‌یونان در این اطاق قدم بجهان می‌گذاشتند این عقیده بوجود آمدکه لازمه امپراطورشدن این است که انسان در اطاقی که دارای این نوع از سنگ‌ها می‌باشد بوجود آید.

وقتی‌که مانوئل صحبت می‌کرد من بیاد دوره‌کودکی خود افتادم وخویش را در کشورفرانسه وشهر آوین یون دیدم ومشاهده‌کردم‌که آفتابی گرم برمن میتابد ومن‌یك‌قطعه سنك سرخ رنك در دست دارم‌که آن را از زیربالش پدرم برداشته‌ام.

مانوئل متوجه شدکه من درفکری عمیق فرورفته‌ام وآثار اندوه ازقیافه‌ام نمایـان است از من پرسید ارباب من برای چه‌شمایك مرتبه محزون شدید وقبل‌ازاینکه‌من‌جوابی باو بدهم مقابل من زانو برزمین زد وصورت خود را بطرف من بلندکرد ومثل ایـن‌که چشم‌های او اشك آلود شد و من‌گفتم مانوئل من از این جهت بفکر فرورفتم کـه پدر خود را بیادآوردم و متذکرشدم‌که پدرم نابینا بود و من درصدد برنیامدم‌که بدانم‌برای چه پدرم نابینا شده است.

مانوئل یك مرتبه دیگرچنین نشان دادکه حرف مرا نشنیده و گفت ارباب من، آیا اجازه میدهیدکه من دست‌های خود را روی موزه‌های شما بمالم وبدین وسیله دست‌های خود را متبرك کنم.

پرسیدم برای چه میخواهی دست‌های خودرا روی موزه‌های من بمالی؟

مانوئل گفت ارباب من برای اینکه موزه‌های شما ارغوانی است و بـدون اینکه منتظر اجازه من باشد دست‌های خود را روی‌کفش‌هـای من‌کشید وبعد صورت را روی موزه‌هایم نهاد وبوسید وبانك زد موزه‌های شما ارغوانی است، ارغوانی است و صدای مانوئل درآن اطاق‌که زادگاه امپراطوران یونان بود طوری انعکاس پیداکردکه گوئی تمام دیوارها می گفتند ارغوانی است، ارغوانی است...

من با خشونت گفتم مانوئل آیا بازهم شراب نوشیده، مست شده‌ای و حرف‌هـای مستانه میزنی؟

مانوئل گفت نه ارباب من، وآنچه میگویم از روی هوشیاری است نه مستی ومن خوب حس میکنم‌که در عروق‌شما خون‌کسانی جاری است‌که موزه‌های‌ارغوانی‌داشته‌اند (باید متوجه بودکه در قسطنطنیه علامت مخصوص امپراطوران داشتن‌موزه‌های‌ارغوانی بودـمترجم) واینك اگر نظر به‌کفش‌های‌خودبیندازید می‌بینیدکه برنك ارغوان می‌باشد.

من نظری به‌پائین انداختم و موزه‌های خود را ازنظرگذرانیدم ودیدم که مانوئل درست میگوید و ارغوانی شده ولی رنك آنها ناشی ازانعکاس رنك سنك‌های ارغوانی دیوارها وکف اطاق است.

مانوئل سررا ازروی عبرت تکان داد وگفت من میدانم‌که انعکاس سنك‌های این اطاق موزه شما را ارغوانی نشان میدهد ولی من قبل‌از اینکه وارد این اطاق شوم نیز کفش‌های شما را ارغوانی میدیدم زیرا میدانم‌که‌خون شما برنك ارغوان است‌واصالت

خون، هرگز ازبین نمیرود ولو مدتی در خارج بسر ببرد وحتی اگرخونی از یك بـدن، وارد بدن دیگرگردد، باز اصالت خود را حفظ می‌نماید.

گفتم مانوئل چه میخواهی بگوئی واضح‌ترصحبت‌کن.

مانوئل گفت من می‌خواهم بگویم که‌در عروق شما خون امپراطوران یونان‌جاری می‌باشد و این مقتضیات خون است‌که شما را باین شهرآورده تا اینکه در این موقع‌در قسطنطنیه حضور داشته باشید.

گفتم مانوئل بدان‌که من دیگر دراینجهان فرصتی برای سلطنت بدست نمیآورم و قلمرو سلطنت من جهان دیگر است وچون مانوئل نمیخواست پاهای مرا رهاکند بزوراو را بلندکردم وآنوقت متوجه شدم‌که درنوشیدن شراب افراط‌کرده وبهمین جهت‌آن‌روز، چیزی بمن‌گفت‌که تا آن روز نگفته بود.

من به مانوئل‌گفتم به‌منزل بـرود واستراحت‌کند، وبعدازرفتن او، بـرای سرکشی حصارهای شهررفتم و دیدم‌که حصار اول (حصار خارجی) از شلیك آتشبارهای ترکان خیلی آسیب دیده، وبخصوص در طرفین دروازه سن رومانوس، حصارمزبور بیشترویران شده است .

درآنجا عده‌ای ازکارگران مشغول مرمت حصاربودند ولی‌کار آنها بکندی پیش میرفت زیرا ترك‌هاکه میدانستندکه‌کارگران مـدینه درآنجا مشغول تعمیرحصار هستند میکوشیدندکه با شلیك توپ وپرتاب‌تیربوسیله کمان، آنها را اذیت نمایند و مـانع از پیشرفت‌کار شان شوند.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهرکه درروزهفدهم آوریل درحصار بود می گفت‌دیروز و امروز، چند نفرازسربازان لاتینی من‌که اهل ژن هستندکشته شده‌اند ومن از این جهت متأسفم زیرا هریك از این سربازها، ازجهت ارزش جنگی مساوی با ده سربازتازه‌کـار یونانی می‌باشند ووقتی‌کشته می‌شوند نمیتوانیم سربازانی جدید ازژن بیاوریـم و بجای آنها بگماریم.

فصل هفدهم

شبیخون عثمانیها و یك ورود غیر منتظره

وقتی که آفتاب روزهفدهم آوریل غروب کرد کسی تصور نمی‌نمود که ترکهامبادرت به‌حمله، برای ورود به‌مدینه نمایند ولی دوساعت بعدازاین‌که شب فرود آمد، ترکان در منطقه دروازه سن‌رومانوس برای ورود بشهرمبادرت به‌تعرض کردند.

اگر بطوری که گفتم کارگران مدینه حصارشهر را در روز هفدهم آوریل درآن منطقه مرمت نمیکردند ترکها درآن شب وارد شهرمی‌شدند ولی مرمت حصاروآماده‌بودن سربازان ما برای جلوگیری ازشبیخون‌دشمن، مانع از این شدکه آنها بتوانند واردشهر گردند.

دوساعت بعداز فرود آمدن تاریکی یك مرتبه شیپورهـا درحصاربصدا درآمـد و مشعل‌هائی راکه برای همین موقع فراهم‌کرده بودیم افروختند وکلیساها، ناقوس خودرا بصدا درآوردند.

این صداها سکنه شهررا خیلی متوحش‌کرد و بعضی ازآنهاکه لباس از تن بیرون

آورده، وارد بستر گردیده، میخواستنداستراحت کنند، نیمه عریان از خانه‌ها بیرون‌دویدند زیرا تصور کردند که عثمانیها وارد شهرشده‌اند.

به‌محض اینکه منطقه حمله ترکها مشخص‌شد گیوستیانی ومن خود را به‌منطقه‌دروازه سن‌رومانوس که مرکز ثقل حمله ترکان بود رسانیدیم.

تاریکی شب در روشنائی مشعل‌ها وبرق شمشیرها ونیزه‌ها وغرش توپ‌ها.وغوغای جنگجویان، وصدای طبل وکوس وناقوس کلیساها، جنگ را وحشت‌انگیزتر از آنچه‌هست، کرده بود.

قبل‌ازاینکه من ازکاخ بلاچرنه حرکت کنم وبه‌منطقه جنگ بروم، چشمم‌بامپراطور قسطنطین که آن روز، روزه گرفته هنوز افطارنکرده بود، افتاد و دیدم که آن پادشاه‌گریه میکندوگریه‌امپراطورمرا خیلی ناراحت کرد زیرا انتظار نداشتم که‌آن مرد بزرك راگریان ببینم.من‌میدانستم که‌اوبه‌تصوراین که‌ترکها وارد شهرشده‌اند و مدینه ازدست رفته میگرید، وگرنه ازمرگ‌خود بیمی‌ندارد وچون متوجه بودم که امپراطور، برای مدینه اشك‌میریزد نه برای جان خود، آن مـرددرنظرم خیلی کوچك جلوه‌نکرد.

ولی وقتی که ما وارد منطقه پیکار شدیم دریافتیم که ترکها نتوانسته‌انـد به هیئت اجتماع وارد شهرشوند وفقط معدودی ازآنها ازحصار اول(حصار خارجی) گذشتند.

ولی بین حصار اول و دوم به‌سربازان زره پوش گیوستیانی برخوردند و سربازان مذکور مثل یك دیوار آهنین و جاندار جلوی سربازان ترك را گرفتند.

ترك‌ها با سهولت از خندق‌شهر عبور کردند زیرا قایق‌هائی آوردند ودرخندق کنار هم گذاشتند سپس روی قایق‌ها، تخته‌های عریض انداختند و یك پل بـوجود آوردند و بدون اشکال ازپل گذشتند وبه‌پای‌حصاررسیدند ونردبان‌هائی راکه جهت صعودبرحصار آماده کرده بودند. نصب نمودند و بالا آمدند.

ولی ما از بالاي حصار برسرشان سنگ یا رزین ذوب شده یـا سرب آب‌کـرده میریختیم و آنهائی که از نردبان بالا میآمدند با فریادهای هولناك سقوط می‌نمودند.

ما متوجه بودیم که سرعت درحمله و دفاع، خیلی اثر دارد وعثمانیها میکـوشیدند که درآن واحد، ده پانزده نردبان، به‌دیوار نصب نمایند و یکمرتبه بالا بیایند تا این‌کـه مدافعین گیج شوند و ندانند که برسرکدام دسته ازمهاجمین میباید سنگ وسرب‌آب کره فروریخت.

ما هم میدانستیم که اگردیربجنبیم دشمن وارد حصار خواهد شد وهمین که‌پایگاهی در حصار بوجود آورد آن منطقه را در آغاز قرق خواهدکرد وآنگاه وسعت خواهدداد وبعدازیکی دو ساعت یك منطقه وسیع از حصار را اشغال خواهد نمود و آنوقت می ـ

تواند سربازان خود را از همان منطقه هزار هزار وارد شهرنماید .

لذا میکوشیدیم که درآن‌واحد درهمه جا باشیم ونگذاریم که خصم درحصاردارای پایگاهی بشود که بعدآن را وسعت بدهند.

درآن شب چهار ساعت جنگ طول کشید و تلفاتی سنگین برمهاجمان وارد آمد و پس ازآن چون دیدندکه نمی‌توانند وارد شهرشوند عقب نشستند.

آن چهار ساعت جنگ سربازان گیوستیانی را طوری خسته‌کرده بودکه بعضی‌از آنها، پس‌ازعقب نشینی ترکها در همانجاکه بودند خوابیدند و من دیدم‌که امپراطورکه برای بازدید حصار آمده بود آنها را بیدار و بلندکرد و بآنها گفت اگـر نگهبان نیستند بروند و در جای دیگر بخوابند برای این‌که ممکن است عثمانیها دوباره حمله‌کنندوآنها در حال خواب زیرپاهای جنگجویان تلف شوند.

صبح روزبعد، وقتی ما از بالای حصار نظربه‌نعش مقتولین ارتش خصم‌انـداختیم دیدیم‌که فقط معدودی از آنها از سپاه ینی‌چری هستند و بقیه از سایر واحدهـای ارتش ترکیه میباشند و معلوم شدکه سلطان محمد شب قبل نخواسته است‌که سپاهیان زبده ینی-چری را مامور حمله برحصار نماید و سربازانی دیگر راکه از نظر ارزش جنگی پای سربازان ینی‌چری نمیرسند مأمور حمله کرده است.

برای اینکه بوی عفونت لاشه‌های دشمن‌که پای حصار افتاده بودند، سربازان ما را ناراحت و بیمار نکند، گیوستیانی عده‌ای را مأمورکردکه بروند ولاشه های مزبوررا جمع آوری نمایند ولی راکه ترکها روی خندق بسته بودند ویران‌کنند و ازبین‌ببرند .

ترکهاکه شب قبل نتوانستند وارد شهرشوند و تلفات سنگین دادنـد، درآن روز روز(هیجدهم‌آوریل) با تیراندازی شدید بطرف سربازان مـا، انتقام مقتولین شب قبل خود راگرفتند و عده‌ای ازسربازان یونانی بقتل رسیدند.

صبح روز هیجدهم آوریل وقتی‌که مردم فهمیدند قوای مدافع شهرتوانست حمله دشمن را دفع‌کند خیلی خوشوقت شدند وگیوستیانی هم‌برای تقویت روحیه مردم،راجع بشماره سربازان دشمن‌که شب قبل حمله‌کرده بودند و تلفات آنها، خبرهای بسیار اغراق آمیز منتشرکرد وگفت دیشب، نزدیك سی‌هزار سربازمبادرت بحمله‌کردند و ازآن عده ده هزار تن مقتول و مجروح شدند درصورتی‌که تلفات مدافعین مدینه شب گذشته فقط یك مقتول و یك مجروح بوده است.

ولی این اخبار دروغ هیچ یك از سربازان قدیمی وجنگ دیـده را فـریب نداد چون آنها میدانستندکه شماره سربازان دشمن‌که شب قبل حمله‌کردند ازهزار نفر تجاوز نمی‌نمود ولی سیاهی‌شب وغریو جنگجویان و روشنائی مشعل‌ها و برق شمشیرهاونیزه‌ها

شماره سربازان خصم را بیش‌ازآنچه بودند جلوه می‌داد.

گیوستیانی بعداز انتشار اخبار دروغ خود بمن گفت من این خبرها را برای این منتشر کردم که مردم نترسند و مطمئن باشند که ما میتوانیم حملات آینده عثمانیها را نیز دفع کنیم.

ولی بشما می‌گویم که نه حمله دیشب ترکها یك حمله واقعی برای ورود به مدینه بود و نه پیروزی ما، یك فتح‌حقیقی. و شب قبل عثمانیها فقط هزارنفراز سربازان‌خودرا مأمور حمله کردند تااین که وضع‌دفاع ما را بیازمایند و بدانند که آیا مدافعین مادلیرو با استقامت هستند یا نه.

بعداز این سخن گیوستیانی دست برپشت من زد وگفت آنژلوس من بشما تبریك میگویم زیرا دیشب، مردانه و دلیرانه جنگیدید ووقتی در وسط حصار اول و دوم جلوی ترك‌ها راگرفتید هرضربت شما، یك سربازدشمن را ازپا درمیآورد.

گفتم دیشب بقدری وضع جنگ شلوغ بودکه من نمیدانستم چه میکنم گیوستیانی گفت ولی آنچه‌کردید درخور تحسین بود.

من راست می‌گفتم و شب قبل نمیدانستم چه میکنم ولی روز بعد وقتی گیوستیانی آن حرف را زد نظری به شمشیر خود انداختم و دیدم‌که از نوك شمشیر تا قبضه آن خون آلود است.

در همان روزکه سربازان ما اموات دشمن را ازپای حصار جمع میکردند،سلطان محمد امرکردکه توپ بزرگ موسوم به توپ اوربان راکه مقابل حصار بلاچرنه بوداز آنجا به حرکت درآوردند و مقابل حصار دروازهٔ سن‌رومانوس نصب نمایند زیراترکان متوجه شده بودندکه حصارشهر، در منطقه‌کاخ بلاچرنه بقدری محکم است‌که‌گلوله توپ بزرگ آنها حصار مذکور را ویران نمی نماید ولذا ، توپ اوربان را با نیروی پنجاه جفت‌گاونر، به منطقه جدید منتقل نمودند و قریب هزارنفر مشغول نصب توپ در جای تازه شدند.

من وقتی مطمئن شدم‌که روز هیجدهم آوریل ترك‌ها حمله نخواهندکرد، یا هنگام روز، برای ورود به شهر، یورش نخواهند نمود رفتم تا مجروحین خودمان را ببینم و مشاهده‌کردم‌که مجروحین ما را در اصطبل‌هائی‌که نزدیك حصار قرارگرفته، روی کاه خوابانیده‌اند .

سربازان لاتینی‌که تجربه جنگی داشتند قبل‌از شروع جنگ، پولی برای هزینه مداوای خود ذخیره‌کردند و می‌توانستند درآن اصطبل‌ها پولی به‌جراحان ماهر بدهند تا

این که آنها را معالجه نمایند[۱]

ولی سربازان یونانی نه تجربه جنگی داشتند نه پول، وجراحان بآنها اعتناءنمی‌نمودند و فقط چند تن ازنن‌های تارك دنیا زخم آنها را می‌شستند ومی‌بستند ومن دیدم که‌یکی‌اززن‌های مزبور (خری‌کلا) نقاب را ازصورت دورکرده با سرعت‌زخم مجروحین یونانی را می‌شست و می‌بست ووقتی مرا دید خیلی خوشحال شد وپرسید این جا چه می کنید ؟

گفتم از وقتی‌که جنگ شروع شده من باتفاق سربازان لاتینی درکاخ بلاچرنه‌بسر میبرم ولی چه شده‌که امروز شما در این جا تنها هستید یعنی آنا با شما نیست زیرا قبل از این‌که جنك شروع شود من پیوسته شما را با هم میدیدم.

خری‌کلا گفت چند روز است‌که من آنا را نمی‌بینم و نمیدانم درکجاست و چه میکند .

در آن روز، وقتی مشغول رسیدگی به وضع مجروحین بودم موضوعی را شنیدم که برای من تازگی داشت و معلوم شد که ترك‌ها در جنگ مدینه رعایت قانون جنگ ومردانگی را نمی‌نمایند و نیزه یا تیرزهرآلود بکار میبرند و بعید نیست‌که شمشیربعضی ازسربازان آنها هم زهرآلود باشد.

تیرونیزه وشمشیر زهرآلودبقدری خطرناك است‌که اگرخراشی از یك نیزه یا تیر یا شمشیرزهرآلود به‌بدن وارد بیاید، مجروح با دردهای هولناك جان می‌سپارد.

من بدوا این موضوع را باورنمیکردم ولی در روزهای بعد برخی‌از مجروحین ما با این‌که جراحات‌خفیف‌داشتند مردند وبعدازمرگ عضلات آنها مثل چوب خشك شد و جراحان تصدیق نمودندکه علت مرك آنها زهرآلود بودن‌تیربوده است.

در روز هیجدهم آوریل من بعداز دیدار مجروحین نزدگیوستیانی رفتم وباو گفتم وضع مجروحین در اصطبل‌ها بد است وبهتر این که عده‌ای ازآنها را از اصطبل خارج

۱ــ ما امروز از خواندن مطلب‌فوق حیرت‌می‌کنیم‌که چرا مدافعان قسطنطنیه درآن جنك سازمان بهداری برای درمان مجروحین نداشته‌اند اما تا آغاز قرن نوزدهم میلادی‌در ارتش‌های اروپا و روم شرقی (روم صغیرکه پایتخت آن قسطنطنیه بود) سازمان بهداری وجود نداشت و اولین سازمان بهداری رادر اروپا ناپلئون اول امپراطور فرانسه،آنهم‌بشکل محدود وناقص، برای ارتش خود بوجود آورد و سازمان بهداری ارتش‌های اروپابرای‌درمان مجروحین در آغاز نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی با همت وپشت‌کاریك زن نوع پرور بنام (فلورانس نای‌تین‌گال) درجنك معروف (کریمه) بوجود آمدوآن‌زن‌درآن‌جنك‌لااقل‌جان‌هزار مجروح راکه بدون سرپرستی‌ومدیریت آن زن تلف می‌شدند ازمرگ نجات داد. مترجم.

کنید و درهوای آزاد جا بدهید وعده‌ای دیگررا به‌خانه‌هایشان منتقل نمائید و هرچه‌باشد درآنجا بهترمورد مواظبت قرار میگیرند.

گیومستیانی گفت ما آدم‌های بیکار نداریم تا آنها را مأمور بردن مجروحین به خانه‌هایشان بکنیم یا بگوئیم که مجروحین را از اصطبل به‌هوای آزاد منتقل کنند.

گفتم مگر شما نسبت به مجروحین احساس ترحم نمی‌کنید وآنها را درخور مساعدت نمی‌دانید؟

فرمانده دفاع شهر گفت آنژلوس من عمر خود را در جنگ‌ها گذرانیده‌ام و یك عمر تجربه بمن آموخته،که معالجه شدن از زخمی که در جنگ برانسان وارد میآید فقط با خداست زیرا بعضی از مجروحین با اینکه ازطرف جراح لایق مورد معالجه‌قرار میگیرند میمیرند وبعضی دیگربدون اینکه جراح و طبیب واشته باشند معالجه میشوند و یك مجروح که فقط یك بنداز یك انگشت اوقطع می‌شود براثر این که زخمش جراحت میکند میمیرد ولی دیگری که دستش از شانه قطع گردیده، معالجه میگردد و زنده‌میماند و به عقیده من مجروح دو چیزلازم دارد یکی، محلی که بتواند درآنجا براحتی بخوابد و دیگری غذاهای فراوان، وبقیه با خداست و از شما هم درخواست میکنم در اموری که درآنها تجربه ندارید مداخله ننمائید.

* * *

شب بعدکه شب نوزدهم بود، در اطاق سرد و تاریك خود واقع درکاخ بلاچرنه درازکشیده بودم ومیکوشیدم که بخوابم ولی خواب به‌چشم‌هایم نمیرفت.

یك مرتبه درب اطاق باز شد و زنی وارد اطاق گردید، و من از مشاهده او نیم خیز شدم ووقتی نزدیك آمد اورا شناختم و دانستم که آنانوتاراس دختر جوانی است که من او را دوست میدارم.

از مشاهده آنا طوری حیرت کردم که نمی‌توانم بگویم چگونه شدم.

با این‌که آنا را شناختم فکرکردم که شبح اوست نه خود وی تا آن‌که خیلی‌بمن نزدیك شد، وکنارمن نشست وگفت آنژلوس آیا شما خوابیده‌اید؟

آنوقت یقین حاصل‌کردم که خود آنا میباشد برای این‌که یك شبح نمیتواندحرف بزند و آنا دستش را روی صورت من نهاد وحس‌کردم که دست دختر جوان سرد است وآنگاه خم شد وصورتش را روی صورتم قرار داد و این بار، حس نمودم که صورتش گرم می‌باشد.

دختر جوان گفت آنژلوس مرا ببخشید که از شما دوری کردم زیرا نمیدانستم چه میکنم و اطلاع نداشتم چه میخواهم و خدا را شکر می‌نمایم که شما زنده هستید و درجنك دیشب کشته نشدید.

گفتم آنا همانطور که گفتی من زنده هستم وجنك شب گذشته مرا به‌قتل نرسانید آنا گفت تا انسان جنگ را نبیند نمیداند چه خبراست و من تا امروز، تصور نمیکردم کــه ممکن است حصار مدینه براثر شلیك توپها این طور از پایه بلرزد ومرگ، روز و شب، درکمین سربازان ما باشد. دیشب وقتی عثمانیها حمله کردند من تردید نداشتم کــه شما در صف اول جنك قرار خواهید گرفت و میدانستم مردی نیستند که از مــرك بهراسید و خود را در قفای دیگران پنهان نمائید من میدانستم چون شما در صف اول جنگ هستید پیوسته در معرض خطر مرك می‌باشید وبهمین‌جهت دعا کردم که شما زنده بمانید وردتمام عمر، آن طور با خلوص وصمیمیت دعا نکرده بودم وعهد نمودم که اگرشما زنده‌بمانیدو من بتوانم، مرتبه‌ای دیگر شما را زنده ببینم نزد شما بیایم.

هنگامیکه آنا این حرف‌ها را برزبان می‌آورد دستهای مرا می‌بوسید با این وصف از اوپرسیدم آنا شما چندین روزقبل بمن گفتید که ازمن نفرت دارید و آیا برنفرت‌خود باقی هستید یا اینکه مرا دوست می‌دارید؟

آنا گفت چند روز قبل پیش‌از این که توپ‌ها بصدا درآید من ازشما نفرت داشتم وبخود گفتم که هرگزشمارا نخواهم دید و اگربرحسب تصادف شما را ببینم کلمه‌ای‌حرف با شما نخواهم زد تا این که شما متنبه شوید. و بدانید که با دختری جوان چون من باید بهتررفتار نمائیدولی بعد از اینکه توپ‌ها بصدا درآمد عزم من متزلزل شد وواقعه‌دیشب بکلی تصمیم مرا تغییرداد و بطوری که مشاهده می کنید من اکنون در این اطاق خلوت نزد شما هستم.

وقتی آنا این کلمات را برزبان می‌آورد من رایحه عطرسنبل اورا استشمام‌میکردم ولی او مثل یك دختر بچه‌می‌خندید و یك‌دست را مقابل دهان گرفته بود که‌صدای‌خنده‌اش بلند نشود.

از او پرسیدم آنا چرا میخندی؟

دختر جوان گفت دوچیز مرا میخنداند یکی این که امشب خودرا درکنار تونیك‌بخت می‌بینم و احساس سعادت میکنم ودیگر این که آن روز را بخاطرمی‌آورم که‌تو نسبت بمن خشمگین شدی و شمشیربرکمربستی وازخانه بیرون رفتی وهردفعه که منظره وقیافه آن روز تو بیادم می‌آید خنده‌ام میگیرد.

گفتم آنا من آن روز نسبت به‌تو خشمگین نشدم بلکه نسبت به خود غضبناك گردیدم وور واقع‌از خویش میگریختم ولی بعداز اینکه ازخانه بیرون رفتم نتوانستم‌ترافراموش کنم وهمه جا تو درکنارمن بودی وهنگامی‌که درحصار مشغول بازدید سربازان بودم‌تو را درکنار خود می‌دیدم وحتی شب‌قبل موقعی‌که شمشیرمیزدم بازحضور تورا بطورمبهم احساس می‌نمودم.

آنا گفت از این قرار مرا دوست میداری؟ گفتم آنا این سئوال توزائد بودچون ازروز اول‌کمن‌تورا دیدم‌فهمیدم‌که قبل‌ازتو من هیچ زن را دوست نمیداشتم برای اینکه روشنائی نگاه هیچیك ازآنها مثل شعله چشمان توقلب مرا نمی سوزانید ولی تومرا دوست نمیداشتی وگاهی چنان نسبت‌بمن ابراز علاقه میکردی‌که من تصور مینمودم‌محبت من در قلب تو جا گرفته و بعداز ساعتی طوری از من متنفرمی‌شدی‌که گوئی دشمن من باشی.

گفت آنژلوس من هم از روز اول‌که تورا دیدم‌تورا دوست میداشتم.

بامداد روز دیگرصدای توپ بزرگ ترکها مرا از خواب بیدارکرد ووقتی چشم گشودم دیدم آفتاب بالا آمده است و من براثرخواب راحت شب قبل خود را سبك یافتم.

آناکنار من نبود و من فهمیدم شب قبل بعداز این‌که من‌خوابیدم او ازکاخ‌بلاچرنه رفت و این‌کار آنا عاقلانه بود وبهتر آن‌که وی را هنگام روز نبینند.

برخاستم و یك دست لباس ساده از البسه‌ای که نوکرم مانوئل برایم آورده بود پوشیدم و بدون اینکه خفتان بپوشم وکاسك برسربگذارم و شمشیربرکمرببندم راه‌صومعهٔ اولیاء را پیش گرفتم‌که در آغاز ورودم به‌قسطنطنیه در این یادداشت‌هاکه روزبروز و گاهی دو یا سه روز یك بار می‌نویسم نام آن صومعه و راهب معروفش گنادیوس را برده‌ام.

وقتی من وارد صومعه اولیاء شدم‌گنادیوس مشغول عبادت و انجام وظایف مذهبی خود بود و من در انتظار خاتمه یافتن دعای آن راهب وکشیش درنمازخانه صومعه اولیاء زانو زدم و ازخداوند درخواست‌کردم‌که گناهان مرا ببخشد.

بعداز این‌که عبادت‌گنادیوس تمام شدنزد او رفتم و تا مرا دید چهره درهم‌کشید و با خشم‌گفت ای لاتینی برای چه اینجا آمده‌ای وازمن چه میخواهی؟

گفتم هنگامی‌که جوان بودم از یونان مسافرت می‌کردم و گذرم بصومعه آتوس افتاد.[۱]

در آنجا دیدم‌کسانی هستندکه درگذشته پیروکلیسای پاپ بودند ولی مذهب‌خود را تغییر دادند و تصمیم گرفتندکه بقیه عمررا درصومعه آتوس بسر ببرند و پیرومذهب‌اولیه حضرت مسیح‌که مذهب یونانیان وسکنه قسطنطنیه است باشند.

گنادیوس سکوت‌کرده منتظربودکه از نتیجه حرف من مطلع شود ومن گفتم:

من در شهر «آوین‌یون» واقع در فرانسه‌که مقرپاپ‌ها بود متولد شده‌ام و هنوز طفل بودم‌که پدرم مرد و چون درآن شهر بسرمیبردم و درقلمروپاپ میزیستم لاجرم پیرو مذهب پاپ‌ها شدم ولی بعدازاین‌که قدری رشدکردم وکاغذهائی راکه ازپدرم مانده‌بود خواندم فهمیدم‌که اجداد من یونانی وهمه پیروکلیسای قسطنطنیه بوده‌اند و اینك‌که من باین شهر آمده‌ام تا این‌که درپای حصار مدینه برای دفاع ازاین مرکزمسیحیت جان‌فدا کنم میل دارم‌که به مذهب آباء واجداد خود برگردم وازشماتقاضامی‌کنم که‌مرا به‌مذهب اجدادم‌که مذهب‌کلیسای یونان است برگردانید.[۲]

۱ــ صومعه (آتوس) واقع درکوهی‌بهمین‌نام در یونان یکی از صومعه‌های‌بسیارمعروف دنیای‌مسیحیت است ورهبانان آن صومعه همه عمر درآن دیر بسرمیبرند و از روزی‌که وارد دیر بشوند تا روز مرك رنك زن را نمی‌بینند و امروزهم‌که این‌کتاب منتشر می شود صومعهٔ آتوس در یونان با همان مقررات دقیق باقی است و این توضیح را اضافه می‌کنم‌که در کوه آتوس در یونان چندین صومعه وجود دارد که نام همه آنها صوامع آتوس می باشد (مترجم)

۲ــ در صفحه ۱۷۳ همین‌کتاب میخوانیم‌که (آنژلوس) در قبال اصرار (آنا) دایر براین‌که مذهب خود را تغییربدهد و با او ازدواج نماید بطور جدی مقاومت‌کرد وگفت با او ازدواج نمیکند ولی در این فصل‌می‌بینیم‌که آنژلوس مذهب‌کاتولیکی خود را ترك‌می‌نماید ومذهب ارتودوکسی یونانیان‌رامی‌پذیردواز مرد روحانی صومعه اولیاء درخواست میکندکه‌آنا را طبق قانون‌کلیسای ارتودوکسی بعقد ازدواج‌او درآورد و این تغییرعقیده از طرف مردی چون آنژلوس خیلی ما را متعجب می‌نماید ولی علتش این است‌که آن مرد درشب نوزدهم آوریل در اطاق سردکاخ (بلاچرنه) مرتکب‌گناه شد و رعایت عفت قلم مانع از این گردید که مترجم آن‌گناه را ذکرنماید و در روز نوزدهم آوریل‌آنژلوس برای ادای‌کفاره‌گناه‌مذهب ارتودوکسی را پذیرفت تا بتواند آنا را طبق مقررات شرع بعقد ازدواج خود در آورد .

(مترجم)

طوری گنادیوس از این حرف متعجب و خوشحال شد که بفکرش نرسید در مقام کنجکاوی برآید و از من بپرسد چه عواملی در تغییر مذهب من اثر دارد و چراتاامروز در فکر تغییر مذهب نبودم و اکنون یکمرتبه باین فکر افتادم.

در عوض با صدای بلند گفت شما که اجدادتان یونانی بودند و از مذهب حقه پیروی می‌کردید برای چه دوشادوش لاتینی‌ها علیه عثمانیها بجنگ پرداخته‌اید ومگرشما نمیدانیدکه سلطان محمد دوم برای زمامداری ما خیلی بهتر از امپراطور قسطنطین است که مذهب ما را از بین برد وکلیسای ما را درکلیسای‌پاپ مستحیل کرد.

گفتم از شما خواهش می‌کنم که دراین‌خصوص صحبت نکنید بلکه وظیفه‌روحانیت خود را انجام‌بدهید و مانندچوپانی‌که یك برهٔ گم شده را بدوش میگذارد وبگله بر می‌گرداند مرا هم‌که تا امروز مردی غافل و گمراه بودم براه راست برگردانید و در ضمن فراموش ننمائیدکه گناه شما هم چندان‌کوچك‌تر از گناه من نیست زیرا شما مردی‌بودید که در شهر فلورانس واقع در ایتالیا عهدنامه اتحادکلیسای پاپ را با کلیسای قسطنطنیه امضاء‌گردید.

گنادیوس‌وقتی این حرف راشنید با دست چپ دست راست خود راکه بعدفهمیدم مفلوج است بلندکرد وگفت ازروزی‌که من در فلورانس آن عهدنامه را امضاء کردم پیوسته از خداوند مسئلت می‌نمودم دستی‌که آن پیمان را امضاءکرده است خشك نماید وحالا خوشوقتم‌که خداوند استدعای مرا پذیرفت و دست راست مرا خشك کرد و این موضوع میرساندکه خداوندگناه مرا عفو نموده و مرا مشمول ترحم خود قرارداده‌واینك من می‌توانم اطمینان داشته باشم‌که مورد الطاف روح‌القدس قرار گرفته‌ام.

آنگاه‌گنادیوس بیکی از کشیش‌های صومعه گفت کـه بیاید و باتفاق من و او از شبستان صومعه خارج گردید و ما را بطرف یك حیاط‌کوچك‌که یك حـوض آب در آن بود، و ازفواره، آب در حوض میریخت برد و بمن گفت‌که لباس از تن بیرون بیاورم.

من لباس از تن بیرون آوردم وکشیشی‌که با ما آمده بود لباس مرا بدست‌گرفت‌و گنادیوس بمن گفت وارد حوض شوم وغسل‌کنم.

من وارد حوض گردیدم و غسل‌کردم وگنادیوس دست برسرم گـذاشت و سرم را زیرآب‌کرد ووقتی سربرآوردم و معلوم شدکه تعمید شده و گنادیوس اسم «ذکـریا»(یا زکریا) رابرای من انتخاب‌کرده است .

پس‌از خروج از حوض لباس خود را از دست‌کشیشی‌که با ما بودگرفتم‌وپوشیدم ووی رفت و من باتفاق گنادیوس عازم شبستان شدم ودرآنجا، طبق معمول به‌گناهان خود اعتراف‌کردم وگنادیوس تمام‌گناهان مرا بخشود وگفت:

ـ ذکریا، تو امروز، مانندکودکی هستی‌که تازه از شکم مادر خارج شده هیچ گناه ندارد و اگربتوانـی این معصومیت را حفظ‌کنی یکی ازبندگان بـرگزیدهٔ خـدا خواهی شد.

از قیافه گنادیوس می‌فهمیدم از تغییر مذهب من بسیار خوشحال گردیده وبعدازاین که بمن بشارت داد‌که چون معصوم شده‌ام گفت اینك شما یك یونانی واقعی هستید ومثل یك یونانی حقیقی بایدخود را برای خدمت بمیهن خود آماده نمائید... وهنوز وقت‌بکلی منقضی نشده ومی‌توان امروزهم با سلطان محمد‌کنارآمد.

ولی اگر محاصره شهر بطول انجامد و ترکها در اینکارمتحمل خسارات مادی و تلفات جانی زیاد شوند دیگرحاضر نیستند با ماکناربیایند.

من‌که این حرف را بشما میزنم، اگردارای قدرت نظامی بودم هم امروز باسلطان محمدکنار می‌آمدم‌یعنی دروازه‌های شهررا بروی او میگشودم لیکن من قدرت نظامی‌ندارم و دارای اختیاری نیستم تا امرکنم‌که دروازه‌های مدینه را بروی سلطان بگشایند ولـی شماذکریا(یاذکریا)دارای مقام‌وقدرت نظامی‌هستید وآجودان فرمانده‌کل قوای این شهر می‌باشید و می‌توانید این‌کاررا بکنید و قائل بتأخیر نشوید چون هرروزکه بگذردترکها که بیشتر خشمگین می‌شوند زیادتر نسبت به سکنه این شهر غضبناك خواهند شد وروزی که وارد شهرگردیدند حتی به‌کودکان شیرخوارترحم نخواهند نمود وهمه را ازدم‌تیغ خواهند گذرانید.

خداوند مقدر کرده است‌که این شهربدست ترکان مفتوح شود و سلطان محمددوم مدینه را تصرف نماید وپا فشاری من و شما نخواهد توانست‌کـه از مشیت پروردگـار جلوگیری‌کند و اگرشماکه امروز وارد مذهب حقه شده‌ایـد بروی ترك‌ها شمشیر بکشید مثل این است‌که علیه خداوند علم یاغیگری برافراشته‌اید و با خدا می‌جنگید.

گفتم گنادیوس آیا شما صلاحیت داریدکه بتوانید بفهمید مشیت خداوند چیست ؟

او گفت: بلی ذکریا و من می‌توانم به‌مشیت خداوند پی‌ببرم.

پرسیدم هرصلاحیت باید مبنی بـر شروط باشد و در شما چه شرائط وجود دارد که میگوئید برای پی‌بردن به‌ارادهٔ خداوند صلاحیت دارید؟

گنادیوس گفت پرهیزکاری و تقوا و توبهٔ من شروط من است و چون مردی‌متقی هستم و خداوند توبهٔ مرا پذیرفته وبهمین جهت دستم‌را مفلوج کرده لذا می‌توانم به‌اراده ومشیت‌خداوند پی‌ببرم والبته من با این جسم خاکی نمیتوانم صدای خداونـد رابشنوم ولی روح‌القدس‌که براثر تقوی و توبه‌ام در وجود من جا گرفته صدای خداوند را می‌شنود و بمن میگوید لاتینی‌های‌کافروبیرحم را از این شهر بیرون‌کنید ودروازه‌های‌مدینه

را بروی ترکان بگشائید زیرا اگر سلطان محمد وارد این شهر شود خصومتی با مذهب‌ما نخواهد داشت در صورتی لاتینی‌ها دشمن فطری مذهب ما هستند و همواره کوشیده‌اند و بازهم سعی می‌کنند که مذهب کلیسای قسطنطنیه را ازبین ببرند.

چون گنادیوس به‌هیجان آمده بود من سکوت کردم تا هیجان او ازبین برود و بعد گفتم ای پدر روحانی هم اکنون هنگامی‌که من به‌گناهان خود اعتراف کردم بشما گفتم که من در این شهر با یك زن یونانی‌که دوشیزه بود هم آغوش شده‌ام وشما گناه مرا عفو کردید و گفتید چون وارد مذهب حقه‌شدی تمام گناهان گذشته‌ات بخشوده می‌شود لیکن خود من خویش را نبخشیده‌ام زیرا میدانم گناهی‌که من مرتکب شده‌ام قابل بخشایش نیست مگر بوسیله ازدواج با همان دختر ومن حاضرم‌که با این دختر ازدواج نمایم‌ولی یك اشکال وجود دارد وآن این‌که من‌در گذشته طبق قوانین مذهب کاتولیکی‌مذهب‌پاپ زنی اختیار کرده‌ام و اینك نمیتوانم یك زن دیگر اختیار نمایم.

گنادیوس گفت زنی‌که شما طبق قوانین مذهب کاتولیکی اختیار کرده‌اید اینك‌که وارد مذهب حقه شده‌اید دیگرزن شما نیست ونسبت به شما بیگانه می‌باشد برای این‌که قوانین مذهب‌کاتولیکی در مذهب ما اعتبار ندارد و شما هرقدر بتوانیدبیشتر به‌قوانین‌پاپ وکاردینال‌های او لطمه وارد بیاورید بیشترنزد خداوند و فرزند اوحضرت مسیح اجر و پاداش خواهید داشت و درهرحال آن دختر را باین جا بیاورید وبرای ازدواج با او هیچ نگرانی نداشته باشید زیرا من‌درکلیسای این‌صومعه، طبق قوانین مذهب‌حقه‌خودمان شما را زن و شوهر خواهم کرد.

گفتم آوردن آن دختر به‌کلیسای این صومعه باید بکلی پنهان بماند و کسی مطلع نشود برای این‌که‌دخترمذکور از خانواده‌ای محترم است واگرپدرش بفهمدکه‌شماقصد دارید ما را زن و شوهر کنید نسبت به شما سخت خشمگین خواهد شد.

گنادیوس گفت پدر دختر باید خیلی خوشوقت باشدکه من دختر او را ازرسوائی نجات میدهم وهمسر مردی میکنم‌که تازه وارد مذهب ما شده وازحیث‌شغل ومنصب هم در خور توجه است و من حتی از خشم امپراطور نمی‌ترسم تا چه رسد به‌خشم دیگران و بروید و آن دخترا بیاورید و بیم نداشته باشید.

وقتی‌که‌گنادیوس صحبت میکرد من متوجه شدم‌که او تصور می‌نماید چون من در گذشته دارای مذهب لاتینی بودم لابددختری‌که بامن هم آغوش شده‌دختریکی‌ازلاتینی-های مقیم مدینه است یا دختر یکی از یونانی‌هائی است‌که از نظرمشرب و سلیقه لاتینی

هستند و بهمین جهت در باطن خوشحال بودکه من توانسته‌ام دختر یك لاتینی رابفریبم وبالاخره قرار شدکه من پس‌از این‌که هوا تاریك و خیابان‌ها خلوت گردید دختری را که قصد دارم با او ازدواج کنم به صومعه اولیاء بیاورم وگنادیوس بمن اطمینان داد که هویت دختر مزبور برای دیگران مخفی خواهد ماند وکسی متوجه نخواهد شدکه با من ازدواج کرده است.

بعدازخروج از صومعه اولیاءمن از راه‌کناربندر خود را بمنزل رسانیدم و دیدم که آنا آنجاست ومعلوم شدکه دستور داده‌است که‌صندوق‌حاوی البسه اوراکه‌درصومعه خود او بود بیاورند .

وقتی من وارد منزل شدم دیدم‌که آنا مشغول خانه تکانی است و تمام اثاثهٔ منزل را زیرو روکرده وهیچ چیز در جای آن نیست و مانوئل نوکرم را وادارنموده‌که‌کف چوبی اطاق‌ها را بساید وصیقلی نماید.

وقتی مانوئل مرا دید در حالی‌که مشغول سائیدن‌کف اطاق بودگفت ارباب من، هم‌اکنون من خیال داشتم از منزل خارج شوم و نزد شما بیایم و باشما صحبت‌کنم وآیا شما براستی تصمیم داریدکه این زن را در این خانه آزاد بگذاریدکه همه چیزرا زیر وروکند وهرروز مرا مجبورنمایدکه‌کف اطاق‌هارا بسایم وصیقلی‌کنم. مگر وقتی دراین خانه زن نبود چه عیبی وجود داشت که اینك ما باید وجود یك زن را در اینجا تحمل کنیم ؟

این همان مانوئل بودکه روزی مرا سرزنش میکرد چرا زنی را وارد خانه خود نمیکنم وبچه مناسبت به‌تنهائی بسرمیبرم.

این موضوع را بروی مانوئل نیاوردم و در عوض باوگفتم این زن چندی در خانه خواهد ماند و تونباید هویت او را برای هیچ‌کس افشاءکنی و اگر همسایه‌ها کنجکاوی کردند و از توپرسیدندکه‌این زن‌کیست بگوکه اوزنی است لاتینی‌وازدوستان ارباب من میباشد وبه مناسبت ادامه محاصره و جنك در این خانه سکونت‌کرده و بعداز اینکه جنگ خاتمه یافت از این خانه خواهد رفت.

مانوئل گفت ارباب من، آیاشما در خصوص تصمیمی که میخواهید بگیرید و این زن را در این خانه نگاه دارید فکرکرده‌اید یا نه؟ زیرا زن مانند دوال پا می‌باشدکه میگویند هزار پا دارد ووقتی بردوش انسان سوار شد دورکردن او اگر محال نباشدفوق‌العاده مشکل است وزن مثل دوال پا هزار پا بانسان می‌چسبد و دیگر اورارهانمیکند.

ولی من متوجه شدم که اگر بخواهم با مانوئل مباحثه کنم بحث ما طولانی خواهد شد و لذا از وی جدا گردیدم و بطرف اطاقی که آنا در آنجا بود رفتم و دیدم که وی لباس زن‌های تارك دنیا را از تن دور کرده و لباسی مانند لباس عادی زن‌های یونانی پوشیده ولی اندام ووقار او نشان میدهد که یك زن اصیل است.

وقتی آنا مرا دید خندید و گفت امیدوارم که نیامده باشید تا این که طبق تمایل نوکر خود مرا از خانه بیرون کنید چون من حس میکنم که نوکر شما میل ندارد که من در این خانه باشم برای این که ادراك میکند حضور من در این خانه باعث اضافه شدن زحمت وی خواهد گردید.

ولی زندگی شما در این خانه خیلی آشفته است ووقتی درخانه‌ای زن نباشد همین طور میشود و من می‌خواهم خانه شما را مرتب و تمیز کنم ودیگر اینکه مقابل پنجره‌های شما پرده آویخته نشده و شما باید قدری پول بمن بدهید که من به بازار بروم و برای شما پرده خریداری کنم.

گفتم آنای محبوب اکنون موقعی نیست که ما راجع به پول وپرده صحبت کنیم زیرا من میخواهم صحبتی مهمتر با تو بکنم و آن این است که می‌پرسم آیا حاضر هستی که زن من بشوی وهمانطور که جسم ما دارای وحدت گردید روح ما هم در کلیسا بوسیله عقد و ازدواج دارای وحدت شود؟

وقتی آنا این حرف را شنید سکوت کرد وبعد چشم‌های او اشك آلود شد ودو قطره اشك از دو دیده‌اش خارج گردید و روی گونه‌هایش فرود آمد وبعد گفت آنژلوس آیا شما مرا دوست میدارید؟..

آیا براستی خواهان من هستید؟

گفتم آنا مگر تو تا بحال در عشق من نسبت به خود تردید داشتی که این سؤال را میکنی؟

آنا به من نزدیك شد و دستش را حلقه گردن من کرد و صورتش را روی صورت من نهاد و گفت آنژلوس امروز سعادت بخش‌ترین ایام زندگی من است برای این که مردی که مرا دوست دارد و من هم اورا دوست دارم بمن پیشنهاد ازدواج میکند وقتی من درخانه پدرومادرم بود هنگامی که یکی از خدمه ما ازدواج میکرد من بوی رشك میبردم زیرا میدیدم یك زن خدمتکار می‌تواند از سعادت زناشوئی برخوردار شود ولی من از آن محروم می‌باشم ولی امروز تو میخواهی آرزوی مرا برآورده نمائی وبا من ازدواج کنی

تا من سعادت همیشگی داشته باشم و دهها سال تا پایان زندگی با نیك بختی‌بسر بریم.

گفتم آنا ما نمیتوانیم که از سعادت جاوید برخوردارشویم برای اینکه دوره عمر ماکوتاه است وطولی نخواهدکشیدکه ازبین میرویم ولی آیا تو حاضر هستی بمن قول بدهی که هرگز مرا ترك نخواهی کرد وحتی درلحظه آخرکه من از این جهان میروم با من خواهی بود؟

آنا بلافاصله جواب ندادوقدری سکوت کرد وبعد گفت: آنژلوس من دختری‌بودم که میباید همسر امپراطورقسطنطنیه شوم ولی اوکه قول ازدواج با من را داده بود زیر قول‌خودزدوهمسر من‌نشد ولی‌امروز میفهمم که سرنوشت من بیش‌ازمن عقل داشته زیرا مانع از این گردیدکه من همسر امپراطورقسطنطنیه بشوم.

زیرا اگر من زن او میشدم بعدازاین‌که شما را میدیدم بطورحتم نسبت بشما عشق پیدا میکردم و امپراطور را ترك مینمودم و ساکن‌خانه شما میشدم و امپراطور طبق‌رسمی که در اینجا متداول است دوچشم شما راکور میکرد و مرا بصومعه میفرستادکه تا آخر عمر در صومعه باشم و من بتو اطمینان میدهم‌که هرگز تورا ترك نخواهم نمود.

وقتی من وآنا صحبت میکردیم صدای شلیك توپهای ترکان بگوش میرسید وغرش آتشبارها خانه ما را میلرزانید ولی ما بیمی از صدای توپ‌ها و ارتعاش خانه نداشتیم

بعدازاینکه شب فرا رسید من مانوئل را فرستادم‌که یك تخت روان‌کرایه‌کند و بیاورد، و بوسیله تخت روان، آنا را به صومعه اولیاءمنتقل‌کردم.

گتادیوس در نظر اول آنا را شناخت ولی طبق قولی که بمن داده بود اظهار آشنائی نکرد وبدیگران نگفت‌که وی‌کیست.

آنگاه من و آنا را طبق قوانین‌کلیسای قسطنطنیه شوهروزن‌کرد و ازدواج ما رادر دفترثبت نمود و قباله نکاح راکه با مهر کلیسای صومعه ممهورگردیده بما داد.

وقتی‌که میخواستیم ازصومعه خارج شویم‌گتادیوس مرا بکناری‌کشید و آهسته در گوشم‌گفت من تصور میکنم که ازدواج شما با دختر لوکاس نوتاراس نیز جزو مشیت خداوند است و امیدوارم‌که این ازدواج سبب شودکه شما زودتر در صدد نجات مدینه بوسیله‌کنار آمدن با ترکان برآئید.

با این‌که قصدکنار آمدن با ترکان را نداشتم این حرف در من خیلی اثر کرد چون حس نمودم‌که ازدواج من با آنا جزو احکام قضاوقدر بود زیرا در لحظه اول‌که

من چشم‌های خرمائی آن دختر جوان را دیدم مثل این بود که صدها سال است او را میشناسم و توگوئی‌که آن چشم‌ها ازذرات وجود اجدادم و خود من ساخته شده‌که‌آن قدر من با آن‌ها آشنا هستم و هردفعه‌که آنـا نظر بمن میاندازد تمام ذرات وجـودم میلرزد .

فصل هیجدهم

یك جنگ دریائی در کنار شهر

بامداد روز بیستم آوریل وقتی از خواب برخاستم دیدم‌که آناکنار من خوابیده است او در حال خواب بقدری زیبا بود‌که انگار فرشته‌ای از نوع ملائکی‌کـه نقاشان ایتالیائی در‌کلیساها ترسیم نموده‌اند‌کنار من استراحت‌کرده، و من وقتی اورامی‌نگریستم حس میکردم‌که آنا را بیش‌ازموقعی‌که زن من نشده بود دوست میدارم.

در حالی‌که آنا را می‌نگریستم صدای ناقوس‌کلیساهـا مخلوط بـا صدای شلیك آتشبارهای ترکان بگوشم رسید .

چند لحظه دیگر صدای پای‌کسانی‌که‌در‌کوچه میدویدند مسموع شد و این‌صداها آنا را از خواب بیدار‌کرد وبرخاست ولباس خانه را پوشید.

من‌که براثرصدای ناقوس‌ها میدانستم باید با سرعت خود را به محل انجام‌وظیفه خویش برسانم لباس دربر‌کردم و خواستم از منزل خارج شوم و دیدم‌که مانوئل نوکر من مقابل درب خانه ایستاده ازکسانی‌که در‌کوچه میدوند تحقیق مـی‌نماید و میخواهـد بداند‌که علت دویدن آنها چیست؟

وقتی مانوئل مرا دید با مسرت زیاددست‌هـا را بطرف آسمان بلند‌کـرد و گفت ارباب امروز یکی از سعادت بخش‌ترین ایام زندگی سکنه این شهرمی‌باشد زیرا نیروی دریائی پاپ برای‌کمك بما وارد شده وکشتی‌های اولیه آن نیرو ازدور دیده میشود.

من از شنیدن این خبر حیرت‌کردم زیرا بااطلاعاتی‌که داشتم منتظرنبودم‌که‌نیروی

دریائی پاپ وارد قسطنطنیه گردد و هنگامی که مثل دیگران بطرف ساحل میرفتم تا کشتی هائی راکه میآیند ببینم حدس میزدم که مردم اشتباه میکنند.

باتفاق جمعیت خود راکنار دریا رسانیدم و برای این که بتوانم دریا را بهتر ببینم روی یك برآمدگی قرار گرفتم در چپ و راست وعقب وجلوی من عده‌ای زیاد قرار گرفته بودند و بی انقطاع صحبت میکردند و بعضی از فرط هیجان فریاد میزدند و تمام صحبت‌ها راجع به‌چهار کشتی بودکه در دریا دیده می‌شد.

آن چهار کشتی که معلوم بود سفاین مسیحی می‌باشند طوری نزدیك به‌ساحل بودند که گاهی‌از اوقات ما صدای بانك سرنشینان‌آن‌ها رامی‌شنیدیم ویك طرف کشتی‌های مزبور یك دسته ازکشتی‌های جنگی ترك که اکثرآنها ازنوع گالربودند دیده می‌شد.

از شلیك توپهای سفاین جنگی وکشتی‌های مسیحی وغوغای جنگجویان چنین بنظر میرسیدکه جنك لااقل از نیم ساعت قبل شروع شده و شماره گالرهای ترك بقدری زیاد بودکه در نظر اول من نمیتوانستم آن‌ها را بشمارم.

بعضی ازگالرها دارای چنگك و قلاب بودند و میخواستندکه خود را به‌سفاین مسیحی برسانند و بوسیله قلاب خویش را بآنها بچسبانند و درجنگ تن‌به‌تن‌سفاین‌مسیحی را منکوب نمایند.

در بندر قسطنطنیه،کشتی‌های جنگی وجود داشت ولی نمیتوانستند برای‌کمك به کشتی‌های مسیحی از بندر خارج شوند برای این‌که دهانه بندر بوسیله زنجیر مسدود بود.

در قسمتی دیگر ازبندرهم که زنجیر وجود نداشت کشتی‌های جنگی یونانی‌ولاتینی یافت نمیشد تا این‌که بتوانندکمکی به‌سفاین مسیحی بنمایند و اگر کشتی‌های مسیحی که از راه رسیده بودند میتوانستند خود را به بندر برسانند و میبایدوارد آن قسمت شوند ودرآنجا لنگربیندازندو تازه درآنجا هم زنجیری بود ولی بازکردن و بستن آن‌مثل‌بستن وگشودن زنجیربزرك دهانه وسیع بندر اشکال نداشت.

ما از دور سلطان محمد را میدیدیم و مشاهده می‌کردیم که‌کنارآب آمده تااینکه‌به ناخدایان خود دستوربدهدکه چهارکشتی مسیحی راکه از راه رسیده‌اند وگفته می شود که طلایه نیروی دریائی پاپ هستند ازبین ببرند.

تا چشم‌کارمی‌کرد، سواحل بندر ازجمعیت سیاه شده بود وبی‌اغراق تمام سکنه قسطنطنیه غیراز عجزه‌کنار دریا جمع شده بودند تا اینکه ورود سفاین راکه تصور می کردندجلوداران‌نیروی دریائی پاپ هستند ببینند وهرکس‌که‌کنار آب میرسید وآن چهار

کشتی را میدید و مشاهده میکرد که نزدیك یکصدکشتی بزرگ وکوچك قصد دارند که راه را برآنها ببندند می‌فهمیدکـه وصول سفاین مزبـور به بندر قسطنطنیه، شاید امـری محال است.

باد طوری می‌وزید که تمام بادبان‌های سفاین مسیحی متورم می‌شد و نیروی باد بطور مستقیم کشتی های مذکوررا بطرف مدینه میراند ولی گالرهای ترك مصمم بودندکه چهارکشتی را محونمایند وگاهی یکی ازگالرها به سفاین مسیحی نزدیك می‌شدودرصدد برمیـآمدکه بوسیلـه چنگـك‌یك‌کشتی مسیحی‌را گرفتارکمند خودکند و مانع‌ازپیشرفت آن شود ولی شلیك شدید سفاین مسیحی، گالررا وادار به‌عقب نشینی مینمود.

گاهی هم یکی ازگالرهای تـرك تهوررا ازحد میگذرانید و بـدون بیم از شلیك توپخانه کشتی‌های‌مسیحی خودرا بیکی از سفاین عیسوی میرسانید و بوسیله چنگك‌وقلاب آنرا به‌کمند در میآورد.

ولی بیدرنك جنگجویان مسیحی با تبرزین وگرز وزوبین وشمخال ازکشتی خود خارج میشدند وبه گالر ترك حمله میکردند وفرق‌ها و سینه‌ها به‌ضرب تبرزین می‌شکافت وشکم‌ها دریده میشد و خون در دریا میریخت، وروشنائی آفتاب ازدور، رنك ارغوانی مجروحین را بنظر می‌رسانید وطولی نمی‌کشیدکه گالر متهور ترك مجبورمی‌شدکه‌تماس خود را باکشتی جنگی قطع‌کند تا یك گالردیگر جای اورا بگیرد.

وقتی ترك‌ها دیدندکه ازحملات انفرادی‌گالرها به سفاین مسیحی نتیجه نمیگیرنـد برحسب امر دریاسالار ترك‌ها تصمیم گرفتندکه گالرها را وادارند کـه دسته جمعی بـه کشتی‌های مسیحی حمله‌ور شوند.

دریا سالار ترك مردی بود بلند قامت، دارای عمامه بزرك و یك بوق صوت افکن در دست داشت و بوسیله آن، برای گالرهای ترك، فرمان صادر میکرد ولـی تمام اوامر را از صحنه گالر دریاسالاری صادر مینمود.

آن قدر گالرهای ترك زیاد بودکه من فکرمی‌کردم چگونه خواهند توانست‌کـه امر دریا سالار خود را برای حمله دسته جمعی به‌کشتی‌هـای مسیحی بـه‌موقع اجراء بگذارند زیرا بیم آن میرفت‌که براثرتصادم با یکدیگرآسیب ببینند یا غرق شوند.

جنگجویان سفاین مسیحی که حدس میزدند ممکن است‌گـرفتار حمله دسته جمعی گالرهای ترك شوند، همه خفتان وکاسك داشتند وتبرزین هاوشمشیرها وکاسك‌های‌آنـان در نور خورشید میدرخشید.

از طرف دیگر بمناسبت وفورگالرها ما تماشاچیان کـه در ساحل ایستاده بودیم

تصور می‌کردیم که دریا را با گالرهای ترك فرش کرده‌اند.

من میدانستم که هرگالر ترك از یکصد وپنجاه تا دویست نفرپاروزن دارد ولی ما در ساحل پاروزنهای ترك راکه در داخل گالربودند نمیدیدیم و در عوض پاروهای بلند آنان راکه با یك حرکت وارد آب میکردند یا ازآب خارج می‌شد مشاهده میکردیم .

وقتی من لب آب رسیدم چون بلافاصله مجذوب آن منظره عجیب شدم نتوانستم که به پرچم چهارکشتی مسیحی توجه نمایم ولی بعدازاین‌که چند دقیقه گذشت وقدری از هیجانم کاسته شد چشم به‌پرچم کشتی‌ها دوختم که بدانم آیا علامت پاپ را می‌بینم یا نه

سه فروند ازکشتی‌ها دارای‌پرچم ژن بودندو کشتی‌چهارم پرچم امپراطورقسطنطنیه را افراشته بود و معلوم میشدکه کشتی مزبور یا یکی ازکشتی‌های مدینه است یـا برای مباهات پرچم امپراطور مدینه را برافراشته وبنابراین هیچ یك‌از کشتی‌های چهارگانـه جزو نیروی دریائی پاپ بشمار نمی‌آمد.

ولی مردم عقیده داشتند که کشتی‌های مزبور از پاپ است و ایــن طور استدلال میکردند پاپ‌که رئیس مذهب کاتولیکی می‌باشد فرمانروای روحانی تمام کشورهائـی است که سکنه آنها دارای این مذهب هستند و اوبه‌کشورهای گوناگون کـاتولیکی امر کرده‌که کشتی‌های خود را در اختیاروی‌بگذارند و هریك از آنها سفاینی به‌پاپ‌داده‌اند و من جمله ژن سه کشتی در دسترس پاپ گذاشته تا برای‌کمك به مدینه بفرستد.

مردم با این استدلال می‌گفتند پاپ از تمام‌کشورهای‌کاتولیکی برای‌کمك‌به‌مدینه کشتی جنگی‌گرفته و نیروی دریائی پاپ‌که طلایه‌اش این چهارکشتی یا سه کشتی مـی باشد وعنقریب قسمت اصلی آن نیروازدامنه افق نمایان خواهد گـردید متشکل است از کشتی‌های‌جنگی‌تمام دول‌کاتولیکی واگرآن‌کشتی‌ها بمدینه برسند، قسطنطنیه‌نجات‌خواهد یافت .

ولی جلوداران نیروی دریائی مفروض و موهوم پاپ طوری گرفتارسفاین جنگی ترك شده بودند‌که بعید می‌نمود جان بسلامت ببرند.

یك وقت من دیدم‌که پاروهای سفاین جنگی ترك باسرعت بحرکت درآمد و تمام گالرها، دماغه خودرا متوجه چهارکشتی مسیحی نمودند و معلوم شدکه دریاسالار تـرك امرکرده‌که نقشه حمله دسته جمعی را بموقع اجراء بگذارند.

درحالی‌که تمام گالرهای ترك متوجه‌کشتی‌های مسیحی‌شدند من شنیدم‌که‌ازجمعیت تماشاچی‌که اطراف من بودند بانك «فلاك تا فلاس» برخاست.

ازشخصی‌که کنارم بود پرسیدم‌که فلاك تا فلاس‌کیست؟

آن مرد قدری باحیرت مرا نگریست و فهمیدم‌که تعجب او از این است‌که‌چگونه

من، مردی چون فلاك تافلاس‌را نمیشناختم. بعد با انگشت مردی را که درصحنه یك کشتی مسیحی ایستاده بود وقامتی بلند وشانه‌های عریض‌داشت وکاسك وخفتان اومیدرخشید بمن نشان داد و گفت فلاك تافلاس اوست‌وبطوریکه‌می بینید وی ناخدای آن سفینه است‌که پرچم امپراطور ما را افراشته یعنی ناخدای یك‌کشتی یونانی میباشد.

ازصحبت‌های اشخاص‌دیگر فهمیدم که‌فلاك تافلاس قبل‌ازاینکه محاصره مدینه ازطرف ترك‌ها شروع شود با آن‌کشتی از قسطنطنیه به‌ایتالیا رفت واینك ازآنجا مراجعت می‌نماید.

ناخدای بلند قامت وچهارشانه‌کشتی‌یونانی یك تبرزین دردست داشت‌که ازخون سرخ رنگ بود و طوری نعره میزد‌که من صدای اورا درغریو جنگ می شنیدم وگاهی بوسیله تبرزین، به‌کمانداران ترك که بالای دکل گالرها جا گرفته، بطـرف سفاین مسیحی تیرمی‌انداختند اشاره می‌نمود وآنها را به‌تیراندازان خود نشان میداد تا این‌که آنان را به تیر ببندند.

نزدیك پنجاه گالرترك بطرف کشتی‌های مسیحی میرفتند ومنظره آن چهار کشتی کـه میخواستند برغم ممانعت گالرهای ترك خود را به‌بندر برسانند تماشائی و قابـل تحسین بود.

ازکشتی‌های ترك صدای طبل وکوس‌وسنج بگوش میرسید و گالرها طوری‌می‌آمدند که بتوانند هر سه‌طرف کشتی‌های مسیحی را محاصره نمایند. مردم با اینکه میدیدند کـه پنجاه‌کشتی قصد حمله به‌چهارکشتی‌را دارند‌هنوز برای‌سفاین‌مذکور‌احساس‌خطر نمیکردند چون تصور می‌نمودند‌که آنها جلودار هستند و بزودی قسمت اصلی نیروی دریائی پاپ نمایان خواهد شد وکشتی‌های ترك را غرق یا وادار به‌فرارخواهد‌کرد.

چهارکشتی مسیحی طوری حرکت میکردند‌که تصور میکردیـم بهم چسبیده‌اند و معلوم می‌شد‌که ناخدایان و سکانداران آنها، بسیار مهارت دارند وگرنه‌کشتی‌های‌مزبور براثر تکان امواج دریا ، وفشار باد بهم تصادم میکردند ومی‌شکستند.

من متوجه بودم‌که کشتی‌های‌مسیحی‌از این جهت‌باتفاق حرکت‌می‌کنند که گالرهای ترك نتوانند بین آنها رخنه نمایند وآنان را ازهم جداکنند و هر کشتی را جداگانه از بین ببرند. گالرهاکه با پارو حرکت میکردند توانستند از سه طرف خود رابـه چهار کشتی مسیحی برسانند ولی شلیك شدید آن‌کشتی‌ها صف اول‌کشتی‌هـای‌ترك را متوقف کرد وبعدازتیراندازی اول دومرتبه دیگـرکشتی های مسیحی شلیك‌کردند وصف اول سفاین ترك طوری آسیب دیدندکـه نتوانستند راه را برکشتی‌های عیسوی ببندند وچون باد طوری میوزیدکه‌کشتی‌های مسیحی را مستقیم بطرف بندر میراند گالرهای ترك عقب

ماندند ومردم که دریافتند که کشتی‌های عیسوی ازمنطقهٔ خطر گذشته‌اند هلهله کردند.

کشتی‌ها با استفاده از باد سریع خود را بجائی رسانیدند که میباید وارد خلیج «شاخ طلا» شوند و درآنجا چون الزام داشتند که برای ورود به‌خلیج دور بزنند، باد مراد را از دست دادند ویك مرتبه سرعت آنها ازبین رفت.

سرنشینان گالرهای ترك وقتی دیدند که دیگر سفاین مسیحی نمیتوانند از باد مراد استفاده نمایند غریوشادی برآوردند و همه بطرف کشتی‌های عیسوی که تقریباً بی حرکت شده بودند حمله نمودند.

حتی کسانی که اطراف سلطان محمد بودند، ازشعف فریاد زدند چون یقین داشتند که دیگرسفاین مسیحی که محکوم به‌رکود گردیده‌اند نمیتوانند از چنگ گالرهای ترك بگریزند وبطورحتم غرق یا اسیرخواهند شد.

چهار کشتی عیسوی وقتی دیدند که قادر باستفاده ازباد نمی باشند و گالرهای ترك بزودی بآنها میرسند بهم پهلودادند ویك دژ بوجود آوردند.

مسیحیان درآن چهارکشتی باشتاب قوای‌خود را تقسیم نمودند تااین که همه جای کشتی‌ها قابل دفاع باشد وهمین که سفاین ترك نزدیك شد باران تیرو گلوله ازطرف کشتی‌های مسیحی روی ترك‌ها باریدن گرفت.

یکی ازچیزهائی که درآن موقع مانع از این شد که ترك‌ها، بزودی کشتی‌های مسیحی را از پا درآورند این بودکه مسیحیان روی گالرهای ترك، «آتش یونانی» باریدند وآن آتش را نمیتوان بوسیله آب خاموش کرد[1]

وقتی آتش یونانی دریك گالر میافتاد آن را مشتعل می‌نمود و ترك‌ها آب روی آتش میریختند که‌خاموش کنند ولی شعله آتش‌خاموش نمیشد وبزودی گالر مشتعل‌میگردید.

کشتی‌های مسیحی‌درآن‌موقع بقدری نزدیك ساحل بودند که ما می‌توانستیم‌صورت سرنشینان سفاین را ببینیم ولی نمیتوانستیم بآنها کمك کنیم زیرا لازمه کمك این بودکه

۱ــ آتش یونانی بنابرروایت مورخین اروپائی از روغن زمینی (نفت) و ماده‌ای که تصور می‌کنند فوسفور بوده تهیه می‌شد و آن را بوسیله منجنیق در خشکی و دریا بردشمن می‌باریدند و فرمول ساختن ماده‌ای که آتش یونانی را بوجود میاورد جزو اسرار بود وحتی شیمی‌دان‌های برجسته قرون نوزدهم و بیستم میلادی نتوانسته‌اند به فرمول آتش یونانی پی ببرند ــ مترجم.

کشتی‌های جنگی ما ازبندر قسطنطنیه خارج شوند وآنها بطوری که گفتم نمیتوانستند از بندر بیرون بروند وبه کمك مسیحیان بشتابند.

مردم که میدیدند ناخدای کشتی یونانی چگونه ابراز شجاعت می‌نماید فریادمیزدند زنده باد فلاك تافلاس ولی من بیشتربدلیری سرنشینان کشتی‌های ژن توجه داشتم ومیدیدم که آنها با چه دقت و انضباط و ازخودگذشتگی برای عقب راندن کشتی‌های ترکـان فعالیت می کنند.

من میدانستم که ژن قرنها فرمانروای دریا بوده وبا ونیز دو دولت برجسته‌دریائی جهان را تشکیل میداده‌اند ودرآن روز راز برتری ژن برمن آشکارشد وفهمیدم ملتی که دارای یك چنان دریانوردان فداکار ودقیق می‌باشد حق داردکه بردریاحکومت نماید.

درحالی که چهارکشتی مسیحی‌ازطرف مجموع سفاین ترك مورد حمله قرارگرفته بودند وتمام سرنشینان آنها بی‌انقطاع باشمخال و توپ وشمشیر وتبرزیـن وتیروکمان و آتش یونانی میجنگیدند بازآن کشتی‌هاوجب‌به‌وجب با نیروی چند پاروی بلند خودرا به‌ساحل نزدیك می‌نمودند.

آن چندپارو آنقدر اثرنداشت که بتواندکشتی‌ها را با سرعت بحرکت درآوردو بعضی از تماشاچیان حس نمیکردندکه کشتی‌ها به‌ساحل نزدیك میشود ولی آنهائی کـه چشم‌های ورزیده داشتند پی میبردندکه فاصله کشتی‌ها با ساحل کم میشود.

معهذا برتری نیروی دریائی ترك نسبت بآن چهار کشتی بقدری زیاد بودکه مردم میدانستندکه بالاخره سفاین مسیحی غرق می‌شوند یا اسیرخواهند شد.

دریاسالار ترك بی‌انقطـاع‌فریاد میزد وفرمان صادرمی کرد وبه‌سفاین خود دستور میداد که حمله کنند و گالرهای ترك نیز واردکارزارمیشدند وهمین که یك گالر آسیب‌میدید وتلفات میداد عقب‌نشینی میکرد ویك گالر تازه نفس جای آن را میگرفت.

ولی کشتی‌های مسیحی نیروی تازه نفس نداشتند تا این که جای آنها را بگیرد و آنان بتوانند رفع خستگی کنندوجراحات مجروحین خودرا ببندند وتردیدی‌وجودنداشت که دریا نوردان مسیحی تا آخرین نفرکشته خواهند شد.

مردم‌کناردریا زانوبرزمین زده وبرای نجات آن چهارکشتی دعا میکردند و می‌گفتند ای عذرای مقدس توکه تا امروز مدینه را نجات داده‌ای این کشتی‌ها ومارانجات بده.

برای اینکه به ماهیت‌این دعا پی‌ببریم باید بگویم کسانی که برای‌نجات‌دریانوردان ژن ازعذرای مقدس استمداد میکردند یونانی بودند درصورتیکه دریانوردان سفاین ژن لاتینی بشمار می‌آمدند ولی‌یونانیها وقتی شجاعت آنها را دیدند خصومت دیرین وفطری

خود را نسبت به‌لاتینی‌ها فراموش‌کردند وبرای رستگاری آنهائی که بی‌انقطاع مورد حمله ترك‌ها قرار میگرفتند دعا مینمودند.

من فکر میکنم‌که اگرانسان برای حفظ جان خود جدیت‌کند وپایداری نماید، یك شجاع واقعی نیست زیراهرموجودجانداروقتی خودرا دچارخطرمرك دید برای حفظ‌جان خویش پایداری می‌نماید و دلیری واقعی این است‌که انسان بـرای حفظ جان دیگران استقامت بخرج بدهد و دریانوردان آن چهار کشتی برای حفظ جان یکدیگر پایداری‌و فداکاری میکردند و من‌که ناظرپیکارآنها بودم میدیدم‌که هریك نفرازآنهائی که دفـاع میکردند مثل‌کوه ثابت قدم بودند وبی‌آنکه یك‌گام بعقب بروند میایستادند ومی‌جنگیدند وترکها را به‌قتل میرسانیدند ولاشه‌هایشان را بدریا میانداختند یا خودکشته میشدند.

یك مرتبه‌ماکه در ساحل ناظرآن جنك بودیم ومیدانستیم‌که دریانوردان آن‌چهار کشتی تا آخرین نفرکشته‌خواهند شد حس‌کردیم‌که بادی تازه وزیدن گـرفت وخط سیر بادغیرازآن است‌که بود یعنی بادکه درمدخل خلیج شاخ‌طلا طوری میوزید که سفایـن چهارگانه نمیتوانستند با استفاده از باد وارد خلیج شوند یك مرتبه خط سیر خـود را تغییر دادند.

من‌که اکنون مشغول نوشتن این یادداشت هستم نمیتوانم جز اعجاز علتی دیگـر برای تغییر خط سیرباد فکرنمایم وبی‌شك درآن روزکه بیستم ماه آوریل ۱۴۵۳ بـوددر قسطنطنیه براثردعای مردم معجزه شد و خط سیرباد تغییرکرد وبـادبان‌هـای چهارکشتی متورم گردید وسفاین مزبور بحرکت درآمدند ومثل جسمی بی‌جان‌که در یك لحظه‌روح پیداکند و قوت بگیرد براه افتادند ومردم‌که فهمیدندکشتی‌ها نجات یافته‌اندبانك شادی برآوردند.

دریا سالار ترك وقتی فهمیدکه سفاین مسیحی بحرکت درآمده وبـراه افتاده‌اند و دیگر نمی‌تواند خودرا بآنها نزدیك‌کند فرمان بازگشت‌کشتی‌های خود را صادر کرد و گالرهای ترك‌که ازبعضی‌ازآن‌ها دود برمی‌خاست‌وهنوز نتوانسته بودندکه آتش یونانی را خاموش‌کنند برگشتند.

براثربازگشت سفاین ترك و خالی شدن دریا ازآن‌ها، فرمانده نیروی‌دریائی‌مدینه امرکردکه زنجیر دهانه بزرك بندررا بگشایند تا سفاین مسیحی بتوانند واردِدهانه‌شوند. بازکردن وبستن زنجیربزرك‌کاری است طولانی وهنگام حضور سفاین خصم،نمیتوانستند که آن زنجیررا بگشایند زیرا ممکن بودکه گالرهای ترکان وارد بندرشوند ولی بعداز اینکه ترك‌ها رفتند، زنجیردهانه بزرك بندر راگشودنـد وچهارکشتی عیسوی وارد بندر شدند .

همان روز عصر، تمام ملاحان سفاین عیسوی که از جنك باقی ماندند و بهلاکت نرسیدند درحالی که پرچم ژن را حمل میکردند با طبل وشیپور ونی‌لبك و سنج‌درخیابان های مدینه‌رژه رفتندو خود را به‌صومعه حواریون رسانیدند ودرآنجا، ازخداوندبمناسبت این‌که آن‌ها را فاتح کرد، سپاسگزاری نمودند.

مردم تا آن موقع هم تصور میکردند سه‌کشتی ژن‌که باتفاق یك‌کشتی یونانی وارد بندر شده طلایه نیروی دریائی پاپ است.

ولی عصرآن روز معلوم شدکه سفاین مزبور جلوداران نیروی دریائی‌پاپ نیستند بلکه حامل اسلحه میباشند و اسلحه مزبور را امپراطور قسطنطنیه درپائیز گذشته به ژن سفارش داده بود و ژن سفارش امپراطور را با سه کشتی فرستاد وحمله سلطان محمد دوم به‌کشتی‌های ژن درآن روز نقض حق بیطرفی‌کشور ژن بوده است.

ناخدایان ژن با آن دفاع مردانه نه فقط آبروی پرچم خویش را حفظ‌کردند بلکه منافع خودرا هم تأمین نمودند زیراا گرسفاین آنهابدست ترکان میافتاد از دریافت تتمهٔ قیمت‌اسلحه محروم موشدند زیرا اسلحه بدست امپراطور قسطنطنیه نمیرسیدتابقیه‌بهای آنهارا بپردازد. برعکس‌چون‌مردانه‌دفاع کردند وکشتی‌هارا به‌بندر رسانیدندامپراطور، نه فقط تتمهٔ بهای اسلحه را بآنها میپرداخت بلکه به هرکشتی یك پاداش خوب اعطاعی‌کرد تا این‌که بین ناخدا و افسران وملاحان تقسیم شود[1]

من چون از آغاز حدس میزدم که‌کشتی‌های پاپ نمی باشند. بعدازاینکه فهمیدم

۱ــ در این قسمت از سرگذشت آنژلوس نام‌گالر بمیان آمده وممکن است‌که‌این اسم برای خوانندگان نامانوس باشد ولذا میگوئیم‌گالر کشتی‌هائی بود دراز و باریك‌که باپارو حرکت میکرد و بخصوص‌ترکان عثمانی در استفاده از آن‌کشتی جنگی پاروئی مهارت‌داشتند وبا همان‌کشتی‌ها بودکه توانستند فرمانفرمای دریای مدیترانه شوند و شمال آفریقارااشغال نمایند و سیادت دریائی خود را مدتی حفظ‌کنند وخود ترك‌ها آن‌رابنام قایق میخواندند ولی امروز ما قایق را به بلم‌های‌کوچك اطلاق می‌کنیم و ترك‌ها از آن جهت این‌کشتی را قایق مینامیدندکه نسبت به‌کشتی‌های جنگی کوچکتر وسریع‌السیر بود واگـرعمر مترجم اجازه داد که تاریخ جنگ دریائی (لیانت) راکه بزرگترین جنك دریائی بین مسلمین و مسیحیان‌بود بشکل کتاب‌منتشر نمایم درآن تاریخ گالر راکه‌کشتی جنگی و پاروئی بود وبخصوص‌عثمانیها دربکاربردن آن مهارت داشتند وصف خواهم‌کرد و در این مختصر نمیتوان‌گالر را وصف نمود و برای شناسانیدن‌گالر باید لااقل چندصفحه،بوسعت‌صفحات این‌کتاب نوشت‌ــمترجم.

آنها طلایه نیروی دریائی پاپ نیستند برخلاف سکنه مدینه نا امید نشدم و بعدازخاتمه جنگ بخانه بر گشتم وبدوا به آنا سپردم که از منزل بیرون نرود زیرا شناخته خواهد شد واگر در روزهای گذشته اورا نمی‌شناختند از اینجهت بود که لباس زنهای تارك دنیا را در برداشت.

سپس به مانوئل نوکرم سپردم که مطیع آنا باشد وهرچه میگوید اطاعت نماید و آنگاه عازم کاخ بلاچرنه شدم تا اینکه گزارش جنگ دریائی آن روزرا به گیوستیانی فرمانده مدافع شهربدهم.

وقتی میرفتم که فرمانده دفاع شهررا ببینم هوا تاریك میشد ودیدم که از شهر مقداری زیاد سنك وخاك وچوب، برای مرمت حصار خارج میبرند زیرا حصارخارجی‌در مجاورت دروازه سن‌رومانوس از بمباران دشمن خیلی آسیب دیده بود.

بعد من مطلع شدم که گیوستیانی نگهبانانی را درحصارداخلی گماشته که بـه سکنه شهر اجازه خروج ورفتن بسوی حصار خارجی‌را میدهندولی اگر بخواهنداز حصارخارجی بسوی حصارهای داخلی بیایند ممانعت می‌نمایند وعلت ممانعت این است که مردم مجبور شوند تا صبح کنار حصارخارجی بکارمشغول باشند وآن را مرمت نمایند.

وقتی من میرفتم که گیوستیانی را ببینم شلیك دشمن ادامه داشت و سربازان لاتینی درحصارشهر خسته بودند زیرا از یك شبانه‌روز باین طرف شلیك ترکها قطع نمیشد و دوباره نیزحمله نمودند تا ازقسمت ویران حصار خارجی وارد شهر شوند ومدافعین بـا زحمت جلوی آنها را گرفتند.

وقتی واردکاخ بلاچرنه شدم مشاهده کردم که سربازان ونیزی‌که در آنجا هستند از پیروزی آن روز، دریانوردان ژن خشمگین گردیده‌اند برای اینکه دیدند که درآن روز از طرف دریانوردان ژن شجاعتی بزرگ ابرازشد درصورتی که کشتی‌های جنگی ونیز در داخل بندر مدینه‌خوابیده‌اندوهنوزبادشمن‌دست وپنجه نرم نکرده‌اند ومن پس‌ازاینکه گیوستیانی را دیدم جریان مبسوط جنگ آن‌روزرا باطلاعش رسانیدم و گفتم‌این‌پیروزی کشتی‌های ژن‌که باتفاق یك کشتی یونانی مردانه جنگیدند خیلی اهمیت دارد.

ولی گیوستیانی حرف مرا تصدیق نکرد ومی گفت آنچه‌شما پیروزی می نامید در واقع یك شکست است آنهم شکستی بزرك.

پرسیدم برای چه یك شکست بزرگ می‌باشد؟

گیوستیانی گفت برای اینکه تا امروز، مردم امیدواربودندکه نیروی دریائی عظیم پاپ وارد شود وشردشمن را از سرما کوتاه نماید ولی اینك فهمیده‌اندکه نیروی دریائی پاپ نخواهد آمد ورئیس مذهب کاتولیکی، هنوز حتی دوکشتی جنگی را دربنادرایتالیا

گرد نیاورده است و این موضوع نه فقط سکنه شهررا مأیوس کرده بلکه سربازان ماکه مقابل ترکها می‌جنگند وهم‌اکنون خسته هستند، و امیدوار بودند که نیروی دریائی پـاپ وسربازانی که با آن سفاین می‌آیند جای آنها را بگیرند، تا آنان، بتوانند خستگی در کنند. نیز ناامید شده‌اند.

گفتم شما از کجامیدانید که پاپ در بنادر ایتالیا کشتی‌های جنگی گردنیاورده‌است؟ وشاید هم اکنون ده‌ها کشتی جنگی، متعلق بدول مسیحی طبق دعوت ودرخواست پاپ‌در بنادر ایتالیا جمع شده‌اند وعنقریب بطرف مدینه حرکت خواهندکرد.

گیوستیانی گفت اگرپاپ دربنادرایتالیا کشتی‌های جنگی گرد آورده بود ناخدایان ژن که امروز با سفاین خود وارد مدینه شدند، از ایـن موضوع مطلع میگردیـدند در صورتیکه آنها گفتند دربنادرایتالیا حتی یك کشتی جنگی برای مسافرت به‌قسطنطنیه بسیج نشده است وآنگاه موضوع صحبت را تغییرداد وگفت راستی شما دیروز و امـروز کجا بودید؟... و اینك دوروز است که من شما را ندیده‌ام.

گفتم من در این دوروزه یك کار خصوصی داشتم، و رسیدگی بآن‌کار مانع ازاین شدکه نزد شما بیایم.

ناگهان چشم گیوستیانی تنگ شد و صورتش برافروخت و با صـدای بلند گفت آنژلوس شما چون از افسران ابواب جمع من هستید. من باید بـدانم شما در کجا بسر می‌برید و چه‌می‌کنید؟ گفتم برای چه نسبت به من پرخاش مـی‌نمائید؟ مگر شما نگفتیدکه اگرکاری لازم با شما نداشته باشم مجبور نیستم که نزد شما بیایم؟

گیوستیانی گفت علت پرخاش‌من این‌است که بعضی از افراد ما شما رادراردوگاه ترکان دیدند و من حیرت میکنم که شما برای چه به‌اردوگاه خصم رفته بودید؟

من فریاد زدم مگردیوانه شده‌اید چگونه ممکن است که من بتوانـم به‌اردوگـاه ترکان بروم و ازآنجا برگردم وآنچه شما میگوئید دروغ محض میباشد.

گیوستیانی گفت‌که هرشب زورقهائی از اینجا به‌محله پرا واقـع در شمال مدینه میروند و ازآنجا، سرنشین‌های زورق‌باترکها تماس میگیرند ودرهرصورت رفتن‌ازآنجا نزد ترکها ومراجعت از اردوگاه آنها از راه محله پرا آسان است واگرازراه محله‌پرا با ترکها تماس حاصل ننمایند میتوانند بعضی ازنگهبانان حصاررا بوسیله پول بفریبندو ازحصارپائین بروند و ازهمان راه بالا بیایند وبرخی ازنگهبانان یونانی حصار بقدری فقیرهستندکه برای دریافت یك سکه زرحاضرندکه با خروج یك نفرازشهرموافقت‌نمایند وبعدکمك‌کنندکه وی بشهر برگردد و از این دوگذشته، من در اردوگاه سلطان محمددوم جاسوس دارم و جاسوسان، مرا از وقایع اردوگاه مزبورمطلع می‌کنند.

گفتم گیوستیانی من به‌شرافت خود سوگند یاد میکنم که ازشهر خارج نشدم و به اردوگاه ترکان نرفتم و دیروز و امروز از این جهت نزد شما نیامدم که با یك دختر از سکنه این شهر ازدواج نمودم.

وقتی گیوستیانی این حرف را شنید قاه‌قاه خندید ودست خودرا محکم به‌پشت‌من زد و گفت آفرین برشما که این قدر ذوق و نشاط دارید که دریك چنین موقع خطیر، می‌توانید بفکر ازدواج بیفتید.

من یقین دارم که گیوستیانی وقتی بمن گفت باردوگاه ترکان رفته‌ام دروغ می گفت و خود میدانست دروغ میگوید ولی آن مرد میخواست بدین وسیله مرا مجبور نماید که علت واقعی غیبت خود را بوی بگویم.

ولی من از بهتان اومتنفرشدم زیرا مردی که فرمانده دفاع شهری چون قسطنطنیه است نباید دروغ بگوید وبهتان بزند. نمیخواهم بگویم که دیگران مجازند که دروغ بگویند وبهتان بزنند زیرا دروغگوئی وبهتان، ازهرکس که باشد درخور نکوهش است لیکن مردانی که در جامعه ازحیث مقام برجسته‌ترهستند، بیشترباید رعایت فضیلت را بنمایند.

آن شب (شب ۲۱ آوریل) من درکاخ بلاچرنه بودم و تا صبح صدای شلیك آتش‌بارهای ترکان بگوش میرسید.

روزبعد یکی ازروزهای بد محاصره شهربود ودرآن روز عثمانیها، با تجربه‌هائی که روزهای قبل بدست آورده بودند درقسمت‌های مختلف حصاربه تیراندازی ادامه دادند وبعدازظهر، یکی ازبرج‌های حصار،نزدیك دروازهٔ سن‌رومانوس فروریخت‌وشکافی درحصارمدینه بوجود آمد.

خوشبختانه درآن موقع سربازان سلطان محمد درآن منطقه کم بودند واز دویست نفرتجاوز نمیکردند چون اگر بعدازفروریختن برج، عثمانیها درآن منطقه سربازانی زیاد میداشتند بداخل شهر رخنه میکردند و شاید ما نمیتوانستیم جلوی آنها را بگیریم ولی عثمانیها نه توانستند با نیروی آن دویست نفروارد شهرشوند ونه موفق گردیدند که از جاهای دیگر، با سرعت، نیروی امدادی به‌آن منطقه برسانند و ما نصف آن دویست نفر راکشتیم وبقیه عقب‌نشینی نمودند ودرحالی که جنگ ادامه داشت،کارگران مدینه،موفق گردیدند شکافی راکه درحصاربوجود آمده بود، بهم بیاورند.

ولی بعدازاین که شکاف بهم آمد عثمانیها تا شب به‌تیراندازی ادامه دادند و میکوشیدند که بتوانند درقسمت‌هائی دیگرازحصارشهر، شکاف بوجود آورند ومعلوم بود که آن روز ترك‌ها میکوشیدند که به‌جبران شکست روز قبل، یك پیروزی بدست بیاورند زیرا سلطان محمد دوم ازشکست روزقبل، خیلی خشمگین شده بود و بموجب اطلاعاتی

موثق که بما رسید سلطان محمد، چوب‌دستی یکی ازسرداران خود راگرفت وبدست خود چوب برسروصورت و سینه وشانه دریا سالار بالتوغلو فرمانده گالرهای ترك، که آن‌روز عهده‌دارفرماندهی بود، نواخت.

بالتوغلو دریاسالارترك درآن روز داد شجاعت داد ویك چشم او درجنك کورشد، و دوزخم دیگربرداشت وقریب‌دویست نفرازپاروزنان وجنگجویان گالر وی کشته‌شدند. معهذا سلطان محمد دوم بجرم اینکه وی لیاقت فرماندهی نداشته اورا بدست خود مضروب کرد ونه بکوری‌چشم اورحم نمودونه به‌جراحات جنگی‌اش.

در این‌که بالتوغلو درآنروز، ثابت‌کردکه لیاقت فرماندهی ندارد تردیدی‌موجود نیست وهرفرمانده عادی با داشتن پنجاه گالر می‌توانست جلـوی چهارکشتی شراعی را بگیرد ولی بالتوغلو با این‌که مردی شجاع بود چون لیاقت فرماندهی نداشت شکـست خورد .

بعدازاین‌که پادشاه ترکان بدست خود او رامضروب کرد میخواست امرکندکه‌وی را به‌صلیب بکشند ولی سرداران عثمانی شفاعت‌کردند وشجاعت اورا یادآور شدند و گفتند این مردگرچه لیاقت فرماندهی نداشته ولی خود مردی شجاع است ویك چشم‌را هم از دست داده و مستوجب ترحم میباشد.

سلطان ازقتل وی صرف نظرکرد، ولی امرنمودکه تمام افسران وملـوانان ترك از کشتی‌های جنگی به‌خشکی بیایند و دریك صف قراربگیرند و دریاسالار بالتوغلورا بر حسب امر سلطان محمد، مقابل آن عده، بروخوابانیدند وآن قدر چوب برپشت او زدند تا بیهوش شد وتمام دارائی بالتوغلو از طرف سلطان به‌نفع بیت‌المال ضبط گردیدواورا نه فقط خلع درجه‌کردند، بلکه از نیروی دریائی بیرون نمودند ومرد نگون بخت‌هم‌چشم خود را ازدست دادهم درجه ومنصب و دارائی خویش را.

معلوم است‌که وقتی‌یك فرمانده‌بجرم‌نداشتن لیاقت این طور مورد تنبیه قرار بگیرد دیگران داوطلب جانشینی اونمی‌شوند.

معهذا در روز۲۱ آوریل نیروی دریائی‌عثمانی مشغول فعالیت بود وگرچه‌نتیجه‌ای از فعالیت‌های خود نگرفت ولی همه می‌فهمیدندکه کشتی‌هـای جنگی عثمانـی مشغول اکتشاف وکسب اطلاع هستند ومیخواهند بدانندکه ازکجا وچگونه میتوانند بـه مدینه حمله‌ور شوند وما حدس میزدیم‌که حمله عمومی وبزرك ارتش و نیروی دریائی‌عثمانی، علیه مدینه در یك موقع شروع میشود.

فصل نوزدهم

عبور کشتی‌های جنگی عثمانی از خشکی(!)

در سراسر روز ۲۱ آوریل وشب بعد هیچ یك ازمردان ما که در حصار بودند نتوانستند استراحت کنند و خفتان از تن درآورند وکاسك ازسربردارندوشلیك. توپ بی انقطاع، ازبامداد تا شام وپس‌ازآن هنگام شب ادامه یافت وآن قدر دودباروت درفضا وجود داشت که موقع روز جلوی خورشید را میگرفت.

روزی نبود که عده‌ای جدید ازسربازان به‌کمك ارتش سلطان محمد نیایندو دربین آنها جمعی‌مسیحی‌نیزدیده‌میشدند وآنها به‌طمع یغماوارد ارتش سلطان میگردیدند زیرا میدانستند بعدازاینکه شهر مفتوح گردید پادشاه عثمانی سربازان را آزاد میگذاردکه شهر را بچاپند وزن‌ها و مردهای جوان را به‌بردگی ببرند.

در ارتش ترکیه بهای اسب والاغ وقاطر زیادبود زیرا افسران وسربازان پیش‌بینی می‌نمودند پس ازاینکه شهر مفتوح گردید برای حمل اموال غارت شده به‌ترکیه احتیاج به‌چهارپا دارند.

آنهائی‌که پول نداشتنداسب والاغ خریداری‌کنند فکرمیکردندکه بعدازاین‌که‌شهر مفتوح گردید سکنه شهررا به‌بردگی خواهند برد و اموال غارت شده را بر پشت آنها

خواهند گذاشت و آنها را مجبور خواهند نمود که اموال مزبور را به ترکیه برسانند.

در داخل شهر مأمورین نظامی گیوستیانی هرمردرا که میدیدند باجبار بطرف حصار میبردند تا این‌که شریك مرمت حصار باشد وفقط زنها ومردان سال خورده و کودکان از این‌کار اجباری معاف بودند.

مأمورین گیوستیانی حتی بیماران ظاهری را هم ازبستر خارج میکردند و با خود میبردند ووادارشان مینمودندکه برای مرمت حصارشهرکارکنند زیرا عده‌ای از مردان جوان‌که نمیخواستند بکار مشغول شوندخودرا به‌ناخوشی میزدند و مأمورین گیوستیانی نمی‌دانستند مریض و سالم‌کدام است.

من شنیدم‌که مردم نه فقط برای فرار ازکارتمارض میکردند بلکه در سرداب‌ها و حتی چاههای بی‌آب پنهان می‌شدندکه گرفتار مأمورین گیوستیانی نشوند.

علت اینکه مردم سعی می‌کردند خود را ازکارکردن درحصاریا جای دیگر معاف کنند این بودکه میاندیشیدند جنگ قسطنطنیه جنگی است‌که بین عثمانیها از یکطرف، و امپراطور ولاتینی‌ها از طرف دیگردر گرفته است.

مردم میاندیشیدندکه درآن‌جنگ‌جز عثمانیها که در خارج هستندوامپراطوروﻻتینی‌ها که در داخل حصار میباشندکسی ذی‌نفع نیست وآنها نباید جان وآسایش خود را برای منافع امپراطور ولاتینی‌هاکه دوستان اوهستند فدا نمایند.

بایدبگویم که گیوستیانی‌که خود لاتینی بود و سربازان لاتینی‌او، باخشونت‌وغرور، بیشترمردم‌را ناراضی‌می‌نمودند. آنها می‌باید فکرکنندکه هرچه باشد نسبت‌بسکنه‌قسطنطنیه خارجی هستند ونمی‌باید با ابراز غرورو‌خشونت، مردم را تحقیر نمایند واین طور نشان دهندکه یونانی‌های اصیل‌که سکنه قسطنطنیه هستند لیاقت دفاع از شهررا ندارند و آنها می‌باید قیم یونانی ها باشند و ازشهردفاع‌کنند.

اگر افسران وسربازان لاتینی مزد نمیگرفتند ممکن بودکه یونانی‌ها قبول‌کنندکه آنها برای دفاع ازبشریت در جنگ شرکت می‌نمایند لیکن سربازان ملل مختلف لاتینی که در مدینه بودند همه مزدور بشمارمی‌آمدند و از امپراطور حقوق می‌گرفتند وعلاوه برحقوق ازجهت جیره، مزایائی بیش‌ازسربازان یونانی داشتند و این تبعیض مردم را خیلی ناراضی میکرد ومیکوشیدندکه خودرا ازکاراجباری معاف نمایند.

روزیکشنبه ۲۲ آوریل ۱۴۵۳ یکی ازروزهای شوم تاریخ مدینه بود. دربامداد آن روزناقوس‌کلیساها بصدادرنیامد ومردم را برای عبادت، بسوی‌کلیساها نخواندبرای این‌که کارکنان‌کلیساها هم مثل سایر مردم مبهوت بودند و نمیدانستند چه اتفاق افتاده است.

عده‌ای کثیر از سکنه شهر، کنارآب جمع شده راجع به جادو گران مسلمان صحبت میکردند ومی گفتند که عثمانی‌ها دارای جادو گرانی هستند که می‌توانند ازروی آب دریا عبور نمایند وهنگام عبورازآب، لبادهٔ خود را به‌شکل بادبان درمیآورند ومی‌توانند مانند یك قایق ازآب بگذرند.

علت این که مردم راجع به‌جادو گری عثمانیها صحبت میکردند این بود که‌میدیدند که بندر پرا پراز گالرهای ترکان است درصورتیکه بین بندر پرا وخارج هیچ راه نبودو دهانه بندر پرا طوری استحکام داشت که محال می‌نمود کشتی‌های ترك بتوانند از آنجا بگذرند و وارد بندر پرا شوند.

اگر بخواهید بدانید که مردم مدینه از ورود کشتی‌های جنگی عثمانی به‌بندر پـرا چرا مبهوت بودند این طور فرض کنید که حوضه بندری پرا واقع در قسطنطنیه چون یك حوض آب می‌باشد که در منزل شماست واین حوض از هیچ طرف ارتباط باآب‌ندارد واطراف آن را خشکی احاطه‌کرده وفقط دارای یك راه آب است که ازآنجا آب‌وارد حوض می‌شود ولی آن راه آب، ازطرف خود شما تحت‌کنترل قرارگرفته و یك وقت چشم می گشائید ومی‌بینید که حوض شما پراز کشتی‌های دشمن شده است.

تا آن روزکسی ندیده، وبه‌عقلش نرسیده بود که‌کشتی ممکن است ازخشکی‌عبور کند وواردِ دریا شود.

بهمین جهت بعضی ازمردم چشم‌های‌خودرا میمالیدند وفکرمیکردند که شایدخواب می‌بینند یا این که گرفتار سحریا چشم بندی شده‌اندوآنچه مشاهده می کنند کشتی‌های‌جنگی عثمانی نیست بلکه خیال می‌نمایند که کشتی می‌بینند.

ولی من میدانستم نه‌خواب می‌بینم ونه دوچار سحروچشم بندی شده‌ام و کشتی‌های جنگی عثمانی‌دربندرپرا موجود است وترك‌ها، مشغول سنگر بندی ونصب توپ هستند که ازطرف خشکی کشتی‌های خودرا ازخطرحمله حفظ کنند[1]

۱ــ برای این‌که خواننده محترم در مورد محله پرا اشتباه نکند میگوئیم که محله پرا در شمال شهرقسطنطنیه قسمتی‌کنار خلیج شاخ طلا بود وقسمتی‌کنار بغازبوسفور و خلیج شاخ طلا بطوری‌که راوی این تاریخ هم میگوید چون یـك حوض (منتها طولانی وکم‌عرض) بشمارمیامد که در داخل خشکی قرارداشت و اکنون هم آن خلیج با همان وضع جغرافیائی که در این تاریخ میخوانیم هست وامروزمحله پرا واقع درشمال شهر را باسم محله‌بیك‌اوغلو میخوانند ودرموزه «متروپولی‌تن»نیویورك‌یك تابلوی نقاشی وجود داردکه منظره‌عبور کشتی‌ـ های جنگی عثمانی را ازخشکی برای این‌که وارد خلیج شاخ طلا شوند نشان میدهد ومــن

←

بعدازطرف خشکی صدای هیاهو و طبل و سنج بگوش رسید ونظرها متوجه آن‌طرف شد و من و دیگران باشگفت مشاهده کردیم که یك کشتی ترك درخشکی براه افتاده بسوی دریا میرود وعده‌ای ازترکها اطراف کشتی هستند وهیاهو مـی‌کنند و طبل میزنند و سنج مینوازند و عده‌ای دیگر به کشتی فشار میآورند وآن را درخشکی پیش میبرند.

آنوقت من فهمیدم که کشتی‌های ترك چگونه ازخشکی گذشته خود را بداخل بندر پرا رسانیده‌اند.

زیرا ترکان بوسیله غلطك‌هائی که زیر کشتی می‌نهادند سفاین خودرا درخشکی بـه حرکت‌در میآوردند وواردآب میکردندوآن کشتی هم مثل سفاین دیگر که‌دربغاز بوسفور بود ازخشکی گذشت و وارد آب شد.

ولی باید بگویم کشتیهائی که ترکان ازخشکی گذرانیدند و وارد دریا کردندغیراز گالرهای بزرگ بشمار میآمد وطول آن کشتی‌ها ازپنجاه تا هفتاد قـدم تجاوز نمیکرد و سلطـان محمد دوم پادشاه ترکیه این مـانور عـجیب را به منظور غافل گیری ، در يك شب بانجام رسانید ولی سکنه ژن که ساکن محله‌پرا بودند خیلی به‌سلطان کمك کردند وباوچوب برای‌غلطك‌زیر کشتی‌ها، وطناب وپیه جهت چرب کردن زیر کشتی‌ها بطوری که روی غلطك حرکت کنند فروختند وبدون کمك سکنه ژن که‌ساکن‌محله پربودند سلطان‌نمی‌توانست کشتی‌ها را از بغاز بوسفور وارد محله پرا وآبهای خلیج شاخ‌طلا که‌جزوقسمت داخلی بندر پرا است بنماید.

بازمیگویم محله پرا بمناسبت این که‌منطقه‌سکونت اتباع ژن بود يك منطقه‌بی‌طرف بشمار میآمد و بهمین جهت امپراطورقسطنطنیه درآنجا ساخلوی نظامی نداشت.

وقتی از اتباع ژن واقع درآن منطقه پرسیدند برای چه شما مقادیری زیادچوب‌و پیه و طناب به‌ترك‌ها فروختید آنها درجواب گفتند ما بی‌طرف بودیم و هستیم وبیطرفی ما اقتضاء میکند همانگونه که با امپراطور مدینه و سکنه شهر دادوستد می‌کنیم با ترکان نیز داد و ستد نمائیم.

در سی‌وپنج سال قبل عکس آن تابلوی نقاشی را در مجله جغرافیایی جیوگرافیك ماگازین چاپ‌آمریکا که بقول خود مجله کثیرالانتشارترین مجله جغرافیائی جهان است و امروز هـم منتشرمی‌شود دیدم و قلم من قادر بتوصیف‌آن تابلوی نقاشی که ازروی تخیل ترسیم‌شده‌نیست وتردید ندارم‌که یکی‌ازبرجسته‌ترین آثار هنری می‌باشد وای‌کاش ناشران این‌کتاب‌بتوانند در آینده عکس رنگی آن تابلورا بدست بیاورند وضمیمهٔ این‌کتاب نمایند و زمینه تابلوی مذکور سرخ رنك است اما چندین رنك دیگردر کشتی‌ها وافراد دیده می‌شود-مترجم.

سپس گفتند اگر ما می‌دانستیم که ترك‌ها قصد دارند از این چوب‌ها و طنابها برای عبوردادن کشتی‌های خود از خشکی استفاده کنند نمیتوانستیم ممانعت کنیم زیرا قریب ده هزار سرباز ترك جهت حفاظت از کشتی‌هائی که ازخشکی عبور میکردند وارد محله پرا شدند و اینجا را اشغال کردند.

این اظهارات بظاهردرست جلوه میکرد چون ترکها، بیطرفی محله پرا راننقض کرده کشتی‌های خویش را از آن عبورداده وسربازان را وارد محله مزبور کردند ولـی اتباع ژن که درمحله پرا سکونت داشتند، بعداز اینکه فهمیدندکه ترك‌ها قصد دارند سفاین خود را از پرا بگذرانند، می‌توانستند زودتر این خبررا بامپراطور مدینه برسانندونرسانیدند

آلوزیو ـ دیدو فرمانده نیروی دریائی مدینه‌که من ازوی نام بردهام بعداز اطلاع از این واقعه. یك جلسه با حضورگیوستیانی فرمانده دفاع شهر و امپراطورمنعقدکـرد و مذاکرات جلسه مزبور سری شد.

درحالی‌که امپراطورودیگران درآن جلسه، مشغول مشاوره بودند ترك‌هاکشتی‌های خویش را از پرا عبور میدادند ووارد خلیج شاخ‌طلا مینمودند وهنگامی کـه سفاین ترك از خشکی‌عبورمیکرد پاروزنان پاروهای خود راعمودی نگاه میداشتند وغریو برمیآوردند وچون‌کودکان، از این‌که‌کشتی حامل آنها ازخشکی میگذرد شادی میکردند.

با این‌که قراربودکه مذاکرات جلسه مشاوره سری باشد همان شب همه در کاخ بلاچرنه از مذاکرات‌آن جلسه اطلاع داشتند و این موضوع میرسانیدکه در مدینه هیچ راز پنهان نمی‌ماند و همه چیز افشاء می‌شود.

معلوم شدکه آن روز در جلسه مشاوره، غیراز امپراطور و گیوستیانی و فرمانـده دریائی مدینه عده‌ای از ناخدایان ونیزکه درخدمت امپراطور هستند شرکت داشتند ولی ناخدایان ژن‌که در خدمت امپراطور بسرمیبرند شریك جلسه مزبورنبودند.

عدم شرکت ناخدایان ژن در جلسه مشاوره ناشی ازرفتار ناپسند اتباع ژن درمحله پرا بود و امپراطور ودیگران بیم داشتندکه ناخدایان ژن با ترك‌ها همدست باشند.

در آن جلسه مشاوره ناخدایان ونیز پیشنهادکردندکه چون تازه سفاین ترك‌هاازراه خشکی وارد خلیج شاخ‌طلا شده‌اند وهمه ازنوع‌کشتی‌های کوچك هستند هـرگاه نیروی دریائی مدینه برآنها بتازد همه را غرق و محوخواهندکرد.

ولی چند نفر از اعضای شوری‌گفتندگرچه این سفاین کوچك هستند ولی ترکها ، مقابل آنها، توپ نصب‌کرده‌اند وقبل‌ازاین‌که‌کشتی‌های جنگی مدینه بتوانند سفاین ترك را غرق نمایند شلیك آتشبارهای ترك،کشتی‌های مدینه را غرق خواهندکرد.

بعد یکی ازونیزها پیشنهادکرد حال‌که موافقت نمی‌کنیدکه نیروی دریائی‌ما، علیه

سفاین جنگی ترك مبادرت به‌حمله کند خوب است که امشب عده‌ای از قوای ما سوار کشتی‌های سبك میرشوند و ازدریا در محله پرا پیاده‌گردند و به‌ترکها درآن محله‌شبیخون بزنند ولی گیوستیانی این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت ترکها درمحله پرا بقدری‌قوی‌هستند که سربازان ما را تا آخرین نفر به‌قتل خواهند رسانید.

قسطنطین امپراطور مدینه، با هردونقشه مخالفت کرد و گفت کشتیهای ترکیه بعداز عبور ازمحله پرا اکنون درآن قسمت از آبهای خلیج شاخ طلاکه سواحل پرارا می‌شوید لنگر انداخته‌اند ولذا در خاك پرا هستند واگر ما درآنجا به کشتی‌های ترکان‌حمله کنیم یا اینکه از راه دریا بمحله پرا شبیخون بزنیم بیطرفی پرا را نقض کرده‌ایم و بین ما و حکومت ژن جنك درخواهدگرفت و من نمیخواهم که برسرپرا بین ما و ژن دراین‌موقع که با ترك‌ها می‌جنگیم، جنك شروع شودوگرچه سلطان محمد، بیطرفی پرا را نقض کرد و نیروی خود را واردآنجا نمود وکشتی‌هایش‌راازآن منطقه گذرانید، معهذا من بی‌طرفی محله پرا را نقض نمیکنم.

(فرانتزس) صدراعظم مدینه که اوهم ازکسانی‌است که من در یادداشت‌های گذشته وی را معرفی‌کرده‌ام نظریه سلطان را تصویب‌کرد وگفت حمله‌کردن ما به محله پراسبب خواهد شدکه با ژن وارد جنگ شویم و در نتیجه‌ژن‌را باترکیه متحد نمائیم ویك‌دشمن جدید برای خویش بتراشیم.

یکی از ناخدایان ونیزی‌که در جلسه مشاوره حضورداشت گفت شما چه به‌محله پرا حمله بکنید وچه نکنید ژن با ترکیه متحد است و اگر متحد نبودکشتی های ترکیه نمیتوانستند از خشکی بگذرند و وارد خلیج شاخ طلا شوند و اتباع ژن مردمی هستند خائن و سزاوار می‌باشندکه ماناگهان بآنها حمله‌کنیم و خونشان رابریزیم‌و اموالشان‌را غارت نمائیم.

در این وقت گیوستیانی‌که اهل ژن بود شمشیربزرك خود راکه می‌باید بادودست بحرکت درآید تکان داد وگفت اگرکسی قصد داشته باشد به‌اتباع ژن حمله‌کند من‌بی درنك با اوپیکار خواهم‌کرد خواه اهل ونیز باشد خواه اهل‌کشوردیگر.

امپراطورکه مشاهده نمود عنقریب مجلس مشاوره، مبدل به‌میدان جنك برادرکشی خواهد شد واتباع ژن وونیزکه‌هردو برای حمایت ازاوآمده بودند بجان یکدیگرخواهند افتادگیوستیانی را آرام‌کرد وگفت فرمان هرحمله باید ازطرف‌من صادرشود من فرمان حمله به محله پرا و اتباع ژن را صادرنمی‌کنم.

آنوقت یك‌ناخدای‌ونیزی بنام‌کوکو خطاب به‌امپراطور واعضای مجلس مشاوره شروع به‌صحبت‌کرد وهمه برای‌شنیدن اظهارات‌آن مرد سراپا گوش شدندزیرامیدانستند

که وی مردی است لایق و جنگجو واهل‌کار نه حرف.

کوکو ناخدائی بود بسیاردلیر ودرپائیز گذشته با یك‌کشتی که خود فرماندهی آنرا برعهده داشت ازبندر طرابوزان‌واقع‌در ساحل در پای سیاه‌براه افتادکه‌خودرا به‌قسطنطنیه برساند درصورتیکه میدانست که کشتی‌های جنگی ترك درمدخل بغاز بوسفور، راه را براو بسته‌اند ونمیگذارندکه او خودرا بمدینه برساند.

ولی‌کوکو با تهوری که‌کمتر در روزگار نظیرداشته از وسط کشتی‌های جنگی‌ترك گذشت وبدون اینکه یك‌کشته بدهد خود را به‌مدینه رسانید.

کوکوکه نوکرها هم برایش قائل باحترام بودند گفت: (من میگویم که نباید این تهورترکها را بی‌جواب گذاشت وآنها که بدون رعایت مقررات بین‌المللی بی‌طرفی‌محله پرا را نقض‌کردند وکشتی‌های خودرا ازخشکی گذرانیدند ووارد خلیج شاخ‌طلانمودند باید تنبیه شوند ومن حاضرم‌که فقط با یك‌گالرکه چند زورق را یدك بکشد، ترکها را گوشمالی بدهم مشروط براینکه بتأخیرنیفتد و امپراطور اجازه بدهدکه همین امشب من با یك‌گالروچند زورق به‌خلیج شاخ طلابروم‌وبا آتش یونانی ومعمولی‌کشتی‌های‌ترکیه را آتش بزنم و معلوم است‌که آتش‌زدن‌کشتی‌های ترکیه، ربطی به‌محله پرا نداردونقض حق بیطرفی آن محله نیست.

کوکو درست می گفت و پیشنهاد وی با توجه باین‌که خـود او داوطلب اجرایش میگردید هیـچ تردیدی وجود نداشت‌که ترکها حق نداشته‌اند ازمحله پرابگذرند وسفاین خودرا وارد آب‌های خلیج شاخ طلا نمایند وحال‌که‌کرده‌اند اگر کشتی‌های‌آنها را درآبهای خلیج مزبور معدوم‌کنیم،کیفرعمل خود آن‌ها را داده‌ایم و اقـدام‌مالطمه‌ای به‌حق بیطرفی محله پرا نمیزند امپراطور ازلحاظ اصول با این نقشه موافقت کرد ولی گفت‌که اجرای آن چند روزبتأخیر بیفتد تا اینکه در خصوص نحوه اجرای ایـن نقشه مطالعه کامل بشود.

کوکو گفت تا مطالعه بکنیم ترك‌ها قوای خود را در خلیج شاخ طلا بقدری قوی خواهندکردکه ممکن است از راه این خلیج، مستقیم، در مدینه نیروپیاده نمایند.

چگونگی مذاکرات‌جلسه‌مشاوره بوسیله گیوستیانی باطلاع من رسید واوگفت‌وضع ما در مدینه مشکل شد چون تا امروزخیال ما ازسواحل جنوبـی شاخ طلاآسوده بود و میدانستیم که ترك‌ها آنجا راه ندارندواکنون که‌کشتی‌های آنها وارد آبهای این خلیج‌شده ما مجبوریم‌که درسواحل جنوبی خلیج شاخ طلا پیوسته سرباز نگاه داریم و اگرترکها خواستند ازراه خلیج، نیرو در مدینه پیاده نمایند جلوی آنها را بگیریم ونیز گفت‌دیشب

سلطان محمد دوم کاری کرد که حتی خشایار پادشاه ایران هنگامیکه به مدینه و یونان حمله نمود نتوانست آن کاررا بانجام برساند و تا امروز شنیده نشده بود که بتوانند دریکشب این همه کشتی رااز خشکی عبور بدهند و وارد دریاکنند واین واقعه یکی ازشاهکارهای تاکتیك جنگی است واین کار ، اگر هیچ فایده برای ترکها نداشته باشد، این فایده را دارد که ما را مجبور میکند، مقداری ازقوای خود را ازحصارشهرمنتقل به‌سواحل جنوبی خلیج شاخ طلا دورکنیم و درنتیجه نیروی ما درحصارشهر مدینه ضعیف شود.

آنگاه موضوع صحبت راتغییرداد واظهار نمود: بعدازاین که ما لوکاس‌نوتاراس را ازفرماندهی نیروی دریائی‌مدینه معزول کردیم پیش بینی می‌شد که آن‌مرد درشغل جدید که باو داده شده فرصتی برای ابراز لیاقت نخواهدداشت ولی جدیت ولیاقت گذشته‌او، طوری جلب توجه امپراطور و مرا نموده‌که بعدازخاتمه مجلس مشاوره تصمیم گرفتیم که لوکاس‌نوتاراس را بسمت فرمانده قوای‌ذخیره‌مدینه انتخاب نمائیم ومن هم‌اکنون،سمت جدیدش را باو ابلاغ خواهم‌کرد وخواهم گفت‌که از همین امشب، شغل جدیدش‌رابعهده بگیرد .

من در جواب گیوستیانی گفتم:

– معزول‌کردن لوکاس‌نوتاراس از فرماندهی نیروی دریائی این شهر ، یك اشتباه بزرگ بود و من فکر میکنم‌که اگرلوکاس‌نوتاراس فرمانده نیروی دریائی بشمارمیآمد ترکها نمی‌توانستندکشتیهای خود را وارد آبهای خلیج شاخ طلا بنمایند برای این که آن مرد تجربه بسیاردارد و آمدن ترکهارا از راه برا پیش‌بینی میکرد. گیوستیانی گفت اگر لوکاس نوتاراس فرمانده نیروی دریائی میبود بدست خود زنجیر بندر را می گشود واز کشتی‌های جنگی ترك دعوت میکرد وارد بندر شوند.

من سکوت‌کردم چون فراموش نمی‌نمودم درشبی‌که لوکاس‌نوتاراس مرا درخانه خود پذیرفت چگونه از ترکها طرفداری میکرد.

باری در آن روز یکشنبه‌که کشتی‌های ترك وارد آبهای خلیج شاخ‌طلاشدما فقط یك وسیله تسلی پیداکردیم وآن این بودکه مشاهده نمودیم‌که یکی از توپ‌های بزرك‌ترك‌ها که بطرف حصار شلیك مینمود منفجر گردید وعده‌ای از ترکان را به قتل رسانید و این واقعه مدت چهار ساعت توپ‌های طرفین آن توپ منفجر شده را ساکت‌کرد چون‌وضع جبهه ترکان را درآن نقطه بی‌نظم کرده بود.

بین سربازان ما‌که در حصار مشغول نبرد هستند بیماری تب و عوارض معده‌ای شیوع یافته و عوارض معده ناشی از این است‌که غذای آنها نامنظم شده و ادامه جنك مانع از این است‌که بتوانند مثل دوره صلح درساعات معین غذای‌کامل بخورند.

در همان روز یکشنبه مردی را درحصار بدار آویختند زیرا وی انگشت خود را برید تا اینکه از کار کردن برای مرمت حصار معاف شود و من از شنیدن آن خبر، تأثر شدم و اینك هم که مشغول نوشتن این یادداشت‌ها هستم تأثر دارم که چرا یونانیان باید این قدر درمورددفاع ازشهرخویش(ازشهر جاوید خویش) بی‌علاقه باشندکه برای فرار ازکار انگشت خودرا قطع کنند تا این که جزومعلولین بشماربیایند وآنها را بکار نبرند.

فصل بیستم

یك خیانت

از روز بیست و پنجم آوریل همه میدانستندکه کوکو ناخدای ونیزی قصد دارد که به سفاین جنگی ترك در خلیج شاخ طلا حمله نماید و ناخدایـان ژن وقتی دانستند ونیزی‌ها تصمیم قطعی گرفته‌اندکه‌به‌کشتی‌های ترك‌حمله‌ورشوند اظهار داشتندکه حاضرند در جنك شرکت‌نمایند. شایعه حمله نزدیك نیروی دریائی مدینه با شرکت قوای‌دریائی ونیز و ژن طوری در شهرشایع شده‌بودکه به‌تحقیق بگوش عثمانی‌ها میرسید وآنهامطلع می‌شدندکه ما قصد داریم به سفاین جنگی آنان حمله‌کنیم لذا رعایت احتیاطرامیکردند که غافلگیر نشوند.

از روز بیست وپنجم تا روزبیست وهشتم آوریل آن شایعه درشهرانعکاس داشت و صبح روز بیست هشتم آوریل قبل ازاین‌که‌هوا روشن شودگیوستیانی درکاخ‌بلاچرنه مرا از خواب بیدارکرد و گفت زودبه‌حصار بیا.

من‌که شب‌ها با لباس میخوابیدم با سرعت خفتان دربرکردم وکاسك بر سرنهادم و شمشیر برکمربستم وبه حصاررفتم وکنارگیوستیانی‌که آنجا بود قرار گرفتم وباوگفتم آیا با من‌کاری دارید؟

هنوز هوا روشن نشده بود وستارگان درآسمان میدرخشیدند وآب‌های بندرسیاه بنظر میرسید و در اردوگاه ترکان‌سك‌ها پارس میکردند وگیوستیانی با انگشت‌نقطه‌هائی

سیاه را که روی آب حرکت میکردند به من نشان داد و گفت نگاه کنید... آیا هیچ دیوانه مرتکب این عمل جنون‌آمیز می‌شود؟.. این‌ها کشتی‌های جنگی ونیز هستند که بطرف سفاین ترك میروند و تصور می‌نمایند که می‌توانند آن‌ها را غافل‌گیر کنند.

هنوز هوا روشن نشده بود که درآبهای خلیج شاخ طلا جنك بین کشتی‌های جنگی ترك که متکی به توپخانه خشکی ترکان بود وکشتی‌های ونیز آغاز گردید واول ترك‌ها شروع به‌تیراندازی نمودند و معلوم بود که برای دفاع ازخود آماده هستند.

بزودی دودباروت طوری فضای خلیج شاخ طلا را پوشانید که ما نمیتوانستیم نه سفاین ترك‌ها را ببینیم ونه کشتی‌های‌ونیزی را، ولی من دربین کشتی‌های مسیحیان که با ترکان می‌جنگیدند، کشتی‌های ژن‌را ندیدم ومعلوم شد که ناخدایان ژن برخلاف‌وعده‌ای که داده بودند حاضر نشدند که برای حمله به‌کشتی‌های عثمانی به‌کشتی‌های ونیز کمك نمایند.

ما از بالای‌حصار به‌مناسبت دود باروت‌وضع میدان جنك را نمیدیدیم ولی‌غوغای آن وصدای شلیك توپها وآتش حریق‌ها به گوش وچشممان میرسید.

وقتی هوا روشن شد و ما توانستیم که وضع میدان جنك راببینیم محقق گردید که اولا کشتی‌های جنگی ژن در بین سفاین ونیزی دیده نمی‌شوند و ثانیا کشتی‌های جنگی ونیز شکست خورده، عقب‌نشینی می‌نمایند.

مقابل چشم ما دو گالرونیز که یکی ازآن‌ها گالرخودکوکو فرمانده سفاین ونیزبود غرق شد و دیدیم که عده‌ای از سرنشینان گالرهای مغروق شناکنان خود را بساحل‌محله پرا(ساحلی‌که تحت اشغال عثمانیها بود) رسانیدند و درآنجا اسیر ترکان شدند.

یکی ازکشتی‌های عثمانی براثرحمله ونیزی‌ها غرق شد ولی‌کشتی مزبور از نوع سفاین کوچك بود در صورتی که دو گالر ونیزی‌که از بین رفتند ازکشتی‌های بزرك بشمار میآمدند و از دست رفتن آنها برای نیروی دریائی ونیز ودرنتیجه برای نیروی دریائی مدینه، یك ضایعه بود.

بازمانده‌کشتی‌های ونیزی به‌فرماندهی جوانی‌که پسر فرمانده نیروی دریائی ونیز در قسطنطنیه بود مراجعت‌کرد وفقط من درآن موقع متوجه شدم‌که چراغی بالای یکی‌از برج‌های شهرروشن است و یادم آمدکه وقتی‌کشتی‌های جنگی ونیز میرفتند که به‌سفاین ترك حمله نمایند چراغ مذکور روشن شد.

چراغ را دربرجی روشن‌کرده بودند‌که عده‌ای ازسربازان ابواب‌جمع گیوستیانی یعنی سربازان ژن درآن نگهبانی میکردند و من از گیوستیانی پرسیدم برای چه‌این‌چراغ درآن برج روشن شده است.

گیوستیانی نظررا متوجه برج کرد وبا خشم گفت این احمق‌ها با این کـه می‌بینند آفتاب طلوع کرده هنوز چراغ را خاموش ننموده‌اند.

سربازان ژن چراغ را روشن کردند ولی بعد فراموش نمودند که آن را خاموش کنند وگیوستیانی بانك زد وسربازی را طلبید وباو گفت زود برو و بگواین چراغ را خاموش کنند زیرا در این موقع نباید روغن را تفریط کرد.

وقتی آن سرباز رفت چون من حیرت زده گیوستیانی را مـی‌نگریستم زیرا مسئله روشن کردن چراغ در برج سربازان ژن دلیل غیرقابل تردید خیانت آن‌ها بود و نشان میداد که چراغ مذکور برای این روشن شده که ترك‌ها بدانند که کشتی‌هـای ونیز بـراه افتاده‌اند گیوستیانی گفت:

من اهل ژن هستم و نمی‌توانم برتری دریائی ونیز را ببینم و فکرمیکنم که اگـر نیروی دریائی ونیز قدری ضعیف شود بنفع ژن می‌باشد زیرا با نیروی دریائی ژن‌برابر خواهد شد.

بدین ترتیب مردی که عهده دار دفاع قسطنطنیه درمقابل عثمانی‌ها بـود، اعتراف کردکه اودستور داد چراغ را روشن کنند تا این‌که عثمانی‌ها بدانندکه کشتی‌های جنگی ونیز براه افتاده‌اند، وبا این اعتراف خیانت گیوستیانی وسربازان ژن نسبت بـه مدینه و امپراطور آن درنظرمن مسلم گردید.

من از این خیانت خیلی متأثرشدم و خواستم به‌کاخ بلاچرنه برگردم و یك مرتبه چشم من در ساحل محله پرا به سلطان محمد دوم‌که سوار براسبی سفید بود افتاد.

سلطان محمد عمامه‌ای‌برنك اسب خود برسرداشت‌وگوهری که به‌عمامه نصب کرده بود در نور خورشید میدرخشید.

سلطان،کنارآب روی یك بلندی قرار گرفت و بعدازچند دقیقه یك عده اسیرراکه بیك طناب طولانی بسته شده بودند مقابل اوآوردند.

من دیدم‌که اسرای مذکور عریان می‌باشند و دست تمام آنها ازپشت بسته شده‌و فهمیدم که‌آن‌ها سرنشینان سفاین جنگی ونیز هستندکه قبل‌از طلوع‌آفتاب بدست عثمانی‌ها اسیر شدند.

کسانی‌که در حصار اطراف ما بودند، اسراء را می‌شناختند و نام بعضی ازآن‌ها را میبردند و بسوی یکی از آن‌ها اشاره میکردند و می گفتندکه اوکوکومی‌باشد.

خبرحضور سلطان، در ساحل محله‌پرا وآوردن اسیران بحضوراو،باسرعت‌بگوش سربازان ونیزی‌که درکاخ بلاچرنه بودند رسید و خودرا به‌جائی‌که ما بودیم رسانیدند

و گیوستیانی بآنها گفت برای چه این جا آمدید و چرا به‌پاسگاه خود نمیروید؟

سربازان ونیزی که مشاهده‌کردند هموطنان آن‌ها عریان ودست بسته مقابل‌سلطان قرار گرفته‌اند به‌گفته گیوستیانی اعتناء ننمودند.

گیوستیانی گفته خود را تکرارکرد و آنها جواب دادندکه فقط ازفرمان فرمانده خودشان اطاعت می‌نمایند ومکلف باطاعت از گیوستیانی نیستند.

من پیش‌بینی‌کردم بزودی بین سربازان ونیزی و سربازان ژن‌که اطراف گیوستیانی جمع شده‌اند جنگ درخواهدگرفت ولی درآن وقت واقعه‌ای درساحل پـرا اتفاق‌افتاد که تمام توجهات را بدان سوجلب‌کرد وما دیدیم‌که سربازان‌عثمانی، اسرای ونیزی را مجبورکردندکه مقابل سلطان زانو بزمین بزنند.

آنگاه مردی‌که یك تلوار در دست داشت به‌اسیران نـزدیك شد ، ومقابل اسیری که در ابتدای طناب زانوبزمین زده بود قرار گرفت.

ما هنوز باورنمی‌کردیم‌که آن مرد قصد دارد اسیرمذکور را بقتل برساند زیـرا کشتن اسیران، برخلاف آئین جنك و مردانگی است.

ولی سلطان محمدکه همچنان سواربراسب بود با دست اشاره‌ای کـرد و جلاد ، تلوار خود را با یك حرکت مخصوص دورسر گردانید وبرگردن اسیر ونیزی فرودآورد.

تلوار شمشیری است سنگین‌و تیزوخمیده ووقتی برگردن اسیربدبخت اصابت‌کرد، سرازبدن جدا گردید وپرید وچند قدم‌آن طرف‌تربرزمین افتاد وخون ازشاهرك‌های بریده شدهٔ گردن‌فواره زد.

بعدازقتل اسیر اول، اسیردوم بهمین ترتیب‌کشته شد و جلاد با یك ضربت تلـوار سرش را از پیکر پرانید وتمام اسیرانی‌که مقابل سلطان محمد دوم زانوبزمین زده بودند همین طورکشته شدند و بعد سرهای بریده را روی نیزه‌هائی‌که بطـور عمودی برزمین نصب شده بود قراردادند ونیزه‌ها طوری نصب‌گردیدکـه صورت تمام سرهـای بریده بسوی حصار باشد.

آن منظره طوری رقت‌انگیز بودکه بعضی از اطرافیان ما صورت را پوشانیدندتا سرهای بریده و لاشه‌های بی‌سررا نبینند و سربازان ونیزی که دیـدند، هموطنانشان آن طورکشته شدند بگریه درآمدند.

گیوستیانی بمـن گفت این واقعه برای ونیزی‌ها مـایه عبرت شد و دیگـرجرئت نخواهندکردکه بدون موافقت ما سربازان ژن بجنك عثمانیها بروند.

درحالی‌که مردم مشغول تماشای سرهای بریده و پیکرهای بی سر بودنـد صدای

تاخت چند است از پای حصار درداخل شهربگوش ما رسید ومعلوم شدکه فرماندهقوای ونیزوپسر او آمدند. پسرمذکورکه جوان بود خفتان دربرداشت وروی خفتانش لکه‌های خون ترکان دیده میشد وآن دونفرخطاب بسربازان ونیزی که درحصار بودند گفتندبیائید برویم و اسیران عثمانی را بیاوریم و مقابل چشم ترکان بقتل برسانیم.

سربازان‌ونیزی‌بعدازشنیدن این‌حرف‌فریاد شادی برآوردند، وازحصارپائین رفتندتا این‌که اسیران عثمانی را بیاورند وبه‌قتل برسانند.

گیوستیانی بدوا خواست ازرفتن آنها ممانعت‌کند ولی بعد، منصرف گردید وبمن گفت‌مسئول‌کار، خود آنها خواهند بود و شما هم شاهد هستید کـه من خواستم ممانعت کنم وآنها حرف مرا نپذیرفتند.

طولی نکشیدکه ونیزیها درحالی‌که اسرای عثمانی را میاوردند وغـوغامیکردنـد نمایان شدندونیزیها نسبت به‌اسرای عثمانی وحشیگری‌میکردند و آنها را میزدندومجروح مینمودند واسراء عبارت بودند از عده‌ای از سربازان عثمانی کـه وقتی عثمانـی‌ها در روزهای قبل، چند مرتبه بحصار حمله‌کردند بدست ما افتادند وبرخی ازآنـان‌بمناسبت جراحت، نمیتوانستند راه بروند ولی ونیزیهاآنان‌را روی زمین میکشیدند تا اینکه‌بحصار رسیدند.

گیوستیانی‌گفت شما حق نداشتید ونداريد اسیران عثمانی را از زندان‌خارج‌کنید و اینجا بیاورید زیرا من فرمانده‌کل قوای مدینه‌هستم و اینهاکه اسیرشده‌اند، اسرای من میباشند و فقط من حق دارم‌که راجع بآنها تصمیم بگیرم.

یکی از افسران ونیزی بانك زدای مرد بدکردار وخائن خفه‌شو واگرسکوت‌نکنی هم‌اکنون تورا بدار خواهیم آویخت.

در آن موقع اطراف گیوستیانی بیش‌ازسی نفرازسربازان ژن نبود درصورتی‌کـه شماره سربازان ونیزی به‌سیصد نفربلکه بیشتر میرسید وگیوستیانی فهمیدکه‌اگر دست‌درـ بیاورد او و سربازانش‌کشته‌خواهندشد خاصه‌آنکه ونیزیها بسیار خشمگین هستندووضع آنها غیرعادی‌است وچون قتل هموطنان خود را بدست ترکهادیده‌اند خون‌جلوی‌چشمشان راگرفته و آماده برای‌کشتار می‌باشند. معهذا خودرا بفرمانده نیروی ونیز رسانید و باو گفت تمام ما مسیحی‌هائی‌که دراینجا پیکار میکنیم از خدام حضرت مسیح بشمار میآئیم و برای سربلندی و موفقیت‌مسیحیت بـه‌پیکار ادامه میدهیم و همه دارای حسن نیت‌هستیم و خواهان پیروزی نهائی مـی باشیم ولی قتل این اسیران بی‌دفاع به عقیده من عملی ننگین و زیان بخش است زیرا گـرچه عثمانی‌ها وحشیگری‌کردند و اسرای ونیزی را

کشتند.ولی ما نباید عمل متقابل بکنیم تا ثابت‌شودکه‌آنها وحشی و خونخوارو‌ناجوانمرد هستند و ما متمدن و تربیت شده و دارای جوانمردی و عده‌ای ازاین‌سربازان‌عثمانی که‌به دست ما اسیر شده‌اند مردانی دلیرمی‌باشندکه مردانه پیکارکردند و اگـرمجروح نمی‌ـ گردیدند ما نمیتوانستیم آنهارا اسیرکنیم ولی چون براثرجراحت ازپا درآمدندماموفق شدیم آنها را اسیرنمائیم وکشتن‌این مردان دلیربا مردانگی وجنك مباینت دارد وازاین‌ها گذشته اگر ما اسیران عثمانی را دراین جا مقابل ترکان به‌قتل برسانیم‌کمك به‌پایداری ترکها خواهیم نمود زیرا بعدازاین هرسربازعثمانی تا آخرین نفس مقاومت خواهدکرد و تسلیم نخواهد شد چون میداندکه اگرتسلیم شود بقتل میرسد.

فرمانده نیروی ونیز فریاد زد مگرشما به‌چشم‌خودندیدیدکه عثمانی‌هاخون‌برادران و خویشاوندان وبرادران مذهبی ما را با آن بیرحمی ریختند و به اسیران بی دفاع رحم نکردند. مگرشما سرهای بریده آنان را بالای نیزه‌ها مشاهده نمی‌کنید وآیا بعداز دیدن این مناظر خجالت نمیکشیدکه بحمایت عثمانی‌ها برخاسته‌اید؟

بعداز این حرف فرمانده نیروی ونیز خنده‌ای مصنوعی‌کرد وبـا لحن نفرت‌انگیز گفت ولی من شما سکنۀ ژن را می‌شناسم و میدانم‌که همه چیزرا فدای پول مـی‌کنید و حاضرهستیدکه مادر و خواهرخود را برای پول بفروشید و بهمین جهت امروز در مورد اسیران سخت گیری می‌نمائیدو میگوئیدکه آنها اسیران شما هستند یعنی میخواهیدبگوئید چون آنها اسیران شما هستند قصد داریدکه آنان رابفروشید بسیارخوب...من‌هم‌حاضرم که اسیران شما را خریداری‌کنم.

درآن موقع فرمانده نیروی ونیز یك‌کیسه پـرازمسکوك زر ازجیب بیرون آورد و مقابل پای‌گیوستیانی برزمین انداخت وگفت این‌هم قیمت اسرای شما و اگـرکم است بیشتربدهم .

گیوستیانی دیگرچیزی نگفت وبمن‌اشاره‌کردکه من با اوبروم و ازآنجادورشویم وما براه افتادیم و آنوقت سربازان ونیزی شروع به‌قتل عام اسیران نمودند و آنها راازلب حصارحلق آویز کردند.

من تصور میکنم عثمانی‌هاکه مشغول نظاره حصار شهربودند درآن روز یك منظره بسیارفجیع را مشاهده‌کردند زیرا سربازان ونیزی دویست وپنجاه اسیر عثمانـی راازلب حصار مدینه حلق‌آویز نمودند و دویست وپنجاه لاشه ازبالای حصارآویخته شد.

ونیزیها حتی به مجروحینی‌که قادر براه رفتن نبودند نیزرحم نکردند و آنها راهم

ازحصار حلق‌آویز نمودند وحتی پسرفرمانده نیروی ونیز وظیفه جلادی را برعهده گرفته بود و اسرای عثمانی را بقتل میرساند.

بعدازاین که گیوستیانی و من از دیوار فرود آمدیم آن مرد دستورداد دو اسب برای ما بیاورند و سوار شدیم و بطرف اقامتگاه امپراطور راندیم وقتی ما واردشدیم امپراطور مدینه مقابل تصویر ائمه دیانت مسیح زانو بزمین زده بود و دعا میخواند وگیوستیانی پرسید من شنیده‌ام که شما با اعدام اسرای عثمانی موافقت کرده‌اید وآیا موضوع حقیقت دارد؟

امپراطورگفت من مجبور بودم که موافقت کنم و اگرموافقت نمیکردم ونیزیها بدون اعتناء به‌مخالفت من اسیران را قتل عام میکردند ومی گفتند چون عثمانی‌ها پنجاه اسیر ونیزی را کشته‌اند آنها باید برای گرفتن انتقام خون هراسیر ونیزی، پنج اسیرعثمانی را به‌قتل برسانند.

گیوستیانی گفت من در مورد اسرای عثمانی بکلی از خود سلب مسئولیت میکنم ولی میگویم که ونیزی‌ها از انضباط سرپیچی کردند ووقتی بآنها گفتم که از قتل اسیران دشمن خود داری کنید جواب دادندمرافرمانده نمیدانند و فقط ازفرمانده خودشان اطاعت می‌نمایند و من بعید نمیدانم که سربازان‌ونیزی که لذت خود سری را چشیده‌اند و میتوانند که از انضباط سرپیچی نمایند امروز یا فردا مرتکب اعمال بیرویه دیگرشوند.

پیش‌بینی گیوستیانی مطابق با واقع شد زیرا بعدازظهرهمان روز سربازان ونیزی درحوضه‌بندی‌جمع‌شدند وهرسربازژن راکه میدیدند مورد ضرب قرارمیدادند ووی را لگد مال می‌نمودند ومی گفتندکه سربازان ژن بآنها خیانت کردند وترکان را ازحرکت سفاین ونیزی مطلع نموده‌اند و سربازان‌ونیزی بعداز این که دیدند می‌توانند به‌سربازان ژن حمله‌ور شوند بجرئت درآمدند وتصمیم گرفتند به‌منازل اتباع ژن واقع در مدینه حمله نمایند و اموال آنها را به یغما ببرند.

گیوستیانی که اهل ژن بود وهم فرمانده دفاع از شهروقتی دیدکه هرج ومرج آغاز گردیده و سربازان ونیزی شروع به‌حمله به‌منازل اشخاص کرده‌اند به سربازان ژن دستور دادکه جلوی سربازان ونیزی را بگیرند.

سربازان ژن هم برای حمایت ازهموطنان خود، شمشیرها را ازنیام کشیدند و در خیابان‌های مدینه جنگ برادرکشی شروع شد.

دوقشون ونیز و ژن که هردو مزدوربودند یعنی از امپراطور مدینه حقوق‌میگرفتندتا این که مدینه را در قبال خطرعثمانی‌ها حفظ کنند بجان هم افتادند.

ونیزیها راست می گفتند ودرآن روز گیوستیانی به‌نیروی دریائی ونیز خیانت کرد

و با روشن کردن‌چراغ، دشمن‌را ازحرکت نیروی دریائی ونیزمطلع نمود.

ولی بین ونیز و ژن از قدیم رقابت وجود داشت و این دوملت دریانورد، چون درهمه جا، بهم برمیخوردند ومزاحم یکدیگر می‌شدند نمیتوانستند که دریك شهر چون قسطنطنیه دوستانه زندگی نمایند.

وقتی شهربراثر جنك سربازان ونیز و ژن مبدل به یك صحنه‌کارزار شد لوکاس ــ نوتاراس پدر آنا و فرمانده قوای‌ذخیره به‌سربازان سوارنظام خودکه همه یونانی‌بودند امرکردکه بدون ترحم به سربازان ونیز وژن حمله‌ور شوند وآنها را از هم جدا نمایند وهرکس راکه مقاومت‌کرد به‌قتل برسانند.

لوکاس نوتاراس مثل تمام یونانی‌ها، باسربازان لاتینی اعم ازسربازان ژن‌وونیز و دیگران خصومت داشت و سربازان وی هم‌که یونانی بودند خصم لاتینی‌ها بشمار میآمدند و فرصت را برای تسکین‌کینهٔ خود مغتنم شمردند و مثل این‌که در میدان جنگ، به یك جبهه خصم‌حمله می‌کنند، اسب‌ها را بجولان درآوردند وبا شمشیربه‌سربازان‌ونیز وژن حمله‌ورشدند.

سکنه شهر یعنی یونانی‌ها وقتی دیدند که سربازان یونانی بسربازان لاتینی حمله کرده‌اند، بمناسبت عداوتی دیرینه‌که بین یونانیان ولاتینی‌ها وجود داشت، به‌حمایت سربازان یونانی برخاستند و از روی بام‌ها وبالکون‌ها سنك برسربازان لاتینی‌باریدند. فشار و حمله‌های پیاپی‌سوارنظام یونانی به فرماندهی لوکاس نوتاراس سربازان‌لاتینی را از خیابان‌ها به‌حوضه بندری منتقل‌کرد، وحوضه بندر مرکز میدان جنك‌شد.

سربازان ونیزی و ژن برای عار و ننك درحوضه بندری مقاومت‌کردندوپایداری آنها طولانی شد بطوریکه آفتاب. وارد چهارمین قسمت آسمان روز گردید.

درآن موقع امپراطور مدینه درحالیکه جامه زردوزی رسمی سلطنت را دربروتاج برسروموزه‌های ارغوانی برپاداشت سواربراسب، باتفاق عده‌ای ازصاحب‌منصبان‌یونانی وارد حوضه بندری‌گردید و مینوتو فرمانده نیروی ونیزوگیوستیانی فرمانده نیروی ژن و فرمانده‌کل دفاع از شهررا احضارکردوپس‌ازاین‌که آنها حضوربهم رسانیدندامپراطور، درحالی‌که از فرط تأثرگریان شدگفت شما را بخون حضرت مسیح سوگند میدهم‌دراین موقع‌که خصم، ما را محاصره‌کرده، برای رستگاری مسیحیت، دست از این جنك برادر کشی بردارید.

بیان امپراطور، آنهم درحالی‌که اشك چشمهای اورا پرکرده بود خیلی درآن دو نفر، ولوکاس نوتاراس اثرکرد و بافراد خود دستور دادند که دست ازجنك بکشند و

می‌نوتو فرمانده قوای ونیز بمناسبت توهینی‌که آن روز صبح به‌گیوستیانی کرده‌بود از وی‌معذرت‌خواست وحتی لوکاس نوتاراس هم براثرگفته وگریه امپراطورطوری برفت درآمدکه امرای‌ونیز وژن را درآغوش گرفت و بوسیدو گفت‌بعدازاین شما برادران‌من‌هستید وما باید تمام‌کدورت‌های گذشته رافراموش‌کنیم، وبرای نجات مدینه و مسیحیت‌فداکاری نمائیم و من یقین دارم‌که لوکاس نوتاراس درآن موقع، ازروی صمیمیت صحبت‌میکرد زیرا وقتی عرق جوانمردی یونانیها بحرکت درآید، حاضربفداکاری میشوند وگذشته‌را فراموش می‌کنند لیکن امرای ونیز و ژن تصور نمیکردندکه لوکاس نوتاراس ازروی صمیمیت صحبت‌کند، وچون خودشان، در همه حال حساب منافع سیاسی خود را نگاه میداشتند، میاندیشیدند‌که آن مرد یونانی هم برای منافع خویش، بظاهر با آنها آشتی کرده است.

تمام روسا غیر ازامپراطور از اسب‌ها پیاده شدند و درحالی‌که سربازان‌یونانی به فرماندهی‌لوکاس نوتاراس حوضه بندری و در واقع سربازان ونیز و ژن را احاطه کرده بودند و روساء بنام حضرت مسیح ازسربازان خود درخواست میکردندکه‌به‌پیکار خاتمه بدهند و دیگر گرد جنگ برادرکشی نگردند .

من تصور میکنم‌که در آن روز شکوه امپراطور مدینه‌که با لباس رسمی سلطنتی سواربراسب بودپیش‌از اندرز رؤساء درسربازان لاتینی مؤثر واقع گردید و همه آن‌ها به‌پاسگاههای جنگی یا سربازخانه مراجعت‌کردند وملوانان ونیز و ژن‌هم‌که ازکشتی‌ها خارج شده بودند تابهموطنان خویش‌کمك نمایند به‌کشتی‌ها برگشتند.

امپراطور حکم‌کردکه برای این‌که احساسات سربازان لاتینی برانگیخته نشود و باز آتش جنك داخلی مشتعل نگردد، مقتولین را پنهانی دفن نمایند و همین‌کارراکردند.

من در یادداشت‌های گذشته گفتم‌که خانه من‌درحوضه بندری منتها در قسمت‌علیای آن واقع شده بود ولذا اطراف خانه من نیز میدان جنك شد وما چون درحوضه بندری بودیم بعدازاین‌که سربازان ونیز و ژن متفرق‌شدندوحوضه بندری خلوت گردیدبه‌مناسبت نزدیکی منزل، من به‌گیوستیانی گفتم‌که به‌منزل بیاید ولحظه‌ای استراحت‌کند .

گیوستیانی گفت حوادث امروز ازبامداد تااین موقع، طوری برای ما کسالت‌آور بودکه به‌نوشیدن چیزی برای رفع‌کسالت‌ضرورت دارد ولی من فکرمیکنم‌که گیوستیانی علاوه براستراحت میل داشت‌که زن مرا هم ببیند.

بعدازاینکه بمنزل رسیدیم و درزدیم‌مانوئل‌خادم من در را بروی ما گشودوهمینکه ما را دید با هیجان گفت ارباب من،امروز، یك روزعجیب بود و مقابل خانه ما،سربازان

ونیز و ژن با هم می‌جنگیدند وعده‌ای از اتباع غیرنظامی ژن و ونیز بآنها ملحق شدند و من از بام خانه یك‌سنك، بطرف یك‌نجار ونیزی پرتاب کردم و اوبزمین افتادو بعدنفهمیدم چطورشد وگویا رفقایش اورا از زمین بلندکردند وبردند.

گیوستیانی‌که اهل ژن و خصم ونیز بود دوستانه دست برپشت نوکرمن زد وباو گفت آفرین، و سپس ما بطرف اطاق پذیرائی رفتیم و گیوستیانی‌که خفتان در برداشت‌با سنگینی روی یکی ازصندلی‌ها نشست و گفت برای من‌آشامیدنی بیاورید.

من به‌مانوئل گفتم که بی‌درنك برای میهمان‌ما آشامیدنی بیاورید و گیوستیانی‌رادر اطاق‌گذاشتم ووارد یکی از اطاقهای عقب خانه‌که میدانستم آنا در آنجا می‌باشد شدم وباو گفتم‌که آیا میل دارد طبق رسم زن‌های مغرب زمین، گیوستیانی میهمان ما رابیبند یا اینکه ترجیح میدهدکه مثل زن‌های یونانی بامیهمانان شوهرخود آشنائی نداشته باشد.

آنا بعدازاینکه ازسلامتی‌من‌ابرازخوش‌وقتی‌کرد و گفت من می‌ترسیدم که‌درغوغای امروز، آسیبی بتو برسدوافزود، من ازمعاشرت بامیهمانان شوهرم بیم ندارم مگراینکه تو مرا یك زن زشت و بی‌تربیت وعاری از مبادی معاشرت بدانی وخجالت بکشی مرا بـه میهمانان خود معرفی‌کنی ودرآن صورت من وارد اطاقی‌که میهمان تودرآنجا می باشد نخواهم شد من گفتم آنا برعکس تصورتو، من از داشتن زنی چون تو، سرافرازهستم و با مباهات تو را بدیگران معرفی مینمایم وگیوستیانی هم‌که تاکنون‌تورا ندیده به‌حسب و نسب تو پی نخواهد برد و دست آنا راگرفتم‌که اورا نزدگیوستیانی ببرم ولی او خود را عقب‌کشید وگفت آیا میخواهی با همین وضع مرا بمیهمان خود معرفی‌کنی وبگـذار لباسم را عوض‌کنم و سررا شانه نمایم تا اینکه‌گیوستیانی تصور نکندکه زن تو لاابالی وزشت است.

گفتم آنا توآن قدر زیبا هستی‌که احتیاج به‌تجدید لباس وشانه‌کـردن موی سر، برای زیباشدن نداری وبا هرلباس ووضع‌که باشی من توراقشنك و دوست داشتنی می‌ـ بینم ولی حیرت میکنم در این موقع‌که خصم ما رااحاطه‌کرده وهمین امروز خون‌عده‌ای کثیر ازهم‌کیشان ما بدست ترك‌ها و در همین شهر ریخته شده، توچگونه، صحبت‌ازلباس وآرایش موی سرمی‌نمائی؟

آنا گفت تو مردی هستی دانشمندوجهان دیده ولی ازرسوم اجتماعی اطلاع‌نداری یا لااقل از روحیه زن‌ها مستحضرنیستی و نمیدانی‌که زن میل دارد که درهرحال زیبا و جالب توجه باشد و اگر دیدی زنی مایل نیست خود را زیبا جلوه بدهد یا آنقدر زشت است که میداند هیچ آرایش وپیرایهٔ اورا زیبا نخواهدکرد یا اینکه زن نیست.

ولی من یك زن‌هستم‌وتوهم لابد بمناسبت این‌که من یك زن می‌باشم بامن‌ازدواج

کردی واگرزن نبودم مرا عقد نمی‌نمودی وبنابراین بگذار که من طبق روش زنانگی عمل کنم .

گفتم آنا هرکارکه میل داری بکن.

آنا گفت توبرو وبامهمان خود صحبت کن که تنها نباشد ومن بعدازاینکه لباس خود را عوض کردم نزد شما خواهم آمد.

وقتی از اطاق آنا خارج شدم که بطرف اطاق پذیرائی نزدگیوستیانی بروم فکر کردم که ممکن است که آنا راست بگوید وزن‌ها، به‌چیزهائی اهمیت میدهند که برای مامردها بدون اهمیت است یعنی اشیاء وحالات بااهمیت،ازدریچه چشم زن ومرد، باهم فرق میکند.

ما مردها بخوبی شمشیر خود و برندگی آن خیلی اهمیت میدهیم چون میدانیم که بندشمشیر مرصع درمیدان جنگ برای ما سودمند نیست و آنچه جان ما را حفظ میکند برندگی وخوبی شمشیر است ولی زنها شاید به بند شمشیر بیش از خود شمشیر اهمیت می‌دهند ومیل دارندکه بند شمشیرمرصع‌رازیب‌پیکر خودکنند ولو در غلاف تیغ آنها یك شمشیرچوبی باشد.

من در اطاق به‌گیوستیانی ملحق شدم، وبا این‌که میل به‌نوشیدن نداشتم برای این که میهمان من ناراحت نشود، در نوشیدن شریك وی گردیدم وگیوستیانی اسمی‌اززوجه من نبرد ونگفت آیا او در خانه هست یا نه؟

صدای شلیك آتشبارهای ترکان که‌بطرف حصار تیراندازی‌میکردند بگوش میرسید ووقتی توپ‌های بزرگ بصدا در میآمد خانه ما میلرزید تا اینکه درب اطاق‌بازگردید و آنا قدم به‌آستان در نهاد.

گیوستیانی زودتر از من اورا دید، و بمحض دیدن وی در قیافه‌اش آثار حیرت نمایان شد و من فهمیدم‌که حیرت مزبور ناشی از این است که انتظار نداشت زن مرا آنقدر زیبا ببیند .

من به‌گیوستیانی نگفتم‌که او همسرمن است ولی آنا آن‌قدر زیبائی وشکوه‌داشت که محال بود کسی اورا با خدمتکار خانه اشتباه‌کند و تصور نماید که وی یك زن خدمتکار می باشد.

گیوستیانی قبل‌ازاینکه آنا وارد اطاق شود برای رعایت احترام برخاست‌وایستاد. من دیدم‌که آنا پیراهنی ازحریرسفید دربرداشت و یك قطعه گوهر روی شانه داشت دیده میشود وگوهر نسبت به‌پیراهن‌طوری است‌که انگارپیراهن را به گوهر آویخته‌اند.

روی سرآنا هم یك جقه، از همان گوهر، ولی به‌شکل دیگرنصب شده بودودیدم که کفشهای سفید آنا هم مزین بدوقطعه‌گوهر. برنك گوهـرجقه ودکمه درشت پیراهن می باشد.

بقدری آنا درآن لباس زیبا شده بودکه گوئی من برای اولین مـرتبه زیبائی زن خود را می‌بینم وچشم‌های خرمائی وی را درشت‌تر مشاهده میکردم.

از زیبائی خیره‌کننده آنا گذشته، آنچه اورا در نظر من فریبنده جلوه میداد، ژست وی بود زیرا بعدازاینکه دررا بازکرد و قدم به‌آستان اطاق نهاد و من و گیوستیانی را دید این طور آشکارکردکه نمی‌دانسته من میهمان دارم و از اینجهت سرزده‌وارد اطاق شده‌که تصور میکرده من تنها می‌باشم.

آنگاه مثل زنی‌که بسیار شرمنده شده باشد خطاب بمن گفت معذرت میخواهم ... من تصور میکردم تو تنها هستی.

من باو گفتم می‌توانی داخل شوی و آنا قدم باطاق نهاد وبطرف گیوستیانی رفت وباودست داد وگیوستیانی دستش را بوسید و خنده‌کنان خطاب به من‌گفت:

آنژلوس شما با داشتن این زن، یك مرد نیك بخت هستید و اگر اوزن شرعی‌شما نبود من درصدد برمیآمدم‌که با شما رقابت‌کنم و از خداوند میخواهم این زن‌یك‌خواهر دوقلو داشته باشد تا من بسوی اوبروم.

آنا در جواب‌گیوستیانی گفت خوشوقتم که امروز می‌توانم قهرمان دفاع‌ازجهان مسیحیت را ببینم و اگر میدانستم که شما نزد شوهرم هستید با این لباس خانگی بـاین اطاق نمیآمدم و بعدازآن خنده‌کنان با لحن شوخی افزود و اما در خصوص ازدواج‌من و آنژلوس شاید بتوان‌گفت که من اگر قبل از ایـن زناشوئـی شما را میدیـدم زوجه آنژلوس نمیشدم.

من هم با لحن شوخی خطاب به‌آنا گفتم اظهارات‌گیوستیانی را باورنکن، بـرای اینکه اوزن و شاید چند بچه دارد و همسرش در ژن بسرمیبرد و علاوه براودرهریك از بنادر یونان دارای یك معشوقه است.

آنا با شگفت‌گفت خیلی عجیب است‌که مردی بتواند این همه زن داشته باشد و بعد آشامیدنی در جام ریخت وقدری ازآن رانوشید ونیم خورده خود را به‌گیوستیانی تقدیم‌کرد و اولاجرعه سرکشید .

من از این دلربائی آنا نسبت به‌گیوستیانـی بسیار خشمگین شدم و ازبیم آنکه مبادا عنان اختیار را از دست بدهم‌گفتم صدای شلیك توپهای ترکان شدت‌کرده‌وخوب است‌که من به‌بام خانه بروم و ببینم چه خبراست.

آنا فهمیدکه من تاب توقف در آن اطاق را ندارم ومتوجه شد که بخشم ورشك درآمده‌ام و نظری طولانی و معنی‌دار بمن انداخت و با آن نگاه فهمانیدکه دلربائی او ازگیوستیانی ساختگی است و فقط می‌خواهدکه محبت و مساعدت آن مرد را نسبت‌بمن جلب نماید و من‌که از احساس این موضوع شادکام شدم از اطاق خارج نگردیدم.

آنگاه آنا ازگیوستیانی دعوت‌کردکه با ما غذا صرف نماید و آن مرداین‌دعوت را پذیرفت و باتفاق غذا خوردیم و بعدازصرف غذا هنگامی‌که گیوستیانی میخواست برخیزد و برود قلاده سنگین خویش راکه علامت فرماندهی او بود و در جلوی قلاده، مدال‌های میناکاری دیده میشد ازگردن خارج‌کرد و بگردن آنا آویخت وگفت سربازان من میگویند که من مردی‌هستم‌که‌هرگز شکست نمیخورم ولی شما، مرا شکست دادید و بهمین جهت من علامت فرماندهی خود را به‌شما تفویض می‌نمایم و درضمن آن را بعنوان هدیه ازدواج بشما تقدیم‌می‌کنم وگرچه ازنظرمادی این قلاده خیلی ارزش ندارد اما درهائی را بروی شما می‌گشایدکه توپ وشمشیرهم قادر به‌گشودن آن نیست وشما هرموقع‌که بخواهید می‌توانید به هرنقطه از این شهربروید و از جمله به مرکز ستاد من بیائید وبه محض این‌که چشم نگهبانان باین قلاده در گردن شما بیفتد درها را بروی شما میگشایند. من با اینکه میدانستم‌گیوستیانی باز ازآن قلاده دارد ومی‌تواند بعدازمراجعت به مرکز ستاد خودقلاده‌ای دیگر بگردن بیاویزد ازاین‌هدیه فرمانده دفاع مدینه‌خوشوقت نشدم .

زیراگیوستیانی با تقدیم علامت فرماندهی خود به‌آنا میخواست باو بفهماندکه‌وی هرموقع‌که مایل باشد می‌تواند بدون خبر قبلی، نزدگیوستیانی برود وکسی جلوی اورا نخواهدگرفت.

آنا بعد از دریافت قلاده فرماندهی دست‌ها را حلقه گردن گیوستیانی کرد و ریش زرد حنائی اورا بوسید وگیوستیانی از این ابراز محبت طوری به‌هیجان آمد که‌گفت خانم بطوری‌که میدانید شوهرشما آجودان من است و باید پیوسته از جمله شب‌هانزد من باشد وکارهائی راکه من باو مراجعه می‌نمایم بانجام برساند ولی اکنون‌که من شما را دیده‌ام فکر میکنم‌که تنها ماندن شما در خانه و دوربودن شوهرتان از شما بی‌انصافی است. ولذا امشب بشوهرشما مرخصی میدهم‌که در خانه نزد شما باشد و شب‌های دیگر هم وقتی‌که جنك سخت‌ترازاین نشده است او اجازه دارد‌که هرشب بخانه بیاید وباشما بسربرد وگرچه در بین افسران ماکسانی‌که متأهل هستند بسیارند ولی هیچ یك از آنان زنی بزیبائی شما ندارند و شوهری‌که دارای زنی چون شماست از دوری وی بسیار رنج میبرد.

پس‌از این گفته گیوستیانی براه افتاد و من برای رعایت احترام تا نزدیك در او را مشایعت کردم و در آنجا فرمانده دفاع مدینه سوار اسب خود شد ورفت.

همین که وی‌مراجعت کرد من بر گشتم و در اطاق، آنا را در بـر گرفتم و او بمن گفت زکریا (بطوری که گفتم زکریا نام جدید من بعد از تغییرمذهب بود) محبتی که من نسبت‌به گیوستیانی کردم برای‌همین بودکه او بتو بیشترآزادی بدهد و تو شب‌ها بتوانی به منزل بیائی. آن شب وقتی من و آنا خواستیم برای خوابیدن وارد بستر شویم‌حس کردیم که هوا گرم شده زیرا شب بیست و نهم آوریل بود و پنج هفته از آغاز بهار میگذشت ولذا یکی از پنجره‌های اطاق را گشودیم و از بستر، می‌توانستیم ستارگـان آن‌راتماشا کنیم .

صدای شلیك توپهای ترکان بگوش می‌رسید و من در فکر کسانی بودم که‌آن‌روز صبح، مقابل سلطان محمد باتلوار، سرازپیکرشان جدا شد ونیز ترکهائی را بخاطر می‌آوردم که بدست سربازان ونیزی ازحصار قطعه حلق‌آویز گردیدند.

از فضا بوی علف‌های بهاری استشمام می‌شد و ازآنا عطرسنبل به مشام میرسید و صدای بلبل‌ها را که بمناسبت انقضای پنج هفته از فصل بهار خوانندگی میکردند می‌شنیدیم و زمین و فضا و ستارگان آسمان‌وبلبل‌ها از موجودات طبیعت دعوت‌میکردند که در آن فصل ربیع‌ازلذات‌زندگی‌برخوردار شوند ولی ترکها توجهی باین‌دعوت‌نداشتند و توپهای آنها بصدا در میآمد و میخواستند گنجینه هزارسال تمدن مدینه را باتمام‌سکنه آن ازبین ببرند.

فصل بیست ویکم

آثار کمی خواربار درشهر

روزاول ماه مه(سال ۱۴۵۳ میلادی) که در بسیاری ازکشورهای جهان آغاز فصل واقعی بهار است زیرا درآن موقع گل‌های سرخ شروع بشگفتن میکند، ترك‌ها در صدد برآمدندکه يك پل روی خلیج شاخ طلا بسازند تا اینکه بمدینه نزدیك‌ترشوند و شاید قصد داشتندکه از راه پل مزبور به‌شهرحمله نمایند.

ترکها برای ساختن پل ازبشکه‌های بزرك و مجوف استفاده میکردند بدین ترتیب که آن بشکه‌ها را درآب‌کنارهم قرارمیدادند و بعد، روی آن‌ها، الوار نصب می‌نمودند وروی‌الواررا طوری‌می‌پوشانیدند که پیاده وسوار و ارابه‌های توپ بتوانند براحتی از روی پل عبورنمایند.

کنارپل، زورق‌هائی بنظرمیرسیدکه درهريك ازآن‌ها يك توپ وجودداشت‌وترکها، برای احتیاط آن توپ‌هاراکنار پل قرارداده بودند تا اگر ما درصدد برآئیم که‌حمله‌کنیم و مانع ازپل سازی آنها شویم با شلیك توپ. ما را برانند و به پل سازی ادامه‌بدهند.

هرروزکه از جنگ می‌گذرد ما متحمل تلفات جدید می‌شویم بدون اینکه بتوانیم جای تلفات را پرنمائیم ولی سلطان محمد دوم از تلفات ارتش خود بیم ندارد زیرا هر روز، ازکشورهای اسلامی، سربازان داوطلب به‌سوی مدینه می‌آیند تا بقشون سلطان‌ملحق شوند و آنها جای تلفات را پرمی‌نمایند.

در روز اول ماه مه، در مدینه مضیقه نان و روغن زیتون وشراب (سه‌غذای اصلی طبقه‌کم بضاعت شهر)محسوس گردید وبهای نان و شراب و روغن زیتون ترقی کـرد و امپراطور امر نمودکه هرچه خواربار در شهر هست بایـد مصادره شود، وبیك میزان بین تمام افراد توزیع گردد. درهرمحله، یکی از معمرین مأمور شدکه ناظر بجیره‌بندی باشد وبه‌ریش سفید مزبور اختیار دادندکه ریش سفیدانی از بین سکنه محله انتخاب نمایدکه هریك ازآن‌ها در یك‌کوچه مسئول توزیع خواربار بین خانوادها یا افرادگردند.

امپراطورمیدانست‌که درکشورهای شرق مسئله توزیع خواربار را نبایدبکارمندان دولت سپرد برای اینکه‌کارمندان دولت در ممالك شرق عادت‌کرده‌اندکه درهـرکار،اول بفکر منافع خود باشند و اگر موضوع توزیع خواربار را بآنها محول مینمودند نـان‌و شراب و روغن زیتون وحبوب را پنهان می‌کردند یااز سهمیه افراد میربودند و محصول نادرستی خود را ببهای‌گزاف در بازار سیاه میفروختند.

ولی درهرمحله، ریش سفید محل، سایر ریش سفیدان را میشناسد و درهرکـوچه ریش سفید آن‌کوچه، باخانواده‌ها آشنائی‌دارد ونمیتواند سهم خواربار آن‌ها راتصاحب کند زیرا علاوه براینکه نزد سکنه‌کوچه رودربایستی دارد شماره سکنه هرکوچه ومیزان خواربارى‌که باید دریافت‌کنند معلوم است و اگر رئیس برزن نادرستی نماید دزدی‌وی زودکشف میشود با این وصف لوکاس نوتاراس فرمانده نیروی ذخیره مأمور شدکه هر روز در محلات وکوچه‌ها،خود یا بوسیله‌یك عده از بازرسان یونانی (نه‌لاتینی) بازرسی نمایدکه آیا هرکس یا هرخانواده سهم خواربار خود را دریافت کرده است یا نه.

در روز اول ماه مه بمن خبر دادندکه عده‌ای از سربازان ما بکلی کـر شده‌اند و آن‌ها سربازانی هستندکه درحصار مدینه. مقابل توپ‌های بزرك ترکان نگهبانی‌مینمایندو صدای توپ‌های بزرك آن‌ها را از سامعه محروم‌کرده وبعید نیست‌که تـا آخرعمرکـر بمانند .

وقتی روز چهارم ماه مه به‌نیمه شب رسید چون بادی تند از شمال بطرف جنوب میوزید یك‌کشتی سبك‌سیرسواحلی‌که پرچم ترکیه را افراشته بود و تمام ملاحان‌آن‌لباس ترکی در برداشتند از مدینه جدا گردید و راه جنوب را پیش گرفت تا این‌که ازبغـاز داردانل عبورکند و خود را به‌جزایر دوازده‌گانه برساند.

دیدبان های ما، بالای مرتفع‌ترین برج شهرکشتی مزبور را تعقیب مینمودندتاببینند که آیا سفاین جنگی ترکیه جلوی‌کشتی را می‌گیرند یا نه.

ولی‌کشتی‌های جنگی ترکیه‌وقتی پرچم‌کشتی راکه در روشنائی چراغ دیدهمی‌شد

مشاهده کردند و دریافتند که ملاحان سفینه‌مذکور دارای لباس ترکی هستند جلوی کشتی مدینه را نگرفتند.

آن کشتی که با آن حیله از جنگ ترکها گریخت می‌باید بجزایر دوازده گانه برود و تحقیق کند که آیا کشتی‌های جنگی ونیز که بایستی‌از جزایر اثنی‌عشر بطرف مدینه حرکت نمایند حرکت کرده‌اند یا نه؟

ولی من وچند نفر دیگر که وارد در جریان قضایا بودیم میدانستیم که حکومت‌ونیز کشتی‌های جنگی خود رااز جزایر دوازده گانه برای کمك به مدینه به‌حرکت‌درنخواهد آورد .

جزایر دوازده گانه به‌کشور یونان‌تعلق داشت ولی ونیزیها و دیگران درآن‌جزایر دارای تجارتخانه‌های بزرك بودنـد و از راه بازرگانی با جزایـر اثنی‌عشر خیلی سود میبردند.

بهمین جهت من بعید میدانستم که آنها سفاین جنگی خود راکـه میبایـد عهده‌دار حفاظت از تجارتخانه‌های ونیزی باشند ازجزایر دوازده‌گانه به مدینه منتقل نمایندوفکر می‌کردند که اگر نیروی دریائی ونیز از جزایر اثنی عشر به مدینه منتقل گردد ترك‌هـا جزایر مزبور را اشغال و تمام تجارتخانه‌های ونیز را تصرف خواهندکرد[1]

بین مردم شهرت داشت که حکومت مجارستان مشغول‌بسیج ارتش خود می‌باشدو بزودی مجارها که در تمام ادوار جلوی ملل وحشی را میگرفتند و مانع از تجاوزآنها به مغرب اروپا می‌شدند به‌کمك مدینه خواهند آمد زیرا میدانندکه اگر مدینه از دست برود دنیای مسیحیت از دست خواهد رفت. ولی من فکرمیکردم که مجارستان بـه‌کمك مدینه نخواهد آمد و اگرهم بیاید موقعی براه خواهد افتاد که دیگر مساعدتش سودی بـرای مدینه ندارد.

روز بعد، که روز پنجم ماه مه بود وقتی‌من در بامداد ازکاخ سلطنتی بلاچرنه به‌حصار رفتم دیدم که اراضی مقابل حصار شهر ازشلیك آتشبارهای ترکان سیاه شده وآن‌قدردوده باروت برزمین ریخته که سراسر اراضی جلوی حصار چون ذغال‌گردیده است.

قدری که در حصار توقف‌کردم عازم‌خانه شدم تا این‌که آنا را ببینم ودرخشندگی چشم‌های خرمائی رنگش را مشاهده‌کنم و عطرسنبل اورا استشمام نمایم.

مردهائی که زن میگیرند بعد از ازدواج، نسبت بزن خودکم میل میشوند ولی من

۱ـ جزایر دوازده گانه جزایری است معروف که درمغرب کشور ترکیه واقـع شده و در گذشته به یونان تعلق داشت و امروز هم مال یونان می‌باشد. مترجم.

برعکس بعد از ازدواج، نسبت به آنا بیشتر تمایل پیدا میکردم.

این‌را هم بگویم که بین من و آنا از نظر جسمی توافق کامل وجودداشت ولی‌همین که آنا برای شروع یك صحبت جدی لب به‌سخن‌میگشود یك مرتبه، مثل این‌بود که‌ده‌فرسنك از هم دور میباشیم.

این بود که هرزمان‌که من و آنا در خانه بودیم بهتر آن میدانستیم حرفهای جدی نزنیم زیرا اطلاع داشتیم که وقتی حرف جدی پیش آمد، برای ما تـولیدکسالت خواهد کرد و گاهی یك‌کلمه‌کافی بود که سبب‌کدورت گردد.

آنوقت چشمهای خرمائی و زیبای آنا تنك میشد ومی گفت آنژلـوس شما یکمرد عجیب هستید و من هنوز نتوانسته‌ام شما را بشناسم.

یکی از چیزهائی‌که سبب‌کدورت میشد مسئله مرك من بود و در روز پنجم ماه مه وقتی من بمنزل مراجعت‌کردم و به آنا گفتم‌که جلوی حصار شهر زمین از دودهٔ بـاروت سیاه شده او گفت آنژلوس برای چه تو اصرار داری‌که در این جنك‌کشته شوی؟

گفتم رعایت شرافت و حیثیت، اقتضا دارد‌که من جان خود را فدای دفاع ازمدینه نمایم .

آنا گفت‌که شرافت و حیثیت از بی‌ارزش‌ترین‌کلمات بشری است و این‌کلمات‌از این جهت وضع شده تااین‌که‌اقویاء بتوانند برای اجرای مقاصد خود ضعفا رابسوی‌مرك بفرستند یا این‌که ثمردسترنج آنان را از دستشان بگیرند.

آیا آن روزکه سلطان محمد دوم اسیران ونیز را گردن زد رعایت شرافت وحیثیت راکرد؟ و آیا بعد از آن روز، با اینکه رعایت شرافت را نکرده بود از قدرت‌وسطوت اوچیزی‌کاسته شد؟

و این جبهه مسیحی‌که امروز اطراف‌سلطان راگرفته‌اند و برغم‌کیش وآئین‌خویش دوشادوش مسلمین با ماکه مسیحی هستیم میجنگندآیارعایت شرافت و حیثیت رامینمایند؟ آنژلوس تـو تصور میکنی‌که هنگـام مغلوب شدن، اگـرکشته شوی، حـائز شرافت و حیثیت خواهی شد درصورتی‌که یك مرد مغلوب، فاقد شرافت و حیثیت مـی شود خواه زنده بماند یا بمیرد وشرافت و حیثیت درهرجنك باآن‌است‌که غلبه می‌نماید وفاتح‌میشود و دیهیم پیروزی را برسرمیگذارد و شما بعداز اینکه مغلوب شدید، بفرض این کـه‌کشته شوید باز فاقد حیثیت و شرافت خواهید بود.

گفتم‌آنای‌عزیز، من‌حیرت‌میکنم چرا بمحض این‌که ما راجع بموضوعی‌غیرازعشق صحبت میکنیم، بین ما، اختلاف نظر بوجود میآید.

آنا گفت اختلاف نظر ماناشی ازاین است‌که شما یك مرد عجیب هستیدوانکاری

دارید که من نمیتوانم بفهمم چگونه است مثلا وقتی من می‌بینم که شما با ترکها می‌جنگید، میتوانم بفلسفه این جنگ پی ببرم زیرا هر یونانی وطن خود را دوست میدارد و راضی نیست که وطن او از طرف اجنبی تصرف شود آنهم یك اجنبی که مسلمان است نه‌مسیحی ولی وقتی میشنوم که شما قصد دارید که خود را به‌کشتن بدهید از این طرز فکر متحیر میشوم چون وقتی دیوارهای شهر فروریخت وسپاه ترك وارد شهر گردید و مدینه‌راتصرف نمودکشته شدن شما چه سود برای شهر خواهد داشت و آیا اگر شما خود را بکشتن بدهید ترکها مدینه را تخلیه میکنند و میروند، یا اینکه مرك شما بجهتی ازجهات برای سکنه این شهر مفید واقع میشود.

از آن گذشته اگر شما مرا دوست میدارید، بعداز این‌که مدینه ازپا درآمد باید زنده بمانید تا این که از من دفاع‌کنید یا لااقل من تنها نباشم نه اینکه خود را بکشتن بدهید و مرا تنها بگذارید.

گفتم آنای عزیز مرا وسوسه مکن زیرا تو درمن آنقدر نفوذ داری که می‌ترسم بر اثروسوسهٔ تو من ایمانم را نسبت‌بوظیفه‌ای‌که دارم از دست بدهم.

آنا دست در گردنم‌کرد و گونه‌اش را بگونه من چسبانید و پیشانی‌ام را بادست نوازش داد و گفت زکریا نمیدانم شما چه نوع‌مردی‌هستیدواگر میتوانستم که‌کاسه‌سر شما را بردارم این‌کاررا میکردم تا بتوانم مغزشما را ببینم وبطرز فکرشما پی ببرم . من خوب حس میکنم‌که فقط جسم شما را می‌شناسم وروح وشخصیت شما بکلی ازدسترس‌من دور است وبهمین جهت بعضی از اوقات در خود یك نفرت شدید نسبت بشما احساس مینمایم.

گفتم آنا روزی‌که من شمارا در مقابل‌کلوسای ایاصوفیه دیدم دریافتم‌که چند صد سال قبل ازآن شما را میشناختم وبعدازاین‌که از این جهان رفتم ، امیدوارم‌که چند صد سال دیگر شما را ببینم، و اطمینان دارم بمحض این‌که شما را دیدم خواهم شناخت‌زیرا چشمهای خرمائی وزیبای شما، فراموش شدنی نیست.

آنا گفت صحبت از گذشته‌وآینده نکنید. گذشته ازبین رفته وتجدید نخواهد شد و آینده، بآن تعبیرکه شما میگوئید وجود ندارد وصدها سال دیگرمن وشما یك مشت غبار هستیم وحتی‌یك توده غبارهم نخواهیم بود[1] برای اینکه‌باد، ذرات ما را در جهان‌پراکنده

۱ــ آنچه آنا راجع به عدم اعتقاد بزنده شدن میگوید اظهارنظریك زن غیرمسلمان است وگرنه تمام‌کسانی‌که مومن بدین مقدس اسلام هستند بــه معاد عقیده دارندو معتقدندکــه اموات در روز جزا برای این‌که حساب اعمال خودرا پس بدهند زنده می‌شوند.مترجم.

میکند وکسانی که میگویند که‌ما در صدها یاهزارها سال دیگرزنده هستیم، فیلسوف میباشند یعنی افرادی هستند شکست خورده و ناتوان‌که چون در این دنیا پیوسته بـا محرومیت بسر میبرند خود را بزندگی آینده دلخوش میکنند.

ولی من میدانم که غیرازاین زندگی، دنیائی دیگرنیست واگر بـاشد، عشق درآن وجود ندارد وبهمین جهت ازشما که میخواهید بمیرید ودورهٔ عشق مرا در این دنیا کوتاه کنید نفرت دارم.

گفتم آنا تو نمیدانی کسی که یك دیهیم برسردارد دارای چه وظائف سنگین است وچگونه در یك مرحله خاص ازعمر، میبایدکه مرگ را برزندگی ترجیح بدهد.[1]

۱ــ در این سرگذشت چند مرتبه ، صحبت از این شده که راوی ایــن حکایت دارای موزه سرخ رنك است یادیهیم برسردارد و این جملات ممکن است در نظر خوانندگان عجیب جلوه نماید چون می‌بینندکه این شخص پادشاه نیست تا موزه سرخ رنك بپوشد یا تاج بر سر بگذارد و ازمفهوم‌وراز‌این‌جمله‌ها دردوسه‌فصل آینده برخوانندگان روشن خواهدشد ودرهرحال نبایدتصورکنندکه‌این عبارات، جمله‌هائی بی‌مورد یا بی‌معنی است.ــ مترجم.

فصل بیست ودوم

آغاز حمله بزرك

روز ششم مامه(۱۴۵۳ میلادی) یادداشت‌های روزانه خود راکه هرروز، یاهردو سه روز یك مرتبه می‌نویسم نوشتم تا این‌که اگر من در جنك‌کشته شدم یادداشت‌های من باقی بماند وچگونگی جنك قسطنطنیه و مناسبات من و آنا را برای آیندگان روشن کند.

در آن روز، آتشبارهای ترکان بی‌انقطاع بطرف شهر شلیك میکرد و توپ بزرگ ترك‌هاکه باسم سازنده آن اوربان خوانده می‌شد هردوساعت یك مرتبه، تیراندازی می‌نمود وهربارکه این توپ بصدا در میآمد، حصارشهر، از پایه میلرزید.

درآنروز، وضع اردوی ترکان نشان میدادکه فعالیتی جدید درآنجا حکمفرماشده ومثل این است‌که ترکان خودرا برای یك تعرض دامنه‌دارآماده مینمایند.

یکی ازچیزهائی‌که درآن روز، برای سربازان و افسرانی که بترکیه نرفته بودند تازه جلوه‌کرد منظره رقص دراویش ترك بشمارمیآمد.

دراویش با آهنك طبـل ونی‌لبك می‌خواندند ومیرقصیدند و رفته رفته رقص آنها بشکل خلسه‌در میآمد ودیگرخطررا احساس‌نمی‌نمودند وبحصارنزدیك میشدندوکمانداران ما آنها را به‌تیرمی‌بستند و با اینکه تیرازیك طرف بدن آنها وارد و ازطرف دیگرخارج میشد بخوانندگی ورقص ادامه میدادند تا اینکه از پا درآیند.

سربازان یونانی ازدراویش ترك میترسیدند و تصور می‌کردندکه آنها فـرزندان ابلیس هستند ودعا میخواندند تا این‌که شیطان و اولاد اورا دورکنند.

شلیك ترکها طوری شدید شده که‌دیگر کارگران‌ما نمیتوانند هنگام روز، ویرانی‌های حصاررا مرمت نمایند ومجبورندکه شب، بکار مشغول شوند حتی موقع شب هم کارکردن مشکل است زیرا ترکها بعضی از شب‌ها تا صبح تیراندازی میکنند.

(یوهان ـ فرانك) متخصص توپ سازی امپراطورکه در این یادداشت‌ها ازاونام برده‌ام میگویدکه از توپهای‌ترکان علائم فتوربچشم‌میرسد زیرا بردگلوله بعضی‌ازتوپها کم شده وگلوله توپهای دیگربهدف اصابت نمینماید و بدون اینکه آسیبی بحصاربزند وارد شهر میشود.

ولی‌کارگاه توپ ریزی ترکها، عقب جبهه آنها روزوشب مشغول‌کار است و ما هنگام، روزستون دودکوره‌های آنرا میبینیم و در موقع شب اشعه سرخ رنك کوره‌هارا مشاهده می‌کنیم وگاهی صدای سفیر ورود فلز مذاب در قالب‌های بزرگ توپ ریزی بگوش می‌رسد.

با اینکه روغن زیتون جیره‌بندی شده، تا بهمه برسد، معهذا فقرا ازکمی‌روغن‌رنج میبرند ولی در محله پرا مقادیری زیاد روغن وجود داردکه هر روزبطرف جبههٔ ترکها حمل میشود و ترکان آن قدر روغن دارندکه بعداز هرشلیك روغن‌گرانبها را در دهانه توپ میریزند تا اینکه آتشبارهای آنان بیشتر دوام‌کند، ومحکم باشد.

من تصور نمیکنم‌ازآغاز جهان،هیچ فرمانده مهاجم، برای محاصره یك شهر،آنقدر که سلطان محمد خرج می‌کند، خرج‌کرده باشد.

عده‌ای از صرافان ملل مختلف، بخصوص صرافان یهودی در جبهه ترکها حضور دارند وهرقدر سلطان محمد دوم پول بخواهد باو میدهند و سفته محمد مثل طلا ارزش دارد و من شنیده‌ام‌که در محله پرا بازرگانان وکسبه ژن‌که از معامله با ترکها ثروتمند شده‌اند، سفتهٔ سلطان محمد را بهترین پس‌انداز می‌دانند وپول نقد خودرا میدهند و سفته سلطان را دریافت می‌نمایند چون مطمئن هستندکه سلطان محمد دوم فاتح خواهد شد.

شب هفتم ماه مه بالاخره حمله بزرگ ترکها شروع شد و سربازان ترك به منطقه فرماندهی گیوستیانی حمله‌ورگردیدند.

ترکها بی‌صدا به‌حصار نزدیك شدند و چون در آن منطقه حصار خیلی آسیب دیده بود، توانستند ازرخنه‌های دیوار عبورنمایند.

کارگران مدینه‌که مشغول‌مرمت‌حصار بودند به‌محض این‌که ترکان را دیدندگریختند و در همان موقع‌که ترکها از رخنه‌های حصار وارد شهرمی‌شدند چندین نردبان بلند از طرف‌آنها بردیوار نهاده شد وعده‌ای دیگر خویش را به‌حصار رسانیدند.

در آن شب اگرحضورذهن وشجاعت وکاربری وسرعت اجرای تصمیم گیوستیانی

نبود شهر از دست میرفت و آن مرد با عده‌ای از سربازان خود مثل ببر درنده بجان مهاجمین افتاد و قبضه شمشیر بزرگ ودودم خود را بدودست گرفت وآن را دورسر به حرکت درآورد و با هرضربت یك نفر را از پا میافکند.

در همان حال که گیوستیانی وسربازان اومی‌جنگیدند آن مرد که فهمیده بود حمله بزرگ ترك‌ها برای ورود به‌شهرشروع شده، به‌نیروی ذخیره خبردادکه وارد جنگ‌شوند و امرکردکه تمام مشعل‌ها را روشن نمایند و سراسرحصار را منورکنند تا این‌که‌ترك‌ها نتوانند با استفاده از تاریکی وارد شهر گردند.

من بعداز حمله ترك‌ها همه جا باگیوستیانی‌بودم و جریان جنك را میدیدم وترك‌ها عده‌های کثیر از کمانداران خود را نزدیك حصار آورده بودند تا وقتی سربازانشان وارد شهر می‌شوندکمانداران آنها ما را به‌تیر ببندند ومجبورمان‌کنند که خود را پنهان نمائیم .

ولی ما خفتان وکاسك داشتیم و از تیرکمانداران ترك نمی‌ترسیدیم و سربازان گیوستیانی که همه دارای‌کاسك وخفتان بودند مقابل‌سربازان ترك یك دیوارآهنین‌بوجود آوردندوعده‌ای ازترك‌هازیر سپرهای بزرگ پنهان شدند و خود را بپای‌حصار رسانیدند وخواستند بالا بیایند ولی ما روی‌آنها رزین وسرب گداخته‌ریختیم و آنهاراواداشتیم که عقب‌نشینی نمایند.

با این‌که عده‌ای‌کثیرازترك‌هاکشته می‌شدند، سربازان آنها با دسته‌های هزارنفری پیاپی حمله‌میکردند وجنگ طوری سخت‌شدکه گیوستیانی بمن گفت بروم وتمام‌سربازانی راکه درکاخ بلاچرنه هستند بیاورم و در همان لحظه چند نفر دیگررا به‌قسمت‌های دیگر حصار فرستاد و دستور دادکه ازهرمنطقه لااقل یك گروهان سرباز به‌کمك بیاید.

گیوستیانی میدانست‌که سایر قسمت‌های حصار را نمیتوان خالی گذاشت زیرا ممکن‌است‌که ترك‌ها از مناطق دیگرحمله نمایند ومن به‌کاخ بلاچرنه رفتم وباسرعت باتفاق سربازانی‌که درآنجا بودند خود را به منطقه‌کارزار رسانیدم و شمشیردودم را به‌حرکت درآوردم .

جنك با شمشیر دو دم‌که قبضه آن به مناسبت سنگینی شمشیر، با دودست گرفته‌می‌شود. فنی مخصوص داردکه باید آن را فراگرفت وبعد هم تمرین‌کرد تا این‌که‌درموقع جنگ بازوها و بدن بزودی دوچار خستگی نگردد.

وقتی من‌ازکاخ بلاچرنه خود را به‌منطقه جنك رساندیم یك سرباز ترك با صورتی خون آلود از سپاه ینی‌چری خود را به بالای حصار رسانیده بود و خطاب برفقای‌خود بانك میزدکه بالا بیایند.

یك سرباز یونانی خواست جلوی سرباز ینی‌چری را بگیرد.
ولی با یك ضربت تلوار آن مرد تقریباً نصف شد و سرباز ترك قدم باین طرف حصار نهاد و بعدازوی سرو گردن یك سرباز ینی‌چری دیگر پیدا شد.
زیرا سربازان سپاه ینی چری قبل‌از جنگ دست‌ها وصورت را سرخ رنك میکنند که اثر خون روی دست‌ها وچهره نمایان نشود.
یکی از سربازان‌که با من بود با یك ضربت تبرزین دست مسلح سربازینی‌چری را از بدن جداکرد ومن هم دومین سرباز را ازپا درآوردم.
ولی بعدازآن دو نفر سربازانی دیگر ازهمان سپاه‌که نخبهٔ سپاهیان ترك‌است نمایان شدند .
پس‌ازآن من نفهمیدم چه شد زیرا شدت جنك بمن مجال نمیدادکه اطراف را بخوبی ببینم .
ولی لحظه به لحظه به سربازانی‌که اطرافم بودند میگفتم مواظب باشیدکه ترك‌ها بین ما فاصله نیندازند و نتوانند ازوسط ما عبور نمایند.
تا وقتی‌که هوا روشن شد ترك‌ها حمله می‌کردند و ما میجنگیدیم ووقتی طلیعه‌صبح دمید من طوری‌کوفته بودم‌که تمام اعضای بدن وبخصوص دست‌ها و شانه وکمرم درد میکرد .
لیکن جراحت نداشتم و از این حیث نیك بخت‌ترازعده‌ای از افسران و سربازان مدافع بودم .
درآن شب چند نفرازسران ارتش ترك بدست سربازان ماکشته شدند وگیوستیانی بعدازاین‌که روزدمید چنین شهرت دادکه شمارهٔ مقتولین خصم بقدری زیاد بودکه‌ارتفاع انبوه‌کشتگان آنها به‌لب حصار خارجی میرسید و آنها باشتاب کشتگان خود را بردند و دفن‌کردند ولی من و سایر افسران میدانستیم‌که این گفته اغراق است.بعد ازطلوع آفتاب گیوستیانی‌نزد من‌آمد وبه‌مناسبت پیکارشب گذشته‌مرا موردقدردانی‌قراردادو گفت‌آنژلوس شما دیشب خوب مبارزه‌کردید وچون مشاهده نمودکه‌خیلی‌خسته‌هستم‌اظهارکرد بگذارید که‌من‌اندرزی‌بشما بدهم و درپیکارهای دیگر اندرز مرا بکار ببندید و نصیحت من این است‌که در موقع پیکار قدری از قوای خود را ذخیره نمائید تا این کـه بعد ازخاتمه کارزار این طور خسته نشوید.
گیوستیانی‌گفت انسان وقتی درپیکار به‌هیجان میاید و بـرای غلبه بـرخصم تمام قوای خود را بکار میاندازد متوجه نیست‌که بعد ازخاتمه نبرد، چگونه خسته وکـوفته می‌شود وهرگاه دشمن بعدازیك فترت یکساعتی یا دوساعتی، حمله را تجدید نماید ایـن

خستگی وکوبیدگی به قیمت جان انسان تمام خواهد شد زیرا دیگرقادر به‌پیکار نیست‌و لاجرم کشته می‌شود.

سپس گیوستیانی دست‌ها وپاهای خود را تکان داد و گفت من هم دیشب مثل شما جنگیدم، ولی اکنون خسته وکوفته‌نیستم و اگر ترك‌ها، یکی دوساعت دیگرحمله‌راتجدید کنند، من می‌توانم پیکاررا ازسربگیرم ولی شما، تا نروید و نخوابید وخستگی را رفع ننمائید قادر به‌جنگ نخواهید بود.

هنگامی که من میخواستم بمنزل بروم وبخوابم گیوستیانی گفت سلام مرا بزن‌زیبای خود برسانید و باو بگوئیدکه شوهرش امروز لایق این است‌که درآغوش وی‌استراحت کند زیرا مردانه جنگید.

وقتی من بطرف خانه میرفتم آفتاب بالا آمده بود ودرراه، مردم با کنجکاوی مرا می‌نگریستند وبعد متوجه شدم که از نوك‌کفش تا بالای‌کاسك من خون آلود است‌وبعد ازورود به خانه اول لباس خود را عوض‌کردم‌که با آن ملبوس خون آلود نزد آنانروم وبعد وارد اطاق آنا شدم وبه محض این‌که سردا برشانه اونهادم خوابم برد.

روز هشتم ماه مه، یعنی یکروز بعدازحمله شبانه ترك‌ها که ما توانستیم آن را دفع نمائیم شورای دولتی که‌دوازده‌نفرعضوآن بودند وبهمین جهت آن را شورای‌دوازده‌گانه میخواندند تشکیل گردید ودرخصوص حمله ترکها مشاوره نمود.

نتیجه شور این شد که دفاع شهرضعیف است وباید آنرا تقویت کرد وونیزی‌ها باید موافقت نمایندکه ملاحان سه‌کشتی آن‌ها به‌حصار منتقل شوند ودرآنجاپیکار نمایند.

وقتی این تصمیم به‌اطلاع ناخدایان ونیزی رسید زبان به اعتراض‌گشودندو گفتند که ما ملاحان سفاین خود را منتقل بخشکی نمی‌کنیم.

زیرا وسیله دفاع‌ازکشتی‌های ما،ملاحان می‌باشند و اگرآن‌ها به‌خشکی منتقل‌شوند و ترکها مدینه را تصرف نمایند،کشتی‌های ما بدست ترکها خواهد افتاد وآنها علاوه برضبط‌کشتی‌هاکالاهائی را هم‌که در سفاین هست ضبط خواهندکرد.

به ناخدایان ونیزی گفتندکه اگرشهر سقوط‌کند، چه ملاحان شما درکشتی باشند و چه نباشند سفاین شما بدست ترکان خواهند افتاد.

ولی آنها جواب دادندکه این طور نیست واگرملاحان مادر سفاین باشند، همینکه قوای ترکان وارد شهر گردید، شراع برمیافرازند وکشتی‌ها را ازبندر خارج می‌کنند و نمیگذارندکه سفاین ما بدست ترکها بیفتد.

این عذر ضعیف بودچون بعدازاینکه ملاحان ونیزی شراع برمیافراشتند و ازبندر

خارج میشدند، کشتی‌های جنگی ترکیه در دریا، جلوی سفاین ونیز را میگرفتند و آنها را بغنیمت میبردند.

این بود که شورای دولتی یا شورای دوازده‌گانه امر کرد که ملاحان ونیزی باید از آن سه کشتی پیاده شوند و بحصار شهر بروند و در آنجا شریك دفاع از شهر شوند.

ملاحان ونیزی به تحریك افسران خود مسلح شدند و گفتند که از کشتی‌ها خارج نمی‌شویم و چیزی نمانده بود که مرتبه‌ای دیگر در مدینه جنگ برادر کشی، و این بار، بین یونانی‌ها و ونیزی ها شروع شود و باز امپراطور مدینه مجبور بمداخله شد، و با التماس، ونیزیها را بحضرت مسیح سوگند داد که لجاجت را کنار بگذارند و متوجه باشند که فقط مدینه در خطر نیست بلکه بر اثر حمله سلطان محمد دوم، دنیای مسیحیت گرفتار خطر شده و تمام مسیحیان موظف هستند که برای جلوگیری از ارتش ترکیه فداکاری نمایند.

بالاخره بعدازاین‌که از طرف امپراطور انعام‌هائی بناخدایان ونیزی داده شد آنها موافقت کردند که ملاحان خود را از کشتی‌ها خارج نمایند ومنتقل بحصار کنند.

من متوجه شدم که سربازان ونیزی خیلی علاقه دارند که کاخ بلاچرنه را حفظ کنند تا این‌که اگر حمله سلطان محمد دفع شد ووی مجبور گردید که دست از محاصره بکشد ویرود ونیزیها ازکاخ بلاچرنه برمدینه حکومت نمایند.

اکنون که من این یادداشت را مینویسم، میباید تصدیق کنم که سربازان یونانی که در حصار میجنگند تاکنون توانسته‌اندکه حملات ترکان رادفع نمایندو بیدریغ جان‌خود را در راه دفاع از مدینه فدامینمایند. این را هم بایدگفت که قسمتهائی از حصار که ساخلوی سربازان یونانی می‌باشدکمتراز جاهای دیگر ازآتشبارهای ترکان آسیب‌دیده، و اگرآن قسمت‌ها دارای حصاری متین‌نبود شاید سربازان یونانی که جزو اصناف‌مدینه وروحانیون هستند نمیتوانستند دفاع کنند.

دیگر این‌که در بین یونانی‌ها، افراد جبون هم‌یافت میشوند و بمحض این‌که‌حمله ترکان آغاز می‌گردد آنها میگریزند.

جنگ قسطنطنیه سبب گردیده‌که صفات خوب وصفات بد یونانیها آشکار شده است و ما فهمیدیم که هنوزدر بین‌یونانی‌ها کسانی هستندکه لیاقت دارند از نسل‌شجاعان یونان باستانی باشند و میتوانند مثل آنها در راه میهن جان فداکنند و نیز کسانی هستند که بمحض این‌که ورود یك سرباز ترك را بحصارشهرمی بینند میگریزند ومتأسفانه‌هرقدر که محاصره شهر طول‌می‌کشد شماره کسانی که دارای صفات بد هستند بیشتر میشود، یعنی

صفات ناپسند بیش‌از صفات پسندیده آشکار میگردد.

تبعیض هم در بروز صفات ناپسند در یونانی‌ها خیلی مؤثر است ودر حالـی‌کـه لاتینی‌ها بیش‌ازاندازۀکافی‌غذا میخورند وشراب میآشامند و بد مستی میکنند ونزاع می‌نمایند یونانیها از حیث خواربار در مضیقه هستند.

برحسب ظاهر جیره‌بندی حکمفرماست وهر روز بمردم نان وشراب و روغن‌زیتون داده میشود ولی میزان اغذیه‌ای‌کـه بمردم میرسد هـرروزکاهش می‌یابـد و جنس آنهم نامرغوب است.

شرابی‌کـه بیونانیها میدهند امروزکه‌من این یادداشت را مینویسم و روزدوازدهم ماه مه است از نیم فنجان شراب ترش تجاوز نمی‌نماید و شاید تا دو روز دیگر نتوانند این مقدار شراب را هم بمردم بدهند.

ولی لاتینی‌ها هرقدر شراب‌که بخواهند مینوشند و در مصرف آن تفریط مینمایند.

امروز دیدم‌که عده‌ای ازکودکان یونانی‌که به اتفاق مادران خود بکلیسا میرفتند ازگرسنگی می‌گریستند و نان میخواستند و مادران نمی‌توانستند به کودکان خویش نان بدهند .

مردم‌گرسنه از فرط جوع بکلیسا پناه می‌برند و در آنجا دعا میکنندکه خداوند و حضرت مسیح آنها را نجات بدهند و اگرمقررمیبودکه دعای مردم مدینه را نجات‌بدهد، این شهر تا پایان دنیا ازدست نمیرفت.

روزدوازدهم‌ماه‌مه (۱۴۵۳) میلادی قسطنطنین امپراطور مدینه امر کرد که در شب سیزدهم یك شورای جنگی درکلیسای ایاصوفیه منعقد شود.

گیوستیانی فرمانده‌کل دفاع‌مدینه بمن گفت‌من‌نمیتوانم حصاررا ترك‌کنم‌ودرشورای جنگی حضور بهم برسانم و توبجای من در شورای حضور بهم برسان وبامپراطوربگوکه علت غیبت من رعایت احتیاط است.

وقتی‌که ما واردکلیسا شدیم من به‌امپراطور نزدیك گردیدم و گفتم‌که‌گیوستیانـی نمیتواند امشب اینجا بیاید و مرا بجای خود فرستاده تا در جلسه شورای جنگی شرکت کنم .

بعد، مراسم مذهبی شروع شد و مدتی طول‌کشید؛ و طبیعی استکه تـا وقتی مراسم مذهبی باتمام نرسید جلسه شورای جنگی منعقد نشد.

نزدیك ساعت یازده بعدازظهر، مراسم مذهبی خاتمه یافت و جلسه شورای جنگی تشکیل شد .

همه‌کسانیکه درجلسه شرکت‌کردندمضطرب بودند و از آتیه میترسیدند وتصورمی‌-

کنم تنها کسی‌که درآن جلسه آرام وخون سرد به‌نظر میرسید امپراطور بود ولـی قبل‌از اینکه بتوانیم ازمذاکرات شورای جنگی نتیجه بگیریم.

صدای نفیرها وناقوس‌ها برخاست و اطلاع دادکه ترکان مبادرت بحمله کرده‌اند وما ازکلیسای ایاصوفیه خارج شدیم و سوار براسب گردیدیم ودرآن موقع دوپیك ازراه رسید. یکی از آن دوازکاخ بلاچرنه میآمد و اطلاع دادکه سربازان ترك بکاخ‌حمله‌ور شده‌اند و دیگری از منطقه دروازهٔ خری‌زیوس میرسید و اطلاع دادکه درآنجا نیزترك‌ها حمله کرده‌اند.

صدای ناقوسها و هیاهوی جنگ سکنه شهر راکه خوابیده بودند بیدار کرد و در منازل مدینه چراغها روشن شد و مردها با لباس خواب، از منازل بیرون دویدنـد ووارد خیابانها شدندکه بدانند ترکها ازکدام طرف حمله‌کرده‌اند.

وقتی ما سوار براسب شدیم صدای پیکار را ازکاخ بلاچرنـه می شنیدیم و هـوا بالنسبه‌گرم بود و آتش اردوگاه ترکان اطراف شهر، بشکل یك نیم دایره بزرگ، ولـی نقطه به نقطه دیده می‌شد.

امپراطورکه میدانست وسائل‌دفاع‌کاخ بلاچرنه بهترازدروازه خری‌زیوس‌میباشد بمشعلدارانیکه جلوی ما مشعل میکشیدند امر نمودکه بطرف دروازه خری زیوس بروند ولی همینکه بدروازه نزدیك شدیم، سیل فراریان را دیدیم و مردانی‌که مسلح بـودند و شمشیر دردست داشتند میگریختند.

امپراطور عنان اسب راکشید وخطاب بسربازان فراری گفت‌کجا میروید مگر شما غیرت ندارید و نمی‌فهمیدکه هرمرد مسیحی موظف است‌که در این موقع جان را برای دفاع از این شهر فدا نماید؟

ولی فراریان طوری روحیه را ازدست داده بودند که از ایـن حرف امپراطور متنبه نشدند و همچنان میگریختند و آنوقت امپراطوربه سربازان‌گارد خـود دستور داد که به‌فراریان حمله‌ورشوند وبدون‌ترحم آنها رابه قتل‌برسانند و سربازان گاردامپراطور شمشیرها را ازنیام برآوردندوباسب‌هارکاب‌کشیدند وفراریان را ازدم شمشیر گذرانیدند.

این حمله جلوی سیل فراریان راگرفت و دیگران مجبورشدندکه برگردندوبطرف حصار بروند زیرا میدانستندکه اگرمراجعت ننمایندکشته خواهند شد.

ما سیل فراریان را برگردانیدیم و خود را بمنطقه دروازه خری‌زیوس رسانیدیمو دیدیم‌که درآنجا نیمی ازحصار یعنی نیمی ازارتفاع دیوار براثرشلیك آتشبارهای‌ترکان ویران گردیده و در نتیجه ارتفاع حصارکم شده، ولذا ترکها می‌توانند با نردبانهای‌بلند

خود وارد شهر گردند.

وقتی ما بآن نقطه رسیدیم عده‌ای‌از ترکها وارد شهر گردیده با شمشیرهای‌منحنی خود، هرکس راکه میدیدند با یك ضربت بقتل میرسانیدند وهمین موضوع سبب شده‌بود که سربازان جبون بگریزند و راه مرکز شهر را پیش بگیرند.

ماکه همه سواربراسب بودیم شمشیرها راکشیدیم و بسربازان دشمن حمله نمودیم ودر مدتی‌کم همه را از پا درآوردیم بطوریکه دیگر در خیابانهای شهرسرباز ترك باقی نماند ولی درحصار، جنگ بشدت ادامه داشت و یکمرتبه دیگر گیوستیانی سرعت‌اجرای تصمیم و شجاعت خودرا به‌ثبوت‌رسانید و بمحض این‌که‌باسربازان‌خویش‌بدروازه‌خری‌زیوس رسید، وضع بهترشد وگرچه هنوز ترکها ازحصار بالا میامدند ومیکوشیدندکه خویش را بشهر برسانند ولی گیوستیانی و سربازان آهنین پوش وی جلوی ترکان را میگرفتند و از ورود آنها بشهرممانعت میکردند وجنك ازیك طرف درحصارکاخ بلاچرنه و ازطرف دیگر در حصار دروازه خری‌زیوس تا موقعی‌که سپیده دمید، ادامه داشت.

درآن شب اگر امپراطوروگارد محافظ او، وهم چنین‌گیوستیانی بـا سرعت خود را بدروازه خری‌زیوس نمیرسانیدند هزارها سرباز ترك از آنجا وارد مـدینه میشدند و شهررا اشغال میکردند و در آن شب سرنوشت مرکز مسیحیت به موئی‌بند بود و سرعت وفعالیت امپراطورو گیوستیانی شهر را نجات داد.

درآن شب من فعالیت جنگی قابل توجه نداشتم زیرا از لحظه‌ای‌که گیوستیانـی وارد حصار دروازه خری‌زیوس شد، من تا صبح برحسب دستور او از یك طرف حصار بطرف دیگر میرفتم و سربازان را از یك نقطه بنقطه دیگر میبردم وگاهی‌کاخ بلاچرنه‌را با سربازان امدادی تقویت می‌نمودم و زمانی حصار دروازه خری‌زیوس را و در ضمن مواظبت می‌نمودم‌تااگرترکها به‌نقطه‌ای دیگر حمله نمودنـد بـآنجا نیزنیروی امـدادی برسانم.

وقتی بامداد دمیدوترکها عقب نشینی کردند گیوستیانی بمن گفت شب گذشته ترکها با چهل هزار نفرمبادرت به‌حمله‌کردند و اگر چهل هزار نفردیگر را هم درنقطه‌ای دیگر از حصار واداز به حمله می‌نمودند وسربازانشان ورزیدگی میداشتند مدینه را متصرف می‌شدند.

من گفتم بنابراین موفقیت دیشب ما خیلی جالب توجه بوده است.

گیوستیانی گفت دیشب عده‌ای ازبهترین سربازان ژن‌که هریك باده سربازیونانی برابرهستندکشته شدند و تلفات آنها برای ما خیلی سنگین است زیرا نمیتوانیم‌جای‌آنها را پرکنیم و شما میدانیدکه سرباز یونانی‌کار سرباز ژن را نمیکند.

از گیوستیانی پرسیدم که شب گذشته سربازان ونیز چگونه جنگیدند؟

گیوستیانی گفت با این که من نسبت به‌سربازان ونیز نیك بین نیستم باید بگویم که جنك دیشب آنها مردانه بود و توانستند قسمتی ازشهرت ناپسند خود را از بین ببرند و نشان بدهند که ونیزی نیز می‌تواند با شجاعت پیکار کند.

وقتی روز دمید و آفتاب طلوع کرد سربازان مالاشه سربازان ترك‌راكه‌درخیابان‌های شهرمجاور حصار بدست ماکشته شده بودند ازحصار بیرون انداختند ولی قبل‌از این که آنها را بیرون بیندازند شمردند و معلوم شد که چهارصد سرباز ترك در خیابان‌های شهربدست ما کشته شده‌اند.

در روز سیزدهم ماه مه ترك‌ها که‌میدانستند که شب گذشته سربازان ما تا صبح بیدار بودند نگذاشتند که آنها بخوابند و از بامداد تا غروب آفتاب‌گروهان‌های ترك‌فقط‌برای آزار سربازان ما وممانعت از خواب و استراحت آنها مبادرت به‌حملات کردند.

صبح روز سیزدهم وقتی امپراطور وارد حصار شد و شروع به‌بازدید خطها کرد مشاهده نمود که عده‌ای از نگهبانان یونانی‌درپاسگاه‌جنگی‌خودخوابیده‌اندوخوداامپراطور آنها را بیدار نمودوافسرانشان را احضارکرد و گفت کشیك نگهبانان را طوری ترتیب بدهید که فرصت خوابیدن داشته باشند وبیخوابی آنها را ازپا درنیاورد.

افسران می‌خواستند نگهبانانی‌راکه‌درپاسگاه جنگی خود خوابیده بودند تنبیه نمایند ولی‌امپراطور گفت از تنبیه آنها خودداری کنید و درعوض‌بوسیله کشیك مرتب بآن‌هامجال استراحت و خواب بدهید.

سربازهای یونانی نه فرصتی برای خوابیدن داشتند و نه‌غذای‌کافی بآنها میرسیدو من فکر میکنم که بزرك‌ترین تنبیه آنها، همان بودکه در حصار بسرمیبردند چون درآنجا با شکم گرسنه و تحمل بیخوابی انجام وظیفه می نمودند و جیره‌ای که برای غذای یك شبانه روز بآنها داده می‌شد، باندازه غذای یك صبحانه نبود.

وقتی آفتاب بالا آمد من که‌درحصارمشغول بازدید خطهای جنگی بودم‌به‌منطقه‌ای رسیدم که برادران‌کوچاردی اهل ونیز در آن جا بسرمیبردند.

من یك مرتبه در این یادداشت‌ها از برادران مزبور اسم برده‌ام وشرح‌مفصل آنان لزومی ندارد و در آن روز وقتی به منطقه آنها رسیدم دیدم که برادران‌کوچاردی مشغول توپ بازی هستند.

از بازی آنها، آنهم در آن روز، خیلی حیرت‌کردم و وقتی نزدیك‌تر شدم دیدم توپهائی‌که برادران‌کوچاردی با آن بازی می‌کنند سر بریدهٔ سربازان عثمانی می‌باشد و آن سه‌برادر در حالی‌که سرهای بریده را بسوی یکدیگرپرتاب‌می‌کردند مانند سه‌کودك

که مشغول توپ بازی هستند قاه‌قاه می‌خندیدند.

از بالای کاسك آن سه برادر تا نوك کفش آنها آلوده به‌خون بود وپنداری که آنها را در یك حوض پرازخون فروکرده بیرون آورده‌اند.

من میدانستم که آن سه‌برادر دیشب تا صبح جنگیده‌اند و شنیده بودم که باشجاعت جنگیدند.

در یك طرف حصار سرهائی راکه ازمقتولین ترك بدست آورده بودند، روی هم چیده و صاحبان ریش حنائی را بالای آنها وصاحبان ریش سفید را در قلد نهاده بودند ولذا انسان سرهای بریده را به سه رنك مشاهده مینمود.

آن سه برادر وقتی میدیدند سرهائی که بسوی‌هم پرتاب می‌کنند براثرزمین‌خوردن خاکی شده وکثیف گردیده آنها را ازحصار بخارج‌پرتاب میکردند و سرهای تمیز رااز روی تل سربریده برمیداشتند وبه بازی ادامه میدادند.

من وقتی بازی‌کودکانه و نشاط واقعی آن سه برادر را درآن بامداد دیدم نسبت بآنها رشك بردم زیرا میدانستم که من مردی نیستم که بعداز یك شب بی‌خوابی وپیکار بتوانم در صبح روزبعد، آن طور بازی کنم ونشاط داشته باشم و انسان باید خیلی نیرومند باشدکه بتواند بعداز یك شب جنك شدید بامداد روز دیگربازی کند.

در منطقه برادران‌کوچاردی مثل منطقه دروازه خری‌زیوس،حصارازخون‌سربازان دوست‌و دشمن رنگین‌شده بود ودربعضی‌ازنقاط، گوئی‌تمام حصاررا با رنك‌روناس اندود کرده‌اند معهذا در وسط خون، گل‌های وحشی‌که ازحصار روئیده بود به‌چشم میرسید وآن طرف حصارگل‌های‌لاله سرخ رنگگ صحرائی جلوه‌گری می‌نمود ولباس‌رزم‌برادران کوچاردی که‌باسرهای برهنه توپ‌بازی‌میکردند، نیزارغوانی‌بودو من‌از مشاهده رنك‌های مزبور احساس نشاط و خرسندی می‌نمودم ولی نه‌برای این‌که میدیدم‌که قسمتی‌ازرنك‌هایش از خون سربازان خصم است بلکه‌ازآن جهت‌که ازکیفیت رنك‌ها محظوظ‌می‌شدم

در آن بامداد بهاری توگوئی‌که طبیعت چشم‌هائی جدیدبمن داده‌که من می توانم اشیاء را بهتراز گذشته و با وضوح بیشتر مشاهده نمایم.

همه چیز، رنك ارغوانی حصار گرفته تارنك آبی دریا وآسمان و رنك زرین گلدسته‌ها و قبه گنبدها، و رنك عمارات سفید و زرد شهر، در نظر من روشن‌تر وزیباتر جلوه می‌نمود .

خوب می‌فهمیدم‌که من در خشکی و دریا و آسمان و رنك‌ها چیزهائی‌می‌بینم که در گذشته نمیدیدم و خود راشریك‌ذرات خاك و آب وهوا میدانستم‌وخوب‌احساس می‌نمودم‌که شریك آنها می‌باشم.

بخاطر می‌آوردم‌که در گذشته مرتبه‌ای دیگر، همان حال بمن دست دادوهمانگونه چشم‌های من بیناتر گردید ومی توانستم همه چیز را بهتر مشاهده کنم و با ذرات‌کائنات شریك باشم.

درآن موقع من مبتلا به‌طاعون شده بودم و مرا با عده‌ای از بیماران طاعونی در شبستان یك‌کلیسا خوابانیده بودند و از فضای‌کلیساء بوی بخور و علف‌هائی‌که بــرای دورکردن مرض، می‌سوزانیدند به مشام میرسید من با این‌که بیمار و ناتوان بودم همه چیز را بهتر از مواقع عادی میدیدم، وحس میکردم‌که نگاه من از دیوارهای‌کلیسا عبور میکند و ماوراء آنها را می بیند وبین من وذرات کائنات جدائی نیست و من‌ازآنهاهستم وآنها از من.

اطراف من صدای بیماران طاعونی بگوش میرسید و ناله میکردند و از خداونــد میخواستندکه آنها را شفا بدهد و نمیرند و من حیرت میکردم‌که برای چه‌آنها ازمرگ می‌ترسند درصورتی‌که شریك‌زندگی‌کائنات‌خواهند شد.درآن روز هم‌که درحصارمشغول بازدید ساخلوها بودم همان حال بمن دست داد و طوری خود را شریك‌زندگی کائنات میدیدم که حس می‌نمودم تا زمین ودریا و هوا هست من زنده خواهم بود ومرك گرچه زندگی حیوانی را ازمن میگیرد ولی درعوض دارای زندگی جاوید خــواهم گردیــد شگفت آنکه حس می‌نمودم‌که از ازل شریك‌کائنات بوده‌ام وتاابد نیز درزندگــی جهان شرکت خواهم‌کرد ولذا چه عجب اگر یك مرتبه دیگر بدنیا بیایم و لابد به‌مناسبت‌این که درگذشته شریك زندگی جهان بودم به محض این‌که آنا را دیدم پنداری‌که صدهــا سال قبل‌ازاین اورا دیده‌ام.

من صدها سال را ازروی تخمین بنظرمیاوردم وگرنه برای‌کسی‌که شریك ازلــی و ابدی زندگی دنیاست هفته و ماه و سال بی‌اهمیت است وبه‌حساب نمیآید.

هفته و ماه و سال مقیاس‌هائی است‌که ما برای سنجیدن اوقات در نظر گرفته‌ایــم وکسی‌که شریك زندگی‌کاینات است هزارها سال را یك لحظه فرض میکند.

چنین بود حال و افکارمن در آن روزبهار درحصار مدینه ونمیدانستم‌که دو روز دیگرچه فاجعه برمن وارد خواهد آمد وچگونه یك مرتبه، بنیان نیك بختی من فروخواهد ریخت .

ازروز چهاردهم ماه مه،کمی آذوقه از یك طرف و فرار سربازانیکه نمیخواستند در حصار بجنگند از طرف دیگــر، سبب گردید کــه امپراطــور امر کــرد که تمام خانه‌های مدینه را مورد بازرسی قراربدهند و هرسربازفراری را که درآن منازل پنهان

شنواند به‌حصاربرگردانند و درهرخانه‌که خوار بار احتکار شده، آن را ضبط نمایند و به‌انبار ببرند تا بعد بین مردم توزیع شود.

امپراطور مدینه بمأمورین خود اجازه دادکه وارد تمام‌منازل حتی خانه‌های رجال درجه اول بشوند وهرکس‌که درصدد ممانعت برآمد بقتل برسانند زیراکسی‌که ازورود مامورین امپراطوربه خانه‌خود ممانعت‌می‌نمایدیاسربازان فراری را درخانه‌خویش‌پنهان کرده یا درآنجا خواربار‌احتکار کرده است.

این دستورگرچه سبب شدکه دربعضی ازمنازل جوال‌های‌گندم وآردوبشکه‌های بزرگ پرازشراب‌کشف‌گردید ولی یك مشت آرد راهم‌که یکمرد بی‌بضاعت درخانه خود ذخیره‌کرده بودکه شکم اطفالش را سیرنماید از وی‌گرفتند و آن را نیز احتکار خواربار دانستند.

غروب روز پانزدهم ماه مه من درحصارشهر، مجاور کاخ بلاچرنه بودم و دیدم‌که نوکرم مانوئل‌گریه‌کنان‌آمد.

فصل بیست وسوم

همسرم را ربودند

من از او پرسیدم چرا گریه میکنی مانوئل گفت امروز مأمورین امپراطور که همه نظامی بودند بخانه شما آمدند و سربازان فراری و خواربار را جستجو می‌کردند ولی ما در منزل نه سربازفراری داشتیم و نه خواربار.

گفتم این موضوع که گریه ندارد و آنها بوظیفه خود عمل میکنندووقتی بینند در خانه‌ای سربازفراری یا خواربارنیست، می‌روند وباکسی‌کاری ندارند.

مانوئل گفت آنها هم‌کاری با من نداشتند وعزم رفتن‌کردند ولی صاحب منصبی‌که با مأمورین‌نظامی بود با دقت وحیرت آنا رامینگریست ومثل این بودکه اورامی‌شناخت.

سپس آنها از خانه رفتند ومن هم بکارهای خانه مشغول شدم واین موضوع را فراموش کردم چون درآن موقع صاحب منصب مذکور آنا را مینگریست من‌نمیتوانستیم پیش‌بینی نمایم‌که این واقعه ممکن است منتهی بیك بدبختی بزرگ شود.

ولی عصر امروز، ویکساعت قبل‌از این، عده‌ای از مأمورین نظامی به فرماندهی جوانی‌که شناختم پسرلوکاس ـ نوتارامی‌میباشد آمدند وآن جوان آنا را شناخت‌وگفت وی خواهر من است و تصمیم‌گرفت‌که اورا بزوراز‌خانه بیرون ببرد.

من وقتی دیدم‌که آن جوان قصد دارد آنا را ازمنزل خارج کنددرصدد دفاع

برآمدم ولی‌سربازانی‌که باآن‌جوان‌آمده بودندبرسرم‌ریختند ومرامضروب‌کردند وبرزمین انداختند وبعدآن جوان آنا را ازمنزل خارج‌نمودوسربازان هم با وی رفتند.

با اینکه تن من ازضربات سربازان بشدت درد میکـرد بـرخاستم وآنها را تعقیب کردم و دیدم‌که آنا را وارد خانه لوکاس ـ نوتاراس پدر اونمودند و دیگرمعطل‌نشدم وتا آنجاکه پاهای من توانائی داشت با سرعت خود را باینجا رسانیدم تا این واقعه را بشما اطلاع بدهم وبگویم‌که بی‌درنك بگریزید زیرا لوکاس نوتاراس درصدد قتل شما برخواهد آمد و شاید هم اکنون نوکران او سواربراسب‌های راهواربراه افتاده‌اند تا اینکه شما را معدوم نمایند.

گفتم مانوئل در این شهرمکانی نیست‌که من بتوانم درآنجـا پنهان شوم واگـر لوکاس نوتاراس پدرآنا بخواهد مرا دراین‌شهرپیداکند هرجاکه پنهان‌شوم خواهد یافت.

طوری مانوئل برای من مضطرب شده بودکه فراموش‌کردکه وی گماشته من‌میباشد وبازویم راگرفت و فشرد و گفت ارباب من، عنقریب‌تاریك مـی‌شود و شما میتوانید از تاریکی استفاده‌کنید و بوسیله طناب ازحصارپائین بروید وخودرا بجبهه ترکها برسانید وبعداز اینکه شما رفتید من طناب را ازحصار دورمی‌کنم تاکسی متوجه نشودکه شمانزد سلطان رفته‌اید ولـی خواهش میکنم‌که وقتی با فـاتحین وارد شهرشدید مرا فـراموش ننمائید .

گفتم مانوئل مگرتودیوانه شده‌ای‌که‌این حرف را میزنی و اگرمن نزد سلطان‌بروم بی‌درنگ امرخواهدکردکه سرم را ازبدن جداکنند وبرنیزه بزنند و مثل سرهای دیگرکه روی نیزه‌هامیپوسد آن قدرسرم برنیزه باقی خواهدماند تا اینکه متلاشی گردد.

مانوئل مثل‌کسی‌که حرف شنونده را شوخی فرض مینماید گفت با این وصف من عقیده دارم‌که شما در اردوگاه سلطان بیش‌ازاین شهر امنیت دارید وشاید بعدازایـن‌که نزد سلطان رفتید بتوانید راجع به‌ما یونانی‌های بیچاره، چیزی بسلطان بگوئید کـه وی بعداز غلبه براین شهر با ما برافت رفتارکند و درصدد برنیایدکه ازما انتقام بگیرد.

من سکوت‌کردم وجواب نوکرم را ندادم ووی گفت ارباب من صحیح است‌کـه من مردی سالخورده هستم و مثل شما تحصیل نکرده‌ام تا این‌که دارای معلومـات بشوم و بتوانم بهتر بفهمم ولی هرچه باشد ما یونانیها عقل داریم و می‌توانیم به‌بعضی از نکات پی‌ببریم و یکی از این‌نکات این است‌که شما فرستاده‌سلطان محمد هستید وبه‌نمایندگی از طرف اوبه‌مدینه آمده‌اید وبهمین جهت از روزی‌که وارد این شهرشده‌اید یك مو از

سرشماکم نشده است زیرا همه شما را فرستادهٔسلطان محمدمیدانند وپیش‌بینی می‌کنندکه بعد ازورود سلطان باین شهر بشما احتیاج‌دارند و من حیرت می‌کنم چراشما میل ندارید که مردم شما را فرستاده سلطان محمد بدانند در صورتی‌کـه اگر شخصی خدمت یك پادشاه را بکند عیب نیست و من میدانم‌که اگربعضی از ملاحظات نبود حتی امپراطورما قسطنطین با سلطان محمد دوم متحد می‌شد و دروازه‌های شهررا بروی‌قشون اومی‌گشود ولی امپراطور ما نمیتواندسوابق‌خانوادگی خود را فراموش‌کندوهروقت بخاطر می‌آورد که اجداد وی در این شهرپادشاه بوده‌اند؛ قادر نیست‌که خویش را مجبور باطاعت از سلطان محمد نماید.

در این موقع یك‌گلوله بزرگ توپ به‌حصار اصابت‌کرد و مقداری از سنك‌های حصار را فروریخت و مانوئل ترسید وگفت ارباب من‌این جاکه ایستاده‌ایم‌خطرناك‌است وبهترآن‌که دورشویم وبجای دیگربرویم.

گفتم مانوئل حرف‌هائی‌که توبمن میزنی، برای من ناگوارتراز گلوله‌توپ‌عثمانیها می‌باشد ومن برای آخرین‌مرتبه بتومیگویم‌که‌فرستاده سلطان نیستم وازطرف سلطان‌محمد به این شهر نیامده ام و ایـن حقیقت را در مغـز خود جا بده‌که من آمده‌ام کـه در راه دفاع از این شهرکشته شوم وقصد من از این جهاد فقط برای علاقه‌ایست که بـاین شهر دارم ونه ثروت میخواهم ونه قدرت و اگریك مرتبه دیگرتو تصورکنی‌کـه من نماینده سلطان می‌باشم من ناگزیر یقین حاصل خواهم کردکه تو دیوانه هستی.

من این‌کلمات را طوری اداکردم‌که در مغزآن پیرمرد جا گرفت و فهمیدکـه من راست میگویم و بعد بگریه درآمد و گفت اگرآنچه میگوئید حقیقت داشته بـاشد و لابد حقیقت هم دارد بایدگفت‌که شما دیوانه هستید نه من زیرا تمام وسائـل راحتی و خوشی وموقعیت را دارید ولی میخواهید خود را به‌کشتن بدهید.

آنگاه مانوئل چنین‌گفت ارباب من، مادر مدینه دیوانه‌های‌گوناگون داشتیم وحتی یکی از امپراطور، های ما باسم اندرونیکوس دیوانه بود و آن قدربراثرجنون ظلم‌کرد وآدم‌کشت‌که مردم به ستوه آمدند و شوریدند وامپراطوررا دستگیرکردند و بهمین‌میدان اسب دوانی‌که درگذشته میدان مسابقه ارابه‌ها بود بردند ودرآنجا بدارآویختندومردم‌از فرط خشم وکینه بدان اورا درحالی‌که بدارآویخته بود قطعه قطعه‌کردند.

ولی شما با اینکه دیوانه هستید ظلم نمیکنید و مردم را نمیآزارید وبرعکس‌مردی مهربان میباشید وبهمین جهت باید شما را بهترین دیوانه‌های این شهردانست ومن وظیفه

خود میدانم که نسبت بشما وفادار باشم وشما را ترك نکنم.

پس از این گفته نوکرم نظری باطراف انداخت وچون تاریکی فرود میآمد بدقت هر طرف را نگریست و اظهار کرد ارباب من این جاخطرناك است واگر کسی نسبت به انسان سوءقصد داشته باشد می‌تواند شما را به‌قتل برساند ولی با این‌که این جا خطرناك بشمار میآید من میل ندارم که بخانه خودمان یعنی خانه شما بروم چون آنجا خطرناك‌ترمی‌باشد زیرا هرلحظه ممکن‌است‌که لوکاس نوتاراس‌که شما دخترش را بزنی گرفته بودیدبیاید ومرا ببیند و من اگر مشاهده‌کنم‌که یك سرباز ترك با یك تلوار واردخانه گردیده بهتر از این است‌که ببینم لوکاس ـ نوتاراس ورود نموده زیرا میدانم که آن مرد طوری نسبت بشما خشمگین‌می‌باشدکه مرا نیزکه نوکرشما هستم بی‌چون وچرا خواهدکشت زیرا اگر اشتباه نکنم قرار بودکه آنا دختر خودرا زوجه سلطان محمد پادشاه عثمانی بکند و شما که آن دختررا بزنی گرفتید لوکاس ـ نوتاراس را مأیوس کردید.

حرف نوکر من مذاکرات آن شب مرا در منزل لوکاس ـ نوتاراس با آن مرد بخاطرم‌آورد و متوجه شدم‌که بعید نیست که این حرف شاید صحیح باشد بـرای اینکه لوکاس ـ نوتاراس مردی است اهل استفاده و موقع شناس و مذاکرات من با او نشان میدادکه نسبت به‌سلطان محمد نیك‌بین است و مثل بسیاری از یونانیها او را برلاتینی‌ها ترجیح میدهد ولذا نه عجب اگر بفکر افتاده باشد که دخترش را بسلطان محمد بدهد تا بدینوسیله بعدازاینکه سلطان ترك قسطنطنیه را فتح کرد لوکاس ـ نوتاراس دارای‌منصب ومقامی بزرك بشود.

پس‌ازاین فکر متوجه شدم‌که فرستادن آنا از طرف پدرش بخارج مدینه بوسیله کشتی نیزبرای همین منظور بوده ولوکاس ـ نوتاراس میخواست‌که دختر خـود را از مدینه دورکند تا اینکه آنا وردسترس سلطان نباشد و او بتواند دختر خود را بـا بهای خوب به سلطان بدهد.

لوکاس ـ نوتاراس فهمیده بودکه سلطان محمد از لحاظ علاقمند بودن بـدختران اشراف محلی شبیه به‌اسکندر است و بعدازفتح قسطنطنیه خیلی میل خواهد داشت‌که بـا دختریکی ازبرجسته‌ترین اشراف شهروصلت‌کند تا بدینوسیله بوجههٔ خود بیفزاید.

از مانوئل پرسیدم تواین اطلاع را ازکجابدست آوردی؟

نوکرم‌گفت ارباب من، در این شهرکسی نیست‌که ازاین موضوع یاداز‌این‌حدس اطلاع نداشته باشد چون همه مایونانی هستیم ودر این شهرهریونانی، بذاته اهل‌سیاست

وزدوبند است وشما ازهرکاسب وکارگر این شهر اگر سئوال کنید بشما خواهدگفت که لوکاس–نوتاراس قصد داردکه دخترش را بپادشاه عثمانـی بدهد تـا اینکه بعد ازغلبه سلطان محمد به مدینه دارای جاه ومقامی بزرگ باشد وبهمین جهت من میگویم که جان شما، درخطر است برای اینکه لوکاس – نوتاراس نمیخواهد شما زنده بمانیدتا بتوانید بگوئیدکه شوهرآنا بوده‌اید وچون یگانه‌کسی‌که از وصلت شما با آنا مستحضر است‌من میباشم لوکاس – نوتاراس مراهم‌بقتل میرساند تا نتوانم بگویم که آنا قبل‌ازاینکه‌بسلطان شوهرکند، همسرداشته زیرا شما اطلاع داریدکه عثمانیها وبخصوص سلطان محمد،علاقه دارند زنی‌که به‌حباله نکاح در می‌آورند باکره باشد و درنظر آنها فقط دوشیزه بـاکره دارای ارزش زیاد است و اگرسلطان بفهمدکه آناشوهرکرده، درنظرش بی‌ارزش‌میشود، وممکن است‌که ازوصلت با او منصرف گردد.

فهمیدم‌که (مانوئل) درست میگوید و اگر بمنزل ما برگردد ممکن است که بدست نوکران لوکاس‌نوتاراس بقتل برسد و باوگفتم‌همین جا باش وشب نیزدر کاخ بلاچرنه بخواب تا بعد ببینیم چه میشود .

پس‌ازاین‌که اززبان نوکرم شنیدم‌که آنا رادربودند اولین تصمیمی‌که بفکرم‌رسید این بودکه سوار براسب شوم و بخانه لوکاس – نوتاراس بروم و از او بخواهم کـه زنم را پس بدهد ولی فهمیدم‌که اگر بآنجا بروم‌کشته خواهم شد و کسی هـم از او بازخواست نخواهدکردکه بچه مناسبت مرا بقتل رسانیده زیرا من در قسطنطنیه مـردی هستم بیگانه وبی‌پشت و پناه و هیچکس بخون‌خواهی مقتولی‌که بیگانه بوده وخویشاوند نداشته قیام نخواهدکرد.

من متوجه شدم‌که لوکاس – نوتاراس اگر بخواهد بسهولت ازدواج من و آنـا را لغوکند، باید مرا بقتل برساند چون سهل‌ترین راه‌برای فسخ یك عقد زناشوئی مرگ شوهر است و بعدازمرگ شوهر، زن آزاد می شود و میتوانـد بهرکس کـه میل دارد شوهر نماید.

بنابراین لوکاس–نوتاراس تقریباًمجبور است‌که مرا بقتل برساند تا اینکه‌دخترش را به‌سلطان محمد دوم بدهد و من نمیخواستم‌که بدست او به‌قتل برسم.

بعدازاینکه هوا بکلی تاریك شدبه‌کاخ‌بلاچرنه برای استراحت رفتم‌ولی‌نمیتوانستم بخوابم و شروع به‌نوشتن این یادداشت‌ها کردم.

من نمیتوانستم لحظه‌ای آنا رافراموش کنم و عطر سنبل او پیوسته در مشام‌من بود وچشم‌های خرمائی‌اش را میدیدم .

من با این که در کاخ بلاچرنه اطاقی راحت داشتم آن شب نتوانستم بخوابم‌وقبل ازاین‌که هوا روشن شود ازکاخ خارج گردیدم.

فصل بیست و چهارم

فایدهٔ حوض‌های کوچك آب

ستار گان هنوز در آسمان میدرخشید و هوا بمناسبت نزدیکی صبح قدری سرد بود.

من در طول، حصار در داخل شهر، بقدم زدن پرداختم تا این کـه نزدیك دروازه کالیگاری رسیدم و در آنجا صدائی بگوشم رسید و بدوا تصور کردم که صدای ضربـان قلب من است ولی بعد متوجه شدم که آن صدا از زیرپای من بگــوش میرسد نه‌ازدرون سینه‌ام .

چند لحظه دیگرچشم من به یوهان آلمانی متخصص توپ‌سازی امپراطور که‌دراین یادداشت‌هامن بدفعات از اونام برده‌ام افتاد و دیدم که مشعلی دردست دارد و راه‌میرود .

من متحیر بودم که آن مرد برای چه مشعلی در دست گرفته ودرآن نقطه قـدم‌میزند تا این‌که دیدم به‌چندحوض چوبی که درآن‌نقطه قرار داشت نزدیك گردید ودرروشنائی مشعل شروع بوارسی حوض‌ها کرد.

من مطمئن بودم که آن‌حوض‌های چوبی‌وپرازآب، درآن نقطه وجود نداشت‌واگر میبود من در روزهای گذشته آن را میدیدم و حیرت کردم که چرا یوهان آن حوض‌های چوبی را پرآب کرده و درآنجا نهاده، زیرا محال‌بودکه درآن نقطه حریقی بوجودبیاید که بعد بوسیله آب آن حوض‌ها، حریق را خاموش کنند.

من برای این‌که ببینم چرا آن مرد آن حوض‌های چوبی را درآن نقطه قرارداده

بوی نزدیك شدم و یوهان‌در روشنائی مشعل مرا دید و سلام داد و بعد نور مشعل‌را متوجه یکی از حوض‌های چوبی که پرازآب بودکرد و من دیدم که روی آب، چین‌هائی مدور بوجود میآید در صورتی که هوا آرام بود و باد نمیوزید تا من تصور کنم که وزش باد سبب ایجاد آن چین‌ها شده و کسی هم سنگ در حوض چوبی نینداخت تا تصورشود که افتادن سنك. درآب. آن چینهای مدوررا بوجود آورده است.

یوهان آلمانی. بعدازحوض اول بەنظاره آب حوض دوم و آنگـاه حوض سوم پرداخت و من مشاهده کردم که در تمام حوض‌های چوبی، روی‌آب، چین‌هائـی بوجود میآید که علت تولید آن نامعلوم است.

بعد دریافتم که چون حوض‌های چوبی روی زمین قرار گرفته و پرآب مـی باشد شاید براثر لرزه زمین آن چین‌ها در سطح آب تولید می‌شود و با شوخی به یوهان گفتم طوری این جنگ تولید وحشت کرده که حتی زمین مدینه ازبیم جنك میلرزد.

یوهان گفت اگر توپ‌ها مشغول تیراندازی بودند ممکن بود فرض کنیم که زمین از صدای توپ بلرزه درآمده.

ولی بطوری که میدانید اکنون همه جا ساکت است و ترك‌ها حتی یك گلوله شلیك نمی کنند.

پرسیدم پس برای چه زمین میلرزد و براثر ارتعاش زمین این چین‌ها در سطح آب بوجود میآید.

یوهان گفت اگر شما بدانید چرا زمین میلرزد و این‌چین‌ها را در سطح‌آب‌بوجود می‌آورد مثل من که اولین مرتبه بعلت این موضوع پی‌بردم متوحش خواهید شد و شاید از فرط وحشت. عرق سرد، از مهره‌های پشت شما سرازیر شود و اینك خواهش می کنم که بمن کمك کنید تا این حوض‌ها را پس‌وپیش کنیم زیراکارکنان من خوابیده‌اندوهنوز هوا روشن نشده‌که بیدارشوند وبمن کمك نمایند.

من به‌یوهان کمك کردم ومکان حوض‌های چوبی را تغییر دادیم. بـراثر این تغییر مکان،آب حوض‌ها، قدری به‌تلاطم درآمد ویوهان گفت باید صبر کرد تا تلاطم‌آب‌آرام بگیرد.

ما صبر کردیم تا تلاطم آب آرام گرفت وبعد یوهان مشعل خود را متوجه‌سطح‌آب حوض‌های‌چوبی‌نمودوبازدیدم که‌درسطح‌آب‌چین‌هائی بوجودمی‌آیدکه ناگزیر ازلرزش زمین است.

من از مشاهده چین‌های‌مزبورترسیدم و تصور کردم که ناشی از یك نوع‌جادوگری است و ازیوهان پرسیدم برای چه زمین مرتعش می‌شود؟

یوهان گفت ارتعاش زمین ناشی از این است که آنها زیرپای مـا مشغول‌کارهستند

ولی پیچ میخورند و مثل موش خرما یك دهلیز منحنی حفر می‌نمایند و خودشان هنوز نمیدانندکه ازکجا سربدر خواهند آورد و علت پیچ خوردن آنها این است‌که قسمت‌های زیرزمینی مدینه سنك است و آنها میکوشند که بتوانند رگه‌های سست زمین را پیداکنند تا این‌که دهلیز خود را سهل‌تر حفر نمایند.

گفتم من نمی فهمم شما چه میگوئید و مقصودتان از آنها چه‌کسانی هستند.

یوهان گفت ترکها را میگویم و اکنون ترك‌ها زیرپای ما مشغول حفرنقب هستند و آیا شما این صداها را از زیر زمین نمیشوید ؟ وهمین صداها و ضربات است‌که زمین را میلرزاند و روی آب چین بوجود می‌آورد.

آنوفت همانطورکه یوهان‌پیش‌بینی‌کرده بود مرتعش شدم زیراکسی تصورنمیکرد که عثمانیها بتوانند بوسیله نقب خود را ازآن طرف حصاربداخل مدینه برسانند برای این‌که همه میدانندکه قسمت‌های زیرزمینی مدینه‌تخته سنگ است‌وعبور ازآن خیلی مشکل .

ولی بعد بیاد معدنچیان صربستانی سلطان‌محمد افتادم و یادم آمدکه پادشاه ترکیه عده‌ای‌کثیر از معدنچیان صربستان راکه درحفر نقب از اراضی تخته سنگی استاد هستند به‌ترکیه احضارکرد و اینك همه آنها در اردوی سلطان محمد بسرمیبرند و بطور حتم نقبی‌که از طرف ترکها حفر گردیده بدست معدنچیان صربستانی حفرشده است. معدن چیان‌صربستان درهمه‌عمردرمعادن‌کارمیکنند وشغل آنها حفرتونل در معدن، برای‌استخراج فلزات است واکثر معادنی‌که بوسیله آنها حفر میشود معادن تخته سنگی است زیرابیشتر فلزات زیر خاك بشکل‌سنك میباشد و باید در دل سنك‌ها تونلی حفرکنند تااینکه‌بتوانند سنك فلزات را از زمین خارج نمایند و بکوره ببرند و بعضی‌از تونل‌هاکه‌بدست‌معدن‌چیان صربستانی حفرمیشود هزارها قدم طول دارد.

طوری مسئله حفر نقب ازطرف ترکها ، برای ورود بمدینه باعث وحشت من شد که بدبختی خود را فراموش‌کردم و آنا بطور موقت از یادم رفت وبه یوهان گفتم نگهبانان ما، در روزهای اخیر،هیچ اثرخاك‌برداری در اردوی ترکها ندیدنددرصورتیکه اگر آنها نقب حفرکنند، مجبورندکه خاکهای آن را خارج نمایندوازهیچ طرف‌اثرخاك برداری بچشم نگهبانان ما درحصارنرسیده است.

یوهان گفت در آن طرف حصارشهر، دهها تپهٔ بزرك یاکوچك وجود داردوترکها اگر دهانه نقب را از پشت یکی از آن تپه‌ها شروع‌کرده باشند، خاك‌برداری بچشم نگهبانان ما نمیرسد . اگر اطراف مدینه‌تپه‌هم وجود نمیداشت با این همه خیمه‌که‌اطراف

شهر در اردوگــاه ترکها هست پنهان‌کردن خــاك برداری آنها اشکال ندارد چــون نگهبانان‌مانمیتوانند خیمه‌های دوردست را ببینند وشاید مدخل نقب دریکی ازآن چادر-هاست و درهرصورت تردیدی وجود نداردکه ترك‌ها از راه نقب وارد شهرشده‌اند منتها هنوز از سطح زمین دور هستند ومیکوشندکه رگه‌های نرم تخته سنك‌های زیرزمینی‌راکه سهل‌ترحفرمیشودپیداکنندکه بتوانند خودرا ببالا وسطح زمین برسانند وچند شب‌است که من بوسیله اینحوضهای چوبی‌که درآنها آب میریزم، طول نقب ترکها را تعقیب‌می‌نمایم ومتوجه شده‌ام‌که نقب آنها بمناسبت برخورد باسنك‌های یك پارچه وسخت، بشکل‌منحنی درآمده است.

گفتم درهرصورت آنها توانسته‌اند ازتمام دیوارهای مدینه بگــذرند ووارد شهر شوند وبعید نیست‌که تا چند ساعت دیگروشاید شب آینده سرازنقب بدر آورند و شهر را مورد تهاجم قرار بدهند.

یوهان گفت یك نقب جنگی وقتی خطرناك است که بوجود آن پی نبرده باشند و وقتی فهمیدند که خصم مشغول نقب زدن میباشد وخط سیرآن را هم دانستند خطر نقب‌از بین میرود زیرا دیگر، حفرنقب، وخارج شدن دشمن ازآن، جنبه غافل‌گیری ندارد.

و اما اینکه گفتید دشمن تا چند ساعت دیگر وشاید شب‌آینده ازنقب خارج‌خواهد شد وشهررا مورد تهاجم قرار خواهد داد میتوانم بشما اطمینان بدهم‌که خصم‌نمیتواندتا چند ساعت یا بیست وچهارساعت دیگر ازنقب خارج شود.

زیرا خود من درگذشته نقیب بودم ومی‌دانم‌که نقابت چقدر مشکل است وکسانی که مبادرت بحفر نقب می‌کنند خیلی در زحمت هستند زیرا زیرزمین هوا خیلی کم‌است ونقیب دائم احساس خفگی میکند وهرلحظه ممکن است‌که سقف یا دیوارهای تونل‌برسر نقیب فرود بیاید وبیم ازمرگ، (مرگ ناشی ازخفگی یا زیرآواررفتن) ازمیزان کــار نقیب میکاهد بخصوص اگر ، نقب را در اراضی سنگــی حفرنمایندکــه درآن صورت، اشکال‌کاربیشترمیشود. .

بعدازاین گفته یوهان آلمانی آب حوض‌های چوبی را خالی‌کرد وآنها را روی هم نهاد واظهارکرد که امشب بازبرای تعقیب خط سیر نقب تــرکها از این حوض‌هــا استفاده خواهم کرد.

آنگاه دست را برشانه من نهاد و گفت آنژلوس ما باید خیلی خوشوقت باشیم که

ترکها، نقب خود را طوری حفر کردند که اززیردیوارها گذشتند ووارد شهرشدند.

من با تعجب پرسیدم چرا باید خوشوقت باشیم؟

من برعکس شما، ورود ترکها را ازراه نقب، بمدینه یك واقعه بسیار تأسف‌انگیز میدانم.

یوهان گفت اگرترکها نقشه نقب خود را طوری دیگرطرح میکردند وتصمیم می‌گرفتند که زیرحصاررا خالی کنند ما قادر بدفاع نبودیم.من پرسیدم چطور؟

یوهان گفت عثمانیها می‌توانستند بجای این نقب طولانی ومارپیچ، نقبیان خود را وادارندکه زیرحصارشهر راخالی کنندوبهرنسبت که زیرحصار خالی می‌شود بوسیله‌چوب بست، مانع از فروریختن آن گردند وپس‌ازاین‌که زیرحصارخوب خالی شد چوب بست را آتش بزنند ودرنتیجه حصار، در یك مسافت طولانی یك مرتبه فرو میریخت و ترکها می‌توانستند بااستفاده ازسربازان خود، با یك یورش وارد شهرشوند ومدینه را تصرف نمایند ولی چون‌این‌کاررانکردند ویك نقب بطرف شهرحفرنمودند تاسرازشهردربیاورند بجای این‌که آنها، ما را از بین ببرند مانقبیان وسربازان آنها را ازبین می‌بریم‌وازبین بردن حفاران وسربازان عثمانی‌آسان‌است وما می‌توانیم، نقب آنها را غرق درآب‌نمائیم ونقبی‌که پرآب شد غیرقابل عبور می‌شود یا میتوانیم بوسیله آتش یونانی تمام نقبیان و سربازان آنها را در نقب بسوزانیم و حتی میتوانیم خود، یك نقب حفرکنیم و از پشت آنها زیرزمین سربدربیاوریم و نقب آنها را مسدود نمائیم و یا ممکن است بوسیله‌حفر چند چاه، روی نقب آنها، تونل عثمانیها را ویران نمائیم یعنی سقف تونل را روی سرشان خراب‌کنیم وخلاصه چون میدانیم‌که خط سیرنقب ترکان‌کدام است خنثی کردن تونل آنها برای ما اشکال ندارد .

با این‌که معدن‌چیان صربستان آن نقب را برای خصم ما حفر میکردندومیخواستند راه ورود ترکان را بشهربگشایند دلم برحال آنها میسوخت.

من میدانستم‌که در آنساعت، آنها درون یك دهلیز طولانی‌که با چراغ روشن‌می‌شود وهوای‌کافی ندارد مشغول شکافتن زمین هستند وغافل از این می‌باشندکه ما بر وجودشان پی برده‌ایم و میدانیم‌که‌کارشان تاکجا پیش رفته، ونیزنمیدانستندکه یوهان قصد دارد آنها را درآب غرق‌کند یا با آتشی‌که خاموش نمیشود بسوزاند.

کارگران نقیب صربستان همه مثل من مسیحی بودند و شاید نمیخواستندکه برای ترکان‌کارکنندولی چون پادشاه آنها قراردادی با سلطان محمد دوم بسته بود آنهااجبار داشتندکه امرپادشاه خود را گردن بنهند ودرمدینه برای ترکها نقب بزنند.

بعد من‌ویوهان چند دقیقه سکوت‌کردیم وآسمان راکه روشن می‌شدمینگریستیم.
آنجاکه ما بودیم منطقه‌کاخ سلطنتی بلاچرنه بشمار میآمد ومیدیدیم‌که به‌مناسبت طلوع بامداد عده‌ای ازسربازان ونیزکه‌خوابیده‌بودندبیدارشده بطرف‌حصارمیرفتند تا این که بجای نگهبانان شب‌که میباید بروند و بخوابند پاسداری نمایند.

از خارج حصار صدای یك تیرتوپ بگوش رسید و ما اطلاع داشتیم‌که توپ مزبور، توپ بیداری ترکان است وآنها بدین وسیله سربازان خودرا ازخواب‌بیدارمی‌نمایند تا این که‌فریضه صبح را بجا بیاورند.

یك مرتبه ازطرف جلو، لوکاس ـ نوتاراس درحالی‌که شنل آبی رنك رجال‌درجه اول مدینه را بردوش انداخته بود نمایان‌گردید.

دوپسرش در عقب اوحرکت میکردند لیکن آنها شنل آبی رنك نداشتند ولی دست آنها مثل دست پدرشان برقبضه شمشیربود

لوکاس نوتاراس با وقار حرکت میکرد ووقتی به سه متری ما رسید ایستاد و دو پسرش نیز توقف‌کردند.

یوهان به‌فرمانده قوای ذخیره سلام داد وآن مرد آهسته سرفرود آورد و بعدخطاب به‌من گفت آنژلوس من میل دارم با شما صحبت‌کنم مشروط براین‌که تنها باشیم، بیائید برویم و درنقطه‌ای خلوت صحبت‌کنیم.

ولی من نمیخواستم باتفاق لوکاس ـ نوتاراس به‌نقطه‌ای خلوت بروم ومیدانستم که اگر با او ازمنطقه کاخ بلاچرنه‌که ساخلوی سربازان ونیزی می باشد خارج شوم او مرا به‌قتل خواهد رسانید.

من میدانستم‌که او نمی‌تواند درمنطقه‌کاخ بلاچرنه مرا دستگیر نماید زیرا درآنجا فرماندهی ندارد ولذا بدون اینکه سبب تحریك اوشوم ووی را بیشتربخشم بیاورم‌گفتم هرچه میخواهید بگوئید همین‌جا برزبان بیاورید و یوهان ـ فرانك که این جا حضور دارد بیگانه نیست واگرهم بیگانه بوده من با حضور اوصحبت میکردم زیرا من رازی ندارم‌که ازکسی پنهان‌کنم.

لوکاس ـ نوتاراس خطاب به یوهان گفت‌چطور شدکه شما امروزصبح زود اینجا آمدید؟

یوهان گفت مدتی است‌که من اینجا هستم وخط سیر نقب ترکها را از زیر زمین تعقیب میکردم.

لوکاس ـ نوتاراس باشگفت پرسید مگرترکها نقب میزنند؟ یوهان گفت بلی واگر قدری بعقب برگردید، صدای کلنك کارگران آنها را ازز یرزمین خواهید شنید .

لوکاس ـ نوتاراس گفت آیا دیگران از اینموضوع مطلع شده‌اند یا نه؟

یوهان جواب داد تا این لحظه غیرازمن و آنژلـوس هیچکس از ایـن موضوع مستحضر نیست.

وقتی لوکاس ـ نوتاراس اینرا شنیدمرا فراموش کرد وبر گشت وبراه‌افتادودوپسرش هم درقفای پدر دور شدند.

من فهمیدم که لوکاس ـ نوتاراس که بقول نوکرم مانوئل مثل تمام یونانی‌ها از لحاظ فطری و ذاتی اهل سیاست است متوجه‌گردیده‌که ازاین خبر، برای تقویت مقام و نفوذ خود، نزد امپراطور مدینه می‌تواند خیلی استفاده‌کند ولذا پیش امپراطـور رفت تا اولین کسی باشد که خبرنقب ترکها را باطلاع امپراطورمیرساند.

بعدازاینکه لوکاس ـ نوتاراس‌ودوپسرش دورشدند من به‌یوهان گفتم‌اینمردافتخاری راکه از روی استحقاق باید عاید شما شود غصب‌کرد زیرا اینك نزد امپراطـور میرود تا خبرکشف نقب ترکها را به‌اطلاع وی برساند.

یوهان گفت من برای‌کسب افتخار باین شهرنیامده، وارد خدمت امپراطور نشده‌ام بلکه، هدف من، این بوده وهست‌که بتوانم برمعلومات خود بیفزایـم و ازعلومی کـه در کتابخانه‌های اینجا وبویژه، درکتابخانه سلطنتی هست استفاده نمایم.

طولی نکشیدکه لوکاس ـ نوتاراس خود امپراطوررا آورد زیرا قسطنطین امپراطور مدینه‌میخواست که بگوش‌خودصدای کارنقبیان‌را بشنود ووقتی امپراطور ولوکاس‌نوتاراس بموضع نقب رسیدند لوکاس ـ نوتاراس بالحن‌گرم ازیوهان تعریف‌کرد و گفت اگـر این مرد نقب عثمانیها راکشف نکرده بودما غافل‌گیرمی شدیم ویك مرتبه آنهاازدرون منطقه‌کاخ بلاچرنه‌سربیرون میآوردند وشهررا تصرف میکردند.

امپراطور،یوهان آلمانی را مورد تلطف قرارداد وباو گفت کـه مبلغی برسم انعام بوی خواهد پرداخت وبه یوهان گفت من خود شما را مأمور می‌کنم‌که تحت نظرلوکاس نوتاراس این نقب وسایرنقب‌هائی راکه نقبیان دشمن حفر نمایند ویران کنید یا بطریقی دیگر از اثر بیندازید.

بعد امپراطور گفت برای این‌منظورهرقدر سرباز ونقیب ومقنی بخواهیددردسترس شما خواهم گذاشت‌ومن بشما اختیارمیدهم‌که هریك ازسربازان‌وکارگران ما راکه برای از بین بردن نقب‌ها بخواهید میتوانید جلب‌کنید.

هنوزآفتاب بخوبی وسعت نیافته بودکه‌گیوستیانی سواربراسب پدیدار گـردید و

معلوم شد که اوهم از خبر کشف نقب مستحضر گردید و آمده که به یوهان کاشف نقب ترکان تبریك بگوید و درشادمانی عمومی شرکت کند.

امپراطور که میبایدمراجعت کندبه یوهان گفت من میروم ونزدیك ظهرمراجعت خواهم کرد وددهرحال شما به پشتیبانی کامل من مستظهر باشید وهرنوع وسیله که بخواهیدوفراهم کردن آن ازطرف ما ممکن باشد برای شما فراهم خواهیم نمود.

بعد از این که امپراطور رفت یوهان بیدرنك ازتمام واحدهای نظامـی ومباشرین کارگران خواست تا هرکس راکه نقیب است یا ازکارمعدن سررشته دارد یا مقنی می‌باشددردسترس اوبگذارند وبعدازیك ساعت عده‌ای جمع شدند ویوهان حوض‌های چوبی را بآنها نشان داد وآنها را پرازآب کرد وطرزاستفاده ازحوض‌ها را برای پـی بردن به خط سیرنقیب بآنها آموخت.

درآغازنوآموزان نمیتوانستندکه ازحوض‌های چوبی بخوبی استفاده نمایند ووقتی صدای توپ سطح آب حوض‌ها را پرازچین می‌کرد تصور می‌نمودندکه براثر ضربات کلنك و دیلم نقیبان عثمانی دارای چین شده است ولی بزودی از اشتباه بیرون آمـدند و توانستندکه بخوبی مسیرنقب را معین نمایند.

امپراطور طبق وعده،مقارن ظهرآمد ووقتی‌دیدکه‌یوهان برای مبارزه بانقب‌زن‌های ترك یك سازمان بوجود آورده و عده‌ای با حوضهای چوبی مشغول‌کار هستند یك بـدرهٔ مسکوك زر در دست یوهان نهاد . یوهان گفت چون شما این زر را بمن مرحمت می‌کنید بپاس احترام شمامیپذیرم ومیدانم که اگرآن را قبول نکنم بی‌احترامی‌وکفران‌نعمت است‌ولی من برای این بمدینه نیامدم ووارد خدمت شما نشدم‌که در این جا تحصیل زر وسیم کنم بلکه منظورمن ازآمدن‌بمدینه این بودکه بتوانم بوسیله خواندن‌کتاب‌وبالاخص کتب فیثاغورث وارشمیدس برمعلومات خودبیفزایم واین‌کتابها درکتابخانه سلطنتی‌موجود است وآنها را درزیرزمین کتابخانه جا داده‌اند ولی‌کتابدار آن‌کتابخانه‌که مانند یك‌سك هار ازکتابها مواظبت می‌نماید بعنوان اینکه افروختن شمع وچراغ درزیرزمین تاریك تولید حریق میکند مانع از این می‌شودکه من‌کتب فیثاغورث و ارشمیدس را بخوانم و شما اگر میخواهید نسبت بمن مرحمتی‌بکنید خوب است‌که بکتابدار کتابخانـه سلطنتی بگوئیدکه وقتی من آنجا میروم ممانعت نکند تا من بتوانم هرنوع‌کتاب راکـه مایل هستم مطالعه نمایم.

امپراطور از تقاضای یوهان ناراحت شد وچند لحظه سکوت‌کرد وبعد گفت‌کتابدارکتابخانه من بوظیفه خود عمل میکند ونباید مورد نکوهش قراربگیرد و من بآن مرد

اعتماد دارم وخانواده او، پسر بعدازپدر، درکتابخانه سلطنتی کتابدار بوده‌اند وایــن مرد طبق آئین نامه کتابخانه رفتارمی‌نماید.

و اما شما بعقیده من، نباید آنهم در این‌موقع که مدینه در معرض خطرمیباشدکتاب فلاسفهٔ مشرك را بخوانید و خواندن‌کتابهای فیثاغورث و ارشمیدس نه درد شما را دوا میکند و نه درد مدینه را و در این موقع فقط یك نــوع کتب بــداد شما میرسد و آنهم کتابهای مربوط بحضرت مسیح است زیرا اوست که خودرا فداکرد تا اینکه گناهان ما بخشوده شود و امروزهم غیراز مسیح نجات دهنده‌ای نداریم.

یوهان‌گفت اگر فقط‌کتابهای مربوط بحضرت مسیح بداد ما میرسد علم وتجربــه من برای مبارزه با نقب زن های ترك فایده ندارد و با آن کتابها میتوان ترکها را از اطراف شهرعقب راند ومدینه را ازمحاصره بیرون آورد.

امپراطور یك مرتبه دیگر سکوت‌کرد و بعدگفت آثار فلسفی یونان قدیم و عقاید حکیمانی چون فیثاغورث و ارشمیدس و افلاطون و ارسطو و دیگران میراث نیاکان ما می‌باشد و ما این آثاررا بدست بیگانگان وبالاخص آنهائی‌کــه ازقبایل بربری هستند نمیدهیم[1]

زیرا می‌ترسیم که بربرهاکه استعداد ادراك نظریه فلاسفهٔ قدیم ما را نــدارند آن عقاید را مسخ‌کنند وبشکل دیگردرآورند.

این حرف برعده‌ای از افسران ونیزی‌که حضورداشتند وهم‌چنین‌گیوستیانی‌که اهل (ژن)بود ودرآن موقع حضورداشت گران آمــد وتصورکردند که امپراطورآنها را هــم بربری میداند.

ولی بعدازاینکه یوهان رفت امپراطورخطاب به‌گیوستیانــی وافسران ونیزی گفت

۱ـ قبایل بربری قبایلی بودندکه در شمال و شمال شرقی اروپا زندگــی میکردند و قبایلی صحرانشین و جنگجو و نیمه دام دار بشمارمیامدند و بعضی از اوقات میجنگیدندو بعضی از مواقع بادام داری وشکار ارتزاق میکردند ویونانیان تمام اقوام غیریونانی وحتی رومیها را بربری میخواندند و از قرن سوم میلادی به‌بعد در اروپا قبایل بربری بــه‌اقوام ژرمن(آلمان) وفرانك وگوت وواندال و غیره اطلاق شدکههمه جنگجو بودند وچون‌خشونت داشتند و درجنگ‌ها مبادرت بقتل عام و غارت می‌نمودند در زبان‌های اروپای غربی‌وجنوبی کلمه بربرکه ما در زبان فارسی بربری میخوانیم صفتی شد برای معرفی کردن اقوام بدون فرهنك و خونریز وغارتگر (البته درزبان‌های اروپائی) نه در زبان‌فارسی‌و درزبان‌ماهرگز کلمه بربری مفهوم نامطلوب وخدای نخواسته مقرون به‌نکوهش نداشته‌است. مترجم

منظور من از بربری‌فقط یوهان‌بود زیرا بطوری که میدانیدیوهان آلمانی است وآلمانیها در اصل ازقبایل بربری بودند.

آن روز تا غروب آتشبارهای ترك بطرف حصارمدینه تیراندازی کردند وچندنقطه ازحصار بزرگ ویران گردید.

درآن روز زن‌ها وپیرمردان وکودکان داوطلبانه آماده شدندکه برای تعمیرحصار بمردان کمك نمایند و در روزهای بعد من دیدم که بعضی اززنها سنگهائی بزرگ حمل میکردندکه مردها ازحمل آن عاجزبودند ووقتی اززنها می‌پرسیدم که شما برای چه تن بزحمت در میدهید و خودرا گرفتاراعمال شاق می‌نمائید جواب میدادند که ما اگر با شوهران وبرادران وپسران خود بمیریم بهترازاین است که اسیرعثمانیها بشویم وآنها ما راکنیزخودکنند یا دربازاربرده فروشان بفروشند.

خستگی‌مفرط، روحیه سربازان ما را طوری ضعیف کرده‌که شنیدم بعضی از آنها بطورعمد خود را درعرصه هدف تیراندازان عثمانی قرارمیدهند تابتوانند بعدازاین که مجروح شدند ازحصار دور شوند واستراحت نمایند ونیزشنیدم که دونفرازنگهبانان آن قدربراثربی‌خوابی وخستگی گیج وضعیف بودندکه ازحصار درخندق اطراف شهرسقوط کردند وعثمانیها آنها را به‌تیربستند وبه‌قتل رسانیدند.

وقتی ازبالای حصار اراضی اطراف شهررا ازنظرمیگذرانیدم میدیدم که‌یك‌درخت در اطراف مدینه باقی نمانده درصورتی که قبل‌ازآمدن ترکان پیرامون مدینه به‌مناسبت وجود درختان زیاد بسیارمصفا بود ولی تمام درخت‌ها را قطع کردند تا آتش بیفروزند وبا چوب آنها وسائل جنگ را بسازند و اطراف مدینه مثل یك بیابان لم‌یزرع گردید.

در روز هفدهم عده‌ای داوطلب شدندکه روی حوضهای چوبی وپراز آب یوهان برای تعین خط سیر تونل ترکها وهم چنین وقوف براینکه آیا درجای دیگر هم نقب زده‌اند یا نه‌کارکنند.

یوهان دربین آنهاکسانی راکه پیریا ناقص‌الاعضاء بودند قبول کرد و بدیگران گفت شما بروید و درحصار بجنگید زیرا مراقبت ازآب حوض‌های چوبی محتاج‌جوانی وتوانائی نمی‌باشد بلکه‌کافی است که انسان‌کنارحوض چوبی بنشیند وچشم باب‌بدوزدو ازوی چین‌های سطح آب بفهمدکه آیاکارگران ترك زیر زمین‌کارمیکنند یا نه؟

چون مانوئل‌نوکرمن پیربود ودرحصارکاری‌نداشت‌وبه‌خانه هم نمیرفت من‌خواستم به یوهان بگویم که اورا برای مراقبت از آب حوض چوبی استخدام کند تا هم مانوئل سرگرم باشد وهم مزدی بگیرد ولی معلومم شدکه مانوئل شغلی سودمند پیداکرده وچون با سربازان ونیزی‌کاخ بلاچرنه آشنا شده، برای آنها وسائل سرگرمی‌فراهم‌میکند

وچون تمام خانه‌های عمومی مدینه‌را می‌شناسد سربازان ونیزی را به‌منازل مزبور هدایت می‌نماید ونوکر من نه‌فقط برای‌سربازان‌لاتینی‌وسیله سرگرمی تهیه میکند بلکه‌اوخواربار آنها رابشهر میبرد ومیفروشد ودر روز هفدهم مه هنگامی که‌از کاخ بلاچرنه خارج می‌شدم دیدم که‌مانوئل یك جوال پرازخواربار بدوش گرفته عازم‌شهراست وازاوپرسیدم کجا میروی؟ جواب داد میروم محتویات این جوال را به خانه‌دارها که خریدار خواربارهستند بفروشم گفتم حمل وفروش آزاد خواربار درشهرممنوع است وپلیس نظامی تورا دستگیرخواهدکرد وعلاوه براین که خواربارت را ضبط میکند جریمه خواهی شد وبزندان خواهی افتاد.

مانوئل گفت من ازطرف فرمانده دفاع شهر گیوستیانی جوازعبور دارم واین‌جواز را افسران ونیزی برای من تهیه کرده‌اند واگرپلیس نظامی جلوی مرا گرفت جواز خود را نشان میدهم وعبورمی‌نمایم. بعد سررا بمن‌نزدیك‌کرد وآهسته گفت ارباب من، اگـر این‌جنگ ومحاصره‌سه‌چهارماه‌دیگرطول بکشد من مردی توانگر خواهم شدزیرا می‌توانم بافروش خواربار وکار های دیگرپول زیاد تحصیل‌کنم.

گفتم مانوئل این‌کارخوب نیست ویك آدم پرهیزکاروشریف نباید این‌کار را بکند.

مانوئل گفت در این شهرهم‌اکنون بیش‌ازهزارنفربااین‌کارمشغول هستند کـه بعضی از آنها از افسران ونیزی یا زن می‌باشند و اگر من این‌کار را نکنم دیگری خواهدکرد وتوانگر خواهد شد پس چه بهتر من‌که یونانی هستم از این راه توانگربشوم دیگراین که‌کارهای من خدمت به‌خلق ونوع پروری است زیرا من مازاد خواربار سربازان‌لاتینی را به‌گرسنگان یونانی میرسانم و اگرنتوانم آنها را اسیرکنم لااقل مانع ازاین می‌شوم که ازگرسنگی بمیرند وآنها هم باکمال میل حاضرند که پول بپردازند وخواربار مرا خریداری نمایند زیرا امروز، دراین شهر، خواربار، برای‌کسانی کـه دسترسی به‌مخزن آذوقه سربازان لاتینی ندارند چون اکسیر اعظم، نایاب است.

درآن روز من انتظارداشتم‌که لوکاس ـ نـوتاراس باز بطـرف من بیاید وازمن درخواست‌کندکه در نقطه‌ای خلوت مذاکره نمائیم ولی اوبا این‌که چند مـرتبه از دور مرا دید، بمن نزدیك نشد ونفهمیدم‌که آیاکثرت مشغله مانع ازاین گردیدکـه بمن‌نزدیك شود یا نمیخواست‌که مرا ملاقات نماید وازآنا زن من نیزهیچ خبرنرسید.

همان روز، هنگامی‌که ازمقابل‌کتابخانه سلطنتی میگذشتم بیاد یوهان آلمانی‌افتادم وچون من آن مرد دانشمند را دوست میداشتم بفکرافتادم‌که خدمتی بوی بکنم و بـاین قصد وارد کتابخانه‌شدم.

کتابدار سالخورده و بی‌دندان‌که ثقل سامعه هم داشت، مثل همیشه لباس‌تشریفات

پوشیده، قلاده‌ای از گردن آویخته، سایرعلائم و امتیازات شخصی و خانوادگی را برخود نصب کرده بود.

من با انگشت خارج کتابخانه سلطنتی راباونشان دادم وبا صدای بلندکه‌وی بتواند بشنودگفتم عثمانیها از خارج یك نقب حفر کـرده‌اند وامتداد نقب آنها منتهی بکتابخانه میشود وگویا قصد دارندکه در این کتابخانه سرازنقب بیاورند.

کتابدارسالخورده بی‌درنگ وتفکراین حرف را پذیرفت وگفت آیا میدانیدبرای چه‌عثمانیها قصد دارندکه دراین کتابخانه سرازنقب بیرون بیاورند؟

گفتم نه... کتابدارپیرگفت برای اینکه آنها میدانند که اینجا بزرگترین و گران‌بهاترین مرکزعلوم جهان است وهرچه ازآغازخلقت تا امروز دانستی بوجود آمده بـه صورت کتاب دراین کتابخانه محفوظ می‌باشد ولی اگرآنها، در این‌جا، سرازنقب بیرون بیاورند تمام این کتابهای بی‌نظیربدست آنها از بین خواهد رفت واین ضایعه عظیم، برای جهانیان غیرقابل جبران است.

گفتم شماکه مسئول حفظ این کتابها هستید میتوانید مانع ازاین شویدکه‌عثمانیهادر این کتابخانه سرازنقب بیرون بیاورند وراهش این است که متوسل بکار شناسی یوهـان آلمانی بشوید چون آن‌مرد می‌فهمید چه موقع امتداد نقب ترکها بکتابخانه میرسدودرچه نقطه آنان سرازنقب درمیآورند.

کتابدارپیرکه از دیدن قیافه یوهان بیزاربود ازبیم این‌که‌کتابها بدست عثمانیهااز بین برود موافقت کردکه یوهان بکتابخانه بیایدومن فوری این موضوع را به‌یوهان گفتم و او باچند حوض چوبی آمد وحوض‌ها رادرزیرزمین کتابخانه (درجائی که بنقب‌مفروض نزدیك بود) قرارداد وآنها را پرازآب نمود وچون مشاهده سطح آب حوض‌ها، در آن زیرزمین تاریك، احتیاج بچراغ داشت، کتابدار سلطنتی موافقت کردکه وی درآن زیـر زمین چراغ روشن کند .

معلوم است‌که منتهی شدن نقب عثمانیها بکتابخانه صحت نداشت ومن اینموضوع را جعل کردم‌که بتوانم یوهان را وارد زیرزمین کتابخانه کنم واوبتواند بعنوان اینکه‌آب حوض‌ها را ببیند درآن زیرزمین از کتب‌فیثاغورث و ارشمیدس‌که آنجا بود استفاده‌نماید ویوهان از این حیله خوشوقت وازمن ممنون شد.

وقتی یوهان درزیرزمین کتابخانـه بظاهـرمشغول معاینه آب ولـی درعمل مشغول خواندن کتاب بود کتابدار پیریك شمشیر زنگ خورده را بکمر بست و بمن گفت‌وقتی که ترك ها سراز نقب بیرون آوردند تا از روی نعش من عبور نکنند نمیتوانند دست

بطرف کتابهای اینجا دراز نمایند و هر یك از این‌کتاب ها به تنهائی ، بیش از تـاج امپراطور ما ارزش دارد . زیرا تاج امپراطور اگر شکسته شود یا از بین برود، میتوان یك تاج دیگر مثل آن ساخت ولی ازبین رفتن هرکتابی‌که در این کتابخانه وجود دارد برای همیشه جبران ناپذیر است.

کتابدار بیچاره‌که این حرف‌ها را میزد میدانست‌که مقداری ازهمان‌کتاب‌ها،در اطاقهای‌کاخ بلاچرنه بود و امپراطور یا صاحب‌منصبان درباری،کتابهای مذکور رابرای خواندن ازکتابخانه‌گرفته، فراموش‌کرده بودند پس بدهند و بعدازاینکه سربازان لاتینی درکاخ بلاچرنه سکونت‌کردند تمام آن‌کتابها را دراجاق وزیردیك سوزانیدند.

درآن روز یوهان آلمانی نتوانست‌که با فراغت درآن زیر زمین‌کتب دانشمندان یونان را مطالعه نماید زیرا پس‌ازاین‌که شب فرودآمد بوی اطلاع دادند کـه ترك‌هـا نزدیك دروازه‌کالیگاری‌نقبی‌که عنقریب‌ازمدینه سردرمیآورد حفرکرده‌اند ویوهان‌سراسیمه ازکتابخانه بیرون دوید وبطرف دروازهٔ کالیگاری رفت.

آن نقب راکارگران‌کاشف یوهان‌که‌همان روزتربیت شده‌بودند بوسیله‌حوض‌های چوبی پرازآب‌کشف‌کردند والحق باکشف نقب مزبورخدمتی بسزا نمودند ونشان‌دادند که دارای لیاقت میباشند.

همین‌که یوهان بجائی رسیدکه میباید مخرج نقب ترك‌ها از آنجا خارج‌گردد امر کردکه درآن نقطه باشتاب چاهی حفرنمایند وازآن چاه آتش یونانی وگوگرد احمر بر سرترك‌ها ریختند وتمام‌آنهاکه در نقب‌بودند به‌هلاکت‌رسیدند وبعد نقب مزبوررا ویران کردندکه دوباره ازطرف ترك‌ها مورد استفاده قرار نگیرد.

وقتی درآن نقب آتش یونانی (آتشی‌که باآب‌خاموش نمی‌شود) وگوگردریختند دودی غلیظ ازپانصد متری آن طرف حصار خارج شد و معلوم‌گردیدکه مدخل نقب در آنجا قراردارد‌که دودها ازآن خارج می‌شود.

عثمانیها چون نقب را ازنقطه‌ای عبورداده بودند که تا پـایه حصار خیلی فاصله داشت یعنی پائین‌تر ازآن بود وقتی ما نقب را ویران‌کردیم حصارشهرویران نشد وپس ازاین‌که یوهان آن نقب راازکارانداخت بطرف‌کتابخانه سلطنتی رفت وبازمشغول خواندن‌کتاب گردید.

فصل بیست و پنجم

یك پدیده وحشت آور

روزهیجدهم ماه مه ۱۴۵۳ واقعه‌ای جدید درمدینه اتفاق افتادکه مخوف‌تر ازوقایع روزهای قبل بود[1]

۱ـ شاید خوانندگان ازما بپرسند چرا اصرارداریدکه در این سرگذشت قسطنطنیه‌را بنام مدینه‌بخوانید وآیابهتر آن نیست‌که‌نام معروف‌آنراکه همان قسطنطنیه می‌باشدبکارببرید درجواب عرض می‌کنیم‌که شهرمذکوردر دوره سلطنت‌یونانیها یعنی قسطنطین بزرگ‌وجانشینان او از طرف عامه مردم باسم پولیس یعنی شهر مطلق‌که ما مدینه میگوئیم خوانده میشد البته اسم آن قسطنطنیه بوده ولی مردم برای سهولت وهم برای اینکه شهر مذکور در دنیای قدیم مرکزیت داشت آنرا پولیس میخواندندکه بمعنای شهر است وچون‌در ادبیات فارسی بـرای افاده شهرمطلق مدینه بیشتربکاررفته ما در این سرگذشت پولیس راکه‌کلمه‌ای یونانی است مدینه‌کردیم وتصورنمی‌کنیم‌که‌کلمه‌ای دور ازذوق‌سلیم انتخاب کرده باشیم در ضمن بطوریکه یکبار تذکردادیم عثمانیها وقتی می‌شنیدندکه یونانیها میگویند (ایس ـ تن ـ پولیس) یعنی (من میروم بشهر) تصورکردندکه اسم مدینه(ایستنپولیس) میباشد و همین‌کلمه است‌که‌برای سهولت ایستنبول خواندند و بعد مبدل به استانبول شد و سلاطین آن‌عثمانیهابعد از غلبه بر یونان و تصرف استانبول این‌کلمه را مبدل به‌اسلامبول نمودند یعنی شهراسلام یا مرکز اسلام و خواستند از این نام برای خودشان‌که داعیه خلافت برمسلمین را داشتند استفاده تبلیغاتی

←

درآن روز وقتی که روزطلوع کرد ما مشاهده نمودیم که یك شیئی عجیب‌ودیدنی‌و وحشت آور، نزدیك دروازه سن‌رومانوس بوجود آمده ووقتی دقت‌کردیم معلـوم شدکه یك برج بزرگ ومرتفع جنگی است دارای سه‌طبقه و این برج روز گذشته وجودنداشت ولی شب قبل عثمانی‌ها با سرعتی خارق‌العاده وشاید باکمك شیاطین و ارواح موذی آن را ساختند.

جدار برج بااین‌که با چوب ساخته شده بود چون روپوش‌هائی ازچرم شترو گاو داشت آتش نمیگرفت وجدار برج را مضاعف‌کرده، وسط دوجداررا گل‌گرفته بودند و لذا توپ‌های‌کوچك ماکه بالای حصار بودند قـدرت نداشتندکـه آن برج را ویـران کنند .

تیراندازان ترك ازمزغل‌های طبقات سه‌گانه برج برسرما تیرمیباریدنـد و در طبقه فوقانی برج یك منجنیق نصب شده بود که سنك‌های بزرگ بطرف ما پرتاب میکـرد و آن سنك‌ها نمیگذاشت‌که ما در داخل حصار به‌هیچ‌کار برسیم.

ازاردوگاه عثمانی‌ها یك راه سرپوشیده منتهی به‌برج میگردید و ترك‌ها ازآن راه خودرا به برج میرسانیدند یا ازآن مراجعت میکردند بدون این‌که ما بتوانیم مـانع از رفت وآمد آنها شویم و میدانستیم‌که عثمانیهاازآن راه به‌جنگجویان خود دربرج‌مهمات میرسانند.

هرقدرکه آفتاب بالا میآمد تیراندازی برج مزبور بهترمی‌شد ومعلوم میگردیدکـه ترك‌ها رفته‌رفته ارزش جنگی برج را بیشترمی‌کنند دربامداد برج مزبور فقط تیر وسنك بطرف ما پرتاب می‌نمود. ولی بعدازاینکه قدری ازروزبالا آمدکوزه‌های آتش‌زاکـه

→ بنمایند ولی بعدازاین‌که مصطفی‌کمال پاشا، ملقب به آتاتورك زمامدارشد اسلامبول را ملغی کرد ومبدل به استانبول نمود و هنوز اسم شهرمذکور بطوری‌که میدانیم استانبول است وبی مناسبت نیست‌که بگوئیم هموطنان عزیزشیرازی ما در مورد شهرزیبا وخوش آب وهوای خود تعصبی مانند تعصب مردم قسطنطنیه درگذشته دارند ودرنظریك شیرازی درجهان فقط یك‌شهر وجود دارد وآن شیرازاست وهیچ یك‌ازشهرهای بـزرك ومعروف جهان مثل تـوکیوولندن و پاریس درنظریك شیرازی شهرنیست بلکه قریه‌یاقصبه وحداکثر شهرك می‌باشد و من نمیدانم که آیا نسل جوان و امروزی شیراز در مورد شهر خود همین طور قضاوت می نمایدیانه‌چون با جوانان امروزی شیرازمعاشر نیستم اما تمام آشنایان شیرازی من‌که ازلحاظ سن،کم وبیش هم ریش‌من هستند شیرازرا یگانه شهر دنیا یعنی مدینه بطور مطلق میدانند. مترجم.

(که درزمان ما مبدل به نارنجك شده-مترجم) بطرف حصار پرتاب نمودندووضع ما رادر حصار و پائین حصار درداخل شهرمشگل ترکردند.

بدوا ما نمیتوانستیم برتمام خصوصیات برج مزبوربی ببریم ولی متوجه شدیم که زیر برج غلطك‌های بزرگ ازتنه درخت وجود دارد و معلوم میشودکه برج را روی غلطك‌های مذکور غلطانیده تا نزدیك حصارآورده‌اند.

با این‌که برج متحرك عثمانی، آن طرف خندق قرارداشت طوری‌مشرف برحصار بودکه پنداری اگرترکها دست خودرا درازکنند می‌توانند حصار را بگیرند و مساطبقه فوقانی برج را مرتفع ترازخودمان بالای‌حصار می‌دیدیم وبا این‌که ازبرج مزبورسنك‌و وتیروآتش برسرما میبارید ما عثمانی‌هارادربرج مشاهده نمیکردیم.

یك مرتبه درهای طبقه وسطای برج گشوده‌شد ومقداری سنك‌وخاك ازآن درهادرون خندق ریخت و معلوم شدکه ترك‌ها تصمیم گرفته‌اندکه درآن منطقه‌خندق‌را پرازسنك کنند وازروی آن بگذرند و خودرا بپای حصار برسانند.

درحالی‌که ما مشغول تماشای آن‌برج وحشت‌آور بودیم یك مرتبه ازطبقه وسطای برج‌که درست مطابق بالب حصارخارجی شهربود یك پل متحرك نمایان شد وبا صدائی مخوف بطرف حصار سقوط‌کرد وخوشبختانه طول پل متحرك‌مذکوراز فاصله فیمابین‌برج وحصارکمتربود وبهمین جهت به‌لب حصار نرسید وگرنه به‌محض این‌که پل‌به‌لب‌حصار میرسید سربازان عثمانی برای ورود به‌شهرمبادرت به‌حمله میکردند.

پل متحرك بعدازاینکه افتاد (پل متحرك را برای این‌که فرود بیاید ووسیله ارتباط شود پیوسته میاندازند) چون به‌لب حصار نرسید وخیلی سنگین بود سقوط کرد ولی اگر یك سرآن بـه‌لب حصار میرسید سقوط نمی‌نمود وبین برج وحصار وسیله ارتباط‌بوجود می‌آورد.

برج متحرك عثمانی‌هاکه دریك شب ساخته شده بود بطوری تولید حیرت‌کردکه حتی یوهان آلمانی مطالعه خودرادرکتابخانه رها نمود وبه‌حصار دروازه سن‌رومانوس آمدکه آن برج را تماشاکند.

یوهان بعدازاین‌که برج رادید وطول وعرض وارتفاع آنرا از دور، و به تخمین اندازه‌گرفت به من گفت من یقین‌دارم که‌عثمانی‌ها این برج را در جای دیگر به‌شکل‌قطعات منفصل ساخته ، بعد باین‌جا منتقل‌کرده وباین شکل درآورده‌اند با این وصف بایدگفت‌که یك‌کارفوق‌العاده را بانجام رسانیدند زیرا بـاید خیلی انضباط وسرعت عمل‌داشت‌کـه بتوان در یك شب‌کوتاه بهاریك چنین برج را ساخت و برای پیکارآماده نمود.

یوهان می گفت‌که ساختن برج جنگی و متحرك یك ابداع جدید نیست و در قدیم

یونانیها و رومیها ازاین برج‌ها می‌ساختند وبرای حمله به‌حصارشهرهای محصور مورد استفاده قرارمیدادند، ولی این‌اولین مرتبه است‌که یك برج با این عرض وطول وارتفاع ساخته شده و یونانیها ورومیها درکتب هندسی‌خود نامی‌ازاین‌نوع‌برج نبرده‌اندواگرمدینه خندق نداشت اکنون این برج به‌حصارشهرچسبیده بود وترك‌ها وارد شهرمی‌شدند.

یوهان بعدازاینکه قریب دوساعت ازنظرفنی برج متحرك ترکان را مورد مطالعه قرارداد رفت‌که به‌کتابهای‌کتابخانه سلطنتی برسد وسری بکارگران خودبزند.

بعدازرفتن اوگیوستیانی برای دیدن برج آمد وچیزی‌که بیش‌ازهمه اورا متعجب کرد این بودکه چگونه ترکها توانسته‌اند شب‌گذشته آن برج را برپاکنند بدون اینکه نگهبانان حصار درمنطقه دروازه سن‌رومانوس متوجه برپاکردن برج‌گردند.

لذا ازدوحال خارج نیست یا حصارشهردرمنطقه سن‌رومانوس دارای نگهبان‌نبوده تا اینکه برپا شدن برج را از طرف ترکان مشاهده نمایند و اطلاع بدهند یا درآن منطقه تمام‌نگهبانان شب‌گذشته‌بخواب رفتند ونتوانستندکه سوارکردن برج را ببینند.

بعدازاینکه‌گیوستیانی قدری ازکاهلی نگهبانان حصارشکایت‌کرد بمن و دیگران‌که اطرافش بودندگفت بگذارید شب فرود بیاید وهوا تاریك شود تا من نشان‌بدهم‌چگونه میتوان این برج را ویران‌کرد زیرا هرچه با دست نوع بشربوجود بیاید با دست انسان ویران میشود وچیزی نیست‌که انسان آن را بسازد وانسان دیگرنتواند آنرا ازبین‌ببرد.

با اینکه‌گیوستیانی این حرف را طوری برزبان آوردکه توگوئی یقین داردکه برج راویران خواهدکرد طوری‌سنك وآتش وتیرازبرج برمحصورین می‌باریدکه‌هیچکس حرف‌گیوستیانی را باورنکرد وهمه فهمیدندکه اگرترکها، در موقع شب، همینطورسنك‌و آتش و تیربرسرکسانیکه ببرج نزدیك میشوند ببارندکسی نخواهی توانست‌که برج‌آنها را ویران نماید.

خود امپراطورهم برای تماشای برج ترکها آمد ووقتی‌دیدکه براثرتیراندازی‌برج مزبورعده‌ای ازکارگران یونانی‌که دربامداد مشغول مرمت حصارخارجی شهربودندکشته شدندگریان شد وچند قطره اشك‌ازچشمهایش خارج گردید ورروی‌گونه‌های اوغلطیدوفرود آمد .

تیراندازی برج متحرك ترکها طوری شدت داشت‌که مافهمیدیم دیگردرآن منطقه نمیتوان مبادرت بمرمت حصار خارجی‌کرد مگراینکه چاره‌ای برای دفع شربرج ترکها اندیشیده شود.

دربعدازظهرهمان روز یکی از توپ‌های بزرك ترکان یك برج حصار وسطای شهر را درهمان منطقه دروازه سن‌رومانوس وتقریبا روبروی برج متحرك ترکها ویران کرد و

قسمتی ازحصار وسطی هم فروریخت وکارگرانی راکـه درپشت حصارمشغول کاربـودند زیرآواربه‌قتل رسانید.

افسران مدینه درحالی‌که امپراطورنیزحضورداشت یك شورای جنگی آراستندکـه چگونه خطر تیراندازی ترکها و بخصوص توپهای سنگین آن‌ها راازبین ببرند.

گیوستیانی گفت توپ بزرگ را با فلاخن‌وتیرکمان وشمخال نمیتوان ساکت‌کرد وبرای ساکت‌کردن توپ‌های بزرگ ترکان باید توپ بزرگ بکارانداخت و لوکاس‌ـ نوتاراس‌که فرمانده قوای ذخیره وفرمانده منطقه داخلی بندر است دوتوپ بزرگ رادر آن منطقه بی‌استفاده معطل‌کرده و گاهی بطـرف سفاین جنگی ترك‌که ازجلوی‌بندرمیگذرد تیراندازی میکند بدون این‌که آسیبی بآنها برساند وشما ازمن میخواهیدکه من از مدینه دفاع‌کنم ولی نه توپ بمن میدهیدونه باروت و من چگونه می‌توانم بدون توپ‌وباروت از مدینه دفاع نمایم؟

لوکاس‌نوتاراس وقتی این حرف را شنید با برودت چنین‌جواب داد:

همه میدانید منطقه داخلی بندر یکی ازضعیف‌ترین مناطق دفاع این شهراست وهر لحظه ممکن است‌که‌کشتی‌های‌جنگی ترکیه‌زنجیرمدخل بندر را پاره‌کنند وواردبندرشوند ومن باید بتوانم با توپ‌آنها را دورکنم واما باروتی‌که درآن منطقه مصرف میگردد از طرف خود من تهیه شده ومن با پول خود آن را خریداری‌کرده‌ام.

شما میگوئیدکه تیرتوپهای من به‌کشتی‌های ترك اصابت نمی‌نماید درصورتی‌کـه چنین نیست وما تاکنون با همین توپها یك‌گالر ترك را غرق‌کردم به‌چند گالرآسیب‌وارد آورده‌ایم واگرترکها بفهمندکه ما درمنطقه داخلی بندرتوپ نداریم هجوم خواهند کرد وزنجیرمدخل بندررا خواهندگسیخت ووارد بندرخواهند شد.

گیوستیانی‌گفت این‌که شما میگوئید اشکال تراشی وکارشکنی است زیـرا منطقه داخلی بندردارای وسیله دفاع است وکشتی‌های جنگی ونیزکه در آن‌بندر هستند بهترین وسیله دفاع ازآن‌می‌باشندواگرآن‌کشتیها نتوانندکشتیهای جنگی ترکها را ازمنطقه‌داخلی بندر دورکنند پس بچه درد میخورند وبرای چه امپراطورباید حقوق ناخدایان‌وملوانان آن‌ها را بپردازد؟

سپس‌گیوستیانی با لحنی بسیارزننده‌گفت لوکاس ـ نوتاراس من شمارا میشناسم‌و می‌دانم چه فکر میکنید و شمامردی هستید بدطینت و سیاه دل وقلب شما از ریش سلطان محمد سیاه‌تراست.

چون پیش‌بینی می‌شدکه لحظه دیگرآن دونفردست به‌شمشیر خواهند برد امپراطرد میانجیگری‌کردوگفت شما را به‌حضرت مسیح سوگند میدهم‌که نزاع نکنید ویك‌موضوع

نظامی واداری را بهانه مشاجره ننمائید ودرهرکارازبنائی ونجاری گرفته تا دفاع شهری مثل مدینه از این نوع اختلاف نظرها بین کسانی که با همکار میکنند بوجود میآید ونباید این اختلاف سلیقه‌ها باعث نزاع شود و لوکاس نوتاراس همین چند روز بما یک خدمت بزرگ کرد و باتفاق یوهان مانع از این شد که ترکها بتوانند از نقب برای ورود به مدینه استفاده کنند و وقتی او می‌گوید که توپها برای دفاع ازمنطقه داخلی ضروری است، قصد اشکال تراشی وکارشکنی ندارد بلکه میخواهد از شهردفاع کند وهمه شما که در این جا هستید برادر دینی می‌باشید و برای یک منظور فداکاری می‌کنید و من ازشما دونفردرخواست میکنم که یکدیگررا درآغوش بگیرید و ببوسید تاکدورتی که بوجود آمده است رفع شود.

گیوستیانی با خشونت جواب داد هرگاه بدانم که اگرشیطان را ببوسم بمن باروت وتوپ خواهد داد اورا خواهم بوسید ولی (لوکاس‌نوتاراس)حاضر نیست که بمن توپ وباروت بدهد.

لوکاس ـ نوتاراس هم که نمیخواست گیوستیانی را ببوسد ازمجلس شورای‌جنگی خارج شد و گیوستیانی ودیگران را بحال خودگذاشت تا هرطورکه می‌توانندمسئله‌دفاع درقبال توپ‌های بزرگ وبرج جدید ترکها را حل‌کنند.

وقتی لوکاس ـ نوتاراس ازمجلس خارج شد من نیز برخاستم و اورا تعقیب‌کردم زیرا نمی‌توانستم بیش‌ازآن اززن خود آنا دورباشم.

در خارج باورسیدم و گفتم لوکاس ـ نوتاراس شما گفتیدکه میل‌دادید بتنهائی‌بامن مذاکره‌کنید واینک من برای مذاکره آماده هستم،

من تصورمیکردم که وی برآشفته‌خواهد شد وبامن پرخاش‌خواهدکردولی‌وی برخلاف انتظارمن‌تبسم نمود ودست روی شانه‌من نهاد وگفت‌آنژلوس شما شرافت من وخانواده‌ام را متزلزل‌کردید ودخترم را وادارنمودیدکه‌علیه‌پدرش قیام نماید ولی امروز روزی‌نیست که من برای این موضوع با شما نزاع نمایم و یک مرد لاتینی چون شما را که بمن توهین‌کرده است ادب نمایم و امیدوارم‌که درآینده طوری رفتارکنیدکه من این واقعه‌را فراموش کنم.

من بخود جرئت دادم و گفتم‌که آیا ممکن است من دخترشما وزوجه خودرابببینم.

لوکاس ـ نوتاراس لحظه ای خیره مرا نگریست و بعدگفت بلی شما میتوانید او را در منزل من ببینید و چون اوهم میل دارد با شما صحبت‌کند همان بهترکه این‌ملاقات در خانه من صورت بگیرد وآنا بالاخره یك یونانی ودخترپدرخود مـی‌باشد ویقین‌دارم که هنگام ملاقات با شما طبق‌شان وشخصیت خویش رفتارخواهدکرد.

من با لحنی که براستی صمیمی بود گفتم لوکاس نوتاراس امیدوارم کـه خداوند بشما پاداش نیکو بدهد و من در مورد شما سخت اشتباه کرده بودم وفکرمـی نمودم که شما نمیگذارید که من دخترتان را ببینم درصورتی که اینك می فهمم که شما مـردی شریف و نیك فطرت هستید وبا ملاقات من وآنا موافق می باشید.

اوتبسم کردوسکوت نمود ومن که برای دیدن آنا بی تاب بودم با صدائی که میلرزید پرسیدم چه موقع میتوانم اورا ببینم.

لوکاس نوتاراس گفت شما اگرمیل وفرصت داشته باشید می توانید هم اکنون اورا درمنزل من ببینید وسواریکی از اسب های من بشوید تا باتفاق بمنزل برویم.

من اگردرآن موقع قدری فکرمیکردم شاید متوجه می شدم که حسن نیت غیرمنتظره لوکاس نوتاراس بی علت نیست،ولی شوق دیدار آنا همه چیزرا ازنظرم محو کرد و نه درفکر جنك با ترك ها بودم و نه انجام وظیفه درحصار و نه در فکر این که شاید درخانه لوکاس ـ نوتاراس خطری مرا تهدید کند حتی اگر این فکر بخاطرم میرسید ومیدانستم که درآن خانه دوچار خطرخواهم شد میرفتم واگریك جلاد باساطورکنارمن میایستاد ومی گفت اگرتو بروی و آنارا ملاقات کنی بااین ساطور سرت راازپیکرجدا خواهم کرد بازعازم خانه آنامی شدم وبه جان خود اهمیت نمیدادم.

این بود که بی درنك سواریك مرکب سیاه رنك متعلق به لوکاس ـ نوتاراس شدم وباتفاق او، درخیابان های مدینه بسوی خانه آن مرد تاختم.

وقتی در خیابان ها اسب میتاختم تا خود را به آنا برسانم گوئی بال درآورده ام و مثل یك فرشته بسوی عرش پروازمی نمایم.

من تصور نمیکنم که یك فرشته وقتی بسوی عرش اعلی پروازمیکند تا با خداونـد تکلم نماید آن قدر که آن روزمن خوشوقت وسعادت مندبودم خوشوقتی و سعادت داشته باشم.

انگاردنیائی که تا آن موقع درنظرمن چون دوزخ بود، یك مرتبه مبدل به جنت شد وفکرمیکردم که آسمان وخورشید درشادی من شرکت دارند وبهمین جهت آسمان آنطور آبی رنگ وصاف، و خورشید آن چنان درخشنده است.

مقابل خانه لوکاس ـ نوتاراس از اسب پائین جستم وباتفاق صاحب خانه بطرف در رفتم وقبل ازاین که وارد خانه شوم متوجه گردیدم که کاسك وخفتان وموزه من خاك آلوداست وتا آنجاکه ممکن بود قبل از ورود به خانه خودرا تمیز نمودم.

وقتی صاحب خانه دق الباب کرد یك مستخدم که لباس رسمی شغل خـود را برنك سفید وآبی دربرداشت، در را بروی ما گشود ولوکاس ـ نوتاراس اول به من گفت که قدم

به‌خانه بگذارم و خود در قفای من وارد شد و به‌خادمی گفت که به آنا اطلاع بدهند که من آمده‌ام.

خادم رفت وبعدازرفتن‌اولوکاس ـ نوتاراس گفت من میروم و شما را تنهامیگذارم ووقتی خادم مراجعت کرد شما را راهنمائی خواهد نمود ونزد آنا خواهد برد.

چند لحظه بعداز رفتن صاحب خانه خادم مراجعت کرد وبمن گفت که آنا منتظر من است ومرا بسوی یك اطاق برد.

من تصورکردم که این بارهم مثل دفعه اول که من آنا را درخانه‌اش دیدم هنگام ملاقات یك خواجه حضورخواهد داشت ولی وقتی من وارد اطاق آنا شدم غیرازاوکسی در اطاق نبود وآنا زیباتر ازهمه وقت باندامی که خداوند بهترازآن درزن نیافریده‌بود بطرف من آمد ومن دانستم ازاین جهت آنا را ازهمه وقت قشنك‌ترو باشکوه‌ترمی بینم که او در محیط باشکوه‌کاخ خود مرا میپذیرد یعنی من درجائی اورا ملاقات میکنم که تجمل و زیبائی اثاث‌البیت آن، به‌زیبائی زن من میافزاید.

چشم‌های خرمائی اومی‌درخشید ولب‌هایش تبسم می‌کرد ووقتی بمن نزدیك شدعطر مخصوص وی یعنی عطرسنبل قلب‌وروح‌مرا لرزانید و گفتم آنا تو‌ازفرشتگان‌بهشت‌خوش‌بوترهستی وآن قدر زیبا می‌باشی که قشنگی وشکوه تومراکوچك‌کرده است.

آنا دست مرا گرفت وازآن اطاق باطاق دیگرکه کوچك‌تر وراحت‌تر بودبردومرا نشانیدوکنارم نشست و من گفتم آنا عنقریب همه‌چیز پایان خواهد یافت زیرا وضع جنك خیلی وخیم‌شده ومن امروز وقتی وضع حصاررا دیدم فکرکردم قبل ازاینکه تو را ببینم خواهم مرد واکنون خدارا شکرمیکنم که بمن فرصت دادکه قبل‌ازمرك تورا ببینم.

آناخندیدو گفت‌زکریا توهمواره‌راجع به‌مرك صحبت‌میکنی و بعدیك‌مینای‌آشامیدنی رابدست گرفت وقدری‌ازآن‌را درجام ریخت ووقتی من بدهان بردم متوجه شدم‌که برسم ترکها آن را بازنجبیل معطرکرده‌اند وبعداز این‌که آشامیدنی را نوشیدم‌گفتم‌آنا اکنون اگربمیرم بدون تأسف ازاین جهان میروم چون بآرزوی خود رسیدم وآرزویم این بود که تورا ببینم.

آناگفت آیا آرزوی شما فقط دیدن من بود ونسبت بمن آرزوی دیگر نداشتید مگرمن زن شما نیستم؟

گفتم آنا هیچ گل خوشبو، مثل رایحه‌ای‌که از بدن تو استشمام میشود بمن لذت نمیدهد وهنگامی‌که دست را بطرف او درازکردم آنا گفت زکریا صبرکن.. تا اول ازصحبت‌خودنتیجه بگیریم وبعدا من در اختیار توهستم.

گفتم‌آنای‌عزیز من بهتر این است‌که ماصحبت نکنیم زیرا آزموده‌ایم که‌وقتی‌حرف

می‌زنیم بین ما اختلاف نظربوجود میآید و من و تو نباید بوسیله حرف، بارزش یکدیگر پی‌ببریم وطبیعت ما دونفررا برای این‌آفریده‌که بدون تکلم. وبطرزی دیگر، هم‌رادوست داشته باشیم.

آنا نظری بفرش اطاق انداخت وآنگاه‌گفت زکریا من فکرمیکنم که تنهاکالبد من‌از نظرتوگرانبهاست آیا چنین نیست؟

گفتم آنا مگرتواکنون بمن نگفتی‌که زن من هستی ووقتی اظهارکردم که آرزویم این بودکه تو را ببینم باجواب خود، مرا مورد نکوهش قراردادی و بالحن توبیخ گفتی که آیا آرزوی تو فقط همین بود؟

آنا گفت زکریا بگذارید قدری بدوا صحبت‌کنیم وموقع معاشقه هم خواهد رسید پرسیدم آنا چه میخواهی بگوئی آنا گفت پدرم میداندکه من وشما، زن وشوهر هستیم‌و شما بدون اطلاع پدرم مرا درکلیسا عقدکردید ولی حاضراست‌کـه من وشما را عفوکند مشروط براینکه هرچه اومی‌گوید شما بپذیرید.

گفتم آناپدرت چه میخواهدبگوید؟ آنا گفت تاکنون پدرم هروقت‌که بامن‌صحبت میکرد طوری حرف میزدکه گوئی من هنوزبچه هستم ولـی دیروز وامـروز: لحن او، عوض شده وطوری با من حرف‌می‌زندکه من میفهمم او مرا یك دختر بالغ وعاقل‌میداند وچون فکرمیکندکه من میتوانم منظوراورا بفهمم نقشه خودرا برایم شرح داد ومن‌بخوبی نقشه اورا فهمیدم و امیدوارم‌که شما باهمیت وارزش نقشه پدرم پی‌ببرید و مطابق میل‌او عمل نمایند.

پرسیدم آنا نقشه پدرشما چیست؟ آنا گفت شما می‌دانیدکه پدرمن بعداز امپراطور بسوی اوتوجه دارند وبهمین جهت بعدازاینکه امپراطوربملت خود خیانت‌کردبالاتینی‌ها متحد شد ودین ما را مطیع دین لاتینی‌ها نمود پدرم، بحکم این‌که یك یونانی است‌وبرجسته‌ترین رجل این شهرمیباشد مکلف شدکه نگذارد ملت یونان برده لاتینی‌ها شودولو برای حصول این منظور مبادرت باقداماتی نمایدکه اورا در انظارخفیف‌کند.

گفتم آنا من صحبت تورا درگذشته شنیده‌ام وپدرت یك شب درهمین خانه‌راجع باین موضوع ولی با مضامین دیگر، با من صحبت میکرد.

آنا گفت زکریا تومیدانی‌که ما یونانی هستیم اطلاع داری که هرگاه یك یونانی ویك لاتینی را دریك دیك بجوشانند خونابهٔ آنهاباهم مخلوط نمی‌شود زیرا مایونانی‌ها میدانیم‌که لاتینی‌ها دشمن همه چیزما و دردرجه اول خصم دین وآئین مامی‌باشند ولی‌با اینکه پدرم مثل تمام یونانیهای واقعی نسبت بەلاتینی‌ها بشدت بدبین است نسبت بـه‌وطن

خود خائن نیست ومیل نداردکه منافع وطن خودرا فدا کند، ولی مردی است سیاسی و مثل تمام مردان سیاسی واقعیت را می بیند ورعایت واقعیت را اورا وامیداردکه بکوشد تاآنجاکه ممکن است مدینه را ازخطرویران شدن نجات دهد واگر بتواند حتی نیمی از مدینه را ازخطربرهاند برای ملت یونان یك موفقیت است.

گفتم آنا پدرت چگونه میخواهد تمام یا نیمی از مدینه را از خطـر ویران شدن برهاند ؟

آنا گفت بعدازاینکه ترکها واردشهرشدند فکرکرده است که من زوجه سلطان‌محمد بشوم وپس‌ازاینکه با این وصلت بین ما وترکها رابطه دوستی بوجود آمد پدرم‌باسلطان محمد پیمان خواهد بست وبموجب پیمان مزبورکه من هنوزازچندوچون آن خبر ندارم سلطان محمد متعرض یونانیها نخواهد شد ودین مردم مدینه را محترم خواهد شمرد.

وقتی این حرف راکه بدوا بشکل شایعه از زبان نوکرم مانوئل شنیده بودم ازآنا شنیدم خیلی اندوهگین شدم وبعد باو گفتم آنای محبوب من آیا توتصور میکنی‌که بعداز اینکه زن سلطان محمد شدی شبیه به یکی ازملکه‌های اروپائی خواهی شد وهمان‌اندازه احترام ومزایا داری . مگر تونشنیده‌ای‌که ترکها هرقدر زن بخواهند میگیرنـد وسلطان محمد با اینکه درآغازجوانی بسرمیبرد بیش‌ازپانصد زن در حرمسرای خود دارد ووقتی توراگرفت تو نیز یکی ازآن زنها خواهی شد.

ولی آنا عزیزم اگرآرزوی تو اینست‌که زن‌سلطان محمد بشوی زود به‌این‌آرزو خواهی رسید زیرا من بزودی‌کشته خواهم شد وتوبی‌شوهروآزاد خواهی گردید و می-توانی بلامانع همسر سلطان محمد دوم بشوی و تا روزی‌که عمرداری در حرمسرای وی بسر ببری .

آنا گفت زکریا این حرف را نزن و دلم را خون مکن زیرا بطوری‌کـه میدانی من‌تورادوست‌دارم‌میخواهم‌سالیان‌دراز،باهم زندگی کنیم وازلذائذ عمر برخوردار شویم.

گفتم آنا مگرتونگفتی‌که قراراست زن سلطان محمد بشوی؟

آنا گفت شما صبرکنید تا حرف‌من تمام شود وبعد راجع به گفته من قضاوت‌کنید وهرگاه‌شما اندرز پدرم را بپذیرید من وشما تا زنده هستیم با هم زندگی‌خواهیم کرد

من نمیدانستم‌که اندرز پدرآنا بتحقیق چیست ولی چون حدس میزدم‌که‌نصیحت‌و پیشنهاد لوکاس نوتاراس ازطرف مردی چون من قابل پذیرفتن نمی‌باشد گفتم آنا‌خدارا شکرمیکنم‌که تورا دیدم ومشاهده‌کردم‌که ازهرموقع زیباترهستی واینك‌که سعادت دیدار حاصل شده بهتر است‌که مراجعت‌کنم زیرا پاسگاه جنگی من درحصارخالی است و هر

لحظه بیم آن میرود که ترك‌ها مبادرت به‌حمله نمایند و من درموقع تعرض ترکان باید در حصار باشم.

آنا برای اینکه مانع از خروج من شود با دودست مرا گرفت و گفت:

زکریا شما نباید دیگر به‌حصار برگردید بلکه باید بعدازفرودآمدن تاریکی امشب باردوگاه سلطان بروید وپیامی راکه پدرم بشما میگوید به‌سلطان ابلاغ نمائید شمامجبور نیستیدکه راجع بوضع دفاع شهراطلاعاتی به‌سلطان بدهیدزیرا ممکن است‌که این‌کاررا برخلاف شرافت و حیثیت خود بدانید وهمین قدرکه پیام پدرم را به‌سلطان برسانید کافی است.

پرسیدم آنابرای‌چه پدرت برای رسانودن‌پیام خود به‌سلطان محمددیگری‌راانتخاب نمینماید؟آنا گفت برای‌اینکه سلطان محمد شماکرا میشناسد وآنچه بگوئید باورمیکند ولی هرگاه یکی دیگربرود سلطان ظنین خواهد شد و تصورخواهدکه پدرم قصد خدعه دارد.

پرسیدم پیام پدرت چیست؟ آناگفت پدرم نمی‌تواند یك پیام‌کتبی بوسیله‌شمابرای سلطان بفرستد زیرامیداندکه‌عده‌ای در پیرامون سلطان هستندکه درباطن مخالف باسیاست سلطان محمد می‌باشند ومیل ندارندکه مدینه بدست سلطان گشوده شود وسکنه مدینه قتل عام گردند وآنها اگرنامه‌پدرم‌را ببینند(که‌بطورحتم‌خواهند دید)مفادآن نامه‌رابه‌امپراطور مدینه خواهند رسانید وپدرم‌که قصدی جزخدمت به‌خلق ونجات سکنه شهر ندارد بعنوان یك خائن معرفی خواهد شد.

این است‌که پدرم ازنوشتن نامه‌خودداری‌میکند وبوسیله شماکه مورداعتمادسلطان هستید پیغام شفاهی خویش را به‌سلطان میرساند اما موضوع پیام اینست‌که شما از طرف پدرم به‌سلطان محمد بگوئیدکه در مدینه عده‌ای‌کثیرخواهان صلح ومخالف با سیاست امپراطورهستند ومایلندکه با سلطان‌محمدصلح نمایندوشرائط پادشاه ترکیه را می‌پذیرند. شما بعدازاینکه‌که نزد سلطان محمد رفتید ازقول‌پدرم باواینطوربگوئید (ماسی نفراز برجستگان قوم‌هستیم‌ومیدانیم‌که سرنوشت آینده مدینه بسته به‌این است که بین مدینه و ترك‌ها مناسبات دوستانه وجود داشته‌باشدولی به‌مناسبت این‌که در مدینه سرشناس‌می‌باشیم نمیتوانیم علنی برای پیشرفت منظورسلطان اقدام نمائیم زیرا امپراطورواطرافیان وی‌می توانند بسهولت عوام‌الناس را علیه ما بشورانند.

اما در خفی مشغول فعالیت هستیم ومیکوشیم‌که وسائل موفقیت سلطان فراهم شودو وقتی قشون ترکیه وارد شهرشد امیدواریم‌که شهررا آرام ومنظم نگاه داریم وبه سلطان تسلیم‌کنیم ودرعوض انتظار داریم‌که‌سلطان محمد ما راتحت حمایت خود قراردهدوقشون ترك‌ها بجان ومال وناموس و املاك ما تجاوز ننمایند.

وقتی که آنا از ابلاغ پیام پدرش فراغت حاصل کرد گفت زکریا تصدیق کنید که پیشنهاد پدرم به‌سلطان محمد یك پیشنهاد عاقلانه است وپدرم میداند که اکنون ما بین پتك وسندان قرار گرفته‌ایم و اگر برای نجات خویش اقدام ننمائیم محو خواهیم شد پتك عبارت است ازلاتینی‌ها وسندان عبارت است ازسلطان محمد وقشون اوو ما اگر چاره نیندیشیم بین این دو، نابود خواهیم گردید وچاره این‌است که بوسیله یك اقدام مقرون به‌نهور امپراطور را معزول نمائیم ودروازه شهررا بروی قشون ترك بگشائیم وبا این اقدام ما خودرا به‌ترك‌ها تسلیم نخواهیم کرد بلکه با سلطان محمد صلح خواهیم نمود واو به‌مناسبت این‌که دروازه‌های شهر بدست ما برویش گشوده شده ممنون خواهد گردید وجان ومال وحیثیت ودین سکنه شهر در امان خواهد بود.

من درقبال گفته آنا سکوت کردم و اوکه ازسکوت من دریافت که با نقشه پدرش موافق نمی‌باشم گفت زکریا پدرم میگوید که ازپا درآمدن شهر نزدیك است ومدافعین مدینه، پیش ازچند روز توانائی دفاع ندارند ولذا شما زکریا باید شتاب کنید وهمین امشب پیام پدرم را به‌سلطان محمد برسانید ودر اردوگاه سلطان باشید وباتفاق قشون فاتح سلطان محمد وارد شهر شوید ومرا بعنوان این‌که زن شما هستم وهمین طور نیزهست به‌خانه خود ببرید وچون شما جزو فاتحین می‌باشید ومن همسرشما بشمار میآیم کسی متعرض من نخواهد شد و دیگر این‌که بعد از ورود ترك‌ها به‌مدینه شما بطوررسمی داماد پدرم می‌شوید و لابد میدانید که داماد لوکاس نوتاراس دارای چه مزایاست.

بعدازاین سخن آنا بایك اشاره اطاق وفرش ومبل گرانبهای آن و محیط کاخ پدرش را بمن نشان داد گفت یکی از مزایای شما بعدازاینکه داماد رسمی پدرم شدید این است پس‌ازآن در این‌کاخ یا درکاخ بلاچرنه سکونت خواهید کرد ومجبور نیستید که درآن خانه محقر که مرا بآنجا بردید و نزدیك اسکله‌ها قرار گرفته است زندگی نمائید.

بعد آنا سکوت کرد و منتظرجواب من ماند ومن گفتم آنا شما چون فرزند پدرتان هستید مجبورید که ازنظریه اوپیروی نمائید وسیاست وی را تأیید کنید ولی من نمی‌توانم از اینجا نزد سلطان بروم وپیام پدرتان را باوبرسانم زیرا من اهل سیاست نیستم وپدرتان باید مردی را برای این کار انتخاب کند که اهل سیاست باشد.

آنا قدری مرا نگریست و با لحن جدی گفت آیا می‌ترسید که نزد سلطان بروید.

طوری من از این حرف ملول شدم که کاسك خود راکه ازسر برداشته، کنارخویش نهاده بسودم بیکطرف پرتاب کردم و گفتم آنا اگر مسن می‌دانستم مأموریتی که بمن داده مسی‌شود مقرون بصواب و بسود مدینه و سکنهٔ آن تمام مسی‌شود نزد سلطان می‌رفتم ولومی‌دانستم که آن مردمرا بقتل خواهد رسانید یا بچهارمیخ خواهد کشید ولی من می‌دانم مأموریتی که پدر شما بمن واگذارمی‌کند ناشی ازجاه طلبی آنمرد

می باشد، وجاه‌طلبی چشمهای حقیقت بین‌اورا نابینا کرده‌ومتوجه نیست وی که بسلطان‌محمد اعتماد می کند مثل این است که‌قبرخودرا حفرمینماید وپدرشما سلطان محمد رانمی‌شناسد ولی من اورا می‌شناسم برای اینکه ازکودکی اورا دیدم وناظروضع زندگی او بودم تا باین سن رسید.

باز اگر پدر شما درآغازجنگ مدینه این پیشنهاد را بسلطان محمد می کرد چیزی بود برای اینکه درآنموقع، هنوز پادشاه ترکیه امیدوار نبود که بزودی نیروی مقاومت شهررا درهم بشکند ولی اکنون‌که توپهای سنگین آن مرد درحصار مدینه رخنه بوجود آورده و حس میکند که مدینه بیش‌ازچندین‌روزقادر به‌مقاومت نیست، احتیاج‌ندارد با پدر شما وسایر اشراف این شهرمتحد شود تا شهررا بگشاید.

گرچه ممکن‌است که‌سلطان‌محمد پیشنهاد پدرشمارا بپذیرد زیرا فکرمیکند که جنك‌مدینه، اگر فقط یك روز زودتر تمام شود بازبه‌نفع اوست‌چون کمتر کشته‌خواهد داد، وکمترخرج خواهدکرد ولی همین‌که وارد شهرشد تعهد خویش را نسبت به‌پدرشما، و سایر اشراف مدینه وسکنه این شهرزیرپا خواهدگذاشت.

من قدری سکوت‌کردم وبعد گفتم: آنا درجنگ قانونی وجود داردکه هیچ عهد و سوگند نمیتواند آن قانون را تغییربدهد وقانون مذکور این است که یك دولت و ملت مغلوب، مثل گوسفندی‌که دراختیار سلاخ باشد، مقهور اراده‌وتمایل دولت وملت‌فاتح‌است وودرهر لحظه‌که دولت فاتح اراده‌کند میتواند دولت وملت مغلوب را محونماید.

فقط دریك مورد ممکن است‌که دولت فاتح نسبت به دولت وملت مغلوب عهدی بکند وبآن عهد وفا نماید وآنهم هنگامی است‌که دولت وملت مغلوب، قبل ازاین‌که‌از پا درآید، بتواند از دولت فاتح ضمانت اجرائی داشته باشد درغیراین صورت هر نوع عهدکه ازطرف دولت فاتح بسته شود، ازلحاظ دولت و ملت مغلوب بدون ارزش است. ولی ما در این موقع نمیتوانیم هیچ نوع تضمین ازسلطان محمد بگیریم تا این‌که‌مطمئن باشیم بعدازاین‌که قشون ترك، وارد مدینه شد، سلطان محمد جان ومال وناموس سکنه این شهررا محترم خواهد شمرد ولذا اگرسلطان دست روی قرآن بگذارد وسوگند یاد کندکه بعدازگشودن مدینه به‌مال وجان وناموس سکنه این شهرتجاوزنخواهدکرد،نمیتوان به‌سوگند اواعتماد نمود چون‌من یقین دارم‌که درهمان موقع دردل به‌خدای‌خودمیگوید که سوگند من ظاهری است وارزش ندارد وبرای فریب دادن دیگران این طورسوگند یاد می‌نمایم وروزی‌که سلطان محمد وارد شهرگردید تمام شاهزادگان واشراف این‌شهر را ازدم تیغ خواهدگذرانید وزن‌های آنان راتصرف خواهدکرد واموالشان‌رابه‌غارت خواهد برد.

✓ سپس گفتم هرگاه من بقول سلطان هم اعتماد میداشتم باردوگاه پادشاه ترك نمیرفتم واگر شما زانو برزمین میزدید وازمن خواهش میکردید که باردوگاه سلطان بروم درخواست شما را نمی‌پذیرفتم زیرا مدینه شهرمن است واینك که شهرمن می‌جنگد منهم باید باآن بجنگم واگر این شهرازپا درآید من هم ازپادرخواهم آمد و این آخرین حرف من است و از توآنای عزیز خواهشمندم که بیش‌ازاین من، وخــودرا اذیت نکن زیرا تــو از من درخواستی میکنی که قبولش ممکن نیست.

آنا آزرده ومکدراز کنارم برخاست وگفت زکریا، از این قرار تو مــرا دوست نمیداری چون اگر مرا دوست میداشتی وعلاقمند بودی که شوهرمن باشی، اندرزپدرم‌را که بصلاح تو است می‌پذیرفتی.

گفتم آنا من تورا دوست میدارم وهیچکس را تا امروز بیش‌ازتودوست نداشته‌ام و مردی چون من نمیتواند بیش‌ازیك زن رادوست داشته باشد وآنهم توهستی ولی شرافت وعهد خودرا بیش‌ازتودوست میدارم زیرا اگرشرف را ازدست بدهم وعهدی راکــه با خویش کرده‌ام زیرپا بگذارم لیاقت‌همسری زنی مثل تو را نخواهم داشت.

آنا گفت اگرمن میدانستم تو این قدرجبون وضعیف‌وسست هستی زوجه تونمیشدم وتولیاقت همسری دختری چون مراکه ازهزار سال باین طرف اجداد خــودرا میشناسم نداری .

من برخاستم وکاسك را برسر گذاشتم‌وگفتم آنا اگرفکرمیکنی که من لایق همسری تونبودم مرا ببخش وبخاطر بیاورکه من اصرارنداشتم همسرتوبشوم واین توبودی که با اصرارمراواداشتی‌درکلیسا تورا عقد نمایم‌لیکن چون از این وصلت پشیمانی بتوبشارت میدهم که من بزودی خواهم مرد وتویك زن بیوه خواهی شد وآنوقت می توانــی طبق آرزوی پدرت وارد حرم سلطان بشوی.

پس‌ازاین حرف براه افتادم‌که ازخانه خارج شوم.

ازدور امواج آبی رنك دریای مرمره دیده می‌شد وعکس من روی سنك‌های‌مرمر دیوار اطاق می‌افتاد ومیدانستم که برای آخرین مرتبه آن‌کاخ را می‌بینم وددرل ازدیوارو سنگهای آن اطاق وسایراطاق‌های‌کاخ لوکاس نوتاراس‌که ماوای آنــا بــود خداحافظی میکردم .

وقتی به‌پلکان رسیدم قبل‌ازاینکه‌پائین بروم قدری مکث‌کردم وروابرگردانیدم‌و گفتم آنا اگر خواستی مرا ببینی بحصاربیا ومن همواراازدیدارتوخوشوقت خواهم شد.

ولی آنا گفت برو ای لاتینی سالوس وریاکار ومن دیگرنزدتونخواهم آمد وتو را درخانه‌ام نخواهم پذیرفت زیرا تومثل تمام ریاکاران ودروغگویان باصل خــود رجوع

کرده لاتینی شده‌ای وا گر یونانی بودی این طوررفتار نمیکردی و من از خدا میخواهم که هرچه زودتر تودرجنگ کشته شوی وفقط درآن روزمن نزد توخواهم آمدتاجنازه‌ات را ببینم و خدارا شکرکنم که ازدست توآسوده شده‌ام.

من‌ازاین حرف‌ها لرزیدم ولی جواب ندادم وازپله‌ها پائین رفتم واز کاخ خارج گردیدم.

دربیرون کاخ اسب سیاه لوکاس نوتاراس که من باآن بکاخ آمده بودم دیده‌می‌شد ومن‌سواراسب‌شدم‌ورکاب کشیدم وازخانه آنادور گردیدم‌وخودرا به‌حصاررسانیدم.

درراه بخود می گفتم یاحضرت‌مسیح بمن‌کمك‌کن‌که دچار لغزش نشوم زیرا من‌آنا را به‌قدری دوست میداشتم که ممکن بود بمناسبت عشق اودوچار انحراف شوم وپیشنهاد پدرش را جهت رفتن نزد سلطان بپذیرم تا این‌که آنا ازمن رنجش نداشته باشد.

بعداندیشیدم که برای جلو گیری‌ازلغزش وانحراف، بهترآن است که همان شب‌خود را درجنگ به‌قتل برسانم ولذاوقتی گیوستیانی چند نفرداوطلب خواست که آن شب(یعنی شب نوزدهم ماه مه)ازحصارخارج شوند ووارد برج متحرك ترکها گردند و بوسیله باروت آن را آتش‌بزنندومنهدم کنند اولین کسی‌که داوطلب‌این‌کار گردید من بودم و به گیوستیانی گفتم چهارنفرداوطلب اگربا من بیایندمن برج متحرك ترك‌ها را منهدم خواهم کرد.

گیوستیانی داوطلب شدن مرا نپذیرفت و گفت شما یك صاحب‌منصب عالیرتبه وآجودان من هستید ووجود شما برای اداره امورجنگ ضرورت دارد ولی گفتم‌درجنك ارزش جان صاحب‌منصب وسربازیك اندازه است ومن داوطلب هستم‌که با فداکردن‌جان خود برج متحرك ترکها را ازبین ببرم وبعدآهسته بطوری‌که‌دیگران نشنوند اظهارکردم گیوستیانی اگرشما امشب مرا برای انهدام برج متحرك نفرستید من بدون اجازه شمااز حصارخارج خواهم‌شد وبرج ترکها راازبین خواهم برد وگیوستیانی ناچاربادرخواست من موافقت کرد.

درشب نوزدهم عده‌ای‌که میبایدتحت فرماندهی من ببرج متحرك تـرکهاحمله‌ور شوند، مثل من لباس عثمانی‌ها را پوشیدند ما قبائی بلند در برکردیـم وعمامه‌ای مثل ترکان برسرگذاشتیم ومانند آنها زره پوشیدیم وکارد را جلوی شکم بکمربندبستیم.

وقتی هوا تیره شد ما علاوه براسلحه کوزه‌های پرازباروت را برداشتیم وازیکی‌از شکافهائی که درحصاربوجود آمده بود خارج شدیم.

آنگاه‌کوزه‌های باروت را دریك قایق‌کوچك‌که با خودآورده بودیم نهادیم‌وخود شناکنان ازخندق گذشتیم وپس‌ازخروج ازآب خودرا مثل نعش بر زمین انـداختیم‌کـه

نگهبانان عثمانی تصور نمایندکه ما جزومقتولین هستیم ونگهبانان ترك ازبیم کمانداران و شمخالچیهای ماکنارخندق نگهبانی نمیکردند بلکه ازآن فاصله میگرفتند.

قبل‌ازاینکه ما ازحصارخارج شویم وشناکنان از خندق‌بگذریم‌عده‌ای‌ازسربازان گیوستیانی درفاصله پانصد قدمی ما مثل‌کسانی‌که قصد دارند از حصارخارج شوند و بقشون ترك حمله‌کنند شروع به تظاهرکردندوبراثراین تظاهرتمام توجه سپاهیان ترك بآن طرف معطوف شد ومادرحالی‌که تمام بدنمان زیرآب خندق بود وفقط سرهارابرای تنفس‌کشیدن‌خارج کرده بودیم، قایق‌کوچك راکه‌کوزه‌های باروت درآن‌قرارداشت جلو انداختیم وخودرا بساحل‌دیگر رسانیدیم بعدازرسیدن بخشکی آنقدربیحرکت ماندیم تا نگهبانان ترك دیگر بما توجه‌نمی‌نمودند. بعدکوزه‌های باروت را درکیسه‌هائی‌که‌به‌پشت بسته بودیم نهادیم وسینه‌خیزبطرف برج متحرك‌ترکها روان شدیم.

من وهمراهانم میدانستیم‌که دونگهبان مقابل برج روبحصار نگهبانی می‌کنند و ما برای اینکه وارد برج شویم میباید آن دونفررا بقتل برسانیم و اگرآنها فریاد میزدند ترکهائی‌که دربرج بودند می‌فهمیدندکه مورد حمله قرار گرفته‌اند وما تصمیم گرفتیم طوری آنها را بقتل برسانیم‌که نتوانند فریاد بزنند.

قتل یکی ازنگهبانان را من برعهده گرفتم وکشتن دیگری را محول بیکی از سربازان‌که با من بودندکردم.

ما میباید آن دونفررا دریك لحظه بقتل برسانیم چون اگریکی ازآن دومیافتاد و دیگری قتل وی را میدید فریاد میزد وترکها را باخبرمی‌نمود.

دونگهبان‌که مقابل برج کشیك‌میدادند، پیوسته‌قدم میزدند وطرزقدم زدن‌آنهااینطور بودکه ازوسط برج (ودرپایه‌آن) شروع بحرکت میکردند و پشت بهم مسافتی را در دو طرف می‌پیمودند ووقتی به‌انتهای خط سیرخود میرسیدند برمی‌گشتند واین مرتبه‌روی‌آنها بسوی هم بود وبطرف یکدیگرمی‌آمدند تا در وسط برج بهم میرسیدند وبازپشت بهم می نمودند وقس‌علیهذا. ما فقط موقعی می‌توانستیم آن دونفر رابه‌قتل برسانیم که پشت بهم ازیکدیگر دورمی‌شدند واگردرآن وقت بدونگهبان حمله‌ور می‌شدیم هیچ یك نمیتوانست قتل دیگری را ببیند.

ماکفشهای خود راکندیم تا درموقع حمله به‌نگهبانان صدای پای ما بلند نشود و کاردهای تیزرا از غلاف‌کشیدیم وآماده نگاه داشتیم.

ما میباید وقتی دونگهبان بهم‌پشت می‌کنند و ازیکدیگردورمی‌شوند، یك مرتبه‌خیز برداریم وازعقب خود را بآنها برسانیم ودست را روی دهانشان بگذاریم که نتوانند فریاد بزنندودرهمان لحظه با دست‌دیگر که‌مسلح به‌کارداست حلقوم‌آنها را قطع‌کنیم.

دریك موقع که من دریافتم برای حمله مساعد است به‌شخصی که میباید نگهبان‌دوم را بقتل برساند گفتم که حمله نماید وخود خیز برداشتم وبا چند گام خودرا بنگهبان‌عثمانی رسانیدم وازعقب دهانش را گرفتم ودرهمان لحظه‌کارد تیزمن حلقوم وشاهرك اورا قطع کرد وچون اوراگرفتم که بزمین نیفتد وصدای سقوط اوبلند نشود خونش روی لباس من ریخت وسربازی که میبایدکارنگهبان دوم را بسازد نیز باموفقیت آن مرد را به‌قتل‌رسانیدو بعدازاین که دونگهبان را معدوم کردیم بطرف برج رفتیم ودر را گشودیم و وارد طبقه تحتانی برج شدیم و عثمانی‌هائی که درطبقه تحتانی برج بودند ازورود ماحیرت‌نکردند.

زیرا ما لباس ترکی دربرداشتیم وآنها تصورمی‌نمودندکه ما ازخودشان هستیم و برای انجام‌کاری آمده‌ایم.

من بدون درنك فتیله اولین‌کوزه باروت را مشتعل کردم وقبل‌ازاین‌که آنهاازحیرت بیرون بیایند وبفهمندکه من چراآن‌کاررا میکنم‌کوزه باروت را بطرف آنهاپرتاب‌نمودم وکوزه با صدائی مهیب منفجرشد وهمراهان‌کوزه‌های باروت خود را پرتاب کردند و منفجر گردید وانفجارهای ما، برج متحرك ترکهارا منفجر ومشتعل‌کرد ولی من‌که امیدوار بودم براثرانفجارباروت بقتل برسم زنده ماندم وفقط لباسم سوخت وبعدازخروج ازبرج درآب خندق آتش لباس را خاموش‌کردم.

کسانی‌که با من وارد برج شده بودند وهمه ترکهائی‌که دربرج حضور داشتند بقتل رسیدند و بعدازاینکه شعله‌های حریق برخاست آنهائی‌که درطبقه فوقانی‌برج‌بودند خودرا پائین انداختندکه نسوزند ودست وپای بعضی ازآنها شکست وبرخی هم سالم بزمین رسیدند وگریختند.

من‌نمیتوانم بگویم‌چه‌شدکه‌درشب‌نوزدهم مامدربرج‌متحرك‌ترکهاکشته نشدم وتصور میکنم طبیعت ازاین جهت مرا زنده نگاه داشت‌که میخواست به‌طوری دیگربمیرم.

وقتی مراجعت‌کردم وشناکنان ازخندق‌گذشتم و خودرا به‌حصاررسانیدم همه بمن تبریك‌گفتند وسربازان و افسران اظهارمی‌نمودندکه من‌مردی هستم دارای شانس‌وبهمین جهت مرگ بسوی من نمیآید وملك‌الموت ازمن میگریزد.

ولی من‌طوری دیگرفکرمیکردم‌ومیدانستم چون مردی بدبخت هستم، درشب‌نوزدهم ماه مه، مرك ازمن گریخت.

صبح روزبعد، سلطان‌محمد دوم،عثمانیهائی راکه سالم ازبرج متحرك گریخته‌بودند سربرید وسرهای آنانرا به‌نیزه زدند ونیزه‌ها را برزمین نصب‌کردند وگناه محکومین این بودکه شب قبل چشم وگوش خودرا بازنکردند تا این‌که ازطرف ما غافل گیرنشوند و برج متحرك را ازدست ندهند.

بامداد روزنوزدهم ماه مه، اثری جزخاکستر ازبرج متحرك باقی نماند وما تصور کردیم که دیگرترك‌ها درصدد ساختن برج‌متحرك برنمیایند ولی صبح روزبیستم آن ماه‌وقتی هوا روشن شد، سربازان ما با حیرت مشاهده‌کردندکه ترك‌ها دوبرج متحرك ساخته‌اند و گرچه ارتفاع آن دوبرج بقدر ارتفاع برجی که ما از بین بردیم نبود ولی باز بـرای سربازان ما تولید زحمت میکرد.

خود من درروز بیستم ماه مه آن دوبرج را ندیدم زیرا به‌مناسبت سوختگی بعضی‌از اعضای بدن به‌منزل رفته، خویش رامعالجه می‌نمودم ولی مانوئل نوکر من که‌می‌توانست ازمنزل بیرون برود به‌بلاچرنه رفت تا بعضی از اشیاء خصوصی مـرا ازآن‌کاخ بـه‌منزل بیاورد وآن دوبرج متحرك را دیده بود ومی گفت که کوتاه می باشد.

روزبیست ویکم ماه مه نیزمن به‌مناسبت سوختگی نتوانستم ازمنزل خارج شوم‌ودر آن روز یوهان متخصص توپ سازی امپراطورکه آلمانی بود به‌خانه من آمـد و من مشاهده‌کردم‌که روی صورت ودست اوهم علائم سوختگی مشاهده می‌شود.

ازاوپرسیدم‌که برای چه دست وصورتش سوخته‌وگفت هنگامی‌که واردنقب‌ترك‌ها گردید، دوچارسوختگی شد وبعد توضیح دادکه امروز، برای اینکه نقب جدید ترکهارا بی‌اثرکند به‌کارکنان خود دستوردادکه یك نقب حفرکنند تااین‌که با نقب ترکها تقاطع نماید وبعدازاینکه‌نقب حفرشد امروز باعده‌ای ازکارگران خود وارد نقب گردید تااینکه تونل ترکان را ازکاربیندازد.

ولی ترکها پیشدستی کردند وگوگرد درنقب یوهان وکارگران اوآتش زدند وچند نفرازکارگران وخود یوهان دچارسوختگی گردیدند.

بطوریکه یوهان می گفت دیشب تا صبح برای این که نقب زودتـرخاتمه پیداکند نخوابیده وامروزهم بعدازاینکه ترکان گوگرد افروختند ویوهان وکارگـران اورا ازنقب بیرون‌کردند آنها برای اینکه نقب ترکها را ازکاربیندازند مجبورشدندکـه‌آب به نقب ببندند ودیگرترکها نخواهند توانست‌که ازآن نقب استفاده نمایند. بازیوهان گفت اگـر ما غافل گیرنشویم وبتوانیم خط سیرنقب ترکها را از زیرزمین تعقیب نمائیم هیچ یك از تونل‌های آنها برای‌مدینه خطرنخواهد داشت‌ویك نقب که‌کشف شده باشد ازلحاظ‌جنگی یك تونل بی‌خطروضرراست.

یوهان اظهارکردکه آنروزبعدازاینکه ازآب بستن بنقب ترکها فراغت حاصل‌کرد بکتابخانه رفت تا اینکه‌کتاب بخواند ولی متأسفانه آتش و دود گوگـرد بچشمهای او آسیب وارد آورده ووی بعدازورود به‌کتابخانه نتوانست ازمتن‌کتابها استفاده‌کند.

یوهان گفت دیروزمن یك‌کتاب‌پیداکردم که بدست خود فیثاغورث نوشته شده‌است

وامروزوقتی بکتابخانه رفتم که آن کتاب را بخوانم دیدم که خطوط آن، مقابل چشمم میرقصد ومثل این است که یك‌عده مگس مقابل دیدگانم تکان میخورند.

گفتم پس نتوانستید که‌ازاین کتاب استفاده نمائید یوهان گفت بعدازاینکه کتاب را پیدا کردم قسمتی ازآن را خواندم و ازمردی چون فیثاغورث حیرت میکنم که در کتاب خود مطالبی برخلاف عقل علمی نوشته است.

گفتم چطور فیثاغورث درکتاب خود مطالبی برخلاف عقل علمی تحریر کرده است.

یوهان گفت فیثاغورث و ارشمیدس پدرعلم هستند ونوع بشر، هرچه‌ازعلوم عملی آموخته ازآنها فراگرفته وارشمیدس بفکرافتاده بودکه بااستفاده ازنیروی خودطبیعت، جهان را ازخط سیرآن منحرف کند وآنرا دریك خط سیرجدید بحرکت درآورد ولی وقتی من کتابهای فیثاغورث وارشمیدس را میخوانم با تعجب میبینم که آنها عقیده دارند که درخت‌ها وسنك‌ها دارای روح میباشند ومردی مثل فیثاغورث که با ساختن‌ماشین‌های جالب توجه، قوای طبیعت را مهارکرده بود عقیده داردکه روح انسان بعدازمرگ باقی میماند.

گفتم مگرشما عقیده ببقای روح بعدازمرك ندارید؟ ومگرشما یك مسیحی نیستید؟

یوهان گفت من با اینکه خودرا مسیحی میدانم نمیتوانم عقیده ببقای روح‌بعدازمرك داشته باشم برای اینکه این موضوع مبنای علمی ندارد وباید فهمید روح چیست تا بعد تحقیق کنیم پس از مرگ باقی میماند یا از بین میرود .

من درجوابش گفتم روح عبارت است ازمظهرخداکه از آسمان فرود میآید و در کالبد انسان حلول میکند وبعدازمرك ما ازکالبد خارج میشود لیکن ازبین نمیرود.

یوهان گفت این یك فرض است وشما نمیتوانید بادلیل علمی بمن ثابت‌کنید که روح چیست؟ ووجود دارد یانه؟

گفتم یوهان اعتقاد مربوط به‌علم نیست وبعضی چیزها را باید بوسیله اعتقاد قبول کرد .

یوهان گفت این هم یك عذروبهانه برای پنهان‌کردن نادانی است وچون ما نادان هستیم ونتوانسته‌ایم دانشمند شویم خودرا باین قانع می‌نمائیم که بعضی ازچیزها را باید بوسیله اعتقاد استنباط‌کرد یعنی اسم‌نادانی و گمراهی خود را اعتقاد میگذاریم گفتم‌یوهان از این قرارشما به‌هیچ چیز معتقد نیستید؟

یوهان گفت چرا من بآزادی عقیده دارم و آنـژلوس این حقیقت را بدانید که اعتقاد واقعی، یعنی آن اعتقادکه ناشی از علم و ایمان حقیقی می‌باشد فقط در سایه آزادی بدست میآید وتا شماآزادی نداشته باشیدکه درخصوص تمام مذاهب‌وعقاید

مطالعه کنید وآن‌ها رابدقت‌مورد بررسی قراربدهیدواساس‌علمی آنها را ازنظربگذرانید محال است‌که بتوانید دارای اعتقاد صمیمی باشید وعقیده شما ناگزیرتعبدی خواهد بود یعنی ناشی ازترس است یا ناشی ازنادانی وفقط یك موقع شما مـی‌توانید دارای عقیده صمیمی بشوید وآن موقعی است‌که قادر باشید ازروی علم واطلاع (نه‌ازروی‌جهل) هر نوع عقیده وآئین راکه میل‌دارید بپذیرید.

ولی من حرف بوهان را نپذیرفتم وباوگفتم‌که عقیده دارم ایمان به‌خداوندوروح‌و مذهب یك مسئله فطری است وربطی به‌علم واطلاعات ما ندارد.

فصل بیست و ششم

روشنائی‌ها در آسمان شهر

قبل‌ازظهرروز بیست‌ودوم ماه مه‌کارکنان یوهان دونقب راکه از طـرف ترك‌ها حفر شده بودکشف کردند.

یکی ازنقب‌ها اختصاص به‌ویران‌کردن حصارداشت وترك‌ها میخواستندکـه بعداز خاتمه نقب مزبور، چند بشکه باروت درآن تونل‌بگذارند ومنفجرکنند تا حصارفروبریزد ولی‌کارکنان یوهان وسربازان مابعدازیك جنگ موفق‌شدندکه ترك‌ها را ازآن نقب‌بیرون نمایند ونقب را پرازآب کنند.

نقب دوم بخودی خود فروریخت زیرا نقیبان ترك هنگام نقب زدن،رعایت احتیاط را نکردند وزیر سقف آن تونل ودردوطرف نقب، الوارهای چوبی نصب ننمودندتامانع ازفروریختن دیوارها یا سقف‌شوند ویوهان‌می‌گفت‌که نقبیان صربستانی‌که زبردست‌ترین نقب زن‌های جهان‌میباشندکشته شده‌اندوکسانی‌که اینك برای ترك‌ها نقب میزنندکارگران تازه‌کارهستند وتجربهٔ‌کارگران صربستانی را ندارندوبهمین جهت نقب آنها فرو ریخت.

درهمان روز بیست ودوم ماه مه، اندکی قبل‌ازنیمه شب یك شیئی نورانی و مدور وبزرگ ازآسمان قسطنطنیه عبورکرد وناپدید شد.

وقتی آن شیئی در آسمان پدیدار شد طوری شهر روشن‌گردید که پنداری آسمان را چراغان کرده‌اند و کسی نتوانست بگوید آن شیئی چیست و برای چه پدیدار شده است ولی (قسطنطین)امپراطور مدینه توضیحی قانع کننده راجع بظهور آن شیئی نورانی دادو گفت درهزارسال قبل ازاین‌که قسطنطین بزرگ مدینه‌را پایتخت‌کرد همین شیئی نورانی درآسمان ظاهرشد وشهررا روشن نمود ونشان دادکه‌یك امپراطوری بزرك دریونان بوجود آمده است واینك بعدازهزارسال آشکار گردید تااطلاع بدهدکه دورهٔ

امپراطوری یونان بپایان رسید وامپراطوری ما که بوسیله قسطنطین بزرگ بوجود آمده بود، دردوره سلطنت یك قسطنطین دیگرازبین خواهد رفت.

روز بعدکه بیست وسوم ماه مه بود واقعه‌ای پیش‌آمدکه آخـرین امیدواری ما را برای نجات مدینه ازبین برد ومعلوم شدکه پیش‌بینی امپراطور، شب‌قبل، بعدازدیدن‌جسم نورانی. درست بوده است.

امپراطور مدینه چون از وقتی‌کـه جنك شروع شده، عبادت میکند وروزه میگیرد بیش‌ازدیگران‌حساسیت‌داردوچیزهائی‌رامی‌فهمدکه‌دیگران‌احساس‌نمی‌کنند‌درفردای‌آن‌شب که امپراطور گفت‌که امپراطوری یونان منقرض خواهد شدکشتی سریع‌السیرماکه باحیله از دریای مرمره وبغازداردانل گذشته، وارد دریای مجمع‌الجزایرشده بود مراجعت‌کرد.[1]

گفتم‌که آن‌کشتی رفته بود تا ببیند آیاکشتی‌های جنگـی مسیحیان ودردرجه اول سفاین جنگی ونیزکه میباید برای‌کمك به‌مدینه بیایند درراه هستندیا نه واگردر راه می‌باشند بآنها بگویندکه درحرکت شتاب‌کنند وزودتر خود را به مدینه برسانند.

کارکنان آن‌کشتی‌که البسه ترکان را پوشیدند وپرچم ترکیه را درکشتی افراشتند به‌مناسبت زبردستی دربحرپیمائی نه هنگام رفتن، گرفتارکشتی‌های جنگی ترکان شدندنه در موقع مراجعت.

آنهاازبغاز «داردانل» عبورنمودند وبطرف جنوب رفتند ووارددریای مجمع‌الجزایر تفحص‌کردند وبه‌جزایردوازده‌گانه سرزدند ولی اثری ازکشتی‌هـای جنگی مسیحیان‌کـه میباید به‌کمك مدینه بیایند ندیدند.

آنوقت با این‌که میدانستندکه مدینه به‌تصرف ترك‌ها درمیآید تصمیم گـرفتندکـه مراجعت‌کنند درصورتی‌که اگردریکی ازجزایر دوازده‌گانـه میماندندکسی نمیتوانست آنها را مورد بازخواست قرار بدهد زیرا دست‌امپراطور به‌آنها نمیرسید و من‌بآنها گفتم شما که می‌توانستید دورازخطر باشید برای چه‌مراجعت‌کردید وخودرا دوچارمهلکه‌نمودید وآنها گفتند برای این‌که غیرت ماقبول نمیکردکه هموطنان ما درمدینه‌کشته شوندومازنده بمانیم و این‌گفته نشان میدادکه هنوز، یونانیان با غیرت وجود دارنـد ودرراه دفاع از وطن خود ازمرگ نمی‌ترسند.

وقتی آن‌کشتی مراجعت‌کرد وملاحانش‌بماگفتندکه اثری ازکشتی‌های‌جنگی‌مسیحی ندیده‌اند ما فهمیدیم‌که هیچ‌گونه امیدواری نداریم‌که ازخارج بماکمك‌شود وبایدخود،

---

۱ ــ دریای مجمع‌الجزایر امروزدرکتب ونقشه‌های جغرافیا بنام دریـای اژه خوانـده میشود.ـمترجم

ترك‌ها را عقب بزنیم یا کشته شویم.

***

عصر روز بیست و چهارم ماه مه آتشبارهای ترك در سراسر شهر بی‌صدا شد، و دسته‌ای از ترك‌ها که پیشاپیش آنها بیرق افراشته بودند به دروازه سن رومانوس نزدیك شدند و یکی از آنها که معلوم بود نسبت به دیگران برتری دارد گفت سلطان محمد میل دارد که بوسیله من که نماینده او هستم با امپراطور مذاکره کند. و راه بدهید که من وارد شهر شوم و پیام سلطان را به امپراطور برسانم.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر، با ورود آن مرد و همراهانش به شهر موافقت نکرد ولی نه از این لحاظ که از آن عده معدود می‌ترسید بلکه از این جهت که میدانست آنها بعد از این‌که وارد مدینه شدند متوجه می‌شوند که وضع حصار خوب نیست و در بعضی از نقاط، حصار شهر، ویران شده و مردم در داخل مدینه گرسنه هستند و گیوستیانی صلاح نمی دانست که دشمن از این واقعیت‌ها مطلع شود.

بهتر آن دانستند که به امپراطور اطلاع بدهند تا به حصار بیاید و در همانجا با فرستاده سلطان صحبت کند لیکن بعد از این‌که امپراطور به حصار آمد فرستاده سلطان را شناخت و معلوم شد که او «اسماعیل حمزه» امیر ولایت «سینوپ» در ترکیه است و خانواده او صدها سال جزو امرای امپراطور یونان بودند[1].

امپراطور مدینه بعد از این‌که اسماعیل حمزه را شناخت دستور داد که راه را بگشایند که وی وارد شهر شود و در مرکز ستاد امپراطور، با او ملحق گردد.

بمحض اینکه فرماندهٔ قوای ونیز در مدینه فهمید که سلطان محمد یك نفر را بمدینه فرستاده تا به امپراطور صحبت کند با عده‌ای از سربازان خود بطرف ستاد امپراطور رفت.

گیوستیانی هم که اهل ژن است با عده‌ای از سربازان ژن راه محل ستاد امپراطور را پیش گرفت و من هم که آجودان او هستم با وی رفتم.

---

۱ ــ کشوری که امروز بنام ترکیه و در قدیم باسم آسیای صغیر خوانده میشد مدت ششصد و پنجاه سال جزو امپراطوری یونان و مطیع حکومت قسطنطنیه بود و مقصود ما از امپراطوری یونان همان است که در تاریخ باسم روم شرقی یا رومیة‌الصغری یا بیزانس خوانده میشود و بنابراین امراء و حکام ترکیه مدت ششصد و پنجاه سال مطیع امپراطوری یونان بودند در روم شرقی یا رومیّة الصغری یا امپراطوری یونان با ایران هم‌مرز بود و بهمین جهت هنوز در صفحات کردستان و کرمانشاه مردها و زنهای سالخورده ترکها را باسم رومی می‌خوانند زیرا آنان مطیع حکومت روم شرقی بودند ولذا نباید حیرت کرد که خانواده (اسماعیل حمزه) صدها سال جزو امرای امپراطور یونان بشمار می‌آمده‌اند ــ مترجم

اسماعیل حمزه مردی بود تقریباً سالخورده ووقتی من درمحل ستاد امپراطور اورا دیدم با ریش خود بازی میکرد وسربازان ونیزراکه‌طرف دیگرایستاده بودند مینگریست.

آنگاه خطاب بامپراطورگفت من فکرمیکنم که امروز، یك روزمبارك است زیرا من توانستم نزد شما بیایم و ازطرف سلطان محمد بشما پیشنهاد صلح کنم.

امپراطورپرسید چگونه میخواهید بمن پیشنهاد صلح کنید؟

اسماعیل حمزه گفت صلحی که من بشما پیشنهاد می‌کنم شرافتمندانه است ولی برای مذاکره باید به‌مکانی خلوت برویم ونمیتوان دراین جا مذاکره‌کرد.

امپراطور باسماعیل حمزه گفت که با اوبیکی ازاطاقهای آن عمارت بروند ولی قبل‌ازاینکه آندونفروارد اطاق گردند فرمانده قوای ونیز بامپراطور نزدیك شد وآهسته، بطوری‌که اسماعیل حمزه نشنود چیزی باو گفت.

من بدواً نفهمیدم که فرمانده ونیز بامپراطور چه‌گفت ولی بعدازاینکه امپراطور و اسماعیل حمزه وارد اطاق‌گردیدند ودر، بسته شد فرمانده قوای ونیز با صدای‌بلند اظهار کرد من بامپراطورگفتم که ونیز وقسطنطنیه متحدنظامی علیه ترکها هستند وونیزحاضرنیست که قبول‌کند امپراطورجداگانه با ترکها صلح نماید.

یکی از افسران پرسید وقتی شما این حرف را زدید امپراطورچه جواب داد؟

فرمانده ونیز گفت امپراطور اظهارکرد اوهرگز بدون اطلاع وموافقت ونیزکه‌متحد وی می‌باشد با ترکها صلح نخواهد کـرد . در آن اطـاق بعد از این‌کـه در بسته شد « اسماعیل حمزه » گفت شما که مردی دانشمند و مطلع هستید میدانیدکه این شهرقادر به‌مقاومت نیست وازپا درمیآید. درحال حاضربعضی ازقسمت‌های حصارشهرطوری‌ویران شده‌که شما درآنجا تقریباً حصارندارید ومدافعین شما معدود هستند و وقتی یك نفرکشته یا مجروح می‌شود شمانمیتوانید یك سربازآزموده را بجای‌اوبگذاریدزیرا قوای ذخیره ندارید وسکنه شهرشماگرسنه هستند وعنقریب ازفرط‌گرسنگی آدم خواری دراین‌شهر متداول خواهد گردید.

بفرض محال اگرشما بتوانید یك، یا دوماه دیگـرمقاومت‌نمائیدوبعدقشون‌ترك وارد این شهرخواهدگردید وسلطان محمد تمام مردها را ازدم تیغ‌خواهدگذرانید وتمام‌زنها وکودکان را اسیرخواهدکرد ودربازارهای برده فروشی بفروش خواهد رسانید ولی اگر شما پیشنهاد صلح سلطان محمد را بپذیرید خیلی بنفع شما وسکنه این شهر می‌باشد زیرا سلطان موافقت‌کرده‌که شما آزادانه با تمام خویشاوندان وخدمه خود ازاین شهربرویدو تمام اموال خودرا ببرید وهریك‌ازسکنه شهرکه بخواهندباتفاق‌شماازاین جاخارج شوند مجازهستندکه خانواده واموال خودرا ازشهرخارج‌کنند و هیچ‌کس مزاحم آنها نخواهد

شد و پس از این که قشون ترک وارد شهر گردید سلطان محمد قول میدهد که جان و مال و ناموس هیچ کس مورد تعرض قرار نگیرد.

امپراطور گفت آیا موافقت می‌کنید که نمایندگان دولت متفق ما (ونیز) در این جلسه حضور بهم برسانند و اظهارات شما را بشنوند؟

اسماعیل حمزه گفت بلی و چند دقیقه دیگر فرمانده سربازان ونیز و چند تن از افسران و ناخدایان آنها وارد مجلس شدند و اسماعیل حمزه اظهارات خود را تکرار کرد و سپس گفت:

اگر امپراطور موافقت کند که شهر را تسلیم نماید و خود از این جا برود سلطان محمد قول میدهد که اورا پادشاه جنوب یونان نماید و پایتخت امپراطور شهر آتن خواهد شد که در اعصار قدیم، پایتخت یونان بوده است و امپراطور تا روزی که زنده است پادشاه جنوب یونان منتهی خراج گذار سلطان محمد خواهد بود.

صاحب منصبان و ناخدایان ونیزی که در آن مجلس حضور داشتند مخالفت کردند و گفتند قول سلطان محمد در خور اعتماد نیست و او اینک که حس میکند غلبه به این شهر آسان نمی‌باشد این قول را میدهد و همین که شهر تسلیم گردید و وارد این شهر شد عهد خویش را نقض خواهد کرد و مثلا خواهد گفت چون موقعی که من بشما قول دادم هوا ابر بود لذا قول من، رسمیت نداشته است و من مکلف برعایت آن نیستم یا این که خواهد گفت که دیانت وی اجازه نمیدهد که با کفار عهد ببندد و به آن‌ها قول بدهد و قولی که داده چون برخلاف مقررات دین او بوده رسمیت و ارزش ندارد.

بعد از این سخن افسران ونیزی و ناخدایان آن کشور خطاب به امپراطور گفتند که اگر شما این شهر را تسلیم کنید به ونیز خیانت خواهید کرد و خون هموطنان ما بیهوده تلف شده است چون ما در اینجا فداکاری کردیم که این شهر تسلیم نشود و تاکنون عده‌ای از هموطنان ما برای دفاع از این شهر کشته شده‌اند و اگر شما میخواستید شهر را تسلیم کنید چرا سربازان ما را به کشتن دادید.

آنگاه امپراطور خطاب به اسماعیل حمزه گفت پیشنهادی که سلطان محمد به من میکند پیشنهاد صلح نیست بلکه پیشنهاد تسلیم است و میگوید من کشور خود را رها کنم و بروم و بعد از اینکه از شهر خود که مرکز سلطنت هزار ساله اجداد من است رفتم. آن وقت او در جای دیگر بمن کشوری را خواهد داد ولی این پیشنهاد هیچ نوع ضمانت اجرائی ندارد و اگر سلطان محمد نخواهد بقول خود وفا کند من نمیتوانم اورا ملزم به وفا به عهد نمایم و هرگاه من یقین میداشتم که سلطان محمد بعهد خود وفا خواهد کرد و بعد از تسلیم شهر مرا آزاد خواهد گذاشت که به جنوب یونان بروم باز من این پیشنهاد را نمی‌پذیرفتم برای اینکه

قبول پیشنهاد سلطان مغایر باحیثیت وشخصیت من است.

اگرمن پادشاه کوچك وگمنامی بودم شاید پذیرفتن پیشنهاد سلطان محمد برایم‌قابل قبول بود لیکن من‌اجداد خودرا ازهزارسال باین طرف می‌شناسم ومیدانم که وارث یك امپراطوری بزرگ بوده‌ام وبرای من خیلی قبیح است که جهت حفظ جان خود این‌شهر را تسلیم نمایم ومن وکسانم دراین شهر خواهیم‌ماند وآنقدرمقاومت خواهیم‌کرد تاکشته شویم واین است آخرین جواب من به‌پیشنهاد سلطان محمد.

اسماعیل حمزه به‌مناسبت روابطی‌که درگذشته بین خانواده‌اووامپراطورهای یونان وجودداشت خواست ازروی خیرخواهی امپراطور را ازمقاومت منصرف‌کند وشمه‌ای راجع به‌عواقب وخیم پایداری اوبرای خود وی وسکنه شهرصحبت نمود.

ولی امپراطور گفت اسماعیل حمزه من میدانم که اظهارات شما ازروی حسن نیت است ومیل داریدکه من زنده بمانم ولی من نمیتوانم اندرزشما را بپذیرم وهرگاه شما بجای من بودید این پند را نمی‌پذیرفتید ومن اگرپندشما را بپذیرم نه‌فقط خودراخفیف کرده‌ام بلکه اجداد واخلاف خودرا نیزبدنام خواهم‌کرد.

اسماعیل حمزه وقتی‌دریافت‌که رای امپراطور تغییرنخواهدکرداز‌جا برخاست‌ورفت، شاید دربین‌کسانی‌که درآن جلسه حضورداشتند بعضی فکرمیکردندکه سلطان‌محمد براستی قصد مصالحه داشته.

ولی من‌که ازروحیه سلطان مطلع بودم میدانستم که سلطان محمد قبل‌از این که (اسماعیل‌حمزه) را به‌مدینه بفرستد مطلع بودکه امپراطوربا‌حتمال قوی پیشنهاد او را نخواهد پذیرفت و ازاین جهت اورا فرستادکه درآینده نزد دیگران خود را تبرئه کند وبگویدکه من مایل بودم به‌سکنه شهرامان بدهم واحترام جان ومال و ناموس آنها را رعایت نمایم ولی امپراطورپیشنهاد مرا نپذیرفت‌ولذامسئول بدبختی سکنه قسطنطنیه‌اوست نه من.

شاید سلطان محمد، میاندیشیدکه‌یحتمل‌امپراطور پیشنهاد اورا بپذیرد وجنگ‌زودتر خاتمه پیداکند چون میدانست‌که سربازان اوکه متحمل تلفات سنگین شده‌اند از طول جنگ ناراضی هستند واگرگشودن شهربطول بیانجامد بعید نیست‌که سربازان وی‌شورش نمایند.

درهرحال جواب منفی امپراطور تکلیف سلطان محمد وسکنه شهررا یکسره کرد و معلوم شدکه سلطان چاره ندارد جزاین‌که با قهروغلبه شهررا بگشاید و مردم هم یا باید مقاومت‌کنند یا خودرا آماده نمایندکه ازدم تیغ ترك‌ها بگذرند.

وقتی گیوستیانی فرمانده دفاع شهرکه درجلسه مذاکره امپراطور بااسماعیل حمزه

حضورنداشت (زیرا حضوروی درآن جلسه بی‌مورد بود چون حکومت ژن متحد رسمی امپراطوربشمارنمی‌آمد) مطلع گردید که امپراطور به‌اسماعیل‌حمزه جواب منفی‌داده و پیشنهاد صلح را نپذیرفته به‌سربازان خود گفت شادی کنید و بخندید.

سربازها درحضور گیوستیانی خندیدند زیرا ازاومی‌ترسیدند و مجبور بودند که‌هر-چه میگوید اطاعت کنند. لیکن بعدازاین‌که (گیوستیانی) پشت کرد چندنفرازآنها گریستند چون فهمیدند به‌مناسبت این‌که امپراطور تصمیم گرفته مقاومت کندآنها دورازوطن‌خویش درکشوری بیگانه کشته خواهند شد.

ساعتی دیگرمن (گیوستیانی) راتنها یافتم ودیدم که مشغول خوردن یك قطعه گوشت است که باستخوان گوسفندی چسبیده بود و وقتی مرا دید گفت روزی که من دراین شهر شروع بکارکردم امپراطور بمن وعده دادکه اگر موفق بشوم وترك‌ها را عقب بزنم وی مرا دوك خواهدکردوحکمرانی یکی‌ازجزایررا بمن خواهد دادکه بعدازمن، درخانواده‌ام موروثی باشد ولی امروز حس میکنم که وصول من به‌مسند حکمرانی بسیار مشکل است و با این‌که من چند من گوشت و خون خود را در جنك‌ها فدا کرده‌ام اثـری از پیروزی نمایان نیست.

من نظری به‌حصار شهر که یك منطقه ازآن به‌وسعت هزارپا بکلی ویـران شده وآن شکاف بزرگ را بایك مشت سنگ و خاك و مقداری الـوار مسدودکرده بودند، انداختم و در دل گفتم که تو هرگز فاتح نخواهی شد زیرا سرنوشت این شهراین است که نابودگردد. من می‌دانستم که فردا اولین روز ماه رمضان مسلمین می‌باشد و ترك‌ها از فردا روزه خواهند گرفت ولی روزه بجای این‌که آنها را سست کند برعکس برحدت و غیرت آنها خواهد افـزود زیـرا مسلمین عقیده دارندکه هرکس درحال روزه، باکفار بجنگد وکشته شود بدون چون‌وچرا به‌بهشت میرود ولو درسراسرعمر مرتکب‌بزرگترین گناهان شده باشد.

روز بیست وپنجم ماه مه که روزه مسلمین شروع شد ترك‌ها با این‌که گرسنه و تشنه بودند از صبح تا غروب آفتاب، بدون انقطاع حمله‌کردند وگاهی فریاد تکبیر از جبههٔ ترك‌ها برمیخاست.

بعضی از ونیزیهـا که ساده بودنـد هنگامی که صدای تکبیر مسلمین را می‌شنیدند می‌گفتند لابد خدای مسلمانها ازخدای ما بزرگ‌تر شده است وبهمین جهت تـرك‌ها فتح می‌کنند وما شکست میخوریم.

من در روز بیست وپنجم ماه از بامداد تا شام یك جرعه آب نیاشامیدم ویك لقمه غذا نخوردم وطوری حمله ترك‌ها شدید و بی‌انقطاع بود که ماهم مثل آنها باجبار روزه

گرفته بودیم وآن قدر من شمشیرزدم که گاهی بازوان من بی‌حس می‌شد ودرآن روز من بیشتر از شمشیر سنگین و دودم خـودکه میبایـد آن را با دو دست به‌حرکت درآورد، استفاده می‌نمودم وقبضه شمشیر را بادو دست میگرفتم و دورسر میگردانیدم.

بدفعات ترکها بطرف من زوبین انداختند و بیش از یکصد تیر، بسوی من پـرتاب شد ولی چون دارای کاسك وخفتان و بازوبند و ساق‌بند بودم مجروح نشدم و پولاد مانع ازاین میگردیدکه تیر و زوبین در بدنم فرو برود.

(گیوستیانی) درست می گفت که یك مرد در جنگ، متوجه خستگی خود نمی‌شود وهیجان کارزار مانع ازاین است که بفهمد چگونه قوای او به‌تحلیل میرود ولـی وقتی پیکار خاتمه یافت وخواست استراحت نماید می‌فهمدکه طوری کوفته شده که هرگاه بعد ازیکی دوساعت پیکار تجدیدگردد قادر به‌جنگ نیست.

چون هوا درآن روز به‌مناسبت آغاز سومین ماه بهار گرم بود، روپوش من یعنی خفتان و ساق‌بند و بازوبند وغیره طوری از عرق بدن مرطوب شدکه وقتی پیکار خاتمه یافت وترکها شیپور وطبل نواختند و جنگجویان خودرا برای افطار احضارکردند و من خفتان را ازتن دور نمودم وکاسك ازسر بـرداشتم، متوجه شدم که لباسم چنان مرطوب می‌باشدکه انگار با لباس دریك حوض استحمام کرده‌ام.

خون از زیر خفتان وساق بند به‌لباس من سرایت کرده بود، و من بهمانوئل گفتم که کاسك وخفتان وشمشیرم را بشوید وترکها بعد ازغروب‌آفتاب در اردوگاه خود آن قدر آتش افروختندکه شب در آنجا مثل روز شد و آتش اردوگاه آنهـا ، سراسر حصار را روشن کرد.رسم عثمانی‌ها این‌است که ماه‌رمضان‌ازطلوع‌فجر وهنگامی کەمی‌توان‌بین‌یك‌نخ سیاه و یك نخ سفید را در روشنائی طلیعه روز تمیز داد روزه میگیرند و تا غروب آفتاب ازخوردن ونوشیدن خودداری می‌نمایند ولی‌بعدازاین‌که شب فرودآمد به‌جبران گرسنگی و تشنگی روز، زیاد میخورند ومیآشامند و صرف غذای زیاد آنهـا راکسیل می‌نماید و به خواب میروند ولذا ما احتمال نمیدادیم که درآن شب ترکهاکه از بام تا شام جنگیده بودند بازمبادرت به‌حمله‌نمایند معهذا (گیوستیانی) احتیاط را ازدست نداد وبه‌نگهبانان سپردکه چشم و گوش خودرا بگشایند زیرا ترکهاکه خیلی سرباز دارند ممکن است که آن شب سربازانی راکه هنگام روز استراحت نموده‌اند واداز به‌حمله نمایند.

هنگام شب بعداز صرف غذا موقعی که من نزد (گیوستیانی) میرفتم متوجه بودم که سربازان (ونیزی) با سوء ظن مرا مینگرند برای این‌که چند روز است فکر می‌کنند که من جاسوس (گیوستیانی)هستم و او مرا مامور کرده‌که از صحبت‌ها و حالات سربازان ونیزمطلع شوم و با واطلاع بدهیم در صورتی که گیوستیانی‌چنین مأموریت را بمن‌نداد واگر میداد من نمی‌پذیرفتم.

ولی چون (گیوستهانی) اهل (ژن) است ومن هم آجودان او میباشم و بین (ژن) و (ونیز) کینه دیرینه وجود دارد سربازان ونیزی مرا جاسوس آن مرد میدانند.

سربازان (ونیز) در روز۲۵ ماه مه درکاخ (بلاچرنه) وجاهای دیگر مردانه پیکار کردند وترکها را عقب راندند واستحکام دیوارهای کاخ (بلاچرنه) کمك کرد که سربازان (ونیز)ی نگذارند که آن کاخ بدست ترك‌ها بیفتد.

کاخ (بلاچرنه) گرچه ازیکطرف متصل بحصار شهراست ولی حصار (مدینه) در آن‌جا بسیار مستحکم می‌باشد و (ونیز)ی‌ها نیز با غیرت ازآن‌کاخ دفاع می‌نمایند ومن تصورنمی‌نمایم که ترك‌ها بتوانند ازمنطقه کاخ (بلاچرنه) وارد شهر شوند.

درشب بیست وپنجم وبیست وششم ماه مه اندکی قبل ازنیمه‌شب درکاخ (بلاچرنه) مانوئل نوکرم نزد من‌آمد وگفت ارباب من‌گنبدکلیسای ایاصوفیه آتش گرفته است.

من گفتم نمی‌شود که گنبد ایاصوفیه‌آتش بگیرد برای این‌که گنبد مزبور را باچوب نساخته‌اند تا اینکه دستخوش حریق شود. ولی مانوئل از من دعوت‌کردکه به‌بام کاخ بروم وازآنجا حریق‌گنبد را ببینم. من بربام قصر رفتم و دیدم‌که آتش اردوگاه دشمن هنوز مشتعل است و فضا را در بالای اردوگاه‌و حصار سرخ کرده ولی در مرکزشهر گنبد ایاصوفیه بایك روشنائی عجیب میدرخشد و روشنائی مذکور ناشی از حریق نیست زیرا روشنائی حریق سرخ رنگ می‌باشد و دود ازآن ساطع می‌شود و بآسمان میرود و فضا را دریك منطقه وسیع پراز دود مینماید ولی نوری‌که ازگنبدکلیسای ایاصوفیه‌ساطع میگردید نوری بود آبی رنگ وهرکس‌که‌آن روشنائی را میدید می‌فهمیدکه آتش ناشی ازحریق وشعله زمینی آن طور نمی‌شود وفقط آتش آسمانی ونور ملکوتی است‌که آبی جلوه می‌نماید.

روشنائی آسمانی نورانی‌تر میشد و مثل یك مشعل آبی رنگ‌پرفروغ، درخشندگی داشت .

من برای این‌که نورمزبور را ازنزدیك ببینم براه افتادم وبطرف‌کلیسای ایاصوفیه روان شدم وهنگامی‌که از خیابان‌های شهر میگذشتم‌که خودرا به‌کلیسا برسانم میدیدم‌که عده‌ای درتاریکی درچپ و راست من روان هستند وآنها نیز قصد دارندکه خود را به‌کلیسا برسانند.

وقتی‌که نزدیك‌کلیسا رسیدم دیدم گروهی آنجا هستند و عده‌ای ازکشیشان سرود مذهبی میخواندند و زن‌ها میگریستند.

روشنائی‌آبی رنگ آن قدر درخشنده بودکه من نمیتوانستم خیره بآن چشم بدوزم. بعضی از زن‌ها ومردها، زانو برزمین‌زده‌دعا میخواندند واز خداوندتشکرمیکردند

که آنها را تنها نگذاشت زیرا نور آسمانی نشان میدهد که از عالم ملکوت نسبت به سکنه (مدینه) توجه مخصوص می‌شود.

ولی من که با دو چشم خود نور آسمانی را میدیدم تردیدی نداشتم که آن درخشندگی علامت زوال (مدینه) واز بین رفتن مسحیت و شروع دورهٔ بربریت و بدبختی است.

من در اخبار خوانده بودم‌که یکی از علائم خاتمه یافتن دورهٔ مسیحیت این است که نوری ازآسمان خواهدآمد وفضارا هنگام شب روشن خواهدکرد وهمهٔ مردم‌خواهند فهمیدکه روشنائی‌مذکور ازسماوات است نه از زمین.

اگرتاآن شب تردیدی‌کوچك، درمورد سرنوشت (مدینه) داشتم ازمشاهده‌روشنائی آبی رنگ تردیدم رفع شد و سربلندکردم و روشنائی را نگریستم وگفتم خدایا هرچه تو می‌پسندی همان خوف است ومشیت تو باید بانجام برسد.

روشنائی آسمانی مدت یکساعت درخشید وسپس یك مرتبه خاموش شد و براثر خاموش شدن نورملکوتی فضای شهرتاریك گردید وچند دقیقه دیگرآتشبارهای ترك بصدا درآمد وهردفعه‌که توپها شلیك میشد نورآنها فضا را روشن می‌نمود وچون آن شب‌هوا ابرآلود بود ابرها نیز در روشنائی شلیك توپها دیده‌می‌شدند[1].

ازهوا وزمین بوی رطوبت ویك بوی دیگر مثل رایحه متعفن شدن‌جنازه‌ها بمشام من میرسید.

آن رایحه‌که بدواً خفیف بود، شدت یافت وطوری شامه را آزار میدادکه گوئی صدها جنازه متعفن اطراف من وجود دارد و من چپ وراست را نگریستم‌که ببینم آیا قبرهائی‌که درکلیسا واطراف آن هست گشوده شد ولاشه امواتآشکارگردیده یانه؟

زیرا دراخبارآمده است‌که وقتی جهان به پایان میرسد ومسیحیت بدست دجال از بین میرود قبرها باز می‌شود ومرده‌ها برمی‌خیزند وبوی تعفن لاشه‌ها فضا را دربرمیگیرد.

درآن تاریکی، یك مرتبه یك دست‌گرم دردست من قرار گرفت و فکرکردم‌کودکی است‌که والدین خود راگم‌کرده و تصور می‌نماید من پدر او هستم یا زنی است‌که از تاریکی بیم دارد وفکر میکندکه خود را تحت حمایت مردی قرار بدهد ولی یك مرتبه

۱ـ درقسمت‌های جنوب روسیه و دریای سیاه تا قسطنطنیه(استانبول امروزی)گاهی در شب‌ها ، ولی خیلی بندرت، روشنائی موسوم بشفق قطبی دیده می‌شد وشاید نوری‌که نویسنده این‌یادداشت‌ها، درآن شب درقسطنطنیه دیده‌وبرکلیسا می‌تابیده شفق قطبی بوده وبحث‌مربوط بشفق قطبی مفصل است وزیادتر ازحوصله این پاورقی مختصر می‌باشد ــ مترجم.

مرتعش شدم زیرا صاحب دست را شناختم ویقین حاصل کردم که (آنا) است.

(آنا) درآن شب تاریك که‌ستاره‌ای‌درآسمان‌دیده‌نمی‌شد، مثل‌دیگران‌نورآبی رنگ را دیده بسوی کلیسا آمده بود واوهم فهمید که نور مذکور علامت پایان همه چیز است و عنقریب (مدینه) ویران خواهد شد وسکنه آن قتل عام خواهندگردید وظلمت برجهانی که دنیای مسیحیت بود حکمفرمائی خواهدکرد.

(آنا) که دست خود را دردست من نهـاد می‌خواست بامن وداع کند وبزبان حال می‌گفت که این آخرین خداحافظی ما قبل ازمرگ میباشد.

من روی خود را بـرنگردانیدم و او را نـدیدم و نمی‌خواستم او را ببینم. چون می‌ترسیدم که اگر شروع به‌صحبت‌کنیم، باز بین ما اختلاف بوجود بیاید. و دانستم‌همان بهترکه هر دو ساکت باشیم زیرا تا وقتی بین ما سکوت حکمفرماست احساسات یکدیگر را خوب می‌فهمیم ولی همین‌که صحبت شروع شد، اختلاف سلیقه ایجاد می‌شود.

مدت یکساعت دستهای‌مادردست‌یکدیگربود و بعد دستی‌که دردست من قرارداشت جدا شد و آن‌وقت من سر برگردانیدم و دیدم زنی‌که بالاپوشی بـر خود پیچیده است دور می‌شود.

خواستم عقب او بروم و با وی صحبت‌کنم ولی دریافتم کـه بی‌فایده است زیـرا، قضاوقـدر حکم فنای ما را صادرکرده و قدری صحبت‌کردن بـا (آنا) سرنوشت ما را تغییر نخواهد داد.

این بودکه ایستادم تا این‌که زن ناپدید شود و بعد با اندوه بسیار راه‌کاخ‌سلطنتی (بلاچرنه)راکه‌شب‌ها درآن‌جا می‌خوابیدم پیش گرفتم.

روز بعدکه بیست‌وششم ماه مه بود سکنه شهرکه از اعجاز شب گذشته درکلیـای (ایاصوفیه) بهیجان آمده بودند درحالی‌که‌کشیشان ورهبانان، باخواندن سرودهای‌مذهبی پیشاپیش آنها حرکت می‌کردند واردکاخ (بلاچرنه) شدند تا مجسمه (عذرای مقدس) را از آنجا خارج‌کنند و باتشریفات بحصار ببرند تا اینکه (عذرای‌مقدس) حصار رابرکت بدهد و مدافعین (مدینه) را نائل به پیروزی نماید.

(عذرای‌مقدس) صورتی‌کوچك داشت وگـران‌بهاترین مجسمه دنیای مسیحیت بود وسراپای او را باطلا وجواهر مزین‌کرده بودند ووقتی مجسمه را ازدرب کاخ (بلاچرنه) که بسوی‌شهر باز می‌شد بحرکت درآوردند تا محوطه‌کاخ را دور بزنند وبطرف حصار بروند بعضی از مؤمنین‌گفتند که چشم‌های (عذرای مقدس) پر از اشك شده بود.

مردم وقتی شنیدند‌که عذرای مقدس بگریه درآمده خیلی به هیجان آمدند و زن‌ها شیون‌کردند و مردها نالیدند و بعد همه مؤمنین ازفرط اخلاص هجوم‌آوردند‌که مجسمه

عذرای مقدس را لمس کنند و براثر فشار مردم مجسمه از روی تخت روانی که بالای آن قرار داشت بر زمین افتاد.

کشیشان و رهبانان، بـا نهیب و فریاد مردم را عقب زدند و مجسمه را بلند کردند و روی تخت روان نهادند و کماکان بطرف حصار براه افتادند.

ولی چون از شب قبل هوا ابرآلود و مستعد باریدن بود رگباری شدید از نوع رگبارهای تند فصل بهار شروع شد و شدت باران طوری مجسمه وتخت‌روان را سنگین کرد که حاملین نتوانستند آن را حمل کنند و به‌حصار برسانند و بازگرداندن آن بـه‌کاخ (بلاچرنه) نیز به‌مناسبت رگبار غیرممکن شد و ناچار مجسمه عذرای مقدس را بـه یك صومعه نزدیك رسانیدند تا از باران مصون باشد.

ما امیدوار بودیم که رگبار شدید و سیلابی تمام بـاروت ترکان را مرطوب کرده باشد و آنها نتوانند لااقل تا چند روز دیگر شلیك کنند. ولی همین‌کـه رگبار قطع شد. شلیك ترکها آغاز گردید و برای این‌که بما بفهمانند که رگبار بـاروت آنها را مرطوب ننموده شدیدتر تیراندازی نمودند.

درحالی‌که توپها شلیك می‌کردند ما دیدیم که روسای قشون ترك از اطراف آمدند تا روی تپه‌ای که خیمه سلطان محمد را در آنجا نصب کرده بودند مجتمع شوند وهمانجا نماز ظهر را خواندند و پس از اقامه نماز یك‌شورای بزرگ که لابد یك شورای‌جنگی بود در خیمه سلطان محمد تشکیل شد.

شورای جنگی تا عصر ادامه یافت و در آن موقع جلسه ختم گردید و سرداران از خیمه سلطان خارج شدند و سوار بر اسب مراجعت کردند.

طـولی نکشید که یك عده چاووش بـا شتاب بحرکت درآمدند تا اینکـه نتیجه مذاکرات شورای جنگی و اوامر سلطان را باطراف برسانند[1].

وقتی سربازان تـرك اوامر جدید سلطان را دریافت کردند شروع به‌هلهله‌نمودند و طبل‌ها و سنج‌ها به‌صدا درآمد و دراویش به‌آهنگ دف رقصیدند و شب بعد از این که آتش اردوگاه برای افطار افروخته‌شد شادمانی ترکان ادامه داشت.

من یقین داشتم که حمله بزرگ عثمانیها شروع خواهد شد ولی نمی‌دانستم که آیا شب شروع می‌شود یا روز بعد، یا شب آینده. فکر می‌کردم که شاید ترك‌ها درموقع‌شب حمله کنند زیرا هنگام روز، خودداری از خوردن و آشامیدن آنها را کسل می‌نماید گو-

---

۱ــ کلمه چاووش که ما در زبان فارسی بر وزن طاووس تلفظ می‌کنیم در زبان‌ترکی (چوش) بر وزن حوض (حوض آب) بوده است و (چوش) در قشون ترکیه به پیك‌های‌نظامی اطلاق می‌شد و بعد هم یك سپاه بهمین نام بوجود آمد ــ مترجم.

اینکه بعضی می گویند که روزه گرفتن در سه روزه اول تولید کسالت می کند و از روز چهارم یك چیز عادی می‌شود.

من‌چون مطمئن بودم که حمله بزرگ ترك‌ها شروع خواهد شد آن شب بعد از این که آفتاب غروب کرد و ترك‌ها مشغول خوردن شدند بدروازهٔ (سن‌رومانوس) رفتم و به (گیوستیانی) گفتم :

من یقین دارم که حمله بزرگ ترکان بزودی شروع خواهد شد و چون از لحاظ کاخ بلاچرنه آسوده‌خاطر هستم و می‌دانم که وضع آنجا خوب است و ترك‌ها نخواهند توانست حصار مدینه را در منطقه کاخ مزبور ویران کنند و وارد کاخ شوند و اگر هم ویران نمایند آن کاخ دارای مدافعین خوب می‌باشد آمده‌ام تا در این‌جا کنار شما، باخصم بجنگم زیرا می‌دانم که حساس‌ترین منطقه جنگ، این‌جا خواهد بود.

(گیوستانی) دوستانه دست بر پشت من زد و آنگاه با یك دست بازویم را گرفت و با دست دیگر نقاب کاسك خود را بالا زد که بتواند بهتر مرا ببیند.[1]

سپس گفت (آنژلوس) بطوری که شما پیش‌بینی کرده‌اید، حمله بزرگ ترکان نزدیك است و چون سلطان محمد می‌داند که مرکز حساس جنگ دروازهٔ (سن‌رومانوس) می‌باشد برای من پیامی فرستاده است.

من خواستم از او بپرسم که پیام مزبور چیست؟ ولی فکر کردم که گیوستیانی تصور خواهد نمود که قصد کنجکاوی دارم و سکوت نمودم و خود او گفت:

سلطان نامه‌ای را به تیر بست و برای من فرستاد و در آن گفت من می‌دانم تومردی دلیر هستی و هر گاه تو و سربازانت از حصار خارج شوید ودر بندر قسطنطنیه درکشتیها جابگیرید به‌طوری که در جنگ حصار، دخالت نداشته باشید بعد از گشودن (مدینه) من تو را فرمانده سپاه (ینی‌چری) خواهم کرد بدون‌اینکه از تو بخواهم که دین‌خود را تغییر بدهی و یك عده از افسران مسیحی در ارتش من هستند و با این‌که بعضی از آنها دارای درجات بزرگ می‌باشند دین خود را حفظ کرده‌اند و من به‌آنها نگفته‌ام که‌مسلمان شوند.

من این‌نامه سلطان را بی‌جواب گذاشتم و او نامه‌ای دیگر و این‌مرتبه بوسیله این مرد (اشاره به‌طرف مردی که بدار آویخته شده بود) برایم فرستاد.

۱ــ کاسك‌های قدیم دارای نقابی بود که‌وقتی پایین می‌آوردند باختیار صاحب‌کاسك چشم‌ها یا چشم‌ها و بینی یا تمام صورت را می‌پوشانید و نقاب مثل یك درب عمودی روی صورت پایین می‌آمد و بالا می‌رفت.ــمترجم.

من تا آن موقع متوجه آن مرد نشده بودم برای این‌که تاریکی شب مانع از این بود که ببینیم که در آن نزدیکی کسی‌را بدار آویخته‌اند.

بعد از آن‌که مرد مصلوب را دیدم مشاهده‌کردم‌که ریشی بلند دارد و وضع لباس او نشان میدهد که یکی از پیله ورهائی است‌که نظایرآنها در قشون سلطان محمد زیاد است و پیش بند چرمی او نیز دیده می‌شود.

(گیوستیانی) گفت مرتبه دوم سلطان محمد بوسیله این مرد برای من نامه فرستاد و گفت من میدانم تویك سرباز دلیرهستی ونمیخواهم تورا وادار به‌خیانت نمایم ولی‌اگر با سربازان خود ازحصار بروی و درکشتی‌ها جابگیری بعد ازگشودن شهرتو را فرمانده سپاه (ینی‌چری) یعنی برجسته‌ترین سپاه قشون خود خواهم‌کرد.

سلطان محمد در نامه خود اظهارکردکه اگر پیشنهاد مرا می‌پذیری پرچم خود را بالای حصار برافرازکه من بدانم تو پیشنهادم را پذیرفته‌ای.

(گیوستیانی) قدری سکوت‌کرد وسپس افزود: ولی من بجای اینکه پرچم خود را بالای حصار برافرازم این مرد را حلق‌آویز کردم تا سلطان محمد ببیندکه قاصد او بدار آویخته شده وبفهمدکه من مردی نیستم‌که خیانت‌کنم.

سپس (گیوستیانی) خندید و گفت (آنژلوس) آیا متوجه شدید که وقتی سلطان محمد دونامه مینویسد واز من دعوت به‌خیانت می‌کند مفهومش این است‌که امیدوارنیست بسهولت این شهررا تصرف نماید؟ من عقیده دارم‌که ارسال این نامه‌ها ازطرف سلطان، برای ما وسیلهٔ امیدواری وتسلی است زیرا نشان میدهدکه شمشیرهای ما میتواند مدافع این شهر باشد و اگر چنین نبود سلطان به‌خود زحمت نمیدادکه ما را تحریص به‌خیانت نماید وما دراین منطقه به‌سلطان ثابت خواهیم‌کردکه حصارجاندار پولادین، بهترازحصار (مدینه) می‌تواند ازاین شهر دفاع‌کند.

تا آن موقع (گیوستیانی) بامن دوستانه صحبت میکرد وبعد، بازوی مرا رها نمود و قدری خیره مرا نگریست وگفت (آنژلوس) وظیفه من این است‌که نسبت بهمه‌کس و همه چیز ظنین باشم وبخصوص نسبت به‌شما سوء ظن پیداکرده‌ام.

پرسیدم چرا نسبت بمن ظنین شده‌اید؟

(گیوستیانی) اظهارکرد چطور شد شما، امشب، این‌جا آمدید و پیشنهاد می‌کنید که‌کنار من بجنگید من تصدیق می‌نمایم‌که شما مردی خوب‌هستیدو درخانه‌خودبخوبی‌از من پذیرائی نمودید ولی این را هم نمیتوانم فراموش‌کنم که شما درگذشته از ملازمین سلطان بودید ودر دستگاه او تقرب داشتید و سلطان محمدکه دید نمیتواند مرا وادار به‌خیانت‌کند شاید شما را امشب این‌جا فرستاده‌که فعالیت جنگی مرا مفلوج نمائیدیا نسبت

بمن سوء قصد کنید.

گفتم (گیوستیانی) سلطان محمد دوم که بشما پیشنهاد خیانت کرد ولی نپذیرفتید بعید نیست که درصدد برآید بوسیله یکی از جاسوسان خود شما را به‌قتل برساند زیرا سلطان مردی است که برای رسیدن به‌مقصود خود ازهیچ کار مضایقه نداردلیکن من آدم‌کش نیستم واگر قصد قتل شما را داشتم در روزها و شب‌های پیش که ترك‌ها مبادرت به‌حمله کردند می‌توانستم شما را درمیدان جنگ به‌قتل برسانم.

(گیوستیانی) گفت راست میگوئید وشما می‌توانستید مرا به‌قتل برسانید ولی‌شاید درآن موقع سلطان بشما نگفته بود که مرا معدوم کنید واینك که ازخیانت من ناامیدگردیده دستور قتل مرا صادرکرده است.

گفتم (گیوستیانی) من نه جاسوس سلطان هستم ونه آدم‌کش وازاین جهت این‌جا آمدم و بشما گفتم که میل دارم درکنار شما پیکار نمایم که میدانم بعد از شروع حمله ترك‌ها، این‌جا خطرناك‌ترین منطقه میدان جنگ خواهد شد و مایلم که در این‌جا در راه دفاع از (مدینه) کشته شوم.

(گیوستیانی) گفت درهرحال من ازشما تقاضا میکنم که وقتی حمله بزرگ ترك‌ها شروع شد، درجائی باشید که من بتوانم شمارا ببینم واگر ناپدید شوید مجبورم که یك جلاد را بسراغ شما بفرستم تا شما را بدار بیاویزند یا سر از بدنتان جدا کنند.

قبل ازاین‌که من پاسخ بدهم یك عده سوار به‌حصار نزدیك شدند ومن سواری را که پیشاپیش دیگران حرکت میکرد شناختم و دانستم که (لوکاس نوتاراس) فرمانده کل قوای‌ذخیره وپلیس نظامی شهراست ودیگران سربازانی هستندکه باوی حرکت میکنند.

(لوکاس نوتاراس) مقابل حصار از اسب فرودآمد و خواست وارد حصار شود لیکن (گیوستیانی) بمردان خود بانك زدکه مانع ورود اوشوند وآهسته گفت ازکجا که این مرد ازطرف سلطان محمد مأمور قتل من نشده باشد.

(لوکاس نوتاراس) وقتی دیدکه مردان (گیوستیانی) از ورود اوبحصار ممانعت مینمایند حیرت‌کرد و (گیوستیانی) اظهار نمودکه این جا منطقه فرماندهی مخصوص من است ومن دراین‌جا فرمانروای مطلق هستم و اجازه نمیدهم که دیگران برای جاسوسی وارد منطقه من شوند.

(لوکاس نوتاراس) گفت من فرمانده قوای ذخیره وپلیس‌نظامی هستم وبه‌من‌اطلاع داده‌اندکه چند نفراز کارگران یونانی‌که از خدمت سربازی گریخته‌اند دراین قسمت از حصار مشغول‌کار میباشند ومن باید آنها را دستگیرکنم و وارد قشون نمایم تا دستور امپراطور به‌موقع اجرا گذاشته شود و هرکس که برای جنگ صلاحیت دارد در پیکار

شرکت نماید.

(گیوستیانی) گفت اگر دل شما خیلی برای دفاع ازمدینه می‌سوزددوتوپ راکه‌از حصار برده‌اید ودرمنطقه داخلی بندر بی‌فایده‌گذاشته‌اید به‌حصار برگردانیدکه مابتوانیم جلوی ترکها را بگیریم.

(لوکاس ـ نوتاراس) گفت ما چطور جلوی کشتی‌های دشمن را بگیریم؟.. آیا انتظار داریدکه ما با فلاخن از ورودکشتی‌های ترك به‌منطقه داخلی بندرجلوگیری کنیم؟

(گیوستیانی) بانك زد شما وامثال شما مردانی خائن هستید واگرهزار توپ داشته باشید جلوی قوای ترك را نخواهیدگرفت.

(لوکاس‌نوتاراس) ازاین حرف خشمگین شد و دو قدم عقب رفت ولی بابردباری زیادبرغضب‌خود غلبه‌کرد زیرا می دانست‌که نمیتواند با مردی چون (گیوستیانی) نزاع‌کند.

(گیوستیانی) گفت میدانم‌که شما پنهانی با ترکها رابطه دارید وبما خیانت میکنید واگر امپراطور ازاین موضوع مطلع شود شما را اعدام خواهدکرد.

(لوکاس نوتاراس)که لب‌های خودرامی‌جوید گفت من خائن نیستم بلکه‌امپراطور خائن می‌باشد واو بشما هم خیانت‌کرده است.

(گیوستیانی) باتعجب پرسید چطور امپراطور بمن خیانت‌کرده است؟

(لوکاس نوتاراس) گفت مگر امپراطور بشما فرمانی ممهور به‌مهر خود نداد‌که اگر بتوانید ترکها را عقب برانید، عنوان گراندوك بشما بدهد وجزیره (لم‌توس) رابشما ببخشندکه شما و بعد ازشما، اولادتان حکمران آن جزیره‌باشند.

(گیوستیانی) گفت همین طور است. (لوکاس نوتاراس) گفت قبل از این‌که محاصره شهرشروع شود امپراطور به‌حکومت (ونیز) وعده دادکه اگرآن حکومت برای ماکشتی‌های جنگی‌کافی بفرستد و ما بتوانیم باکمك نیروی دریائی (ونیز) قوای ترکها را عقب بزنیم جزیره (لم‌توس) مال (ونیز) خواهد شد ولی حکومت (ونیز) نیروی دریائی خودرا بکمك ما نفرستاد و درعوض جزیره (لم‌توس) را تصرف‌کرد واینك آن جزیره در تصرف حکومت (ونیز) است در صورتی‌که قبل از این‌که امپراطور وعده‌ای راجع بآن جزیره به‌حکومت (ونیز) بدهد یك وعده‌کتبی‌که شاید هم‌اکنون درجیب شما باشد بشما داد وآن جزیره را درصورت موفقیت ما بشما و فرزندان شما واگذارکرد و آیا این‌کار یك خیانت نسبت بشما نیست؟

اگر درآن موقع یك پیکان دربدن (گیوستیانی) فرو میکردندمثل حرف(لوکاس‌ـ نوتاراس) روحیه آن مرد را ضعیف نمی‌نمود و(لوکاس نوتاراس) بعد ازاینکه نیش‌خود

را در بدن(گیوستیانی) فروکرد وزهرش را ریخت سوار برمرکب خودگردید و رفت.

پس ازرفتن او تاچند دقیقه سکوت برقرار شد و من نمیدانستم چه بگـویم ولـی (گیوستیانی) بسوی من‌آمد ودست سنگین خودرا به‌شانه من زد وگفت (آنـژلوس) در این شهر، همه خیانت می‌کنند وهمه‌جا خیانت وجوددارد وحتی خود امپراطورهم خیانت می‌نماید و دروغ میگوید.

روز اول‌که من باین شهرآمدم میدانستم این‌جا محیط خیانت است ولی‌میاندیشیدم که من برای عار وننگ وطن خود (ژن) شمشیر خواهم زد وبفرض ایـن‌که در (مدینه) کسی قدر مرا نداند وطنم قدر مرا خواهد شناخت وهموطنانم مرا تجلیل خواهندکرد.

من خیلی به‌امپراطور امیدوار بودم ومیاندیشیدم‌که اگـرهمه بامن دشمنی نمـایند امپراطور پیوسته طرفدار من خواهد بود وازمن حمایت خواهدکرد. ولی اینك می‌فهمم که حتی امپراطورهم بمن خیانت میکند وجزیره‌ای راکه مال من است بدیگری می‌بخشد واگر دیگری بود، او نیز ازروش امپراطور ودیگران پیروی می‌نمود وخیانت میکرد وبا ترکهاکنار میآمد وشهر را بآنها میداد ودر عوض زر وگوهر ومنصب میگرفت ولـی من مردی هستم‌که یك عمر با نام نیك زندگی‌کرده‌ام و نمیتوانم سرمایه‌ای‌راکه دریك دوره ازعمربدست آورده‌ام،امروز در این‌جا ازدست بدهم این است‌که من برخلاف امپراطور ودیگران‌خیانت نخواهم‌کرد زیرا خیانت به‌امپراطور ویونانیها بمنزله خیانت نسبت بخود من می‌باشد واگر من به‌امپراطور ویونانی‌ها خیانت نمایم بخود بیش‌ازآنها ضررخواهم زد. من مردی هستم‌که شخصی مثل سلطان محمد با آن ارتش وقـدرت و ثـروت از من خواهش میکندکه دست‌ازجنگ بکشم ودرعوض، فرمانده سپاه (ینی‌چری) یعنی‌بزرگترین ونامدارترین سپاه ارتش ترکیه بشوم واگرآن مرد بدلیری ولیاقت من ایمان نمیداشت این پیشنهاد را بمن نمیکرد وهرگاه از من نمیترسید درصددبرنمی‌آمدکه مرا وادار به ــ خیانت‌کند و حال اگر من به‌امپراطور و یونانیها خیانت نمایم، ثمـر یك عمر درستی و شرافت و دلیری را از دست داده‌ام و حسن شهـرت من مانع از ایـن است‌که مبادرت بخیانت‌کنم.

ولی بدون‌این‌که به‌امپراطور ویونانیها خیانت نمایم ازاین ساعت پرچم امپراطور را از بـالای برج دروازه (سن رومانـوس)که مـرکز منطقه فرماندهـی من در حصار است فرود می‌آورم وپرچم خودرا میافرازم تا همه بدانندکه ازاین ببعـد (گیوستیانی) برای نام خود شمشیر میزند واگرکشته شود میل داردکه زیر پرچم خویش بقتل برسد.

آنگاه (گیوستیانی) درحالی‌که چشمهایش اشك‌آلود شده بود سررا بطرف‌آسمان کرد وگفت: خدایا، با این‌که من بنده‌ای گناهکار ودرانتظار عفـو تو هستم درخواست

میکنم راضی نشوکه ونیزیها دراین شهر به‌فرمانروائی برسند وقسطنطنیه را تصرف‌نمایند ویونانیان را ازخطر ونیزیها حفظ‌کن وحشرات خودرا مـأمورنماکه در چوب‌کشتی‌های ونیز منزل‌کنند وآن را فاسد نمایند وصاعقه آسمانی خودرا بفرست تـا شراع سفایـن (ونیز) را بسوزانند.

سپس (گیوستیانی) بمردان خود دستور دادکه پرچم امپراطور را از بالای بـرج دروازه (سن رومانوس) فرود بیاورند وپرچم خود (گیوستیانی) را برافرازند وآن مـرد بعد ازاین‌که بیرقش بالا رفت خطاب بمن گفت (آنژلوس) از این ببعد، من فقط بـرای حفظ شرافت خود پیکار میکنم واگر بقتل برسم پشیمان نمی‌باشم زیـراکسی‌که بـرای رعایت شرف و مردانگی خویش‌کشته میشود مغبون نشده است.

من دردل برمردانگی (گیوستیانی) آفرین گفتم و امانت و درستی اورا ستودم.

(گیوستیانی) سربازی بود مـزدور و درهمه عمر مزد میگرفت وجنگ میکـرد و برای او، وطن پرستی در میدان‌های جنگ مفهوم نداشت.

امپراطور (مدینه) به آن سرباز مزدور وعده داده بودکه هرگاه تـرکان را بعقب براند جزیره (لم نوس) را باو خواهد بخشیدکه تا زنده است حکمران آن جزیره باشد وبعد ازمرگ او فرزندانش درآن جزیره حکومت کنند. ولی امپراطور، زیرقول خود زد وجزیره‌ای راکه میباید به (گیوستیانی) برسد به (ونیز) داد یعنـی حق (گیوستیانی) را بخصم او واگذار نمود.

بنابراین (گیوستیانی) حق داشت‌که سربازان خودراجمع‌آوری نماید واز(مدینه) خارج شود و به‌ترکها ملحق‌گرددوهیچکس نمیتوانست‌بگویدکه‌آن سرباز مزدوربودرمیدان خیانت کرده‌است‌چون‌یک‌سربازمزدورجنگ‌وطن‌ندارد و برای‌عرق میهن‌نمیجنگدبلکه برای دریافت مزد پیکارمیکند و وقتی مزد اورا نپردازند حق داردکه ازحمایت‌کارفرمای خود صرفنظرنماید وبخصم او ملحق شود تا بتواند ازدشمن‌کارفرمای اولیه‌اش مزد بگیرد.

اگر (گیوستیانی) مبادرت باینکار میکرد هیچ‌کس نمیتوانست از نظر منطقی اورا محکوم بخیانت نماید، زیرا سرباز مزدور، یک‌کارگر است‌که در خارج از وطن خود، برای هرکس‌که باو مزد بدهدکار میکند خواه آن شخص مسیحی باشد یا مسلمان.

ولی آنمرد برای حفظ نام نیک خود تصمیم بپایداری در قبال ترکهاگرفت و این موضوع‌نشان میدادکه دراین جهان‌غیر ازمقام و منصب ومزایای‌سیاسی‌و زر وگوهر چیزی وجود داردکه بعضی از مردم (والبته افرادی معدود) حاضرندکه جان خود را فدای آن نمایند وآن حفظ نام نیک وحسن شهرت می‌باشد.

در روز بیست وهشتم ماه مه ترکان، مقدمات حمله بزرگ خودرا فراهم میکردند وبا اینکه روزه داشتند ازبام تا شام بکار مشغول بودند.

بعد از اینکه شب فرا رسید و افطار کردند باز از اردوگاه آنها هیاهو بگوش میرسید و نردبان‌های بزرگ خودرا به‌حصار نزدیك می‌نمودند و پل‌هائی راکه میبایـد روی خندق بیندازند نزدیك شهر می‌آوردند.

شب‌های گذشته بعد ازاینکه شب فرا میرسید آتش اردوگاه تـرکهـا تا نیمه شب مشتعل بود.

ولی درشب بیست وهشتم وبیست ونهم ماه مه آتش ترکها زود خاموش شد و این موضوع نشان میدادکه ترکها بعداز افطار چند ساعت استراحت می‌کنند، تا اینکه هنگام حمله خسته نباشند.

در (مدینه) همه منتظر حمله بزرگ ترکان بودند و ما میدانستیم‌که ترکها درآن شب وشاید از نیمه شب مبادرت به‌حمله خواهند نمود.

(گیوستیانی) به‌تمام سربازان خود دستور دادکه بخوابند تا این‌که درموقع حمله ترکها خسته نباشند.

همه میدانستیم‌که درآن شب و روز بعد، هرکس‌که درمدینه می‌جنگد یـا بـرای مرمت حصار پیکار می‌نماید احتیاج به نیروی جسم و روح خود دارد و بایـد استراحت نماید تا اینکه درموقع جنگ خستگی وی را ازپا درنیاورد ولی من نمیتوانستم بخوابم زیرا می‌فهمیدم‌که شاید آنشب آخرین شب عمر من می‌باشد.

روزبیست وهشتم در (مدینه) آتش دکان‌های نانوائی روشن نشد برای اینکه‌آرد نداشتندکه نان طبخ‌کنند و امپراطور برای اینکه غذائی بمـردم برسد امرکرد آخـرین انبارهای آذوقه را بگشایند و چنین‌کردند منتهی‌مثل‌همیشه قسمت‌بیشتر اغذیه را سربازان لاتینی بردند وشاید درآن روز نیمی ازسکنه مدینه‌گرسنه ماندند.

فصل بیست و هفتم

(آنا) با لباس سلحشوری

با اینکه درشب بیست وهشتم و بیست ونهم ماه مه میدانستم که مرگم نزدیك است مضطرب نبودم وبرعکس درخود احساس آرامش میکردم.

من درمیافتم که تمام عمر من مقدماتی برای رسیدن به‌آن شب بود و همانطـورکه پهلوان، تمام عمر زحمت می‌کشد تا اینکه خودرا برای روزکشتی‌آماده نماید من هم از دوره کودکی وجوانی ازآنجهت دچارحوادث گوناگون شدم که بتوانم خویش رابآنشب برسانم ودرآن شب طوری خودرا آرام و نسبت بدیگران بی‌طرف میدیدم که‌نمیتوانستم که هیچکس را بمناسبت اعمال‌آنها مورد نکوهش قـرار بدهم من میدیدم که سربـازان وافسران لاتینی به اتکای زور و نفوذی که دارند خیلی بیش از جیره خود غـذا دریافت می‌کنند ومازاد را دربازار سیاه میفروشند ولی این‌کار درنظرم قابل توبیخ نبود.

من میدانستم که در همـان روز بیست وهشتم ماه مه‌کسانی بوسیله پـول بعضی از رانندگان زورق را واداشتندکه از راه خلیج شاخ طلا آنها را ازمدینه خارج نمـایند. تا این که درموقع ورود قوای ترکیه در (مدینه) نباشد وبه‌قتل نرسند و زن‌ها و اطفالشان اسیر نشوند.

این‌عمل هم درنظرمن ناپسند نبود. هکذا. طرفداری (لوکاس نوتاراس) ازترکها، و مخالفت (گنادیوس) راهب معروف که درآغـاز این سرگذشت از او نام بـردم ، با یونانی‌ها،درنظرم عادی جلوه می‌کرد.

عمل امپراطور (مدینه) درمورد (گیوستیانی) هم نزد من قابل نکـوهش محسوب نمی‌شد زیرا فکر می‌نمودم که در این جهان قاضی هرکسی وجدان اوست و فقط وجدان انسان می‌تواند بدرستی بگوید که عمل یك نفر تاچه اندازه مقرون به‌صواب یا خطاست.

ازبعضی ازگناهان بدیهی مثل قتل نفس وتجاوز به‌نوامیس مردم، و آزارکودکان وغصب اموال وغیره‌که درتمام‌کشورها و ملل درخور مجازات است، گذشته درمسائـل دیگر انسان نمیتواند قاضی مردم باشد ومـن بایـد مبدل به (لوکاس نوتاراس) بشوم تا بتوانم بفهمم او چگونه فکر میکند وبچه ترتیب درمورد اعمال خود قضاوت می‌نماید و درمذهب من سازش با ترکها خیانت است ولی (لوکاس نوتاراس) ایـن عمل را مجاز میداند و من نمی‌توانم بگویم‌که اومرتکب یك خیانت غیرقابل عفو می‌شود.

در همان موقع‌که من درشب بیست وهشتم وبیست ونهم ماه مه مشغول نوشتن این خاطرات بودم برادران (کوچاردی)که برج خـودرا درحصار مدینه بشکل یك مجلس بزم آراسته بودند ومن از آنها نیز دراین خاطرات اسم برده‌ام، با طاس بازی میکردند ومن نمیتوانستم آنها را نیز مورد نکوهش قرار بدهـم وودر هیچ شب مثل شب بیست و هشتم وبیست ونهم ماه مه من این یادداشت‌ها را براحتی ننوشتم وقلم هرگز در دست من آن طور روان نبود ومرکب آنچنان مد نداشت.[۱]

حالاکه این‌کلمات را می‌نویسم طوری خود را بانشاط می‌بینم‌که پنداری امشب، شب عروسی من است نه شبی‌که باید بمیرم ویکی ازعوامل مؤثـر نشاط من‌واقعه ایست که دراین‌جا ذکر میکنم.

امروزصبح (یعنی‌صبح بیست وهشتم ماه مه) وقتی به‌اقامتگاه (گیوستیانی) درپشت حصار رفتم با ایـن‌که شلیك آتشبار هـای تـرك شروع شده بود و حصار و اقـامتگاه (گیوستیانی) بارتعاش درمی‌آمد دیدم آن مرد سلحشور خوابیده است.

دریك طرف اطاق یك پسرجوان، دارای لباس یونانی جنگی مشاهده می‌شد ومن وقتی‌آن پسررا دیدم فکرکردم یکی‌ازجوانانی است‌که در دو روزاخیرازطرف‌امپراطور مأمور دفاع ازحصار شده‌اند.

چون درآن دو روز عده‌ای از جوانان اشراف (مدینه) نزد امپراطور سوگند یاد کردندکه آن قدر در دو حصار و مقابل ترکها پایداری‌کنند تاکشته شوند و امپراطـور جوانان مزبور راکه همه داوطلب مرگ بودندبین قسمتهای مختلف حصار تقسیم کردومن

۱ــ (مد)مرکب ممکن است‌که درنظـر خوانندگان جوان یك تعبیر ثقیل و نامانوس جلوه‌کند وحال‌آنکه درخود وطن ما این اصطلاح متداول بود و بهر مرکب‌که روان می‌نوشت وگیر نداشت می‌گفتند مد دارد یعنی خوب روی‌کـاغذکشیده می‌شود ـ مترجم)

بخود گفتم که‌آن جوان، یکی ازآنهـا می باشد .

جوان خوابیده بود و من نمیتوانستم درست صورتش را ببینم ولـی بعد از اینکه لحظه‌ای ازورود من به‌آن محل گذشت جوان ازخواب بیدار گردید ومن از زیبائـی آن مرد جوان حیرت نمودم و هرگز ندیده بودم‌که یك مرد، آنقدر زیبا باشد.

پسر جوان با انگشت چشم‌های خودرا مالید که‌کسالت خواب دور شود و بعد مرا نگریست ومن بعداز این‌که صورت آن پسر رادیدم حس‌کردم شبیه اورا درجائی دیده‌ام ولی‌بخاطرنیاوردم‌که شبیه‌آن پسرجوان رادرکجا مشاهده نموده‌ام تا این‌که (گیوستیانی) ازخواب بیدار گردید.

بین لحظه‌ای‌که آن پسر از خواب بیدار شد و وقتی‌که (گیوستیانی) بیدار گردید بیش ازچند نفس‌کشیدن طول نکشید ودرهمان مدت‌کم من چند تصور راجع به‌آن پسر جوان و زیباکردم.

اول این که تصور نمودم‌که پسر خود (گوستیانی) است و بهمین جهت در اطاق پدر میخوابد آنگاه اندیشیدم‌که شاید فرزند یکی از بـزرگان مدینه است‌که بطـرزی مخصوص به (گیوستیانی) توصیه شده واو پسررا دراطاق خود میخواباند یا اینکه جوان مزبور از مستحفظین (گیوستیانی) است ولی فرض اخیر بعید می‌نمود واگر (گیوستیانی) میخواست دراطاق خود مستحفظ بگمارد ازسربازان ورزیده و جنگ دیده خود انتخاب مینمود ویك پسر نوجوان یونانی را برای این‌کار با اهمیت انتخاب نمیکرد.

بعد (گیوستیانی) بیدار شد وخطاب به‌آن جوان گفت پسر برخیز و به‌وظیفه خود خود عمل‌کن... مگر من بتو نگفتم بعد ازاین‌که من ازخواب بیدارشدم وظیفه توچیست؟

پسرجوان با نزاکتی‌که ازیك مرد بعید بود برخاست وبطرف یك سبوی‌آشامیدنی که درگوشه‌اطاق بودرفت وجامی راپرازآشامیدنی‌کرد وبرگشت وآن را به(گیوستیانی) تقدیم نمود و فرمانده دفاع (مدینه) جام را سرکشید.

من گفتم (گیوستیانی) اگرمنظور تو ازآوردن این پسر باینجا این است‌که‌مستحفظ تو باشد، باید بگویم که راجع باو اشتباه‌کرده‌ای زیرا این پسر فقط بدرد این میخورد که ساقی باشد وبرای توآشامیدنی بریزد ومرد جنگ نیست ونمیتواند تورا درقبال خطر کسانی‌که ممکن است بتو سوء قصد نمایند حفظ نماید واین پسر را از اینجا بیرون‌کن وبگذارتامن جای اورا بگیرم واز توحفاظت‌کنم زیرا بطوری‌که‌گفتم درکاخ (بلاچرنه) به‌مناسبت اینکه وضع دفاع آن‌کاخ خوب است به‌من احتیـاج ندارنـد ومن در اینجا می‌توانم هم بجنگم وهم ازتو محافظت نمایم. (گیوستیانی) خندید و گفت (آنژلوس)آیا

تو این پسر را نمیشناسی؟

من نظری دیگر به‌آن پسرانداختم ومشاهده‌کردم‌که یك قلاده شبیه به‌قلاده فرماندهی (گیوستیانی) از گردن آویخته وایــن موضوع نشان میدهد‌که ازحیث رتبه و مقـام باید بزرگ باشد.

یـك مرتبه چشم مـن به‌چشم‌هـای آن پسر افتـاد و دیـدم که دارای دیـدگان تعرمائی است و از فرط حیرت برجا خشك شدم و لحظه‌ای دیگر بانك برآوردم (آنـا) این تو هستی ؟ زیرا آن پسر جـوان (آنا) زن من و دختر (لوکاس نوتاراس) بـود و (گیوستیانی) گفت بلی خود او وزوجه شماست واو دیروز با لباس جنگی مردانه نزد من آمد ومیخواست‌که خودرا تحت حمایت من قرار بدهد وچون قلاده‌ای چون من‌بر گردن داشت نگهبانان جلوی زن شما را نگرفتند وباو راه دادند تا نزد من بیاید... واما این‌که راجع باو چه تصمیم بایدگرفته شود... این موضوع موکول به‌مشاوره باشما می‌باشد و اینك‌که شما آمده‌اید می‌توانیم راجع باین موضوع مذاکره نمائیم.

من قدری (گیوستیانی) وقدری (آنا) را نگریستم ومعلوم است چه فکر از خاطرم گذشت و (گیوستیانی) که به‌اندیشهٔ من پی بـرد سه مـرتبه علامت صلیب را روی سینه ترسیم نمود وگفت (آنژلوس) من به‌حضرت مسیح سوگند یاد میکنم‌که شب‌گذشته دراین اطاق نسبت به‌زن تو تجاوز نکردم و من هرگز به‌همسر دوستان و همکاران خود تجاوز ننموده‌ام .

(گیوستیانی) بازگفت (آنژلوس) تصدیق‌کنیدکه وقتی انسان درکناریك زن، باین زیبائی شب رابه‌صبح میرساند، تطمیع میشود ولی با این‌که من مایل به(آنا) بودم‌احترام اورا رعایت‌کردم وخوشبختانه خستگی زیاد ومسئولیت جنگی هم‌کمك‌کرد ومانع‌ازاین گردیدکه من از تمایل خود تبعیت نمایم.

(آنا) خنده‌کنان گفت درفرانسه، زنها لباس مردان را دربرمی‌کنند و ریش و سبیل مصنوعی میگذارند که بتوانند با سربازان زندگی نمایند ولی من ریش و سبیل مصنوعی نگذاشتم وفقط موی سر راکوتاه‌کردم تا این‌که بتوانم کاسك برسر بگذارم زیرا موهای سرم بلند و پر پشت بود و درون کاسك را طـوری پـرمی‌کردکه‌کلاه آهنی بر سرم جا نمی‌گرفت .

پس ازاین حرف (آنا) بمن نزدیك شد و صورتش را برصورت من نهـاد وگفت آیا بعد ازاین‌که لباس مردانه پوشیده‌ام آنقدر زشت شدم‌که شما نتوانستید مرا بشناسید؟

گفتم (آنا) وقتی من تورا دیدم قیافه‌ات درنظرم آشنا آمد ولی هرچه فکر میکردم که من این قیافه را درکجا دیده‌ام بخاطر نیاوردم وچه شدکه تو از خانه پدرت خارج

شدی و چرا آن شب که در این شهر اعجاز شد و یك نور آبی رنگ آسمانی گنبدمسجد ایاصوفیه را در بر گرفت دستت را در دست من گذاشتی؟

گیوستیانی سرفه‌ای کرد و برخاست و شمشیرش را به کمر بست و گفت من باید بروم و به پاسگاههای حصار سر بزنم و شما زن و شوهر را تنها میگذارم که بتوانید آزادانه صحبت کنید ودراین جا غذا و آشامیدنی نیز هست و بخورید و بیاشامید و برای این که حواس شما ضمن صحبت پرت نشود در را از پشت کلون کنید تا صدای آتشبارهای ترکان ضعیف‌تر به گوش شما برسد.

آنگاه گیوستیانی خارج شد و در را محکم عقب خود بست و آنا کلون آن را انداخت و سپس به‌طرف من آمد و دست را حلقه گردن من کرد وگفت زکریا مرا ببخشید

گفتم برای چه شما را ببخشم؟ آنا گفت برای این که نتوانستم به کنه فکر و روح شما پی ببرم و شما را اذیت کردم

گفتم آنای عزیز تو هم مرا ببخش برای اینکه مردی که تو تصور می‌کردی نبودم و از پیشنهاد تو پیروی ننمودم ولی همه‌وقت، حتی موقعی که نسبت به من پرخاش می‌کردی تو را دوست می‌داشتم.

بعد گفتم آنا جای تو این‌جا نیست و تو باید به‌خانه پدرت برگردی؟

آنا گفت مگر شما از من متنفر هستید که می‌خواهید مرا به‌خانه پدرم برگردانید؟

گفتم نه آقای عزیز بعد از شرافت و میهن‌دوستی من، تو عزیزترین و گرامی‌ترین محبوب من هستی ولی در اینجا، یعنی در حصار، تو امنیت نداری و وقتی ترك‌ها وارد حصار شوند تو را اسیر خواهندکرد ولی در خانه پدرت دارای امنیت می‌باشی و من یقین دارم قبل از اینکه قشون ترکیه وارد این شهر شود سلطان محمد عده‌ای ازسربازان خود را نگهبان خانه پدرت خواهدکرد تا این که سربازان ترکیه به‌جان ومال و ناموس اعضای خانواده پدرت تعرض ننمایند.

آنا گفت صحیح است و من شنیده‌ام به‌محض اینکه سلطان محمد توانست عده‌ای از سربازان خود را وارد این شهر نماید چند نفر از چاووشهای ترك را به‌منزل پدرم خواهد فرستاد که نگهبان آن خانه باشند و نگذارند که سربازان ترکیه به‌خانه ما حمله‌ور شوند و اموال ما را به‌یغما ببرند.

من از آنا پرسیدم تو چگونه از این‌موضوع مطلع شدی و آیا اتفاقی جدیدافتاده که این خبر به‌تو رسیده است.

آنا که دست‌ها را حلقه گردن من کرده بود درحالی که چشم‌های خودرا به‌من‌دوخت گفت زکریا در این خصوص سئوالی از من نکن زیرا من دخترپدرم هستم و نمی‌توانم

او را مورد توبیخ یا لعنت قرار بدهم وکاری که من توانستم بکنم این بود که موهایم راکوتاه کردم و یك‌دست اسلحه و خفتان وکاسك بـرادرم را برداشتم و بـراه افتادم تا در اینجا یعنی درحصار به‌تو ملحق شوم و با تو بمیرم زیرا می‌دانم که‌خواست خداوند چنین است که ما مأمور اجرای آن شده‌ایم گفتم آنا، درمورد من همین است که‌تومی گوئی ولی تو نباید بمیری و خداوند مرگ تو را مقدر نکرده ، و تو می‌باید که زنده بمانی ولی این لباس برای تو برازنده نیست.

آنا گفت این اولین مرتبه نمی‌باشدکه در این شهر یك زن شمشیر بدست می‌گیرد و از مدینه دفاع می‌کند و در گذشته وقتی مدینه در معـرض خطر قرار می‌گـرفت زن‌ها خفتان می‌پوشیدند یا زره بر تن می‌کردند و شمشیر به‌دست می‌گرفتند و دوشادوش‌مردان از شهر خود دفاع می‌نمودند و حتی یك بار یك ملکه لباس رزم پوشید و از مدینه‌دفاع نمود.

گفتم آنا غیرت تو درخور ستایش است ولی در جنگ، علاوه بـر غیرت، بـاید ورزیدگی و ممارست هم داشت و تو درشمشیرزدن دارای ممارست نیستی واولین‌سرباز ترك که به‌تو برخورد نماید با یك ضربت شمشیر تو را به‌قتل می‌رساند وسرت را ازبدن جدا می‌کند و به‌عنوان سر زیباترین سرباز مدینه برای رؤسای خود تحفه می‌برد .

آنا گفت آیا تو تصور می‌کنی که من از این‌موضوع مستحضر نیستم و نمی‌دانم که کشته خواهم شد؟ من خوب می‌دانم که سلطان محمد قـوی است و ما ضعیف هستیم و او دارای سربازان بسیار می‌باشد ولی سپاهیان ما معدود هستند و هر سرباز ما کـه کشته شود ضایعه ایست غیرقابل‌جبران زیرا نمی‌توانیم سربازی دیگر را به‌جای او بگذاریم.

من می‌دانم که حصار ما که قسمتی از آن فروریخته قادر به‌مقاومت نخواهد بود و قشون ترك، امروز یا امشب وارد این شهر خواهدگردید و قبل از این‌کـه آفتاب فـردا طلوع کند عده‌ای کثیر از سکنه این شهر کشته خواهند شد.

شماهم این‌را می‌دانید و اگر نمی‌دانستید اینجا حضور به‌هم نمی‌رسانیدید واینجا آمده‌اید تا اینکه‌کشته شوید و ننگ سقوط این شهر را تحمل ننمائید.

آنگاه درحالی‌که چشمهای خرمایی آنا از هیجان برق می‌زد گفت زکریا من زن شما هستم و شمارا دوست می‌دارم و می‌دانم که بعد ازشما، مردی دیگررا دوست نخواهم داشت و این عشق و علاقه زناشوئی به‌من حق می‌دهدکه با شما بمیرم چـون بعد از شما زندگی برای من دارای هیچ نوع ارزش نخواهد بود.

گفتم آنا من فکر می‌کردم که شاید تو بـا تصمیم پدرت موافق هستی و میل داری که وارد حرم سلطان محمد بشوی.

آنا گفت زنی مثل من، که دختر (لوکاس نوتاراس) است و اجداد خود را از هزارسال به اینطرف می‌شناسد حاضر نیست که همسر مردی شود که هزار زن و کنیز دیگــر دارد و مرا هم یکی از کنیزان خود خواهد دانست. وانگهی چگونه من می‌توانم زن مردی بشوم که او را دوست نمی‌دارم.

در این‌موقع یك گلوله توپ به‌حصار خورد و مقــداری از سنگهای آن را روی سقف اطاقی که من و آنا در آن بودیم فروریخت و آنا سر را بلند کرد و سقف را نگریست و گفت شاید من و شما در اینجا بمیریم.

آنوقت آنا خفتان و کاسك و دست‌بند خود را به‌من نشان‌داد و گفت زکریا این‌است لباسی که من هنگام رزم در بر خواهم داشت.

گفتم آنا لباس جنگی شما خوب است ولی آن‌طور که باید درخور اعتماد نیست چون دارای درز و شکاف است.

آنا پرسید چطور؟ گفتم من درجنگ‌ها و بخصوص جنگ (وارنــا) چند سلحشور را دیدم که حتی بعد از این‌که از اسب بــه‌زمین می‌افتادند دشمن نمی‌تــوانست آنان را به‌قتل برساند برای اینکه قسمت‌های مختلف لباس‌رزم آنها با چفت‌های پنهانی به هم متصل می‌گردید و خصم نمی‌توانست آن چفت‌ها را بگشاید و شکاف و روزنی پیدا نمی‌کرد که از آنجا کاردیا نیزه را وارد بدن خصم از پا افتاده نماید.

(آنا) گفت (زکریا) هر زن دارای یك‌زره تسخیرناپذیر است که‌آن زره، عبارت ازنیروی‌مقاومت اودر قبال مرد می‌باشد و قوی‌ترین مرد جهان نمی‌تواند زنــی را مطیع تمایل خود کند مگر این‌که خود آن زن دارای تمایل باشد.

همچنانکه من اکنون متمایل به‌تو هستم و پس از این‌گفته (آنا) لباس جنگی خود را ازتن بیرون‌آورد و گفت میل دارم که برای آخرین‌بار از تو باشم.

از خارج صدای شلیك آتشبارهای خصم بگوش می‌رسید ولی ما درداخل آن‌اطاق به‌اوضاع خارج توجه نداشتیم.

گاهی یك گلوله سنگین به‌حصار اصابت می‌کرد ومقداری از سنگها را روی سقف اطاق ما فرومی‌ریخت و ما در آن اطاق که‌ازآن‌از بوی‌چرم و دود بــاروت و لباس‌های کهنه و کثیف بمشام می‌رسید مشغول خود بودیم.

من و آنا با روح خود نیز معاشقه می‌کردیم و من حس می‌کردم طوری‌آن زن‌را دوست می‌دارم که تو گوئی معشوق ازلی و ابدی من است و گفتم آنا، روزی که من‌تورا در این شهر دیدم، مثل این بودکه صدها سال است تو را می‌شناسم در صورتی که محقق می‌باشد که من صدها سال عمر ندارم. ولی آشنائی قدیمی من با تو در دوستی ناشی از

این است که در عمرهای گذشته تو را دیده‌ام.

من نمی‌دانم اولین مرتبه که ما شوهر وزن شدیم چه‌موقع بود ولی عقیده دارم بعد از این‌که من و تو در گذشته مردیم، پس از یك یا دوقرن دیگر خاك ما مبدل به‌گل شد و روح در آن گل دمید و ما به‌شکل انسان قدم به جهان گذاشتیم و آن‌قدر جستجو کردیم تا یکدیگر را یافتیم و باز شوهر و زن شدیم.

پس از چندسال که باهم زندگی‌کردیم اجل ما را درربود و از این‌جهان بدنیای دیگر بردوکالبد ما مبدل به‌خاك شد. ولی عشق من و تو‌آنا درروحمان باقی ماند وبهمین جهت بازکه بدنیا آمدیم کوشیدیم که بهم برسیم، لذا من می‌دانم بعد از این که کشته‌شدم بار دیگر به‌این جهان و این شهر خواهم آمد و به‌جستجوی تو خواهم پرداخت و درآن موقع اسم خیابانهای این شهر تغییرکرده و شاید سکنه آن بزبانی غیر از زبـان امروز تکلم خواهندکردولی من آن‌قدر در خیابانهای این شهر قدم خواهم زد تا اینکه تو را مشاهده‌کنم و اطمینان دارم که در نظر اول تو را خواهم شناخت چون چشمهای خرمائی تو، منحصر بفرد است و خداوند زنی را نیافریده‌که مثل تو، دارای چنین چشم‌های زیبا باشد و بعد از این‌هم نخواهد آفرید زیرا دیدگانی از این زیباتر آفریدن، محال است.

آنا گفت زکریای عزیزم، آنچه تومی‌گوئی شاید ناشی از احساسات است نه‌عقل چون عقل قبول نمی‌کند که ما در اعصار گذشته زن وشوهر به‌شمار می‌آمدیم وبعد ازمرگ برای مرتبه دوم بهمین شکل قدم باین جهان گذاشتیم وبهم رسیدیم ونیز عقل قبول نمیکند که بعد ازکشته شدن در این جنگ، باز، باهمین کالبد و شکل بهم خواهیم رسید.

ولی من از سرنوشت خود به‌طورکامل راضی هستم و خـود را یـك زن سعادتمند می‌دانم زیرا اکنون از عشق تو برخوردار می‌شوم و اگـر در آینده یعنی بعد از مرگ همه‌چیز خود را از دست بدهم و هرگز قدم به این‌جهان نگذارم، هیچ پشیمانی ندارم زیرا سعادتی که تو اکنون نصیب من‌میکنی بزرگترین نیك‌بختی است که نصیب من‌میشود ومن‌در حال حاضر تو را از خود، وخویش را از تو میدانم و بعد ازحصول این‌سعادت مرگ واقعه‌ای بدون اهمیت می‌باشد.

پس از این حرف آنا نظری باطراف اطاق انداخت وگفت : اینجا هم زیباترین خوابگاهی است که من درآن خوابیده‌ام زیرا اطاقی می‌باشدکه من برای آخرین‌بار در آن، از تو متمتع می‌شوم.

فصل بیست وهشتم

هویت واقعی خود را افشا کردم

آنوقت تصمیم گرفتم که با صراحت رازهویت خود را برای (آنا) افشاءکنم تا او قبل از مرگ بههویت واقعی شوهرش پیببرد.

من بخودگفتم تا اینموقع من مرگ را اینطور نزدیك نمیدیدم و آنا هم قصد نداشتکه خویش را فدای دفاع از (مدینه) نماید و اینككه هر دو مایل هستیم بمیریم سزاوار نیستکه آنا شوهرش را نشناسد و نداندکه همسرش (زکریا) یا یك مرد عادی بهاسم (آنژلوس) نیست.

این بودکه گفتم آنایعزیز امروز میخواهم موضوعی را بهتو بگویمکه تا امروز نگفتهام و اینموضوع مربوط بهحسب ونسب من است و تو باید بدانیکهمن غیر از این هستمکه بنظر تو میرسم و روزیکه من قدم بهاین جهان گذاشتم در یك محیط ارغوانی بهوجود آمدم.

آنا با چشمهای درخشنده و خرمائی خود مرا مینگریست و منتظر بقیه حرف من بود و من گفتم مقصود من از اینکه درمحیط ارغوانی متولد شدم ایناستکه من شاهزاده بلافصل و وارث تاج وتخت میباشم.[1]

پدر من، برادر بزرگ (مانوئل) امپراطور معروف یونان است و اگر در تاریخ

۱ـ شاهزاده بلافصل عبارت آست از پسر یا برادر پادشاه و در بعضیازکشورها عموی شاه را هم شاهزاده بلافصل میدانندـمترجم.

خوانده یا شنیده‌ای پدرم یعنی برادر مانوئل درسن چهل‌سالگی عاشق یك زن ازشاهزاده خانم‌های (ونیز) شدوبرای این که با زن‌مذکور ازدواج کند نزد پاپ درشهر (آوین‌یون) رفت تا این که از پاپ رئیس مذهب کاتولیکی درخواست نمایدکه آن زن را برایش عقد کند.

(پاپ) حاضر نشدکه‌آن شاهزاده خانم‌ونیزی که دارای مذهب‌کاتولیکی بود به‌عقد پدرم که مذهب یونانی (مذهب ارتدکسی) داشت درآید و به‌پدرم گفت شما فقط به یك ترتیب می‌توانیدبا اینن‌زن ازدواج کنید وآن‌اینکه مذهب خودرا تغییر بدهید وکاتولیکی بشوید. پدرم که آن زن را بسیاردوست داشت با این که پسر بزرگ (جوهن) امپراطور یونان و وارث تاج و تخت بود مذهب خود را تغییر داد و کاتولیکی شد بدون این‌که تغییر مذهب او شامل دربار و سلطنت یونان و ملت وی گردد.

پدرم هنگامی کهمی‌خواست که مذهب خودرا تغییر بدهد گفت من فقط اختیاردارم که مذهب خویش را تغییر بدهم و نمی‌توانم دربار یونان و یونانیان را وادار به تغییر مذهب نمایم و پاپ که می‌خواست به‌وسیله پدرم تمام ملت یونان را کاتولیکی کند چون دیدکه پدرم مقاومت می‌نماید، ناگزیر موافقت کردکه تنها پدر من تغییر مذهب بدهد.

این بودکه پدرم از مذهب اجدادی دست برداشت و کاتولیکی شد و با شاهزاده خانم ونیزی ازدواج کرد و من‌که اکنون باتو (آنا) صحبت می‌کنم ثمرآن ازدواج‌هستم.

و اما جوهن پدربزرگ من و امپراطور یونان بعد از این‌که دریافت پدرم مذهب خود را تغییر داده و با یك شاهزاده خانم ونیزی ازدواج‌کرده برادرکوچك پدرم راکه موسوم به (مانوئل) بود و بعد به‌طوری‌که می‌دانی دارای شهرت گردید ولیعهد خویش کرد درصورتی‌که طبق قانون وراثت سلطنت یونان، از آن پدرم بود برای این که پدر من‌پسر ارشد جوهن بشمارمی‌آمد.آنا من اگر بخواهم جزئیات‌وقایع را برای توحکایت کنم، سرگذشت من طولانی خواهد شد و در این موقع که مرگ نزدیك است فرصت کافی‌برای ذکر جزئیات موجود نیست وهمین‌قدرمی گویم که بعد از این‌که مانوئل به‌تخت سلطنت یونان نشست و مثل سلاطین دیگر ایـن‌کشور قسطنطنیه‌را پایتخت خـود دانست، مأمورین غلاظ وشداد را فرستاد تا پدرم‌را نابینا کنندزیرا مانوئل می‌دانست طبق قانون وراثت سلطنت یونان حق پدرمن است‌که برادر ارشد بشمار می‌آید ورسم سلاطین‌یونان این بودکه وقتی به سلطنت می‌رسیدند تمام شاهزادگانی راکه پیش‌بینی می کردند روزی رقیب آن‌ها خواهندگردید نابینا می‌نمودند.

آنا من در آغاز آشنائی با تو گفتم‌که پدرم مردی نابینا بـود و اگر بخاطر داشته باشی اظهارکردم‌که روزی برحسب درخواست پدرم او را بـالای تپه‌ای سنگلاخ واقع

در پشت کاخ پاپ در شهر (آوین‌یون) بردم.

همسرم گفت آری زکریا و من این موضوع را بخاطر دارم و تو گفتی که پدرت بعد از اینکه بالای سنگلاخ رسید بتوگفت به‌خانه مراجعت‌کن و تو به‌منزل برگشتی و پدرت از بالای سنگلاخ سقوط‌کرد و فوت نمود و مردم تو را قاتل پدرت دانستند و در سیزده‌سالگی متهم به‌قتل پدر خود شدی.

گفتم آنا همانگونه‌که در آغاز آشنائی بتو گفتم من در مرگ پدر هیچ گناه نداشتم و پدرم‌که از نابینائی بسیار رنج می‌برد تصمیم گرفت خودکشی کند و پشت کاخ پاپ در شهر آوین‌یون با انداختن خویش از بالای سنگلاخ خودکشی کرد.

زرگری‌که پدرم پول و اسناد خود را به‌او سپرده بود، و می‌باید ازمن نگهداری نماید بطوری که سال گذشته بتو گفتم به‌من خیانت‌کرد و حاضر نشد که بوصیت پدرم عمل نماید و برای اینکه بتواند بدون اشکال پول پدرم را تصاحب‌کند، مرا متهم به قتل پدرکرد.

سال‌قبل، در آغازآشنائی ما بتو گفتم که‌چگونه‌من نجات‌یافتم‌واتحادیه (اخوان‌الصفا) مرا از مرگ رهانید و مورد حمایت قرار داد و مدتی گذشت تا این‌که من توانستم بشهر آوین‌یون در فرانسه‌که زرگر آنجا سکونت داشت برگردم و او را بقتل برسانم.

علاوه بر اسنادی‌که‌از پدر من باقی‌مانده ومن از زرگر گرفتم و بموجب آنها ثابت می‌شودکه من وارث مستقیم و مشروع تاج و تخت یونان هستم، خانواده مادرم نیز از حسب و نسب من اطلاع دارند واسم‌پدرم دردفتر کلیسائی‌که والدین من درآنجا ازدواج کرده‌اند با ذکر نسب خانوادگی ثبت شده است.

بنابراین آنا بدان‌که شوهرت یك لاتینی بی‌سروپا و ماجراجو و گمنام نیست بلکه از لحاظ نژاد و وراثت یك یونانی اصیل و وارث تاج وتخت یونانست ومن چون این شهررا مال‌خود می‌دانم تصمیم گرفته‌ام همین‌جا، درحالی‌که ازمدینه‌خویش دفاع می‌نمایم کشته شوم.

وقتی من بتو می گفتم که وظیفه‌ام‌کشته شدن در راه دفاع از این شهر است تو از حرف من حیرت می‌کردی و متعجب بودی چرا من اصرار دارم‌که کشته شوم. ولی اینك می‌فهمی‌که وظیفه من غیر از فداکردن جان در راه این شهر نیست.

وقتی من حرف می‌زدم بدواً، آنا بدقت مرا مینگریست و بعد بادست خودصورتم را نوازش می‌داد تا اینکه حرفم تمام شد و آنوقت گفت حالا من می‌فهمم‌که وقتی برای اولین بار شما را دیدم چرا در نظرم مانندکسی جلوه‌کردیدکه در گذشته او را مشاهده کرده‌ام.

زیرا در خانه ما یعنی خانه پدرم هم تصویر مانوئل امپراطور مدینه و عموی شما هست و هم تصویر قسطنطین امپراطور کنونی و شما به‌طرزی حیرت‌آور شبیه بـه عموی خود مانوئل هستید و به‌امپراطور کنونی قسطنطین نیز شباهت زیاد دارید و من که پیوسته این دوعکس را در خانه مینگریستم شکل آنها را به‌خاطر داشتم و در آن روزکه شمارا مقابل کلیسای ایاصوفیه دیدم دریافتم که شما را نه یك‌مرتبه و دومرتبه بلکه زیاد دیده‌ام و اینك می‌فهمم که شما از آن‌جهت به‌نظرم آشنا جلوه می‌کردید که شباهت بـه مانوئل و قسطنطین دارید.

گفتم آنا وقتی یك‌مرد، تصمیم داردکه وظیفه خودرا طبق اصول شرافت ومردانگی بانجام برساند ، گاهی قضا وقدر در سر راهش وسائلی فراهم می‌کند تا این‌که او را از انجام وظیفهٔ مقدس خود بازدارد و دچار انحرافش کند.

در این شهر نیز قضا وقدر مرا بدواً با تو و آنگاه با پدرت آشنا کرد تـا پس از اینکه قسطنطین امپراطور مدینه دو مذهب یـونانی و کاتولیکی را متحد نمود و یونانیان اصیل را به‌خشم درآورد، من که یونانی اصیل و وارث تاج و تخت هستم، خشمگین‌شوم و با همدستی پدرت برغم لاتینی‌ها وکاتولیکی‌ها این‌شهر را به‌سلطان محمد تسلیم‌نمایم.

ولـی من دوچار وسوسه قضا و قدر نشدم و خشم را راهنمای خود نکردم زیـرا می‌دانستم کـه هرگاه علیه امپراطور مدینه طغیان‌کنم و شهر را تسلیم سلطان محمد نمایم، برخلاف روش اجداد خود عمل کرده‌ام و ارواح آنها مرا نفرین خواهندکرد.

من می‌توانستم با همدستی پدر تو خود را معرفی نمایم و مدارك خـویش را به‌اطلاع مردم برسانم تاهمه بدانندکه‌وارث حقیقی تاج وتخت مدینه من هستم نه‌قسطنطین پادشاه‌کنونی اینجا و بعد از این‌که مردم مرا شناختند شورشدن من علیه امپراطور کنونی اشکال نداشت و یونانیان ناراضی مثل فـرد واحد، اطراف من جمع می‌شدند و پدر تو هم با ثروت و نفوذ خود بمن کمك می‌نمود و ما قسطنطین را از سلطنت خلع می‌کردیم و دروازه‌های مدینه را بروی سلطان محمد می‌گشودیم‌وسلطان محمد هم بـرای جبران خدمت بزرگ من، مرا پادشاه مدینه منتهی تحت قیمومت پادشاه ترکیه می‌نمود.

ولی آیا سلطنت مدینه آنقدر ارزش داشت که من برای تحصیل آن مبادرت به‌این خیانت برعلیه وطن و خانواده و نژاد و دین و شرافت خود بکنم، و اگـر من مـرتکب این خیانت می‌شدم آیا تمام اجداد من در قبور ، بلرزه در نمی‌آمدند؟

آنا جواب مرا ندادو درعوض گفت من حیرت‌می‌کنم چگونه تا امروزکسی متوجه نشدکه شما شبیه به مانوئل امپراطور قدیم و قسطنطین امپراطورکنونی هستید؟

گفتم من خادمی دارم که سالخورده است و به‌نام مانوئل عموی‌من خوانده می‌شود

و او مرا می‌شناخت و متوجه شد که شباهت من به‌مانوئل امپراطور قدیم بـه‌قدری زیاد است که نمی‌توان گفت ناشی،از تصادف می‌باشد.

سپس گفتم آثار وراثت عجیب است و هنوز کسی نتوانسته توضیح دهد کـه بچه مناسبت گاهی پسر به پدر شباهت ندارد ولی نـوه به‌پدربزرگ و برادرزاده بـه‌عموی خود یا سایر خویشاوندان شبیه می‌شود. من تصور می‌کنم که فرزندان نه‌فقط ازمختصات جسمی اجداد یا خویشاوندان ارث می‌برند بلکه صفات روحی آنها در فرزندان مؤثـر است و روزی که من مذهب خود را رها کردم و مذهب یونانی را پذیرفتم حس‌می‌نمودم که پدربزرگم جوهن و عمویم مانوئل که هر دو مذهب یونانی‌داشتند مرا تشویق به‌تغییر مذهب می‌کنند وصدای آنهارا در دل خود می‌شنیدم که می گفتند «آنژلوس» توکه یونانی هستی باید مذهب حقه را بپذیری.

آنا گفت ولی شما برحسب تقاضای من مذهب خود را تغییر دادید تا بتوانید بامن ازدواج کنید. گفتم این گفته صحیح است ولی یك‌قسمت ازکارهای انسان دارای دو عامل است‌یکی مادی و دیگری معنوی.وهرکس که با تحمل زحمت زمین‌را شخم می‌زند ونهال را آبیاری می‌نماید تا این‌که یك باغ بـوجود بیاورد فقط منظورش میوه آن بـوستان نیست بلکه آرزو دارد که زیر سایه درختان باغ خود بنشیند، و از صفای بـوستان لذت ببرد و این عامل معنوی با این که منتهی بسود مادی نمی‌شود خیلی در فعالیت‌آن مـرد اثر دارد. و محرك من هم برای تغییر مذهب دو عامل بود یکی ازدواج‌بـا تو ودیگـری صدای پدربزرگ و عمویم.

آنا سر را از روی عبرت تکان داد و گفت سرنوشت انسان خیلی تعجب‌آوراست و گاهی بعضی از حوادث آنقدر حیرت‌انگیز می‌باشد که بی‌هوش‌ترین و بی‌اطلاع‌ترین افراد را وادار به شگفت می‌نماید و یکی از این حوادث شگرف ازدواج من و شماست زیرا من بطوری‌که نقل‌کردم می‌باید زوجه امپراطور مدینه شوم ودارای مقام وعنوان ملکه گردم ولی این عروسی سرنگرفت و امروز می‌فهمم کـه مقدرات جهان مرا ملکه‌کرد زیرا شخصی شوهر من می‌باشد که وارث حقیقی تاج و تخت یونان بشمار می‌آید وبهمین جهت وقتی من شما را دیدم فریفته شدم زیرا در عروق شما خون پادشاهان یونان جاری

۱ــ مذهب حقه ترجمه‌کلمه (ارتودوکس) است‌که مذهب‌یونانی‌ها قبل از غلبه‌سلطان محمد برقسطنطنیه بود و(ارتودوکس) کلمه‌ای‌است مرکب‌که از دو جزء تشکیل می‌شود یکی (ارتو) از ریشه یونانی (ارتاس) به‌معنای (حق) یـا (راست) و دیگـری (دوکس) از ریشهٔ یونانی (دوکسا) یعنی مذهب یا عقیده‌ــمترجم.

بود و آن خون مرا به‌سوی شما کشید.

چند لحظه بعد از این حرف علائم تأثر فراوان در قیافه آنا آشکار شد و من که دیدم وی یک‌مرتبه اندوهگین گردید پرسیدم آنا چرا ناگهان مهموم شدی؟

آنا گفت من در صحت اظهارات شما کوچک‌ترین تردیدی ندارم زیرا علاوه بر شباهتی که شما به پدربزرگ و عموی خود دارید آثار و علائم معنوی و روحی ثابت می‌کند که شما شاهزاده هستید ولی من از این‌جهت اندوهگین شدم که می‌بینم با اینکه ملکه می‌باشم، هیچ یک از مزایای ملکه‌ها را ندارم و شما نمی‌توانید هیچ‌یک از چیزهائی‌ها راکه ملکه‌ها دارند بمن بدهید و حتی نمی‌توانید مثل یک شوهر معمولی شبها با من بسر ببرید و مرا باردار کنید تا از شما فرزندی داشته باشم و تنها آرزو و هدف شما این است که در این شهر بقتل برسید آنهم برای مقصودی‌که در عدم موفقیت آن هیچ کس تردید ندارد و مثل این است که‌کسی بخواهد باعتبار یک بازرگان ورشکسته وام بگیرد کیست که از فداکاری شما در این شهر قدردانی کند ؟ کیست که بعد از این اسم شمارا بخاطر بیاورد و بداندکه پادشاهی به‌اسم (جان آنژلوس) یا زکریا برای دفاع ازشهر خود در حصار قسطنطنیه‌کشته شد؟ کیست که بعد از اینکه شما روی خون خود غلطیدید نظری از روی ترحم بشما بیندازد وکیست تا بعد از این‌که به‌قتل رسیدید جنازه شما را در مقبره سلاطین دفن نماید. فداکاری شما در راه دفاع از این شهر آن‌قدر بی‌فایده است که در این دنیا غیر از یک زن بر حال شما نخواهدگریست و آن هم من هستم.

آنوقت اشک از چشمهای زن زیبای من روان شد و آنا طوری می‌گریست که من به‌گریه درآمدم و او را در آغوش گرفتم واشک ما مخلوط شد ومن قطرات اشک شور او را می‌نوشیدم و او هم قطرات اشک مرا می‌نوشید و در دل می‌گفتم خدایا مرا حفظ‌کن ... خدایا راضی مشوکه ارادهٔمن برای فداکاری درراه دفاع مدینه متزلزل‌شود. راضی مشو که ازتصمیم خود برای این‌که کشته‌شوم منصرف گردم و خودواسلاف خویش را بد نام‌کنم ... خدایا بمن‌کمک‌کن‌که بتوانم در قبال اشک‌های چشم این زن و گریه خود مقاومت نمایم.

بعد از چند دقیقه آنا اشک چشم‌ها را پاک نمود وگفت من خیلی شما را اذیت کردم وبهمین‌جهت باخود عهد نمودم که‌دیگرشمارااذیت‌نکنم ولی گاهی‌اختیار ازدستم‌بدر می‌رود زیرا شما را دوست می‌دارم وچون محبوب‌من هستیدنمی‌توانم شما را نگون‌بخت ببینم. گفتم آنا وظیفه من این است‌که در راه شهر خود فداکاری‌کنم ولی نه برای پاداش مادی یا معنوی، شخصی‌که فداکاری می‌کند تا اینکه به‌مقام و ثروت و شهرت برسد. و مردم، بعد از مرگ لاشهٔ او را با تجلیل به‌خاک‌بسپارند و یک قبر باشکوه برایش‌بسازند.

معامله کرده است نه فداکاری.

فداکار، مردی است که بدون چشمداشت بهیچ نوع پاداش مادی و معنوی جان را فدای یك مقصود بخصوص نماید و حتی ببقای نام خود بعد ازمرگ علاقه نداشته باشد چون آنهم یك معامله است و جنبه فداکاری ندارد. آنا هر وقت که مشاهده کردی مردی بعنوان این که نامش بعد از مرگ باقی بماند تلاش می کند و اسم آن سعی و عمل را فداکاری می گذارد بدان که دروغ می گوید منتها عقل او بیش ازکسانی است که برای جمع آوری مال فداکاری می کنند زیرا ثروت ازدست می رود ولی نام انسان باقی می ماند. مردانی که برای بقای نام خود بعد از مرگ جدو جهد می کنند مثل سوداگرانی که کالا خرید وفروش می نمایند بازرگان می باشند و مزیتشان بر سوداگران معمولی این است که بعد از مردن فراموش نمی شوند ولی حق ندارند که بگویند که فداکاری می نمایند زیرا شهید واقعی آن است که خواهان هیچ نوع پاداش دنیوی یا اخروی، مادی یامعنوی نباشد.

فصل بیست و نهم

آخرین استغفار در کلیسا

قبل از اینکه آفتاب غروب کند (گیوسپتانی) مراجعت نمود ودرب‌اطاق راکوبید و من‌کلون در را عقب زدم وگیوسپتانی وارد اطاق شد و بدون این‌که‌راجع به‌من وآنا سؤالی بکند راجع به‌ترکان صحبت‌کرد و گفت آیا متوجه شدیدکه بعد از ظهر امروز شلیك آتشبارهای ترکان موقوف شده است؟

گفتم بلی، گیوسپتانی گفت سکوت آتشبارهای ترکان بیش از شلیك آنها خطرناك است زیرا این سکوت نشان می‌دهدکه حمله بزرگ آنها امشب شروع می‌شود و امروز بعد از ظهر تا این موقع سلطان محمد مشغول صدور اوامر برای شروع حمله بزرگ‌بود و سربازان خود را به‌دسته‌های هزارنفری تقسیم‌کرد و ساعت حمله هریك از این‌دسته‌ها معلوم است.

امروز سلطان محمد مدت دو ساعت برای سربازان ترك صحبت‌کرد و آنچه وی می‌گفت بوسیله جارچی ها تکرار می‌گردید تا این‌که تمام افراد قشون اظهارات وی را بشنوند.

سلطان‌گفت اگر شما بر شهر غلبه نمائید طوری از تاراج استفاده خواهیدکردکه از آغاز دنیا تا امروز هیچ قشون فاتح آن‌طور ازتاراج استفاده نکرده است زیرا در این شهرآنقدر زر وسیم وفرش‌های گرانبها وجواهر هست‌که‌همه شما بعد ازغارت‌شهر توانگر خواهید گردید.

پادشاه ترکیه گفت هزار سال است که این شهر بزرگترین بندر بازرگانی جهان می‌باشد، و مدت ده قرن ثروت دنیا در این بندر انباشته شده و تمام ظروف کلیساهای این شهر از زر یا سیم است. و من به‌شما آزادی کامل می‌دهم که هرقدر که خواستید از اموال سکنه شهر غارت کنید.

سلطان سپس شرحی راجع به زیبائی زن‌های شهر صحبت کرد و اشعار داشت که زن‌های یونانی زیباترین زن دنیا هستند و وقتی شما این شهر را بگشائید تمام زن‌های شهر به‌شما تعلق خواهند داشت، و می‌توانید تمام مردهای جوان شهر را به غلامی ببرید و آنها را در بازار بفروشید.

سلطان محمد اظهار کرد که خود من چشمداشت به اموال این شهر ندارم و بعد از این که شهر گشوده شد فقط کاخ‌ها و املاك سلطنتی را تصاحب خواهم کرد و ازآنها گذشته هرچه در این شهر هست مال شماست.

وقتی صحبت طولانی سلطان خاتمه یافت سربازان قطعه‌ای از لباس کهنه خود را پاره کردند و ازکسانی که سواد داشتند درخواست نمودندکه چیزی روی آن بنویسند تا این‌که بتوانند آن را مثل یك پرچم نشان‌دار به‌نیزه خود نصب کنند و بعد از ورود به شهر، نیزه را جلو یا بالای خانه هائی که بتصرف درمی‌آورند نصب نمایند تا این که دیگران بدانندکه آن خانه، از طرف یك سرباز ترك تصرف شده و دیگران حق ندارند به آن تجاوز کنند.

بعد ازاین توضیحات گیوستیانی اظهار کرد من تصور می‌کنم که ترك‌ها امشب قبل از نیمه‌شب یا بعد از آن حمله خواهندکرد و بهتر این است که شما امشب به‌کلیسا بیائید و مثل دیگران به‌گناهان خود نزدکشیش اعتراف کنید تا او شما را ببخشاید زیرا معلوم نیست که فردا یا فرداشب اوضاع این شهر چگونه خواهدشد.

گیوستیانی نگفت که شما ممکن است امشب یا فردا شب بقتل برسید زیرا ابراز این حرف را دور از نزاکت می‌دانست یا می‌اندیشیدکه اگر این حرف را بزند روحیه ما متزلزل خواهد گردید ولی سفارش کردکه با لباس تمیز به‌کلیسای ایاصوفیه بیائیم زیرا امشب تمام رجال‌کشوری ولشکری مدینه در آنجا جمع هستند.

هنگامی که‌خورشیددرافق مغرب فرو می‌رفت و آخرین اشعه‌آن گنبدکلیساهای مدینه را ارغوانی می‌نمود من و آنا (که لباس مردانه دربر داشت) بـه‌طرف کلیسای ایاصوفیه رفتیم و دیدیم که‌کلیسا پر از جمعیت است.

طولی نکشیدکه قسطنطین امپراطور مدینه باتفاق درباریان وسناتورها واردکلیسا گردید و هرکس طبق مقام و مرتبه‌ای که داشت در یك محل قرار گرفت.

وقتی من امپراطور و درباریها و سناتورها و صاحب منصبان لشکری وکشوری را دیدم در دل گفتم این آخرین بار است که دربار رومیهٔ الصغری بطور رسمی درکلیسا حضور بهم می‌رساند و بعد از این دنیا مجال نخواهد دادکه این واقعه تجدید شود.

تمام رؤسا و صاحب‌منصبان (ژن) و (ونیز) نیز درکلیسا حضور داشتند ولی‌آنهائی که از حصار آمدند و نمی‌توانستند لباس خود را عوض‌کنند با لباس رزم درکلیسا حضور بهم رسانیدند.

یکی از چیزهائی‌که در آن‌کلیسا آن شب جلب توجه می‌کرد حضور عده‌ای کثیر از روحانیون یونانی بودکه بعد از وحدت دوکلیسای یونان و (پاپ) امپراطور مدینه را تکفیر کردند.

آنها با اینکه می‌دانستند عده‌ای‌کثیر ازلاتینی‌ها (یعنی افسران ونیز وژن) درکلیسا حضور بهم می‌رسانند و امپراطور هم خواهدآمد مخالفت خوردرا با امپراطور ولاتینی‌ها بمحاق فراموشی سپردند زیرا خطر مرگ طوری نزدیك بود که مخالفتهای خصوصی و سیاسی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

درون‌کلیسا، آن‌قدر چراغ و شمع روشن‌کرده بودندکه فضای‌کلیسا چون روز، روشن می‌نمود و وقتی آواز دسته‌جمعی روحانیون شروع شد و سرود مذهبی را ترنم کردند و صدای آنها گاهی زیر و زمانی بم، درکلیسا انعکاس پیدا می‌نمود تمام چشم‌ها اشك‌آلود می‌شد و من دیدم مردی چون گیوستیانی‌اشك چشم را پاك‌کرد بعد از خاتمه سرود مذهبی امپراطور، در حضور همه، با صدای بلند به گناهای خود اعتراف نمود و بعد از او پیشوای روحانی قسطنطنیه با صدای‌رسا اذان‌گفت لیکن هنگام اذان گفتن جمله‌ای راکه مربوط به‌شناسائی رسمی‌کلیسای پاپ بود فراموش‌کرد یا از روی عمد سکوت گذاشت ولی هیچ‌کس باو ایراد نگرفت.

بعد از پیشوای روحانی مدینه پیشوای روحانی لاتینی‌ها اذان‌گفت لیکن وی جمله مربوط به‌شناسائی رسمی‌کلیسای پاپ را ذکر کرد و این‌بارهم ازطرف یونانی‌ها اعتراض نشد برای اینکه در آن شب‌کسی حال وحوصله نداشت‌که در خصوص این‌مسائل بحث کند.

بعد از خاتمه اذان، مراسم نماز طبق رسوم یونانی بانجام رسید وآنگاه پیشوای روحانی مدینه یك‌فرمول‌کلی‌رامربوط به اعتراف به‌گناهان بر زبان آورد تا اینکه همه تکرار نمایند و اوگناهان همه را عفوکند.

پس از این‌که‌گناهان مؤمنین بخشوده شد بین حضار نان مقدس‌کلیسا را تقسیم کردند ولی‌به‌مناسبت‌کمیابی خواربار درمدینه، نان به‌قدری نبودکه بهمه برسد معهذا

مردم با صمیمیت زیاد قطعات کوچك نان خود را که بشکل ذرات بود با دیگران تقسیم می‌کردند بطوری که همه توانستند ذره‌ای از نان مقدس را که طبق اعتقاد ما مسیحیان کالبد حضرت مسیح است بدست بیاورند.

موقعی که مراسم مذهبی بانجام می رسید من و آنا دست بهم داده ، کنار یکدیگر ایستاده بودیم.

در همه عمر شاید جز در آن شب، آن حال روحانی شگرف را در خود احساس نکرده بودم و براثر خلوص نیت طوری خودرا سبکبال می‌یافتم که می‌خواستم پروازکنم.

لحظه به لحظه، چشم‌های خرمائی آنا متوجه من می‌گردید و هر دفعه‌که چشم او بمن می‌افتاد می‌دیدم که درخشندگی دیدگان زن من بیش از گذشته است و مثل این‌که از دو چشم آنا یك نور آسمانی می‌درخشد و بخود می گفتم نوری که از چشم‌های زن من ساطع می‌شود، مثل سایر اشعه آسمانی جاوید است و هرگز خاموش نخواهد شد.

بعد از اینکه مراسم مذهبی بکلی خاتمه یافت امپراطور، خطاب به‌کسانی‌که در کلیسا حضور داشتند نطقی ایرادکرد که مفاد آن از این‌قرار بود: (ما دشمنی داریم‌قوی و بیرحم و دارای آتشبارهای زیاد و یك قشون بزرگ لیکن ما بی‌پناه نمی‌باشیم و اگر ترك‌ها توپ و سربازان فراوان دارند ما از حمایت پروردگار و نجات‌دهندهٔ ماحضرت مسیح برخورداریم ولذا نباید ناامید شویم)

پس از این نطق امپراطور مدینه‌کسانی‌را که اطراف اوبودند دربرگرفت وبوسید و از یکایك آنان بحل خواست و وقتی براه افتادکه ازکلیسا خارج شود هرکس راکه در سر راه او بود خواه از طبقهٔ اشراف، خواه از طبقه افراد بی‌بضاعت وگمنام در بر گرفت و بوسید و خواهش‌کرد که او را حلال‌کنند و اگرکدورتی از او دارند ببخشند

وقتی لاتینی‌هادیدند که امپراطور، آن‌طور، ازبزرگ وکوچك بحل می‌طلبند آنها نیز سرمشق‌گرفتند و دیگران را بوسیدند و از آنها بحل خواستند و فرمانده سربازان ونیز درحالی‌که اشك در چشم داشت گیوستیانی را دربرگرفت و بوسید و گفت اگراز من بدی دیده‌اید مرا حلال‌کنید.

من متوجه بودم‌که افسران و سربازان ونیز و ژن درحالی‌که یکدیگر را دربر می‌گیرند و به‌حل می‌طلبند به‌هم قول می‌دهند که برای دفاع از مدینه فداکاری نمایند و یقین داشتم آنچه می‌گویند از سر صدق و صفاست.

وقتی من و آنا ازکلیسا خارج شدیم دیدیم خیابانی راکه ازکلیسای ایاصوفیه به اقامتگاه امپراطور منتهی می‌شود با مشعل و فانوس روشن‌کرده‌اند و در تمام منازل شهر چراغ روشن می‌باشد و ناقوس تمام‌کلیساها و صوامع به‌صدا درآمده و تو گوئی مدینه

یك جشن بزرگ را اقامه می‌نماید.

حقیقت این است که همه درقسطنطنیه فهمیده بودندکه آن شب شاید آخرین شب آزادی و استقلال مدینه به‌شمار می‌آید و دیگر شهر جاوید، ازآزادی و استقلال بهرمند نخواهد شد و بعضی تصور می‌کردندکه آن شب، آخرین شب دنیای مسیحیت است و روز بعد دجال ظهور خواهدکرد و مسیحیت را از بین خواهد برد.

وقتی من سر بلند می‌کردم، می‌دیدم‌که ستارگان بالای سر ما، درآسمان قسطنطنیه می‌درخشند و در آن شب بهار، توگوئی با چشمك‌های خود از ما سکنه زمین دعوت می‌نمایندکه به‌آسمان‌برویم و به‌مبدأ خود ملحق شویم. زیرا روح تمام افرادبشر ازآسمان آمده و بعد از ترك کالبد خاکی به آسمان برمی‌گردد.

کسانی‌که درکلیسا بودند مثل ما، از آنجا خارج شدند تا به‌خانه‌های خود بروند ولباسی راکه برای حضور درکلیسا پوشیده بودند از تن بیرون‌کنند و لباس رزم بپوشند و از زن و فرزندان خود خداحافظی نمایند.

من و آنا سوار بر اسب می‌خواستیم برگردیم و در راه‌من بـه‌جبه‌خانه رسیدیم‌و برای اینکه از (یوهان) آلمانی متخصص توپ سازی بحل بطلبم از اسب فـرود آمدم و آنا هم فرود آمد و ما وارد جبه‌خانه شدیم و من یوهان را دربـرگرفتم و از وی تقاضا نمودم مرا حلال‌کند. معلوم شدکه یوهان چون کار داشته نتوانسته درکلیسا حضور بـهم رساند و صورتش از دود باروت سیاه بود وکتابی زیر بغل داشت.

کنار یوهان دو پیرمردکه موهای سرشان ریـخته بود و دنـدان نـداشتند بـنظر می‌رسیدند و جـوانی که انیفورم رسمی جبـه خـانه سلطنتی را دربـرداشت و معلوم می‌شدکه از کارکنان جبه‌خانه می‌باشد زیر بازوی یکی از آنها راگرفته بود و دوسرباز هم نزدیك دو پیرمردمشاهده می‌شدند. یوهان آهسته از من پرسیدکـه آیا این دو نفر را می‌شناسی یا نه؟

گفتم‌نه. یوهان گفت این دو نفر از کارگران مرموزترین قسمت جبه خانه هستندو جوانی هم‌که زیر بازوی یکی از آنها راگرفته در همان قسمت کار می‌کند ولی ایـن جوان تازه‌کار است و هنوز استادکار نشده و این‌ها کسانی هستندکـه در قسمت مـرموز جبه‌خانه (آتش یونانی) می‌ساختند.

این دو پیرمرد که شما اینك می‌بینید هنوز جوان هستند ولی موادی کـه بـا آنها آتش یونانی‌ساخته می‌شود به‌قدری مضراست‌که موهای‌سر این دونفر را ریخته ودندان‌ـ هایشان را از بین برده است.

گفتم من وصف آتش یونانی را زیاد شنیده و در این جنگ بدفعات شاهد بکار

بردن این آتش بوده‌ام و میل دارم که راجع باین آتش با این دو نفر صحبت کنم واز آنها بپرسم که آتش یونانی را چگونه می‌سازند.

بوهان گفت اگر شما به این دو پیرمرد نزدیك شوید و با آنها حرف بزنید کشته خواهید شد زیرا آن دو سرباز که آنجا ایستاده‌اند مأمورند که هرکس راکه به این دو نفر نزدیك گردید به‌قتل برسانند زیرا حفظ راز ساختمان‌آتش یونانی بقدری مهم است که قتل اشخاص کنجکاو در قبال آن بدون اهمیت می‌باشد.

گفتم این دو کارگر زبردست این‌جا چه می‌کنند و آیا بهتر این نبود که درکارگاه خود بسر ببرند وبرای دفاع از این شهر آتش یونانی بسازند.

بوهان گفت موادخام‌آن هابرای ساختن آتش یونانی تمام شده و کاری ندارند و بهمین جهت از کارگاه خارج گردیده‌اند.

پرسیدم آیا شما می‌دانید که آتش یونانی با چه مواد ساخته می‌شود؟

بوهان گفت من بعضی از مواد آن را می‌دانم ویکی از موادمهم آتش یونانی نفت می‌باشد و بهمین جهت نمی‌توان با آب این آتش را خاموش کرد ولی خاك و سرکه این آتش را خاموش می‌نماید.

پس ازآن، بوهان با اشاره چشم آن دو پیرمرد را بمن نشان داد و گفت غیر از این دو نفر هیچ‌کس از راز ساختمان آتش یونانی مطلع نیست و اگر این دونفر از بین بروند راز ساختمان آتش یونانی از بین خواهد رفت.

گفتم آیا شاگردان این‌ها از راز ساختمان آتش یونانی اطلاع ندارند.

بوهان گفت‌نه، برای این‌که شاگردان قسمت مرموز جبه‌خانه همه بی‌سواد هستند و شاگرد باسواد در آنجا پذیرفته نمی‌شود، و شاگردها اسم و جنس موادی راکه در ساختمان آتش یونانی مورداستفاده قرارمی گیرد نمی‌دانند معهذا برای مزید احتیاط زبان آنها را بریده‌اند. من حیرت‌زده پرسیدم برای‌چه زبان آن بدبخت‌هارا بریده‌اند؟ بوهان گفت برای این‌که نتوانند حتی اسم یکی از موادی‌راکه در ساختمان‌آتش یونانی مورد استفاده قرار می‌گیرد بروز بدهند.

پرسیدم‌آیااسم مواد خام‌آتش‌یونانی‌و طرز ساختمان‌آن درکتابها نوشته‌نشده است؟

بوهان گفت از هزار سال به‌این طرف، راز ساختمان آتش یونانی طوری محفوظ نگاه داشته‌شده‌که تا امروز، یك سطر، در هیچ‌جا راجع به‌مواد این آتش و طرز ساختمان آن ننوشته‌اند و این دو سرباز مأمورند که به‌محض ورود ترکان به‌این شهر این دو استادکار را بقتل برسانند تا این که ترکها نتوانند آنها را مورد شکنجه قرار بدهند و با شکنجه راز ساختمان آتش یونانی را از آنها بشنوند و بهمین جهت باین دو استادکار اجازه

دادندکه امشب به کلیسا بروند و درمراسم‌مذهبی شرکت نمایند وبگناهان خویش اعتراف کنند تا اگر فردا به‌قتل رسیدند بدون آمرزش گناهان، از این جهان نروند.

پس از این حرفها یوهان باحسرت‌و تأثر گفت آنژلوس این‌جنگ نه‌فقط رازآتش یونانی را از بین خواهد برد بلکه بسیاری از چیزهای‌گرانبها، کـه محو آنها غیرقابل جبران می‌باشد، از بین خواهد رفت و یکی از آنها کتاب است.

شاید در آینده بتوان عمارات این‌شهر راکه عثمانیها ویران خواهند نمود ساخت ولی‌کتابهائی راکه درکتابخانه سلطنتی این شهر هست وترکان خواهند سوزانید نمیتوان تجدیدکرد زیرا دانشمندانی‌که آن کتب را نوشته‌اند دیگر بجهان نمی‌آیند تا این‌کـه نظایرکتابهای مذکور را بنویسند و من که در این جنگ نوزده نقب بزرگ و کـوچك ترك‌ها را ویران‌کرده، عده‌ای‌کثیر ازآنها را درنقب‌ها بقتل‌رسانیده‌ام می گویم‌که جنگ یکی از بزرگترین بلیه‌های بشر است و این بلای عظیم باید از بین برود.

گفتم آیا شما امیدوار هستیدکه این‌شهر بتواند در قبال عثمانیها مقاومت نماید؟

یوهان گفت یگانه امیدواری من این است‌که سوار یکی ازکشتی‌های ونیزی‌که در این شهر است بشوم و از این شهر بیرون بروم زیرا بدون تردید این شهر بدست ترك‌ها خواهد افتاد.افسوس‌که در این شهر مرا بدیدهٔ یك خارجی می‌نگرند و نسبت به من ظنین هستند و نمیگذارندکه من واردکتابخانه سلطنتی شوم وگرنه قبل از این‌که براه بیفتم تا آنجاکه ممکن باشد، کتابهای‌کتابخانه سلطنتی را از آنجا خارج خواهم‌کرد و به‌کشتی خواهم برد زیرا می‌دانم پس از این‌که ترکان وارد این شهر شدند، حتی یـك‌کتاب را باقی نمی‌گذارند.

گفتم راست‌می گوئید وعثمانیها بعداز این‌که وارد شهرشدند تمام‌کتابها راخواهند سوزانید.

یوهان گفت امپراطور این شهروکتابدارکتابخانه‌سلطنتی‌راضی‌هستند که‌آن‌کتابخانه بدست‌ترکها بیفتد واز بین‌برود ولی‌نمی‌خواهندکه‌من‌کتب فلاسفه ودانشمندان قدیم یونان راکه‌درکتابخانه‌سلطنتی‌هست بردارم و از این‌جا خارج‌کنم وعنوانشان‌این است‌که فلاسفه و دانشمندان‌مزبورمشرك بوده‌اند وکتابهای آنان را نباید خواند.

وقتی‌که میخواستم از یوهان آلمانی خداحافظی‌کنم و بروم باو گفتم اشخاصی چون شماکه این اندازه به‌کتابهای علمی علاقمند باشندکمیاب هستید یوهان گفت اگـر آزادی وجود می‌داشت همه به کتابهای‌علمی‌علاقمند می‌شدند وآنچه مانع ازاین گردیده که علم، هواخواه نداشته باشد فقدان آزادی است و جهال از یك‌طرف، و صاحبان‌منافع از طرف دیگرکتابهای علمی رابعنوان این‌که ازطرف مشرکین نوشته‌شده تحریم می کنند

تا این‌که مردم آن‌کتابها را نخوانند و چشم‌و گوششان باز نشود.

من از یوهان خداحافظی کردم و به‌اتفاق آنا که یوهان تصور می‌کرد مردی است جوان از جبه‌خانه خارج گردیدم و سوار اسب شدیم و به‌طرف دروازه (سن‌رومانوس) براه افتادیم. بعد از رسیدن به دروازه مزبور و فرود آمدن از اسب، گیوستیانی اطاق خود را به من و آنا نشان داد و گفت بروید و در آنجا بخوابید و تصور می‌کنم که دو یا سه ساعت برای خوابیدن وقت داشته باشید چون پیش‌بینی می‌شود که بعد از دو یا سه ساعت حمله ترکها شروع خواهد شد و من هم بعد از سرزدن به‌پاسگاهها می‌آیم و می‌خوابم و اگر بتوانم یکساعت بخوابم مغتنم است زیرا یکساعت خواب، سبب‌دفع خستگی می‌شود.

از گیوستیانی پرسیدم که آیا یقین دارید که حمله ترکها امشب آغاز گردد؟

او گفت تدارکهای امروز عصر ترکها نشان می‌داد که قصددارند امشب حمله‌نمایند و ما یك‌ساعت دیگر نگهبانان را در پاسگاهها تکمیل خواهیم کرد و امشب پس از اینکه نگهبانان تکمیل شدند، رابطه بین حصار خارجی و حصار داخلی قطع خواهد شد و نگهبانان نخواهند توانست از حصار خارجی عقب‌نشینی نمایند وخود را به حصار داخلی برسانند و باید آن‌قدر مقاومت کنندکه ترکها را عقب بزنند یاکشته شوند.

آنا پرسید که من درکجا باید نگهبانی کنم و پاسگاه جنگی من چه نقطه می‌باشد گیوستیانی خنده‌کنان گفت‌ما شما را به‌حصار خارجی نمی‌فرستیم زیرا اگر پاسگاهی در حصار خارجی برای شما تعیین‌کنیم بایدعده‌ای را نیز مأمور نگهبانی ازشما نمائیم زیرا هر سربازکه زیبائی شما را ببیند می‌فهمدکه شما زن هستید و با احتمال قوی در صدد بر می‌آید که از شما بهرمند شود ولی در حصار داخلی یعنی حصار بزرگ شهر امنیت خواهید داشت و بهترین نقطه برای نگهبانی شما قسمتی از حصار بزرگ است.

گفتم آنا من معتقدم که توباید در قسمتی از حصارکه‌متصل به کاخ سلطنتی بلاچرنه است نگهبانی کنی زیرا قطع نظر از اینکه آنجا از مناطق محکم و متین حصار می‌باشد درصورت ضرورت می‌توانی به کاخ بلاچرنه بروی و در آنجا پناهنده شوی.

دیگر اینکه باید بتو بگویم که می‌توانی با یکی از کشتی‌های ونیز از این شهر خارج شوی و خود را نجات بدهی وخروج تو از مدینه بایك‌کشتی ونیزی قابل‌نکوهش نیست برای این‌که هیچ‌کس از یك زن توقع نداردکه در میدان جنگ، پایداری کند و تا جهان بوده زن‌ها در عقب جبهه جنگ مهزبسته‌اند و دیگر این‌که‌اگر تو بایك‌کشتی ونیزی از این شهر بروی من از لحاظ تو آسوده خاطر خواهم شد ولی اگر در میدان جنگ‌باشی‌دائم بفکر تو خواهم بود و این‌موضوع تاپایان جنگ مراناراحت خواهدکرد.

آنا گفت تصور می‌کنم که راجع بخود بقدرکافی باشما صحبت‌کرده‌ام و تکرارش

ضرورت ندارد و من در این شهر خواهم ماند و اما درخصوص رفتن به‌حصاری که‌مجاور کاخ بلاچرنه است، این پیشنهاد را می‌پذیرم لیکن نه ازاین‌لحاظ که‌آنجا دارای‌حصاری محکم است بلکه از این‌جهت‌که در آنجا بوی لاشه‌های متعفن به‌مشام نمی‌رسد ودراینجا و جاهای دیگر بوی اجساد مرا خیلی ناراحت می‌کند زیرا سرباز تازه‌کار هستم و هنوز شامه من عادت برروایح میدان جنگ نکرده است ولی میل دارم امشب، تا نیمه شب با شما باشم و آیا درخواست مرا می‌پذیرید؟

من باکمال میل درخواست آنا را می‌پذیرفتم و وارد اطاق گیوستیانی شدیم وآنا در آنجا درازکشید و خوابید ولی من نمی‌توانستم بخوابم.

زیرا اطلاع داشتم‌که آن شب شاید آخرین شبی است‌که من در کنار آنا زیست مینمایم و فردا شب زنده نخواهم بود.

آنا بعداز اینکه درازکشیدخوابید ولی من‌که‌نمی‌توانستم بخوابم مبادرت به‌نوشتن این یادداشت‌ها کردم و سریع می‌نوشتم‌که قبل از نیمه‌شب، نوشتن این‌کلمات تمام شود.

گیوستیانی‌که می‌گفت قصد داردقبل از حمله ترکها یکی دوساعت بخوابد مثل من از خوابیدن منصرف شد وکاغذهای خود را وارسی‌کرد وکاغذهای خطرناك را کـه میباید از بین برود در خـارج از اطاق سوزانید و معلوم شدکـه در آن شب در کاخ بلاچرنه نیز همان‌طور عمل‌کرده، کاغذهای محرمانه و اسنادی راکه نمی‌باید بـه دست ترکها بیفتد سوزانیده‌اند.

من به‌مانوئل نوکر خود گفته بودم‌که نیمه‌شب بیاید و چیزهائی راکه من نـوشته‌ام ببرد زیرا پس از حملهٔ ترکان، ممکن بودکه نوشته من بدست آنها بیفتد.

آنچه من تاکنون راجع به‌سرگذشت خود نوشته‌ام در منزل است ومانوئل می‌داند که‌کجا نهاده‌ام و آنچه بعد از این خواهم نوشت منضم به‌آنها خواهد شد.

در آن شب‌که من در اطاق گیوستیانی مشغول نوشتن بودم‌عده‌ای نزدیـك پنجاه نفر از مسیحیان محله (پرا) که گفتم یك منطقه بی‌طرف بود خود را بما رسانیدند تا این که شریك دفاع از مدینه باشند.

سلطان محمد دوم به‌مسیحیان ساکن محله پرا اخطارکرده بودکه چون محله مزبور بی‌طرف است اگر سکنه آن به‌نفع امپراطور قسطنطنیه و مسیحیان درجنگ شرکت‌کنند، بعد از خاتمه جنگ بقتل خواهند رسید زیرا بی‌طرفی پرا را نقض‌کرده‌اند.

ولی آن پنجاه نفر به‌تهدید سلطان محمد وقع ننهادند و از آن محله خارج شدند و بما پیوستند تا با ماکشته شوند.

تمام‌کسانی‌که آن شب در حصار نگهبانی می‌کردند یااستراحت می‌نمودند معصوم

بشمار می‌آمدند برای این‌که گناهان همه بخشوده شده بود.

آن شب، در مدینه و منطقه حصار، پلیس نظامی فعالیت نمی‌کرد وحتی اگرکسانی از حصار می‌گریختند پلیس نظامی جلوگیری نمی‌نمود.

همه می‌دانستندکه دنیای مسیحیت ، بآخرین ساعت زندگی خود رسیده و چون جهان پایان یافته تکالیف ازمردم ساقط است و هیچ‌کس از لحاظ دینی واجتماعی‌وظیفه‌ای غیر از آنچه وجدانش باو بحکم می‌کند ندارد . زیرا در دورهٔ فترت، یعنی در آغاز، و پایان یك دین، تکالیف دینی ساقط می‌گردد و مردم وظیفه‌ای از لحاظ دیانت ندارند و یگانه حاکم و قاضی آنها وجدانشان می‌باشد.

در آن شب اگر صدها نفر از سکنه مدینه به ناخدایان ونیزی مراجعه می‌کردند و به‌آنها پول می‌دادندکه آنها را باسفاین خود از شهر خارج‌کنند، ازنظر دیانت مرتکب گناه نمی‌شدند.

درهمان شب عده‌ای از پیرمردان‌که نمیباید در جنگ شرکت نمایند، و معدودی از پسران ده‌ساله و یازده‌ساله، درحصار، بما ملحق گردیدند تا این که با ما کشته شوند.

از دور همهمه‌ای بگوش رسید و معلوم شدکه ترکان‌که بعد از افطار خوابیده بودند، بیدار شده‌اند و شاید برای حمله آماده می‌شوند.

از باغهای مدینه صدای‌بلبل شنیده می‌شد ومن از استماع صدای‌بلبل حیرت‌می‌کردم زیرا مثل این بودکه بلبلهای بهاری نمی‌دانندکه در آن شب تاریخ چندهزار ساله مدینه و تاریخ هزاروپانصدساله مسیحیت، خاتمه می‌یابد.

فصل سی‌ام

فریاد (شهر از دست رفت)

در شب بیست ونهم ماه مه سال ۱۴۵۳ میلادی وقتی مردم شهر بانك برآوردند که (شهر از دست رفت) طوری این‌بانك درفضا انعکاس پیدا کردکه گوئی صدای عزرائیل می‌باشدومن فکر می‌کنم تا جهان باقی است طنین این بانگ، در فضا، باقی خواهد ماند و اگر بعد از صدها سال دیگر من زنده شوم اولین صدائی‌که بگوشم خواهد رسید فریاد (شهر از دست رفت) می‌باشد.
حتی اگر بعد از صدها سال‌که سر از خواب مرگ برآورم و زنده شوم و قدم بدنیا بگذارم خود را نشناسم و ندانم من همان هستم‌که آن صدا را در قسطنطنیه شنیدم باز بمحض اینکه صدای مزبور که بانك خاتمه یافتن دنیای مسیحیت بلکه جهان‌است بگوشم برسدآن را خواهم شناخت.[1]
(شهر از دست رفت) ولی من هنوز زنده هستم ومشغول نوشتن این‌سطورمی‌باشم مدینه از دست رفت ولی من نمردم برای آن‌که قضا وقدر می‌خواست مرا زنده نگاهدارد تا اینکه جام زهر را تا آخرین قطره بنوشم.

۱ــ این‌کلمات شاعرانه گرچه به‌ظاهر اغراق است ولی اثر سقوط شهر قسطنطنیه در جهان بقدری بزرگ بوده‌که انگار جهان گذشته از بین رفت و جهان دیگر جای‌آن راگرفت ولذا اظهارات (آنژلوس) اگر شکافته شود. و مفهوم‌تاریخی آن استنباط‌گردد، خیلی مقرون بمبالغه نیست.ــ مترجم.

مدینه از دست رفت و من زنده ماندم تا این‌که بدبختی‌هائی بزرگتر ازکشته شدن در میدان جنگ را تحمل نمایم.

اگر من در میدان جنگ کشته می‌شدم، شاید در وسط کارزار، حتی ضربت شمشیر و نیزه‌ای که مرا بقتل می‌رساند احساس نمی‌کردم زیرا وقتی انسان در میدان جنگ گرم شد درد ضربات شمشیر و نیزه را احساس نمی‌نماید.

ولی چون زنده‌ماندم، حالا که در خانه خود نشسته‌ام و مشغول نوشتن این یادداشت هستم، باید قلم را در خون فروببرم و بنویسم چون همه‌جای مدینه از خون سرخ‌رنگ است.

آن‌قدر خون در مدینه ریخته شدکه بعضی از حوض‌های کوچك پر ازخون گردید و اینك که من‌مشغول نوشتن این کلمات هستم آن‌قدر جنازهٔ مقتولین در بعضی ازخیابانهای مدینه ریخته‌که پای انسان، هنگام عبور از آن خیابان‌ها به‌زمین نمی‌رسد و می‌باید از روی لاشه‌ها عبورکرد.

حالاکه من قلم در دست دارم و این کلمات را می‌نویسم باز شب شده و من در خانه خود نشسته‌ام و یك پرچم عثمانی که‌بالای خانه‌ام نصب گردیده کاشانه مرامحافظت می‌کند و سربازان عثمانی‌می‌فهمندکه نباید به‌خانه من تجاوز نمایند.

من دو سوراخ گوش خود را با موم پرکرده‌ام تا فریاد زن‌ها و دختران خردسالی که مورد تجاوز قرار می‌گیرند بگوشم نرسد و ناله و ضجه آنهائی راکه با شمشیر و نیزه وگرز کشته می‌شوند نشنوم.

گاهی قلم در دست من میلرزد ولی نه بمناسبت بیم از عثمانیها زیرا، در این حال مرگ، برای من چون یك شربت گوارا است بلکه از این میلرزم‌که حس می‌کنم در اطراف من هزارها فاجعه مخوف روی‌دهد و من قادر بجلوگیری از یکی از آنهانیستم

من از نیمه شب دیشب‌که حمله عثمانیها شروع شد تا این ساعت چیزها دیده‌ام‌که هزاربار آرزو می‌کردم زنده نباشم و آنها را نبینم.

وقتی عثمانی‌ها وارد مدینهٔ شدند و فریاد (شهر از دست رفت) در فضا طنین‌انداز گردید من دیدم‌که یك سرباز عثمانی‌که سراپا خون‌آلوده بود جامه دختر جوانی را بقصد این‌که او را مورد تجاوز قرار دهد درید و اثر دو دست خون آلود او روی بدن آن دختر نقش بست و آن دختر یونانی برای این‌که مورد تجاوز یك سرباز دشمن قرار نگیرد خود را در چاه انداخت و خودکشی‌کرد.

من دیدم‌که یك دسته سرباز عثمانی جلوی یك زن راکه طفلی شیرخوار درآغوش داشت گرفتند و یکی از آنهاکودك را از آغوش مادر ربود وسرباز دیگر زن بدبخت رامورد

تجاوز قرار داد و در همان حال سربازی‌که کودك را ربوده بود، آن طفل را بر سر نیزه زد و مقابل چشم مادر نگاه داشت و کودك که نیزه از یك‌طرف بدنش وارد و از طرف دیگر خارج شده بود قدری دست و پا زد و جان سپرد.

من دیدم‌که سربازان خونخوار محمد دوم دختران را مقابل دیدگان پدر و زنها را مقابل چشم شوهران مورد عنف قرار دادند و بعد پدر و شوهر راکشتند و دختران و زنها را باسارت بردند

من دیدم بعد از اینکه سربازان شهر بکسانی‌که تصور می‌کردند زروسیم پنهان کرده‌اند دست میافتند آنها را روی آتش‌کباب می‌نمودند تا محل پنهان کردن زروسیم خود را بگویند و آن بدبخت‌ها مثل گناهکارانی‌که در جهنم بسر می‌برند آن قدر فریاد می‌زدند تا زنده می‌سوختند و جان تسلیم می‌کردند.

***

شب قبل یعنی شب بیست ونهم و سی‌ام ماهمه (۱۳۵۳)تمام‌آنهائی که عهدکرده‌بودند جان را فدای دفاع از مدینه‌کنند در پاسگاه جنگی خود در حصار حضور داشتند.

رابطه بین حصار خارجی و حصار داخلی قطع شد بطوری‌که مدافعین حصار خارجی مجبور بودندکه آن قدر مقاومت‌کنند تا عثمانیها را عقب برانند یاکشته شوند.

سه‌ساعت قبل از طلوع فجر حمله عمومی باصدای طبل وشیپور و نفیرآغاز گردید وسلطان محمد به‌سربازان‌خودگفته بود هرسربازکه بتواند زودتر خودرا به‌حصار برساند و در آنجا مستقر شود حاکم یکی از شهرهای ترکیه خواهد شد و هر سربازکه فرار نماید بقتل خواهد رسید.

من در آن‌شب، جزودسته‌ای بودم‌که ازدروازه سن‌رومانوس دفاع می‌نمودند و در آنجا بر اثر شلیك آتشبارهای دشمن شکافی به‌وسعت هزارپا در حصار بوجود آمده بود که ما تا آنجاکه امکان داشت آن شکاف را با تیر وتخته و سنگ وآجر سدکرده بودیم

اولین‌دسته سربازان دشمن‌که سه‌ساعت قبل از طلوع فجر، در آن منطقه بماحمله‌ور شدند یك‌گروه از عشایر مسلمان بودندکه در یکی ازکشورهای آسیا بسر می‌بردند و بعنوان مجاهد فی‌سبیل‌الله درجنگ شرکت می‌کردند وآنها کاسك و خفتان نداشتند و سلاح آنها عبارت بود از شمشیر یا نیزه با یك سپرکوچك چوبی.

ولی بیش از دویست یا سیصد نردبان بلند چوبی را با خویش حمل می‌نمودند و قبل از این‌که به‌حصار نزدیك شوند عثمانیها بوسیله‌کمانداران وزنبورکچی‌های خود حصار را مورد تیراندازی‌قراردادند تا این‌که مارا متزلزل‌کنند و ما نتوانیم از بالاآمدن

سربازان دشمن جلوگیری نمائیم.

ولی ما مهاجمین را با (آتش یونانی) استقبال کردیم و با ملعقه‌های بزرگ که دسته‌های بلند داشت بر سرمهاجمین سرب مذاب ریختیم و سنگ‌های بزرگ بر سرشان انداختیم.

بعضی از سربازان‌مهاجم چون سوخته ومجروح شده بودند نردبان‌ها‌را رها‌کردند و عقب‌نشینی نمودند.

ولی چاووش‌های ترك که‌کنار خندق بودند با تلوارهای بزرك خود، بیك ضربت کسانی‌راکه عقب‌نشینی میکردند بقتل میرساندند و جسدشان را درخندق میانداختند ومثل این بودکه قصد دارند خندق شهر را با جسد آنها پرکنند.

ما حمله سربازان عشایر راکه معلوم بود جزو قوای چریك هستنددر هم شکستیم و مانع از این شدیم که آنها قدم بحصار بگذارند.

پس از این‌که حمله سربازان عشایر درهم شکسته‌شد سلطان‌محمد، سربازان‌مسیحی و سربازان جدیدالاسلام رابرای جنك با ما فرستاد.

سربازان مسیحی عبارت از متحدین مسیحی سلطان محمد بودندکه برای پیروزی او پیکار میکردند و سربازان جدیدالاسلام، مسیحیانی بشمار میآمدندکه اسلام راپذیرفته بودند.

اینان‌چون در گذشته‌مسیحی بودند بیش از ترکها با ما خصومت‌داشتند ومیکوشیدند که خود را ببالای حصار برسانند و ما را با شمشیر قطعه‌قطعه‌کنند.

ولی ما نمیگذاشتیم که‌قدم آنها به‌بالای حصار برسد و با گرز سرشان را متلاشی می‌نمودیم یا از بالای حصار آنها را پرت میکردیم و لاشه آنان روی جنازه سربازانی که پای حصار افتاده بودند سقوط می‌نمود.

سربازان جدیدالاسلام هنوز عادت قدیم را ترك نکرده بودند و وقتی مجروح می‌شدند و میسوختند با صدای بلند از حضرت مسیح و حضرت مریم درخواست‌کمك می‌نمودند ولحظه‌ای بعد صدای آنها، که هریك بیکی از زبانهای مسیحی فریاد میزدند، در پای حصار خاموش میگردید.

وقتی سربازان عثمانی از نردبان بالا میآمدند میکوشیدند بوسیله قلابهای بزرگ خود، سربازان مارا بدام بیاورند و آنها را از حصار خارج‌کنند و پائین بیندازند.

قلاب سربازان ترك بقدری بزرك و تیز بود که وقتی بطرف یکی از سربازان ما میانداختند و قلاب به بدن سربازگیر می‌کرد، او نمیتوانست خود را نجات بدهد مگر اینکه خفتان داشته باشد و قلاب تیز روی خفتان بلغزد و در بدن فرو نرود.

درغیر اینصورت سربازی‌که قلاب‌را دریافت‌کرده بود از پا درمیآمد و نمیتوانست با شمشیر، دنباله قلاب را قطع نماید چون عثمانی‌ها قلاب را به زنجیر می‌بستند و آن‌را بدست میگرفتند.

عثمانی‌ها بقدری فداکردن سربازان عشایر و جنگاوران مسیحی خود را بی‌اهمیت میدانستند که وقتی سربازان آنها، حمله می‌نمودند تا ازحصار بالا بیایند حصاررا به‌توپ بستند درصورتی که میدیدند که سربازان خود آنها شاید بیش از سربازان ماکشته شوند.

چون شلیك آتشبارهای عثمانیها ادامه داشت و آنها اهمیت نمیدادندکه سربازان خود را بقتل برسانند و سربازان ما هم در حصار پیکارمیکردندعده‌ای از سربازان‌مابقتل رسیدند ومن میدیدم‌که بعضی ازسربازان (ژن) بعد ازاینکه از پا درمیآمدند روی دوزانو قرار میگرفتند و آنقدر می‌جنگیدند تا کشته‌شوند.

سربازان مسیحی و جدیدالاسلام مدت‌یکساعت جنگیدند ولی‌آنها نیز مثل‌سربازان عشایر نتوانستند در حصار مستقر شوندو پس از انقضای یك ساعت چون محقق شد که آنها قادر نیستند وارد مدینه شوند سلطان محمد اجازه دادکه عقب‌نشینی نمایند.

پس از عقب‌نشینی آنها شلیك آتشبارهای سبك و سنگین عثمانی‌ها شروع شد و گلوله‌های توپ خیلی بـه‌حصار موقتی ما آسیب وارد میآورد و بشکه‌های خاك و سنگ و الوارها رامتفرق می‌نمود.

دود باروت و غبار ناشی از فروریختن سنگ و خاك هوای شب را تاریك‌تر نمود و هنوز غبار متفرق نشده بودکه دسته‌ای جدید از سربازان سلطان محمدکه اهل اناطولی بودند حمله‌کردند.

سربازان اناطولی از سربازان ترك بشمار می‌آمدند و جنگ جزو غرائز آنها بود و لزومی نداشت‌که چاوش‌ها را مأمور نمایند تا مانع از عقب‌نشینی و فرارشان شوند.

سربازان اناطولی جوان و چالاك و قوی بنظر میرسیدنـد و هنگام بـالا آمدن از نردبان‌ها، از دوش یکدیگر بالا میرفتند و وقتی خودرا محصور میدیدند امان نمیخواستند بلکه با فریاد الله‌اکبر کشته میشدند.آنها میدانستندکه در آن جنگ ده‌هزار فرشته، بـالای سرشان پرواز می‌نمایند وبمحض اینکه بقتل رسیدند بـوسیله آنها مستقیم بـه‌بهشت منتقل خواهند گردید و تا پایان جهان باسعادت خواهند زیست.

سربازان اناطولی با دسته‌های هزار نفری پیکار میکردند و فشار آنها خیلی زیاد بود لیکن سربازان ماعقب‌نشینی ننمودند و گرچه به‌قتل‌میرسیدند ولی یك گام بطرف‌عقب برنداشتند.

گیوستیانی با دو دست قبضه شمشیر دودم خود را گرفته بود و دورسر میگردانید

و بمحض این که احساس میکرد کـه در نقطه‌ای از منطقه سن‌رومانوس سربازان دوچار فتور گردیده‌اند خود را بآنجا میرسانید و حضور او یك مرتبه وضع جنگ را درآن‌منطقه به‌نفع ما تغییر می‌داد و مهاجمین مجبور بودند که نردبان‌های خـود را از حصار آن نقطه بردارند و به‌نقطه‌ای دیگر بروند.

حمله سربازان اناطولی تا موقعی‌کـه هوا در طرف مشرق خـاکستری رنك شد و معلوم گردید که طلیعه‌صبح‌دمیده‌ادامه داشت و در آن‌وقت حمله آنها ضعیف شد.

من در آن‌موقع طوری خسته بودم که بعد از هر ضربت شمشیر فکر میکردم که آن آخرین ضربتی است که فرود می‌آورم و بعد از آن دست من آن‌قدر تـوانائی نخواهد داشت که ضربتی دیگر فرود بیاورد.

خستگی بدن من فقط ناشی از فرود آوردن ضربات شمشیر نبود بلکه چون خفتان در بر و کلاهك بر سرداشتم، سنگینی آنها هم مزید خستگی من میگردید.

سربازان آهن‌پوش ژن هم بسیار خسته شده بودند و نفس میزدند و ابراز تشنگی میکردند و آب میخواستند.

ولی بعد از اینکه دیدند سربازان ترك عقب‌نشینی می‌نمایند خـوشوقت گـردیدند زیرا تصور نمودند که آن عقب‌نشینی نشانه شکست آنها می‌بـاشد و حتی دو سـه‌نفر از سربازان فریاد پیروزی برآوردند غافل از این‌که اشتباه می‌کنند.

وقتی هوا بقدری روشن شد کـه من توانستم یك‌نخ سفید را از یـك نخ سیاه تمیز بدهم چشم من در آن‌طرف خندق به‌صفوف سپاه ینی‌چری افتاد.

سربازان سپاه با گردان‌های هزارنفری، هر گردان عقب گـردان دیگر، صف کشیده ایستاده بودند و انتظار فرمان حمله را می‌کشیدند.

سلطان محمد درحالی‌که توپوز سلطنت و فرماندهی را بـدست گرفته بود مقابـل سربازان سپاه ینی‌چری دیده می‌شد و گر چه ما صدای او را نمی‌شنیدیم ولی می‌فهمیدیم که برای سربازان صحبت میکند.

ما با شتاب چند،زنبورك و شمخال آوردیم که سلطان محمد را هدف گلوله سازیم ولی تیرهای ما باو اصابت نکرد و درعوض چند سرباز ینی‌چری به زمین افتادند.ولـی بیدرنگ عده‌ای از سربازان همان سپاه ازعقب آمدند و جای آنهائی راکه بزمین افتاده بودند، پر کردند تا این‌که در بین سربازان سپاه مزبور ازنخستین‌کسانی باشدکه بمدینه حمله‌ور می‌شوند.

بعد از اینکه تیرهای ما به‌سلطان محمد اصابت نکرد یك عده‌چاووش آمدند وخود را بین ما و سلطان حائل کردند تا اگر باز تیراندازی کنیم، تیرهای ما به‌آنها اصابت کند

نه بسلطان.

زنها و مردهای سالخورده از سکوت موقتی میدان جنك استفاده کردند و برای سربازان تشنه آب آوردند و هوا روشن‌ترشد.

پس از اینکه هوا روشن گردید وضع جبهه‌ترکان نشان‌دادکه سپاه ینی‌چری عنقریب مبادرت بحمله خواهدنمودوماچهره سربازان‌را که قرمز رنك بود می‌دیدیم زیرا سربازان سپاه ینی‌چری قبل از حمله چهرهٔ و دست‌ها را سرخ رنك میکنند تا علائم خون روی آن‌ها نمایان نشود.

وقایعی‌که بعد اتفاق افتاد بقدری زیاد و درهم‌و برهم بودکه هرکس‌که در آنروز در حصار قسطنطنیه‌حضور داشت وقایع مزبور را یك‌جور نقل خواهدکرد.

برحسب قاعده باید هم اینطور باشد زیرا نیروی مشاهده و مکاشفه افراد یك‌اندازه نیست و قوه نظاره برخی از آنها ضعیف است و بعضی دیگر بیشتر اهل نظر هستند واشیاء را خوب میبینند وبکیفیت آنها پی‌میبرند.

معهذا من‌که‌کنار گیوستیانی‌بودم تصور میکنم تمام حوادثی را کـه در آن منطقه از حصار اتفاق افتاد خوب دیدم و می‌توانم وقایع آن منطقه را بدرستی نقل‌کنم.

یکوقت برق توپهای عثمانیها بنظرم رسید و خود را بزمین انـداختم تا اینکه در پناه حصار قرار بگیرم و غرش توپها ارکان حصار و مدینه را لرزانید وچون باد میوزید دود باروت ما را در بر گرفت.

بعد از اینکه دود باروت زائل شد من برخاستم وچشمم به گیوستیانی‌افتاد ومشاهده کردم‌آن‌مردکه ایستاده بود،بزانودرآمد وآنگاه روی زمین نشست و دیدم‌دریك‌طرف‌خفتان او یك سوراخ باندازه مشت دست من بوجود آمده است.

آنمرد نیرومند و دلیر در ظرف چند لحظه بیرنك شد و بعد رنك صورتش چـون خاکستر گردید و من بمحض اینکه سوراخ وسیع خفتان او را دیدم فهمیدم‌کـه اثر یـك گلوله از سرب است ولی بدون تردیدگلوله را از پشت بطرف او شلیك کرده‌اند زیـرا اگرگلوله را از جلو شلیك می‌کردندآن سوراخ وسیع بوجود نمیآمد زیرا مدخل‌گلوله پیوسته‌کوچك است ولی مخرج آن وسیع می‌شود زیراگلوله سربی بعد از اینکـه وارد بدن گردید اتساع پیدا می‌کند و حجم آن زیاد می‌شود ولذا هنگام خروج از بـدن یـك سوراخ وسیع بوجود می‌آورد.

طولی نکشیدکه خون از زیر خفتان گیوستیانی جاری گردید و آن مردکـه بزمین نشسته بود اظهار نمود کار من تمام شد.

چند تن از سربازان‌که نزدیك گیوستیانی‌بودند بطرف او رفتند و حیرت‌زده گفتند

که این گلوله ازعقب بطرف او شلیك شده یعنی دوست او را هدف گلوله نموده‌نه‌دشمن

آنگاه دونفر از سربازان بسوی من آمدند وهریك از آنها دریکطرف من‌ایستادند و بازوانم را گرفتند که نتوانم بگریزم یا مقاومت کنم.

من از عمل آن دونفر که نسبت بمن ظنین شده بودند حیرت‌کردم چون اگـر مـن بطرف گیوستیانی تیر میانداختم ناگزیرمیباید شمخال داشته باشم ومن دارای سلاح‌آتشین نبودم‌که بتوانم او را باگلوله به‌قتل برسانم.

ولی آن دونفرگویا تصورکردندکه من بعد ازشلیك گلوله، شمخال را دور انداختم ودستکش‌آهنی[1] مرا بوئیدند تا بدانندکه ازدستکش بوی باروت استشمام می‌شود یا نه؟

ولی از دستکش من بوی باروت بمشام نمی‌رسید و آنـوقت آن دونفر متوجـه تك تیرانداز یونانی شدندکه در یك‌طرف حصار نشسته بود و یك شمخال دردست‌داشت و باو حمله‌ورگـردیدند و سلاح آتشین را از دستش گرفتند و او را بـزمین انداختند و چند لگد بآن مردکه مثل اکثر یونانیها ریش بلند داشت زدند.

گیوستیانی که‌متوجه شد سربازان ژن‌آن سرباز یونانی را مضروب می‌کنند، گفت ای برادران شما را بمسیح سوگند میدهم‌که منازعه نکنید،زیرا اکنون موقع نزاع نیست و نزاع شما زخم مرا معالجه نخواهدکرد و شاید خود من بدون این‌که متوجه باشم بـه ترك‌ها پشت‌کرده بودم و تیر آنها از عقب بمن اصابت نمود و شما بجای این که نزاع کنید خوب است بروید و یك جراح بیاورید تا مرا معالجه‌کند.

سربازان ژن گفتندکه ما نمی‌توانیم از حصار خارج شویم و یك جراح برای شما بیاوریم برای اینکه درب مدخل حصار قفل است وکلید آن در دست امپراطور می‌باشد و فقط او می‌تواند درب مدخل حصار را بگشاید یاکلید را بدهد تا دیگران دررا بازکنند.

من خواستم بگویم‌که یکی از سربازان چابك و جوان می‌تواند از حصار پایین برود یعنی بوسیله یك طناب خود را به‌پائین (به‌شهر) برساند و به‌جراح اطلاع بدهدکه بیاید.

ولی بخاطر آوردم بفرض اینکه یکی از سربازان، خود را به شهر برساند و یـك جراح بیاورد چگونه جراح می‌تواند بوسیله طناب از حصار بالا بیاید.

سپس متوجه شدم‌که می‌توان طناب را به‌کتف‌های جراح بست و او را بالا کشید ولی فرصت نکردم‌که این موضوع را به‌گیوستیانی ودیگران بگویم زیرا طبل‌های بزرك

۱ــ جنگجویان قدیم در موقع پیکار، یك نوع دستکش مخصوص چون زره‌که با آهن ساخته می‌شد بدست میکردند ــ مترجم.

سپاه ینی‌چری کــه با مس ساخته می‌شود و روی آن پــوست می‌کشند بصدا در آمد و سربازان آن سپاه حمله را آغاز کردند.

یك قسمت از حصار شهر، در منطقهٔ ما، طوری ویران شده بودکه می‌توان گفت که تقریباً درآنجا حصاروجود نداشت وآنقدر جسد روی‌هم انباشته شدکه بعضی‌ازسربازان سپاه ینی‌چری بدون استفاده ازنردبان خودرا به‌حصار رسانیدند و ازروی نعش‌کشتگان رد شدند و بلب حصار رسیدند.

سربازان ارغوانی رنك سپاه ینی‌چری برخلاف‌سایر سپاهیان‌عثمانی وقتی شروع به‌حمله‌کردند فریاد الله‌اکبر برنیاوردندزیرا غرور سربازان‌مذکور بقدری بودکه عارشان می‌آمد درموقع جنك ازکسی درخواست‌کمك‌کنند ولو خدا باشد.[۱]

بعضی از آنها خفتان دربرداشتند و بعضی دیگر زره پوشیده بودند و باشمشیرهای منحنی بما حمله نمودند.

سربازان مذکور شمشیرهای خود را باسرعت بــه‌حــرکت درمی‌آوردند و معلوم می‌شدکه مدتی ورزش و تمرین کرده‌اند تا بتوانند آن‌طور تیغ بازی‌کنند.

برای اولین مرتبه درجنك مدینه ما خودرا باسربازانی مواجه دیدیم که‌می‌توانستیم بگوئیم دارای ارزش جنگی سربازان ژن و ونیز می‌باشند.

طوری سربازان سپاه ینی‌چری شمشیر می‌زدندکه سربازان مــدینه را در منطقه ما وادار به‌عقب‌نشینی نمودندوگیوستیانی با این که نشسته بود و نمی‌توانست بــرخیزد از منطقه‌های دیگر درخواست‌کمك‌کرد و یك‌عده سرباز آهن‌پوش ژن و سربازان یــونانی از مناطق دیگر به‌کمك ما آمدند و بعد از وصول‌کمك وضع ما اصلاح شد و توانستیم مقابل سربازان ینی‌چری مقاومت نمائیم.

از لحظه‌ای‌که سربازان مذکور شروع به حمله‌کردند ماصدائــی غیر از صــدای چکاچاك اسلحه ازآنها نمی‌شنیدیم ووقتی مجروح می‌شدند فریاد نمی‌زدند ونمی‌نالیدند درصورتی سایر سپاهیان ترك در موقع حمله نعره می‌زدند وتصور می‌نمودندکه‌می‌توانند با فریادهای سامعه‌خراش ما را متوحش‌کنند سرباز ینی‌چری عقب‌نشینی نمیکرد و وقتی

۱ــ سربازان سپاه (ینی‌چری) مسلمانان صمیمی بودند و برخلاف آنچه (آنژلوس) میگوید از فــریاد الله‌اکبر، عارشان نمیامد ولی رسم آنها در میدان جنك این بود بــقول پدران ما دم فرومی‌بستند و بازو می‌گشادند و خود آنژلوس در چندین سطر دیگر این رسم را تأیید می‌نماید و می‌نویسدکه سربازان سپاه ینی‌چری حتی بعد از این‌که مجروح میشدند نمی‌نالیدند وصدائی از آنها شنیده نمی‌شدــمترجم.

یك‌قدم جلو می‌آمد آن‌قدر می‌جنگید تا کشته شود یا اینکه صاحب‌منصب او فرمان عقب‌نشینی بدهد.

در آنموقع که ما توانسته بودیم مقابل سربازان عثمانی مقاومت نمائیم امپراطور با عده‌ای از اطرافیان به‌منطقه ما آمد.

وقتی مشاهده‌کرد که ما پایداری می‌کنیم صورتش ازشادمانی شکفت و گفت مقاومت کنید، مقاومت‌کنید، و من امیدوارم‌که امروز با پیروزی کامل ما به‌شب برسد.

گیوستیانی وقتی صدای امپراطور را شنید روبطرف اوگرد وگفت کلید درب‌حصار رابمن بدهید امپراطور مثل کسی که متوجه مجروح شدن‌آن مرد نیست پرسید کلید درب حصار را برای چه میخواهید؟

گیوستیانی گفت‌من مجروح هستم و دیگر در این‌جا از من‌کاری ساخته‌نیست وبهتر آن است‌که بروم و خود را معالجه‌کنم و چون معالجه این زخم من طولانی خواهد بود همان بهترکه از مدینه خارج شوم.

امپراطورگفت زخم شما شدید نیست و می‌توانیدکه تا پایان جنك همین‌جا باشید و حضور شما در این‌جا ضروری می‌باشد و نباید در این موقع سربازان خود را بدون سرپرست بگذارید.

گیوستیانی گفت‌من برای پی‌بردن باینکه آیا وجود من در اینجا ضروری است یا نه بیش از شما صلاحیت دارم. ولی میدانم‌که حضور من در اینجا بی‌فایده است و جز این‌که براثر خون‌ریزی بمیرم سودی نخواهد داشت و این‌موضوع را بمناسبت ترس از مرك نمی‌گویم زیرا من در این شهر ثابت‌کردم‌که از مرك بیم ندارم. ولی یك سرباز تا موقعی باید بجنگد که بتواند شمشیر یا نیزه‌ای را بحرکت درآورد و وقتی بکلی از کارافتاد حضور وی در میدان جنك ضرورت ندارد.

امپراطور بعد از لحظه‌ای تردید، کلید درب آن منطقه از حصار را ازجیب‌بیرون آورد و بطرف گیوستیانی‌پرتاب نمود و خود از منطقه ما به‌قسمتی دیگر از حصار رفت.

آنوقت‌گیوستیانی‌مرا صدا زد وگفت آنژلوس بیاکمك‌کن تا این‌که من از حصار پایین بروم و مرا به‌کشتی برسان.

من نمیتوانستم به‌تنهائی گیوستیانی‌را از حصارفرود بیاورم و از یك‌سرباز خواستم که با من‌کمك‌کند و دونفری آن‌مرد را از حصارفرودآوردیم و بشهررسانیدیم وهنگامی که میخواستیم وی را بطرف‌کشتی ببریم با امپراطورکه درمنطقه‌ای دیگر از حصارفرود آمده، سوار بر اسب شده بود برخورد نمودیم.

امپراطور لباس آهنین بر تن نداشت و جامه ارغوانی و زردوزی برتنش دیده میشد و معلوم بود از آن‌جهت لباسی رویین نپوشیده تا چابك‌تر باشد و بتواند بهمه‌جا

سرکشی کند.

امپراطور وقتی گیوستیانی را دید توقف کرد و مرتبه دیگر باو گفت که زخم شما شدید نیست و بهتر آن است که به‌حصار برگردید و بجنك ادامه بدهید. ولی گیوستیانی نمیتوانست روی دو پا بایستد و من می‌فهمیدم که خیلی رنج میبرد.

امپراطور که جوابی از آن مرد نشنید با همراهان بـراه ادامه داد و رفت و من و آن سرباز لباس آهنین گیوستیانی را از تنش بیرون آوردیم و بعد آن مرد سرباز مذکور را فرستاد که به‌معاونش بگوید از حصار بیاید و او را ببیند.

معاون آمد و گیوستیانی گفت من بشدت مجروح شده‌ام و دیگر نه قادر بادامه جنك هستم و نه‌می‌توانم که فرماندهی نمایم و از این‌لحظه فرماندهی این منطقه با شما است و بروید و عهده‌دار فرماندهی شوید و معاون گیوستیانی رفت.

قبل از اینکه آن مرد دور شود گیوستیانی وی را صدا زد و اظهار نمود بگوئید دو نفر از سربازان شما برای کمك کردن بمن بیایند و مرا به‌محلی که بتوان مـرا معالجه کرد برسانند و آن مرد گفت هم‌اکنون دو سرباز نزد شما می‌فرستم و دور گردید.

درآنوقت من به‌گیوستیانی گفتم چون اینك سـربازان می‌آیند و بشما کمك می‌کنند و شما را به‌جراح میرسانند اجازه بدهید که من به‌حصار برگردم زیرا جنك شدید است و حضور من در آنجا لازم است.

گیوستیانی گفت آنژلوس اگر من امیدواری داشتم که دراین جنك ما فاتح شویم با این زخم شدید در حصار می‌ماندم و همانجا میمردم ولی من میدانم که ما در این‌جنك شکست خورده‌ایم و تمام سربازان لاتینی ما یعنی سربازانی که میتوانند در قبال سربازان ینی چری پایداری نمایند هزار نفر است و همه خسته و عده‌ای مجـروح هستند و محال است که این عده سرباز خسته قادر باشند مقابل دوازده هزار سرباز تازه نفس ینی چـری مقاومت نمایند و من از این‌جهت این‌حرف را به‌شما می‌گویم که میخواهم پیشنهاد کنم با من سوار کشتی شوید و از این شهر برویم و کسی‌شمارا متهم به‌فرار نخواهد نمود و من‌خود تصدیق می‌کنم که در این جنك دلیر بودید.

گفتم گیوستیانی‌من از ابراز دوستی شما متشکرم و شما از روزی که من آجودان شما شدم خیلی بمن محبت کردید ولی جای من در حصار شهر است و من باید همان جا کشته شوم.

گیوستیانی گفت‌مرك شما در آنجا کوچکترین فایده از لحاظ دفاع شهر نـدارد و شما نخواهید توانست با فدا کردن جان خود حتی جلوی یك‌گروهان از سپاه ینی چـری را بگیرید.

گفتم من نظر به نفع فداکاری خود ندارم و قصدم فدا کـردن جان در راه مدینه است گیوستیانی سر را تکان داد و گفت امیدوارم که نذر شما پذیرفته شود.

وقتی به‌حصار برگشتم مشاهده کردم که جنك در سراسر منطقه ما شدت کرده ووضع حمله عثمانیها نشان میدهد که مصمم هستند نیروی مقاومت ما را درهم بشکنند.

یك گردان هزار نفری دیگر ازسربازان ینی‌چری از مقابل سلطان محمد که سوار براسب بود میگذشتند تا این که به‌حصار حمله‌ور شوند و سلطان آنها را تشویق میکرد که زودتر برمدافعین غلبه نمایند.

در این‌موقع من دیدم که سربازان ژن بهم نزدیك می‌شوند و چیزی بهم میگویند یا این که دستی بر شانه همقطاران میزنند و آنها را عقب می‌کشند و بعد از لحظـه‌ای از میدان جنك کناره گیری می‌نمایند.

درب حصار باز بود و سربـازان ژن پس ازکناره گیری از میدان جنك از حصار خارج می‌شدند، و هر گاه درب حصار در منطقه ما بازنمی‌بود، آنها می‌توانستند ازمنطقه ما به‌منطقه دیگر بروند و از حصار خارج شوند.

وقتی گیوستیانی فرمانده سربازان ژن تیرخورد واز میدان جنك کناره گرفت من‌تصور نمیکردم که سربازان او هم کناره گیری نمایند.

بخصوص بعد از اینکه اداره میدان جنك را به‌معاون خود سپرد من امیدوار بودم که سربازان ژن کماکان پایداری نمایند.

ولی سربازان لابد از فرمانده خودگیوستیانی دستور عقب‌نشینی را دریافت کردند و آن مرد بآنان فهمانید که مقاومت بدون فایده است و باید از میدان جنك خارج شوند و در آن‌موقع بر من محقق شدکه دیگر مدینه قادر به پایداری نیست.

اینك که من مشغول نوشتن این کلمات هستم فکر می‌کنم که گیوستیانی بـدست یکی از جاسوسان سلطان محمد ازعقب تیرخوردوسلطان محمدکه میدانست که آن مردخیلی‌دلیر است وسربازان آهن‌پوش او میتوانند جلوی سربازان (ینی‌چری) را بگیرند بدست یکی از جاسوسان خود اورا ازپا درآوردتااین که پایداری سربازان‌ژن سست شود وازبین برود.

سربازان ینی‌چری وقتی متوجه شدند که سربازان‌ژن از میدان‌جنك خارج می‌شوند بر فشار خود افزودند که نیروی پایداری ما را از بین ببرند.

در آن موقع یك‌نفر دست برشانه من نهاد ومن خشمگین برگشتم زیرا تصور نمودم که مرا هم دعوت بخروج از میدان جنك می‌کنند وبعد از این‌که روبرگردانیدم مشاهده نمودم شخصی که دست برشانه من نهاده بود یك سربازیونانی است و او با اشاره‌انگشت در امتداد شمال شرقی، چیزی را بمن نشان داد.

من نظر را متوجه آن قسمت از حصارکردم و چشم من بدو بـرج افتادکـه وصل

به‌کاخ بلاچرنه بود و دیدم بالای هر دو برج پرچم قرمز رنك سلطان محمدکه وسط آن يك هلال سفيد وجود دارد، ديده می‌شود.

آنچه من در آن‌موقع دیدم، دیگران هم دیدند برای‌این‌که دوبرج حصار، درآن موضع‌که متصل‌به‌کاخ بلاچرنه بود، بقدری‌ارتفاع داشت‌که مردم درتمام‌شهر می‌توانستند آن را ببینند و آن دو پـرچم، بالای آن دوبرج ثابت می‌نمودکه عثمانیها موفق‌شده‌اند خود را بکاخ بلاچرنه برسانند.

آنوقت زمزمه‌ای بگوشم رسید و بدواً نفهمیدم ناشی ازچیست و بعد زمزمه مزبور قـوت گرفت و به‌شکل ندا و فریاددرآمد و در تمام مناطق حصار و همه جای شهر مـردم مثل کسی‌که فرزند عزیز خود را از دست بدهد و بر بالین جسد او نیروی خودداری نداشته باشد بانك میزدند (شهر از دست رفت .... شهر از دست رفت)

سربازان عثمانی هم مثل ما دیدندکه پرچم سلطان محمد روی‌آن دو برج افراشته شد و طوری غریو شادی برآوردندکه صدای آنها چون غرش رعد در فضا پیچید.

من تا چند لحظه مبهوت بودم و عقلم قبول نمیکردکه‌آن قسمت ازحصارکه‌مجاور کاخ بلاچرنه است بدست خصم بیفتد زیرا میدانستم کـه آنجا، از تمام مـواضع حصار محکم‌تر می‌باشد و تقریباً عیب نکرده و آتشبارهای عثمانی نتوانسته‌که درآنجا، رخنه‌ای ایجاد کنند.

وقتی عثمانیها پرچم خود را بالای دو برج حصار مجاورکاخ بلاچرنه دیدند حمله را شدیدترکردند و صدها نردبان بلند به‌حصار شهر تکیه داده شد و در نقاطی‌که حصار رخنه نداشت، ترك‌ها بوسیله نردبان خود را به‌لب حصار رسانیدند.

پیرمردان و زن‌ها، سنك بر سربازان ترك ریختند، ولی آنها بـدون بیم از سنك از نردبان‌ها بالامی‌آمدند و در نقاطی که حصار شهر دارای رخنه شده بـود از رخنه وارد مدینه میگردیدند .

حصار اول یعنی حصار خارجی تقریباً هیچ وجود نداشت و عثمانیها باآتشبارهای خود آن را ویران‌کردند.

حصار دوم یـا حصار وسطی در منطقـه ما یعنی منطقه دروازه‌سن‌رومانوس‌دارای رخنه‌ای به‌وسعت هزار پا بود و عثمانیها می‌توانستندکه از آن رخنه ورود نمایند و وقتی سربازان ینی‌چری پس از دیدن پرچم عثمانیها برفراز برج‌ها، حمله را شدیدتـرکردند سربازان یونانی بطرف دو شعله‌افکن‌که در منطقه ما بود دویدند و شعله‌افکن‌ها را کـه چرخ داشت، بحرکت درآوردند و دهانه مفرغی آنها را که مثل دهانه يك توپ بزرگ بود متوجه ترك‌هاکردند و شعله آتش یونانی از دهانهٔ شعله افکن‌ها جستن نمود.

سربازان ینی‌چری کــه یك قدم عقب نمی‌نشستند و آن‌قدر پایداری می‌نمودند تا جلو بروند یا کشته شوند وقتی در معرض شعله‌ها قرارگرفتند عقب‌نشستند ودویدند تا این‌که توپ بیاورند و بوسیله توپ، شعله‌افکن‌های ما را درهم بشکنند و ازکار بیندازند.

ولی قبل از اینکه عثمانیها توپ بیاورند شعله‌افکن‌های ما ازکار افتاد زیرا دیگــر آتش یونانی نداشتیم تا بوسیله شعله‌افکن بطرف عثمانیها پرتاب‌کنیم.

در خطرناکترین‌ساعت جنك، آتش یونانی ما تمام‌شد زیرا در جبه‌خانه، موادخام آتش یونانی، بطوری‌که نوشتم، وجود نداشت تا بتوانیم از آن آتش بسازیم.

در همان وقت بمن اطلاع دادند که سربازان ژن بعد از اینکه از حصار مراجعت کردند، اطراف رئیس‌خودگیوستیانی راگرفتند واو را سوار بریك‌اسب نمودند وبطرف بندر بردند تا این‌که به‌کشتی برسانند و سربازان مذکور ششصدنفر بودند و از آن عده چهارصد نفر اسلحه‌کامل داشتند ودویست‌نفر دیگر با (آربالت) می‌جنگیدند و از مجموع سربازان ژن فقط یکصد تن سرباز روئین‌پوش در حصار ماندند و آنها تصمیم گرفتندکه مقابل ترکها پایداری‌کنند تاکشته شوند وکسانی‌که گیوستیانی را سوار بــر اسب دیدند گفتندکه او تقریباً مرده بود زیرا نه‌می‌توانست حرف بزند و نه‌سر را متوجه چپ‌وراست کند و اظهار میکردند بعید نیست قبل از این‌که کشتی حامل او از بندر خارج شود آن مرد جان بسپارد.

بامپراطور اطلاع دادندکه بعد از خروج‌گیوستیانی‌ازحصار شهر، سربازان ژن از میدان جنك‌گریخته برئیس خود پیوسته، با شمشیرهای آخته اطراف او راگرفته، وی را بطرف‌کشتی میبردند تا این که سوار شوند و از مدینه بیرون بروند و چون ژن نسبت به سلطان‌محمد، یك حکومت بی‌طرف است‌کشتی‌های جنگی‌عثمانی جلــوی‌کشتی آنها را نخواهندگرفت.

امپراطور برای جلوگیری از فرارکسانی که میگریختند آمد، ولی من دیر متوجه آمدن او شدم، زیرا به‌پشت سر توجه نداشتم و تمام حواس من متوجه جلو بود.

در آن وقت خورشید قدری بالا آمده بود و من در روشنائی خورشید صورت و دست‌های ارغوانی سربازان ترك را خوب میدیدم و مشاهده میکردم‌که تلوارهای‌آنان هم مثل چهره و دستهاشان ســرخ است زیرا دائم شمشیر می‌زدند و از تلوارهای آنها خون می‌چکید.

سربازان سپاه ینی‌چری بدون اینکه بین زن و مرد، و جوان و پیر، فرق بگذارند، هرکس را میدیدند به‌قتل میرسانیدند وگام به‌گام جلو میآمدند و در بین آنها سربازانی وجود داشتند که از پانزده سال قبل از آن تاریخ ورزش میکردند و شمشیر میزدنــد و

بحرکت درآوردن تلوار سنگین آنها را خسته نمیکرد و ضربت تلوار آنها بقدری مؤثر بود که بهرجای بدن که اصابت میکرد. دونصف می‌نمود مگروقتی که به لباس آهنین میخورد و آنوقت صدائی مثل صدای پتك که روی سندان بخورد از برخورد آنها برمیخاست.

آنهائی که لباس آهنین داشتند از تلوار سربازان ترك نمی‌ترسیدند ولی سربازانی که لباس آهنین نداشتند در قبال ضربات تلوار سربازان ترك عقب‌نشینی میکردند و وقتی خود را در وضعی میدیدند که مجبور می‌شدند پیکار نمایند میگریختند و یکوقت من متوجه شدم که تنها هستم و در طرف راست و چپ من کسی نیست.

در آن حال تنهائی، ناگهان مردی که لباس سیاه در برداشت، کنارم نمایان گردید و از من پرسید آنژلوس آیا مرا میشناسی؟ گفتم من یقین دارم که شما را دیده‌ام ولی اکنون بخاطر نمی‌آورم درکجا شما را ملاقات کردم.

مرد سیاه‌پوش گفت آیا بخاطرداری وقتی ارباب توکاردینال (سزاری‌نی) باسلطان مرادشاه عثمانی می‌جنگید و در آن جنك کشته شد، و توکنار جسد او ایستاده بودی من خود را بتو رسانیدم.

گفتم آری اینواقعه را بخاطر آوردم مرد سیاه‌پوش گفت آیا بیاد میآوری که در آن موقع بتو گفتم که مایك‌مرتبه دیگر هم ملاقات خواهیم کرد ومیعاد مادروازه سن‌رومانوس خواهد بود؟ گفتم آری این موضوع را بیاد آوردم ولی در آنموقع من نمی‌دانستم که دروازه سن‌رومانوس کجاست؟ مرد سیاه پوش پرسید آیا اکنون میدانی که دروازه (سن رومانوس) کجاست؟ گفتم بلی میدانم و سرنوشت مرا باینجا آورد.

دریکطرف سربازان ترك شمشیرهای خود را که شبیه بگردونه‌های ارغوانی شده بود بحرکت در می‌آوردند و هرکس راکه در سر راهشان بود معدوم می‌کردند و از آنها صدائی بر نمیخاست ولی مجروحین مینالیدند و فراریان فریاد میزدند و میگریختند.

من از عقب خود صدای امپراطور را شنیدم و رو برگردانیدم و دیدم که قسطنطین امپراطور مدینه فراریان را مورد توبیخ قرار میدهد و بآنها میگوید ناجوانمردان، برای چه فرار میکنید؟ و چرا مقاومت نمی‌نمائید؟

یکی از فراریان گفت ما از اینجهت مقاومت نمی‌نمائیم که کشته میشویم. امپراطور گفت کشته شدن، بهتر از ننك فرار است. آن مرد گفت ولی کشته شدن ما سود ندارد. امپراطور جواب داد سودش این است که بعد از این با ننك زندگی نخواهید کرد.

این گفت و شنود در حالی که آن مرد میگریخت بعمل آمد و پس از اینکه وی ناپدید شد، عده‌ای دیگر از فراریان، راه همان مرد را پیش گرفتند ومن متوجه بودم هر-دفعه که امپراطور توجه باطراف خود نداشت، دو سه‌نفر از افرادی معدود که اطرافش

بودند، می گریختند.

موقعی فرا رسیدکه من با دو چشم‌خود دیدم دیگر در عقب امپراطور کسی نیست و آنهائی‌که با او بودند، همه گریختند و امپراطور باصدای بلندگفت: (آیا در اینجا یك مسیحی نیست‌که بمن‌که مسیحی هستم ترحم نماید و سرم را از بدن جداکند تا پیش از این ناظر این بدبختی و ننك نباشم).

مردی سیاه پوش‌که‌کنار من ایستاده بود تبسم‌کرد و بمن گفت آنژلوس من تصور میکنم‌که امپراطور بیش از شما بمن‌که ملك‌الموت هستم احتیاج دارد.

سپس آن مرد از من جدا شد و بطرف امپراطور رفت و با وی شروع بصحبت‌کرد من نفهمیدم‌که ملك‌الموت باامپراطور چه گفت و وی چه جواب داد ولی مشاهده نمودم که‌بعدازآن گفت وشنود، امپراطور مدینه قلاده سلطنت را ازگردن خارج‌کرد وشنل بزرك سلطنتی را از دوش دور نمود و بر زمین انداخت و یك‌کاسك به‌سر نهاد و شمشیر بدست گرفت و بطرف سربازان ینی چری براه افتاد.

چند نفر از فراریان وقتی دیدندکه امپراطور قلاده وشنل سلطنتی را دور انداخت و شمشیر بدست‌گرفت و بطرف خصم رفت شرمنده شدند و از فرار صرف‌نظرکردند و عقب امپراطور افتادند و من هم بدسته مزبور ملحق شدم و بطرف خصم رفتم. ورود امپراطور بمیدان کارزار سبب گردید که در منطقه دروازهٔ سن‌رومانوس تقریباً یکصد نفر که من یکی از آنها بودم، مجتمع شدند و ما مبادرت بحمله‌کردیم.

من نمی‌دانم‌که دیگران چه فکر میکردند و چگونه می‌جنگیدند. زیرا طوری خود مشغول جنك بودم‌که نمیتوانستم بدیگران توجه نمایم.

من ازمرك نمی‌ترسیدم وتلوارهای خون‌چکان سربازان ینی‌چری مرا بیمناك‌نمیکرد و صدها تلوارکه چون دایره‌های سرخ‌رنك اطراف من چرخ میخوردند در نظر من مثل شاخه‌های درختان سرخ رنك جلوه می‌نمود و منظور من این بودکه تاآنجاکه ممکن‌است سربازان خصم را بقتل برسانم و خود درمیدان جنك‌کشته شوم و نمیخواستم بعد ازاینکه مدینه از دست رفت زنده بمانم.

من شمشیر بزرك و سنگین و دو دم‌خود را با دودست بحرکت درمیآوردم و گاهی میدیدم‌که یك نفر بزمین میافتاد وزمانی مشاهده میکردم‌که ضربت من گلوئی را درید و خون فواره زد و آنقدر جلوی چشمم و اطراف من خون بودکه من نمیتوانستم بخوبی کسانی راکه بدست من مضروب می‌شوند ببینم و دو چشم من غیر از جلو و چند ذرع از دوطرفم را نمی‌دید.

یك‌وقت متوجه شدم‌که تقریباً ده سرباز ینی چری در جلو و طرف راست وطرف

چپ من هستند و مثل این است که همه میخواهند مرا معدوم کنند و تمام ضربات بسوی من حواله می‌شود و من نه احساس درد میکردم، نه احساس بیم، و فقط مچ‌دست وبازوهای من خسته شده بود.

میخواستم شمشیر بزرك و سنگین خود را با یك شمشیر کوچك که بتوان آنرا با یک‌دست بحرکت در آورد معاوضه‌کنم ولی تیغی‌روی زمین نمیدیدم که بدردم بخورد آنگاه ضربتی که گویا ضربت‌گرز بود بر کاسك من وارد آمد و مرا گیج کرد و لحظه‌ای حرکت تیغ من متوقف شد.

بعد از آن یك ضربت شدیدزوبین داروی خفتان‌خود احساس کردم لیکن بمناسبت متانت خفتان زوبین در بدنم فرو نرفت و لحظه دیگر دو ضربت پیاپی تلوار بر من وارد آمدکه از طرف دونفر وارد آورده شد و دومین‌ضربت تلوار مرا بزمین انداخت ودیگر نفهمیدم چه شد جز اینکه قبل از بیهوش شدن دریافتم که‌کسانی مرا لگدمال میکنند.

وقتی بهوش آمدم و چشم‌گشودم و اطراف را نگریستم دیدم که خورشید ازوسط‌ـ السماء گذشته است

اطراف من غیر از خون خشك شده و لاشه مقتولین نبود لیکن خود من زخم شدید نداشتم و لباس آهنین مانع از این شدکه ضربات سربازان خصم، خیلی درمن اثر نماید

دو چاووش ترك که لباس سبز به‌تن‌داشتند بین مقتولین ومجروحین گردش می‌نمودند و من دیدم که گاهی‌خم می‌شوند و مجروحی را بهلاکت می‌رسانیدند و من‌که زبان‌ترکی می‌دانستم بانك زدم و آن دو نفر را بسوی خود خواندم و گفتم من مجروح هستم بیائید و مرا راحت‌کنید.

آنها بعد از شنیدن صدای من نزدیك شدند و یکی از آنها که مسن‌تر از دیـگری بود پس از این‌که مرا دید شناخت و پرسید تو اینجا چه می‌کنی؟

آنمرد از اینجهت مرا شناخت که من مدت هفت سال جزو ملتزمین سلطان مـراد و آنگاه پسرش سلطان محمد بودم و من مرتبه‌ای‌دیگر باو گفتم که مجروح هستم و میل‌دارم که‌کشته شوم و درخواست میکنم مرا راحت‌کن.

چاووش سالخورده بزبان ترکی برفیق خود گفت من فکرمیکنم که این‌مرد راسلطان با این‌لباس باین جا فرستاده و چون اکنون مجروح‌شده حواسش پرت گردیده ونمی‌فهمد چه میگوید و ما باید باوکمك‌کنیم و او را از اینجا بلند نمائیم و بخانه‌اش برسانیم.

آنگاه آن دو نفر، آب آوردند و کاسك از سرم بـرداشتند و لباس آهنین را از تنم دورکردند و دست‌ها وصورتم را شستند و یك نیزه که یك پرچم عثمانی بـآن نصب شده بود بدستم دادند زیرا یقین داشتندکه برحسب امر سلطان‌محمد درآن شهر بسربرده‌ام

و جاسوس او می‌باشم.

پس از اینکه متوجه شدندکه من می‌توانم با پای خود بخانه بروم گفتند تا این پرچم در دست شما یا بالای خانه شما می‌باشد هیچ سرباز عثمانی متعرض شما نخواهد شد سپس اسم خود را بر زبان آوردند و از من خواهش نمودندکه نامشان‌را فراموش نکنم و در اولین فرصت، اسم آنها را در حضور سلطان ببرم و از پادشاه ترك بخواهم که بآنها پاداش بدهد و قبل از اینکه از من جدا شوند اسم شب سپاه ینی‌چری را بمن آموختند و هم اسم شب سپاه چاووش را.

فصل سی و یکم

لاشهٔ همسرم (آنا)

در حالی‌که نیزه در دستم بود و پرچم ترکیه برسر نیزه تکان میخـورد، در طول حصار، بطرف کاخ بلاچرنه براه افتادم.

وقتی بدروازه (خری‌زیوس) رسیدم دیدم‌که در آنجا پیکار ادامه دارد وبا اینکه پرچم‌ترکیه‌بالای برج‌های‌مجاورکاخ‌بلاچرنه دیده‌می‌شد مدافعین منطقه دروازهٔخری‌زیوس می‌جنگیدند و من وقتی صدای جنك را از منطقه مزبور شنیدم، بـدواً حیرت‌کردم و بعد بیاد برادران (کوچاردی) که گفتم سه تن بودند افتادم و دریافتم‌کـه علت پایداری منطقه مذکور این است‌که آن سه‌برادر فرماندهی دفاع از آن منطقه را دارند.

من برای این‌که برادران مذکوررا ببینم بطرف دروازهٔ خری‌زیوس رفتم ورسیدن من بآنجا مواجه با موقعی شدکه برادران‌کوچاردی میخواستندکه سربازان خـود را از آن منطقه خارج نمایند زیرا میدانستندکه اگر سربازان خود را بـه‌کشتن بدهند، بدون فایده است و آن سه‌برادر از حصار فـرود آمدند و سوار بـر اسب شدند و سربازان خویش را جمع‌آوری‌کردند و من شنیدم‌کـه برادر ارشد در حالی‌کـه دست را بطرف خورشید درازکرده بود بانك زد ای خورشید تاریك شو ... و آنگاه بخاك اشاره نمود وگفت ای زمین بلرزه درآی زیرا مدینه از دست رفت و ما شکـست خوردیم واینك اگر خود و سربازانمان را فدا نمائیم نخواهیم توانست‌که مدینه را نجات بدهیم.

با این‌که ترك‌ها وارد شهر شده‌بودند و میدیدندکه برادران‌کوچاردی قصددارند

که سربازان خود را از معرکه جدال خارج کنند جرئت نمیکردندکه جلوی آن سه‌برادر را بگیرند زیرا طوری شهرت شجاعت آن سه برادرانعکاس پیدا کرده بودکه سربازان ترك از آنها می‌ترسیدند.

وقتی آن سه برادر به سربازان خود فرمان حرکت دادند یـك دسته از سربـازان ینی‌چری که وارد شهر شده بودند در سر راه آن سه برادر نمایان شدند و سربازان ترك چشم‌ها را بر زمین دوختند و این طور نشان دادندکه برادران کوچاردی وسربازان آنها را نمی‌بینند و آن سه برادر با سربازان خود از وسط سربازان سپاه ینی‌چـری گذشتند بدون این‌که یك سرباز ترك دست خود را تکان بدهد و شمشیر یا نیزه‌ای را بحـرکت در آورد.

طوری از لباس آن سه‌برادر و سربازان‌آنها خون می‌چکیدکه وقتی دور می‌شدند اثر خون روی زمین باقی میماند و این خون، از بدن سربازان عثمانی برلباس برادران مزبور و سربازان آنها ریخته یا پاشیده شده بود.

میگویندکه سربازان سپاه ینی‌چری ترس ندارند، و من آن روز دیدم که سربازان مزبور ترسیدند. ممکن است‌که بعد از این ترك‌ها بگویند که چون جنك تمام شده بود و آنها مدینه را اشغال‌کرده فاتح بشمار میآمدند، پیکار با برادران کوچاردی‌کاری بی‌فایده و زائد محسوب می‌شد. ولی من‌که باچشم خود منظره عبور برادران‌کوچاردی را ازوسط سربازان ینی‌چری دیدم فهمیدم‌که ترك‌ها تـرسیدند و جرأت نکردند بآن سه بـرادر دلیر حمله‌ور شوند.

از روزی‌که من آن سه برادر را شناختم پیوسته هر سه را خندان میدیدم ولی در آن روزکه میخواستند عقب‌نشینی نمایند و از مدینه خارج شوند نمی‌خندیدند.

وقتی آن سه برادر با سربازان‌خود به‌حوضه بندری رسیدند تمام‌شهر تحت اشغال قوای ترك بود ولی حتی در آنجا هم نتوانستند جلوی برادران‌کـوچاردی را بگیرند و آنها با سربازان خود سوار یك‌کشتی لاتینی شدند و از مدینه خارج گـردیدند. و وقتی مدینه سقوط‌کرد ارشد برادران‌کوچاردی هنوز به سی‌سالگی نرسیده بود وتصور نمیکنم که روزگار بزودی دلیرانی چون آن سه‌برادر را بوجود بیاورد.

لاتینی‌هائی‌که با سمت سرباز مزدور به‌مدینه آمدند تا جلوی ترك‌ها را بگیرنـد همه دشمن یونانیان بودند غیر از آن سه‌برادر و بهمین جهت من دراین نوشته، اسم‌آنها را ذکر می‌نمایم‌که شاید نامشان در روزگار بماند و اسم‌کوچك آن سه برادر- پائولو -انتونیو-تروئیلو-بود.

من از دروازهٔ خری‌زیوس گذشتم و در طول حصار شهر، بسراه خود، بسوی کاخ بلاچرنه ادامه دادم.

من با کاخ بلاچرنه کاری نداشتم و از این جهت بآن‌سو میرفتم که میدانستم آنا با لباس ساحشوران در آنجاست و میخواستم او را ببینم.

وقتی مقابل کاخ بلاچرنه رسیدم مشاهده‌کردم کـه جسد عده‌ای از سربازان ینی‌چـری و سربازان ونیزی مقابل کاخ افتاده است و فهمیدم‌کـه سربازان ونیزی از کاخ خارج شده بودند و به‌سربازان ترك حمله نمودند ولی نتوانستند که از آن حمله نتیجه مثبت بگیرند زیرا شماره سربازان ترك بقدری زیاد بود که غلبه بر آنها امکان نداشت.

یك‌مرتبه وسط اجساد چشم من بیك جنازه افتادکه‌چون‌یك پارچه خون‌خشکیده‌بنظر میرسید و زیبائی آن جنازه توجه مرا جلب‌کرد و وقتی خم شدم دیدم آنا می‌باشد.

چشم‌های خرمائی آنا باز بود و آسمان را می‌نگریست ومگس‌ها اطراف دوچشم و دهانش پروازمیکردند وکاسك او درچند قدمی‌وی بنظر میرسید ومن دیدم‌که‌ضربت‌های شدید شمشیر برگلو و پا و بازوی او وارد آمده و بعد دریافتم که هر قسمت از بدن زن من که حفاظ آهنی نداشته با شمشیر مجروح شده است.

خون‌هائی که از تمام زخم‌ها جاری شد و خشك‌گردید سراپای آنا را ارغـوانی کرده بود و انگار ملکه‌ایست‌که از گلو تا پاها یك جامه ارغوانی پوشیده است.

وقتی جنازه آنارا شناختم، چنان دنیا درنظرم تاریك‌شدکه فریادزدم ای‌ملك‌الموت سیاه‌پوش کجا هستی‌که بیائی و جان مرا بگیری؟ من اکنون بیش ازهرموقع بتو احتیاج دارم.

لیکن ملك‌الموت جواب مرا نداد و از لاشه اموات هم صدائی برنیامد ولی ضجه و جیغ زن‌ها و دخترانی‌که مورد تجاوز سربازان قرار میگرفتند از تمام شهر برمیخاست

دو دست را زیـر لاشه آنا نهادم و آن را بلندکردم ولی چـون بـر اثر دریافت ضربات تلوار ضعیف بودم نتوانستم بیش از چندلحظه آنا را روی دو دست نگاه دارم و وی را بر زمین گذاشتم و حشرات را از صورتش دورکردم و خم شدم و مثل مـوقعی که آنا زنده بود لب‌های‌او را بوسیدم. از اطراف جیغ زن‌هائی‌کـه مورد عنف قـرار میگرفتند بگوش میرسید و در آسمان مرغ‌های لاشخوار پـرواز میکردند و در بعضی از مناطق شهرکه‌کسی نبود روی لاشه‌ها فرود می‌آمدند تا از کالبد مقتولین سد جوع نمایند ولی در منطقه حصار سکوت حکمفرمائی می‌نمود.

من میخواستم آنا را بدوش بکشم و به‌خانه خود ببرم ولی متوجه شدم‌کـه چون هواگرم است لاشه آنا در خانه من متعفن و متلاشی خواهد شد.

دیگر این‌که من به‌مناسبت ضعف زیاد نمیتوانستم‌که لاشه زنم را بدوش بـگیرم و به‌خانه ببرم و نمیتوانستم‌که لاشه را در آنجا رهاکنم تا این‌که طعمه‌مرغ‌های لاشخوار

گرددو بازمانده جنازهٔ آنا از طرف سربازانی که به بیگاری گرفته می‌شوند در یك گودال ریخته شود.

این بود که با وجود ضعف زیاد تصمیم گرفتم که در همانجا، برای آنا قبری، ولو موقتی باشد حفر نمایم تا جسد آنای عزیز من طعمه طیور (در موقع روز) و کفتارها (هنگام شب) نشود.

ولی متوجه شدم که برای حفر قبر کلنك و بیل ندارم و با شمشیر ونیزه هم نمیتوان قبر را حفر کرد.

بعد از اینکه لحظه‌ای چند در فکر بودم چه بایدکرد چشم من به‌یك فرورفتگی زمین افتاد و متوجه شدم می‌توان از آن فرورفتگی، برای حفظ جنازه آنا استفاده نمود و جسد زنم را روی زمین کشیدم و بطرف آن فرورفتگی بردم و کاسك آنا را بر سرش نهادم و لبه‌کاسك را فرود آوردم تا اینکه روی صورتش را پوشاند وآنگاه فرورفتگی را با خاك پرکردم و چند سنك هم روی آن نهادم و بدین‌ترتیب مطمئن شدم که جسد آنا بطور موقت در امان است و طیور لاشخوار وکفتارها نخواهند توانست لاشه‌اش راقطعه قطعه کنند.

پس از آن از مزار آنا خداحافظی کردم و پرچم را بدست گرفتم و بسوی مرکز شهر روانه شدم.

بعد از دور شدن از قبر آنا اولین منظره وحشت‌آور که بنظرم رسید منظره قتل زن‌های رهبان یك دیر بود و سربازان دشمن، نسبت بزن‌های تارك دنیا تجاوز کردند و چون زن‌های مزبور ازخویش دفاع می‌نمودند وتسلیم نمی‌شدند، آنها را به‌قتل رسانیدند سربازان دشمن، بعضی اززن‌های راهبه را شکم دریده وبرخی را سربریده بودند و نسبت به بعضی دیگر، بیشتر وحشیگری نمودند زیرا دیدم که بعضی‌از اعضای بدن‌آنها راکه از چشم نامحرم باید پنهان بماند قطع کرده‌اند.

وقتی آن‌منظره‌را مشاهده‌کردم بیادگفته بعضی از یونانی‌ها افتادم که اظهار میکردند زمامدار عثمانی حامی دین یونانی‌ها می‌باشد و خوب بودکه میآمدند و آن منظره را مینگریستند تا این که میفهمیدند چگونه از مذهب مسیحی یونان حمایت میکند و سربازان او حتی از زن‌های تارك دنیای صومعه هم نمیگذرند.

وقتی وارد خیابانهای مدینه شدم مشاهده‌کردم در بعضی از خانه‌ها که دیوارهای سطبر و درهای محکم دارند، سکنه خانه با سربازان ترك می‌جنگند و از خانه خویش دفاع مینمایند.

سلاح سکنه خانه‌ها عبارت بود از تیر وکمان و (آربالت) و سنك و آب جوش

و وسائل آشپزخانه و فقط از این خانه‌ها که مقاومت میکردند صدای جیغ زنها ودخترها شنیده نمی‌شد زیرا هنوز دست سربازان دشمن بزن‌های خانه نرسیده بود.

هرقدر به‌مرکز شهر نزدیك می‌شدم شماره لاشه مقتولین بیشتر می‌شد و در مرکز شهر، جنازه طوری کف خیابان را پوشانده‌بودکه من میباید پای خـود را روی جنازه‌ها بگذارم و عبورکنم و سربازان دشمن بدون ملاحظه و ترحم مرد و زن و پیر و جوان و کودکان را به‌قتل رسانیده بودند.

من می‌فهمیدم‌که علت وفور لاشه‌ها در آن قسمت از شهر این است‌که گروهی از سکنه مدینه از بیم سربازان مهاجم ازخانه‌های خود گریختند وتصور میکردند که‌می‌توانند خویش را نجات بدهند و فراریان هنگام گریختن بـدسته‌ای دیگـر از سربازان مهاجم برخوردند و همه بقتل رسیدند و لاشهٔ آنها کف خیابان را پوشانید.

گاهی دسته‌هائی از زنها و مردهای یونانی دیده می‌شدندکه سربازان دشمن‌آنها را بوسیله طناب بهم بسته بودند و هریك از این دسته‌ها بیش از یك یا دو نگهبان تـرك که چماقی در دست آنها دیده می‌شد نداشت و ترك‌ها آنان را از شهر خارج میکردند تا بداردوگاه خود ببرند ومن میدانستم‌که تمام مردها وزن‌های مزبور غلام وکنیز خواهند شد و اگر بین آنها افرادی متمول وجود داشته باشند می‌توانند بوسیله پرداخت فدیـه خود را آزاد نمایند و دیگران تا روزی‌که حیات دارند غلام و کنیز خواهند بود و من مشاهده‌کردم‌که ترك‌ها دست زنها را مثل مردها ازعقب بسته‌اند.

لباس بسیاری از زن‌های ثروتمند پاره بود و بدن عریان آنها دیده می‌شد زیـرا عثمانیها برای این‌که زر وسیم‌رااز جیب زنها بیرون بیاورند حوصله یا فرصت نداشتند که جیب زنها را کاووش‌کنند. و لباسشان را پاره میکردند.

چون خانه من عقب حوضه بندری بود و میخواستم به منزل بروم عبورم از حوضه بندری‌افتاد. بندر در آن قسمت‌که مقابل (پرا) قرار داشت هنوز در دست سربازان‌لاتینی بود ولی آنها درهای بندر را بسته بودند وکسی نمی‌توانست وارد اسکله شود.

پشت درها سربازان لاتینی مسلح بشمشیر و نیزه و شمخال‌کشیك میدادند و چون درها را با طارمی آهنی ساخته بودند مردم سربازها وکشتی‌ها را خوب میدیدند.

زن‌های مدینه‌که پشت درها ازدحام‌کرده بودند التماس می‌نمودندکـه درکشتی‌ها جائی بآنها بدهندکه بتوانند از شهربگریزند ومردها، کیسه‌های پرازپول را به‌سربازان لاتینی نشان میدادندکه آنها را اغواءکنند و وادارشان نمایندکه در را بگشایند که آنها خود را بیك‌کشتی برسانند و از شهر خارج شوند. ولی درخواست آنها پذیرفته نمی‌شد. سربازان لاتینی فقط موقعی در را می‌گشودند که یك عده سرباز لاتینی از نقطه‌ای

از حصار مراجعت میکردند و سراپای آنها خون‌آلود بود و معلوم میشد که هنوز عده‌ای ازسربازان لاتینی‌درنقاطی از حصار یا شهر، پایداری می‌نمایند.

وقتی سربازان لاتینی که پشت درها بودند همقطارهای خودرا میدیدند بمردم نهیب میزدند که عقب بروند و اگر مردم اطاعت نمیکردند با شمخال بسوی یونانیانی که قصد داشتندباکشتی‌ازشهر بگریزندشلیك می‌نمودند یا باشمشیرو نیزه بآنها حمله‌ورمی‌گردیدند و عده‌ای از مردم مقتول یا مجروح می‌شدند تا دررا بگشایند و همقطاران خودرا بطرف کشتی‌ها بفرستند.

قسمتی از بندر مدینه‌که مقابل پرا قرار دارد دارای حصار است و پشت حصار آب قرار گرفته و من بعد از این‌که از مقابل درهای مسدود عبورکردم به‌حصار مذکور رسیدم و دیدم‌که عده‌ای در آنجا گرد آمده، نردبان‌هائی بدیوار نهاده‌اند و از آن بالا میروند و من برای این‌که بدانم آن اشخاص چرا از دیوار بالا می‌روندخود را به‌بالای تپه‌ای‌که در داخل شهر مشرف به‌حصار بود رسانیدم و مشاهده نمودم‌کسانی‌که از دیوار بالا میروند خود را به‌آب میاندازند و بعد بسوی‌کشتی‌ها شنا میکنند و سرشان چون نقطه‌های سیاه، روی آب دیده می‌شود.

فاصله بین آنها وکشتی‌ها زیاد نبود و می‌توانستند زود خود را به سفاین برسانند ولی نگهبانان مسلح در صحنه‌کشتی‌ها از ورود آنها بسفاین جلوگیری میکردند یا این‌که بسوی‌کشتی‌های دیگر سوق میدادند.

برخی از آنها، موفق می‌شدند‌که بالاخره وارد یکی ازکشتی‌ها شوند ولی‌دیگران آن‌قدر شنا می‌کردند تا این‌که قوایشان به‌تحلیل میرفت و زیر آب ناپدید میگردیدند.

بین اسکله وکشتی‌هائی‌که در حوضه بندری لنگر انداخته بودند قایق‌ها رفت و آمد میکردند و سربازان لاتینی و ژن را از اسکله به کشتی میرسانیدند گاهی در بین سرنشینان قایق، یك یا چند زن و مرد یونانی دیده می‌شدند و آنهاکسانی بودندکه با ونیزیها یا سربازان ژن آشنائی داشتند و با استفاده از آن آشنائی وسیله نجات خود را فراهم می‌کردند.

چیزی‌که در آن موقع مرا متأثرکرد این بودکه میدیدم هر قایق یا زورق‌که از اسکله جدا می‌شود و بطرف‌کشتی‌ها میرود پر است از اموال گوناگون در صورتی‌که سربازان ونیز و ژن وقتی به‌مدینه آمدند غیر از سلاح خود چیزی نداشتند.

ولی هنگام بازگشت با اموال زیاد مراجعت میکردند و معلوم شدکه فقط سربازان خصم غارتگر نیستند بلکه سربازان لاتینی هم از هرج و مرج استفاده‌کرده هرچه توانستند اموال مردم را به‌یغما بردند

وقتی‌که من از بالای تپه شاهد منظره سوار شدن یونانی‌ها و چیزهای دیگر بودم

دیدم یك کشتی بزرك که پرچم ژن را برافراشته بود بادبان برافراشت وبحرکت درآمد و طولی نکشیدکه آن‌کشتی به‌مدخل بندر رسید درصورتی که دهانه بندر بوسیله زنجیر بسته شده بود و من فکرمیکردم چگونه‌کشتی مذکور خواهدتوانستآن زنجیر راپگشاید و از حوضه بندری خارج شود و نرسیده به‌زنجیر مدخل بندر، پاروهائی بلند ازکشتی در آب افتاد و پاروزنان نیروی بازوان خود را ضمیمه نیروی بادبان نمودند وکشتی با نیروی باد، و قوت پاروزنان با شدت به زنجیر مزبور تصادم نمود ولی نتواستزنجیر را بگسلاند آنوقت چند نفرکه تبرهای بزرك در دست داشتند بوسیله یکی از قایق‌های آن‌کشتی خود را بزنجیر رسانیدند و با ضربات شدید تبر زنجیر را قطع نمودند.

موقعی‌که آنها با تبر به زنجیر حمله‌ور شدند من در فکر برادران‌کوچاردی بودم و میاندیشیدم‌که کشتی حامل آنها چگونه از مدخل بندر گذشته است و بعد متذکر شدم که‌کشتی حامل‌کوچاردی در جای دیگر لنگر انداخته بود و ناگزیر آنها هم برای این که وارد دریای آزاد شوند زنجیری راکه مقابل لنگرگاه آنها وجود داشت همین‌طور پاره کردند.

در هر حال زنجیر گسیخت وکشتی بزرگ ژن از حوضه بندری خارج شد و در عقب آن سه‌کشتی دیگر که باز پرچم ژن را افراشته بودند بیرون رفتند و راه دریای آزاد را پیش‌گرفتند.

وقتی زنجیر گسیخت و دهانه بندر باز شدمانع ورود کشتی‌های جنگی ترکیه به حوضه بندری از بین رفت ولی من ندیدم‌که‌کشتی‌های جنگی ترکیه، وارد بندر شوند و این عجیب بود.

سپس مطلع شدم‌که کشتی‌های جنگی ترکیه از این جهت تکان نخوردند و وارد حوضه بندری نشدند که ملوان نداشتند زیرا بعد از این‌که مدینه مفتوح گردید ملوانان سفاین جنگی عثمانی هم مثل سربازان ارتش برای‌یغما به‌شهر رفتند تا زر وسیم واجناس گران‌بها وغلام وکنیز بدست بیاورند و چون در کشتی‌های جنگی عثمانی، کسی نبوده لاجرم آن سفاین از جا تکان نخورده است.

باید بگویم‌که ملوانان سفاین جنگی‌دشمن برحسب اجازه دریاسالار خودکه اوهم از پادشاه اجازه‌گرفته بود برای چپاول وارد شهر شدند زیرا سلطان محمد نمیخواست که کارکنان نیروی دریائی از یغما محروم‌گردند.

ملوانان‌کشتی‌های جنگی عثمانی بعد از پیاده شدن از سفاین، بدواً به محله یهودیها حمله‌ورگردیدند و به‌نوامیس آنها دست تجاوز درازکردند و سپس پسران و دختران را برای غلامی وکنیزی بردند وپیرمردان وپیرزنان را به‌قتل رسانیدند درصورتی‌که یهودیها

قبل از اینکه شهر گشوده شود، برای سلطان محمد پیغام فرستادندکه خود را تحت‌حمایت او قرار میدهند و حاضرندکه مثل یهودیهائی‌که در بلاد ترکیه زندگی می‌نمایند، جزیه بپردازند و سلطان هم بآنها قول دادکه بعد از گشایش مدینه جان و مال و ناموس آنها مامون و مصون است ولی یك مرتبه دیگر پادشاه عثمانی برخلاف پیمان خود عمل کرد و سربازان را بر یهودیها مسلط نمود وبفرض محال اگریونانی‌ها گناه داشتند، باری یهودیهاکه در تمام بلاد اسلام زندگی می‌نمایند و تحت‌الحمایه مسلمین هستند بی‌گناه بشمار می‌آمدند.

تا وقتی‌که من بالای تپه ایستاده بودم و کشتی‌ها را می‌نگریستم کشتی‌های ونیز برای خروج از بندر حرکت نکرده بودند و پرچم امپراطور مدینه هنوز بالای حوضهٔ بندری موج میزد و توقف من بالای تپه برای مشاهده‌کشتی‌ها، سودی نداشت چون من نمی‌توانستم جریان قضا و قدر را عوض‌کنم و شهر را بوضع‌اول برگردانم و قادرنبودم که از خروج کشتی‌های لاتینی ممانعت نمایم. این بود که بسوی خاندام واقع در پشت حوضه بندری روانه شدم.

وقتی بآنجا رسیدم دیدم‌که سربازان عثمانی در آن حدود نیستند وخانه من‌ویران نگردیده ولی به‌میخانه‌نزدیك‌خانه ما حمله‌کرده، تمام خمره‌ها و سبوهای‌شراب راشکسته بودند بطوری‌که دریاچه‌ای‌کوچك از شراب، درون میخانه، بوجود آمده بود ومعلوم‌شد در روزهائی‌که شراب در مدینه بدست نمیآمد آن میفروش، مقداری زیاد شراب داشته و آب انگور را احتکار کرده بودکه به‌بهای‌گران‌تر بفروشد ولی سربازان ترك خمره‌های میخانه را شکستند و شراب را بر زمین ریختند.

من درب خانه‌ام راکوبیدم و جوابی نشنیدم و چون، در را ازپشت بسته بودند باز دق‌الباب‌کردم و این بار صدای مانوئل نوکرم از زیر زمین بگوشم رسید که‌گفت ارباب من، آیا شما هستید؟ و گفتم آری من هستم آن پیرمرد با شتاب از زیر زمین بالا آمد و در راگشود و وقتی مرا دید خواست پاهایم را در بغل بگیرد ولی بدون اینکه به سالخوردگی و ریش سفید و سیاه او ترحم‌کنم ضربتی به‌سینه‌اش زدم و اورا عقب راندم وگفتم مانوئل برای چه تو از امر من اطاعت نکردی و دستوری راکه بتو دادم به موقع اجراء نگذاشتی و آیا میدانی‌که این نافرمانی تو چه‌عاقبت وخیم ببار آورد.

بعد ازاین‌حرف دست به‌قبضه‌شمشیر بردم تا آن‌را ازغلاف بیرون بیاورم واحساس کردم‌بااشکال‌ازغلاف‌خارج می‌شودوخم‌شدم‌که ببینم علت صعوبت خروج شمشیر من از غلاف چیست و با تعجب دیدم شمشیری‌که من برکمر دارم یك تلوار است و لباسی هم که در بر من دیده می‌شود، لباس ترکی می‌باشد و دستاری‌که برای‌جلو گیری از خون-

دیزی بر سرم بسته‌اند لابد به‌عمامه شباهت دارد.

فهمیدم که لباس مرا آن دو چاووش ترك تغییر داده‌اند، و فکر کردند که اگر من لباسی چون لباس ترکان در بر داشته باشم بیشتر امنیت خواهم داشت و بهمان جهت بود که در راه هیچ‌یك از سربازان ترك متعرض من نشدند و از من نپرسیدند که هستم و کجا میروم زیرا مرا با لباس و پرچم ترك میدیدند و تصور میکردند که یکی از آنها هستم.

من طوری از مشاهده تلوار و لباس ترکی حیرت کردم که موضوع نافرمانی مانوئل را بطور موقت فراموش نمودم و او گفت خدا را شکر که شما ارباب من، باز وارد خدمت سلطان محمد شدید و براستی که مردی رازنگاه‌دار و با اراده هستید زیرا شما طوری نسبت به‌ترك‌ها و سلطان محمد بی‌اعتنائی می‌نمودید که حتی‌من گاهی متشبه می‌شدم و فکر میکردم که مبادا نماینده سلطان نباشید.

ولی اکنون دیگر تردیدی ندارم که شما از صاحب‌منصبان سلطان محمد بشمار میآئید و معلوم است که مرا مورد حمایت قرار خواهید داد و نخواهید گذاشت که کسی بمن آسیب وارد بیاورد و در ضمن این‌را می گویم که اکنون موقع مقتضی برای‌ثروتمند شدن فرا رسیده و من چند خانه خوب را سراغ دارم که سکنه آن ثروتمند هستند واگر میل داشته باشید آن خانه‌ها را بشما نشان میدهم تا مورد چپاول قرار بدهید که از یغما چیزی هم عاید من گردد و سپس از من پرسید ارباب من، آیا راست است که امپراطور از پا در آمده و دیگر کسی مقابل عثمانی‌ها مقاومت نمی‌نماید.

من سر را تکان دادم و باو فهماندم که این موضوع صحت دارد.

مانوئل گفت خدا را شکر که تکلیف ما معلوم شد و میدانیم که بعد از این همه رعیت سلطان محمد هستیم و من امیدوارم که باحمایت‌شما ارباب من مرا به‌غلامی نبرند.

تا آنموقع من به‌اظهارات مانوئل گوش‌میدادم ولی نتوانستم بیش از آن، اظهاراتش را بشنوم و یکمرتبه ریشش را گرفتم و او را وادار نمودم که چشم به‌چشم من بدوزد و باو گفتم زن من کجاست؟ و بر سر آنا همسر من چه آمد؟ مگر من زن خودرا بتو نسپرده بودم؟ و آیا تو بمن قول ندادی که در حصار مجاور کاخ بلاچرنه یا در خود آن‌کاخ زن مرا حفظ کنی؟ و آیا سوگند یاد نکردی که نخواهی گذاشت که آسیبی به‌آنا برسد؟ زود بگو که با اوچه کردی و او کجاست؟

مانوئل دست‌ها را مقابل چشم گذاشت و بگریه درآمد و گفت ارباب من شما بمن دستور داده بودید که وقتی دیدم اوضاع دگرگون شد و دیگر امیدی به‌مقاومت سربازان ما نیست باید آنا را از میدان جنك خارج کنم و به‌بندر ببرم و به‌کشتی گیوستیانی برسانم و اگر زن شما نخواست با من به‌بندر بیاید من می‌باید یك ضربت شدید بر فرق او وارد

بیاورم و پس از اینکه بی‌حال شد او را بدوش بگیرم و به‌کشتی گیوستیانی برسانم زیرا شما میدانستیدکه عده‌ای از سربازان ژن و خودگیوستیانی بعد از این‌که شهر گشوده شد باآن کشتی خواهند رفت. من‌چون فکر میکردم که نمی‌توانم زنــی مانند آنا را بــدوش بگیرم و ازحصاربه‌بندربرسانم یك الاغ بدست‌آوردم تا این‌که‌آنا را برپشت‌دراز گوش بنشانم ولی چون آنا زندگی را بدرود گفت نزدیك بود قیمت خرید الاغ از جیب مــن برود زیرا بعد از مرك آنا من نمی‌توانستم از آن الاغ استفاده‌کنم و بهای آن را از شما بگیرم و خوشبختانه یك افسر ونیزی‌که یك میز تحریر مذهب از کاخ بلاچرنه بــه یغما برده بودو میخواست‌آن‌را به‌بندر برساندوبه‌کشتی منتقل کند الاغ مرا خریداری کــرد و میز را بوسیله الاغ به‌بندر برد و به‌کشتی رسانید؟

در تمام مدتی که مانوئل این کلمات را بزبان میآورد میگریست و وقتی من دیدم‌که او از موضوع پرت شده ریش‌اوراکه دردست داشتم تکان دادم و گفتم من از تو سئوالی کردم و تو باید جواب آن را بدهی و بگوکه بر سر آنا چــه آمد؟ و چگونه او از این جهان رفت؟

مانوئل ناله‌کنان گفت ارباب من اینطور ریش مرا نکشید زیرا مجروح می‌شوم و ریش مرا رها نمائید تا بشما بگویم چه بر سر زن شما آمد.

من ریش مانوئل را رهاکردم و اوگفت ارباب من تا آنجاکه از من ساخته بــود کوشیدم‌که آسیبی به‌زن شما نرسد ولی زن دیوانه شما حرف مرا نپذیرفت و حاضرنشد که از حصار خارج شود و من وقتی دیدم‌که او راضی بخروج از حصار نیست دیشب با او در حصار ماندم و شما اینك بجای این‌که از من تشکر کنید ریش مرا می‌کشید و مرا مجروح می‌نمائید.

گفتم مانوئل بجای ناله‌کردن حرف بزن و بگو زن من چگونه بقتل رسید مانوئل گفت آیا شما متوجه شدید برای چه زن شما لباس رزم پوشید و به‌حصار آمد؟

گفتم او از این جهت لباس رزم بر تن‌کرد و به‌حصار آمدکه می‌خواست در راه دفاع از مدینه‌کشته شود و مانوئل سر را تکان داد و گفت ارباب من البته منظور او از پوشیدن لباس جنك و آمدن به‌حصار این بودکه عهده‌دار خدمتی شود که به سود دفاع از این شهر باشد ولی یك علت خاص او را وادارکردکه به‌حصار بیاید.

پرسیدم آن علت خاص چه بود؟ مانوئل گفت زن شما ترسیدکه بشما بگوید بچه مناسبت لباس حرب در برکرد و به‌حصارآمد برای این‌که میدانست‌که شما دارای‌اخلاقی مخصوص هستید و اگر به علت مزبور پی‌ببرید ممکن است عکس‌العملی شدید از خــود نشان بدهید. سئوال‌کردم چرا زودتر مطلب اصلی را نمیگوئی و آن علت چه بود؟

مانوئل اظهار کرد که زن شما هنگامیکه در منزل پدرخود (لوکاس-نوتاراس) بسر میبرد از پدرش شنید که وی تصمیم دارد موقعی که ترك‌ها مبادرت به‌حمله بزرك می‌نمایند دروازه حصار را در آن قسمت که مجاور کاخ بلاچرنه است باز کند.

این راهم بگویم که لوکاس-نوتاراس پدر آنا وسایر یونانی‌ها که موافق باگشودن این دروازه بودند میدانستند که ترك‌ها خوب میدانند کـه حصار شهر در مجاورت کاخ بلاچرنه دست نخورده و یقین است بسوی آن حصار نمی‌آیند مگر بعد ازاین که شهرمفتوح گرددزیرا برای این که ترك‌ها بتوانند خودرا به‌حصار ودروازه موسوم به‌دروازه (کرکو) واقع درکنار کاخ بلاچرنه برسانند می‌باید از حصار خارجی عبور کنند و بعد از گذشتن از حصار مزبور و عبور از فاصله بین دو حصار وارد دروازه کرکـو شـوند و حصار خارجی مقابل دروازه‌کرکو و کاخ بلاچرنه خیلی متین است.

لیکن لوکاس-نوتاراس اندیشید که باز گذاشتن دروازه‌کرکو بـدون اینکه زیان جنگی داشته باشد یك زرنگی سیاسی است و یونانیها می‌توانند بعد ازاینکه سلطان‌محمد وارد شهر شد، باو ثابت کنند که قصد داشته‌اند با وی همکاری نمایند.

گفتم مانوئل در بعضی از مواقع بین یك زرنگی سیاسی و خیانت بیش از یك‌مو فاصله نیست و باز گذاشتن دروازه‌کرکو یعنی دروازه‌ای کـه در محکم‌ترین منطقه حصار قرار گرفته، ومقابل کاخ بلاچرنه است یك خیانت مسلم می‌باشد و در این جهان بسیاری از اشخاص برای خیانت‌هائی کوچکتر از این بدار آویخته شده‌اند.

مانوئل گفت زن شما آنا نیز همین عقیده را داشت و فکر میکرد کـه بازگذاشتن دروازه کرکو از طرف پدر او، بهرعنوان که باشد خیانت است ولی نمیتوانست ایـن موضوع را بشما بگوید برای این که می‌ترسید که شما بلافاصله نزد امپراطور بـروید و این موضوع را باو بگوئید و امپراطور فرمان قتل لوکاس-نوتاراس را صادر نماید.

این بود که آنا از ابراز این‌موضوع به‌شما خودداری نمود زیرا برجان وآبروی پدرش می‌ترسید و هیچ دختر نمیتواند مبادرت به‌اقدامی کند که سبب قتل پدرش گردد و آبروی او را بر باد دهد.

لذا چنین جلوه‌داد برای‌این که در حصار کشته‌شود لباس‌رزم پوشیده ولی‌میخواست که خود را بدروازهٔ‌کرکو برساند و ببیند که آیا دروازه‌مزبور گشوده می‌شود یا نـه و درصورت باز شدن دروازه بگوید که آن را ببندند.

وقتی دیدم‌که‌آنا قصد دارد به‌حصار برود من برحسب امر شما با او به‌حصار رفتم و نقطه‌ای بی‌خطر را در حصار برایش انتخاب نمودم.

وقتی ما به‌حصار رفتیم مشاهده‌کردیم‌که عده‌ای از نگهبانان یونانی آنجا حضـور

دارند. لیکن ما صورتشان را به‌مناسبت اینکه در تاریکی بودند نمیدیدیم.

آنها از ما پرسیدند برای چه این جا آمده‌اید ما گفتیم که آمده‌ایم که بجنگیم و از این حصار و دروازه کرکو دفاع نمائیم و آنها گفتند که ما احتیاجی به کمك شما نداریم و خود می‌توانیم از حصار و دروازه دفاع نمائیم.

من هیچ‌یك از نگهبانان مذکور را نمی‌شناختم و فکر میکنم که آنها از سربازان لوکاس‌ـ‌نوتاراس بودند و پدر آنا سربازان خود را به‌حصار فرستاد تا این که حصار و دروازهٔ کرکو از طرف آدم‌های او نگاهداری شود نه سربازان دیگر.

آنگاه حمله بزرك ترکها شروع شد ولی ما در آن قسمت از حصار دور از خطر بودیم زیرا ترك‌ها بسوی ما حمله نمیکردند و مثل این بود که خوب میدانستند که حصار شهر، در آن منطقه متین است و آنها نمیتوانند از آنجا وارد شهر شوند.

وقتی هوا روشن شد مامطلع شدیم که سربازان سپاه ینی‌چری که زبده‌ترین سربازان ترك هستند مبادرت به‌حمله کرده‌اند و در آن‌موقع یونانیهائی که آنجا بودند و کلید دروازه را داشتند، دروازه را گشودند.

آنا بطرف آنها رفت و پرسید برای چه دروازه را بازکردید و فرمان بازکردن دروازه از طرف که بشما داده شد، سربازان وقتی زن شما را دیدند چون آنا لباس رزم در برداشت تصورکردند که یك مرد است و باخشونت از او پرسیدند این سئوال بتو مربوط نیست.

آنا شمشیر خود را از غلاف کشید و گفت شما باید کلید دروازه را بمن بدهید و این دروازه را هم ببندید و گرنه من شما را به‌قتل خواهم رسانید.

من که پیش‌بینی کردم که ممکن است بین آنا و سربازان مزبور نزاع در بگیرد خواستم جلو بروم و میانجیگری کنم ولی یك مرتبه سربازهای یونانی به‌آنا حمله‌ورشدند و ضربات دشنه را بر او فرود آوردند و زن شما بزمین افتاد.

گفتم آه ... از این‌قرار زن من بدست یونانیان یعنی هموطنان خود کشته شد. در صورتیکه من تصور میکردم که سربازان عثمانی او را کشته‌اند.

مانوئل گفت. زن شما بدست هموطنان خود به‌قتل رسید و بعد از اینکه آنا افتاد سربازان یونانی که میدانستند من با او به حصار آمده‌ام میخواستند مرا هم بقتل برسانند ولی من با وجود پیری و ضعف پاها گریختم و چون هنوز هوا خیلی روشن نشده بود توانستم جان بدر ببرم.

گفتم مانوئل برای چه تو به سربازان ونیزی که در کاخ بلاچرنه بودند اطلاع ندادی و چرا به‌آنها نگفتی که سربازان یونانی دروازهٔ کرکو راگشوده و زنی راکه

میخواست آن دروازه را ببندد کشته‌اند.

مانوئل گفت من این موضوع را به‌سربازان ونیزی که در کاخ بلاچرنه بودند گفتم ولی آنها حرف مرا باور نکردند و سپس فرمانده آنها نقشه‌ای را بمن نشان داد و گفت نگاه‌کن حفاظت از دروازه‌کرکو بما مربوط نیست وبرعهده سربازان یونانی می‌باشد و ما فقط محافظ کاخ بلاچرنه هستیم و نمیتوانیم در امور مربوط به‌منطقه دروازه کرکو مداخله نمائیم.

گفتم مانوئل آیا تو نمیتوانستی که سربازان ونیزی را ازکاخ بلاچرنه خارج کنی که آنها بروند و با چشم خود ببینند که دروازه‌کرکو باز است و زن مرا کشته‌اند.

مانوئل گفت نمیتوانستم که موضوع قتل زن شما را بآنها بگویم زیرا خودشما بمن تأکیدکردیدکه هیچ‌کس نباید بفهمدکه آنا یك زن و دختر لوکاس-نوتاراس و زوجه شماست و از این‌گذشته وقتی‌من بآنها گفتم نگهبانان دروازهٔ‌کرکوآن دروازه را گشودند نسبت به‌من ظنین شدند و تصورکردند که مردی محیل می‌باشم و میخواهم با این حیله آنها را ازکاخ خارج‌کنم تا این که یونانیها جای آنان را بگیرند و شما خود میدانید که یونانیها چقدر بر دیوارهای کاخ بلاچرنه خطاب به‌سربازان ونیزی که درآن‌کاخ‌هستند ناسزا نوشته‌اند وبآنها می‌گفتندکه ای لاتینی‌های بی‌شرم یونان‌را تخلیه‌کنید و به‌کشور خود بر گردید.

من وقتی دیدم‌که در کاخ بلاچرنه سربازان لاتینی نسبت بمن خشمگین شده‌اند و ممکن است آسیبی بمن برسانند از آنجا خارج گردیدم و نزد برادران‌کوچاردی رفتم و موضوع بازشدن دروازه‌کرکو را باطلاعشان رسانیدم ولی ورود من بآنجا مصادف با موقعی شدکه آن سه‌برادر و سربازان آنها سخت‌گرفتار جنك با سربازان ترك بودند و نمیتوانستندکه منطقه خود را ترك نمایند و به‌منطقه دروازه‌کرکو بروند.

مانوئل قدری سکوت نمود و سپس گفت ارباب من، میدانم‌که ممکن است حرف مرا باور نکنید ولی آنچه تا این لحظه بشماگفتم، و آنچه بعد از این بشما می‌گویم، عین‌حقیقت است و من پس از اینکه از برادران‌کوچاردی ناامید شدم بخاطر آوردم‌که یك یونانی هستم و پدران و مادران من در یونان متولد شدند وهمین‌جا مردند و درخاك جاگرفتند و یادم آمدکه پدر من در کاخ مانوئل امپراطور یونان، نجاری‌میکرد و غیرتم قبول ننمودکه دروازه شهر باز باشد و من اقدامی برای بستن آن ننمایم وشمشیر یکی‌از مقتولین را برداشتم و بطرف دروازه‌کرکو براه افتادم‌که آن را ببندم.

گفتم مانوئل آیا براستی تو شمشیر بدست‌گرفتی و رفتی‌که دروازه را ببندی؟

مانوئل گفت ارباب من، همانطورکه حضور من در این موقع، مقابل شما، واقعیت

دارد من سوگند یاد میکنم که به‌تحقیق شمشیر بدست گرفتم و رفتم تا دروازه را ببندم ولی متأسفانه دیر رسیدم زیرا سربازان ینی‌چری سلطان محمد، از دروازه وارد شدند. و من بعد از دیدن سربازان ترك شمشیر را برزمین انداختم و دو دست را بلندکردم و از (عذرای مقدس) درخواست نمودم که مرا حفظ کند.

درخواست من از طرف عذرای مقدس پذیرفته شد زیرا سربازان ترك مرا به‌قتل نرسانیدند ویکی ازآنها بازوی مراگرفت وبزبان یونانی نامفهوم از من پرسیدکه‌صومعه کجاست و ما را بطرف صومعه ببر.

من جرئت نکردم از او بپرسم که با صومعه چه‌کار دارد و برای چه می‌خواهد به‌دیر برود و راهنمائی او و رفقایش راکه تقریباً بیست‌نفر بودند برعهده گرفتم و آنهارا بطرف صومعه بردم.

من تصور میکردم که منظور سربازان ینی‌چری از رفتن به‌صومعه این است که آنجا را تماشاکنند زیرا بعضی از دیرهای یونان تماشائی است.

وقتی ما وارد صومعه شدیم زن‌های تارك دنیا جلوی تصویر اولیای مذهب زانو بر زمین زده مشغول خواندن دعا بودند و از مشاهده سربازان ترك خیلی وحشت‌کردند و بعضی از آنها موفق به‌فرار شدند و از درب عقب صومعه گریختند ولی برخی به‌چنك سربازان افتادند و دیگر، ارباب من، نمیتوانم بگویم که آنها چه‌کردند.

گفتم مانوئل لزومی نداردکه تو فجایع سربازان عثمانی را درصومعه شرح‌بدهی زیرا خود من وقتی از شهر عبور میکردم دیدم که آنها زن‌های تارك دنیا را بیرحمانه قتل عام‌کردند.

مانوئل گفت من آنقدر از وحشیگری آنها بیمناك و اندوهگین شدم‌که گریختم.

گفتم مانوئل امروز وقتی من از مقابل کاخ بلاچرنه عبور میکرم دیدم که جسد عده‌ای از سربازان ترك مقابل آن کاخ بر زمین افتاده است و آیا سربازان ونیزی که‌در کاخ مزبور بودند از آنجا خارج شدند وبه‌ترك‌هاحمله نمودند؟

مانوئل گفت بلی ارباب من و سربازان ونیزی که در کاخ بلاچرنه بودند از آنجا خارج شدند وبه‌سربازان ترك حمله‌ور گردیدند و عده‌ای از آنها را کشتند و سربازان یونانی مستحفظ دروازه‌کرکو را نیز به‌قتل رسانیدند و آن دروازه را بستند.

گفتم توکه وارد شهر شده بودی چگونه از این موضوع مطلع گردیدی؟

مانوئل گفت وقتی من دیدم سربازان عثمانی در صومعه مبادرت به‌قتل عام می‌کنند بطوری که گفتم از آنجا گریختم و قصدم این بودکه باین‌جا یعنی خانه شما بیایم و چون

این خانه عقب بندر است و سربازان ونیزی که ازکاخ بلاچرنه خارج شدند بطرف بندر میرفتند تا این‌که خود را به‌سفاین خویش برسانند من آنهارادیدم ودرراه سربازانونیزی هم ترك‌ها را می‌کشتند و هم یونانی‌ها را و اظهار میکردندکــه یونانی‌ها خـائن هستند زیرا دروازه‌کرکو را بروی ترك‌ها گشوده‌اند.

گفتم مانوئل آن قسمت از حصارکه در منطقه دروازه سن‌رومانوس واقع شد نیز بر اثر خیانت از دست‌رفت زیرا درآنجا یك نفر ازعقب بطرف گیوستیانی تیر انداخت و او را از پا درآورد و بهمین جهت سربازانی‌که آنجا بودند وقتی دیـدند رئیس آنها از پا درآمد سست شدند و حصار را تخلیه‌کردند ولی دنبالهٔ وقایع را بگو.

مانوئل گفت سربازان ونیزی چون پیوسته مرا درکاخ بلاچرنه میدیدند و میدانستند که نوکر شما هستم مرا بقتل نرسانیدند و بمن‌گفتندکه‌آنها ازکاخ خارج شدند وترکها و یونانی‌ها را در آن منطقه به‌قتل رسانیدند و دروازه‌کرکو را هم بستند.

گفتم آیا آنها موفق شدندکه دروازه‌کرکو را ببندند؟

مانوئل‌گفت من بچشم خود ندیدم‌که آنها دروازه مزبوررا ببندند برای‌اینکه وارد شهر شده بودم ولی آنها ادعا میکردند که دروازهٔکرکو را بستند ولی چون ترك‌ها در تمام مناطق حصار بر شهر رخنه‌کرده‌اند و مقاومت آنها سود ندارد لذا از مدینه میروند و متأسف هستند چرا عده‌ای از سربازان آنها در آن شهرکشته شدند و فداکـاری آنها بمناسبت خیانت خود یونانیها بدون نتیجه ماند.

گفتم مانوئل با این‌که من نسبت به‌سربازان ژن و ونیزکه در این شهر می‌جنگیدند بمناسبت این‌که یونانیان را تحقیر میکردند نظری خوب نداشتم تصدیق میکنم‌که این‌شهر بر اثر خیانت از دست رفت.

سپس از او پرسیدم تو چه‌کردی؟ مانوئل گفت سربازان ونیز بطرف‌کشتی‌ها رفتند و قصد داشتندکه سوارکشتی شوند و از مدینه مراجعت نمایند و من هم بسوی خانه شما آمدم تا اینکه خود را در زیر زمین خانه پنهان‌کنم و میدانستم‌که ترك‌ها بعد از این که دو سه روز در این شهر مبادرت به‌کشتارکردند، از خشم فرودخواهندآمد و دیگر دست به‌خون مردم‌نخواهند آلود و آنوقت من‌می‌توانم از زیرزمین خارج گردم و منتظرمراجعت شما باشم.

گفتم مانوئل پرچمی راکه من در دست داشتم بالای خانه نصب‌کن و مطمئن‌باش که هیچ‌کس مزاحم تو نخواهد شد و من تو را ازلحاظ آنا بخشودم زیرا فهمیدم‌که‌قتل

او ناشی از قصور تو نیست و اگر برحسب اتفاق (گو اینکه این فرض بعید است) سربازان ترك خواستند وارد این خانه شوند نام مرا ببر و بگوکه غلام من هستی و پس از این‌که سربازان ترك اسم مرا شنیدند بدون این‌که آسیبی بتو برسانند از منزل خارج خواهند گردید.

آنوقت براه افتادم تا بروم و مانوئل گفت ارباب من، کجا میروید؟ ... و آیا در این روزهای خطرناك مرا تنها میگذارید.

گفتم مانوئل تا پرچم عثمانی بالای این خانه دیده می‌شودکسی مزاحم‌تو نخواهد شد و نباید از تنهائی بیم داشته باشی و اما من، میروم تا (فاتح) را ببینم.

مانوئل پرسید فاتح کیست؟

گفتم فاتح مردی است‌که این شهر را فتح‌کرده و در گذشته اسم او سلطان محمد دوم بود لیکن از این به‌بعد او را فاتح خواهند خواند و این نام، در جهان، برای او باقی خواهد ماند و قبل از او هیچ یك از سلاطین عثمانی نتوانستند که این عنوان را احرازکنند و پس از این مرد نیز هیچ‌یك از سلاطین عثمانی دارای این عنوان نخواهند شد زیرا در این گیتی بیش از یك مدینه وجود نداشت‌که آنهم این شهر بود و بعد از این مدینه‌ای دیگر بوجود نخواهد آمد تا این‌که باز یك سلطان عثمانی آن را فتح کند.

این است‌که تا دنیا باقی است، مردم جهان سلطان محمد دوم را با عنوان فاتح خواهند شناخت و این مرد با تصرف مدینه آن‌قدر نیرومند گردیده‌که سلطان شرق وغرب خواهد گردید.

آنگاه رو را بسوی مغرب‌کردم و خطاب بملل اروپائی بانك‌زدم ای ملت‌های‌خفته که همه مسیحی هستید و غوغای از دست رفتن مدینه شمارا هنوز ازخواب بیدار نکرده است. من در گوش شماکه خوابیده‌اید اذان می گویم و شاید بـانك اذان من شما را از خواب بیدارکند، و چشم بگشائید و از آنچه خواهید دید بلرزه درآئید و متوجه شوید که اگر امروز نوبت مدینه بود فردا نوبت شما می‌باشد واین‌سیل‌خونین که ازعثمانی براه افتاده بزودی تمام اروپا را خواهدگرفت و درتمام‌کشورهای مغرب‌زمین پرچم مسیحیت سرنگون خواهد شد و پرچم عثمانی را بجای آن خواهند افراشت.

مانوئل‌پرسید ارباب من‌چه میگوئید و برای چه‌روی خودرا به‌طرف مغرب کرده‌اید مگر شما نمیدانیدکه (بیت‌المقدس) در مشرق است نه در مغرب[1]

۱ـ بیت‌المقدس چون کعبه مسیحیان می‌باشدـ مترجم

گفتم مانوئل من مناجات میکنم و از این جهت روی خود را بسوی مغرب می‌نمایم که شاید خفتگان مغرب زمین از بانك مناجات من بیدار شوند و سپس از خانه‌خود دور گردیدم و در شهر بحرکت درآمدم.

فصل سی و دوم

برخورد من با محمد فاتح

سربازان عثمانی در شهر فراوان بودند ولی‌کسی بمن توجه نمی‌نمود زیرا تصور می‌کردند که من یك سرباز عثمانی هستم.

سربازان و ملوانان عثمانی به‌چپاول اشتغال داشتند واز بعضی ازخانه‌ها همچنان فریاد زن‌هائی که مورد تجاوز قـرار میگرفتند شنیده می‌شد و قطار اسیران در خیابان‌ها بنظر میرسیدند و آنها را از شهر خارج میکردند که به‌اردوگاه خود ببرند.

من میخواستم بروم و سلطان محمد را ببینم و بدواً عثمانی‌ها بمن گفتند کـه وی نزدیك خانه فرماندهٔ سابق نیروی دریائی است.

چون لوکاس-نوتاراس درگذشته فرمانده نیروی دریائی بود من‌بسوی خانـه او رفتم و دیدم‌که پرچم ترکیه بالای خانه او افراشته شده و دو چـاووش عثمانی مقابـل خانه‌اش نگهبانی می‌نمایند تا این‌که سربازان ترکیه بخانه او حمله نکنند.

معلوم شدکه لوکاس-نوتاراس پاداش خیانت خود را دریافت نموده و خانه‌اش از تاراج و افراد خانه‌اش از بردگی مصون هستند.

چون سلطان محمد را در آنجا ندیدم باز سراغ وی را از سربازان عثمانی‌گرفتم و بمن‌گفتندکه سلطان ممکن است بطرف دروازه روئین‌رفته باشد.

دروازه (روئین) یکی از دروازه‌های مدینه است‌که آن را با مفرغ ساخته‌انـد و بهمین جهت موسوم به دروازه روئین می‌باشد و من وقتی بسوی دروازه روئین میرفتم

میدیدم که آخرین کشتی‌های مسیحیان پر از لاتینی‌ها وفراریان یونانی‌شهررا ترک‌می‌نمایند و عثمانی‌ها هم با سفاین جنگی خود جلوی آنها را نمیگیرند برای این‌که تمام ملوانان کشتی‌های جنگی عثمانی مشغول غارتگری بودند.

هنوز به‌دروازه روثین نرسیده بودم‌که موکب سلطان محمد نمایان شد یك عده چاووش دارای لباس‌های سبز رنگ در عقب و طرفین سلطان حرکت میکردند و بعد از آنها یك دسته کماندار که کمانهای زرین داشتند حرکت می‌نمودند.

پیشاپیش سلطان عده‌ای از پسرهای زیبا که از خدمه پادشاه بودندگل میافشاندند ومجمرهای سیمین‌را بحرکت در میآوردند تااین‌که عطر بخور، که درمجمرها می‌سوخت فضا را معطر کند.

سلطان بر اسبی سفید و یالدار سوار بود و یال آن اسب را مثل گیسوان زنها بافته بودند و آنقدر نعش روی زمین بنظر میرسید که اسب سلطان سم خود را روی جنازه‌ها می‌نهاد.

سلطان محمد آرام بود ولی از چشم‌های زاغ او برق شادی میدرخشید و من که درگذشته در خدمت سلطان بسر میبردم هرگز دیدگان سلطان محمد را آنگـونه درخشنده ندیدم.

من با دقت قیافه سلطان‌را مینگریستم‌که ببینم آیا تغییری درقیافه او پیدا شده‌است یا نه؟

ولی متوجه شدم‌که تغییر نکرده و قیافه او، مثل گذشته باریك و لاغـر و بینی‌اش دراز و نوك آن خمیده چون منقار عقاب و چانه‌اش برآمده می‌باشد.[1]

وقتی سلطان از دروازه روثین گذشت تا این‌که بسوی‌کلیسای ایاصوفیه بـرود من به‌کسانیکه با وی بودند ملحق شدم تا اینکه نزدیك‌کلیسای ایاصوفیه رسیدیم.

درآنجا سلطان محمد از اسب پیاده شد و توپوز خودرا بدست‌گرفت و خم‌گردید و یك مشت خاك از زمین برداشت و برفرق خویش پاشید ومن فهمیدم‌که منظور سلطان از این‌کار شکسته نفسی است و میخواهد بفهماندکـه او از خاك است و روزی بخاك بازگشت خواهدکرد.

وقتی سلطان وارد کلیسای ایاصوفیه شد من از اولین‌کسانی بودم‌که بعد از او قدم

۱ــ تصویر واقعی سلطان محمدکه بوسیله نقاشان یونانی ترسیم‌گردیده هست وسلطان محمد فاتح را خیلی شبیه به سلطان عبدالحمید معروف که تا آغاز قـرن بیستم در تـرکیه سلطنت میکرد نشان میدهدـ‌مترجم.

بکلیسا نهادم و آنگاه او، و من و چند نفر در یك صف قرار گرفتیم.

در داخل کلیسا سربازان عثمانی مشغول غارت بودند و هرچه از زروسیم والبسه گران‌بهای روحـانیون و قندیل‌های مـرصع می‌توانستند، میبردند ووقتی میدیدند چیزی گران‌بهاست ولی قادر بحمل آن نیستند آن را درهم می‌شکستند.

در وسط شبستان بزرگ کلیسای ایاصوفیه که پر از لاشهٔ مقتولین بود و پای انسان آنجا در خون فرومیرفت یکی از سربازان عثمانی با تبر برکف شبستان حمله می‌کرد و میکوشید که یك‌قطعه سنگ کف‌شبستان‌را که مستور ازخون بود، بحرکت‌درآورد وتصور میکردکه گنج‌پنهانی‌کلیسا زیر آن سنگ می‌باشد

سلطان بسوی او رفت و توپوزخودرا برشانه‌اش‌کوبید وبانك زد برای چه‌ملك مرا ویران میکنی؟ ... مگر تو نمیدانی‌که این‌جا ملك من است.

سرباز عثمانی از شدت درد بر زمین افتاد و سربازان دیگر، دوپای وی را گرفتند و روی خون‌کشیدند و از وسط جنازه‌ها عبور دادند و به‌گوشه شبستان رسانیدند زیـرا بیم داشتندکه سلطان آن مرد را به‌قتل برساند.

سلطان محمد بانك زد قبل از اینکه قسطنطنیه گشوده شود من گفتم کـه‌اموال منقول سکنه این شهر مال سربازان من است و هرکس هرچه تاراج‌کند و بتواندحمـل نماید. مال اوست اما اموال غیرمنقول از جمله این‌کلیسا بمن تعلق دارد وکسی نباید به‌عمارات وکلیساهای این شهر، آسیب برساند.

کسانیکه درکلیسا بودند تصورکردندکه خشم سلطان نسبت بآن سرباز، و زدن و از پا در آوردن او ناشی از این است‌که سلطان می‌بیندکه افسران و سربازان او بر اثر چپاول توانگر شده‌اند ولی بخود وی چیزی نرسید و بهمین‌جهت، خشم خویش را بر سر آن سربازکه‌کف شبستان را ویران میکرد وارد آورده است.

ولی من میدانستم‌که اینطور نیست و سلطان محمد نسبت به‌افسران وسربازان خود حسد نمیورزد زیرا برای او تحصیل زر و سیم از راه‌های دیگر، آسان است و پادشاه ترکیه فقط قدرت میخواهد و آرزو دارد تاآنجاکه ممکن‌است قدرت‌خود راتوسعه‌بدهد.

بعد از اینکه سربازمذکور را دورکردند سلطان‌محمد به‌تماشای ستون‌ها ودیوارها و سقف وگنبد شبستان مشغول‌گردید و معلوم بودکه عظمت و زیبائی بنای مـزبور خیلی در او اثرکرده است.

صاحب‌منصبان عثمانی‌که با سلطان بودند نیز مجذوب عظمت‌کلیسا شدند و یکی‌از آنها پنجه خود را در خون زد و بعد یك خیز بلند برداشت و پنجه خونین را بردیوار کلیسا کوبید و پس از فرود آوردن گفت این‌یادگار من است.

صاحب‌منصبان دیگر که چنین دیدند از حرکت ابلهانهٔ آن مرد تقلید نمودند و پنجه‌های خود را در خون زدند و به‌دیوار چسبانیدند تا شکل دست آنها بر دیوار نقش شود.

من فهمیدم که حرکات مزبوز ناشی از جهالت و حسد است و کسانی‌که نادان و بی‌هنر هستند و بمآثر هنری معماری دیگران رشك میبرند چون نمی‌توانند مثل آن یا بهتر از آن بوجود آورند و بسازند، از فرط غبطه درصدد ضایع کردن و ویران نمودن آثار برجسته هنری و معماری دیگران بر میآیند.

سلطان محمد وقتی دیدکه صاحب‌منصبان او ازخویش روی‌دیوار کلیسای ایاصوفیه یادگار می‌گذارند یك‌کمان را ازدست یکی ازسربازان عثمانی گرفت و تیری به‌کمان بست و بطرف سقف پرتاب نمود وگفت این هم یادگار من است و تیر او زیر گنبد کلیسا جاگرفت.

آنگاه خطاب به‌سربازان بانك زد صلیب را از بالای محراب کلیسا فرود بیاورید و سربازان عثمانی حمله‌کردند و صلیبی راکه بالای محراب بود در هم شکستند.

آنوقت سلطان محمد فاتح به افسران و سربازان عثمانی گفت آنچه راکه من میگویم باتفاق، تکرار نمائید.

درکلیسا سکوت برقرار گردید و همه میخواستند بدانندکه سلطان چه میگوید.

سلطان محمد با صدائی بلندکه زیرگنبد شبستان کلیسای ایاصوفیه پیچید بانك زد (امروز محمد فرزند مراد و سلطان عثمانی وارد این‌جا شد تا این‌که بزرگترین کلیسای مسیحیت را مبدل به‌مسجد و محل عبادت خدای یکتا نماید)

همه با صدای بلند این جمله را تکرارکردند و در این‌وقت، یك واقعه اتفاق افتاد که برای من غیرمنتظره بود و من دیدم از پشت محراب، دری باز شد، و بیست تن از روحانیون برجسته یونان، درحالی‌که لباس با شکوه تشریفات روحانی را دربر داشتند قدم به‌شبستان نهادند و در یك صف قرارگرفتند و من بین آنها (گنادیوس) راکه در آغاز این‌یادداشت‌ها بدفعات، از او نام برده‌ام شناختم.

آنها در یك صف بیست نفری با گامهای آهسته به سلطان محمد نزدیك شدند و پس از این‌که مقابل او رسیدند با این‌که زمین، خونین بود یك زانو را بر زمین نهادند و گنادیوس بدواً با زبان یونانی و آنگاه بزبان ترکی گفت‌که ما تسلیم سلطان هستیم

از لباسی که روحانیون در بر داشتند و طرز خروج آنها از پشت محراب و در یك صف قرارگرفتن و باتفاق‌گام برداشتن و آثار و علائم دیگر معلوم بود که روحانیون پیش‌بینی میکرده‌اند که باید در این تشریفات شرکت نمایند و بعد من فهمیدم

که آنها مدتی‌است‌ که در دو اطاق‌واقع‌درپشت محراب که ازاماکن مخفی کلیسا می باشد زندگی میکردند و بطور پنهانی با سلطان محمد مربوط بوده‌اند و سلطان بآنها قول داد بعد از اینکه شهر گشوده شد بآنها امان بدهد و آسیبی بآنان نرساند.

وقتی روحانیون عیسوی مقابل سلطان زانو زدند سلطان محمد، خطاب به افسران و سربازان عثمانی گفت بطوری‌که می‌بینید این اشخاص که از روحانیون برجسته عیسوی هستند بمن تسلیم شدند ولذا اسیر من می‌باشند و شما حقی بر آنها ندارید وکسی نباید آنها را آزارکند و ارادهٔ من این است که آنها در یکی از صومعه‌های این‌شهر سکونت نمایند و انتخاب صومعه هم بسته به‌میل خود آنهاست و هر صومعه را که مایل باشند می‌توانند برای مسکن انتخاب نمایند و شما باید بر در صومعه دو چاووش بگذارید که وارد آن و مخل آسایش ایشان نگردد.

روحانیون مسیحی اظهارکردند که ما میل داریم که درصومعه (پانتوکرانور)سکونت نمائیم و سلطان گفت که مطابق میل آنها رفتار شود.

چند لحظه دیگر بانك اذان از خارج و آنگاه از داخل کلیسا برخاست و من از صدای بی‌موقع اذان حیرت نمودم چون عثمانی‌ها سه‌موقع اذان میگویند یکی بامداد در اولین طلیعه فجر و دوم ظهر و سوم در آغاز شب و آن موقع عصر بود و میدانستم که موقع اذان گفتن نیست.

سپس متوجه شدم که سلطان محمد قصد دارد به‌شکرانه پیروزی واین که بزرگترین کلیسای مسیحیت را مبدل به‌مسجدکرده است نماز حاجت بخواند و بهمین جهت ترك‌ها اذان میگویند.

سلطان امرکرد برای او آب بیاورند تا وضو بگیرد و هنگامی که‌فاتح قسطنطنیه مشغول وضوگرفتن بود سربازان ترك در اندك مدت لاشه‌هائی راکه در شبستان افتاده‌بود از آنجا بیرون بردند ولی نتوانستند با همان سرعت خون‌ها را بشویند.

معهذا محوطه‌ای راکه سلطان میباید در آنجا نماز بخواند شستند و از خون پاك و خشك نمودند و سجاده‌ای برای سلطان محمد گستردند و آن مرد، رو به‌کعبه‌کرد و به خواندن نماز مشغول شد.

عثمانی‌ها هم‌وقتی‌دیدند سلطان نمازحاجت میخواند، شروع به‌خواندن نمازکردند و من در گوشه‌ای از کلیسا ایستاده، نماز خواندن آنها را مینگریستم.

بعد از خاتمه نماز، سلطان محمد قصد خروج ازکلیسا راکرد و هنگام بیرون‌رفتن دستور دادکه سراسرکلیسا را خوب بشویند و بعد با گلاب آن را آگین نمایند.

هنگامی که‌سلطان می‌خواست ازکلیسا خارج شود وقدم به‌میدانی که مقابل ایاصوفیه

بود بگذارد من خود را باو رسانیدم و طوری قرار گرفتم که وی مجبور شود مرا ببیند وقتی سلطان مرا دید رنك از صورتش پرید و چند لحظه آثار وحشت درقیافه‌اش آشکار شد.

اطرافیان سلطان که دیدند آن مرد از دیدن من وحشت کرد خواستند بمن حمله‌ور شوند لیکن سلطان دست خود را بلند نمود و گفت کسی نباید با او کار داشته باشد.

آنهائی که میخواستند بمن حمله‌ور شوند عقب رفتند و سلطان گفت آیا بخاطر داری، روزی بتو می گفتم که من خواهم توانست اسب‌های خود را درکلیساهای این‌شهر ببندم و معابد شما را مبدل به‌اصطبل کنم؟

گفتم بلی این موضوع را بخاطر دارم.

سلطان گفت آیا بخاطر داری که تو در جواب گفتی اگر این واقعه رو بدهد تو زنده نخواهی بود تا ببینی اسب‌های سربازان من، درکلیساهای این‌شهر بسته شده است.

جواب دادم بلی ... این موضوع را هم بیاد دارم سلطان پرسید پس برای‌چه زنده هستی؟ ... و من طوری یقین داشتم که تو کشته شده‌ای که وقتی تو را دیدم بیمناك گردیدم و تصورکردم از دنیای دیگر آمده‌ای.

گفتم زنده ماندن من ناشی از گناه من نیست و از روزی که محاصره این شهر شروع شد من در تمام پیکارهای بزرك شرکت کردم ولی مرك بسراغ من نیامد و دیشب هم تا موقعی که مجروح شدم و از پا درآمدم در یکی ازبزرگترین میدان‌های پیکار این شهر می‌جنگیدم لیکن باز زنده ماندم و اکنون از تو درخواست میکنم که دستور بدهی سرم را از بدن جداکنند زیرا تا سر مرا از تن جدا نکنی پیروزی تو کامل نخواهد شد وتو میدانی که من برای چه این حرف را میزنم؟

سلطان قدری سکوت کرد و بعد گفت آنژلوس شکیبائی داشته باش و هرکار موقعی دارد که باید در همان موقع آن را بانجام رسانید.

سپس بدون اینکه چیزی دیگر بگوید ازکلیسا خارج گردید و قدم به‌میدان مقابل ایاصوفیه نهاد.

من بجای‌اینکه عقب بروم وخویش را از نظرآن مرد دورکنم، سعی‌میکردم طوری راه بروم که سلطان محمد باز مرا ببیند که شاید بخشم درآید و فرمان قتل مرا صادرکند.

من طوری مرك خویش را میخواستم که اگر در آن‌وقت دارای‌ثروت سراسرجهان میبودم تمام دارائی خود را به‌سلطان می‌بخشیدم تا این‌که مرا به‌قتل برساند و از قید زندگی نجات بدهد.

بعد از این‌که سلطان محمد ده قدم در میدان‌گام برداشت من دیدم که یك عده از

بزرگان یونانی که یکی از آنها لوکاس‌نوتاراس می‌باشد و همه اسیر هستند از آن‌طرف میدان نمایان شدند و عثمانی‌ها اسرای مذکور را نزد سلطان می‌آوردند.

من از اسارت لوکاس‌نوتاراس حیرت‌کردم چون میدانستم که بالای خانه‌او پرچم ترکیه افراشته شده و مقابل منزلش، چاووش‌ها نگهبانی می‌نمایند و یك‌چنان مردکه‌تحت حمایت رسمی سلطان عثمانی است نباید اسیر شود و بعد دریافتم که‌لوکاس‌نوتاراس در خانه خود نبوده، یعنی در میدان جنك بسر میبرده و لذا سربازان ترك، او را نشناخته‌اند و مثل دیگران اسیرش کرده‌اند.

سلطان وقتی دیدکه بزرگان یونان باو نزدیك می‌شوند توقف کرد و در آن موقع (خلیل) وزیر اعظم عثمانی طرف‌راست سلطان بود و عده‌ای ازصاحب‌منصبان ودرباریان عثمانی و من، طرف چپ سلطان بودیم.

بزرگان یونان وقتی مقابل سلطان رسیدند زانو بر زمین زدنـد و سلطان گفت شما که میدانستید این شهر قادر به‌مقاومت نیست بـرای چـه سربازان را وادار نمودیدکـه پایداری‌کنند و عده‌ای بیشتر از سربازان من به‌قتل برسند.

بزرگان یونان سکوت‌کردند، ولی لوکاس‌نوتاراس چشم به‌خلیل وزیر اعظم ترکیه که در طرف راست سلطان قرار داشت دوخته بود.

سلطان‌گفت مثل اینکه شما چیزی میدانید و نمیخواهید بگوئید لوکاس‌ـ‌نوتاراس سربرداشت وگفت وقتی درکشور و اردوگاه خود شما،کسانی‌که جزو مشاورین محرم‌شما محسوب می‌شدند بما می‌گفتند پایداری‌کنید چگونه ما می‌توانستیم پایداری نکنیم.

وقتی لوکاس‌ـ‌نـوتاراس این حرف را میزد بـا غضب خلیل را مینگریست و نگاه خشم‌آلود او توجه سلطان را بطرف خلیل جلب‌کرد و یك‌مرتبه ریش بلند وزیر اعظم را گرفت و بانك زد ای خائن آیا تو بودی‌که سکنه این شهر را تشویق بمقاومت میکردی؟

سپس سلطان گفت ای خلیل اگر وزیـری جز تو مبادرت بـاین خیانت میکرد من بی‌درنك او را به‌قتل می‌رسانیدم ولی بدو دلیل تو را معدوم نمیکنم یکی اینکـه تـو از خدمتگزاران قدیم خانواده ما هستی و پدر و جد تو به‌اجداد من خدمت‌کردند و پیوسته طرف راست اجدادم میایستادند و تو در دوره پدرم طرف راست او قرار میگرفتی وبعد از اینکه من بسلطنت رسیدم پیوسته در طرف راست من جا داشتی و وزیر اعظم بودی.

دیگر اینکه امروز. روز پیروزی است و من نمیخواهم در این روز، خون پیرمردی چون تو را بر زمین بریزم لیکن دیگر نمیتوانم تو را ببینم و تا روزی‌که تو و من زنده هستیم چشم‌های ما نباید بهم بیفتد و تو، تا عمر داری باید درگـوشه‌ای دور افتاده از کشور من بسر ببری و مانندگدایان زندگی‌کنی زیرا مجازات خیانت تو این استکـه

من تمام اموالت را خواهم گرفت.

سلطان محمد دوم، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد، خطاب به چاووش‌ها گفت او را ببرید و به دورترین نقطه کشور من تبعید نمائید.

چاووش‌ها دریك لحظه‌جبه گران بهای وزارت راکه بردوش خلیل بود، ازدوشش برداشتند و آنگاه کشان‌کشان، او را ازحضور سلطان دورکردند، و بعضی از صاحب منصبان جوان خم شدند و خاك‌های آلوده بخون را مشت کردند و بطرف خلیل پرتاب نمودندزیرادرعثمانی‌وقتی‌یك‌نفرموردنفرت سلطان‌قرار بگیرد اطرافیان ودرباریان‌سلطان، سعی می‌کنندکه با ابراز شدیدترین نفرت‌ها ، نسبت بآن مرد، به سلطان تملق بگویند و خود را از وفاداران وی جلوه بدهند.

بعد از اینکه (خلیل) را بردندسلطان محمد خطاب به بزرگان یونان گفت‌امپراطور شما کجاست وچه اطلاع از او دارید؟

بزرگان یونان نظرهائی به یکدیگر انداختند وسکوت‌کردند زیرا هیچیك ازآنها نمی‌دانستندکه امپراطورکجاست و چه میکند.

سلطان با حیرت ساختگی گفت چطور ممکن است‌که از حال امپراطور خود بی‌اطلاع باشید و مگر شما جز بزرگان‌کشور او نبودید و باکمك‌آن مرد بمقام و ثروت نرسیدید وآیا پیوسته‌کنار او پیکار نمیکردید؟

چند نفر از سناتورها و درباریان یونان از فرط خجلت سربزیر افکندند ولی (لوکاس نوتاراس) سربرداشت و گفت: (قسطنطین) امپراطور این شهرو یونان، مذهب ما را به (پاپ) ولاتینی‌ها فروخت و به ملت خود خیانت‌کرد و بهمین جهت ماکه دیگر نسبت باو تعهدی نداشتیم از وی‌رو برگردانیدیم وتصمیم گرفتیم‌که بشما خدمت‌کنیم.

امپراطور دستورداد‌که جار بزنند هرکس امپراطورا پیداکند و نزد او بیاورد پاداش خواهدگرفت وهرکس او را به قتل رسانیده هرگاه خود را معرفی نماید پاداش دریافت خواهد داشت.

لیکن قبل ازاین‌که دستور سلطان بموقع اجرا گذاشته شود، دونفر از افراد سپاه (ینی‌چری) جلوآمدند و خود را به سلطان رسانیدند و هردو مدعی بودندکه امپراطور را به قتل رسانیده‌اند و هریك برای اثبات دعوی خود سوگند یاد میکردند.

سلطان بآن دونفر گفت‌که بروند وجنازه امپراطور را درمیدان جنك پیداکنند وبعد از اینکه لاشه را یافتندبه فرمانده خود تسلیم‌نمایند تا وی راجع به‌آن جنازه از اوکسب تکلیف کند.

آن دوسرباز برای یافتن جنازه رفتند و سلطان باز با بزرگان یونان صحبت کرد

و بآنها می‌گفت‌که تصمیم دارد بهمه آنها زمین‌های مرغوب زراعتی و طلا بدهد وچند روز دیگرکه اوضاع شهرآرام گردید حکومت قسطنطنیه را بآنها خواهد سپرد زیرا همگی مردانی لایق و درخور اعتماد می‌باشند.

بزرگان یونان از این وعده‌ها بسیار خوشحال شدند و سلطان محمد گفت چون‌من حدس میزنم‌که عده‌ای از رجال این شهر بدست سربازان یا ملوانان ما اسیر گردیده‌اند میل دارم‌که اسرای مذکور را ازکسانی‌که آنان را اسیر نموده‌اند خریداری نمایم تا از وجود آنان هم برای اداره امور این شهراستفاده شود و آیا شما می‌توانید بفهمید چه‌کسانی بدست‌سربازان مااسیرگردیده‌اند (لوکاس نوتاراس) اسم سی‌نفراز بزرگان یونان را برد و گفت فکر میکنم‌که آنان اسیر گردیده‌اند و سربازان و ملوانان شما آنها را به غلامی بردند.

وقتی (لوکاس‌نوتاراس) از ذکراسامی آنها فارغ شد،من نتوانستم خودداری کنم و خطاب باو بانك زدم ای خائن بی‌شرم...آیا خیانت تو کافی نیست که قصد داری دیگران را هم مثل خود بکنی تا آنها نیز بامید مقام و قدرت، بوطن خویش خیانت کنند؟

(لوکاس‌نوتاراس) جواب داد آنچه من کردم خیانت نیست بلکه سیاست است و من مردی هستم سیاستمدار و میدانم‌که بعضی اوقات انسان باید نرمی و مدارا داشته باشد و با خصم خود بسازد برای اینکه بتواند ملت خویش را از نابودی حفظ کند- و من برای حفظ ملت یونان‌کمر خدمت بسلطان محمد را برمیان بستم وعقیده دارم که شجاعت مردی چون من‌که با سلطان محمدکنارآمده‌ام خیلی بیش ازکسانی است‌که در میدان جنك‌کشته شدند، زیراکسانیکه درمیدان جنك‌کشته شدند فقط جان خود را فدا کردند ولی من غرورو سرفرازی وحیثیت شخصی و خانوادگی خود را فدا نمودم تا بتوانم ملت یونان را نجات بدهم و شماکه مرا نمی‌شناسید و نمیتوانید‌به‌نیت واقعی من پی‌ببرید حق ندارید مرا خائن بخوانید.

پرسیدم آیا دختر شما (آنا) شما را میشناخت یا نه؟

(لوکاس‌نوتاراس) گفت بلی دخترم خوب مرا می‌شناسد؟ گفتم بگوئید‌که دخترم خوب مرا میشناخت زیرا دختر شما دیگر زنده نیست زیرا آنا برای اینکه ننك خیانت شما را از بین ببرد جان فداکرد وکشته شد آنهم بدست سربازان یونانی که از طرف شما مأمور بودندکه دروازه (کرکو) را بروی سپاهیان سلطان محمد بگشایند.

رنك ازصورت لوکاس‌نوتاراس پرید وپرسید چگونه اوکشته شد؟

گفتم‌کشته شدن آنا یعنی دخترشماکه میگوئید خوب شما را میشناخته، دلیل‌براین

است که او هم میدانسته که شما خائن هستید و دیشب بدروازه‌کرکو رفت تاآن دروازه راکه شما گشوده بودید ببندد ولی سربازان یونانی شما او راکشتند تا مانع ازبستن دروازه شوند.

آنوقت بانك زدم ای خائن اگر من آئینه‌ای می‌داشتم بتو میدادم تا چهره خودرا درآئینه‌ببینی و بفهمی چگونه رویت سیاه شده است زیرا ممکن نیست انسان خیانت بکند وخود را روسیاه نبیندولوچهره او درنظر دیگران‌که وی رامشاهده می‌نمایندازبرف قله‌کوه‌های یونان سفیدتر باشد.

(لوکاس‌نوتاراس)لب‌هارا گزید و بعدگفت من دخترندارم وهرگز دختر نداشته‌ام و فرزندان من، منحصر است بدو پسر ونمیدانم اظهارات شما راجع بدروازه‌کرکو چه معنی دارد.

وقتی من به لوکاس‌نوتاراس گفتم‌که وی خائن است عده‌ای از بزرگان یونان‌که کنارش ایستاده بودند، بین‌خودوآن‌مرد، فاصله بوجود آوردند و معلوم بودکه‌ازمجاورت آن مرد، ننك دارند.

(لوکاس نوتاراس)که از اظهارات من بسیار خشمگین شده بود خطاب به سلطان محمدگفت این مرد (اشاره بمن) بعد از این‌که وارد این شهر شد برخلاف دستور شما رفتارکرد و من باواصرار نمودم‌که با من همکاری‌کند تا این‌که شهررا زودتر بشما تسلیم‌کنیم ولی او نپذیرفت و ترجیح دادکه اقداماتی علیه منافع و مصالح شما بکند و همه‌میدانندکه این مرد با (گیوستیانی) و سایر لاتینی‌ها دوست بود ولی‌من ودوستانم بشدت ازلاتینی‌ها نفرت داشتیم و هدفمان این بودکه شهررا بشما تسلیم نمائیم.

بعد از این‌که اظهارات لوکاس‌ـ نوتاراس تمام شد امپراطور باوگفت شکیبائی داشته باش، هرکار یك موقع دارد و پس ازآن صندوقدار خود را احضار نمود ووقتی آن مرد آمد امپراطور به بزرگان یونان گفت با این مرد به بندر بروید و درکشتی‌های ما و پس ازآن دراردوگاه ارتش ترکیه جستجوکنید و ببینیدکه ملوانان و سربازان ما، چند نفر از بزرگان یونان را اسیرکرده‌اند و هرکس راکه شناختید به صندوقدار من نشان بدهید تا ازکسی‌که او را اسیر نموده‌خریداری نماید وصندوقدار من مجاز است که هریك از بزرگان یونان راکه اسیر شده‌اند تا هزار (اسپرس) خریداری‌کند[1].

و اما از این جهت میگویم‌که‌شما باتفاق صندوقدار من‌بروید تا بتوانیدکه‌آشنایان

۱ـ (اسپر) یا (اسپرس) واحد پول‌قسطنطنیه بود و این‌کلمه با فتح الف وسکون‌سین وکسر حرف (پ) وسکون ر تلفظ می‌شودـ مترجم

خود را بین‌اسیران کشف نمائید زیرادوستان شما بعداز این که اسیر شدند خود رامعرفی نخواهندکرد برای این‌که میدانندکه اگر خود را معرفی نمایند وسربازان من به مقام و ثروت آنها پی‌ببرند، برای‌آزادی‌آنها، فدیه‌ای بیشترخواهندگرفت و لذا ترجیح میدهند که گمنام بمانند تا این‌که برای‌آزادی خود فدیه‌ای کمتر بپردازند لیکن وقتی شما با صندوقدار من بروید آنها را خواهید شناخت و به صندوقدارم نشان خواهید دادواو آنها را از سربازان ما خریداری خواهدکرد وآزاد خواهند شد.

بزرگان یونان با خوشوقتی باتفاق صندوقدار رفتند و مسرور بودندکه سلطان محمد بقدری نسبت به بزرگان یونان محبت داردکه حاضر است آنها را با پول خود خریداری وآزاد نماید.

اما بعد ازاین‌که‌آنهارفتند سلطان‌که میدانست‌من میدانم وی‌کسی نیست‌که برای آزادکردن بزرگان یونان از جیب خود پول بپردازد نگاهی معنی‌دار به من انداخت و بدون این‌که حرفی بمن‌بزند برای دیدارکاخ (بلاچرنه) براه افتاد.

من هم با او بکاخ (بلاچرنه) رفتم که ببینم مشاهده آن‌کاخ چه اثر در سلطان می‌نماید.

سلطان محمد بعد ازورود بآن کاخ ازکثافت آن حیرت‌کرد و باشگفت پرسیدآیا کاخ سلطنتی این شهر همین است‌که من می‌بینم.

یکی ازعثمانی‌ها جواب داد این‌کاخ‌درگذشته بسیار زیبا بود ولی چون لاتینی‌ها درآن سکونت‌کردند تمام اشیاء قیمتی را بردند و دراطاق‌های زیبای این کاخ آتش افروختند و درنتیجه یك‌کاخ باشکوه را باین شکل درآوردند و آنوقت سلطان این شعر را بزبان فارسی سرود:

بوم نوبت میزند برطارم افراسیاب پرده داری میکند درقصر قیصرعنکبوت[۱]

سلطان محمد پس از خواندن این بیت شعر،کاخ (بلاچرنه) را ترك گفت و رفت و درون و اطراف‌کاخ مذکور خلوت گردید.

۱ـ ممکن است خواننده حیرت‌کندکه چگونه محمدفاتح درپانصد سال قبل از این نه فقط زبان فارسی را میدانسته بلکه بزبان فارسی شعر میگفته و بهمین جهت برای اطلاع خوانندگانی‌که دانش‌آموز و دانشجو هستند توضیح‌میدهیم‌که در دوره‌های‌گذشته زبان فارسی درکشورهای جنوبی و مرکزی‌آسیاوکشورهای شرق نزدیك وحتی در بنادرچین زبان بین‌المللی‌بود وپادشاهان عثمانی زبان فارسی را میدانستند وبعضی ازآنها مثل سلطان‌محمدفاتح و سلطان سلیمان خان قانونی (که چندبار در دوره طهماسب اول صفوی بایران حمله‌ور شد) بفارسی شعر میسرودند. ــ مترجم

من از کاخ (بلاچرنه) بیل و کلنگی برداشتم و خارج شدم و میخواستم که برای (آنا) همسر ناکام خود قبری حفر نمایم زیرا آرامگاه اوموقتی بـود و چند روز دیگر که اوضاع شهر آرام می‌شد، عثمانی‌ها از روی کنجکاوی در صدد بر میامدندکه‌بدانند زیر سنگ‌ها چیست وجـد (آنا) را بیرون میاوردند و همین که‌میدیدند لباس یونانی‌دربر دارد و مسیحی می‌باشد لاشه‌اش را دور میانداختند.

قدری تفحص کردم تا بدانم که لاشه (آنا) را کجا باید دفن کرد و بالاخره در کنار حصاری که مجاور دروازهٔ (کرکو) بود قبری برای (آنا) حفر نمودم و وقتی اورا در دل زمین جا دادم گفتم، بخواب‌ای (آنا)ی عزیز و من میدانم روزی خواهد آمدکه چشم های خرمائی تو، باز خواهد شد و دیدگانت مثل دوگل خرمائی از این خاک‌خواهد روئیدوتواین شهر را خواهی دید و من هم در آن روز همین جا خویش را بتوخواهم رسانید.

پس از این که قبر را با خاک انباشتم مراجعت کردم و بیل و کلنك را در کاخ (بلاچرنه) نهادم و بسوی شهر ولی بدون مقصد مخصوص براه افتادم.

سلطان محمد و همراهانش از شهر خارج گردیده یعنی‌رفته بودند تا تدارك جشن بزرك پیروزی را ببینند و سربازان و ملوانان عثمانی همین‌که فهمیدند که سلطان درشهر نیست، برای تصرف اموال و غلامان وکنیزان زیبای یکدیگر شروع به منازعه نمودند.

این منازعه عمومی وهمه‌جائی نبود زیرا در هرنقطه‌که سربازان (ینی‌چری)بودند سربازان دیگر جرئت نمیکردندکه چشم طمع باموال و بردگان سایرین بدوزند.

لیکن درهرجاکه سربازان ترك، سربازان ینی‌چری را دور میدیدند بروی هم تیغ می‌کشیدند و هرکس‌کشته یا بسختی مجروح میشد اموال و بردگان خود را از دست میداد.

دربعضی از قسمت‌های‌شهر، عده‌ای از دراویش وصوفیان متعصب عثمانی،یونانیان را مجبور میکردندکه دست ازدین خود بردارند و اگرکسی حاضر نمی‌شدکه دین‌خود را تغییر بدهد جهاز جنسی او را قطع می‌نمودند تا این‌که خـواجه شود و در یکی از حرم‌سراهای ترك خدمت نماید.

من بی‌آنکه بدانم‌کجا میخواهم بروم ازیك قسمت شهر بسوی دیگر میرفتم و در هرخیابان وکوچه، با یکی از مناظر فجیع مذکور دربالا مواجه می‌شدم تا این‌که گذرم به قسمتی افتادکه سربازان مجروح لاتینی و یونانی درآنجا خوابیده بودند.

من یك‌مرتبه دراین‌یادداشت‌ها راجع باین‌مکان صحبت‌کرده‌ام وتکرارآن‌ضروری نیست ووقتی آنجا رسیدم مشاهده‌کردم‌که عده‌ای از سربازان عثمانی ، مجروحین لاتینی

و یونانی را ازآن مکان خارج می‌کنند وسرشان را ازبدن جدا می‌نمایند وبجای آنها سربازان عثمانی را می‌خوابانند. وقتی چشم انسان‌بمشاهده مناظر فجیع عادت کرد، اثر آن مناظر کم می‌شود، بطوری که من با این که میدیدم که سربازان مجروح یونانی و لاتینی را سر ازبدن جدا میکنند، متأثر نشدم.

مقابل بهداری یك تپهٔ کوچك از لاشهٔ سربازان مقتول بوجود آمده بود و من تپه را دورزدم و واردبهداری شدم و دیدم بجای سربازان مسیحی، سربازان عثمانی راروی حصیرها و پلاس‌های خونین خوابانیده‌اند .

سربازان عثمانی هم مثل مسیحیان مجروح رنج میبردند و ناله میکردند و آب میخواستند وبرخی از آنهاالتماس مینمودند که آنان را به قتل برسانند تا این‌که بیش آن رنج نبرند .

من مشاهده کردم که چند زن تارك دنیای یونانی بین جراحان عثمانی‌که مشغول زخم‌بندی بودند دیده می‌شوند و بعد دریافتم که تمام آنها پیر هستند .

سربازان‌عثمانی پس ازاین‌که برمواضع شهر دست یافتند عده‌ای از زن‌های تارك دنیاراکه حاضر نمی‌شدند تسلیم ترك‌ها شوند به‌قتل رسانیدند وزن‌های‌جوان وزیباراکه تسلیم می‌شدند به‌کنیزی می‌بردند .

اکثر زن‌های پیرکه در صوامع بودند کشته شدند ولی چند نفر از زن‌های تارك دنیا و سالخورده که قبل از ورود ترکان دربهداری کار میکردند به مناسبت این‌که در زخم‌بندی وپرستاری ازمجروحین بصیرت داشتندپس‌از ورود ترکان امان یافتند وترکها آنانرا مجبور نمودند که کماکان دربهداری بکار مشغول شوند .

یك‌مرتبه چشم من به یك زن تارك دنیای سالخورده افتاد که بنظرم آشنا آمد من نتوانستم بدواً او را بشناسم ولی بعد از چند لحظه متوجه شدم که آن زن (خری کلا) می‌باشد که باتفاق (آنا) بالباس زن‌های تارك‌دنیا بخانه من میآمد.

من بوی نزدیك گردیدم ودیدم‌که مقابل یك سرباز مجروح عثمانی نشسته ودست او را گرفته وآثار گریه در صورتش دیده می‌شود .

سرباز عثمانی از سربازان اناطولی بود و تصور نمیکنم‌که بیش از شانزده یا هفده سال از عمرش میگذشت زیرا ریش نداشت و تمام قسمت فوقانی بدن او را نوارپیچ کرده بودند لیکن خون از پشت نوار بیرون میزد و وضع مجروح آشکارمیکرد. که زنده نخواهد ماند .

من گفتم (خری‌کلا) آیا مرا می‌شناسی؟

(خری‌کلا) صورت را متوجه من کرد اما از دیدن من متعجب نشد و گفت بلی

شما را می‌شناسم .

پرسیدم اینجا چه میکنی؟ (خری‌کلا) جواب داد مشغول زخم‌بندی و پرستاری از مجروحین هستم و جوان ترك دست مرا گرفته چیزهائی میگوید که چون بزبانش آشنا نیستم نمی‌فهمم ودلم نمیآید که با خشونت از او دور شوم.

از او پرسیدم این جوان ازکجا مجروح شده است؟

(خری‌کلا) گفت سراپای او مجروح است و بخصوص در قسمت بالای تنه زخم‌های سخت دارد و بنظر میرسد که بیش از ده ضربه شمشیر بربالای تنه او وارد آمده است.

جوان عثمانی‌که لحظه‌ای چشم فرو بسته بود دیدگان را گشود و ناله‌کنان گفت آنا... آنا...

(خری‌کلا) حیرت زده مرا نگریست وگفت آیا می‌شنوی اوچه میگوید ؟ او (آنا) را صدا میزند ومن حیرت میکنم که این جوان ترك (آنا) را چگونه میشناسد ؟

گفتم او (آنا) را صدا نمیزند بلکه مادرش را فرا میخواند زیرا در زبان ترکی به مادر (آنا) میگویند .

چند دقیقه دیگر درویشی‌که یك مشك‌آب بردوش داشت به جوان مجروح نزدیك شد و زانوها را برزمین زد تا دهانه مشك مقابل دهان آن جوان قرار گیرد .

ولی سرباز مجروح ترك آن‌قدر توانائی نداشت که از مشك آب بنوشد و قدری آب روی صورت وگردن و سینه‌اش ریخت بدون این‌که از حلقومش بگذرد.

وقتی آثار نزع در قیافه پسر جوان ترك، نمایان شد (خری‌کلا) باز گریست‌وبمن گفت پسر ندارم زیرا در جوانی زشت بودم وکسی خواهان من نشد و همسرم نگردید تا دارای پسر شوم و اگر این پسر جوان زنده میماند من او را بفرزندی قبول میکردم ولی افسوس‌که تا چند لحظه دیگر خواهد مرد .

(خری‌کلا) صورت رابرچهرهٔ جوان ترك نهاد و با اشك چشم‌ها صورت‌آن جوان را شست و من دیگر توقف نکردم و از بهداری خارج گردیدم و باز در شهر بگردش در آمدم .

غروب خورشید نزدیك میشد ومن‌ضمن‌حرکت درخیابانهای شهربیك صومعه رسیدم و دیدم‌که سربازان ترك، تابلوهای نقاشی گرانبهای صومعه راکه تصویر اولیای مذهبی و روحانیون بود از دیوارها کنده، در حیاط صومعه با آن تابلوها، آتش افروخته‌اند و روی‌آتش، ماهی‌طبخ می‌نمایند و دوصد نفر از سربازان هم‌از حوض بزرك صومعه ماهی میگرفتند و بدیگران می‌دادند تا طبخ کنند .

من میدانستم که ماهی‌های حوض مذکور برنگ سفید خاکستری می‌باشد ولی‌وقتی ترکان ماهی را از حوض بیرون میاوردند بمناسبت تابش‌نور ارغوانی خورشید درآن موقع که آفتاب غروب میکرد ماهی‌ها قرمز بنظر میرسیدند.

آنوقت بیاد گفته (گنادیوس) افتادم که اظهار مینمود وقتی قسطنطنیه دچار زوال میشود همه چیز رنگ خون را بخود میگیرد و در واقع هرچه در حیاط صومعه میدیدم به مناسبت غروب خورشید رنگ خون را داشت.

من از صومعه دورشدم و سپس به مناسبت فرود آمدن شب، راه خانه خود راپیش گرفتم وشب در خانه نشستم و این یادداشت‌ها را نوشتم.

فصل سی و سوم

عهد محمد فاتح با بزرگان یونان

روز بعد(مانوئل)نوکرم بمن اطلاع داد که یك چاووش ترك آمده میگوید مأمور است که در خانه من نگهبانی‌نماید و این موضوع نشان میداد که سلطان محمد دوم مرا فراموش نکرده است .

(مانوئل) برای آن سرباز ترك‌غذا برد و آن مرد پس از صرف غذا درگوشه‌ای از حیاط نشست و نشان دادبا این‌که در خانه ما بسر میبرد نمیخواهد برای ما مزاحمت ایجاد نماید .

من خواستم از منزل خارج شوم و فکر میکردم‌که شاید چاووش مزبور جلوی مرا بگیرد و مانع از خروجم شود لیکن آن مرد ممانعت نکرد و پس از این که بیرون رفتم عقبم براه افتاد اما چون خیلی از من فاصله گرفته بود مردم تصور نمیکردند که وی مرا تعقیب مینماید .

خیابانها و میدانهـا مستور از لاشه اموات بود و از جنازه‌هـا بوی عفونت بر میخاست .

کلاغانی که از آسیا آمده بودند با کلاغان اروپائی روی لاشه‌ها نشسته غـار میکردند و سگ‌های شهر مثل درندگان از لاشه اموات تغذیه می‌نمودند و من میاندیشیدم که تمام سگ‌های شهربه مناسبت این که گوشت اموات را میخورند وحشی خواهند شد.
منظره لاشه‌ها برای من‌تازگی‌نداشت زیرا روز قبل دیده بودم، ولی‌منظره سربازان

ارتش عثمانی چیزی تازه بود.

از سربازان سپاه (ینی‌چری)و سپاه (چاووش) که هنوز لباس روز قبل را در بر داشتند وشناخته میشدند گذشته سربازان سایر سپاه‌ها را نمیتوانستند از روی لباس آنها بشناسند و بالاخص سربازان چریك هیچ قابل شناسائی نبودند.

زیرا همه‌لباس‌های نو وفاخر در برداشتند و معلوم است که البسه مزبور ازسکنه شهر به یغما رفته‌بود. فلان سرباز چریك ترك که تا دیروز با پای برهنه راه می‌رفت آن روزکفش گران بها برپا وجبهٔ پرنیان داشت وفلان سیاه‌پوست که در تمام عمر، غیر از کرباس لباس نپوشیده بود با ارخالق زری در خیابان‌ها دیده می‌شد.

هرکس که سربازان عثمانی را باآن لباس‌های فاخر میدید، میاندیشیدکه آنها، غلبه برقسطنطنیه وپیروزی خود را جشن گرفته‌اند.

موضوع دیگر که در خیابانها و کوچه‌ها توجه مرا جلب کرد این بودکه دیدم عثمانیها، از روی یك برنامه منظم شروع بغارت کرده‌اند.

روز قبل چپاول ترکها صورتی منظم نداشت و بعضی از خانه‌ها را مورد تطاول قرار میدادند و از برخی که در نظرشان محقر بود صرفنظر می‌نمودند.

ولی در آن روز، خانه‌ای نبودکه از دستبرد سربازان مصون باشد مگرخانه‌هائی که پرچم ترکیه و چاووش داشت و عثمانیها با ارابه و اسب و الاغ وشتر و ارابه‌هائی که به‌گاو بسته شده بود هرچه درخانه میافتند می‌بردند ومن دیدم که حتی از دیگ سیاه و سه پایه هم نگذشتند.

بعضی از غارتگران پس از اینکه بار خود را می‌بستند، آنرا بخارج شهر حمل می‌نمودند و باردوگاه ترکان میرسانیدند وبعضی دیگر اموال غارت شده را ببازارهائی که درشهر بوجود آمده بود میبردند تا در آنجا به سوداگران بفروشند.

درآن بازارها یك عده سوداگر ترك ومسیحي از مسیحیانی که جزو اتباع پادشاه ترك بودند، اموال غارت شده را از سربازان خریداری میکردند و معلوم است‌که آن اموال از طرف سوداگران به ثمن‌بخس خریداری می‌شد.

این نوع سوداگران فرقی بالاشخورانی‌که به‌لاشه اموات درمیدان جنگ حمله می‌کنند ندارند ومثل لاشخوارها، موجوداتی طفیلی هستند و تمام عمر منتظرندکه جنگی روی دهد وعده‌ای بقتل برسند و بعد از اینکه شهری غارت شد، آنها اموال غارت شده را به بهای ارزان خریداری نمایند و بعد ببهای گزاف بفروشند واستفاده کنند.

قبل از این که ترك‌ها وارد شهر شوند در بعضی از منازل، مردم اشیاء‌گران بهای خود را در سرداب‌ها و زیر زمین‌ها نهاده، مقابل آن دیوار کشیده بودندوترك‌ها این‌نوع

امکنه راهم کشف می‌نمودند و دیوار را ویران میکردند و هرچه در سرداب یا زیرزمین بود میبردند.

من ضمن حرکت در خیابان‌ها وکوچه‌های شهر به میدان مرکزی قسطنطنیه رسیدم و مجسمه (قسطنطین) سوار براسب درآن میدان بود.

وقتی بمیدان مزبور رسیدم وسط دو دست اسب آن مجسمه چشم من به یك سر بریده افتاد و مشاهده نمودم که چندتن از چاووش‌ها اطراف مجسمه راگرفته‌اند.

نزدیکتر رفتم تاسر بریده را بهتر ببینم ومشاهده کردم که سر قسطنطین امپراطور قسطنطنیه است و فهمیدم که سلطان محمد دستور داده سر بریده امپراطور را وسط دو دست اسب مجسمه او بگذارند تا این که یونانی‌ها بدانند مردی که سوار بر آن اسب، شهر خود را مینگرد دیگر وجود ندارد و سر بی پیکرش، زیر پای اسب قرار گرفته است.

ازمیدان مجسمهٔ امپراطور گذشتم و وارد میدان موسوم به (ارکادیوس) شدم.

میدان (ارکادیوس) یك طارمی سنگی بزرگ داشت که اطراف باغچه آن میدان ساخته بودند و من دیدم که روی طارمی سنگی، سرهای مقتولین یونانی و ونیزی نهاده شده است.

درمیدان، لاشه‌های بسیاروبی سرنیز بنظر میرسید ونشان میدادکه‌یونانیها وونیزیها را بعد از دستگیری در آن میدان به قتل رسانیده سرشان را وسیله زینت آنجا قرار داده‌اند.

وجود سرهای بی‌پیکر، و لاشه‌های بی‌سر، و هم‌چنین حضور یك عده جلاد در آن میدان میرسانید که آنجا میدان اعدام سلطان محمد است.

من بعضی از سرها را شناختم و از جمله موفق به شناختن سرچند نفر از افسران ونیزی شدم و چون آرزو داشتم‌که من نیز به قتل برسم و سر از پیکرم جدا بنمایند در گوشه‌ای ازآن میدان نشستم تا نوبت بمن برسد.

من تا عصر منتظر ماندم و هرچند دقیقه یك مرتبه چاووش‌ها میآمدند و سرهای عده‌ای از یونانیان را میآوردند و روی طارمی سنگی اطراف باغچه میدان می‌نهادند.

تمام بزرگان یونان که از طرف سلطان محمد خریداری شدند با لباس نو در درآن میدان حضور داشتند و من فهمیدم که لباس مزبور را سلطان محمد به بزرگان یونان داده است.

هنگام عصر سلطان محمد با عده‌ای از وزیران و صاحب منصبان خود آمد و از اسب پیاده شد و تا من نظر به چهره وی انداختم چون او را خوب میشناختم فهمیدم که

شراب نوشیده است .

اسرای یونان که از طرف سلطان خریداری شده بودند وقتی او را دیدند بخاك افتادند و پیشانی برزمین نهادند و سلطان امرکرد که آنها برخیزند و با مهربانی باآنان صحبت کرد و هویتشان را پرسید و معلوم شد که همه سلاله خانواده‌های قدیم یونان هستند وقدمت خانواده بعضی‌ازآن‌هاازهزار سال بیشتر است.

سلطان گفت بطوری که من بشما قول داده‌ام مصمم هستم که از تجربه و علم کشورداری شما برای اداره امور ملت یونان استفاده کنم و یك حکومت یونانی ولی بدست شما برای یونان طرح ریزی نمایم .

بعد سر را متوجه چاووش‌های خود کرد و با حیرت (ولی تعجب ساختگی) گفت پس ملت یونان کجاست؟ چرا من ملت یونان را مشاهده نمیکنم زیرا اینان که اینجا حضور دارند همه از بزرگان و امراء و صاحب منصبان هستند و جزو طبقات عادی ملت نمی‌باشند .

چاووش‌هارفتند واز خیابان‌های اطراف یك مشت یونانی گرسنه وبرهنه راآوردند وسلطان خطاب بآنها گفت آیاملت یونان شما هستید وگرسنگان و برهنگان یونانی‌جواب دادند بلی .

سلطان گفت من از این جهت شما را احضار کردم که شما اظهارات بزرگان خود را بشنوید و بخاطر بسپارید و بعد بتوانید بگوئیدکه آنها چه گفتند و بزرگان شما قادر نشوند که از گفته خود عدول نمایند .

آنگاه سلطان خطاب به بزرگان یونان گفت آیا شما حاضر هستید ده بخداوند و پیغمبر خود سوگند یاد نمائید که نسبت بمن وفادار خواهیدبود و اوامرمرا اجراخواهید کرد ولو بقیمت جان شما تمام شود .

بزرگان یونان با صدای بلند گفتند که ما به خداوند و حضرت مسیح سوگند یاد می‌کنیم که بشما وفادار باشیم و اوامر شما را اجرا نمائیم ولو بقیمت جان ما تمام شود .

لیکن من می‌فهمیدم که بعضی از سران یونانی سوگند یاد نمی‌کنند و سکوت کرده‌اند و خیره سلطان را می‌نگرند که بدانند منظورش چیست؟

سلطان گفت حال که سوگند یاد کرده‌اید که مطیع من باشید و اوامر مرا اجرا کنید ولوبقیمت جان شما تمام شود، امرمن این است که دوزانو را برزمین بزنید وسر را روی کنده‌های جلادان من بگذارید تا سرهای شما با ضربت تلوار جلادان من از بدن جدا شود واگر شما، براستی و بطوری که هموطنانتان اینجا شنیدند نسبت بمن وفادار

هستید و اوامر مرا ولو بقیمت جانتان باشد اجراء خواهیدکرد باید از اجرای این امر خوشوقت بشوید.

بعضی از امرای یونان فریاد اعتراض برآوردند و بعضی دیوانه‌وار بسوی سلطان حمله‌ور شدند اما شمشیر و نیزه سربازان ترك آنها را از پا درآورد و برخی هم خطاب بهموطنان خودگفتند ای برادران اینك که باید جان داد بهتر است که مردانه جان بسپاریم و نباید هم ازکسی شکایت داشته باشیم زیرا این چاهی است که بدست خویش حفر کرده‌ایم و خودکرده را تدبیر نیست.

سلطان با تمسخر گفت من فکر می‌کنم که شما بعد از اینکه بدنهای دیگر رفتید با عده‌ای کثیر از یونانیان که درآن دنیا هستند می‌توانید یك حکومت یونانی تشکیل بدهید و سپس بجلادان اشاره نمودکه شروع بکارکنند و ده جلادکه هر یك، تلواری دودست داشتند شروع بکار کردند.

ده جلاد ترك که در آن میدان حضور داشتند با اشاره سلطان محمد، شروع بجدا کردن سر از پیکر بزرگان یونان نمودند و با هر ضربت تلوار، یك سر از پیکر جدا می‌شد و خون از گردن فواره می‌زد و آنوقت سربازان عثمانی سری راکه هنوز خون از آن می‌چکید از زمین برمیداشتند و روی طارمی سنگی می‌نهادند.

وقتی بزرگان یونان کشته شدند، تمام طارمی طولانی آن میدان با سرهای بریده مزین گردید بطوریکه دیگر جای خالی باقی نماند.

آنوقت سلطان محمد خطاب بمردها و زنهای یونانی گرسنه و برهنه که بعنوان ملت یونان در آن میدان، حضور داشتند چنین گفت:

(من که محمد فرزند مراد هستم، با عنوان فاتح باین شهر نیامدم بلکه بعنوان نجات‌دهنده شما، قدم باین شهر گذاشتم ومنظورم این بودکه شما را ازبردگی هزارساله نجات بدهم. هزارسال است که اجداد و پدران شما، و بعد ازآنها شما که اینجاحضور دارید برده امپراطور و اشراف این شهر بودید و پس از هزار سال بردگی، سودی که شما برده‌اید این است که امروز شکم شما خالی و اندامتان برهنه است. شماآن قدر بیچاره و درمانده بودید که مفهوم آزادی بذهنتان نمیرسید زیرا تا ملتی قدری آسایش نداشته باشد نمیتواند بمفهوم آزادی پی ببرد و لذا در طول مدت هزار سال، از طرف شما کوچکترین اقدام برای تحصیل آزادی نشد. بعد از اینکه من تصمیم گرفتم که باین شهر حمله‌کنم امپراطور و اشراف این شهر برای اینکه قدرت و ثروت خود را حفظ کنند شما را بعنوان اینکه وطن پرست باید بود و در راه وطن جان فدا کرد بجلوی سربازانمن فرستادند ولی‌خودشان، پنهانی بامن مذاکره مینمودندکه اگرشکست خوردند

باز بتوانند قدرت و ثروت خویش را حفظ نمایند.

من میدانستم که اگر این اشخاص که هزار سال است شما را برده خودکرده‌اند زنده بمانند چون نمیتوانند از قدرت و ثروت و مزایای خویش صرف نظر کنند بازشما را برده خود خواهندکرد و قوانین ما نمیتواند آنها را اصلاح کند زیرا هیچ قانون، قادر باصلاح کسانی که هزار سال با استبداد و ظلم زندگی کرده‌اند و تمام افراد ملت را برده خود میدانند نیست و فقط یك چیز می‌تواند آنها را اصلاح نماید وآنهم شمشیر جلاد است.

اینك کسانی که مدت ده قرن، شما را برده خودکرده بودند از بین رفته‌اند و قانون اسلام شما را با سایر افراد بشر متساوی میداند زیرا درجامعه اسلامی کسی را بردیگری رجحان نیست وهیچکس هم شما را مجبور نمیکندکه دین اسلام را بپذیرید و میتوانید دین اجداد خود را حفظ نمائید لیکن تحت حمایت من هستید و جان ومال و ناموس شما در آینده مصون است و من از اینجا بتمام کسانی که ازاین شهر گریخته‌اند اخطار میکنم که میتوانند بـا اطمینان خاطر، مراجعت نمایند و هیچکس متعرض جان و مال و ناموس آنها نخواهد شد و من بشما قول میدهم که طوری این شهر را آباد نمایم و کار وکسب شما را رواج بدهم که در تمام جهان بشما رشك ببرند.)

پس از این کلمات، سلطان محمد دوم بخزانه‌دار خود امرکرد که بهر سرباز ترك که یکی از فقرای یونان را اسیر کـرده است ده (اسپرس) بپـردازد و اسیر را از او خریداری و آزاد کند.

ده (اسپرس) برای فدیه یك یونانی فقیر، قیمتی گزاف بود زیرا در بازارهای شهر، یونانیان فقیر و سالخورده را ببهای یك اسپرس و گاهی جفتی یك اسپرس میفروختند.

بدین‌ترتیب سلطان محمد بوعده‌ای که به‌بزرگان یونان داد تا آنها را دارای مقام و ثروت کند، وفا نمود.

چیزی که باعث حیرت من گردید این بودکـه لوکاس-نوتاراس را بین بـزرگان یونانی ندیدم درصورتیکه آن مرد بیش از دیگران وزن و شخصیت داشت و لـذا، از لحاظ سلطان‌محمد مستوجب مرگ بود و بسلطان نزدیك شدم واز او پرسیدم لوکاس-نوتاراس کجاست؟

سلطان نظـری عمیق بمن انـداخت وگفت آنـژلوس شکیبائی داشتـه بـاش و لوکاس-نوتاراس هم خواهد آمد و تو او را خواهی دید.

سپس اظهار کرد که آن مرد بمن وعده داده بـود کـه دختر زیبایش را روانـه حرمسرای من نماید ولی بوعده‌وفا ننمود و اظهارکرد نمیداندکه دخترش کجاست و بـر

سرش چه آمد و لذا من چاووش‌های خود را فرستادم که بمنزل او بروند و از وی بخواهندتا اینکه خود لوکاس-نوتاداس، پسرهای خویش را وارد خدمت من نماید.
گفتم ای سلطان محمد این حرف را نزن و از این تصمیم صرفنظر کن، و این تصمیم که تو گرفته‌ای نه با شخصیت یك سلطان وفق می‌دهد و نه مطابق با اصول معتقدات تو می‌باشد و من تصور می‌کنم چون تو شراب نوشیده‌ای اینطور حرف میزنی و در حیرتم چگونه مردی چون تو در روز ماه رمضان شراب مینوشد واز مقررات دین خود سرپیچی مینماید.

من از روی عمد این حرف را میزدم تا اینکه سلطان را بخشم بیاورم و او را وادارم تا دستور قتل مرا صادر نماید و سرم از بدن جدا شود ولی سلطان محمد دوم، برخلاف انتظار من، خشمگین نشد و باملایمت گفت آنژلوس وقتی یك نفر بمقام ومرتبه‌ای چون مرتبه من رسید، جز از یك قانون پیروی نمی‌نماید وآنهم قانون خود اوست وآنچه من اراده بکنم و بخواهم قانون مطلق است و امروز عظمت من بدرجه‌ای رسیده که در سراسر جهان کسی با من برابر نمی‌باشد و بطوریکه اکنون دیدی با یك اشاره من سراز پیکر اشخاصی که تا امروز خود را برجسته‌ترین مردان جهان میدانستند، جدا میشود و امروز بر من محقق شده که من موجودی مافوق نوع بشر هستم زیرا توپهای من، متین‌ترین حصار جهان را فرو میریزد، و با یك اشاره هزارها تن را بخاك هلاك میاندازم.
گفتم ای سلطان محمد می‌بینم که غرور بر تو مستولی شده و تو نیز مثل اسکندر خود را خداوند میدانی و میگوئی قانونی غیر از قانون تو وجود ندارد و اسکندر نیز همین حرف‌را میزد ولی با مرك او تمام قوانین ونظامات وآثارش‌ازبین رفت‌درصورتیکه آن‌مرد خود را مرکز عالم امکان میدانست ولی همین که زندگی را بدرود گفت کشورش متلاشی شد و از بین رفت و حتی کسی نمی‌داند که قبر او درکجاست؟
سلطان محمد زهرخندی کرد و گفت آنژلوس تو مثل مردم عوام که علاقه به قبور خود دارند و میخواهند بعد از مرگشان چیزی از آنها باقی بماند حرف میزنی و درست است که بعد از مرك اسکندر کشور او متلاشی شد و از بین رفت و امروزکسی‌نمیداند قبرش درکجاست ولی چیزی از او باقی ماند که هرگز از بین نمیرود و آن نام است من هم شاید مثل اسکندر بمیرم و بعد از مرگم کشورم متلاشی شود و قبرم را پامال و مسطح کنند و در آینده کسی نداند که قبرم درکجاست ولی نام من در جهان باقی خواهد ماند و تا دنیا باقی است نسل‌های آینده، مرا بنام سلطان محمدفاتح قسطنطنیه خواهند شناخت

من متوجه شدم که سلطان راست میگوید و تاریخ جهان بی انصاف است وهنگامی

که در مورد اشخاص قضاوت می‌کند فقط موفقیت آنها را به‌حساب میآورد و در صفحات خود ثبت میکند.

اسکندر یکی از بی‌رحم‌ترین فاتحین جهان بود و بی‌عفت‌ترین وکثیف‌ترین جهانگشای دنیا محسوب می‌شد لیکن تمام آن صفات زشت، از طرف تاریخ به محاق فراموشی سپرده شد و او را با عنوان بزرگترین فاتح دنیای قدیم به‌جهانیان معرفی کرد.

این مرد بی‌تقوی هم که موسوم به‌سلطان محمد است در آینده مثل اسکندر خواهد شد و تاریخ دنیا، این همه فجایع راکه مرتکب گردیده فراموش خواهدکرد و او را به‌عنوان فاتح‌قسطنطنیه خواهد شناخت.

طوری متأثر و مهموم شدم که گفتم ای سلطان محمد، من تاکنون سعی میکردم تو را به‌خشم بیاورم تا فرمان قتل مرا صادر کنی، ولی اکنون ازتو خواهش میکنم که از روی ترحم دستور بده که سرم را از پیکرم جداکنند زیرا من نمیخواهم زنده بمانم وآرزوئی جز این ندارم که در این میدان، سر از تنم جدا شود و خونم با خون یونانیانی که در این‌جا به‌قتل رسیده‌اند مخلوط گردد.

سلطان محمد گفت آنژلوس شکیبائی داشته باش زیرا هنوز موقع قتل تو نرسیده و من میل دارم که تو باز زنده بمانی و باچشم خود ببینی که بزرگترین اصیل‌زاده یونانی تو، یعنی لوکاس‌ـنوتاراس، برای این که زنده بماند و مقام و ثروت خود را حفظ کند، تا چه‌اندازه حاضر است که تن به‌پستی و فرومایگی در دهد و خواهی دید که او با رضا و رغبت دو پسر خود را به خدمت من خواهد گماشت.

من که می‌فهمیدم که منظور آن مرد از این که پسران لوکاس‌ـنوتاراس به‌خدمت او گماشته شوند چیست گفتم ای سلطان محمد، تو را به‌روح پدرت مراد سوگند میدهم که دستور قتل مرا صادرکن زیرا من نمیخواهم زنده بمانم و ببینم که یك اصیل‌زاده یونانی تا این درجه پست و فرومایه می‌شود.

ولی سلطان جوابی بمن نداد زیرا در آن موقع عده‌ای از چاووش‌های ترك در حالی که لوکاس‌ـنوتاراس و دو پسر اورا میآوردند وارد میدان شدند ومردی که‌فرمانده چاووشان بود به‌سلطان نزدیك گردید و گفت من برای اجرای امر شما به خانه لوکاس‌ـنوتاراس رفتم وباو گفتم که سلطان محمد امر کرده است که دو پسر او ، باردوگاه بیایند و وارد خدمت سلطان شوند ولی لوکاس‌ـنوتاراس اطاعت نکرد و پسران خودرا تحویل نداد و بهمین‌جهت، من او را با دو پسرش نزد شما آوردم تا هر تصمیم که میل دارید بگیرید .

سلطان محمد قدری لوکاس‌ـنوتاراس و پسران او را نگریست و بعد بطرف

سرهای بریده بزرگان یونان که بردیف، کنار هم قرار گرفته بود اشاره‌کرد و گفت من اندرز تو را پذیرفتم و تمام رجال یونان را برای شرکت در یك حکومت یونانی جمع‌آوری کردم منتها، بزرگان یونان حکومت خود را در دنیای دیگر تشکیل خواهند داد نه در این جهان.

لوکاس‌ـنوتاراس بدون اینکه حرفی بزند. سرهای بریده را نگریست و بعد، روی سینه علامت صلیب را رسم کرد و آنگاه دو دست را بطرف آسمان بلند نمود و گفت، خدایا اینك تصدیق میکنم که تو، خدائی دادگستر هستی و قتل عام ما مقرون بعدالت بوده است.

پس از این حرف، لوکاس‌ـنوتاراس بسرهای بریده نزدیك گردید و خطاب بآنها گفت ای برادران و هموطنان که برحسب تشویق و توصیه من، سیاست طرفداری ازسلطان محمد را پیش گرفتید من از یکایك شما معذرت میخواهم و انتظار بخشایش دارم زیرا اشتباه‌کرده بودم و نمیدانستم کسی‌که اعتماد بوعده دشمن وطن خود بکند، بسختی پشیمان خواهد شد.

آنگاه لوکاس‌ـنوتاراس برگشت یعنی بپسرهای خود و سلطان نزدیك شد و دو دست را روی دو شانه پسران خود نهاد وگفت ای فرزندان من، همه چیز ازدست رفت، و فقط یك چیز برای ما باقی مانده و آنهم شرافت است و اینك باید برای حفظ شرافت خود نشان بدهیم‌که ما یونانی هستیم، و میتوانیم مثل یك نفر یونانی واقعی، با حفظ شرافت، و اعتقاد بدیانت حقه، جان بسپاریم.

سلطان محمد نظری بمن انداخت که توجه مرا نسبت به آنچه میگوید جلب کند و سپس خطاب به لوکاس‌ـنوتاراس گفت تو اشتباه میکنی و هیچ‌کس خواهان قتل تو نیست و من بتو قول داده‌ام که جان و مال تو مصون باشد، و این قول را اینك تکرار می‌کنم و بتو اطمینان میدهم نه فقط زنده خواهی ماند و ثروت خودرا حفظ خواهی‌کرد بلکه از جانب من‌فرمانروای قسطنطنیه خواهی شد یعنی مقام و مرتبه تو بزرگتر ازآنچه خواهد شد که تا امروز بود مشروط بر اینکه موافقت‌کنی دو پسر تو وارد خدمت من شوند و بآنها بگوئی که مطیع من‌باشند.

لوکاس‌ـنوتاراس گفت ای سلطان محمد من این شرط را نمی‌پذیرم و من و دو پسرم برای مرك آماده هستیم ولی میخواهم سئوالی از تو بکنم واز این سئوال، منظوری غیر از فهم یك موضوع که بر من مجهول است ندارم.

سلطان محمد پرسید سئوال تو چیست؟ لوکاس‌ـنوتاراس گفت سئوال من این است با این‌که زنده ماندن من از لحاظ سیاسی بنفع تو میباشد زیرا من برجسته‌ترین

رجل سیاسی این شهر هستم و اگر با تو همکاری بکنم دیگران نیز با تو همکاری خواهندکرد برای چه مرا به‌قتل میرسانی و بضرر خود اقدام میکنی؟

سلطان محمد گفت برای اینکه تو بامپراطور و وطن خود خیانت‌کردی و با من که خصم امپراطور و وطن تو بودم عهدبستی‌که دروازه شهررا برویم بگشائی وجاسوس خود را مأمور نمودی تاگیوستیانی فرمانده دفاع شهر را از عقب تیر بزند وبقتل برساند تا اینکه سربازان او نتوانند دفاع کنند و شهر زودتر بدست من بیفتد و من یقین دارم مردی چون تو ، که بامپراطور و وطن خویش خیانت کرده بمن هم خیانت خواهی نمود.

لوکاس‌ـنوتاراس دو دست را بطرف آسمان بلندکرد و گفت خدایا تصدیق میکنم که تو عادل و برحق هستی، و من که خیانت‌کرده‌ام باید به‌قتل برسم.

لحظه دیگر لوکاس‌ـنوتاراس خطاب به سلطان محمد گفت: ولی بااینکه من‌خیانت کرده‌ام ، تو نمی‌توانی انکارکنی که قولی‌بمن داده‌ای و آن قول این است‌که مرا نخواهی‌کشت و جان و مال من مصون خواهد بود و هنگامی که یك نفر بدیگری قول میدهد، مدیون او میشود و تو بمناسبت قولی‌که بمن داده‌ای، مقروض من هستی لیکن من از تو نمیخواهم که بقول خود وفا نمائی و فقط یك درخواست از تو دارم و اگر درخواست مرا بپذیری، قولت را پس می‌دهم، یعنی از حق خود نسبت بتو صرف نظر میکنم.

سلطان پرسید درخواست تو چیست؟ لوکاس‌ـنوتاراس گفت درخواستم این است که دو پسر من، قبل از من، و مقابل چشمم کشته شوند زیرا میخواهم اطمینان داشته باشم که هنگام مرك ، ضعف بر فرزندان من چیره نخواهد شد و آنها برای حفظ جان خود از دین حقه یونانیان عدول نخواهند کرد یا ورود به‌خدمت تو را نخواهند پذیرفت.

سلطان محمد با این تقاضا موافقت کرد و به جلاد دستور داد که دو پسر لوکاس‌ـنوتاراس را قبل از او به‌قتل برساند .

آنوقت خود لوکاس ـ نوتاراس فرزندان خود را به طرف کنده‌هائی‌که باید سر را روی آن بگذارند برد و آنها را واداشت که روی خون یونانیان دیگر زانو بزنند و شمشیر جلاد ، اول سر فرزند ارشد او را از تن جدا کرد و سپس سر از کالبد پسرکوچکش جدا شد و تا لحظه آخر لوکاس ـ نوتاراس با فرزندان خود صحبت میکرد.

وقتی دو پسر اوکشته شدند لوکاس‌ـنوتاراس سر بسوی آسمان کرد و گفت ای

خداوند که یگانه قاضی نوع بشر هستی هیچ‌کس مانند تو باسرار قلب آدمی آگاه‌نیست و بهمین جهت فقط تو میتوانی نوع بشر را بدرستی مورد قضاوت قرار بدهی و جز تو کسی حق قضاوت مطلق در مورد نوع‌بشر ندارد پس از این گفته لوکاس-نوتاراس گردن بریده دو فرزند خود را بوسید و آنگاه رو بسوی من کرد و بانك‌زد آنژلوس اینك که من میمیرم، بتو میگویم که آنا دختر من نبود بلکه نادختری من محسوب میگردید و او، نوه (آندرونیکوس) است و همه میدانندکه آندرونیکوس برادر بزرك (مانوئل) امپراطور یونان بود و ناپدید شد و بعد از این‌که وی ناپدیدگردید مانوئل پسر جوان آندرونیکوس راکه دارای دختری کوچك بود به‌قتل رسانید و آن دختر کوچك آنا می‌باشد.

من بعد از قتل آن پسر جوان، آنا راکه نوه آندرونیکوس‌بود و سرپرستی‌نداشت مورد پرستاری قرار دادم و او را بزرك کردم و مثل دختر خود دوست میداشتم ولی وی نادختری من بشمار میآمد معهذا من برای آن دختر قائل باحترام بودم چون میدانستم‌که از نسل امپراطوران یونان می‌باشد.

لوکاس-نوتاراس که تا آن لحظه مرا طرف خطاب قرار میداد سر را بر گرداند و خود را آمادهٔ مرك کرد و فریادزد (یا حضرت مسیح بمن‌که مردی گناهکار هستم ترحم کن.)

لحظه دیگر تلوار جلاد روی گردن لوکاس-نوتاراس وارد آمد و سرش از بدن جدا شد و سرش را از زمین برداشتند وکنار سرهای دیگر نهادند.

سلطان محمد بعد ازقتل لوکاس-نوتاراس توقف نکرد وبی‌آنکه توجهی بمن بکند سوار اسب شد و رفت و من، مبهوت و لرزان بجا ماندم.

از یك‌طرف خوشوقت بودم‌که لوکاس-نوتاراس گرچه خیانت‌کرد ولی درساعت آخر، مانند یك یونانی واقعی، با رشادت جان سپرد و از طرف دیگر بر خود میلرزیدم زیرا آندرونیکوس برادر بزرك مانوئل امپراطور یونان پدر من بود و معلوم می‌شود که پدر من قبل از این که از یونان خارج شود و به‌مغرب اروپا برود پسری داشته و آن پسر جوان‌بوده و از وی دختری‌بوجود آمده، و مانوئل امپراطور یونان که برادر بزرك خود یعنی پدر مراکورکرد پسر جوانش را هم به‌قتل رسانید تا این‌که از نسل پدرمن یك وارث مستقیم برای تخت و تاج یونان باقی نماند و از این قرار من که با آنا ازدواج کرده‌ام با برادرزاده خویش ازدواج نمودم.

طوری بیمناك بودم و از وحشت ارتکاب آن معصیت‌کبیر، میلرزیدم‌که دیگر میدان

اعدام و سرهای بریده را نمیدیدم و نفهمیدم چه موقع سلطان محمد از میدان خارج شد.
من آن قدر در آن میدان ماندم تا هوا تاریک گردید، و آنوقت براه افتادم، ولی دیدم که یك چاووش عقب من حرکت میکند و معلوم میشود که سلطان مرا فراموش نکرده، و یك نفر را مأمور تعقیب من نموده است.

فصل سی‌وچهارم

(آنژلوس) چگونه کشته شد؟

شرح حال کشته شدن نویسنده اصلی این کتاب از طرف مانوئل نوکر او

شخصی که این کلمات را مینویسد(مانوئل) پسر (دیمتریوس) است و (دیمتریوس) همان نجار می‌باشد که در دوره سلطنت (مانوئل) امپراطور یونـان، درکاخ او درب و پنجره میساخت ولی من که موسوم به (مانوئل) هستم و این کلمات را مینویسم نـوکر (آنژلوس)بودم ولاتینی‌ها ارباب مرا باسم (ژان-آنژ) میخواندند ولی عثمانیهـا کلمه (آنژلوس) را مبدل به (انجل) نمودند وسپس برای این که براحتی این کلمه را تلفظ نمایند حرف (نون) آن را نیز حذف کردند و در نتیجه نام ارباب من ازطرف ترك‌ها (اجل) شدکه درزبان عربی که‌زبان مذهبی‌ترك‌هامی‌باشد چیزی شبیه به (عزرائیل)است.

درغروب روزی که بزرگان یونان بدست سلطان محمد به قتل رسیدند اربـاب من باحالی بسیار ملول به خانه مراجعت کرد و مانند شب‌های دیگر مدتی به نویسندگی مشغول شد وباز مثل شب‌های ماقبل هرچه را که نوشته بود بمن سپرد و همچنان گـفت (مانوئل) من این نوشته‌ها را از این جهت بتو میدهم‌که بعد از این کـه مـن به قتل رسیدم، این نوشته‌ها از بین نرود و در دنیا باقی بماند که شاید نسل‌های آینده بتوانند

از روی این نوشته‌ها به وقایعی که در این شهر اتفاق افتاده پی‌ببرند.

من گفتم ارباب من، امشب شما بسیار افسرده هستید ومن هرگز شما را این‌اندازه مکدر ندیده بودم و اربابم گفت من تا امروز تصور میکردم که کشته خواهم شد وچون آماده کشته شدن هستم ازاین حیث نگرانی نداشتم.

ولی امروز دریافتم که من مرتکب یك گناه کبیر وغیرقابل بخشایش شده‌ام.

گفتم ارباب‌من، تصور نمیکنم مردی چون شما مرتکب یك گناه غیرقابل بخشایش شود زیرا شما بقدری شجاع وصبور و با تقوی هستید که من نظیر شما را ندیده‌ام.

اربابم گفت (مانوئل) گناهی که من مرتکب شده‌ام عمدی نبوده وخود نمیدانستم که عمل من یك معصیت غیرقابل عفو می‌باشد معهذا نمی‌توانم خود را ببخشم و بخود میگویم که میبایدچشم خود را می‌گشودم و میفهمیدم زنی که من دوست میدارم برادرزاده من است و در عروق اوخونی غیر ازخون عوام‌الناس جاری است.

من وقتی آن زن را دیدم، بدان میمانست که صدها سال است او را می‌شناسم و میباید متوجه شوم که این شناسائی ناشی از صله رحم است و چون (آنا) خویشاوند و برادر زاده من بود من اوراآشنا میدیدم و نمیخواستم باوی ازدواج کنم واگر آن دختر اصرار نمیکرد ومراوادار بازدواج نمی‌شود، با این که من او را خیلی دوست میداشتم، باوی وصلت نمیکردم.

روز بعد، وقتی اربابم از خواب بیدار شد من باو گفتم ارباب من، هنگامی که شهر در محاصره بود، بطوری که شما اطلاع داشتید من داد و ستد میکردم و خواربار میفروختم و توانستم پولی بدست بیاورم و این پول اکنون موجود و در زیر زمین‌خانه مدفون است.

علاوه براین پول، من توانستم هنگامی که مشغول چپاول یك صومعه بودند یك قندیل طلای صومعه مزبور را ازدسترس غارتگران دور نمایم. و این قندیل، خود یك سرمایه قابل توجه می‌باشد.

اربابم پرسید برای چه این حرف‌ها را بمن میزنی؟

گفتم بعضی از صاحب منصبان لاتینی پس از این‌که اسیر شدند آزادی خود را از وزرای سلطان یا خود او خریداری کردند و از این شهر رفتند و شما هم اگر این پول یا قندیل طلا را به وزرای سلطان یا خود اوبدهید، آزادی خویش را خریداری خواهید کرد و از این شهر خواهید رفت ومن‌هم با شما از این جا خارج خواهم شد.

اربابم گفت من خواهان آزادی نیستم وبزرگترین موهبتی که مورد آرزوی من می‌باشد مرك است ولی‌تو (مانوئل) می‌توانی بعد از مرك من آسوده زندگی کنی وپول

خود را سرمایه نمائی وکاری‌را پیش بگیری و من اطمینان دارم که پس از این، سلطان محمد و سربازان او، با طبقات بی بضاعت یا نیکنام این جا کاری نخـواهند داشت و منظور سلطان از بین بردن رجال یونان بود که همه را ازبین برد.

ارباب من از آن شب بعد از قتل بزرگان یونان که به خانه آمد، نه غذا خورد ونه چیزی آشامید.

من تصور کردم‌که صبح روز بعد غذا تناول خواهد کرد ولی روز بعد و شب دوم و روز دوم وشب سوم هیچ چیز نخورد وهرچه من باو اصرا میکردم که غذا بخـورد می‌گفت که من برای ادای‌کفاره گناه، روزه گرفته‌ام و روزه‌ام تا موقعی که کشته شوم ادامه خواهد یافت.

در بامداد روز سوم‌عده‌ای از طرف سلطان محمد آمدند وبارباب‌م گفتندکه سلطان که اینك در میدان مجسمه (قسطنطین) حضور دارد تو را احضار کرده است. برخیز تا نزد سلطان برویم.

ارباب من برخاست، و با آنها براه افتاد و من نیز درقفای او روانه شدم کـه بدانم او را کجا میبرند تا اینکه بمیدان مجسمهٔ (قسطنطین) رسیدیم ومن دیدم‌که سلطان محمد آنجاست وعده‌ای‌از یونانیان هم در میدان ایستاده‌اند و میخواهند ببینندکه سلطان محمد برای چه در آنجا حضور یافته است.

مامورین پادشاه ترکیه، ارباب مرا نزد سلطان بردند وسلطان، بطرف سر بی پیکر امپـراطور یونان‌که وسط دو دست مجسمه بـود اشاره کـرد و گفت: من با شمشیراین شهر را تسخیر کردم و بضرب شمشیر امپراطور قسطنطنیه را از پا در آوردم وسرش را از بدن‌جدا نمودم وامروز فرمانروای قسطنطنیه هستم‌وآیا کسی هست‌که منکرفرمانروائی من در این شهر باشد؟

پس از اینکه حرف سلطان تمام شد (آنژلوس) ارباب من، دوقدم برداشت و به سلطان محمد نزدیك شد و با صدائـی بلند بطوریکه در تمام میدان آنرا شنیدند گفت:

ای سلطـان محمد، من منکر فرمانروائی تو در این شهر هستم زیرا فرمانروای این شهر من میباشم نه تو، بدلیل اینکه من با موزه‌های ارغوانی بجهان قدم گذاشتم و پس از اینکه متولد شدم ارغوان پوشیدم و خونی که در عروق من جریان دارد خـون امپراطوران یونان می‌باشد لذا من بموجب قانون وراثت و قانون حقیقت، امپراطـور قسطنطنیه هستم.

من منتظر بودم که سلطان محمد بعد از شنیدن اظهارات اربابم بخشم درآیـد و حرف او را تکذیب کند.

ولی سلطان با اشاره سرحرف ارباب مرا تصدیق کرد و گفت :

(آنژلـوس) من راجع بهویت تو آنچه باید دانست ، میدانم زیرا پدرم از نژاد تو مطلع بود و میدانست تو که هستی ومن هم بعد از پدرم از نژاد تو مطلع گردیـدم زیرا پدرم مراد، در کشورهای مسیحی از جمله در فرانسه و شهر (اوین‌یون) جـاسوس داشت و بوسیله جاسوسان خود بنژاد توپی برد ولی تو تصور میکردی که کسی تو را نمی‌شناسد و نمیداند ازکدام خانواده و نژاد میباشی و اگر من تـو را نمی‌شناختم در پائیز گذشته تو را رها نمیکردم تا اینکه از ترکیه خارج شوی و در قسطنطنیه سکونت نمائی و من از اینجهت تو را رها کردم و هنگام رفتن ، مقداری بتو جواهـر دادم که میدانستم که هستی؟

سلطان بعد از قدری سکوت اظهار کرد لابد بخاطر داری که وقتی بمـن درس می‌دادی می گفتی که (ارسطو) دانشمند یونانی علاقه داشت که موجودات عجیب‌الخلقه طبیعت را بدست بیاورد و جمع‌آوری نماید و مجموعه‌ای از آن موجودات داشته‌باشد و من هم‌علاقه دارم‌که ملل جهان را جمع‌آوری نمایم و مجموعه‌ای از ملل دنیا تشکیل بدهم و در آن مجموعه همه‌از من اطاعت نمایند و مرا پادشاه و فرمانروای خود بدانند و باتصرف قسطنطنیه تصور میکنم‌که در راه اجرای این منظورم یك گام بلند برداشته‌ام زیرا تصرف این‌شهر سبب خواهد شد که سایر کشورهای غرب هم بتصرف من در آید وملل مغرب زمین، سلطنت مرا برسمیت بشناسند .

ولی با این که هنوز تمام دنیا به تصرف من در نیامده و از طرز فکر همه ملـل جهان آگاه نیستم تصور میکنم که آدم شناس می‌باشم و راجع بروحیه اشخاص اشتباه نمی‌نمایم ووقتی‌یك نفررا می بینم می‌فهمم چگونه فکر میکند ولی درمورد تو(آنژلوس) اشتباه کردم .

ارباب من از سلطان پرسید چگونه در مورد من اشتباه کردی ؟

سلطان محمد گفت وقتی من تو را آزاد نمودم و بتو جواهر دادم تا این که به قسطنطنیه بروی چون از خانواده ونژادت اطلاع داشتم پیش‌بینی می‌نمودم که توبعد از ورود باین شهر علیه امپراطور طغیان خواهی کرد و براو خواهی شورید تا این‌که وی را از تخت امپراطوری فرود بیاوری وخود بجایش بنشینی و انتظار داشتم که براثـر آغازجنگ داخلی در این‌شهر، نیروی مدافعین ضعیف شود ومن بتوانم از اختلاف شما استفاده نمایم و بسهولت وارد این شهر شوم ولی پس از این که تو باین شهر آمدی، حیرت کردم، چون دیدم که ازطرف تو، اقدامی علیه امپراطور نشد و برعکس حـاضر شدی‌که زیر پرچم اوبرای دفاع ازاین شهر پیکار نمائی و این موضوع بافطرت بشری

مغایرت دارد زیرا کسی که امپراطوری را حق خود میداند نمیتواند از این حق‌صرف نظر کند بخصوص اگر فرصتی مناسب برای استیفای حق خود بدست بیاورد و تویگانه کسی هستی‌که فرصت مناسب برای استیفای حق خود داشتی و از آن استفاده نکردی و معلوم میشودکه جاه طلب نمی‌باشی .

اربابم در پاسخ سلطان گفت هرچیز موقعی دارد واینك موقع آن است‌که من‌حق خود را مطالبه کنم ولذا درحضور ملت یونان و ارتش تو میگویم‌که من وارث تاج و تخت یونان هستم وامپراطوری یونان حق من است و من باید براین شهر وسراسریونان سلطنت کنم .

سلطان محمد گفت (آنژلوس) ، دیوانگی مکن و با زبان خود خونت را مریز و من نمیخواهم تو را بقتل برسانم مگر این‌که‌تومرامجبور کنی و اگر مقابل من زانو برزمین بزنی و مرا ستایش نمائی و با عنوان فاتح قسطنطنیه بشناسی من از خون تو صرفنظر خواهم‌کرد و بتو مقامی خواهم داد که فراخور نژاد و شخصیت تو باشد زیرا می‌توانم‌بتو اعتماد کنم.چه با عمل خود ثابت کردی که خائن نمی‌باشی.

لیکن هرگاه به این دیوانگی ادامه بدهی و دعوی تاج وتخت یونان را بنمایی تو را بدست دژخیمان خواهم سپرد .

اربابم گفت این منم‌که در این شهر باید به دیگران مقام ومنصب بدهم زیرامن امپراطور بحق این شهر هستم .

سلطان‌محمد که معلوم بود قصد دارد شکیبائی کند گفت (آنژلوس) مگر در این جهان حقی بزرگتر وبالاتر ازحق پیروزی در جنك هست و من در این جنك فاتح شده‌ام و با شمشیر این شهر را تصرف کردم، و قانون زور و غلبه که مؤثرترین قانون دنیا میباشد بمن حق می‌دهد که بر این شهر سلطنت کنم .

اربابم گفت تو براثر خیانت در این جنگ فاتح شدی و اگر بعضی از سکنه این شهر خیانت نمیکردند تو نمیتوانستی قدم به‌این شهر بگذاری ولذا در اساس پیروزی‌تو خیانت قرار گرفته، ولی سلطنت من متکی به حق وعدالت و وراثت است و حق من بزرگتر و بالاتر از حق تو می‌باشد.

با این که (آنژلوس) ارباب من از سه روز باین طرف غذا نخورده بود ، طوری با قوت قلب و صدای بلند حرف میزد که سبب حیرت من شد و سلطان محمد گفت :

(آنژلوس)، ما مسلمن‌برای کسی که معلم ما بوده و بما تعلیم داده قائل به‌احترام

هستیم و تو در گذشته معلم من بودی و علوم خود را بمن آموختی و من از توچیزهائی آموختم که دیگری بمن نمی‌آموخت.

بهمین جهت نمیخواهم تو را بقتل برسانم ولی اظهارات تو، ناراحت کننده‌است ومن نمیتوانم مردی چون تو را که دعوی سلطنت میکنی زنده بگذارم .

اماچون بقول تواعتماد دارم و میدانم مردی هستی‌که برخلاف وعده عمل‌نمیکنی اگر از این دعوی صرفنظر نمائی وقول بدهی‌که در آینده علیه من اقدامی نکنی، از خونت در میگذرم .

اربابم گفت من از دعوی خود صرف نظر نمیکنم و حاضر نیستم سلطنت تو را براین شهر برسمیت بشناسم.

سلطان محمد گفت (ارسطو) با این که خیلی علاقه داشت موجودات کمیاب طبیعت را جمع‌آوری نماید وقتی میدید که استخوان‌های یك نهنك خانه او را طوری تنك‌کرده که زندگی براو مشکل‌شده آن را دور میانداخت ومنهم بیش از این نمیتوانم لجاجت تو را تحمل نمایم.

سپس‌پادشاه‌ترکیه دودست رابرهم‌زد تابا صدای دست‌جلادان خودرااحضار نماید و در حالی که (آنژلوس)راآنها نشان می‌داد گفت این مرد میگوید هنگامیکه قدم‌باین جهان نهاد موزه‌های ارغوانی برپا کرده، بعد از آنهم ارغوان پوشید ومن گفته او را تکذیب نمیکنم ولی بهتر این است اکنون که باید بمیرد جامه و موزه ارغوانی داشته باشد تا اینکه آرزوی پوشیدن جامه ارغوان ، وبرپا کردن موزه ارغوانی در دلش باقی نماند.

آنوقت جلادان اربابم را گرفتند و لباسش را از تن‌درآوردند وبرتن اوغیرازیك پیراهن ویك زیر شلواری وموزه‌هائی که برپاداشت باقی نگذاشتند واول رك پاهای او را قطع کردند بطوری که خون‌از پاهایش فرو ریخت و موزه اربابم را ارغوانی‌نمود.

آنگاه رك‌بازوان (آنژلوس)را گشودند و خون از بالای تناش سرازیر شد وتمام پیراهن و زیر شلواری او را ارغوانی نمود و سلطان که آن منظره را مینگریست.گفت (آنژلوس) اینك بآرزوی خود رسیدی و لباس و موزه ارغوانی در بروبرپا کردی.

ارباب من‌که براثر سه روز خودداری از اکل غدا وخون ریزی ضعیف شده بود بجلادان تکیه داد که بزمین نیفتد و سلطان باوگفت (آنژلوس) آیا نمیخواهی از شهر خود خداحافظی کنی زیرا بیش از مدتی کم زنده نخواهی ماند وبزودی جان خواهی سپرد .

ارباب من چشم‌ها را گشود و نظری باطراف انداخت وگفت من شهرخود را از

هرموقع زیباتر می‌بینم ولی با آن خداحافظی نمی‌کنم چون میدانم روزی بـاین شهـر مراجعت خواهم کرد .

سلطان پرسیدچه‌موقع‌مراجعت‌خواهی‌نمودارباہم گفت موقع‌باز گشت خود را به‌تحقیق نمیدانم ولی مطمئن هستم‌که روزی روح من، باین شهرباز خواهد گشت زیرا علاقه‌ای که بین من و این شهر وجود دارد بقدری زیاد است که روح من نمی‌تواند از این بلده مفارقت‌کند و در آن روز، وقتی روح من مراجعت کرد اول به حصار این شهر نزدیك خواهد شد و در آنجا یك‌گل راکه از خاك روئیده خواهد بوئید زیرا درآن خاك‌کسی خوابیده که من او را دوست میدارم ولی تو ای سلطان محمد ، بعد از این‌که از ایـن جهان رفتی هرگز مراجعت نخواهی کرد .

سلطان جواب داد بفرض محال اگر روزی روح تو مراجعت نماید باز من برتو مزیت خواهم داشت زیرا هیچ‌کس‌ازمراجعت روح تومطلع نمیشود وکسی نخواهد فهمید که روح تو باین شهر برگشته در صورتی که نام من تا پایان دنیا با عنوان فاتح ایـن شهر باقی خواهد ماند .

آنگاه ارباب من‌سربه آسمان کرد و گفت خدایا... بسوی تو میآیم و انتظاردارم که‌گناهان مرا عفوکنی ومرا در آسمان بپذیری و دیگر صدائی از ارباب من برنخاست ونتوانست خود را نگاه دارد و بزمین افتاد وچند لحظه دیگر یکی از جلادان ترك سر (آنژلوس) را ازبدن جداکرد وبرحسب امرسلطان محمد، سرارباہم را کنار سرامپراطور نهادند ویك ارابه‌آوردند و لاشهٔ بی‌سر او را در ارابه قرار دادند و بطرف بندربردند تا بدریا بیندازند .

چنین مرد (آنژلوس) معروف به (اجل) آخرین وارث تاج وتخت یونان وارباہی که من از قبل اودر موقع محاصره قسطنطنیه، توانستم اندوخته‌ای فراهم کنم وخیال خود را از حیث معاش در سنوات بعد آسوده نمایم .

* * *

پس ازآن سلطان محمد دوم، خود را امپراطوریونان‌خواندوعنوان‌ظل‌الله‌یعنی‌سایه خدا را برخویش نهاد وکسانی که با وی حرف میزدند مجبور بودند که این عنوان‌را بکار ببرند .

سلطان محمد بیونانیها گفت هرکس را که مایل هستند بسمت اسقف خود انتخاب کنند تا اینکه او، امور شرعی یونانیان را اداره نماید و یونانی‌ها، (گنادیوس) را که گفته می‌شد در زهد و تقوی بی‌نظیر است انتخاب کردند و سلطان نصب او را بـعنوان پیشوای بزرك روحانی یونانیان تصویب و تأئید کرد و یك صلیب مرصع باو بخشید تا

وی بداند مورد مرحمت پادشاه می‌باشد.

پادشاه ترکیه شش‌کلیسارا برای یونانی‌ها واگذاشت تا در آن به فرائض‌مذهبی ادامه بدهند وسایر کلیساها را مبدل بمسجد کرد ولی آن کلیساها برای عبادت تمام یونانیانی که در قسطنطنیه بودند کفایت نمی‌نمود ونظر باینکه‌محله (پرا) در موقع جنك بیطرف بود و بیطرفی خود را حفظ نمود بعد از اینکه سلطان محمد خود را امپراطور یونان خواند، مزایای آن‌محله را حفظ کرد و سکنه محله (پرا)مثل گذشته، می‌توانستند با خارجیان داد و ستد کنند و به سلطان خراج نمی‌پرداختند.

ولی‌هرکس‌که از آن محله گریخت خانه و اثاث او به نفع سلطان ضبط گردید.

هرروز در شهر جار میزدند که یونانیانی که از شهر گریخته‌اند اگر مراجعت نمایند، مصونیت خواهند داشت وکسی مزاحم آنها نخواهد گردید.

بعضی از اشراف یونان‌که از شهر فرار کرده بودند فریب این وعده را خوردند و مراجعت کردند.

اما جلادان سلطان سرازتنشان جدا نمودند لیکن متعرض فقراء نمی‌شدند وفراریان بی بضاعت بعد از مراجعت‌بشهر بکسب و کار سابق مشغول می‌گردند.

تمام صنعتگران یونانی که در گذشته برای امپراطور کار میکردند مورد حمایت قرار گرفتند و سلطان با حقوقی بیش از دوره امپراطور آنها را بکار گماشت.

لیکن‌سلطان تمام فلاسفه را بقتل رسانید و می‌گفت فیلسوفان، موجوداتی خطرناك هستند.

زیرابا نظریه‌های فلسفی خود سفیدرا در نظرمردم سیاه جلوه میدهند وسبب میشوند که مردم راجع به‌بدیهی‌ترین حقایق شرعی وعرفی تردید نمایند.

تمام زنهای تارك دنیای صوامع شهر پس از اینکه از طرف سربازان ترك مورد تجاوز قرار گرفتند بقتل رسیدند یا آنها را به بازارهای خرید و فروش کنیز و غلام بردند و آنجاآنهارا عریان کردند که بتوانند با بهای خوب آنان را بفروش برسانند.

سلطان محمد تمام صومعه‌های شهر را به نفع خود تصرف کرد و بعد آنها را بمسلمین‌ثروتمند فروخت وآنها هم‌دیرها را مبدل به منازل خصوصی‌نمودند.

شنیدم وقتی ترك‌هابه‌کتابخانه سلطنتی حمله کردند کتابدار آن کتابخانه، درحالی که میکوشید باشمشیر جلوی‌ترکان را بگیرد به قتل رسید و بعد ترك‌ها خواستندکتابخانه را آتش بزنند ولی ترسیدند که عمارت کتابخانه بسوزد و ویران شود و از بیم سلطان محمد که تمام عمارات سلطنتی را مال خود میدانست از آتش زدن کتابخانه خودداری کردند.

ولی از روز بعد، هرچه کتاب در آنجا بود خارج نمودند و آتش زدند و حتی یك کتاب از آن کتابخانه بزرك باقی نماند .

ترك‌ها بعنوان این که آثارکفار را باید از بین برد بعد از رفع خستگی هرچه مجسمه در شهر بود در هم شکستند و هرچه تابلوی نقاشی وجود داشت دریدند و سوزانیدند بطوری که در تمام قسطنطنیه یك مجسمه و تابلو هم باقی نماند .

روزی که میخواستند مجسمه (قسطنطون)را در هم بشکنند من یك کیسه از خانه برداشتم و بمیدان مزبور رفتم و دیدم که ترك‌ها مشغول درهم شکستن مجسمه هستند و کسی به سر بریده ارباب من که برزمین افتاده و متعفن شده بود، توجه ندارد و من آن سر را در کیسه نهادم وبخانه مراجعت کردم و در وسط باغچه گودالی حفر نمودم وسر را در آنجا دفن کردم زیرا ارباب بدبخت من حق داشت که سرش در خانه خود او دفن شود.

بعد از قتل (آنژلوس) من هر روز منتظر بودم که مأمورین سلطان بیایند و مرا از آن خانه بیرون کنند و خانه را متصرف شوند لیکن روزها گذشت وکسی برای بیرون کردن من و تصرف خانه نیامد .

ولی بعدها مطلع شدم که سلطان از تصرف خانه (آنژلوس) صرفنظر کرد. و اندیشید مردی که میباید امپراطور یونان باشد حق دارد خانه‌ای را که درآن سکونت داشته برای عائله خویش باقی بگذارد و تصرف آن خانه از طرف وی ، ناجوانمردی است .

تا روزی که سلطان فرمان عفو عمومی را صادر نکرد، پرچم ترکیه، روی خانه (آنژلوس) ارباب مقتول من بنظرمیرسید و در آنجا کسی مزاحم من نشد و در صدد برنیامد که اثاث خانه را چپاول کند .

بعد از آن هم فرمان عفو عمومی از طرف سلطان صادر گردید و دیگر ترکها متعرض کسی نمیشدند ولی این فرمان هنگامی صادر شد که در قسطنطنیه نه یك دختر و پسر جوان باقی ماند و نه یك دیك که در خانه‌ای بتوانند با آن غذائی طبخ و تناول نمایند .

بعد از اینکه فرمان عفو عمومی صادر گردید من‌پرچم‌ترکیه‌را ازروی خانه برداشتم و قسمتی ازدیوار خانه را که پشت آن یك اتاق قرار داشت ویران و مبدل بدکان نمودم و مقداری خواربار راکه در خانه اربابم بود در آندکان بخریداران عرضه‌کردم.

ترکهابرخلاف گذشته‌نمیتوانستنداموال‌مردم را به یغما ببرند ومجبور بودند پول بپردازند و خواربار خریداری نمایند.

من مدت یك هفته آنچه داشتم به بهای گزاف بترکها فروختم وبعد، کشتی‌های حامل آذوقه وارد قسطنطنیه شد وبهای خواربار ارزان گردید.

ولی من بکسب خود در همان دکان ادامه دادم.

اینك خود در دکان حضور بهم نمیرسانم و شاگردانم برای من کار میکنند و من بمناسبت اینکه (آنژلوس) وارثی نداشت، مالك خانه او شدم و هر شب یکشنبه بالای قبری که سرش را در آنجا دفن کرده‌ام شمع روشن مینمایم و تصمیم دارم که قبل‌ازمرك ترتیبی بدهم که پس از فوت من خانه (آنژلوس) مبدل بیك کلیسای کوچك شود تا اینکه قبراو. پیوسته باقی بماند ونام کلیسا را هم باسم‌آن مرد(آنژلوس) خواهم گذاشت.

پایان سرگذشت‌سقوط قسطنطنیه

از صفحه آینده تاریخ بزرگترین جنك دریائی‌مسلمین ومسیحیان‌بعد ازمقدمه‌ای از مترجم شروع می‌شود

مقدمه مترجم راجع به تاریخ جنك دریائی بزرك
مسلمین عثمانی با مسیحیان

تاریخی که از این صفحه ببعد از نظر خوانندگان میگذرد تاریخ بزرگترین جنك دریائی است که بین مسلمین عثمانی و مسیحیان در گرفت و مورخان مغرب زمینی آن جنك را باسم جنك دریائی (لپانت) نامیده‌اند زیرا میدان آن جنك دریائی بودکه مقابل دماغهٔ لپانت (واقع در جنوب یونان) قرار گرفته است.

نویسندهٔ این تاریخ (پل شاك) فرانسوی است که افسر نیروی دریائی فرانسه بود و تا درجهٔ دریابانی ترقی کرد و بدرخواست خود او بازنشسته شد و از آن پس چند کتاب راجع بجنك‌های دریایی نوشت که یکی ازآنها همین تاریخ می‌باشد که ازلحاظ دارا بودن اطلاعات تاریخی کتابی است قابل استفاده.

با اینکه تاریخ جنك دریائی (لپانت) در چهل و پنج سال قبل از این، از طرف نویسنده ترجمه شد تا امروز، مایل نبودم‌که این تاریخ، بصورت‌کتاب منتشر شود زیرا در جنك دریایی (لپانت) مسلمین‌که همه اتباع حکومت عثمانی بودند ازمسیحیان شکست خوردند و قلب من رضایت نمیداد که تاریخ جنگی را بشکل کتاب منتشر نمایم‌که در آن مسلمین شکست خورده بودند .

گر چه در گذشته دوکتاب یکی بنام «جنك چالدران» و دیگری باسم (دلاوران گمنام ایران در جنك با روسیه تزاری) ازطرف نویسنده منتشر شدکه در هردو، ایرانیان شکست خوردند. لیکن در آن جنگ‌ها هموطنان مسلمان ما آنچنان ابراز دلیری و فداکاری‌کردند که حماسهٔ دلیری و جان‌نثاری ایرانیان در آن دو جنك، واقعه شکست‌را بخصوص در جنك چالدران، تحت‌الشعاع قرار داد.

ولی اینك که ترجمه تاریخ بزرگترین جنك دریائی بین مسلمین و مسیحیان (جنك

دریائی لپانت) را بنظر خوانندگان میرسانم خودرا در معرض نکوهش قلبی احساس نمیکنم برای این که تاریخ این جنك بعد از تاریخ پیروزی بزرك مسلمین در جنك قسطنطنیه که از نظر خوانندگان گذشت منتشر می‌شود وتصور نمی‌کنم که هیچ خوانندهٔ تاریخ، منکر عظمت پیروزی مسلمین در جنك قسطنطنیه باشد و آن پیروزی آن‌قدر بزرك بود و تأثیر داشت که مبدأ یك دوران جدید باسم (عصر تجدد) در جهان شد

این است که اگر تاریخ جنك دریائی لپانت، در این صفحات بعد از پیروزی مسلمین درجنك قسطنطنیه، بچاپ برسد گمان نمی‌کنم که هیچ خوانندهٔ مسلمان را از لحاظ عاطفه ناراحت نماید.

(پل شاك) نویسنده فرانسوی، تاریخ جنك (لپانت) را با سبك مخصوص خود نوشته و مترجم دقت کرده که حتی‌الامکان، سبك نویسنده محفوظ بماند. و نویسنده تا امروز ندیده‌ام که یك‌مورخ‌تاریخ‌جنك دریائی(لپانت)را روشن‌تر وجامع‌تر از (پل شاك) نوشته باشد و از دو نویسنده که خود در جنك دریائی (لپانت) شرکت کردند و یکی از آن‌ها (دون ژوان) فرمانده کل نیروی دریائی مسیحیان و دیگری (سروانتس) نویسنده کتاب دون‌کیشوت[1] بود چیزی راجع به جنك دریائی (لپانت) نوشته‌نشده‌است. تا وقتی‌که حکومت عثمانی در جنك دریائی (لپانت) شکست نخورده بود بزرگترین حکومت دریائی جنوب اروپا بشمار میآمد و در سراسر دریای مدیترانه (دریای جنوب اروپا) قدرت داشت اما بعد از جنك (لپانت) نیروی دریائی عثمانی ضعیف شد و هرگز توانائی گذشته را بدست نیاورد.

در این شرح تاریخی یکی از قسمت‌های قابل استفاده شرحی است که (پل شاك) راجع به (گالر) می‌نویسد و چگونگی آن‌کشتی جنگی را بهتر از دیگران توصیف مینماید.

مترجم

۱ـ (سروانتس) اسپانیائی که در جنك دریائی (لپانت) شرکت کرد و یك دستش در آن جنك از بین رفت پس ازآن جنك کتاب (دون کیشوت) را نوشت اما تاریخ جنك‌لپانت را برشتهٔ تحریر درنیاورد و (دون ژوان) فرمانده‌کل نیروی دریائی مسیحیان درجنك لپانت هم با این‌که برخلاف شاهزادگان و اشراف اروپا در آن دوره، ذوق نویسندگی داشت. هیچ چیز راجع به‌تاریخ جنك (لپانت) ننوشته است‌ـمترجم.

بخش اول

جنك قبرس

سلطان سلیم دوم پادشاه عثمانی هنگامیکه ولیعهد بود یك پیشکار یهودی داشت که بنام «یوسف ناسی» خوانده میشد و یوسف هروقت که فرصتی بدست میآورد اورا ترغیب میکرد که جزیره قبرس را تصرف کند که بتواند همواره از انواع محصولات آن جزیره استفاده نماید و یکروز که سلیم از شراب قبرس تر دماغ بود بپیشکار خود گفت یوسف اگر من روزی جزیره قبرس را بگیرم ترا پادشاه آن جزیره خواهم کرد.

در سال ۱۵۶۶ میلادی سلطان سلیم دوم بجای پدرش سلطان سلیمان قانونی بر تخت سلطنت عثمانی نشست و یوسف ناسی که بامید سلطنت جزیره قبرس بود تحریك خود را زیادتر کرد.

در آنموقع جزیره قبرس بجمهوری ونیز تعلق داشت و بین دولت عثمانی وجمهوری ونیز صلح برقرار بود و دولت ونیز برای حفظ صلح سالی دویست و سی هزار سکه زر به باب عالی قسطنطنیه می‌پرداخت و دولت عثمانی نمی‌توانست که ناگهان پیمان صلح را لغو کند و از آن گذشته «محمد سوکولی» صدر اعظم معروف عثمانی مخالف با لغو پیمان صلح بود و نمی گذاشت که بین دولت‌عثمانی و «ونیز» جنك آغاز شود و لشکریان عثمانی هم که در مجارستان و ترانسیلوانی با عیسوی‌ها می جنگیدند نمی توانستند علیه دولت ونیز وارد در جنك شوند.

در سال ۱۵۶۸ میلادی جنك مجارستان و ترانسیلوانی تمام شد و یوسف دوباره

شروع بوسوسه کرد تا سلطان سلیم دوم را وادار کند بجزیره قبرس حمله نماید.

ولی قبل از این‌که سلطان در این خصوص تصمیمی بگیرد تمام امراء قبایل جزیرةالعرب بعنوان خواستن استقلال قیام کردند و جنك دولت عثمانی با اعراب چهار سال طول کشید و تا بسال ۱۵۷۰ میلادی دوام داشت.

«یوسف» باز شروع بوسوسه و اغوی کرد و گفت ای سلطان ابن سلطان ابن‌سلطان اکنون موقع تصرف جزیره قبرس است و دولت ونیز نمی‌تواند مقابل ما پایداری نماید وبخصوص‌از وقتی که من زرادخانه آن شهررا منفجر کرده ام دولت ونیز بی‌نهایت از ما بیمناك می‌باشد.

درواقع شب سیزدهم سپتامبر سال ۱۵۶۹ میلادی عیاران و جاسوسان یوسف در شهر ونیز زرادخانه را که مرکز ساختمان اسلحه و مهمات و هکذا مرکز بسیج نیروی دریائی ونیز بود منفجر کردند و بر اثر انفجار آن زرادخانه چهار کلیسا و بیست‌عمارت بزرك بكلی منهدم گردید و دیوار های سطبر و مرتفع بآسمان پرتاب شد و روی شهر فروریخت و بر اثر انفجار زرادخانه تمام مؤسسات باروت‌کوبی و توپ‌سازی و شمخال سازی و مؤسسات فرعی از بین رفت و چون دولت ونیز میدانست که آن سوءقصد از طرف جاسوسان عثمانی بعمل آمده خود را برای وقایع دیگر آماده نمود.

در استامبول[1] علاوه بر یوسف که هوای سلطنت قبرس را داشت «پیالی پاشا» فرمانده سابق نیروی دریائی و لله مصطفی لله سابق پادشاه، خواهان جنك‌بودند زیرا این دو نفر که در سال ۱۵۶۵ میلادی در جنك معروف جزیره مالت از عیسویان شکست خوردند درپی فرصتی میگشتند که ازعیسویان انتقام بگیرند.

ولی محمدسوکولی صدر اعظم سلطان سلیم دوم و طرفداران او کماکان با جنك مخالف بودند و میگفتند تا وقتی‌که جمهوری ونیز بتعهدات خود عمل میکند ما نباید با او بجنگیم.

سلطان سلیم دوم مردد بود و نمی‌دانست که نظریه کدامیك از این دودسته داقبول کند تا این‌که بر اثر اغوای طرفداران جنك از طرف ابوسعود مفتی بزرك اسلامبول

۱ــ اسم اصلی پایتخت حکومت عثمانی (استامبول) بود که از سه کلمه‌یونانی (ایس‌ــ تهــ پلیس) یعنی (من بشهر میروم) ساخته می‌شد ولی سلاطین عثمانی برای این که نشان بدهند که آن شهر مرکز جهان اسلام می‌باشد اسم شهر را (اسلامبول) کردند یعنی شهر اسلام (مدینه اسلام) و در سرگذشت تاریخی سقوط‌قسطنطنیه نیز وجه تسمیه استامبول نوشته شده است.ــمترجم.

فتوائی صادر شد که مضمون آن از این‌قرار بود.

(وقتی که لغو تعهدات منعقد شده با عیسویان برای عالم اسلام متضمن منافعی باشد لغو آن جائز است خصوصاً اگر بر اثر لغو این تعهدات، زمینی‌که سابقاً متعلق به‌مسلمین بود بمسلمانها بازگشت نماید.)

جزیره قبرس هم در زمان خلافت عمر بمسلمین تعلق داشت وبعد از آن نیز مدتی در تصرف سلاطین مسلمان مصر بود.

سلطان سلیم دوم که این فتوی را دید قاصدی موسوم به چاووش (قباد) را به‌ونیز فرستاد و درخواست کردکه جزیره قبرس را بدولت عثمانی تحویل بدهند.

دولت ونیز از قبول پیشنهاد دولت عثمانی خودداری‌کرد و پس ازآن همه‌دانستند که عنقریب بین دولت عثمانی و جمهوری ونیز جنك آغازخواهدشدودولت عثمانی بـه جزیره قبرس حمله‌ور خواهد شد.

همین که محقق شد بین دولت عثمانی وجمهوری ونیز جنك درخواهدگرفت سلطان سلیم دوم هر وقت که‌کسالت شراب اجازه میداد بتوپخانه‌کـه زرادخانه استامبول بـود میرفت و تأکید میکرد که وسائل جنك را زودتر فراهم‌کنند.

جاسوسان به‌استامبول خبر میدادند کـه دولت ونیز از دول عیسوی کمك خواسته است و آن خبرها در باب عالی[1] با رضایت خاطر تلقی میشد زیرا فکر می‌کـردندکـه دولت ونیز تا وقتی که منتظر کمك سایر دول مسیحی میباشد در صدد حمله بـر نخواهد آمد بلکه حمله و پیشدستی از آن دولت عثمانی خواهد بود.

بالاخره در تابستان سال ۱۵۷۰ میلادی سفاین جنگی باب‌عالی بطرف جزیره‌قبرس حرکت‌کرد.

فرماندهی نیروی دریائی دولت عثمانی را دوباره به (پیالی پاشا) که آن هنگام وزیرسوم‌ودامادخواهری سلطان‌سلیم بود واگذارکردند وپیالی‌پاشاخودفرماندهی ناوگان مهاجم را برای حمله بجزیره قبرس بعهده‌گرفت و روز اول ژوئیه بـا شصت و پنج‌کالر بزرك و سی‌کالر کوچك به نزدیکی جزیره قبرس رسید.

مـا در صفحات آینده بمناسبت جنك دریائی عظیم مسلمین و عیسویان در «لپانت» مشخصات هر یك از سفاین جنگی آنزمان را برای خوانندگان توصیف خواهیم کـرد

۱ــ دربار عثمانی از طرف عثمانیها بنام (باب عالی) خوانده می‌شد و ملل دیگـرکه با عثمانی ارتباط داشتند نیز آن را (باب عالی) میخواندند و این نـام در دوره صفویـه در ایران باسم (عالی قاپی) یا (عالی قاپو) خوانده شد و تا این اواخر هم‌در اصفهان ساختمانی باسم (عالی قاپو) یا (علی قاپی) از بناهای دوره صفویه باقی بود و در تمام این اسامی معنای دوکلمه، درعالی (درب‌عالی) است ودرهرحال (باب عالی) یعنی دربارپادشاهان‌عثمانی ــمترجم.

و اکنون چون در مقدمه تاریخ خود هستیم فهرست‌وار مطالب‌را بیان می‌کنیم ومیگذریم همان روز (روز اول ژوئیه سال ۱۵۷۰ میلادی) مراد رئیس با بیست‌و پنج کالـر بزرك وارد جزیره قبرس‌شد و باید دانست که درقرون گذشته اعراب شمال افریقاناخدایان سفاین جنگی را بعنوان «رئیس» که مشتق از کلمه عربی راس است میخواندند.

روز دیگر (علی مؤذن‌زاده) کـه یکی دیگر از ناخدایان جنگی عثمانی بود بـا سی‌و شش کالر بزرك و دوازده‌کالر کوچك و چهل اصطبل دریائی و چهل کشتی مـوسوم به قره مرسل که حامل سرباز بودند وارد آبهای جزیره قبرس گردید.

و بالاخره روز حمله بجزیره قبرس که سومین جزیره بـزرك مدیترانـه (از هفت جزیره) و شکوفه زیبای بحرالروم میباشد فرا رسید.

نیروی دریائی عثمانی برای جنك با جزیره قبرس پنجاه هزار سرباز آوردند، که ۶ هزار نفر آنها جزو سپاه معروف (ینی چری) بودند و ماراجع باین سپاه نیز درفصول آینده توضیح کافی خواهیم داد.

دو هزار و پانصد سوار نظام نیز در بین سربازان دیده میشد و فـرماندهی کـل قوای زمینی را سرعسکر لله مصطفی سابـق پادشاه عهده‌دار بود و در روزهای بعد سی‌- هزار نفر دیگر باین قوا افزوده شدند.

در جزیره قبرس دو شهر بزرك بنام (نیکوزی) و (فاماکوست) وجود دارد که در آن زمان هر دو دارای حصار و برج بود و حکمران جریره تصمیم گرفت که قوای خود را برای دفاع از این دو شهر حفظ نماید و بهمین جهت نیروی دریائی عثمانی بـدون هیچ مقاومت قوای خود را در جزیره پیاده کرد.

دولت ونیز در تمام جزیره قبرس بیش از پانزده هزار سرباز نداشت که هشت‌- هزار و دویست نفر از آن‌ها مأمور دفاع ازشهر(نیکوزی) شدنـد ولی ایـن عده سلاح آتشی نـداشتند و اسلحه آنهـا عبارت از شمشیر ونیزه بود وروز ۲۲ ژوئیه سال ۱۵۷۰ میلادی سرعسکر لله مصطفی شهر نیکوزی را محاصره‌کرد.

این شهرکه در آن زمان بشماره روزهای سال یعنی سیصد و شصت و پنج کلیسا بود یکی از زیباترین و ثروتمندترین‌شهرهای مدیترانه محسوب‌میگردید ودارای‌این‌مزیت مبـود که در آن یك فقیر پیدا نمیشد.

سر عسکر لله مصطفی مقابل هر یك از برجهای بزرك یازده گانه شهر ... هفت‌هزار سرباز و هفت ارابه توپ تمرکز داد و شروع به یورش نمود و سه‌مرتبه مـدافعین شهر حملات شدید لله مصطفی رادد‌کردند و سرعسکر (یعنی فرمانده سپاه) کـه این مقاومت را دید دستور داد که تمام ملوانان سفاین جنگی را نیز پیاده نمایند کـه بـا دیگران بشهر

حمله‌ور شوند.

وقتی ملوانان سفاین جنگی را نیز پیاده کردند کشتی‌های جنگی عثمانی در ساحل جزیره قبرس بدون دفاع گردید و اگر درآن‌موقع پنجاه‌کشتی جنگی دولت ونیز میرسید میتوانست تمام آنها را نابود کند ولی بطوری که شرحش خواهدآمد سفاین جنگی ونیز و سایر دول عیسوی در جنوب جزیره (کرت) شب وروز مشورت میکردند و بفکرشان نمیرسید که بدان سفاین بدون دفاع حمله نمایند.

محاصره شهر نیکوزی از ۲۲ ژوئیه تا روز نهم سپتامبر طول کشید و در آن روز بر اثر حمله یکصدهزار نفر از سپاهیان عثمانی سه برج شهر فرو ریخت و مهاجمین وارد شهر گردیده جمعی را از دم تیغ گذراندند ولی هنوز درقلعه مرکزی شهرکه‌دارالحکومه بود حکمران نیکوزی و اطرافیان‌وی مقاومت میکردند.سرعسکر برای (داندولو) حکمران شهر پیغام فرستاد که هرگاه با همراهان خود تسلیم بشود جانش در امان خواهد بود و داندولو و همراهانش تسلیم‌شدند ولی برحسب امرلله مصطفی‌آنان را نیز بقتل رسانیدند.

مدت هفت روز تاراج شهر ادامه داشت و در این مدت بیست هزار نفر از سکنه شهر مقتول شدند و سربازان عثمانی دو هزار دختر و پسر جوان را اسیر کردندکه برای کنیزو غلامی باستانبول‌ببرند و نیزهزار نفرازوجوه شهربه‌عنوان گروگان‌محبوس گردیدند که در جنك‌های بعد از آنها استفاده بعمل آید.

بعد از نیکوزی شهرهای کوچك‌قبرس‌یکی بعد از دیگری بتصرف سرعسکر درآمد ولی شهر بزرك (فاماکوست) که امروز هم هست حاضر به‌تسلیم نشد و تصمیم گرفت که مقاومت کند.

از وقتی که سلطان محمد دوم‌قسطنطنیه را فتح کرد جانشینان او سعی نمودندکه نیروی دریائی عثمانیرا سال بسال قویتر کنند. سلطان سلیم اول و سلطان سلیمان پدر سلیم دوم، معروف به‌قانونی نیروی‌دریائی عثمانی‌را خیلی تقویت نمودند بطوریکه دولت عثمانی فرمانروای دریای مدیترانه شد.

از طرف دیگر کشورهای شمال افریقا مثل الجزایر و مراکش و تونس که خراجگزار بودند نیز دریانوردانی‌داشتند که در موقع جنك بحمایت دولت عثمانی برمی‌خاستند و آنان نیز در تقویت نیروی دریائی عثمانی نقشی بزرگ بازی میکردند و دولت عثمانی بقدری نسبت بدریانوردان الجزایر و تونس و مراکش اعتماد داشت که میگفت تنها همین ناخدایان میتوانند تمام‌دول مسیحی را درصورتی‌که متفق شوندشکست بدهند. ولی دول مسیحی متحد نمی شدند و بخصوص دول عیسوی ساحل دریای مدیترانه که نیروی دریائی داشتند هرگز متفق نمیگردیدند.

در آن موقع چهار دولت دریائی بزرگ از عیسویان در مدیترانه وجود داشت. یکی از آنها جمهوری ونیز بودکه بر دریای آدریاتیك بین یوگسلاوی کنونی و ایتالیا حکومت می‌کرد و با جزایر دوازده‌گانه واقع در مشرق مدیترانه تجارت مینمود.

دیگری اسپانیا بودکه جزایر ساردنی و سیسیل را در تصرف داشت وسومی دولت ژن (واقع در شمال ایتالیا) محسوب میگردید و این دولت با وجود کـوچکی از حیث نیروی دریائی مزیت خاص داشت.

بالاخره دولت چهارم دولت مالت بودکـه در جزیره مالت حکـومت می‌کـرد و دریانوردان جزیره مالت آن زمان بقدری جسور و جنگی بـودند کـه ترکهای عثمانی حتی چهار بر یك جرئت نمی‌کردند با آنها بجنگند امابسبب نفاق همیشگی دول مسیحی در دریای مدیترانه، دولت عثمانی از سال ۱۴۶۰ میلادی یکی بعد از دیگری بعضی از کشورهای بالکان و بنادر دریای سیاه را (کـه متعلق بدولت ژن بود) گـرفت و سپس برخی از جزایر دوازده‌گانه و خصوصاً جزیره (رودس) را تصرف‌کرد.

دریانوردان معروف ترك مثل خیرالدین بربروس و برادرش (اروج) که قبر اولی هنوز در ترکیه هر سال گل‌باران می‌شود از تفوق نیروی دریائی عثمانی استفاده نموده تونس و الجزایر و مراکش را متصرف شدند و در سال ۱۵۶۵ میلادی چیزی نماند. بودکه جزیره مالت هم بتصرف ترکیه در آید.

ولی دول مسیحی باز هم از این شکست‌ها عبرت نگرفتند و با اینکه شب و روز خطوط دریانوردی و سواحل آنها مورد تهدید بود حاضر نبودند که با هم متفق شوند.

در سال ۱۵۷۰ میلادی که سال این تاریخچه است وقتی دولت عثمانی در صـدد تصرف جزیره قبرس بر آمد برای اولین مرتبه ندای الحذر از روم پـایتخت ایتالیا بلند شد و (پاپ) رئیس مذهب کاتولیکی که مردی هفتادساله بود تصمیم گـرفت کـه دول مسیحی را در قبال ترکهای عثمانی متحد نماید.

این پاپ که بدواً بنام میشائیل قیسلری خـوانده می‌شد مدتی در شهرهای ایتالیا سمت اسقفی داشت و بعد نمایندگی دادگاه معـروف تفتیش عقاید «دادگاه انگیزیسیون» را برعهده‌گرفت و بدون هیچ ترحم هرکس را که متهم بکفر بـود محاکمـه و محکوم میکرد و بعضی ازمحکومین‌رازنده در آتش می‌سوزانیدند.

در مدت سی سال که این مرد اسقف بود بحساب درست ۵ هـزار نفر را بجرم کفر محکوم‌کرد و عاقبت در روز هفتم ژانویه سال ۱۵۶۶ میلادی برمسند پاپی نشست و تاج پاپ را بر سر گذاشت و از آن روز ببعد بنام پی پنجم‌خوانده شد.

رومیها که می‌دانستند این پاپ فوق‌العاده سخت‌گیر است وقتی که دیدند او در

شهر آنها تاج پاپی بر سر نهاده لرزیدند ولی عجب آنکه این مـرد بعد از وصول بـه مقام پاپی ملایم شد و حتی هنگامی‌که باو ناسزا میگفتند ناسزادهندگان را می‌بخشید ولی وقتی که مطلع شد که دولت عثمانی می‌خـواهد قبرس را تصرف کند اعلامیه‌ای بـاین مضمون صادر کرد.

(ما در عصری‌زندگی‌میکنیم که بدبختی‌عیسویان‌بمنتهادرجه رسیده است زیراترکها بدولت ونیز اعلان جنك داده‌اند و منظورشان این است یکی بعد از دیگـری تمام ملل مسیحی‌را از بین ببرند و امروز عـاکر سلیم دوم برغم حقوق بین‌المللی و علی‌رغم قول و پیمان خود او میخواهـد بقبرس حمله‌ور گردد ... ای‌ملل مسیحی ازجا برخیزید وگرنه نابودی شما حتمی خواهد بود)

بعد از صدور این اعلامیه آن پیرمرد هفتاد ساله و علیل‌المزاج با جدیت شـروع بکارکرد و با اینکه سنك مثانه داشت و سه سنك هر یك بوزن چندگرم درون مثانـه،او را آزار میداد ازطلوع صبح تانیمه‌شب‌کار میکرد ونمایندگان دول مسیحی‌را می‌پذیرفت و نمایندگان خود را به اطراف میفرستاد و در نیمه شب غذائی از نان و زیتون تناول میکرد و بخوابگاه خود می‌رفت.

پی پنجم گرچه در خست معروف بود و از وقتیکه پاپ شد دیگر لباس نخریـد. و همواره لباس‌های پاپ متوفی را می‌پوشید ویك‌لباده‌را به‌قدری در تن میکرد که تار و پود آن یکایك از بدنش فرو میریخت ، با ایـن وصف هنگامی که پای مصالح عیسویها پیش میآمد از بذل اموال کلیسا دریغ نداشت و در سن هفتاد سالـگی بـا آن ضعف و علت مزاج تصمیم گرفت بجنك پادشاه جوان نیرومند و متکبری مثل سلیم دوم برود.

عاقبت پشت‌کار و استقامت پی‌پنجم اثر خود را بخشید و هـر یك از دول عیسوی که در ساحل مدیترانه بودندرضایت دادندکه یك‌عده کشتی جنگی بطرف مشرق‌مدیترانه بفرستند تا سفاین مذکور مانع از این شوندکه جزیره قبرس را دولت عثمانـی تصرف نماید.

ضمناً مقرر گردیدکه محل اجتماع تمام سفاین جنگی دول مسیحی جزیره «کرت» و خلیج (جنوب) باشد و خلیج جنوب واقع در جنوب جزیره کرت یکی ازبهترین بنادر مدیترانه است که بکلی از حمله بادها و امواج مدیترانه مصون میباشد.

ولی سفاین جنگی دول مسیحی مرکب از ناوهای دول «ونیز» و «ژن» و «مالت» و «پاپ» و «اسپانیا» بعد از اینکه در جزیره «کرت» مجتمع و متمرکز شدند بجای‌اینکه به‌جنك سفاین جنگی (پیالی پاشا) بروند و نگذارند کـه سرعسکر لله مصطفی دمـار از روزگار سکنه شهر نیکوزی درآورد، جلسه مشاوره تشکیل میدادند وهر چند روزیکمرتبه

رژه میرفتند و هر دو هفته یك‌مرتبه ملوانان و سربازان خود را می‌شمردند.

ما اگر روز سوم سپتامبر سال ۱۵۷۰ میلادی به خلیج جنوب میرفتیم مهدیدیم که یك‌مرتبه دیگر رؤسای دریائی دول عیسوی جلسه مشاوره تشکیل داده‌اند. و در همین‌روز که رؤسای دریائی مسیحی، جلسه مشاوره تشکیل داده بودند در پانصد میلی جزیره‌کرت یعنی مقابل شهر نیکوزی، واقع در جزیره قبرس، پیالی پاشا فرمانده نیروی‌دریائی ترك، بیست‌هزار نفر از ملوانان سفاین جنگی خـود را بکمك سربـازان سرعسکر لله مصطفی فرستاد و اگر در آن موقع رؤسای دول مسیحی به‌نیروی دریائی ترك در آبهای قبرس حمله‌ور میشدند بی‌شك همه را از بین می‌بردند زیرا کشتی‌ها ملوان نداشتند.

در همین روز برؤسای مسیحی خبر رسید که کار بر محصورین شهر نیکوزی تنك شده و آنها بالاخره بر سر غیرت آمدند و امر کردند که سفاین جنگی‌براه بیفتند.

ولی در هر بندر توقف میکردند ودرهر خلیج بعنوان برداشتن‌آب‌لنگر میانداختند و عاقبت روز سیزدهم سپتامبر بمنتهاالیه شرقی جزیره‌کرت رسیدند و در همان روز سرعسکر لله مصطفی از قتل‌عام سکنه شهر نیکوزی فراغت حاصل‌کرده بود و میخواست‌که شهر (فاماکوست) دومین شهر بزرك قبرس را محاصره نماید. سفاین جنگـی دول متفق مسیحی وقتی‌که بآبهای‌شرقی جزیره‌کرت رسیدندکنار جزیره‌کوچکی بنام (کاستلوریزو) لنگر انداختند و هنوز شب نشده بود که بادی شدید ازطرف جنوب شرقی وزیدن‌گرفت و بزودی مبدل بطوفان شد.

کسانی‌که در امور دریانوردی بصیر هستند می‌دانند که وقتی طوفان آغاز میشود اگر یك بندرگاه مطمئن نباشد که سفاین را از خطر باد و امواج حفظ‌کند، ممکن است لنگرکشتی‌ها پاره شود و یا لنگر ازکف دریا بیرون بیاید وکشتی‌ها بخشکی بیفتندو در هم بشکنند.

در آن جزیره کوچك هم لنگرگاهی مطمئن‌وجود نداشت و بهمین جهت همینکـه طوفان آغاز شد فرمانده نیروی دریائی اسپانیا با تمام سفاین جنگی خـود بطرف دریا رفت که از خطر افتادن بخشکی محفوظ بماند.و سایر رؤسای دریائی‌هم برای احتراز از طوفان بلنگرگاه کوچکی موسوم به «خالدونیه» که در همان نزدیکی بود پناه بردند تا باد آرام بگیرد.

صبح روز دیگر دیدبان خبر داد که از دور ۴ کشتی جنگی نزدیك می‌شود و این خبر عیسویان را متـوحش‌کرد زیرا تصورکردند کـه آنها طلایه سفاین جنگی عثمانی هستند که بسراغ آنها آمده‌اند ولی بعد معلوم شد که اشتباه‌کـرده‌اند و آن چهارکشتی جنگی متعلق به‌خود عیسویان است‌کـه برای اکتشاف و تحصیل خبر از اوضاع جـزیرهٔ

قبرس رفته بودند.

فرمانده سفاین اکتشاف همینکه نزدیك شد خود را بکنار کشتی امیرالبحری دولت ونیز رسانید و بالا رفت و گفت من میخواهم با خود فرمانده‌کل صحبت‌کنم.

او را نزد فرمانده ناوهای ونیز موسوم به (زان) بردند و وی از زان درخواست نمودکه در یك اتاق خلوت با او گفتگو کند و همینکه خلوت شد گفت عالیجنابا شهر نیکوزی سقوط‌کرد و سکنه آن قتل‌عام شدند و اکنون عساکر عثمانی در اطراف حصار فاماکوست هستند و نگهبانان شهر بچشم خود میبینندکه سواران عثمانی سرهای وجوه شهر نیکوزی را به‌نیزه زده و به محصورین نشان می‌دهند.

«زان» گفت خداوند ارواح مقتولین را بیامرزد و شما هم به‌کشتی خود مراجعت کنید و از این مقوله با هیچکس صحبت ننمائید.

یکساعت دیگر که دریا بکلی آرام شده بود و سفاین دول عیسوی دوباره مجتمع شده بودند زان خود را بناو امیرالبحری‌نیروی پاپ رسانید وچگونگی واقعه رابفرمانده نیروی دریائی‌پاپ‌گزارش داد.

چندلحظه بعد از دکل مرتفع‌کشتی امیرالبحری پاپ علامت تشکیل مجلس مشاوره آویزان شد و بتمام رؤسای بزرك دریائی اعلام داشت که یك‌مرتبه دیگر برای مشورت بکشتی (کولونا) فرمانده نیروی دریائی پاپ بروند.

وقتی‌که رؤسای دول مسیحی مجتمع شدند زان فرمانـده ناوهای ونیز لب بسخن گشود و گفت نیکوزی سقوط کرد و اکنون موقع انقلاب پائیزی دریا میباشد و ما اگر برای جنك با عثمانیها بجزیره قبرس برویم جز اینکه طوفانهای پائیزی سفاین‌ما رامتفرق یا غرق‌کند نتیجه‌ای نخواهیم گرفت زیرا موقع جنك، در دریا گـذشته است بنابرایـن بهتر آنکه بطرف دریای آدریاتیك حرکت نمائیم و متصرفات دولت عثمانیرا درسواحل آن دریا تصرف‌کنیم.

«دوریا» فرمانده سفاین اسپانیا گفت در اینکه انقلابات پائیزی شروع شده تردیدی نیست ولی اگر ما بطرف دریای آدریاتیك برویم و بمتصرفات عثمانی واقع درسواحل «آلبانی» و «دالماسی» حمله کنیم جـز اینکـه سود آن نصیب دولت ونیز شـود هیچ نتیجه‌ای نخواهیم برد.

زان فرمانده ناوهای ونیز گفت این را نگوئید زیرا هدف اصلی ما شکست دادن نیروی عثمانی است ولذا از هر طرف‌که او را زخمی‌کنیم بنفع‌ما تمام می‌شود وهنگامی که جنك بپایان رسید پاپ غنائم جنگی را بالسویه بین دول مسیحی قسمت خواهدکـرد اعم از اینکه در ساحل دریای آدریاتیك باشد یا در جای دیگر ضمناً فراموش نکنیدکه سفاین جنگی پاپ هم از طرف دولت ونیز بسیج شده و باینجا اعزام گردیده است.

(دوریا) فرمانده سفاین اسپانیا گفت در هر حـال، پادشاه متبوع مـن اعلیحضرت فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا بمن دستور داده‌اند که برای کمك بمحصورین نیکوزی بقبرس بروم و اکنون نیکوزی سقوط کرده است.

دستور دیگر من این‌است که قبل از پایان ماه اکتبر سفاین جنگی اسپانیا را بجزیره سیسیل برسانم و من اکنون از امر پادشاه خـود اطاعت می‌کنم و بجـزیره سیسیل برـ می‌گردم.

زان حیرت‌زده گفت مگر شما اطلاع ندارید که شهر فاماکـوست هنوز در قبرس مقابل ترکها مقاومت می‌کند، و مگر نمی‌دانید که مدافع این‌شهر (براگادینو) می‌باشد و هرگز تسلیم نخواهد شد و من یقین دارم که اعلیحضرت پادشاه اسپانیا کـه پشت و پناه عیسویان هستند هرگز رضایت نمی‌دهند که فاماکوست در محاصره دشمن باشد و سفاین جنگی اسپانیا مراجعت کنند.

در آن هنگام (کولونا) فرمانده سه ناو جنگی دربار پاپ بسخن درآمد و گفت نظریه دریاسالار زان صحیح است و اگرناوهای اسپانیا مراجعت‌کنند بکلی اتحادیه دول مسیحی بهم خواهد خورد از طرف دیگر پائیز رسیده و موقع عملیات جنگی گـذشته و لذا من معتقدم که رؤسای نیروی دریائی با نظریه من مـوافقت کنند و همگی تـا بهار آینده در همین‌جا که نزدیك قبرس می‌باشد بمانیم و فصل بهار به‌سراغ دشمن برویم.

(دوریا) فرمانده سفاین اسپانیا با تحقیر گفت من نمی‌توانم کـه با نظریـه شما موافقت‌کنم برای این‌که مقامی بزرگتر از مقام شما لازم است کـه به‌من این تکلیف را بنماید.

(کولونا) فرمانده سفاین پاپ کـه دارای نشان و حمایـل (کاکل زرین) یعنی بزرگترین نشان و حمایل اروپا (در آن زمان) بودبدون تأمل گفت:

من در دوره عمر خود بافسرانی حکمرانی کرده‌ام که خیلی برجسته‌تر و متشخص‌تر از شما بودند.

بشنیدن این حرف دست (دوریا) روی قبضه شمشیر رفت وکـولونا هـم دست را روی قبضه شمشیر گذاشت و آماده شد که ازغلاف بیرون بکشد.

ولی زان فرمانده سفاین ونیز وسط افتاد و گفت آقایان برای‌چه‌خشمگین می‌شوید م چرا میخواهید کاری‌کنید که دشمنان مسیح و دشمنان مـا شاد شوند حالا که فرمانده سفاین اسپانیا می‌خواهد به‌سیسیل مراجعت کند مختار است ولی اقلا تا انتهای آب‌های جزیره کرت با هم باشیم که اگر سفاین ترك بما حمله‌ور شدند بتوانیم بجنگیم باینطریق چون‌راه جزیره سیسیل ازکنار جزیره‌کرت میگذرد هم‌فرمانده اسپانیا بسوی مقصود خواهد

رفت و هم ما تا چندی مجتمع خواهیم بود.

فرمانده اسپانیا با این پیشنهاد موافقت کرد و مجلس مشاوره بهم خورد و سفاین جنگی دول متفق راه مغرب را از شمال جزیره کرت درپیش گرفتند و دو روز دیگر دریا طوفانی شد و دوریا که خود را در فنون بحرپیمائی از تمام رؤسای دول مسیحی برتر میدانست بخود میبالید و میگفت بالاخره متوجه شدند که در این فصل نمیشود راه‌پیمائی کرد و با سفاین ترك جنگید.

در آن بازگشت سیزده‌کشتی دولت ونیز بر اثر طوفان و تصادف با تخته سنگهای زیردریائی که در شمال جزیره‌کرت وجود دارد از بین رفت و وقتی بانتهای جزیره کرت رسیدند سفاین اسپانیا بفرماندهی دوریا از دیگران جدا شدند و بطرف جزیره سیسیل رفتند و دیگران هم بظاهر بهتر آن دیدند که بجزیره (کورفو) واقع در جوار خاك یونان و در مدخل دریای آدریاتیك بروند و زمستانرا در آنجا بگذرانند زیرا در جزیره‌کرت آذوقه برای تمام سفاین وجود نداشت. ولی حقیقت چیز دیگر بود و آن اینکه رؤسای دریائی دول مسیحی جرئت‌نکردند که با نیروی دریائی‌ترکیه مصاف بدهند و از آن بیمناك بودند. و بر اثر آن وحشت، بیست‌هزار نفر از ملوانان و سربازان و پاروزنان دول متفق مسیحی بامراض مختلف مردند و مبلغ مهمی صرف بسیج کشتی‌های جنگی شد بدون این‌که کوچکترین نتیجه‌گرفته شود.

بزودی فصل زمستان رسید و نیروی دریائی عثمانی که نمیتوانست در قبرس باقی بماند بطرف استامبول مراجعت‌کرد و بیش از دوازده کشتی جنگی درقبرس باقی نماند و یکی از رؤسای لایق دریائی ونیز موسوم به «مارك آنتوان» از این موضوع مطلع شد و با ادامهٔ زمستان خود را از جزیره کورفو بقبرس رسانید و با تهوری زیاد هزار و دویست سرباز و مقداری آذوقه مقابل شهر فاماکوست از سفاین بسرزمین منتقل‌کرد و بمحصورین رسانید و سپس بسراغ دوازده کشتی جنگی عثمانی رفت ولی آنها فرار کردند و«مارك آنتوان» کشتی‌ها را تعقیب نمود و سه‌کشتی را غرق‌کرد و یك کشتی دیگر راکه حامل حقوق سربازان بود بدست آورد و سایرین فرار نمودند.

این واقعه سبب گردید که سلطان سلیم پادشاه عثمانی پیالی پاشا را از فرماندهی نیروی‌دریائی‌معزول نمودو علی‌مؤذن زاده رابجای اوفرمانده‌نیروی دریائی کرد.

از آنچه تا این‌جا گفتیم این نتیجه بدست آمد که قوای متفق دول مسیحی براثر لجاجت‌فرمانده سفاین جنگی اسپانیا بدون اخذ هیچ نتیجه مراجعت‌کردند و با بی‌غیرتی سکنه شهر (فاماکوست)دومین شهر بزرك قبرس را بحال خود گذاشتند که تحت محاصره دشمن باشد و فقط در ماه ژانویه سال ۱۵۷۱ میلادی بطوریکه دیدیم مارك آنتوان هزار

و دویست سرباز و مقداری آذوقه بمحصورین شهر رسانید.

آن شهر از روزی که تحت محاصره قوای ترك در آمد تا مدت ده ماه و دو روز مقاومت‌کرد در صورتیکه هشتاد هزار سرباز ترك آن را محاصره کرده بودند ولی‌مدافعین شهر با آنچه مارك آنتوان آورد از نه هزار و ششصد نفر متجاوز نبودند.

سرعسکر لله مصطفی فرمانده نیروی عثمانی اطراف شهر فاماکوست یك دژ جنگی برای سربازان خود بوجود آورد یعنی برج‌ها برپاکردو سنگرها حفر نمود که هرگاه مدافعین ناگهان بیرون بیایند و حمله‌کنند بتواند مقاومت نماید.

از روز بیست و ششم ماه مه سال ۱۵۷۱ میلادی سرعسکر للهمصطفی حملات شدید خود را به‌شهر تجدید نمودو مدت شصت‌وپنج روز بوسیله توپ ومنجنیق شهر رابمباران میکرد ولی مدافعین شهرکسانی نبودندکه تسلیم شوند.

اما بالاخره روز اول ماه اوت سال ۱۵۷۱ میلادی مدافعین شهر از فرط گرسنگی و بیماری ناچار به‌تسلیم شدند و پرچم سفید را بالای برج مرتفع حصار شهر برافراشتند.

در آن روزکه پرچم سفید بالای حصار افراشته شد در تمام شهر فاماکوست یك ذره خواربار و یك متر نوار زخم‌بندی وجود نداشت و مدافعین‌شهرتمام‌سگها وگربه‌ها و بطریق اولی اسب‌ها و قاطرها را خورده همگی بیمار و نزار بودند.

سرعسکر للهمصطفی وقتی‌که پرچم‌سفید رادید دستوردادکه تسلیم شوید ودروازه‌ها شهر را بگشائید ولی مدافعین شهر گفتند تا وقتی شرائط ما پذیرفته نشود تسلیم نخواهیم شد. سرعسکر که از طول محاصره و تلفات نیروی ترك خسته شده‌بود شرائط محصورین را پذیرفت و قرار شد تمام مدافعین شهر با اسلحه و ارابه توپ از شهر خارج شوند و سفاین ترك آنها رابجزیره کرت برسانند.

و اما سکنه شهر آزاد شدند که در شهر بمانند یا از آن خارج شوند ودرهرحال سرعسکر قول داد که‌کسی به‌مال و جان و ناموس آنها تعدی نخواهدکرد.

شاید خوانندگان حیرت‌کنند که سرعسکر للهمصطفی که سکنه نیکوزی را قتل عام کرد چطور یکمرتبه اینطور ملایم شد.

اگر قدری صبرکنید و بقیه تاریخ را بخوانید خواهید دیدکه للهمصطفی بلائی بر سر مدافعین و سکنه بدون سلاح شهر فاماکوست بعد از تسلیم درآوردکه فراموش‌شدنی نیست.

سه روز دیگر یعنی روز سوم اوت، سه‌ساعت بغروب آفتاب مانده (بر طبق ساعت ترکها) هیئتی از وجوه شهری از شهر خارج گردید که نزد سرعسکر برود.

در پیشاپیش هیئت مذکوربراگادینوحکمران شهر حرکت میکرد و برسم بزرگان

ونیز یك چتر ارغوانی بالای سرش گرفته بودند.

در قفای او رؤسای بزرك شهر مثل «باگلیونی» و «مارتی نانگو» وکیرینی ودیگران حرکت میکردند و اکثر مجروح بودند و فقط کیرینی برادرزاده حکمران که جوانی ۱۸ ساله بود علائم زخم در بدن نداشت.

تا چشم کار میکرد خیمه‌های رنگارنك عساکر عثمانی در صحرا بنظر میرسید و تفاوت رنك خیمه‌ها بمناسبت این بودکه به‌سپاههای متفاوت تعلق داشت.

بالاخره خیمه آبی‌رنك سرعسکر للهمصطفی نمایان شد و ازبالای‌خیمه یك دم‌اسب برسم عثمانیها آویزان کرده بودند و دو ارابه توپ در طرف راست و چپ خیمه قرار داشت و دو سرباز سپاه ینی‌چری بالباس مخصوص خوددرطرفین خیمه نگهبانی میکردند و شمشیر برکمر و شمخال در دست داشتند.

مقابل خیمه یك گروهبان از سپاه (عجمی اوغلان) با طبل و شیپور برای ادای احترام ایستاده بودند و همین که رؤسای مغلوب مقابل خیمه رسیدند گروهان مذکور مراسم احترام را بجای آورد.

۴ نفر از افراد هیئت یعنی براگادینو با گلیونی ـ مارتی نانگو ـ کیرینی براهنمائی دو افسر وارد خیمه شدند.

للهمصطفی درون خیمه روی قالیچه‌های گرانبهای ایرانی نشسته و لباس ابریشمین پوشیده بود و با تسبیحی که دانه‌های عنبر داشت بازی می‌کرد.

طرف راست او پیشخدمت مخصوص وی گرز و شمشیر وی را بدست گرفته و بحال احترام ایستاده ، و (علی) منشی مخصوص سر عسکر که تاریخ جنگهای قبرس را نوشته طرف چپ قرار گرفته بود.

اطراف خیمه برحسب رتبه و مقام یك عده از بزرگان قشون مثل (آقا) فرمانده سپاه ینی‌چری و بیگلر بیگی آناطولی و حاکم کارامانی و حکمران سیواس وشیخ‌الاسلام قشون روی زمین نشسته بودند.

رؤسای مغلوب بعد از ورود به خیمه کلاههای خود را برداشتند و سلام دادند و ترکها نیز از جا برخاستند و تعظیم نمودند و چهارصندلی برای‌چهارنفر ونیزی‌آوردند و آنها روی صندلی و ترکها روی زمین جلوس کردند.

للهمصطفی گفت اگر پادشاه متبوع من سلطان سلیم دوم خلیفه مسلمین سلام للهعلیه می‌دانست که شما چقدر شجاع هستند برای جنك با شما پانصد کشتی و پانصد هزار سرباز بقبرس می‌فرستاد.

آنوقت «براگادینو» حکمران‌شکست خورده «فاماگوست» همراهان خودرا معرفی

کرد و شمصطفی مدت‌بالنسبه‌طولانی به(کمرینی) برادرزاده براگادینو که‌دارای صباحت بود چشم دوخت و بعد قدری راجع بحوادث جنگهای چند روز اخیر صحبت کردند و شمصطفی گفت:

بطوری‌که مقرر بود ماتمام سربازان شما را بااسلحه در سفاین جادادیم که‌بجزیره کرت حرکت کنند ولی چون جزیره کرت در تصرف شما می‌باشد ازکجا معلوم‌که وقتی سفاین ما به‌کرت رسیدند تمام کشتی‌های ما را تصرف ننمائید.

از شنیدن این حرف غیرمنتظره براگادینو یکه خورد و گفت من بشما قول داده‌ام که سفاین شما صحیح و سالم مراجعت خواهندکرد ویقین دارم‌که دولت متبوع من قول مرا محترم خواهد شمرد.

شمصطفی گفت بسیار خوب ولی اگر این قول شما متکی بضمانتی باشد بهتراست.

براگادینو گفت سه‌روز قبل‌که من درقلعه خود بودم و بایکدیگر مذاکره می‌کردیم و شما قول دادیدکه سربازان ما را با سفاین خودتان به‌کرت‌برسانید چه‌کسی مانع ازاین بودکه شما از من ضمانت بخواهید که امروز خواهان ضمانت شده‌اید.

سرعسکر گفت من این حرفها را نمی‌فهمم و ضمانت می‌خواهم و بدواً باید این پسر جوان (اشاره به‌کیرینی) به‌عنوان‌گروگان نزد من باشد.

رنك صورت براگادینو ارغوانی‌گردید وگفت پس بهمین‌جهت بود که از بدو ورود ما با این دقت ببرادرزاده من‌چشم دوخته بودی و من بهیچوجه ضمانت نمی‌دهم و حاضر نیستم که برادرزاده خود یا دیگری را بتو تسلیم‌کنم.

سرعسکر گفت در هرحال من ضمانت میخواهم و بدون ضمانت اجازه نمیدهم که سربازان شما با سفاین ما حرکت‌کنند.

براگادینو گفت من می‌فهمم از آن لحظه که چشم تو ببرادرزاده من افتاد فکر ضمانت در مخیله تو پیدا شد ولی آگاه باش که هرگز من تقاضای تورا نخواهم‌پذیرفت.

یکمرتبه شمصطفی خشمگین شد و گفت ای سك روسیاه من از تو تقاضا نمی‌کنم بلکه حکم میکنم و مقررات متارکه‌جنك هم‌که تو به‌آن استناد می‌کنی هیچ ارزش‌ندارد برای اینکه اول سربازان تو مقررات متارکه را نقض‌کردند و پنجاه نفر اسیر مسلمان را که در اسارت آنها بود بقتل رسانیدند و شما همگی بی‌غیرت هستید.

براگادینو گفت دروغ نگو و روی تو اکنون از دروغگوئی سیاه شده است ماچه موقع اسرای مسلمان را بقتل رسانیدیم و این سربازان تو هستندکه دیروز در این شهر مردم راکشتند و زنهای مردم را مورد عنف قرار دادند و تو می‌گوئی که ما بی‌غیرت هستیم درصورتی‌که هر یك با ده نفر از شما جنگیدیم و اگر ناخوشی و قحطی نبود

هرگز شما نمیتوانستید بر ما غلبه‌کنید.

سرعسکر، این نکته را بدان که وقتی‌کسی در میدان جنگ فاتح شد و بمغلوب امان داد نباید باو ناسزا بگوید و توهین‌کند و مخصوصاً نباید که از وفای بعهد تخلف نماید اینک راست بگو، که‌کدام یك از ما دونفر برخلاف عهدوپیمان‌خودرفتار میکنیم.

سرعسکرکه از فرط خشم نمی‌توانست خودداری کند فریاد زد جلاد، جلاد، و بی‌درنك دست رؤسای ونیز را از پشت بستند و آن‌ها را به‌وسط میدانی که در میان اردوگاه بوجود آمده بود بردند.

اول باگلیونی‌مقابل کنده جلاد زانو زد وسر را روی کنده‌گذاشت و بایك‌ضربت تبر سرش چند متر آن طرف پرید و خون از شریانهای گردنش جستن‌کرد.

براگادینو فریاد زد خداوند او را بیامرزد و خود زانو روی خاك گذاشت وسر را روی کنده نهاد.اما سرعسکر گفت نه، نه، هنوز نوبت این سك نشده و او باید بچشم خود مرك تمام اطرافیان را ببیند و بعد بمیرد.

براگادینو ازجا برخاست و مارتي نانگو سر را روی کنده‌گذاشت و یك لحظه دیگر سرش چند قدم آن طرف پرید و براگادینو بدون اینکه تغییررنك بدهد گفت‌خداوند اورا بیامرزد. قمصطفی که میخواست براگادینو را در مقابل خود در حال ترس و لرز ببیند دستور دادکه دوباره سرش را روی‌کنده بگذارند اما فقط با تبر او را تهدیدکنند.

براگادینو برای‌مرتبه دوم مقابل کنده زانو بزمین زد بدون‌اینکه کوچك‌ترین‌علامت تزلزل در او پیدا شود و سرعسکر گفت برای این سك روسیاه این مرك خیلی عادیست و او باید بوضع بدتری بمیرد.

باز او را از جلوی‌کنده بلندکردند و این‌مرتبه کیرینی جوان هیجده ساله رامقابل کنده نشانیدند و با یك ضربت تبر سر زیبای او از تن جدا شد و در فاصله دور افتاد.

براگادینو فریاد زد خداوند او را بیامرزد و من یقین دارم که‌ونیز انتقام همه را خواهدگرفت.

بعد از اینکه رؤسا بقتل رسیدند یك جلاد با کارد قصابی بجان براگادینو افتاد و بینی وگوشهای او را برید و او را وسط میدان بحال خودگذاشتند ولی دستها وپاهایش بسته بود و نمی‌توانست فرارکند.

دوازده روز بعد از این واقعه یعنی روز ۱۷ اوت سال ۱۵۷۱ میلادی‌که مصادف با یکی از اعیاد ترکیه بود عثمانی‌ها کلیسای «سن نیکلا» واقع درشهر فاماکوست را مبدل به‌مسجدکردند در تمام این دوازده روزکه تبدیل‌کلیسا بمسجد دوام داشت هر روز دو توبره بگردن براگادینو میآویختند و برای تبدیل کلیسا بمسجد او را وادار

بخاك كشي و حمل آجر مينمودند وخط سير براگادينو از محلي بود كه بايد ازمقابل خيمه لله‌مصطفي عبور نمايد و هردفعه كه از آنجا عبور ميكرد٬ تركها باو تازيانه مي‌زدندكه بەسرعسكرسلام‌بدهد ولي براگادينو از سلام و تعظيم خودداري ميكرد بطوريكه هر دفعه بازور اورا وادار بتعظيم مي‌نمودند.

وقتي‌كه مراسم گشايش مسجد بـه‌پايان رسيد و نماز ظهر را در آن بجا آوردند يك‌دسته موزيك مركب از شيپورچي و سرناچي و نوازنده سنج و طبل وكوس كه آهنك تصنيف (بكتاش) را ميزدند بطرف ميدان مركزي شهر فاماكوست روانه شدند.

بكتاش برحسب عقيده يني‌چريها يكي از اولياء بوده و ازمؤسسين‌آن فرقه محسوب ميگرديده و در مواقع رسمي سرود او را مي‌نواختند.

در وسط آن ميدان تيري بود كه براگادينورا بآن بستند و درموقع جنك عيسويها اسراي مسلمان را بهمان تير مي‌بستند و شلاق مي‌زدند.

لله‌مصطفي و رؤساي دريائي وزميني عثماني اطراف براگادينورا گرفتند وسرعسكر گفت كه‌توچون‌خون‌تومان‌باشي‌هاومين‌باشي‌هارا ريخته‌اي‌بايدبشديدترين طرز بقتل برسي[1].

براگادينو گفت زهي سعادت من كه ميخواهم نزد خداي خود بروم ولي تو درجهان گرفتار عذابي خواهي شدكه هرگز پايان نخواهد داشت.

آنوقت تبر را خواباندند بطوريكـه روي زمين قرار گـرفت‌و جـلاد روي تنه براگادينو كه بتبر بسته بود شروع بكار نمود و بندبند استخوانهاي او را جدا ميكرد.

سرعسكر و رؤساي ترك خم شده بودندكه صداي ناله براگادينو را بشنوند ولـي او دندانها را روي هم گذاشت و صدايش بيرون نيامد.

وقتي‌كه جلاد عضلات و استخوان‌هاي سينه‌را مي‌بريد ومي‌شكست و به‌قلب ميرسيد حضار شنيدندكه صدائي از دهان براگادينو بيرون آمدو وقتي نزديك شدند شنيدندكـه براگادينو مشغول خواندن دعاي معروف به دعاي ناميدان است و ميگويد خدايا ممكن است مرا ببخشي و از اين دنيا ببري و هنوز به آخرين قسمت اين دعا نرسيده بود كـه جان از قالب بدن او خارج شد.

همان روز كه براگادينو باآن طرز فجيع بقتل‌رسيد سرعسكر لله‌مصطفي بسربازان خود اجازه دادكه شهر را غارت‌كنند و سربازان هم شروع بچپاول اموال مـردم و قتل عيسويان و هتك نواميس مردم نمودند و تمام جوانان شهر را بغلامي بردند.

و باز در همان روز سرعسكر حكم‌كرد كه تمام سربازان تسليم شده را كه بايد

۱- در ارتش عثماني (تومان باشي) فرمانده ده‌هزار سرباز بود و(مين‌باشي) فرمانده هزار سرباز و در ايران در دوره قاجاريه‌تومان باشي‌راباسم‌امير تومان ميخواندند. ـ مترجم

به‌کرت اعزام شوند از کشتی‌ها پیاده‌کنند و آنها را درکشتی‌های جنگی پاروزن نمایند.

لله‌مصطفی حتی بعد از مرك براگادینو دست ازانتقام برنداشت و امرکردکه پوست او را پر ازکاه کنند و از دکل بزرك کشتی امیرالبحری عثمانی آویزان نمایند و برای مزید تحقیر یك چتر ارغوانی بالای سرش نصب کنند.

این جسد بهمین وضع باستانبول رفت وتا مدتی در زندان مسیحیان‌از سقف اطاق آویزان بود.

و اما سرهای رؤسای ونیز ، بنا بردستور سرعسکر لله‌مصطفی ضدعفونی شد (که متلاشی نگردد) و سر براگادینو و با گلیونی و مارتی تانگو و کیرینی را در صندوق گذاشتند و بوسیله یك‌کشتی سبك سیر خدمت سلطان سلیم دوم تقدیم‌کردند.

دیگر تمام جزیره قبرس بتصرف دولت عثمانی در آمده بود ولی (یوسف ناسی) که‌درآغازاین‌تاریخچه نامش به‌میان آمد موفق نشد که پادشاه جزیره قبرس شودو عواید قبرس به‌هزینه دستگاه صدارت عظمی اختصاص داده شد.

بخش دوم

مقدمات جنك دریائی و موضوع پاروزدن در کشتی‌ها

بطوری که خواهیم دید دوماه وده روز بعد از سقـوط شهر فاماکـوست در محلی موسوم به‌لپانت یك‌جنك دریائی عظیم بین مسلمین ومسیحیان درگرفت ومسیحیان بعد ازآن جنك تصور کردندکه انتقام فاماکوست را گرفته‌اند.

زیرا بعد از اینکه سفاین جنگی دول متفق مسیحی از فرط وحشت به‌معاذیر کوچك از مشرق مدیترانه مراجعت کردند و ناوهای اسپانیا به مبدأ خود بازگشت نمود پی پنجم پاپ دست ازکوشش برنداشت و هر روز ازرؤسای دول‌مسیحی (استدعا) میکرد که‌برای رضای خدا و (اعتلای کلمه حق) با ترکها مبارزه کنند.

از بس اصرارکرد یك مرتبه دیگر آب و آتش، یعنی دولت جمهوری ونیز ودولت سلطنتی اسپانیا حاضر شدندکه با یکدیگر بر ضد تـرکها متحد شوند و نمایندگان آنها هر دو به‌حضور پاپ رسیدند و در حضور پدر روحانی بزرك کاتولیکها دست اتحاد به یکدیگر دادند.

ولی بمحض اینکه از تالار پذیرائی خارج شدند نماینده اسپانیا به نماینده دولت ونیز گفت در هر حال تصدیق کنید که این شما هستیدکه از ما تقاضای اتحاد نمودید؟

نماینده دولت ونیز با نخوت گفت ماکسی نیستیم‌که از کسی استرحـام و استدعا

کنیم و اگر شما میخواهید با ما متحد باشید باید بدانید که هیچ مزیتی بر ما ندارید بلکه هر دو در این اتحادیه دارای وزن و شخصیت متشابه میباشیم.

بالاخره چون یکمرتبه دیگر ثابت شد که دول مسیحی خصوصاً دو دولت ونیز و اسپانیا نمی‌توانند با هم کنار بیایند مقرر گردید که تمام دول مسیحی دریای مدیترانه ریاست و فرماندهی پاپ را بپذیرند و روز ۲۵ ماه مه سال ۱۵۷۱ میلادی قرارداد مربوط به تشکیل اتحادیه جدید بامضاء رسید و مقرر شد که دول مسیحی مذکور در فصل گذشته هرسال دویست‌کشتی از نوع (گالر) و یکصد کشتی جنگی از انواع دیگر در مشرق مدیترانه متمرکز کنند که با دولت عثمانی و یا حکام تابع او مثل حکام الجزایر و تونس وغیره بجنگنند و مخارج این نیروی‌دریائی را بمبلغ ششصدهزار سکه طلا (اکو) درسال‌همگی بپردازند.

چون هیچ یك از دول مسیحی حاضر نبودند که فرماندهی جنگی این نیروی عظیم دریائی بیکی از آنها واگذار شود یکمرتبه دیگر پاپ مداخله کرد و پیشنهاد نمود که فرزند شارل کن و برادر فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا فرمانده‌کل عملیات نظامی باشد و هرگاه در موقع جنك و یا قبل از آن دون‌ژوان فوت‌کرد کولونا که نامش ذکر شد بفرماندهی‌کل عملیات نظامی انتخاب شود.

ما قبل از آغاز جنك بزرك دریائی مسلمین و عیسویان دون‌ژوان و سایر سران عیسوی و مسلمان‌را در آن جنك بخوانندگان معرفی خواهیم نمود و اکنون‌بوصف‌تهیه مقدمات جنك میپردازیم.

جنك دریائی در آن تاریخ علاوه برکشتی جنگی محتاج پاروزن بود زیرا سفاین سبك‌سیر جنگی‌در آن زمان‌که بنام گالر خوانده می‌شدند بوسیله پارو حرکت میکردند.

حرفه پاروزدن در سفاین جنگی بقدری دشوار بود که حتی فقراء هم حاضر نبودندکه آن حرفه را بپذیرند مگر بندرت و بهمین جهت برای تهیه پاروزن میبایست به‌وسائل دیگر متوسل شوند و در کشورهای عیسوی که بایستی در جنك شرکت‌کنند به دادگاهها دستور دادند که پرونده‌های جنائی را بسرعت بجریان بگذارند و تبه‌کاران را محکوم‌کنند و آنهائی‌که محکوم باعدام می‌شدند جرمشان را یك درجه تخفیف می‌دادند و سپس وادارشان مینمودند که تمام عمر در سفاین جنگی پارو بزنند وکسانی‌که‌محکوم به‌چندسال حبس میگردیدند برای یك‌مدت محدود درسفاین جنگی پشت‌پاروها می‌نشستند و نجباء و اشراف را وادار میکردند که بعد از محکومیت یك‌عده پاروزن اجیر نمایند و بجای خود بفرستندو یا چند غلام خریداری کنندکه بکفاره اعمال آنها تمام عمر در سفاین جنگی پارو بزنند.

در هر یك از کشورهای عیسوی واقع در ساحل مدیترانه مأمورین غلاظ و شداد مامور گردیدند که ولگردها و چاقوکشها و گردن کلفتها را که شب و روز کنار اسکله‌ها ویلان هستند جمع‌آوری نمایند و به‌نیروی دریائی برای پاروزنی تسلیم کنند و دیگر برای این اشخاص قائل بمحاکمه نمیشدند و بقول (سروانتس) نویسنده معروف اسپانیائی و صاحب کتاب دون‌کشوت کسانیکه چاقوی آنها جز برای پول و یا مخالف پول از جیب بیرون نمی‌آمد لیاقت محاکمه را نداشتند و بدون گفت و شنود آنها را وارد سفینه‌های جنگی میکردند و پشت پارو مینشاندند

درتمام‌کشورهای‌مسیحی واقع در ساحل دریای مدیترانه بخش نامه‌ای «بقول امروز» برای حکام و امرا صادر شدکه حقه‌بازها و دله دزدها وکلاه برداران و آنهائی‌را که کفر میگویند یا دیوانه هستند برای پاروزنی جلب‌کنند ولی در این بخشنامه‌ها تأیید کرده بودند (که بعد از دستگیری آنها اول همه را مورد معاینه قرار بدهید و اطمینان حاصل‌کنیدکه سالم هستند و دقت نمائیدکه سینه و بازو وکمر آن‌ها نیرومند وقوی‌باشد)

زیرا اشخاص ناتوان و ضعیف‌المزاج بدرد پاروزدن نمیخوردند و فقط‌کسانی برای این‌کار صلاحیت داشتند که توانا باشند و بعد از چند سال پاروزدن هریك ازآنها بر اثر ورزش متمادی بیك پهلوان واقعی مبدل میشدند که‌کسی باآنها یارای زورآزمائی نداشت.

وقتی صدای اعتراض مردم بلند میشدکه چرا دولت اینگونه اشخاص را برای پاروزدن جلب می‌نماید کشیشان بالای منبرها میگفتند که جلب این اشخاص بنفع جامعه و مخصوصاً بنفع خود آنهاست زیرا بعد از اینکه مدتی در سفاین کارکردند تنبلی و تن‌پروری را فراموش خواهند نمود و اخلاق آنها تصفیه خواهد شد و عضو مفید جامعه خواهند گردید.

در هر یك از شهرهای ساحلی برحسب اشاره حکومت قمارخانه‌هائی باز شد که جوانان نادان برای سرگرمی و بامید تحصیل سودفراوان بآن اماکن میرفتند و پول عزیز خود را میباختند اما با مسرت مشاهده میکردند که کارچاق‌کن‌های قمارخانه بدون وثیقه حاضرند بآنها پول قرض بدهند.

آن بیچاره‌هاهم‌کورکورانه پول زیاد قرض میکردند و دوباره میباختند و چون نمیتوانستند از عهده پرداخت دین‌خود برآیند بی‌درنك‌آن‌ها را دستگیر می‌نمودند وبرای پاروزدن بسفاین جنگی میفرستادند.

شاید فکر میکنید که چگونه این موجودات خطرناك را اداره می‌کنند و آنها را وادار بپاروزنی می‌نمایند و قبل از این‌که بگوئیم چگونه آنها را اداره می‌نمایند باید توضیح بدهیم‌که پاروزدن گرچه از لحاظ طول مدت کارحرفه‌ای آنچنان دشوار بودکه

گدایان هم (جز بندرت) داوطلب پاروزدن نمی‌شدند اما فرا گرفتن آن اشکال نداشت و زود آموخته می‌شد. و همین‌که چند ساعت پاروزنان جدید را بین پاروزنان قدیم «محکومین به اعمال شاقه» و یا غلامان «مسلمین یا مسیحیان که در جنگها اسیر میشوند» تقسیم نمایند آنها بزودی طرز حرکت پارو را از دیگران میآموختند.

بطورکلی در یك‌کشتی جنگی از نوع کالر سه نوع پاروزن یافت می‌شود اول پاروزنانی‌که از فرط فقر وفاقه برای دریافت مبلغی قلیل حاضر بکار شده‌اند و اینگونه پاروزنان آزادی بیشتری دارند وکسی ریش و سبیل آنها را نمی‌تراشید ولی تراشیدن سر برای همه الزامی بود.

دسته دیگر محکومین باعمال شاقه هستند که ریش و سبیل آنها تراشیده میشود.

و بالاخره دسته سوم غلامان میباشند که در جنگها اسیر شده‌اند وریش و سبیل و سر آنها را میتراشند و فقط در وسط سر کاکلی باقی میگذارند که بلند است.

در موقع حرکت‌کشتی تمام پاروزنان بدون استثناء مقید بزنجیر هستند باین طریق که در طرف راست‌کشتی پای راست پاروزنان را بوسیله زنجیر بنیمکت وصل میکنند و در طرف چپ سفینه پای چپ آنها بزنجیر بسته می‌شود و بهیچوجه قدرت فرار یا تبانی و شورش ندارند.

فقط وقتی‌که کشتی ببندر ورود می‌نماید و هنگام استراحت میرسد پای پاروزنان داوطلب را از زنجیر می‌گشایند و آن‌ها می‌توانند بخشکی بروند وگرنه دیگران یعنی محکومین باعمال شاقه و غلامان زمستان و تابستان باید درکشتی باشند و همواره پای آنها مقید بزنجیر میباشد.

در سفاین جنگی‌کوچك (کالرهای‌کوچك) پشت هر پارو پنج پاروزن می‌نشینند و در سفاین متوسط که طول دسته پارو ۱۴ متراست پشت هر پارو هفت‌نفر جامی‌گیرند و در سفاین جنگی بزرك که طول دسته پارو شانزده متر میباشد پشت هر پارو ۹ نفر مینشینند.

هر دفعه‌که باید پاروها حرکت‌کند تمام پاروزنان ازجا برمیخیزند و پای راست و چپ خود را «بنسبت این که طرف راست ویا چپ‌کشتی باشند» روی نیمکت‌کوتاهی که مقابل آنها میباشد میگذراند و پارو را در آب فرو می‌کنند و بعد باکمال قوتی که دارند روی دسته پارو فشار می‌آورند و وزن بدن‌را متمایل به‌عقب مینمایند و باین‌طریق پاروها آب را میشکافند وکشتیرا بجلو میرانند.

تا وقتی‌که‌کشتی در دریا حرکت می‌کند هر دو روز یکمرتبه به‌آن‌ها آبگوشت میدهند ولی در سایر مواقع خوراك آن‌ها نان و آب است و در دریا هنگام مسافرت یا

جنك، آب هم بقدر کافی بآنها نمیرسد زیرا در تمام قرون گذشته هنگام حرکت کشتی در دریا آب شیرین و قابل آشامیدن همواره جیره‌بندی میشده است.

در یك کشتی جنگی کوچك (در یك‌کار کوچك) ۲۶۵ نفر پاروزن وجود دارندو درکشتی‌های متوسط ۴۲۷ نفر و در سفاین بزرك بیش از پانصد نفر پاروزن زندگی می‌کنند.

محل خواب و استراحت آنها روی نیمکت‌های کوتاهی است که مقابل آنها میباشد و هنگام خواب طوری بهم چسبیده‌اند که یك قوطان را نمی‌توان از وسط آنها عبور داد و بهمین‌جهت امراض مسری و بخصوص‌شپش که ناقل انواع امراض میباشد تلفات زیاد بین پاروزنان تولید مینماید.

در سال ۱۵۷۰ میلادی، سی‌هزار نفر از پاروزنان سفاین جنگی دولت ونیز بر اثر شپش فوت‌کردند و حتی شپش ازجایگاه پاروزنی باطاق رؤسا میرود ودمار از روزگار رؤسای متکبر و مغرور بیرون میآورد.

در هر کشتی جنگی یك عده ده تا پانزده نفری، مأمور نظارت و تنبیه پاروزنان متخلف هستند و با شلاقهائی‌که از عصب گاو ساخته شده آنها را تنبیه می‌کنند ولی باید مواظب باشندکه هرگز تنبیه را از حدود معین تجاوز ندهند زیرا بعضی ازسرپاروزنها خصوصاً در بین غلامان افرادی متعصب میباشند و هنگامی که ناامید و خشمگین شدند اگر آنها را قطعه‌قطعه نمایند باز دست ازلجاجت ومقاومت برنخواهند داشت.

ولی این مامورین غلاظ و شداد که شب و روز شلاق بدست بالای پاروزنان ایستاده‌اند در موقع خود بهترین رفیق و پرستار پاروزنان هستند و اگر مجروح شوند مامورین غلاظ و شداد با محبت از آنها پرستاری مینمایند و دقت میکنند که آشپز و شاگردان او از آبگوشت آنها ندزدند و مامورین جیره‌بندی نان و آب آنها را سرقت نکنند و اگر پزشك یا جراحی در معالجه آنها قصور نماید فوری به‌فرمانده کل گزارش میدهند و خیلی کم اتفاق میافتد که پزشك یا جراح گناهکار از مجازات مصون بماند بدلیل اینکه هر یك از پاروزن‌ها بتنهائی قسمتی از نیروی موتور و محرکه‌کشتی هستند و اگر براثر بیماری یاجراحی درددریا فوت‌کنند بهمان‌اندازه نیروی محرك‌کشتی ضعیف میشود و هرگاه پزشك یا جراح از روی عمد وسیله مرك پاروزن را فراهم نموده باشد این عمل بمنزله خرابکاری «سابوتاژ» و خیانت بمیهن است. اگر با خیال نظری باین پاروزنها بیندازید ملاحظه می‌کنید که در تمام سرها بیش از یك فکر نیست و آن اینکه شورش کنند و خود را از عذاب همیشگی نجات بدهند و بهمین‌جهت در سفر و حضر همواره یك عده سرباز مأمور هستند که مواظب آنها باشند وبمحض اینکه شورش

کردند بدون ترحم شورشیان را بقتل برسانند.

درضمن‌دربین خود پاروزنان از طرف رؤسای ناو جاسوسانی هستندکـه‌همواره مواظب دیگران می‌باشند و بمحض اینکه دانستند که چندنفر میخواهند با یکدیگر تبانی کنند برؤساء اطلاع میدهند و مقدمین شورش با فجیع‌ترین طرزی بعد از اعتراف به‌قتل میرسند.

در موقع جنك کار پاروزنان تنبل و کاهل شـدیدتر از هنگام صلح است و اگـر پاروزنی در انجام وظیفه قصور نماید بی‌درنك بقتل میرسد وگـاهی اتفاق می‌افتد کـه رؤساء از فرط خشم با یك‌ضربت شمشیر دو دست پاروزن را روی پارو قطع می‌نمایند.

ای‌کسی‌که این پاروزنان واژگون بخت را می‌بینی مبادا بنظر تحقیر درآنها نگاه کنی زیرا در بین آنها کسانی هستند که از بزرگان زمان خود میباشند.

و تو ای فرمانده والاتبار که روی عرشه فرماندهی ایستاده‌ای و در اطاق تو چند نوع عطر های قوی میباشد یا بخور میدهندکه مبادا بوی‌کریه پاروزنان بمشام تو‌برسد تو چه میدانی که فرداگردش روزگار چه خواهدکرد و چه بر سرتو خواهد آمد وشاید تو نیز در جنك مغلوب و اسیر شوی و مسلمین تورا درکشتی‌های خود پشت‌پارو‌بنشانند مثلا «ژان پاریسو» فرمانده کل سفاین جنگی جزیره مالت که هنگام مـرك دارای بزرگترین نشان وحمایل عصرخود بود مدت چندین سال درکشتی‌های رئیس عبدالرحمن بربروس پارو میزد زیرا در یکی از جنك‌ها اسیر شده‌بود و مسلمین اورا بغلامی بردند و پشت پارو نشانیدند.

بعد از مـدتی ژان پاریسو آزاد شد و در سال ۱۵۴۰ میـلادی در رأس سفاین جنگی مالت با طغرل رئیس که یکی از دریانوردان مشهور ترك بـود مصاف داد و در این جنك طغرل رئیس اسیر گردید.[۱]

فوری ریش و سبیل و موی سرش را تراشیدند و او را پشت‌پارو نشانیدند و مقید به‌زنجیر کردند وطغرل مدت سه‌سال درسفاین جنگی عیسویان پارو میزد تا وقتی‌خیرالدین بربروس برادر عبدالرحمن مذکور در فوق او را بمبلغ سه‌هزار سکه زر از عیسویان

۱ـمسلمین کشورهای شمال افریقا و بخصوص‌مسلمین کشورهای لیبی وتونس والجزایر و مراکش ناخدایان‌کشتی‌های جنگی از نوع (کالر) را باعنوان (رئیس) طرف خطاب قـرار میدادند و عنوان رئیس حتی در نامه‌ها هم عنوان رسمی آن ناخدایان بود و همـواره کلمه رئیس بعد از اسم ناخدا تلفظ می‌شد مثل (احمد رئیس) یا (طغرل رئیس) و درخـود عثمانی عنوان ناخدایان کشتی‌های‌جنگی اعم‌از(کالر) وکشتی‌های جنگی دیگر (کاپیتان) بودـمترجم.

خریداری نمود و آزاد کرد.

و در سال ۱۵۵۴ میلادی که ژان پاریسو دریاسالار نیروی دریائی جزیره مالت گردید، بدون اینکه زیاد حیرت کند مشاهده‌کرد که رئیس عبدالرحمن بربروس درجرگه غلامان کشتی جنگی او پشت پارو نشسته و یك پایش مقید بزنجیر است در صورتی‌که مدتی پیش خود او غلام و پاروزن عبدالرحمن بربروس بود.

شاید خواننده میاندیشدکه رؤسای فاتح برای‌رؤسای مغلوب‌که اسیر وغلام‌شده‌اند قائل بمزیتی میشدند و نسبت بدیگران باآنها بهتررفتار میکردند ودرصورتی‌که چنین نبود بلکه برعکس هرقدرکه مقام و مرتبه اسراء بزرگتر بود حقیرترجلوه میکردند زیرامسلمین و مسیحیان «هر دو» رؤسا را بیش از سربازان عادی مسئول قتل وهتك ناموس هم‌مذهبان خود میدانستند و از لحاظ اخلاقی وبر طبق رسوم و معتقدات آن زمان موظف بودندکه بیشتر باآنها بدرفتاری‌کنند.

مگر اینکه یکی از روساء «اعم از مسلمان یا مسیحی» تغییر مذهب بدهد و مسیحی یا مسلمان شود که در این‌صورت با او خوشرفتاری می‌نمودند ولی تامدتی مدیدنسبت بوی سوء ظن داشتند و فکر میکردند که مبادا تغییر دیانت او از راه خدعه وبرای فریب دیگران باشد.

تا اینجا صحبت ما راجع بپاروزنان بود و اینك باید بدانیم که این پاروزن‌ها در چه‌نوع از سفاین جنگی انجام وظیفه میکنند.

سفینه جنگی متعارف آن زمان‌که بوسیله‌پارو حرکت میکـرد «گالر» بود «وچون در زبان‌فارسی این‌کشتی نام مخصوص ندارد ناچار همان نام‌کالر بروزن ساحر را بکار میبریم-مترجم»

وقتی‌که یك‌گالر در دریا حرکت میکرد انسان از تماشای آن سیر نمیشد و اگـر امروز بیکی از موزه‌های دریائی بـروید تصدیق می‌کنیدکه (گالر) بـراستی سفینه زیبا و ظریف و سبك‌سیری بوده است.

آن کشتی وقتی در دریا بوسیله پارو حرکت میکرد انگار که یك طاوس دریائی میباشد که بوسیله پنجاه پای خود حرکت میکند و هنگامی که پاروها را بالا می‌کشیدند و گالر بوسیله دو بادبان مثلث شکل خود راه می‌پیمودهرکـه میدید می‌گفت براستی شبیه یك پرنده دریائی است.

ولی اگر از نزدیك آن‌کشتی زیبا را میدیدید می‌فهمیدیدکه جهنم متحرك است و کسانی که در آن زندگی میکنند «یعنی پاروزنان» انگارکه در جهنم زندگی مینمایند.

برای‌مشخص‌کردن شکل گالر در خاطر خود یك‌قایق‌بزرك‌را بمدنظر درآورید کـه

طول آن هشت مرتبه از عرض قایق زیادتر است و بالای این قایق یك صحنه بسازید بطوری‌که بتوان روی آن صحنه راه رفت و یا پیکار نمود.

گالر که‌کشتی جنگی ترکها و عیسویها بشمار میآمد چنین چیزی است و طول آن چهل‌وهفت متر وعرض آن شش متر و ارتفاع آن دو یا سه‌متر بود.

در قسمت مقدم گالر یك پیکان طولانی بدرازی شمشیر تعبیه کرده بودند که در موقع جنك در شکم سفاین خصم فرو میرفت و صحنه گالر را ترکها بنام‌تالار میخواندند و اگر از قسمت مقدم کشتی بطرف قسمت مؤخر میرفتند تشکیلات ذیل را مشاهده می‌نمودند.

فضائی بطول سه‌متر اختصاص به‌برج‌کوچکی داشت که مرکز دفاع گالر بود. و بعد از آن نیمکت‌های پاروزنان بچشم میرسید که سی و دو متر ازطول‌گالر را زیر تالار اشغال میکرد و بعدبه‌قسمت عقب میرسیدند که اطاق های روساءآن‌جا واقع شده بود و همواره در آن اطاقها چندنوع عطر یا بخور استعمال میکردند که از بوی گند پاروزنان بکاهند و با اینوصف رایحه کریه آنها شامه را آزار میداد.

زیر طالار وسط‌کشتی از جلو بعقب راهروئی بود که مباشرین پاروزنان در آن میایستادند و طرف راست این راهرو نیمکت‌های دست راست و طرف چپ نیمکت‌های دست چپ‌پاروزنان قرارگرفته بود. این‌را باید دانست‌که گالر در درجهٔ اول یك کشتی بادبانی محسوب می‌شد و بوسیله دو بادبان عظیم مثلث شکل حرکت میکرد منتها برای احتیاط پاروزنها را اجیر میکردند که در مواقع توقف‌باد بتوانند بزور پاروکشتی را بحرکت درآورند.

گالر دارای دو درخت بود و در آن کشتی دکل را بنام درخت میخواندند و هر یك از دکلها بیست و سه متر ارتفاع داشت و بادبانهای دوگانه را بوسیله دو دکل افقی به دو درخت میآویختند و در موقع لازم درخت‌ها را می‌خوابانیدند یعنی روی صحنه کشتی بحال افقی قرار میدادند اما خوابانیدن درخت‌ها مانور دشواری بود و گاهی موجب قتل میشد.

در موقع جنك همواره پاروها مورد استفاده قرار میگرفت و بمحض اینکه دشمن نمودار می‌شد «اعم از این که باد می‌وزید یانه» درخت‌هارا فرود میآوردند واز آن‌پس کشتی بوسیله پاروها حرکت میکرد و چون در طرف راست و چپ گالر پاروها قرار گرفته بود آن‌کشتی جنگی ناچارمی‌بایست ازطرف جلو پیکارکند، و یگانه اسلوب جنك گالر هم این بودکه ازطرف جلوخودرا بسفینه جنگی دیگر بچسباند وسپس جنگجویان با شمشیر و نیزه وگرز و تبرزین بجان یکدیگر بیفتند و هرکس‌که می‌توانست حریف را نابودکند فاتح میگردید.

در آن کشتی جنگی توپ هم بود ولی توپ جزو سلاح فرعی محسوب میگردید زیرا بمحض اینکه جنگجویان دست بیقه می‌شدند و در هم میآمیختند دیگر توپ مصرفی نداشت.

گالر پنج توپ داشت و هر پنج توپ در طرف جلو بنظر میرسید و یکی از این توپها دهانه‌ای فراخ داشت و گلوله‌های شانزده کیلو گرمی شلیك میکرد و در طرفین آنها دو توپ دیگر بود که وزن گلوله آنها از سه کیلوگرم تجاوز نمینمود.

من خود را ناچار می بینم که قبل از شروع به ذکر تاریخ جنك عظیم دریائی (لپانت) که دیگر روزگار نظیر آن را نخواهد دید درخصوص چگونگی حرکت سفاین جنگی آن زمان توضیح بدهم.

زیرا بدون توضیحات قبلی خواننده آنطورکه باید ازفهم مطلب استفاده نخواهد کرد. گالرها بطوری که گفتیم در موقع جنك بوسیله پارو حرکت میکردند.

تا وقتی که گالر بر طبق معمول راه می‌پیمود هر دقیقه پاروها دوازده مرتبه در آب فرو میرفتند و بیرون میآمدند ولی وقتی که جنك شروع می‌شد و میبایست از یك طرف میدان جنك به‌طرف دیگر بروند پاروزنان را بشلاق می‌بستند و پاروها هر دقیقه بیست تا بیست و شش مرتبه در آب فرو می‌رفت و بیرون میآمد وکشتی روی آب مثل پیکان سرعت سیر میگرفت.

اگر در آن‌سرعت فوق‌العاده میخواستند یك‌مرتبه کشتی را نگاه دارند فرمان میدادند از عقب بجلو و پاروهائی که تا آن لحظه از جلو بعقب آب را میشکافت یکمرتبه از عقب بجلو فشار میآورد وکشتی میخکوب در جای خود مبایستاد.

اگر میخواستند بقهقری حرکت‌کنند در قفای ضربت اول، پاروها مرتب از عقب بجلوآب را میشکافتند و کشتی بقهقری حرکت می‌کرد و مثل اتومبیلی بود که با دنده عقب حرکت‌کند اگر مقتضیات‌جنك اقتضا میکرد که‌کشتی برگردد یعنی دماغه کشتی که متوجه شمال بود متوجه جنوب شود و سفینه جنگی (عقب گرد) نماید فرمان میدادند (پاروهای طرف راست از جلو به‌عقب و پاروهای طرف چپ از عقب به‌جلو بحرکت در آید) و در ظرف چندین‌ثانیه کشتی عقب گردمیکرد.

درصورتی‌که ما امروز بهیچ‌وسیله نمیتوانیم یك‌کشتی را با این سرعت در دریا ترمز نمائیم و نیز نمیتوانیم با این سرعت به قهقری حرکت و یا عقب گرد کنیم

فرمانی‌که‌در گالرها ازطرف ناخدا صادر میشد مثل فرمان‌خداوند واجب‌الاجری بود و هیچ قوه جز شورش پاروزنان نمیتوانست از اجرای آن جلو گیری‌کند.

ولی آن شورش هم در هر ده سال یکمرتبه اتفاق میافتاد برای این‌که نظامات‌آن

قدر دقیق و مقررات بقدری سخت بود که امکان شورش را از بین میبرد.

انضباط بخصوص در کشتی‌های جنگی مسلمین شدیدتر از گالرهای مسیحیان بود و علاوه بر مقررات دریا پیمائی شبانه روزی پنج نوبت در سفاین جنگی مسلمان‌ها اذان می‌گفتند و مسلمین بنماز میایستادند و محل نماز جماعت هم روی تالار یعنی صحنه گالر بود.

در هرسفر مقداری خواربار وآب و دوا ووسائل زخم‌بندی وکفن با خودمی‌بردند و برای غذای رؤسا مقداری گوسفند و مرغ زنده درگالر جا میدادند که بتدریج ذبح کنند.

همین‌که سفاین خصم از دور پیدا میشدند بوسیله پرچم‌های رنگارنگ کشتی‌های دوست بیکدیگر علامت میدادند وده‌ها قرن قبل از این‌که حروف الفبای(مورس) اختراع شود سفاین جنگی و تجاری در دریا بوسیله پرچم‌های رنگارنگ صحبت میکردند و هر چه میخواستند بیکدیگر میگفتند و مسلمانها حتی بوسیله پرچم‌های مذکور میتوانستند که آیات قرآن را از این‌کشتی برای‌کشتی دیگر بخوانند.

در موقع شب پرچم‌های رنگارنگ جای خود را به‌فانوس‌های زرد و سرخ و سبز واگذار میکرد و تمام علامات جنگی و دریاپیمائی بوسیله آن فانوسها از یک‌کشتی به کشتی دیگرمخابره می گردید ومخابره کنندگان طوری درکار ماهر بودند که بوسیله فانوس‌ها میتوانستند تقریباً با سرعت صحبت معمولی مطالب خود را بدیگران بفهمانند.

همین‌که دشمن نمایان میگردید و علامت معروف (برای پیکار آماده باشید) از دکل‌ها آویخته میشد در هر گالر احتیاطهای ذیل بعمل می‌آمد مقداری پوست گاو در دسترس میگذاشتند که حریق‌های شدید را بدان وسیله (خفه) وخاموش‌کنند وروی تالار شن و ماسه میریختند که جنگجویان دوست درخون‌خودکه روی تالار را میگرفت‌نلغزند

اطباء و جراحان وسائل زخم‌بندی را فراهم میکردند وضابطین اسلحه، درب‌مخزن را می‌گشودند و به‌سربازها شمشیر و نیزه و تبرزین و شش‌پر و گرز وکوزه‌های پر از باروت میدادند.

آن‌کوزه‌ها فتیله‌ای داشت که فتیله آنرا آتش میزدند و روی‌کشتی خصم پرتاب می‌نمودند و همین کوزه‌ها بودکه مبدل به‌نارنجك دستی امروز گردید و در گالرهای بربرستان و الجزایر و تونس کوزه‌های دیگری بودکه آن را پر از افعی میکردند تا وقتی دشمن آن را میگیرد و سرش را باز میکند افعی‌ها بجان او بیفتند.

گالرها در موقع جنگ عموماً پر از سرباز میشود و این سربازان هستندکه وظیفه

جنك را برعهده دارند.۱

در گالرهاشمارهملوانان کم‌است و ازعده معدودی برای‌مانور بادبان‌ها وسکانداری تجاوز نمی‌نماید و بقیه را پاروزنان تشکیل می‌دهند ولـی ملوانان در مـوقع جنك مثل سربازان مسلح میگردند و با خصم پیکار میکنند.

پیکار های گالر سبعانه‌ترین مبارزه‌ایست که بین دو طرف درمیگیرد ونظیرآن را در پیکارهای زمینی نمی‌توان پیداکرد.

زیرا در یـك فضای محدود عده‌ای زیاد از جنگجویان بجان هم می‌افتند و گاهی برای‌دفاع یاتصرف یکمتر ازصحنه‌دهها نفرکشته میشوند وهرکس که دروسط پیکار مجروح شود وبزمین یعنی در صحنه بیفتد دیگـرکارش بسته بتصادف ومقدرات است و به‌احتمال نود درصد زیر دست و پا خرد وله خواهد شد زیرا در وسط گیرودار و در آن فضای محدودکسی در فکر مجروحین نیست و تازه بعد از جنك هم فقط مجروحین دوست مورد پرستاری قرار می‌گیرند و مجروحین دشمن از فرط خشم جـزو مقتولین بـدریا پرتاب می‌شوند و از بین میروند. مگر مجروحینی که جزو اشراف و رؤسا باشند وخصم بداند که هرگاه آنها را مورد پرستاری قرار بدهد و زخم آنها را معالجه نماید ممکنست در قبال گرفتن فدیه‌گزاف آنها را به‌حریف تسلیم کند.

در جنك دریائـی روی‌گالـرها قانون‌کلی ایـن است‌که بهیچوجـه نباید عقب‌نشینی‌کرد چون اگر یك وجب از گالرها را از دست بدهند تجـدید تصرف آن تقریباً

۱ــ تا اینجا افعالی که در متن فارسی سرگذشت بکار برده می‌شد مـاضی استمراری بود و اینك افعال مضارع (افعال زمان حال) جای آن را گـرفته و مـمکـن است خـواننده محترم‌مترجم سرگذشت‌را مورد نکوهش قرار بدهد کـه چرا برای بیان وقـایعی‌کـه درگذشته اتفاق افتاده افعال زمان حال را بکار میبرد ولذا توضیح مـی‌دهد که برای پیـروی از سبك نویسندگی (پل‌شاك) فرانسوی ، نویسنده این سرگذشت افعال زمان حال بکار برده مـی‌شود وگرنه مترجم‌که در همه عمر یك میرزا بنویس بوده آن‌قدر شعور داردکه بداند برای بیان کردن وقایع گذشته نباید افعال زمان حال را بکار ببرد و منتقدان بارها مترجم را مـورد نکوهش قرارداده‌اند که چرا استیل(اسلوب)نویسندگی‌مؤلف را بطور کامل رعایت نمی‌نماید و یکی از مظاهر رعایت دقیق استیل (اسلوب) نویسنده همین است که در مواردی افعال رابا صیغه ماضی بکار می‌برد و در موارد دیگر با صیغه زمان حال ــمترجم.

محالست و لذا جنگجویان گاهی دهها زخم بر میدارند و باز پایداری می کنند و خلاصه یگانه وسیله برای از پا درآمدن آنان کشتن آنهاست.

در بین سربازان عثمانی سربازان سپاه (ینی چری) بپایداری معروف هستند و در تعصب به‌مسلمانان برتری دارند.

سربازان سپاه ینی‌چری از بین سربازان سپاه عجمی اوغلان انتخاب می‌شوند و سربازان سپاه اخیر عیسویانی هستند که مسلمان شده‌اند یا اقوام مسلمان تحت‌قیمومت عثمانی مثل بعضی از ملل بالکان می‌باشند.

هر سربازیکه وارد سپاه (عجمی اوغلان) شد باید مدت هفت سال در آن سپاه خدمت‌کند که لایق خدمت در سپاه ینی‌چری گردد.

سربازان ینی‌چری‌که رئیس خود را بنام (آقای اجاق) می‌خوانند و علامت‌رسمی آن‌ها یك دیك و یك اجاق است مهیب‌ترین سربازان‌عثمانی هستند که جز رئیس خود هیچکس را نمی‌شناسند و همگی سبیل‌های کلفت و از بنا گوش در رفته دارند و درموقع جنك دست‌ها و صورت را قرمز می‌کنند که آثار خون روی‌آن‌ها پدیدار نشود.

در قبال سربازان ینی‌چری در بین عیسویان سربازان نیروی دریائی جزیره مالت شهرت دارد و محال است که یکی از سربازان وشوالیه‌های مالت بدون کشته‌شدن دست از جنك بردارد و یا تسلیم شود.

وقتی سلطان سلیمان قانونی سوار بر اسب از کوچه‌های قسطنطنیه میگذشت ترکها مقابل او بخاك می‌افتادند و می‌گفتند ای سلطان‌العالمین مارا ازدست دریانوردان جزیره مالت نجات بده و تهور دریانوردان جزیره مالت بقدری‌زیاد بودکه‌گاهی برای دستبرد تا نزدیك استامبول میرفتند و بچشم خودگلدسته‌های مساجد استامبول را میدیدند.

در موقع جنك پاروزنان که همواره یك‌پایشان مقید بزنجیر است ازهمه‌بدبخت‌تر میباشند زیرا قدرت حرکت ندارند و اگر مورد حمله قرارگیرند نمیتوانند از خود دفاع‌کنند.

در جنك دریائی بزرك (لپانت) بطوریکه خواهیم دید دربعضی ازگالرها پاروزنان زنده سوختند زیرا وقتی‌کشتی‌ها آتش گرفت کسی نبودکه آنها را نجات‌دهد وپاهایشان را از زنجیر بگشاید.

ولی اگر اقبال مساعدت‌کند و پاروزنان زنده نسوزند ویاکشتی غرق نشودمیتوان گفت که در موقع جنك خطر دیگری آنها را تهدید نمیتماید. چون جنگجویان‌که روی

صحنه کالـر «تالار» می‌جنگند بـه پاروزنان که زیر صحنه هستند کار ندارند و از آن گذشته غیرت و مردانگی اجازه نمی‌دهد کـه سلحشوران بپاروزنان بـلادفاع حمله‌ور گردند.

در موقـع جنك گاهـی جنازه‌هـای مقتولین از بالای صحنه‌کالر پائین و نزدیك پاروزنان میافتد و آنها بی‌درنك مجـروحین و مقتولین دشمن را لخت می‌کنند و لباس و پول آنها را برمیدارند و رؤسا با این که از این عمل مستحضرند معهذا چشم خـود را روی‌هم میگذارند و گاهی بطور استثناء بآنها اجازه دادهمیشود که مقتولین دشمن رالخت کنند و جنازه‌های آنها را بدریا بیندازند.

عبدالرحمن بربروس ناخدای معروف عثمانی هنگامی که پاروزن و مقید بـزنجیر بود در یکی از،جنگها درکالر عیسویان از جا برخاست و با یك ضربت شمشیر کـه از یکی ازمقتولین‌گرفته بود سر یکی ازمجروحین را قطع‌کرد زیراآنشخص باوی خصومت داشت و با این‌که هر دو دارای یك مذهب بودند معهذا عبدالرحمن بربروس فرصت را غنیمت شمرد که یك حساب خصوصی را در آن موقع تصفیه نماید و رؤسا در جنگهااین تصفیه حساب‌های خصوصی را نیز از طرف پاروزنان نسبت بهم‌مـذهبان آنها میبینند و چشم رویهم میگذارند.

ولی اگر یکی از پاروزنان مسلمان نسبت بیك مسیحی (درکالرهای عیسویان) و یا یکی‌ازپاروزنان‌مسیحی نسبت بیك‌مسلمان(درکالرهای‌مسلمین)مبادرت به‌یك‌چنین‌عمل بکند بعد ازخاتمه‌جنگ‌اوراامیدل به‌مشعل‌جاندارمیکنند یعنی‌دوکتف‌اوراسوراخ‌مینمایندوفتیله‌های کلفت در سوراخ‌ها جا میدهند و سپس در فضای خالی‌کتف روغن میریزند و مشتعل میکنند تـا وقتیکه گناهکار بعد از یك دوره طولانی شکنجه جان بسپارد و واضـح است کـه این سختگیریها امروز بنظر ما وحشیانه جلومیکند ولی مقتضیات‌آن عصر، خصوصاً درکالرها این‌گونه اعمال وحشیانه را ایجاب میکرد.

زیرا رؤسا جز بوسیله ترس از مجازات بهیچ نوع نمی‌توانستند کـه پـاروزنان خشن و بی‌رحم را که اکثر عقیده و ایمان درست نداشتند مطیع کنند و فقط تـرس از مجازات سبب میشد کـه آنمـردان مـاجراجـو و بیرحـم و بلکه خـدانشاس رام گردند.

امروز هم‌که چندین قرن از آن تاریخ میگذرداگر قدری چشم بگشائیم می‌بینیم که بیشتر از مردم اگر ترس زندان واعدام نباشد موجوداتی درنده خواهند شدکه هیچ‌عاطفه و مقررات اخلاقی نمی‌تواند جلوی آن‌ها را بگیرد.

در گالرهای مسلمان و مسیحی زن بهیچوجه یافت نمیشود واگر رئیس وفرماندهی زنی را واردگالر نماید ممکن است که نه فقط فرماندهی بلکه جان خـود را روی آن بوالهوسی بگذرد زیرا حضور زنان طوری پاروزنان و سربازان و ملـوانان و رؤسا را تحریك میکند که بکلی رشته انضباط گسیخته میگردد.

بخش سوم

انتخاب فرمانده کل نیروهای دریائی

اکنون که خوانندگان قدری با گالر آشنا شدند ودانستند که در جنگهای دریائی آندوره سلاح اصلی جنك چه بوده دوباره بر سر مطلب میرویم و میگوئیم بر اثر مساعی پاپ پی پنجم روز ۲۰ ماه مه پیمان اتحادی دیگر بین دول مسیحی امضاء شد و مقرر گردید که تمام کشتی‌های جنگی دول متفق در بندر مسین واقع در شمال جزیره سیسیل متمرکز گردندکه از آنجا بجنك عثمانیها بروند و هشت هفته بعد از امضای عهدنامه روز ۲۳ ماه ژوئیه اولین دسته سفائن دول متفق مسیحی وارد بندر «مسین» گردید.

آنهاگالرهای دولت ونیز بودندکه فرماندهی آن بیك دریا سالار سالخورده موسوم به (ونیه‌رو) واگذار گردیده بود (ونیه‌رو) چهل وشش گالر تحت فرماندهی خویش داشت و امر کرده بود که شصت گالر دیگر هم از کرت به سیسیل بیاورند ولی ۵ هفته طول کشید تا آن شصت گالر وارد شد و گالرهای حکومت ونیز همگی سبك سیر بودند و بر اثر مبارزه متمادی با دزدان دریائی دریای یونان در جنك‌های دریائی ورزیدگی داشتند. چهار روز بعد گالرهای پاپ به فرماندهی کولونا وارد مسین واقع درشمال جزیره سیسیل شد و کولونا پانزده گالر تحت فرماندهی خود داشت وقبل از اینکه بسوی سیسیل حرکت کند با ناخدایان گالرهای خود بحضور پاپ پی پنجم رسید و پاپ گفت فرزند من از

خداوند میخواهم که تو را در جنك پیروز بگرداند ولی بخاطر بیاور در این جنك که ما می‌خواهیم با عثمانیها مصاف بدهیم بزرگترین عامل پیروزی ما انجام مقررات مذهبی است و تو باید دقت‌کنی که سربازان و ملوانان تو همه وظائف مذهبی‌را انجام بدهند و هرکس کفر بگوید بیدرنك مجازات شود و اگر در سفاین، افراد فاسدالاخلاق باشند باید قبل از حرکت آنها را از سفاین اخراج نمائی.

از آن گذشته من بقدرکافی کشیش‌ها و وعاظ را به‌بندر مسین خواهم فرستادکه بین سفاین تقسیم شوند تا در هریك ازگالرها الاّ یك روحانی وجود داشته باشد وشما را در انجام وظائف مذهبی کمك کند.

کولونا بعد از دریافت این سفارش‌ها باگالرهای خود بطرف مسین حرکت کرد و بنیروی دریائی ونیز ملحق گردید.

در یکی از گالرهای‌کولونا سربازی بود کــه سپس نامش جهانگیر شد و امروز همه او را می‌شناسیم این سربازکه قبل از سوار شدن برگالر و شرکت در این مسافرت در ایتالیا نزد کاردینال «آکواویوا» خدمت‌میکرد بنام میشل سروانتس خوانده میشد و میشل‌سروانتس اصلا اسپانیائی بود و در سنوات بعدکتاب معروف دون‌کیشوت رانوشت و نام خود را در جهان باقی گذاشت و سال گــذشته یعنی در سال ۱۵۷۰ میلادی هم‌این سربازدرمسافرت نیروی دریائی حکومت‌های مسیحی‌که گفتیم بدون نتیجه‌شدشرکت‌کرده بود ولی در سال ۱۵۷۱ میلادی دوباره قصد عزیمت کرد و این مرتبه توانست که جنك دریائی بزرك (لپانت) را ببیند.

روز پنجم اوت گالرهای جزیرهٔ مالت به‌نیروی دریائی متفقین ملحق گـردیدند امّا بیش از سه‌گالر نبود ولی ارزش جنگی پانزده‌گالرراداشت زیرا هر یك از گالرهای مالت می‌توانست با پنج‌گالر بجنگد زیرا بطوری‌که گفتیم دریانوردان‌جنگی مالت بسیار شجاعت داشتند و چشم ناخدایان ترك‌که بصلیب سفید رنك بادبان یاتـه‌گالرآنها میخورد برخودمیلرزیدند زیرامیدانستندکه‌گالر مالت محال است تسلیم‌شود مگراینکه جنگجویان آن تا آخرین نفرکشته شوند.

ولی هنوز نیروی دریائی اسپانیا نیامده بود ویژه آنکه فرماندهی عملیات جنگی تمام قوای دریائی دول متفق به دون ژوان برادر فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا گذاشته شده بود و دون‌ژوان برادر فیلیپ دوم با اینکه از اول ماه ژوئن خود را آماده حرکت‌کرد موفــق نگردیــد که از اسپانیا عزیمت نماید زیرا شهرهای اسپانیا چون فهمیدند کـه او در راس قوای دول متفق بجنك ترکها میرود یکی بعد از دیگری باتشریفات او جشن میدادند و در آن احوال هفته‌های خــوش سال، بسرعت میگذشت و پائیز کـه بـرای

دریانوردی مساعد نیست نزدیك میشد

عاقبت روز بیستم ماه ژوئن دون ژوان با چهل وهشت گالر از بندر بارسلون واقع در اسپانیا حرکت کرد و منزل اول او شهر ژن بود و تازه بعد ازورود بهژن جشن و شب نشینی بافتخاردون ژوان که در آن موقع بیست وچهار سال داشت داده شد و دون ژوان بعد از خروج ازژن راه مسین را پیش گرفت و همین که گالرهای فرمانده کل بنظر دیدبانهای مسین رسید کولونا فرمانده گالرهای پاپ برای استقبال از فرمانده کل با گالرهای خود از بندر خارج گردید و در دریا باو رسید و آنگاه بعنوان جلودار درقسمت مقدم ناوگان قرار گرفت ولی همین که بمدخل بندر رسیدند برحسب فرمان (کولونا) دو ستون چپ وراست متوقف گردیدند که گالرهای فرماندهی کل قوا اول واردبندر شود.

در محوطه بندر آبهای آبی رنك بقدری آرام بود که تمام شهر مسین در آن منعکس میگردید.

شهر مسین را آئین بسته بودند و ناقوس کلیساها طنین انداخت و در تمام گالرها توپهای کوچك شلیك کردند و توپهای دژ بآنها جواب دادند و در هر گالر طبل وشیپور و سنج بصدا درآمد و حوزه بندری از دود آتشبارها سیاه رنك گردید.

بزودی کشتی ها لنگر انداختند و همین که هوا تاریك شد و فرمانده کل قوا دون ژوان در کاخ حکمران بندر مورد پذیرائی قرارگرفت یك گالر کوچك وارد حوزه بندری گردید و مثل این بودکه جستجو می نماید که مکان مناسبی را برای انداختن لنگر و توقف انتخاب کند.

اول گالر مذکور ازکنار گالرهای پاپ و آنگاه ازکنار گالرهای ونیز عبورکرد و سپس ازکنارگالرهای اسپانیا عبور نمود و بعضی از ملوانان آنرا صدا میزدند و بهم می گفتند وه، ناخدای این گالر چقدر ناشی است وچرا نمیتواند محلی برای لنگرانداختن پیدا کند.

ولی گالر (قره خواجه) ناخدای عثمانی که سیاه رنك بود آهسته حرکت میکرد و سپس بدون آنکه توقف کند از حوزه بندری خارج گردید و وارد دریاشد و ناخدای گالر مذکور یکی از زبردست ترین ناخدایان عثمانی بشمار میآمد و مخصوصا باآن تهور خود را ببندر مسین رسانید که گالرهای عیسویان را بشمارد و از چند وچون آنها واقف شود.

اما (قره خواجه) ناخدای زبردست و جاسوس ترك در شمردن گالرها اشتباه کرد و بعبارت بهتر حساب اوبمددرست درنیامد زیرا در آن روز هنوز گالرهای ونیزکه باید از جزیره کرت بیایند نیامده بودند ولذا جاسوس عثمانی نیروی دریائی مسیحی راکمتر

از آنچه بود بفرمانده خود گزارش داد.

وقتی که تمام سفاین دول مسیحی در بندر مسین حضور یافتند روز دهم سپتامبر دون ژوان فرمانده بیست وچهار ساله نیروی دریائی دول متفق مسیحی در گالر بزرك خود یك مجلس مشاوره آراست ودر آن مجلس متخصصین تاکتیك دریائی ایراد میگرفتند و می گفتند که فصل عملیات جنگی گذشت و یك مرتبه دیگر ترسوها یا آنهائی که راحت طلب بودند سعی میکردند که نگذارند آن نیرو بجنك ترك‌ها برود ولی دون ژوان برادر فیلیپ دوم وپسر شارل کن امپراطور اسپانیا که جوان و خواهان نام و افتخار بود در باطن میخواست بجنگد.

کسانی که در آن مجلس مشاوره حضور داشتند عبارت بودند از:۱(دون ژوان) بیست وچهار ساله و فرمانده کل قوا که جوانی مغرور اما با جرئت بود و میل داشت که بتواند با دارا بودن سن جوانی شخصیت خود را بنظر دیگران برساند.

۲- کولونا فرمانده نیروی دریائی پاپ که سی وپنج سال از عمرش میگذشت و خود بیوگرافی خویش را چنین نوشته:

(کولونا دارای قامت طولانی و برازنده وسری طاس و پیشانی بلند است وصورت او بیضی شکل می‌باشد و چشمانی درشت و سبیل‌های بلند دارد و در هوش و ذکاوت و سخاوت سرآمد اقران است)

کولونا یك مرد سیاسی لایق و خطیب قابل بود و گرچه در جنك‌های زمینی هنر خود را بثبوت رسانید اما از جنگهای دریائی اطلاع نداشت.

۳- دیگر از رؤسای دریائی «دوریا» بود که در آن جلسه مشاوره حضور داشت و فرماندهی گالرهای اسپانیارا برعهده او گذاشته بودند یعنی وی تحت فرماندهی مستقیم دون ژوان قرار گرفته بود.

دوریا سی سال داشت و مردی تندخو و محیل محسوب میگردید و همه کس را با نظر بدگمانی مینگریست.

خانواده دوریا از سال ۱۲۸۴ میلادی در دریاها پیکار کرده بودند و چند دریا سالار بزرك از آن خانواده بیرون آمد و دوریا از اسم و رسم آن‌ها بهره‌مند می گردید ولی خود وزن و لیاقت نداشت.

ما در جنك دریائی لپانت خواهیم دید که این‌مرد بجای اینکه بجنگد فقط متوسل بمانور می‌شد ونیز مشاهده کردیم که سال گذشته چگونه این‌مرد براثر لجاجت ونخوت خود سبب برهم خوردن اتحاد دول مسیحی گردید و نیروی دریائی آنها را واداشت که بدون اینکه یك تیر توپ خالی کنند از جزیره کرت مراجعت نمایند و در نتیجه سکنه

شهر فاماکوست قتل عام شدند.

۴ـ دیگر ازرؤسای حاضر (ونیه‌رو) فرمانده نیروی دریائی ونیز بودکه باوجود سالخوردگی روح جوانان بیست ساله را داشت و این مرد و هکذا معاون او بارباریگو که وی نیز در آن جلسه حضور داشت درجنك دریائی‌لپانت شجاعت‌بسیار بخرج‌دادند.

ازکشور فرانسه هم دریانوردی متهور بنام (رومگاس) در آن جلسه‌بود و بسمت مشاور حضور داشت و هنگامیکه دون‌ژوان فرمانده‌کل قوا از او پرسید عقیده شما چیست آیا باید بجنگیم یا نه؟

رومگاس گفت والاحضرتا اگر اعلیحضرت خلد آشیان پدر بزرگوار شما شارل کن یك‌چنین نیروی دریائی عظیمی داشتند نه‌فقط با نیروی دریائی ترك مصاف میدادند بلکه‌قسطنطنیه را نیز میگرفتند.

دون‌ژوان گفت از این‌قرار به‌عقیده شما باید جنگید‌رومگاس گفت بلی والاحضرتا باید جنگید.

اما (دوریا) برحسب عادت خود متوسل به‌معاذیر استراتژیکی شد و یکمرتبه دیگر اشکالات دریاپیمائی‌با نزدیك‌شدن پائیز را مطرح کرد اما جرئت‌ننمودکه‌صریح با جنك مخالفت کند. سایر سران اسپانیائی‌که درجلسه حضورداشتند وقتی احساس‌کردند که‌دوریا با جنك مخالف است جرئت یافتند و گفتند پائیز نزدیك است و انقلابات هوا عنقریب شروع خواهد شد و بعلاوه آذوقه بقدرکافی نداریم ویکی از آنها اظهار نمود جنگیدن با ترکها در دریا دیوانگی است زیرا محال است که کسی بتواند در دریا بر ترکها غلبه‌کند و در آن مجلس عده‌ای دیگر بودند که از جبن و ضعف نفس همین عقیده را داشتند.

ولی بعدکولونا فرمانده نیروی دریائی پاپ و خصوصاً اسقف بزرك سفاین جنگی (که از طرف پاپ اعزام شده بود) رشته سخن را بدست‌گرفتند و اسقف گفت‌که‌حضرت قدوسی مآب پاپ در عالم مکاشفه برای‌العین پیروزی ما را مشاهده‌کرده و ما حتم‌داریم بایدبجنگیم ونائل به‌تحصیل پیروزی شویم وبطوری‌که اشاره‌کردیم در بین صاحبان‌آراء مخالف‌بیشترطرفدار دفع‌الوقت بودندوبعضی بطورکلی جنك با ترکها را در دریاصلاح نمیدانستند ولی جوانی و نامجوئی دون‌ژوان بکمك او آمد و در پایان جلسه مشاوره گفت آقایان صحبت تمام‌شد واینك باید متفرق شویم و همه درتهیه حرکت و جنك باشیم و ارواح شهدای (نیکوزی) و (فاماکوست) منتظر ما هستندکه انتقام‌آنها را از عثمانیها بگیریم

نیروی دریائی دول متفق مسیحی از دویست و هشت گالر و بیست‌وشش ناو

(با همین کلمه در زبان لاتینی زیرا کلمه ناو در زبان لاتینی هم بمعنی نوعی از کشتی جنگی بوده است-مترجم) وشش گالاس تشکیل شده بود.

راجع بگالر صحبت‌کردیم و خوانندگان دانستند که چیست و راجع بناوصحبت نمی‌کنیم زیرا ناو عبارت ازکشتی بادبانی مدوری بود که فقط با بادبان حرکت میکرد و بواسطه بادهای مخالف ناوها نتوانستند که در جنگ لپانت حضور بهمرسانند.

و اما (گالاس) عبارت ازکشتی‌های عظیمی بودکه ظرفیت زیاد داشتند و پانصد پاروزن بازحمت‌آنرا بحرکت در میآوردند وهنگام راه‌پیمائی پیوسته ازطرف‌گالرها یدك کشیده میشد.

ولی فایده گالاس‌ها این بودکه هر یك از آنها سی توپ و هجده منجنیق سنك انداز داشتند و بطوریکه خواهیم دید در جنگ‌دریائی لپانت این شش‌گالاس برای‌مدت پانزده دقیقه بتنهائی جلوی تمام نیروی دریائی ترکها را گرفتند.

در این دویست و هشت گالر و شش گالاس و بیست وشش ناو جمعاً هشتاد هزار مرد جنگی و پاروزن زندگی میکردند و این‌عده در سفاین مزبور چنان انباشته شده بودندکه بنابر مثل معروف اگر سوزنی را مهانداختند پائین نمیرفت.

آنهم چه‌جور مردمی که عده‌ای از آنها از بین پست‌ترین و ماجراجوترین‌وبیرحم‌ترین افراد گویی دست چین شده بودند و هر یك بیك‌کشور و منطقه تعلق داشتند و فیمابین بعضی از آن‌ها به‌مقتضای وراثت وشعائر گذشته دشمنی‌های بزرك وجود داشت مثلا سربازان ناپل با سیسیل و سربازان ونیز با روم وهکذا سربازان ونیز با اسپانیائیها دشمن خونی بودند و خود حیرت می‌کردند که چگونه در یك‌جا مجتمع شده و یکدیگر را هنوز پاره نکرده‌اند.

بعضی‌از آن اشخاص سوابق دزدی و آدم‌کشی داشتند و درهرلحظه مترصدبودند که هستی همقطارهای خود را به‌تاراج ببرند و هر ساعت بساط قمار را پهن میکردند که بوسیله قمار دیگران را لخت نمایند و همین که مشاجره‌ای در میگرفت یگانه دلیل مثبت آنها کارد بود.

حال فکرکنیدکه این افرادماجراجو و اوباش و فاسد وقتی درکشتی‌ها یا بندرها بیکار هم باشند اداره‌کردن آنها چقدر دشوار است.

راجع به پارو زنان چون صحبت‌کرده‌ایم چیزی نمی گوئیم و خوانندگان میدانندکه آنها کسانی بودند که هر لحظه در پی فرصتی برای شورش می‌گشتند و چون بسیاری ازپاروزنان سفاین مسیحی، مسلمان و غلام بودند از صمیم قلب آرزو میکردند که عیسویان شکست بخورند و آنها آزاد شوند.

ولی در سفاین جنگی چنان انضباط حکمفرما بود که بی‌باکترین ماجراجویان مثل بره رام شده بودند و هرکس کفر میگفت آنقدر شلاق میخورد کـه بحال اغماء بیفتد و اگر تجدید میکرد بدار آویخته می‌شد.

هرکس بساط قمار پهن میکرد و یا در قمار شرکت می‌نمود یکصدتازیانه میخورد و اگر تجدید می‌نمود بدار آویخته می‌شد.

در تمام ساعات بیکاری همه موظف بودند که تلاوت انجیل را گـوش کنند ویـا فرائض مذهبی بجای بیاورند و بهر یك از جنگجویان برای‌ذکر، یـك تسبیح داده شده بود و وای بحال کسی که ذکر نگوید و تسبیح خود را مورد استفاده قرار ندهد.

عاقبت صبح روز شانزدهم ماه سپتامبر سال ۱۵۷۱ میلادی سفایـن جنگی مسیحی بفرماندهی دون‌ژوان از بندر مسین لنگر برداشت که برای جنك با تـرکها اول بجزیره کورفو برود و از آنجا بهر نقطه‌که محل توقف نیروی‌دریائی عثمانی است حمله نماید.

صبح روز شنبه ۱۶ سپتامبرسال ۱۵۷۱ میلادی سفاین جنگی مسیحیان براه افتاد و بعد از ده روز بجزیره کورفو رسید.

دون‌ژوان قبل از حرکت برای هر یك ازگالرها دستور صادرکرده بود که جای آن‌هنگام راه‌پیمائی و جنك معلوم باشد.

گفتیم که گالرها از طرف دماغه بسوی دشمن میرفتند و ازطرف دماغه می‌جنگیدند و بنابراین وقتی یك دسته‌گالر با دسته دیگر میجنگید ناچار بود کـه در کنار هـم قرار بگیرد و مثل اسبهای اسب‌دوانی که در یك ردیف برای تاخت میایستندگالرها هم دریك ردیف افقی بطرف دشمن بروند.

ولی در دوره‌های بعد که آتشبارهای سفاین جنگی در طرفین آنها قرار گـرفت وقتی‌که میخواستند بجنگند در قفای یکدیگر قرار میگرفتند و باستون عمودی و مثل‌دانه تسبیح بطرف دشمن میرفتند.

اما گالرها مثل مردانی که‌کمر یکدیگر را بگیرند و پهلو بپهلو وآرنج به‌آرنج بدهند بسوی خصم حمله‌ور می‌شدند و قرار شدکه در موقع‌جنك گالـرها در سه ستون افقی بطرف دشمن بروند از این قرار:

اول جناح چپ مرکب از پنجاه و سه‌گالر که تمام‌گالرهای آن مأمور شدندکه یك پرچم سبزرنك و بلند (معروف به شعله) برنك‌زرد از دکل بیاویزند و فرماندهی‌جناح چپ هنگام‌جنك به باربار یگو معاون نیروی دریائی ونیز داده شد.

دوم قلب نیروی دریائی که شعله‌های آبی رنك از دکل آویزان کـردند و قلب نیرو مـرکب از شصت و دوگالر بود و فرماندهی آن را دون‌ژوان برعهده گرفت.

سوم جناح راست مرکب از پنجاه و سه گالر ومقرر شدکه تمام گالرهای آن‌پرچم مثلث شکلی برنك سبز ازدکل بیاویزند وفرماندهی‌جناح راست به دوریا واگذار گردید.

و نیز مقرر شدکه شش گالاس مهیب‌که وصفش گذشت مقابل این سه‌ستون‌حرکت کنند یعنی مقابل هر یك از جناحین و قلب نیروی دریائی دوگالاس حرکت‌کند.

طلایه‌نیروی دریائـی‌را بوسیله ده‌گالر تشکیل دادنـد و فرماندهی‌آن به(کاردونا) رئیس نیروی دریائی جزیره سیسیل واگذار شد.

و بالاخره سی‌گالر دیگر هم ذخیره میدان جنك را میبایست تشکیل بدهد و مقرر شد که تمام‌گالرهای ذخیره پرچم مربع‌شکل از تافته سفید از دکل بیاویزند و فرماندهی قوای ذخیره به مارکی (سانتاکروز) افسر عالی‌رتبه اسپانیائی واگذار شد.

برای‌اینکه خصومت داخلی‌از بین برود دون‌ژوان مقرر داشت‌که قسمتی‌از افسران مشهور و عالی مقام مثل‌کولونا و ونیه‌رو در ستون قلب تحت فرماندهی خـود او پیکار کنندکه نگویند چرا ما را در جناح چپ و راست تحت فرماندهی دیگران که کوچك‌تر از ما هستند گذاشتید.

این گونه صف‌آرائی فقط برای میدان جنك تعیین‌شد ولی در راه‌پیمائی گالـرها مطابق شمارهٔبخش‌های خود حرکت میکردندزیرا ممکن‌نبودکه درموقع‌راهٔپیمائی‌صف‌ـ آرائی میدان جنك را حفظ‌کنند.

طلایه همواره بیست میل دریائی (هر میل دریائی ۱۸۰۲متر میباشد) جلو حرکت میکرد ولی شب‌ها فقط هشت میل جلوتر حرکت مینمود.

هنگام روز طلایه وقتی که دشمن را دید باید بوسیله پرچم‌های رنگارنك وهنگام شب بوسیله روشنایی چراغ‌های رنگارنك که شرحش گذشت خبر بدهد ونیروی ذخیره میبایست همواره یك میلی عقب‌تر از نیروی دریائی بیاید.

برای حفظ قوای پاروزنان مقررگردیدکه تا وقتی‌که در راه هستند بوسیله بادبان طی طریق کنند ولی بمناسبت اینکه پاروزنان خام نشونـد ۳ ساعت قبل از ظهر و سه ساعت بعد از ظهر پارو می‌زدند که تمرین نمایند و ورزیده باشند.

در نیروی دریائی مسیحیان فقط یك‌گالر پادشاهی وجود داشت‌که دون‌ژوان سوار آن شده بود وگالر پادشاهی بزرگترین انواع گالر بود که پانصد پاروزن‌آنرا بحرکت در میآوردند.

رؤسای درجه اول هر یك در گالری موسوم به(کاپیتان) جا گرفته بودند وکاپیتان گالری بود که قدری پیش از چهارصدنفر پاروزن داشت.

وقتی‌که نیروی دریائی مسیحیان به‌جزیره‌کورفو رسید باکمال وحشت فهمیدندکه

یکماه‌قبل سفاین‌جنگی‌عثمانی، جزیره‌کورفو را تاراج کردند و جز شهر بزرك آن جزیره سایر نقاط دستخوش قتل و غارت‌گردید.

بمحض اینکه وارد جزیره کورفو شدند فرمانده قوای مسیحی عده‌ای از گالرها را برای آذوقه و آوردن سرباز وپاروزن امدادی بپاشنه چکمه شبه جزیره ایتالیافرستاد[1] و درنتیجه چهل‌گالر از نیروی دریائی مسیحیان کم شد و اگر در آن حال سفاین‌ترکها به‌مسیحیان حمله میکردند کار مسیحیان زار بود. ولی جوانها چون شانس دارند گاهی خبط آنها به‌سودشان‌تمام‌می‌شود.خطای بزرك دون ژوان بطوری که خواهیم دید به‌نفع او تمام شد زیراهمان شب یك دریا نورد بسیار مشهور ترك موسوم به قره جلی خود را در جزیره‌کورفو به نیروی دریائی مسیحیان رسانید و گالرها را شمرد و در بازگشت حساب او با حساب قره‌خواجه که در شهر مسین نیروی دریائی عیسویان را شمرده بود درست درآمد و ترکها غافل از این بودندکه در مسین هنوز یك عده از سفاین جنگی به‌نیروی دریائی عیسویان ملحق نشده و در کورفو چهل گالر برای آوردن آذوقه و قوای امدادی رفته‌اند.

1ـ کشور ایتالیا در نقشه اروپا شبیه بیك چکمه است وقسمت جنوبی آن کشور(روی نقشه) بپاشنه چکمه شباهت داردـمترجم.

بخش چهارم

نیروی دریائی عثمانی در لپانت

در جزیره کورفو فرمانده کل قوای مسیحی نمی‌دانست که نیروی دریائی ترك در کجاست ولذا یکی از دریانوردان جسور خود را مأمورکرد کـه با چندکالر سبك سیر برود و تحقیق کند که سفاین جنگی ترك در کجا هستند؟

مأمور اکتشاف براه افتاد و شروع بتحقیق کرد ولی او نتوانست که سفاین جنگی ترك را ببیند و بطرزی مبهم از سکنه جزایر مغرب یونان شنید که سفاین جنگی ترك بطرف لپانت رفته‌اند.

وقتی که مأمور اکتشاف مراجعت کرد و این خبر را بفرمانـده نیروی دریائی داد باعث ناامیدی همه شد زیرا فهمیدند اگر چنین باشد نیروی ترك از بغازکورنت گذشته و دسترسی بدان‌امکان ندارد.

اگر نقشه یونان را مقابل خود بگذارید می‌بینید که بغازکورنت کـه ترکها بنام داردانل کوچك میخوانند بین یونان و شبه‌جزیره «موره» واقع شده و در طرفین این‌بغاز دژهائی نیرومند مسلح بتوپ های سنگین وجود داشت که در آن زمان هیچ کشتی جنگی نمی‌توانست از وسط آتش آن توپ‌ها عبور نماید.

هر وقت نیروی دریائی ترك در مغرب یونان از بغازکورنت یا «داردانل‌کوچك» می‌گذشت و وارد خلیج کورنت می‌شد مثل این بود که یك حصار پولادین اطراف آن بوجود آورده باشند.

ولی لپانت در مدخل بغاز کورنت می‌باشد و لذا یك امیدواری کوچك برای عیسویها باقی ماند که شاید نیروی دریائی ترك از بغاز عبور نکرده است.

اما اگر نمی خواست از بغاز عبور کند چرا بطرف لپانت رفت و برای چه این راه را انتخاب نمود.

همانطورکه عیسویها نمی‌دانستند که محل حقیقی نیروی‌دریائی ترك کجاست ترکها هم راجع بشماره حقیقی سفاین عیسویها (براثر راپورت دو جاسوس که ذکرشان گذشت) در اشتباه بودند.

از قضا یك واقعه دیگر روی داد که ترکها رادراشتباه خود ثابت‌کرد وشرح‌واقعه از این قرار است.

مقارن ظهر روز دوم اکتبر نیروی دریائی عیسویان چند سرباز اسپانیائی را برای آوردن آب شیرین بساحل «آلبانی» فرستاده بودند و اگر بنقشه مراجعه کنید می‌بینید که ساحل آلبانی مقابل جزیره کورفو واقع شده است.

ولی سربازان آلبانی که مطیع ترکها بودند آنها را دستگیر نمودند و مستقیم به لپانت نزد فرمانده نیروی دریائی ترك بردند زیرا نیروی دریائی ترك براستی در لپانت بود.

علی پاشا فرمانده نیروی دریائی ترك آنها را مورد استنطاق قرار داد وآنها بدواً خواستند چیزی نگویند ولی بزودی فهمیدند که در قبال ترکها نمی‌توان مقاومت کرد و سربازان اسپانیائی راپورت قره‌جلی را تأییدکردند و علتش این بودکه آنها ندیده بودندکه چهل‌کالر عیسوی از کورفو برای آوردن آذوقه و پاروزن بطرف پاشنه چکمه شبه‌جزیره ایتالیا رفته است.از آن گذشته آن سربازان اسپانیولی هرگزگالاس‌های‌مهیب را ندیده بودند زیرا گالاس‌ها از بس کندرو بودند همواره چندین روز در راه‌پیمائی تأخیر میکردند و در این استنطاق علی‌پاشا تاآخرین لحظه ندانست‌که عیسوی‌ها دارای گالاس میباشند.

سربازان اسپانیائی نزدیك ظهر از طرف سربازان‌آلبانی توقیف شدند وهمان‌شب که شب سوم اکتبر باشد گالاس ها و هم چهل‌کالر که به‌پاشنه ایتالیا رفته بودند بنیروی دریائی عیسویها ملحق گردیدند.

سربازان اسپانیائی در حضور علی‌پاشا واقعه دیگر را هم‌که صبح روز دوم‌اکتبر و قبل از توقیف آنها بدست سربازان آلبانی درنیروی دریائی مسیحیان اتفاق افتاده بود برای علی‌پاشا حکایت‌کرد ند و علی پاشا از شنیدن آن سر گذشت مشعوف شد و شرح حادثه در چند سطر دورتر بنظر خوانندگان خواهد رسید.

صبح روز دوم اکتبر، دون‌ژوان فرمانده‌کل نیروی دریائی‌مسیحیان امر کرد که‌گالرها برای حرکت آماده شوند.

آماده‌کردن‌گالر هنگامی که در بندر لنگر انداخته‌اند برای حرکت‌کارمشکلی‌است زیرا باید چادرهائی را که روی صحنه زده‌اند (کـه زیر آن زندگی‌کنند) جمع‌آوری نمایند و دکل‌های افقی را بدکل‌های عمودی یـا درخت ببندند و بـآن دکل‌های افقی بادبان بیاویزند و دو قایق کشتی را بالا بکشند و روی صحنه بیاورند تا کشتی روزدیگر برای حرکت آماده شود.

حال اگر گالرها پر از جمعیت آنهم پر ازسرباز باشد این‌کارها دشوارتر می‌شود چون سربازها که جنگجوی خشکی هستندمثل ملوانان بدریا معتاد و مأنوس نمیباشندودائم وسط دست و پای ملوانان میروند و مزاحم آن‌ها میشوند.

درآن روز هم سربازان‌اسپانیائی که‌برحسب امر فرمانده کل قوا درگالرهای ونیز جا گرفته بـودند مزاحم ملوانان ونیزی شدند و مثل اطفال توی دست‌ها و پاهای آنان بودند.

درگالرموسوم به (مرد مسلح) ملوانان ونیزی که فطرتاً به اسپانیائیها بدبین بودند وقتی دیدندکه آنها مزاحمشان میشوند ناسزاگفتند و اسپانیائیها جواب دادند و از این طرف «یعنی از طرف ونیزیها» کاردها از غلاف بیرون آمد و از آن طرف سربـازان اسپانیائی قنداق های شمخال را روی مغز ونیزیها کوبیدند و یکوقت از اطراف دیدند که‌درگالرموسوم به«مرد مسلح» ونیزیها و اسپانیائیها یکدیگر را مقتول و مجروح میکنند.

پاروزنان مسلمان وقتی دیدندکه عیسویها یکدیگـر را بقتل میرسانند اظهار شادی میکردندزیراکمتر ازاین‌نوع‌فرصت‌بدستشان میآمد که اینگونه تفریح نمایند.

وقتی‌که خبربه «ونیه رو» فرمانده‌گالرهای ونیزرسید بفوریت‌رییس ضبطیه ناوگان ونیز را بوسیله یك قایق با چهار نفر مأمور فرستاد که برود و فرمانده سربازان اسپانیائی را در گالر مردمسلح توقیف نماید زیرا معروف بود کـه فـرمانده اسپانیائی سربازان اسپانیا را تحریك به‌قتل و جرح ونیزیهاکرده است.

فرمانده سربازان اسپانیائی مـوسوم به (موزبو) بجای این‌که تسلیم شود بـا یك گلوله شمخال رئیس‌ضبطیه ناوگان ونیز را مجروح‌کرد و سربازان او دونفر از همراهان رئیس ضبطیه را کشتند.

ونیه رو بیکی از ناخدایان ونیز امرکرد که باگالر خود برود و نزاع گالر مرد مسلح را خاموش‌کند.

ولی ناخدای مزبور وقتی با گالر خود رفت اسپانیائیها زیادتر جسور شـدند و

تهدید کردند که با گلوله‌های شمخال تمام سرنشینان آن‌کالر را که آمده است خواهند کشت.

این مرتبه خون در عروق «ونیه‌رو» فرمانده ناوگان ونیز به‌جوش آمد و فریاد زد لنگر بردارید و گالر بزرك او از جا حرکت کرد و به‌گالر مرد مسلح نزدیك شد و با گالربزرك وبلند خود گالر مرد مسلح‌را تحت‌الشعاع قرار داد وبیست نفر از افرادضبطیه که سراپا مسلح بودند وارد گالر مرد مسلح شدند و در چندلحظه (موزبو) را دستگیر کردند و ونیه رو اشاره به دکل افقی گالر خودکرد و گفت او را حلق‌آویز کنید و چند لحظه دیگر موزبو مصلوب شد.

سه نفر دیگر از ملوانان‌را نیز که مقصربودند دستگیر کردند و برحسب امر ونیه‌رو آنان را از دکل افقی آویختند و نزاع خاموش شد.

دون‌ژوان فرمانده‌کل نیروی دریائی وقتی‌که دیدکه چهار جسد از دکل افقی گالر ونیه‌رو آویزان شده حیرت‌کرد و گفت این کیست که در حوزه فرماندهی من مردم را بدار می‌آویزد و این‌کیست‌که بدون اطلاع و تصویب من دیگران را تنبیه میکند؟

دون‌ژوان بعد از چند لحظه وقتی از روی علائم‌پرچم، گالر را شناخت گفت این ونیه‌رو کیست که خود را بالاتر از من میداند و چه‌رتبه ومقام و حسب و نسبی‌دارد که تصور میکند می‌تواند بدون‌کسب اجازه از من اجرای عدالت نماید.

جمعی از اطرافیان که از فرمانده متکبر ونیز دل‌خوشی نداشتند زبان ببدگوئی‌باز کردند و سعی نمودند که بیش از پیش خشم دون‌ژوان را تحریك کنند و حتی توصیه کردند که بی درنك ونیه‌رو توقیف شود و تحت محاکمه قرار گیرد و سرش را با یك ضربت تبر قطع‌کنند.

ولی توقیف کردن ونیه‌روبزبان آسان می‌آمدبویژه آنکه فرمانده ناوگان چون میدانست که دون‌ژوان خشمگین خواهد شد احتیاط را از دست نداد و بدوستان اشاره کرد که اطراف او جمع شوند و یکمرتبه تمام گالرهای ونیز لنگر برداشتند و براه افتادند و اطراف فرمانده خود ونیه‌رو جمع شدند.

گالرهای اسپانیا و گالرهای پاپ نیز اطراف فرمانده متبوع‌خود جمع‌شدند وهمه توپ‌ها و شمخال‌ها را پر کردند و بین سربازان نیزه و شمشیر و تبرزین وگرز تقسیم می‌نمودند و یك واقعه کوچك کفایت می‌کرد که بین عیسویها جنگ برادرکشی شروع شود و همه نابودگردند.

کولوناکه همواره میانجی و واسطه بود خود را به‌گالر پادشاهی رسانید ومقابل دون‌ژوان فرمانده‌کل قوا زانو زد و گفت والاحضرتا شأن و مقام و حسب و نسب شما

بالاتر از این است که عفو و بخشایش شما کوچك باشد. من ازوالاحضرت استدعادارم که نه در اینموقع،نه بعد از این ونیه‌رو فرمانده ناوگان ونیز را تنبیه نفرمایند زیرااگر این مرد تنبیه شود جنك برادرکشی آغاز خـواهد شد و تمام زحمات دول مسیحی بهدر خواهد رفت و بزرگترین فرصت برای تجلیل و بقای نام والاحضرت بعنوان فاتح جنك از دست می‌رود. من‌از والاحضرت استدعا میکنم بخاطر بیاورندکه نیروی دریائی دشمن در هر لحظه ممکن است که از افق سر بـدر آورده بما حمله‌ور شوند و اگر ما بـا یکدیگر نفاق داشته باشیم کار ما زار خواهد شد.

دون‌ژوان دست درازکرد و کولونا را بلند نمود و همین لحظه بـاربار‌یگو معاون ناوگان ونیز خود را بـه‌گالر پادشاهی رسانید و گفت والاحضرتا ما تصدیق میکنیم کـه ونیه‌رو از حدوداختیارات خود تجاوز کرده‌است ولی اگر او بسرعت نمی‌جنبید وشورش گالر مرد مسلح را بطوری که برای دیگران مایه عبرت شود خاموش نمی‌کـرد اکنون شورس بتمام گالرها سرایت‌کرده‌بود وکسی نمی‌توانست پیش‌بینی‌کندکه چه‌نتایج‌وخیمی ببار می‌آورد.

دون‌ژوان گفت بسیار خوب من از تقصیر ونیه‌رو صرف نظر میکنم ولی او دیگـر حق ندارد در جلسات عالی مشاوره حضور بهمرساند.

ولی دون‌ژوان که این را می‌گفت می‌دانست که دوره جلسات مشاوره تمام شده و دوره جنك فرا رسیده است.

در جنك لپانت هم بطوری که خواهیم دید گالر ونیه‌رو دوشادوش گالر پادشاهی فرمانده کل قوا در میدان جنك پیکار میکرد.

این بود شرح جنك برادرکشی عیسویها که سربازان اسیر اسپانیائی برای ترکها بیان‌کردند و ترکها این را نیز یکی از علائم ضعف مسیحی‌ها دانستند با این وصف علی پاشا مؤذن زاده فرمانده نیروی دریائی تـرك صلاح دانست کـه در شهر لپانت شورای جنگی را منعقدکند و با ناخدایان خود صواب اندیشی نماید.

شهر و بندر لپانت که هنوز هم هست در ساحل شمالی بغاز کنورنت در مغـرب یونان واقع شده و خود شهر در دامنه تپه بالنسبه مرتفعی بنا گردیده و درآن تاریخ هفت مسجد داشت که گلدسته‌های آن از راه دور بنظر دریانوردان میرسید.

در خارج از شهر تا چشم کار میکرد باغهای‌مرکبات ودرختان چنار و سدرمشاهده می‌شد و نهرهای آب صاف و زلال از وسط جزیها در باغها میگذشت .

گرمای هوای تابستان بانتها رسیده بود و نسیم خنك پائیزی میوزید و مقابل بندر دویستو هشت‌گالر نیروی دریائی ترك و شصت وهفت سفینه‌کوچك دیگر لنگر انـداخته

بودند و غیر از ملوانان و پاروزنان در آن‌گالرها ۲۵هزار سرباز مهایست بمیدان‌جنك بروند که دوهزارو پانصد نفر آنها از سپاه ینی‌چری محسوب میشدند.

در موقع جنك کالرهای نیروی دریائی ترك مثل گالرهای مسیحی یك خـط افقی عظیم را روی دریا تشکیل می‌دادند که قدری انحنا داشت و به دو جناح راست و چپ و یك قلب سپاه منقسم میشدند.

جناح‌راست ترکها مرکب از ۵۲گالر بودکه محمدسیروکو فرمانروای اسکندریه فرماندهی آنرا بر عهده داشت.

جناح چپ مرکب از شصت و دوگالر بودکه اولوج‌علی بآن فرماندهی میکرد.

خود علی پـاشا مؤذن زاده نیز فرماندهی قلب سپاه را داشت و ۷۷ گالر تحت فرماندهی او قرارگرفته بوددر موقع‌جنك این گالرها روی دریا طوری قرار میگرفتند کـه یك هـلال را (که علامت‌رسمی پرچم ترك بود) تشکیل بدهند وطرفین هلال بطرف دشمن متمایل باشد که جناحین دشمن را در بربگیرد.

در هر حال برحسب دستور علی‌پاشا مؤذن‌زاده جلسه مشاوره تشکیل‌گردید و افراد برگزیده‌ایکه در آن جلـسه شرکت داشتند از این‌قرار بودند.

محمد سیروکو حکمران اسکندریه‌ـپرتوپاشا فرماندم قوای نظامی کـه درگالرها حضور دارندـاولوج‌علی بیگلر بیك الجزایر ۱ جعفـرآقا بیگلر بیك تریپولی‌ـحسن پاشا ناخدای معروف ترك و فرزند خیرالدین بربروس‌ـرسول آقا بیگلر بیك ایالت ناپولی‌ـ قره جلی بیگلر بیك ایالت والونا ـ عزیز آقا بیگلربیك ایالت متیلین‌ـ حسن‌بیك‌حکمران اناطولی جنوبی و غیره.

رویهمرفته هشت نفر بیگلر بیك و سی‌نفر از سرداران و حکمرانان بزرك ترك در این جلسه مشاوره‌که درگالر پادشاهی فرمانده‌کل قوای ترك منعقدگردید حضور داشتند.

در بالای دکل گالر پادشاهی پرچم فرمانده‌کل قوارا افراشته بودند.

---

۱ ــ برای اطلاع دانش‌آموزان و دانشجویانی‌که ممکن است خوانندهٔ این‌کتاب باشند میگوئیم‌که کلمه(الجزایر)که نام کشور معروف شمال افریقا است برخلاف‌آنچه بعضی تصور می‌کنند جمع‌کلمه (الجزیره) نیست بلکه تحریف شده کلمه (سزاره) است یعنی (قیصریه) و لذا هرگز نباید اسم‌کشور الجزایر را بشکل (الجزیره) تلفظ‌کنند یابنویسند منتها ازچندی باین‌طرف برای این‌که بین اسم‌کشور و اسم پایتخت تفاوت وجود داشته بـاشد پایتخت کشور الجزایررا بشکل (الجزیره) میخوانند ومی‌نویسند ودر هرحال خودکشور را باید (الجزایر) خواند و نوشت که قلب کلمه (سزاره) استــمترجم.

متن آن پرچم سرخ‌رنك بود و حواشی ابریشمین زرد داشت و آیات قرآن را روی حواشی پرچم نوشته بودند.

در وسط پرچم نامقدس پادشاه باین شکل (سلیم-سلیمان) با خط طغری نگاشته شده و دو شمشیر منحنی آنرا در بر گرفته بود.

قبل از آغاز جلسه شیخ‌الاسلام نیروی دریائی بنام خداوند و رسول خدا و آنگاه سلطان سلیم خطبه خواند و سپس محمد سیروکو حکمران اسکندریه که قدیم‌ترین و سابقه‌دارترین سردار دریائی بود آغاز سخن کرده گفت: (من نمیدانم که شما برای چه میخواهید با عیسویها بجنگید منظور ما این بود که قبرس را تصرف کنیم وتصرف کردیم ما میخواستیم غلامان وکنیزان و غنیمت بسیار بچنك بیاوریم که در قبرس وکورفو وسایر جزایر عیسویهابدست آوردیم. ما دو قلعه مستحکم آلبانی را متصرف شدیم و دولت‌ونیز را بلرزه درآوردیم و خداوند در همه‌جا بما پیروزی داد و مانباید اکنون بایك‌جنك‌جدید نتایج این پیروزیها را از بین ببریم . من هیچ موافق با جنك با مسیحیان نیستم بلکه عقیده دارم‌که آن‌ها را بحال خود بگذاریم زیرا عنقریب فصل پائیز وزمستان می‌رسد و آنها ناچار متفرق می‌شوند و تمام مخارجی که برای تهیه وبسیج نیروی دریائی کرده‌اند بهدر خواهد رفت.

بعد از آن «پرتو پاشا» فرمانده قوای خشکی در گالرها بسخن درآمد وگفت من صرفاً یك سرباز خشکی هستم و در فنون جنك‌های دریائی اطلاع ندارم ولی معتقدم‌که جنك ما بانیروی دریائی سه دولت ونیز و پاپ واسپانیا دیوانگی است‌بویژه‌آنکه شنیده‌ام که سردارانی‌بزرگ بین آنها وجود دارد که یکی از آنها ونیه‌رو میباشد و این پیرمرد خون آشام آنقدر متهور است که اگر او را بحال خود بگذارند بتنهائی با ما میجنگد.

از آن گذشته سربازان ما که درگالرها متمرکز گردیده‌اند باستثنای دو هزار و پانصد نفر ینی‌چری همه تازه‌کارند ومتأسفانه اسلحه خوبی ندارندو بیشتر ازآنها مسلح به‌تیر وکمان هستند و فاقد زره و خفتان و چهار آئینه میباشند. ضمناً فراموش ننمائیدکه تقریباً تمام پاروزنان ما غلامان مسیحی هستند که جز پیروزی عیسویان هدفی ندارند.

البته پادشاه ما سلطان سلیم «که خداوند او را در کنف خود محفوظ بدارد» بما امر فرموده که برویم و با عیسویان بجنگیم ولی دیگر بما نفرموده است که برویم وخود را در معرض قتل عام قرار بدهیم و وسائل شکست‌نیروی دریائی و زمینی خویش‌را فراهم نمائیم و در هرحال من‌هم مثل محمد سیروکو عقیده دارم‌که نباید اکنون باعیسویان‌جنگید.

محمد بیك حاکم ولایت (نگرپون) این گفته‌را تصدیق کرد وگفت متأسفانه‌سربازان ما از بس تازه‌کار و ناشی هستند نمیتوانند خود را درکالرها نگاه دارند تا چه رسد به

اینکه درگالرها با سربازان خصم بجنگند ولی‌حسن‌پاشافرزند خیرالدین‌بربروس ناخدای معروف‌ترك که‌قبرپدرش اکنون درترکیه هر سال گل‌باران می‌شود خطاب به‌محمدبیك گفت ای محمد، خداوند مرحوم صالح رئیس پدر ترا بیامرزد که یکی از دریانوردان ما بود و من یقین دارم که اگر اینجا حضور داشت گفتهٔ ترا تصدیق نمیکرد.

من مرحوم پدر ترا چهل سال قبل از این هنگامی که کوچك بودم مشاهده کردم و دیدم که چگونه لرزه بر اندام ناخدایان اسپانیا انداخته بود و پدر من بیش از همه به‌پدر تو اعتماد داشت در صورتیکه ناخدایان بزرك دیگر با پدرم بودند که بنام طغرل رئیس‌ـطبق رئیس‌ـ مراد رئیس‌ـشعبان رئیس‌ـرمضان رئیس‌ـوغیره خوانده می‌شدند و هر یك در شجاعت شهرت داشتند و در هر حال من از پسر صالح رئیس انتظار ندارم که از جنك با عیسویها پرهیز نماید.

محمد بیك گفت ای حسن خداوند مرحوم‌پدرت خیرالدین بربروس را بیامرزدکه مردی فوق‌العاده شجاع و هم باحزم و احتیاط بود و توگرچه مثل پدرت بی‌باك وشجاع هستی اما حزم و احتیاط ومآل اندیشی او را نداری.

در این موقع اولوج علی بسخن درآمد وگفت آیا خجالت‌آور نیست‌که ما در قبال یك‌عده ازکالر مسیحی برخود بلرزیم درصورتیکه همه میدانیم که شماره گالرهای آنها از یکصدو شصت گالر تجاوز نمینماید و دو مرتبه ناخدایان پرجرئت ما آنها را شمرده‌اند.

اگر فرمانده ما اجازه بدهد من خود حاضرم که با یکصد وشصت‌گالر بروم وآنها را غرق یا وادار بهزیمت نمایم.

ولی‌اگر ما از لحاظ حمله به‌عیسویها تأخیرکنیم، ناوهای مدورآنها که با بادبان حرکت میکنند به‌گالرها ملحق‌خواهند شد ونیروی‌آن‌ها بنسبت فوق‌العادهزیادمیشودوممکن است که از فرط نیرومندی بخود جرئت بدهند و به اینجا بیایند و درهمینجا بماحمله‌ور گردندو آنوقت ما شکست خواهیم خورد و روی مسلمانان سیاه خواهد شد.

این گفته را رؤسای جوان و با حرارت بامسرت بدرقه‌کردند ولی برحسب اشاره علی مؤذن‌زاده فرمانده‌کل قوا سکوت بر قرارگردید و علی مؤذن‌زاده گفت:

من حیرت می‌کنم که چرا رؤسای بزرك ما باید از عیسویها وحشت داشته باشند درصورتیکه همه می‌دانیم‌که شماره گالرهای‌آن‌ها از یکصدو شصت عدد متجاوز نیست و ناوها هنوز نتوانسته‌اند بگالرها ملحق شوند علاوه برگالرهاما دارای عده‌ای زیاد سفاین جنگی کوچك هستیم‌که خیلی سریع و چابك هستند و دشمن را از هر طرف مورد حمله قرار خواهید دادو او را پریشان و شکسته‌حال و خسته خواهند نمود، صحیح است‌که

قسمتی از سربازان ما در دریا تازه کار هستند ولی ما آنها را بین سربازان قدیم تقسیم می‌کنیم که رسم جنك را از آنها یاد بگیرند و صحیح است که عیسویها خیلی شمخالچی دارند ولی تیراندازان ما که با تیرو کمان می‌جنگند چابك‌تر هستند و تا شمخالچی‌های عیسوی یك تیر خالی کنند تیراندازان ما سی تیر پرتاب کرده‌اند و بعلاوه در جنك تن به‌تن شمخال و تیروکمان بی‌فایده می‌شود و باید بـا تبرزین و شمشیر و تلـوار جنگید میگویندکه سربازان ترك خفتان و چهارآئینه ندارند درصورتی‌که در بسیاری ازجنك‌ها سربازان ما بدون داشتن خفتان و چهارآئینه بر سربازان پولادپوش دشمن غلبه‌کـرده‌اند زیرا چست و چالاك‌تر میباشند. ایراد میگیرندکه پاروزنان ما مسیحی هستند و ممکن است شورش کنند ولی بمحض تماس دوکشتی متخاصم، ما به‌پاروزنان مسیحی امر میکنیم کـه روی نیمکت‌های پاروزنی دراز بکشند و هرکس سر بلندکرد فوراً به‌قتل خواهد رسید. ما مسلمان‌ها مثل یك فرد واحد بـرای یـك منظور می‌جنگیم درصـورتیکه بین عیسویها اختلافات بزرك وجود دارد و همین دیروز نزدیك بودکه یك جنك برادرکشی بزرگ بین آنها آغاز شود.

در هرحال من عقیده دارم که باید لنگر برداریم‌و بسوی عیسویان برویم و باآنها بجنگیم و آنها را تارومارکنیم زیـرا شعائر و افتخارات ما اقتضا دارد کـه ما در جنك پیشقدم و مهاجم باشیم.

این گفته مورد تحسین تمام مجلس قرارگرفت ومخالفین ناچار سکوت‌کردند و از آن پس محقق‌گردید که نیروی دریائی ترك باید با نیروی دریائی عیسویان بجنگد.

ساعت چهار بعد از نصف‌شب روز چهارم اکتبر سال ۱۵۷۱ میلادی‌است ونیروی دریایی دول متفـق مسیحی برای مبارزه با نیـروی دریائی ترك‌از روز قبل بـراه افتاده است.

پاروزنان دیگر قادر بادامه پاروزدن نیستند زیرا هشت‌ساعت متوالی است‌که‌پارو میزنند و وزش باد طوری است که مانع از افراشتن بادبان ها میباشد یعنی باد طوری میوزدکه خط سیر آن برعکس خط سیر نیروی دریـائی عیسویان‌است.

در اولین روشنائی صبح کوه بلند جزیره سفالوتی واقع درمغرب یونان و درمدخل بغازکورنت نمایان شد و پاروزنان آخرین قوای‌خود را بکار بردند وگالرها را بجزیره سفالونی رسانیدند و بعد روی نیمکت‌هـا دراز کشیده خوابیدند زیرا بکلی از حـال رفته بودند.

دون ژوان فرمانده‌کل قوا نیز در گالر پادشاهی خود بخواب رفت زیرا شب تا صبح برای انجام وظائف فرماندهی بیدار بود.

ولی از قدیم‌الایام مرسوم بوده که فرمانده‌کل قوا باید بیش از همه بیداری و زحمت بکشد و تازه دون ژوان خوابیده بود که صاحب‌منصب کشیک گالر او را از خواب بیدار کرد و گفت والاحضرتا یکی از گالرهای پلیس دریائی ما یك‌کشتی کوچك یونانی را توقیف کرده و اینك ناخدای آن برای دادن اطلاعات بحضور رسیده است.

دون‌ژوان ناخدای کشتی یونانی را احضار کرد و راجع بنیروی‌دریائی ترك از او توضیح خواست و او گفت عالیجنابا من از لپانت می‌آیم و دیدم که نیروی دریائی ترك در آنجاست ولی وضع خیلی بدی داشتند و تمام گالر های الجزایر و افریقا از علی پاشا قهر نموده و به افریقا بازگشته‌اند و من یقین دارم که علی پاشا قدرت سارزه با شمارا نخواهد داشت و ما منتظریم که شما باگالرهای ترك بجنگید که ما نیز جزایر ترك را در سواحل یونان مورد دستبرد قرار بدهیم.

دون‌ژوان با اینکه جوان بود میدانست که باظهارات این‌گونه دریانوردان نبایستی ترتیب اثر داد زیرا اگر ناخدای یونانی مذکور بدست ترکها افتاده بود نیز همینطور برای خوش‌آمدگوئی دروغ می‌گفت ولی از بیم اینکه مبادا جاسوس باشد دستور داد که بادبانها و پاروهای کشتی‌کوچك وی را ضبط کنند و بعد از اینکه نیروی دریائی حرکت‌کرد باو بدهند.

دون‌ژوان دوباره خوابید و در این موقع دوساعت از طلوع آفتاب گذشته بود. نیمساعت دیگر صاحب‌منصب‌کشیك دوباره او را از خواب بیدارکرد و گفت والاحضرتا در همین لحظه یك کشتی سبك‌سیر از جزیره‌کرت وارد شده و میخواهد راجع بقبرس گزارش خود را بعرض برساند.

ناخدای کشتی که اهل جزیره کرت بود بحضور رسید و داپورت سقوط شهر فاماکوست و قتل‌عام سکنه شهر را بدست سرعسکر لله‌مصطفی بطوریکه در این تاریخ نوشتیم باطلاع دون‌ژوان رسانید.

فاماکوست روز هجدهم اوت سقوط‌کرده بود و دون ژوان تازه در روز چهارم اکتبر یعنی چهل و شش روز دیگرخبر سقوط آنرا می‌شنید.

دون ژوان از استماع فجایعی که لله‌مصطفی در فاماکوست کرده بود بغایت متأثر شد وگفت قسم بخون حضرت مسیح‌که ما انتقام این مصائب وشکنجه‌ها را خواهیم‌کشید.

آنگاه بکلی از خواب صرفنظر کرد و دستور دادکه نیروی دریائی برای حرکت آماده شود.

لیکن در ساعت ده صبح بادی شدید از قلل کوههای یونان وزیدن گرفت و روی دریا فرود آمد و بقدری باد شدید بود که کفهای امواج دریا را میربود و مقابل نور آفتاب متفرق میکرد و الوان سرخ و آبی و زرد و بنفش از آن بچشم میرسید.

«یساول» یعنی فرمانده پاروزنان بحضور دون‌ژوان رسید و گفت والاحضرتا پاروزنان که دیشب نخوابیده‌اند بقدری خسته‌اند که اگر آنها را زیر شلاق به‌قتل برسانیم نمیتوانند در این دریای منقلب گالر را جلو ببرند.

دون‌ژوان گفت بسیار خوب پس امروز همه استراحت کنند و امشب در اول غروب آفتاب حرکت‌میکنیم.

اول غروب نیروی‌دریائی‌صلیب حرکت‌کرد و وارد بغاز کورنت شد ولی درمدخل بغاز باد شدیدی از مشرق (یعنی درست نقطه مقابل) وزیدن‌گرفت و آبها را بطرف گالر راند.

پاروزنان هر چه زور میزدند نمیتوانستند بر امواجی که از جلو میآمد غلبه کنند و بین دو ضربت پارو گالرها راهی را که آمده بودند بقهقری «بر اثر فشار امواج» طی میکردند.

قطرات ریز آب‌که از روی امواج ربوده میشد بقوت باد مثل دانه‌های سوزن بصورت ملوانان و پاروزنان میخورد و ناچار نیروی دریائی مراجعت‌کرد که در ابتدای کانال نزدیك ساحل در بندر کوچك ساموس که نباید آنرا با جزیره ساموس واقع در دریای «اژه» اشتباه‌کرد لنگر بیندازد.

آن شب مقارن طلوع بامداد بود که سفاین جنگی صلیب در پناه جزیره «ساموس» واقع در مدخل‌بغاز «کورنت» لنگر انداختند و بعد از دو ساعت روز دمید ولی کماکان باد میوزید و تمام مدت روز وزش شدید باد ادامه داشت و وقتی شب فرود آمد ونصف شب شد و روز ششم اکتبر از نیمه شب آغازگردید باز هم باد می‌وزید صبح روز دیگر که صبح روزششم اکتبر بود وزش باد شدت‌کرد و مقارن ظهر کشتی‌های طلایه عیسویان ناگهان دیدند که دو گالر سریع‌السیر مثل تیری که از چله‌کمان جستن‌کند ازوسط بغاز کورنت بطرف نیروی‌دریائی عیسویان می‌آیند وعجب‌آنکه پرچم «ونیز» را برافراشته‌اند

آن دو گالر چون بموازات خط سیر باد جلـو میآمدند خیلی سرعت داشتند ولی عیسویها که میدانستند که تمام گالرهای ونیز اطراف فرمانده خود ونیه‌رو هستند فـریب نخوردند و دانستند که اینها گالرهای ترك هستندکه برای فریب دادن آنان پرچم ونیز را برافراشته‌اند.

فوری علامت خطر دادهشد و یکی از گالرهای طلایه توپ خالی‌کرد و قره‌خواجه

که با سرعت نزديك مى‌شد بادبانهاى دو گالر را پائين آورد و به‌قوت بازوان پاروزنها دور زد زيرا اين دو گالر تحت فرماندهى قره خواجه بود و باز هم او مأمور شدكه از باد موافق استفاده‌كند و بيايد و يكمرتبه ديگر نيروى‌دريائى صليب را بشمارد اما يكمرتبه ديگر اشتباه‌كرد و يك‌مرتبه ديگر گزارش خطا به علي پاشا داد زيرا قره‌خواجه كـه در وسط كانال كورنت جلو مى‌آمد نميتوانست آن قسمت از نيروى دريائى عيسويان راكه در پناه جزيره ساموس بود مشاهده‌نمايد. بالاخره عصر آن روز باد ملايم شد و بى‌درنك دون‌ژوان فرمان‌حركت را صادركرد و گالرها بزور پاروزنان واردكانال گرديدند وقدرى بعد از غروب آفتاب توانستنداز گلو گاه تنك كانال كورنت بگذرند و وارد درياى وسيع گردند.

ولى بزودى شب فرا رسيد و هوا تاريك شد و نيروى دريائى صليب توقف‌كـرد زيرا بيم آن ميرفت‌كه اگر در تاريكى جلو برود ناگهان با نيروى دريائى ترك تصادف نمايد و در ظلمت شب دوستان يكديگر راگم‌كنند و متفرق شوند.

شبى تاريك و بدون ماه بود و رؤساى دريائى فانوس گالرهاى خـود را روشن كرده بودند كه ديگران اطراف آن‌ها جمع شوند.

پاروزنان بخواب رفتند ولى مقرر شد كه يك ثلث‌آن‌ها بنوبه پشت پارو باشندكه اگر امواج آب گالرها را بطرف خشكى برد با پارو مانع از رفتن گالرها شوند.

در نيمه شب گالر پادشاهى فانوس خود را خاموش كرد و گالرهاى ديگر نيز از اين حركت تبعيت كردند زيرا بيم آن ميرفت كه ترك‌ها كه در آن نـزديكى هستند از روى روشنائى بتوانند بمواضع گالرهاى عيسوى پى ببرند.

باد بكلى فرو نشست اما امواج دريا باقى بود وگالرها روى امواج بچپ وراست متمايل ميشدند و دكل‌هاى آنها درهوا براثر اين‌حركات قوسهاى بزرك ترسيم ميكردند[1]

۱ــ حركات آب دريا هنگامى كه باد سريع ميوزد يا باد متـوقف ميگـردد در زبـان فرانسوى و انگليسى اسامى متعدد دارد ولى ما فارسى زبانها همه را باسم موج ميخوانيم و آب دريا حتى هنگامى كه باد متوقف مى‌شود تكان ميخورد و آن تكان در زبان فرانـوى موسوم است به (هول) و در زبان انگليسى (سارج) خوانده مى‌شود و لذا وقتى در اين صفحه ميخوانيم (باد بكلى فرو نشست اما امواج دريا باقى بود) منظور نويسنده تكانهاى‌آب — است كه در زبان فرانـوى موسوم به (هول) مى‌باشد و در ضمن بى‌مناسبت نيست بگوئيم در دريا (نه درياچه) حتى در روزهاى تابستان‌كه هوا صاف است و خورشيد مى‌تابد يك باران‌ريز ←

هیچ صدائی جز صدای لطمهٔ امواج که بدنهٔ گالرها میخورد شنیده نمیشد و نیروی و نیروی دریائی صلیب انتظار صبح یعنی صبح روز تاریخی هفتم اکتبر سال ۱۵۷۱ میلادی را می کشید.

←

از سطح دریا روی مسافران بارانی میبارد که مسافران کشتی‌های بزرگ بمناسبت دیوار مرتفع کشتی ریزش آن باران را احساس‌نمی‌کنندو این باران که ازسطح دریابوجود می‌آید درزبان فرانسوی و انگلیسی اسمی غیر از باران آسمانی دارد ـمترجم.

بخش پنجم

دو نیروی دریائی بسوی هم رفتند

بالاخره صبح آن روز تاریخی دمید و گرچه با دمیدن صبح بادی از طرف جنوب شرقی وزیدن گرفت معهذا (دون‌ژوان) فرمان حرکت‌را صادرکرد و گالرها بطرف مشرق براه افتادند.

از آن طرف علی‌پاشا فرمانده نیروی دریایی ترك از لپانت حرکت کـرد و روز ششم اکتبر از بغاز لپانت عبور نمود و شب هفتم اکتبر لنگر انداخت که پاروزنان و ملوانان او بخوابند و فردا که باحتمال قوی روز جنك است تازه نفس باشند.

صبح روز هفتم علی پاشا مؤذن زاده نیز فرمان حرکت‌بطرف مغرب را صادرکرد.

دو نیروی دریائی ترك و مسیحی از دو جهت مخالف بسوی یکدیگر روان شدند و بطوری‌که در سطور آینده خواهیم دید بعد از دو ساعت بهم رسیدند.

یکساعت ونیم دیگر در بالای دکل گالر پادشاهی دیدبان فریاد زدکه دوبادبان در طرف مقابل دیده می‌شود.

و بلافاصله دیدبان بانك دیگری زد وگفت بادبانها متعلق به گالر است.

یکمرتبه دیگر (و برای آخرین مرتبه) قره خواجه آمدکه نیروی دریائی مسیحیان را بشمارد و یکمرتبه دیگر «و برای آخرین مرتبه» اشتباه‌کردزیرا هنوز قسمتی ازنیروی دریائی مسیحیان بنظر رس قره خواجه نرسیده بودند و برآمدگی زمین درکنار ساحل

آنها را از نظر پنهان میداشت.

قره خواجه بسرعت بازگشت نمود و بیست دقیقه دیگر دیده‌بانان سفاین عیسوی چشمشان به‌دوها کشتی جنگی گالر افتاد وروی تمام دکل‌ها فریاد (ناوگان‌اسلام، ناوگان اسلام) بلند شد.

جلوداران نیروی عیسوی مراجعت کردند وبقسمت اعظم نیروی‌دریائی ملحق‌شدند و در تمام سفاین پاروزنان پاروها را از آب بیرون آوردند وتمام چشمها بسوی گالر پادشاهی متوجه گردیدکه ببینند چه‌علامتی میدهد.

چند لحظه دیگر پرچم سفید رنگی برفراز دکل گالرپادشاهی افراشته شد ویك تیر توپ شلیك‌گردید و بدین وسیله فرمانده نیروی دریائی بتمام‌گالرها امر میکردکه صف جنك را بیارایند.

سه فرسخ و نیم دو نیروی دریائی اسلام و صلیب را از یکدیگر جدا میکرد که برای طی آن باید دو ساعت پارو بزنند ولی چون هر گالر باید در صف جنك در جای خود قرار بگیرد سه‌ساعت و نیم تا چهار ساعت وقت لازم بود که صف سپاه دریائی مسیحیان بمسلمانها برسد.

پاروزنان مسیحی پارو می‌زدند وگالرها به‌آهستگی می‌رفتند که جای خود را در صف‌جنك اشغال‌کنند و درحالی که‌گالرها موضع خود را در جناح راست و قلب و جناح‌چپ اشغال میکردند هر گالر برای پیکار آماده می‌شد در هر گالر روی تالار که شرحش گذشت سه دژکوچك بوجود میآوردند واین سه دژبوسیله پاروهای یدکی بوجود میآمد.

یعنی مقداری پارو راکنار هم می‌گذاشتند و در قفای آن هر چه که ممکن بود جلوی‌گلوله‌را بگیرد جامیدادندکه جنگجویان‌درپناه حصارهای مذکور بتوانند ایستادگی کنند.

از تمام آن حصارها متین‌تر حصاری بود که منتهی بپرچم گالر می‌شد و در آنجا پایدارترین سربازان و ملوانان می‌ایستادند و وظیفه‌شان این بودکه‌کشته شوند، اما نگذارند که سربازان دشمن از آنجا عبورکنند و پرچم را بدست بیاورند.

بین سربازان و ملوانان نیزه وشمشیر و زوبین وشمخال وگرز و تبرزین و نارنجك قسمت میکردند و افسران خفتان و چهارآئینه و سربازان نیم‌تنه‌های زره در بر میکردند.

پاروزنان مسیحی را از زنجیر گشودند و نیم‌تنه‌های کج آکنده یعنی نیم‌تنه‌هائی که درونش پر ازملاس ابریشم بود «و شمشیر بدان‌کار نمیکرد» بدانها پوشانیدند وسپس

آنها را پشت پارو نشانیدند که بعد از تصادم دوگالر شروع بجنگ نمایند زیرا تا آن موقع ناچار برای حرکت گالر میبایست پارو بزنند.

مقداری زیاد نان و گوشت و آب جهت پاروزنان آوردند که بخورند و سیرشوند و با شکم سیر و بدن پرحرارت پیکار نمایند.

چون وقت کافی داشتند توپها و شمخال‌ها را بآهستگی پر کردند و بهمه دستور دادند که قبل از آخرین ثانیه نباید شلیک کنند.

دون ژوان از سالخوردگان و سرداران کهنسال شنیده بود که هرگز نباید توپهای گالر را قبل از توپهای حریف شلیک کرد زیرا اگر شما توپهای خود را شلیک کنید دیگر فرصت نخواهید داشت که توپها را پر نمائید و در عوض خصم که توپهای خود را نگاهداشته و بشما نزدیک شده تلفاتی سنگین بر نیروی شما وارد خواهد آورد.

ناخدایان بزرگ می‌گفتند که توپها و شمخالهای دوست باید هنگامی شلیک شود که وقتی خون از بدن سربازان دشمن جستن مینماید روی سربازان دوست بریزد و بعضی از ناخدایان عقیده داشتند که صدای شلیک توپها باید با صدای بهم خوردن دو گالر توأم گردد که از فاصله نزدیک حد اعلای آسیب را به‌حریف بزنند.

هنگامی که همه مشغول تدارك وسائل جنگ‌بودند در قلب‌سپاه از گالرهای عیسویان صدای هورا بلند شد وبتدریج از این گالر به گالردیگر سرایت‌کرد تا به‌گالرهای جناح راست رسید.

زیرا دون ژوان فرمانده‌کل سپاه سوار یك قایق سبك سیر شده از این گالر به گالر دیگر می‌رفت و جنگجویان را تشویق میکرد و فریاد میزد ای‌عیسویان روز همت وغیرت است و اگر امروز از انجام وظیفه خودداری نمائید جامعه مسیحیت تا ابد درجهان‌ننگین و شرمسار خواهد بود و دروازه کشورهای عیسوی بروی نیروی دریائی ترك گشوده خواهد شد.

درهمین ساعت درشهر رم‌پاپ پی‌پنجم‌پشت‌میزخود نشسته بارئیس‌حسابداری‌دربار پاپ پرونده‌های‌حسابداری‌رامطالعه میکرد ویکمرتبه‌پاپ قلم را روی میز گذاشت و از جا برخاست و گفت‌حالاموقع کار نیست زیرانیروی دریائی ما میرود بانیروی دریائی عثمانی پیکارکندو ازطرف من بهمه‌ابلاغ کنیدکه در نمازخانه حضور بهمرسانند و دعا بخوانند و خودپاپ‌هم باطاق مخصوص خویش رفت و زانو بزمین زد و شروع بدعا کرد.

وقتی که‌دون‌ژوان‌ازترغیب‌وتشجیع جنگجویان فارغ شدبگالر پادشاهی باز گشت نمود و دستور داد که پرچم مقدس را در بالای دژ آخری گالر پادشاهی برافرازند.

آن پرچم که هنوز در بالای محراب کلیسای شهر «کائت» واقع درایتالیا موجود است، حضرت مسیح را بـالای صلیب نشان میدهد و در زمین دو نفر از حواریون در طرف چپ و راست او قرار گرفته‌اند.

وقتی‌که پرچم مسیح بالای دژ آخری گالر پادشاهی عیسویان باهتزاز درآمد علی موذن‌زاده فرمانده نیروی دریائی ترك نیز پرچم حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله علیه وآله یعنی پرچمی را که‌بنام‌آن‌حضرت ازمکه آورده بودند در بالای دژ گالر باهتزاز درآورد و باحترام افراشتن پرچم یك تیر توپ شلیك شد.

اکنون یکساعت بظهر مانده‌است‌و درگالرهای ترك بواسطه وقفه‌باد تمام بادبانها را فرود آوردند و گالرهای ترك بنیروی پاروزنان صف جنگی آراستند.

سرعت و چابکی ناخدایان و دریانوردان ترك در آراستن صف جنگی بقـدری زیاد بود که در ظرف نیم‌ساعت صف بزرك آنها مرکب از دو جناح و یك قلب آراسته شد.

ناخدایان ترك و الجزایر وبربرستان برجسته‌ترین و ورزیده‌ترین دریانوردان دنیا بودند وچون‌میدیدند که عیسویان نمیتوانند بسرعت آرایش جنگی را احـرازکنند قاه قاه می‌خندیدند و سربازان وجنگجویان‌گالرهای ترك بـا آهنك طبل و سنج و نی‌لبك وبربط آواز میخواندند و میرقصیدند زیرا در موقع جنك روح شادی و امیـدواری بـاید در جنگجویان دمیده شود و از غم و غصه و ناامیدی برکنار باشند.

دون‌ژوان وقتی دیدکه گالرهای عیسوی دیر می‌جنبند و نمیتوانند با سرعت خط جنك را بیارایند چنان خشمگین شد که بانك زد لعنت بـر شیطان وکشیش مخصوص او ویرا متنبه‌کرد و گفت والاحضرتا رسم شما این نبودکه دشنام بدهید.[1]

در آن‌طرف گالرهای ترك وقتی که دیدند عیسویان نمیتوانند بـا سرعت صف جنك بیارایند امرکردند که پاروزنان را وادار به‌کارکنند و نهیب به یساولان زدنـد و شلاق مباشرین پاروزنان بلند شد و پاروزنان گالرهای ترك تا سرحد مرك قوای خـود را بکار انداختند که با سرعت جلو بروند و بتوانند عیسویان را در بحبوحه آراستن صف جنك غافلگیر نمایند.

۱ــ در آئین مسیح دشنام دادن بهر شکل که باشد ممنوع است و شاید بهمین جهت باشد که ملل عیسوی از دشنام دادن کم‌اطلاع هستند.ـمترجم.

زیرا اگر بتوانند که مسیحیان را غافلگیر کنند رشته انتظام عیسوی‌ها پاره میشود وگالرهای عیسوی نمیتوانند یکی با دیگری مساعدت نمایند و نیز نمیتوانند که مانع از عبور گالرهای دشمن بین دو نفر شوند و در نتیجه هر گالر عیسوی بدست چند گالر ترك میافتد و بسرعت از پا درمی‌آید.

دون‌ژوان که دید گالرهای ترك باسرعت‌نزدیك میشود امر کرد که درقلب‌جبهه‌پاروها را بیرون‌بیاورند و تمام پارورها از آب بیرون آمد و حرکت قلب سپاه متوقف شد که جناحین بتوانند صف جنك را بیارایند.

فایده این فرمان آن بود که هنگام تلاقی نیروی ترك بانیروی عیسوی بتأخیرمیافتاد و بگالرهای عیسوی فرصت داده می‌شدکه خود را منظم نمایند.

ولی طولی نکشیدکه گالرهای جناح چپ عیسویان بفرماندهی بارباریکو خود را منظم‌کردند و بارباریکو طوری حرکت میکرد که گالرهای او به‌ساحل چسبیده بودندکه مبادا جناح راست ترکها ازکنار ساحل عبور کنند و نیروی عیسویان را دور بزنند واز قفا حمله‌ور شوند.

جناح راست مرکب از ۵۳ گالر بفرماندهی دوریا نیز مرتب شد و قلب سپاه بفرماندهی دون‌ژوان با ۶۲ گالر منظم گردید و حالا نیروی دریائی عیسوی یك خط مستقیم را تشکیل میدهدکه از شمال بجنوب کشیده شده است.

هرچه نیروی دریائی ترك بعیسویها نزدیك می‌شد حیرت آنها زیادتر میگردید زیرا برای اولین مرتبه چشمشان بگالاس‌های عیسویان میافتاد درصورتی که تصورنمیکردند که عیسویان گالاس دارند.

مقابل قلب سپاه عیسویها دوگالاس و مقابل جناح چپ نیز دو گالاس‌حرکت میکردند ولی جناح راست گالاس نداشت زیرا آن دوگالاس‌که باید مقابل جناح‌راست حرکت‌کنند بر اثر عدم لیاقت دوریا فرمانده جناح راست که همواره دم از استراتژی و تاکتیك میزد نتوانستند که خود را مقابل گالرها برسانند و عقب ماندند.

میدان جنك‌که آبهای خلیج پاتراس باشد (و اگر خوانندگان محترم نقشه اروپا را در دسترس خود دارند خوب است که در مغرب یونان بخلیج پاتراس واقع درمدخل خلیج‌کورنت مراجعه نمایند) بطور کامل در آن موقع‌آرام بود[1].

۱- دماغه (لپانت) که جنك دریائی بزرك عثمانیها و حکومت‌های متحد اروپا مقابل آن درگرفت در مشرق خلیج (پاتراس) قرارگرفته و امروز هم در نقشه‌های یونان اسم لپانت در قسمت شرقی خلیج پاتراس دیده میشود-مترجم.

هیچ باد از هیچ طرف نمی‌وزید و یك لکه ابر در آسمان نبود و آسمان آبـی فصل پائیز در بالا و دریای آبی در پائین گالرهای رنگارنك را در بر گرفته بود و در آن موقع برخلاف امروز سفاین جنگی را با پرچمهای الوان و قرمز وسبز و بنفش و زرد و غیره ملون می‌کردند و در هرکشتی دهها پرچم رنگارنك (بـرای دادن‌علامت و مخابره) آویزان بود.

آن‌دریای‌زیبا دوساعت‌دیگر معرکه چنان پیکاری شد (بطوری‌که عنقریب خواهیم دید) که هنوز ترکها خلیج پاتراس را بنام دریای خون‌آلود می‌خوانند.

جبهه نیروی دریائی ترك پنج‌هزار متر درازی داشت و پاروها مرتب در آب فرو میرفت و بیرون میآمد و هر گالر یك شیار سفید رنك در قفای خود میگذاشت و همین‌که ظهر شد وآفتاب بوسط‌السماء رسید از گالر پادشاهی‌عیسویان شیپور مخصوص‌که‌همواره هنگام ظهر دمیده می‌شد بصدا درآمد و سایر گالرها هم‌آنروز بطور استثنائی شیپورزدند و جنگجویان یکمرتبه دیگر شمخال‌ها و نیزه‌ها و زوبین‌های خود را از نظرگذراندند و از دور برق نیزه و شمشیر و زوبین بنظر میرسید.

در گالرهای ترك هنگام ظهر موذن بالای دکل گالرها شروع به‌اذان کرد وصدای لااله‌الاالله روی دریا منعکس گردید ولی برخلاف روزهای گذشته‌کسی به نماز نایستاد زیرا هنگام‌جنك، نماز را موکول بوقت دیگر میکردند.

در آنجا نیز سربازان ترك که بیشتر کماندار بودندکمانهای خود راآماده‌کردند و تیرها را در ترکش‌ها رسیدگی نمودند و کماندارهای ترك بقدری چابك بودندکـه در یکدقیقه دوازده تیر رها میکردند و میتوانستند با هر تیر یك نفر را در فاصلـه شصت متری از پا درآورند.

صدها پرچم در پرتو آفتاب موج میزد و هر پرچم یك رنك داشت.

گالرهای‌قسطنطنیه که متعلق به‌باب عالی بود پرچم‌هـای زرد داشتند و روی آن سه مـاه (سه هـلال) نقش زده بـود و پرچم گـالرهای تـریپولی در افـریقا بـرنك قرمز بود و دو هلال داشت و پرچم گالرهای الجزایر دارای‌رنك سفید بود و روی‌آن مردی‌سبیل‌کلفت‌راکه عمامه بر سر داشت نقش‌کرده بودند.

(رئیس)ها یعنی ناخدایان در پست فـرماندهی خـود ایستاده و البـه رنگارنك و گران بها در کرده بودند اما بر خلاف افسران عیسوی خفتان و چهار آئینه نداشتند و بهمین جهت بودکه بسیاری از آنها در جنك‌کشته شدند.

در گذشته‌رسم بودکه در دقایق قبل‌ازجنك تا میتوانستند برای سربازان‌وجنگجویان بوسیله موزیك وسائل طرب ایجاد می‌کردند که مبادا روحیه خود را ببازند زیرا دقایق

قبل از جنگ جز برای مردان جنگ‌دیده و کارکشته خیلی وحشت‌آور است ولذا سکوت دقایق قبل از جنگ را باموزیك و طبل وکوس پر میکردند.

و بهمین‌مناسبت روی قایقهای ترك وعیسوی، غریو شادی بآسمان میرفت وسربازان ترك مقابل رؤسای خود میرقصیدند.

بخش ششم

آغاز جنك

یکمرتبه سکوت مطلق برنیروهای‌دریائی غلبه‌کرد برای اینکه گالاس‌هـای عیسوی شروع بهشلیك کردند و جنك را آغاز نمودند.

چهارگالاس عیسوی که در مجموع یکصدو بیست توپ داشتندگالرهای ترك را بباد گلوله‌گرفتند.

یکی از گلوله‌ها ازکنار گوش علی‌پاشا موذن‌زاده عبورکرد و قسمت عقب گالـر پادشاهی او را درهم شکست و گلوله دیگر یك ردیف از سربازان ترك را که در قفای یکدیگر ایستاده بودند دروکرد و از آن طرف کشتی خارج شد.

دو گالر ترك دریك لحظه غرق شد و گالرهای‌دیگر چنان از گلوله‌های‌توپ‌گالاس‌ها پریشان حال شدندکه در یك لحظه آرایش جنگـی عثمانیها بهم خـورد و چهار گالاس عیسوی جلوی تمام نیروی دریائی امپراطوری عثمانی را گرفت.

رئیس‌ها بوسیله‌سوت‌های خودفرمان دادندکه پاروها را ازجلو بطرف عقب درآب فرو ببرند.

باید دانست‌که در اعصار گذشته محال بود که ناخدائی فرمانی صادر کند و قبل از آن سوت نزند و فایدهٔ سوت زدن این‌بودکه حواس ملوانان را جمع میکرد و بآنها اطلاع میدادکه ناخدا میرود فرمانی جدید صادر نماید.

پاروزنان برحسب اوامر ناخدایان پاروها را از جلو بطرف عقب در آب میدبسا

فرو بردند و در نتیجه گالرها که بطرف جلو میرفتند مثل اتومبیلی کـه با دنـده عقب حرکت کند بقهقری عقب نشستند وخلاصه ناخدایان شجاع ومغرور ترك عقب‌نشینی کردند وگالاس‌ها بآرامی وسنگینی جلو میآمدند و مرتب گلوله‌های توپ را خالی می‌کـردند وگالرها یکی بعد از دیگری هدف قرار میگرفت و باز گالرهای ترك عقب می‌نشستند.

علی پاشا نظری بگالرهای عثمانی انداخت و بانك زد ای بی‌غیرت‌ها آیا از چند گلوله توپ می‌ترسید و آنگاه به‌یساول پاروزنان امرکرد که با حداعلای سرعت گالر پادشاهی او را بجلو براند و برای گالرهای خود علامت داد که هر چه باداباد بجلـو برانید.

پاروزنان با سرعت‌شروع به‌پاروزدن کردند بطوری‌که پاروها در هردقیقه بیست وچند مرتبه در آب فرومی‌رفت و بیرون میامد.

سرعت حرکت گالر علی‌پاشا بسوی خصم رئیس‌ها را بغیرت در آورد و شـلاق یساولان روی پشت پاروزنان فرودآمد وگالرهای ترك تا آنجا که می‌توانستند با سرعت بجلو راندند وگرچه باز هم تلفاتی دادند مع‌الوصف توانستند که گالاس‌های سنگین را در قفای خود بگذارند و از آن‌ها بگذرند و از این ببعد دیگر گالاس‌ها که عقب‌مانده بودند نمی‌توانستند کاری بانجام برسانند مگردرآخرین ساعات جنك (بطوری‌که خواهد آمد).

گفتیم که اسلوب جنك گالرها فقط تصادم بود و دوگالر بساید بهم جفت شـوند و رزم‌آوران روی صحنه (یا تالار) بجنگند.

نخستین‌مرتبه گالرهای جناح‌چپ عیسویان باجناح‌راست‌ترکها بیکدیگر برخوردند فرمانده جناح‌چپ‌عیسوی‌ها که موسوم به‌بارباریگو بود ۵۳ گالر داشت و فرمانده جناح راست‌ترکها که(محمدسیروکو) خوانده میشد و دارای ۵۲ گالر بود.

یك عده از ناخدایان مشهور ترك مثل قره‌قباد ـ عثمان چلبی ـ عثمان ارخـون ـ درویش‌آقا ـ در این جناح بودند و فرمانده جناح محمد سیروکو بجای این‌که مستقیم با گالرهای عیسوی تصادم نماید ازکنار دریا وآنجائی‌که فقط خود ناخدایان ترك‌میشناختند و از عمق آب خبر داشتند گذشت و خـود را پشت گالرهای بارباریگو رسانید ویك وقت بارباریگو دیدکه گالرهای ترك درقفای او هستند و از عقب او را مورد حمله قرار خواهند داد.

هرکس بجای بارباریگو بود دست و پای خود راگم میکرد و نمیدانست در قبال این مانور غیرمنتظره چه‌کند و هرکس بود ازعقب ضربت میخورد وبزودی ازپا درمیامد ولی بارباریگو برای تمام گالرهای خود علامت داد و این فرمان صادر شد پـاروهای

طرف راست از عقب بجلو و پاروهای طرف چپ از جلو به‌عقب.

بر اثر این فرمان گالرها یك نیم دایره را طی‌کردند و در نتیجه قسمت مقدم آنها مقابل گالرهای عثمانی قرار گرفت و آنگاه گالرهای جناح چپ مسیحیان طبق روش جنك دریائی (در مورد گالرها) با گالرهای جناح راست عثمانی تصادم کرد و چند لحظه بعد از تصادم، سلحشوران دو طرف، در هر جا که توانستند خیز برداشتند و خود را بصحنه و بقول عثمانیها به تالار گالر دشمن رسانیدند و آنگاه جنگی هولناك و بدون امان[1] بین طرفین در تالار گالرها درگرفت.

هنوز بیست دقیقه از جنك نگذشته بود که طالار گالرها پر از کشته و زخمی گردید و بارباریگو فریاد زد کشته‌ها را بدریا بیندازید ولی سربازان وملوانان زخمی‌ها را هم بدریا می‌انداختند و چنان خون جاری بود که مثل ناودان از اطراف تالار روی آب دریا فرومیریخت و اطراف گالرها تاچندین متر آب دریا ارغوانی شده بود.

بارباریگو برای این‌که سبك وچالاك باشد خفتان را دور انداخته صورت پوش کلاه آهنی را بالازده بود و در هر نقطه‌که میدید جنگجویان اوعلائم ضعف ازخود نشان می‌دهند در آنجا حضور بهم میرسانید و با فریاد و ضربات شمشیر شجاعت جنگاوران را تحریك می کرد.

بعد از بیست دقیقه یکدسته از سپاهیان معروف ینی‌چری ازگالرهای ترك با تلوار و تبرزین روی گالر بارباریگو جستن کردند و فریاد الله اکبر ... الله اکبر ... از آنها برخاست.

نگاه‌کنید و شجاعت این سربازان مخوف را ببینید. سبیل‌های کلفت آنها که از بنا گوش در رفته بود از فرط خشم میلرزید و صورت و دستها را ارغوانی کرده بودند که علائم خون روی آنها نمایان نشود و با هرضربت تلوار یکی از عیسویان را از پا در میآوردند.

وزن‌تلوارهای برنده و دودم آنها از۸ کیلو گرم متجاوز بود و مدت ۷سال ورزش کرده بودند که بتوانندآن شمشیر و درحقیقت‌آن ساطور دهشت‌انگیز دودم را به‌آسانی حرکت بدهند.

عضلات‌بازوی هریك‌ازآنها پس ازهفت سال ورزش مرتب درسپاه (عجمی‌اوغلان)

۱ـ جنك بی‌امان ترجمه دوکلمه (بدون کارتیه) فرانسوی است یعنی جنگی‌که‌در آن تسلیم شدن سرباز دشمن را نپذیرند و اسیر نگیرند و تمام جنگجویان خصم را بقتل برسانند. اما در بعضی از جنك‌های دریائی مسلمین و مسیحیان اسیر میگرفتند—مترجم.

همچون تنه يك درخت بزرك قطور شده بود و گاهى با يك ضربت تلوار از بالا به پائين و يا از راست به‌چپ يكى از عسويان را بدونيم مى‌كردند.

تمام آن سربازان مهيب، درآغاز عيسوى‌بودند ودرسن هيجده‌سالگى برطبق قانون معروف (دوشورمه) يعنى قانون گل‌چينى آنها را ازخانواده‌هاى عيسوى جدا مى‌كردند و وارد سپاه عجمى‌اوغلان يعنى (پسران عجم) مينمودند و مدت هفت سال فنون جنك و ورزش وديانت اسلام را بآنها ميآموختند و بعد ازهفت سال آن‌ها بكلى خانواده و دين سابق خودرا فراموش مينمودند ووارد سپاه «اجاق» يعنى سپاه ينى‌چرى ميشدند وپايدارى آن‌ها در جنك‌ها بقدرى زياد بود كه تا به‌قتل نميرسيدند عقب نمى‌نشستند و تلوار دو دم آن‌ها سلاح مرك‌آورى بودكه جز خودشان هيچ‌كس نمى‌توانست آن‌ها را تكان بدهد.

بر اثر فشار سربازان ينى‌چرى عيسويان مرتب‌عقب نشستند وحصار اول و دوم از دستشان بدر رفت و در همين موقع تيرى بچشم بارباريگو خورد و وارد جمجمه اوشد و بارباريگو به‌عقب درافتاد و او را به‌اتاق عقب گالر بردند وجراح پيكان را از چشم او بدرآورد ليكن بارباريگو همان روز قبل از غروب آفتاب فوت‌كرد.

از پا در آمدن بارباريگو سربازان عيسوى را سست نمود و طولى نكشيد كه سربازان ترك بنزديكى دكل وسطاى گالر رسيدند.

اما همين‌وقت‌فريادى شنيده شد و يكى دادميزد اى دلاوران وشجاعان‌كجا هستيد .. مرا دريابيد و در يك‌لحظه عده‌اى زياد از سربازان عيسوى‌كه همه خفتان پوشيده بودند از اطراف واردگالر بارباريگو شدند.

شخصى‌كه فرياد مى‌زد يكى از ناخدايان ونيز موسوم به‌كونتارى‌لى بودكه بعداز غرق دو گالر ترك‌ها با دوگالر ديگر به‌هواخواهى فرماندهٔ جناح‌چپ مسيحيان بارباريگو آمد.

ورود سربازان خفتان‌پوش وضع جنك را در گالر بارباريگو تغيير داد زيرا ديگر تلوارمهيب‌سربازان‌ينى‌چرى‌درخفتان‌وساق‌بند آهنى سربازان و افسران مسيحى‌كارنميكرد و درعوض شمخال‌ها و زوبين‌ها و شمشيرهاى عيسويان مرتب‌افراد ينى‌چرى را از پا مى‌انداخت و عيسويان قدم‌بقدم سربازان اجاق را فرود مى‌آوردند و خود جلو ميرفتند.

ده‌ها مجروح از طالار بطرف پائين يعنى نيمكت‌هاى پاروزنان مى‌غلطيدند و پاروزنان فقير و بيرحم در يك‌لحظه آنها را لخت مينمودند و گاهى هم در صدد قتل آنان برمى‌آمدند و مجروحينى‌كه جنگيده و خسته شده بودند و قدرت حركت نداشتند فرياد ميزدند كه از تشنگى سوختيم وكسى بداد آنها نميرسيد.

چندى بعد براى تركها كمك‌هاى جديدى رسيد وگالرهاى پرويز رئيس ــ يوسف

مجارستانی- اصغر رئیس- حسن معروف به‌حسن چپ (زیرا بیش از یك دست نداشت و دست راست او قطع شده بود) بکمك آمدند و دوباره مسیحیان را عقب راندند.

اما یکدسته از گالرهای عیسویان رسیدند و به‌خود گالر محمدسیروکو فرمانده‌جناح راست ترك حمله‌ور گردیدند بطوری‌که محمد ناچار شد که سربازان خود را از گالر بارباریگو فراخواند.

ناخدای ونیزی موسوم به (کانالتو) درحالی‌که خفتان‌را دور انداخته بودشمشیر دودم خویش را بدودست گرفت و با همراهان خود ازیك‌گالر بـه‌گالر دیگر تـرکها جستن میکردند و مثل فرفره شمشیر را اطراف سر بحرکت درمیآوردند و سربازان‌بدون خفتان و زره را بزمین میانداختند.

پنج ناخدای مسیحی با تمام سربازان خود به‌گالر محمدسیروکو حمله‌ور گردیدند و فشار آنها بقدری شدید بودکه در اندك مدت خود را به‌دژ آخری گالر ترك رسانیدند و دیدند که محمد سیروکو چند زخم مهلك برداشته و بزمین افتاده است.

(کانالتو) بانك زد که او را راحت‌کنید که بیش از این زجر نکشد و بی‌درنـك او را راحت کردند و جنازه‌اش را در آب انداختند و پرچم ونیز بـالای برج گالـر فرمانده جناح راست ترك بالا رفت.

در هر گالر از جناح چپ عیسویان و جناح راست ترکها معرکه‌ای از این قبیل که گفتیم بوجود آمده‌بود وبعضی از گالرها بر اثر کوزه‌های پر از باروت کـه پرتاب میکردند و منفجر میشد دچار حریق گردیدند وپاروزنان بدبخت‌که پاهایشان در زنجیر بود و قدرت رهائی نـداشتند در وسط آتش میسوختند و نعـره میزدند و بعضی از آنها بقصد اینکه نجات پیداکنند یکدیگر را بقتل میرساندند.

گالرهای ترك وقتی دیدند که پرچم ونیز بالای گالر محمد سیروکو وهکذا بالای گالر فره مصطفی باهتزاز درآمد ناگهان روحیه خود را از دست دادند و چون میدانستند که زمین نزدیك است و اراضی مزبور بدولت عثمانی تعلق دارد تصمیم بفرار گرفتندکه جان خود را نجات بدهند و بزودی نزدیك بیست‌گالر از جناح راست ترکها جدا شد و بطرف شمال باکمال سرعت بحرکت درآمد و خود رئیس‌ها شمشیر بدست بـالای سر پاروزنان ایستاده‌آنها را وادار میکردندکه باکمال قوت پاروهای خود را بکار اندازند که زودتر از معرکه قتال خارج شوند ولی بعضی از آنها قبل از وصول بساحـل بخاك نشستند و طولی‌نکشیدکه گالاس‌های عیسویان بدانها‌نزدیك گردیدند و توپهای مـرگبار خود را متوجه گالرهای بی‌حرکت مزبور نمودند.

گالاس‌های مخوف که‌گفتیم ازمیدان جنك عقب مانده بودند متر به‌متر وبآهستگی

نزدیك می‌شدند و هر چند دقیقه یك مرتبه سی توپ سنگین آنها روی گالرهائی که بخاك نشسته بودند خالی می‌شد و عده زیادی از عثمانیها را بقتل میرسانید.

گالرهای بخاك نشسته در قبال این خطر مهیب وغیرمنتظره هیچ‌وسیله دفاع نداشتند و چون دماغه تمام آن‌ها بطرف زمین بود (زیرا همه بسوی ساحل فرار میکردند) حتی یکی از آنها نمی‌توانست که بوسیله یك تیر توپ جواب گالاس‌ها را بدهد زیرا بطوریکه اشاره شد آتشبار تمام گالرها درقسمت مقدم و دماغه‌آنها واقعشده بود. وناچار ترك‌ها خود را در آب انداختند که بوسیله شنا بتوانند به‌ساحل برسند.

از این ساعت ببعد تمام جناح راست ترکها از بین رفته بود وجناح چپ‌عیسویها که‌کاری نداشت بطرف شمال توجه کرد که بازمانده فراریان را اسیر نماید و دو گالر عیسوی هم مأمور شدند که در ساحل نیرو پیاده کنند تا فراریانی راکه موفق شده‌اند بساحل برسند اسیر نمایند.

تمام گالرهای جناح‌راست عثمانیها بفرماندهی محمدسیروکو غرق گردید یا آتش گرفت یا بخاك نشست و حتی برای نمونه یکی از آنها نتوانست صحیح و سالم از کارزار بدر رود و خود را بسایر قسمتهای نیروی دریائی عثمانی برساند.

و در سطور آینده خواهیم‌گفت که در قلب سپاه بفرماندهی علی موذن‌زاده (از طرف ترکها) و دون‌ژوان از طرف عیسویها چه وقایعی اتفاق افتاد.

علی پاشا موذن‌زاده طوری سر گرم جنك بودکه فرصت نداشت بداند که جناح راست او شکست خورده است ودون‌ژوان نیز طوری سرگرم جنك بودکه نفهمید جناح چپ او پیروز شده است.

زیرا از دقیقه اول جنك دوقلب سپاه ترك وعیسوی با هم شروع به پیکارکردند و نبرد بین شصت و دوگالر عیسوی با هفتادو هفت گالر ترك درگرفت.

عده‌ای از رؤسای بزرك عیسوی و مسیحی در قلب سپاه بودند.

در طرف راست گالر پادشاهی دون‌ژوان دوگالر متوسط معروف‌به (گالرکاپیتان) حرکت‌میکردندو درطرف چپ دون‌ژوان نیز دوگالر متوسط حرکت می‌کرد که یکی از آنها متعلق به ونیه‌رو فرمانده ونیزی بود.[1]

۱ــ در قرن شانزدهم و هفدهم میلادی چهار نوع گالر وجود داشت اول‌گالر پادشاهی (بزبان اسپانیایی گالر ریال‌ــ و همین کلمه ریال است که واحد پول ایران شد) مخصوص حمل سلاطین یا رؤسای درجه اول نیروی دریائی‌ــ دوم (گالر کاپیتان) مخصوص دریاسالار ←

دراطراف گالر پادشاهی دون‌ژوان نیز چندین گالر کاپیتان متعلق بمحمود حیدر بیك-پرتو پاشا-مصطفی ادریس- محمود رئیس و غیره حرکت می‌نمودند.

دو گالر پادشاهی مستقیم بسوی یکدیگر می‌آمدند ولی گالر پادشاهی ترك قدری از گالر پادشاهی عیسویان بلندتر بود و گوئی دو پیکان هستند که آب را میشکافند و بهم نزدیك می‌شوند.

در فاصله سی‌متری گالر پادشاهی ترك مستور از دود شد و توپ‌های خود را شلیك کرد وگلوله‌های آن بیست نفر از پاروزنان بدبخت را بقتل رسانید.

وای پاروزنان حق نداشتند که فریاد بزنند و موظف بودندکه روی (تاپ) فشار بیاورند و تاپ عبارت از یك قطعه چوب پنبه بود و در جنك بآنها میدادند که بین دو ردیف دندانهای خود بگذارند و هر وقت وحشت کردند روی آن فشار بیاورند.

ولی پاروزنان همواره در آغاز جنك از این حکم اطاعت مینمودند و همینکه رشته انتظام می‌گسیخت تاپ‌ها را دور میانداختند و فریاد میزدند و فریادهای مخوف چهارصد و یا پانصد پاروزن گاهی حواس جنگجویان را پرت می‌کرد و تولید تزلزل روحیه می‌نمود.

وقتی گالر پادشاهی دون‌ژوان بدومتری گالر ترك رسید توپهای خود را شلیك‌کرد وگلوله‌های آن نزدیك بچهل نفر را در گالر ترك بقتل رسانید و همان موقع صدای (قرچ‌چ‌چ‌چ) مخصوص تصادم دوکشتی بطرزی مخوف شنیده شد و مهمیز دماغه هر دو در هم شکست و همان‌لحظه جنگجویان قلابها و چنگکها را انداختند که دوکشتی را محکم بهم متصل‌کنندکه مبادا یکی از آندو فرار نماید.

در گالر پادشاهی دون‌ژوان چهارصد سرباز بود و درگالر پادشاهی ترك نیز چهارصد سرباز وجود داشت که سیصد نفر از آنها از سربازان شمخال‌چی ینی‌چری‌و صدنفر از تیراندازان یعنی کمانداران سپاه پولداش بودند و آنها چنان باسرعت ومهارت تیراندازی مینمودندکه اگر عیسویها خفتان وزره نداشتند دردقایق اول از پا درمی‌آمدند

یا دریادار.- سوم گالر متعارف که (پل‌شاك) در این تاریخ آن را وصف‌کرده و هر یك لنگه پاروی آن‌را پنج پاروزن بحرکت درمیاوردند.- چهارم (گالیوت) یعنی‌گالری‌کوچکتر از گالر متعارف و دول دریائی قرون شانزدهم و هفدهم میلادی علاوه بر این چهار نوع‌گالر وکشتی‌های جنگی بادبانی از نوع ناو زورق‌های جنگی هم داشتند و از قرن هیجدهم ببعد کشتی‌های‌سریع السیر بادبانی مخصوص ارتباط و اکتشاف و حمل نامه نیز جزو نیروی دریائی شد.-مترجم.

چندنفر ازرؤسای بزرك مسیحی هم‌که در گالرهای اطراف بودند به گالر پادشاهی آمدند که در بحبوحه جنك باشند واین افتخار نصیب آنها شود که‌در گالر پادشاهی جنگیده‌اند.

یکی از افسران ارشد خود را بـه دون‌ژوان رسانید و گفت والاحضرتا استدعـا میکنم که بقفای دژ تشریف ببرید و وجود شریف را هدف شمخالچی‌های ترك نسازید ولی دون ژوان امتناع کرد وگفت هیچ‌کس بهتر از خود من از پرچم من دفاع نخواهـد کرد و افسر مزبور تعظیم نمود و شمشیر خود را از نیام کشید وکنار دون‌ژوان ایستاد.

دو مرتبه عیسویها در گالر پادشاهی ترك پیشروی کردند ولی هر دو مرتبه بسر اثر کمك‌هائی‌که از گالرهای اطراف به‌موذن‌زاده میرسید عقب نشستند‌ودربـاز گشت عده‌ای زیادی از آنها بقتل رسیدند وآنگاه نوبت ترکها شدکه به‌گالر پادشاهی عیسویان هجوم بیاورند و سربازان اسپانیائی سعی‌کردند که جلوی ترکها را بگیرند ولـی نتوانستند و قدم بقدم ترکها جلو می‌آمدند بطوری‌که بیش از ده متر با پرچم فاصله نداشتند و در آن موقع دون‌ژوان باتفاق‌یك عده‌ازشوالیه‌ها که‌لباس پولادین داشتند باشمشیر بترکها حمله‌ور شدند و دون‌ژوان فریاد زد که یا باید بکشیم یا کشته شویم.

علی‌پاشا موذن‌زاده که از آغاز جنك فقط بتیراندازی اکتفاکرد وارد گالرعیسویها شد.

علی‌پاشا در دست راست یك شمشیرو در دست چپ یك‌گرز داشت و فرمانده‌سپاه ترکها مردی بود بلند قد وخوش قیافه که ریش خود را بشکل بیضوی اصلاح نموده و عمامه سه شاخه مرتفع برسر گذاشته بود و دروسط سه‌شاخ عمامه او یك‌هلال ازجواهر جلوه گری میکرد.

در طرف راست و چپ او چند تن ازآقاها که از بزرگان ترك بودند می‌جنگیدند وافراد گارده‌مخصوص علی‌پاشا که ازبین‌تاتارها انتخاب می‌شدند با تیروکمان و شوشکـه در قفای علی پاشا میآمدند.[۱]

۱ـ تا آنجاکه مترجم در تاریخ خوانده در امپراطوری‌عثمانی عنوان (آقا) مخصوص فرمانده سپاه ینی چری‌بودکه (آقای اجاق) هم‌خوانده می‌شد واینك ازقلم (پل‌شاك) میخوانیم که در طرف راست و چپ علی‌پاشا موذن‌زاده چند تن از آقاها می‌جنگیدند و آیا می‌توانیم حدس بزنیم که در هر یك ازکشورهای امپراطوری عثمانی کـه قسمتی از سپاه (ینی‌چـری) پادگان داشته عنوان فرمانده ینی‌چری محلی (آقا) بوده و در امپراطـوری عثمانی آقایـان متعدد وجود داشتندـمترجم.

آن تاتارها چشم‌های کوچك و مورب و گونه‌های برجسته داشتند و لباس و کلاه آنها از پوست گوسفند بود و چکمه‌های بلند نمدی بپا میکردند.

آنهائی که‌زمین میخوردند بوسیله‌خنجر عضلات پای‌سربازان‌ینی‌چری و (یولداش) را قطع می‌نمودند و چنان جنك مخوفی در گرفت که‌گاهی یك نفر ده ضربت شمشیر و نیزه میخورد و خون مثل جوی آب از هرطرف روان بود و بدریا میریخت.

یکی از شوالیه‌های نیروی دریائی مالت که مدتی درکالر ترکها پاروزنی کرده بود صدای سقاها و آب فروشهای استامبول را تقلید می‌نمود و مجروحین ینی‌چری و (یولداش) را بدریا میانداخت و بالحن مخصوص سقاهای استامبول میگفت ای کسانی که تشنه هستید بیائید آب خنك و گوارا بنوشید.

علی پاشا که وضع را مشکل دید بایك‌عده از محارم خود دراطراف پرچم تصمیم بمقاومت گرفت و آنها یك حلقه بزرگ را تشکیل دادند و هرکس از هر طرف بآنان نزدیك میگردید با ضربات شمشیراز پا در میآمد.

ولی (کولونا) به‌شمخال چیهای خود دستور داد که علی‌پاشا را هدف سازند و یك گلوله شمخال به‌وسط پیشانی علی پاشا خورد و علی‌پاشا بزمین افتاد و غلطید و از صحنه گالر فرود آمد و مقابل نیمکت پاروزنان بی‌حرکت گردید.

عده‌ای‌ازپاروزنهای گالر پادشاهی عیسوی بودند وانتظار داشتندکه براثرپیروزی عیسویها از اسارت و بردگی نجات پیداکنند و یکی از آنها شمشیر یکی از مجروحین را برداشت و با یك ضربت سر علی پاشا را قطع‌کرد و یك سرباز اسپانیائی سر را به‌نیزه زد و نزد دون‌ژوان برد وگفت والاحضرتا ... این سر بزرگترین فرمانده دشمن است.

دون ژوان گفت بدرد من نمیخورد و سرباز اسپانیائی سر را بدریا انداخت اما ترکها با اینکه دیدند فرمانده‌کل آنها بقتل‌رسیده مردانه اطراف پرچم مقاومت میکردند و مقاومت آنها بقدری شدید بودکه عیسویها ناچار شدند دوباره بوسیله شمخال حمله‌ور گردند و این‌مرتبه بمحض این‌که شمخال‌ها از فاصله چندمتری شلیك شد عیسویان حمله نمودند و توانستندکه پرچم‌گالر پادشاهی ترك را تصرف‌کنند وبجای آن پرچم‌دون‌ژوان را برافرازند و باین ترتیب‌گالر پادشاهی ترك بعد از یك جنگ خونین که در طی آن تمام عثمانیها بقتل رسیدند از پا درآمد.

در تمام قلب سپاه سی، چهل معرکه از نوع آنچه در سطور قبل گفتیم درگرفته بود و بدون هیچ ترحم یکدیگر را بقتل میرسانیدند.

در دنیا جنگهای دریائی بسیار بوقوع پیوست و در بعضی از آنها عده زیاد تلف

شدند ولی در هیچیک از آنها خشم و بیرحمی بدرجه این جنگ که معروف بـه جنگ دریائی (لپانت) میباشد نرسید.

(سروانتس) نویسنده معروف اسپانیائی و مؤلف کتاب دون‌کیشوت‌که در این‌جنگ شرکت داشته گرچه مشاهدات و خاطرات خود را راجع به‌جنگ دریائی لپانت ننوشت ولی در بعضی از موارد اشاره‌هائی بوضع آن جنگ کرده و از جملـه گفته است. هیچ بیانی قادر نیست‌که وحشت و بیرحمی این جنگ را توصیف نماید درصورتیکه میدانم سروانتس اغراق‌گو نمیباشد.

در قلب سپاه آئین و آرایش جنگی بکلی از بین رفته بود و هرکس با هرکس‌که میتوانست میجنگید.

قبل ازجنگ، دون‌ژوان به‌ناخدایان عیسوی گفته بود که هر ناخـدا باید بـرای خود پنج جانشین تعیین نمایدکه هر یک ازآنها که‌کشته شدند دیگری جای او را بگیرد و هرگاه هر پنج نفر بقتل رسیدند هرکس از حیث رتبه دریائی بزرگتر ازسایرین است باید فرماندهی گالر را عهده‌دار گردد. و نیز گفته بود که‌وظیفه شما درموقع جنگ‌این است‌که بمحض مغلوب‌کردن گالر حریف بکمک رفقای خود بشتابید وهرکس که‌حریف ندارد باید خود را به اولین گالر دوست‌که در حال پیکار میباشد برساند اعم از اینکـه وی محتاج‌کمک باشد یا نه؟

زیرا وقتی دوگالر دوست با یک گالر دشمن پیکار کردند جنگ زودتر از ایـن تمام میشودکه یک گالر پیکار نماید و وقتی دو گالر باشند شانس موفقیت نیز زیادتـر است.

اگر مورخی بخواهد شرح پیکار آن روز را تنها در قلب سپاه توصیف‌کند باید صدها صفحه را سیاه نماید زیرا در هـر گالر معرکه جنگی بـوجود آمد کـه در تاریخ منازعات دریائی کم نظیر بود.

ونیه‌رو فرمانده نیروی ونیز که گالر او در کنار گالر پادشاهی دون‌ژوان حرکت میکرد تصمیم گرفت که با دوگالر ونیزی دیگر به پرتوپاشا حملـه‌کند و شلیک سه‌گالـر ونیزی در لحظه اول نصف ازگالر پرتوپاشا را در قسمت‌های فوقانی طالار ویران‌کرد و بعد از آن شلیک شمخال‌های سه‌گانه ونیزی تمام سربـازان ینی‌چـری را در گالـر پرتوپاشا فرو ریخت و خود ونیه‌رو با وجود سالخوردگی و با اینکه از پا مجروح شده بود مرتب نارنجك بدرون‌گالر ترك میانداخت.

ولی در همان‌لحظه که ونیه‌رو میخواست با سربازان خود وارد گالر تـرك شود. پرتوپاشا خطاب به یساول پاروزنان فریاد زد از عقب حـرکت کنید و پـاروهای عظیم

چهاردهمتری از جلو بهعقب آب را شکافت و درنتیجه‌گالر پرتوپاشا بـه‌قهقری حرکت کرد وگالر ونیه‌رو نتوانست با آن تماس حاصل‌کند.

ولی پرتو پاشا نتوانست که خیلی دور شود زیرا یکی ازگالـرهای عیسوی متعلق به‌جزیره سیسیل بفرماندهـی کاردونا چنان باکالـر پرتو پاشا تماس حاصل‌کرد که بر اثر تصادم، دکل عظیم گالر ترك فرودآمد و سی‌نفر ازپاروزنان‌را بقتل رسانید وپرتوپاشا که‌زخمی مهلك‌روی شانه برداشته بود علی‌رغم شعایر و رسوم دریانوردان ترك خـود را در یك قایق سبك‌سیر انداخت و فرارکرد و میخواست بگالر محمود رئیس برود اما هنگامی‌که چشمش به‌گالر پادشاهی ترك افتاد و دیدکه پرچم عیسویان روی آن‌افراشته شد دانـست که موذن‌زاده فرمانده‌کل قـوا مقتول یا دستگیر گردیده ولذا تصمیم خودرا تغییر داده مستقیم بطرف خشکی رفت وپیاده شد و باین طریق یکی ازبزرگترین رؤسای دریائی حریف از میدان جنك فرار کرد ولی‌کاردونا بعد ازفرار پرتوپاشا، گالر او را متصرف گردید.

رفته‌رفته علائم فتور محسوس در قلب سپاه ترك آشکار گردید وگالرها یکی بعداز دیگری بدست عیسویان میافتادند یا غرق می‌شدند یا اینکـه آتش میگرفتند و در وسط زبانه‌های آتش که بارتفاع ده‌ها متر بآسمان میرفت صدها پاروزن مسلمان یا عیسوی‌که مقید بزنجیر بودند فریادهای سامعه‌خراش میکشیدند و زنده میسوختند وبعد از دوسـاعت از قلب سپاه ترك دیگر کسی باقی نماند که اسیر عیسویها نشده‌باشد.

شکست عجیب ترکها در قلب سپاه وجناح راست‌آنها تا مدتی موردبحث مورخان دریائی جهان بود و میخواستند که با علل نظامی‌آن را توجیه نمایند درصورتی‌که بعقیده نویسنده (یعنی پل شاك–مترجم) علل روان‌شناسی سبب گردید که عثمانیها در قلب وجناح راست شکست بخورند و غرور فوق‌العاده و ضعیف شمردن دشمن ترکها را در قلب‌سپاه و جناح راست از پا درآورد زیرا ترکهاکه بر اثر پیروزیهای گذشته مغرور شده‌بودند فکر نمیکردندکه اگر عیسویها نیروئی را بهم گرد بیاورند ممکن است برآنها غلبه‌نمایند و تصور می‌نمودند که عمامه وکلیجه‌های پشمی آنها میتواند جلوی گلوله و ضربـات شمشیر را بگیرد و بهمین‌جهت از تهیه خفتان و زره و چهارآئینه غفلت‌کردند.

دیگر اینکه ترکها که پیوسته عیسویها را در جنك دریائی شکست می‌دادند درآن روز از فرط اعتمادیکه نسبت بخود داشتند روی گالرها، مثل‌گالرهای عیسوی حصارها و دژهای کوچك بوجود نیاوردند که ازگلوله عیسویها آسیب نبینند و تقریباً نود درصداز ناخدایان ترك از اخذ این احتیاط مقدماتی غفلت نمودند.

بعضى از ناخدايان ترك بقدرى مغرور بهحيثيت و شهرت خود بودند كه تصور مى‌نمودند همين كه گالر آنها وارد ميدان جنك شد عيسويها فرار خواهندكرد.

بواسطه همين غرور بودكه تركها در گالرهاى خود جنگجويان زياد نداشتند و بعضى ازگالرهاى ترك بيش از چهل سرباز نداشت و حال آنكه درگالرهاى عيسوى حداقل ۱۵۰ سرباز مى‌جنگيدند.

در روز جنك، فرمانده جناح راست عثمانى وقتى نظر انداخت و ديدكه مقابل او هيچيك ازگالرهاى جزيره مالت نيست بانك برآورد و بجنگجويان خود گفت بچه‌ها بشما اطمينان مى‌دهم‌كه ما در ظرف نيم ساعت‌كار اين‌ها را (اشاره بگالرهاى عيسوى) خواهيم ساخت. زيراتركهادردريافقطجنگجويان جزيره‌مالت‌راسرباز بمعناى واقعى خود ميدانستند و براى ساير عيسويان قائل بارزش نبودند.

علت ديگر شكست تركها در قلب سپاه و جناح راست و بعد در جناح چپ (كه در سطور آينده راجع بآن صحبت خواهيم‌كرد) اين بود كه ملل عيسوى در ساختن كشتى نائل‌بترقيات شدند ولى‌تركها هنوزگالرهاى خودرا مطابق اسلوب‌گذشته ميساختند

كشتيرانيهاى منظم ملل اروپائى درخطوط آمريكا و هندوستان (از راه دماغه اميدوارى) ازآغاز قرن شانزدهم ميلادى فن ساختمان كشتى‌ها و از آن‌جمله گالرها را قرين تكامل‌كرده بود[1]

۱ــ بر اثر بكار افتادن راه دريائى هندوستان (از اروپا بهند وبرعكس) و رواج‌راه دريائى آمريكا كه بازرگانى بين مشرق زمين و اروپا (از راه دريا) و همچنين بازرگانى بين آمريكا و اروپا را توسعه داد ظرفيت كشتى‌ها كه در اروپا مى‌ساختند بزرگتر شد وبراى اين‌كه‌جانوران‌دريائى قسمت‌هاى تحتانى‌كشتى راكه همواره درآب بود فاسد نكنند قسمت‌هاى تحتانى سفاين را با مس پوشانيدند و بر شماره دكل‌هاى عمودى و دكل هاى افقى (براى نگاهدارى‌بادبان) افزودند بطورى‌كه در پايان قرن‌هيجدهم‌ميلادى بعضى ازكشتى‌هاى اروپائى تا چهل بادبان ميافراشتند و بموازات افزايش ظرفيت‌كشتى‌ها وبادبان‌ها تكنيك درياپيمائى با استفاده از نيروى باد خيلى پيش رفت و ديگر ناخدايان آزموده هنگام بحرپيمائى از طوفان بيم نداشتند وكشتى بادبانى در دريا غرق نمى‌شد مگر بندرت واگر يك‌كشتى بادبانى در يك طوفان غرق ميگرديد باحتمال قوى بر اثر مانور اشتباه جاشوان بقعر دريا ميرفت و هنوز در نيروهاى دريائى اروپا و آمريكا براى‌پرورش‌ملوانان و افسران كشتى‌هاى جنگى
←

در جنك لپانت هر وقت که یك گالر عیسوی با یك گالر ترك تماس حاصل میکرد گالر ترك درهم می‌شکست و در بعضی ازموارد مهمیز دماغه‌گالر عیسوی طوری تنه‌گالر ترك را می‌شکافت که تا نزدیکی نیمکت پاروزنان جلو میرفت.

تمام گالرهای عیسوی از چوب بلوط و دکل‌های آن‌ها از درخت کاج شمالی اروپا بود که از راه دریا به بنادر اسپانیا و ایتالیا میآوردند درصورتیکه گالرهای ترك با چوب‌های متوسط ساخته می‌شد و حتی دکل بعضی از آن‌ها ازچوب درخت‌های چنار و تبریزی برپا شده بود.

گالرهای مسیحی در قسمتهائیکه زیر آب قرارمیگرفت مستور از برنز بود و پیکان‌های دماغه‌گالر (یا مهمیزها) را از آهن میساختند و وضع گالرها نشان میداد که صنایع کشتی‌سازی ملل مسیحی ازصنایع ترکها جلو افتاده است وترکها هنوز مهمیزهای دماغه‌گالر را از چوب می‌ساختند و بهمین‌جهت در تصادم زود درهم می‌شکست و فقط معدودی از آن پیکان‌های فلزی داشتند.

دیگر این‌که ترک‌ها (آربالت) نداشتند درصورتیکه عیسویان دارای آربالت نیز بودند و سربازان ترک از تیرهای آربالت خیلی‌آسیب میدیدند.[1]

اکنون بسراغ جناح چپ ترکها که مقابل آن جناح راست عیسویها قرار گرفته بود میرویم.

جناح‌راست عیسویها دارای ۵۳ گالر بفرماندهی دوریا بودکه دیدیم سال‌گذشته با لجاجت و نخوت خود چگونه باعث برهم زدن اتفاق دول مسیحی گردید.

آن مرد که خود را بزرگترین متخصص تاکتیك دریائی میدانست در روز جنك لپانت هیچ نمانده بودکه پیروزی مسلم عیسویان را مبدل بشکست نماید «!!»

از کشتی‌های بادبانی استفاده می‌شود درسورتی‌که در این دوره تمام کشتی‌ها با موتور حرکت می‌نمایند-مترجم.

۱- آربالت بسکون راء و کسر لام و سکون تا عبارت‌ازیك کمان‌آهنین‌بودکه‌بجای زه‌فنرنیرومندی بان بسته بودند و این فنرتیرهای‌کوچك‌راباقوت زیاد پرتاب میکردبطوریکه برد تیرهای آربالت به طور متوسط دو برابر برد تیرکمان بود. و اگر دو دسته جنکجو، یکی مسلح به‌آربالت و دیگری مسلح بکمان، در یك جلگه مسطح به‌یکدیگر میرسیدند و بین آنها یکصدمتر فاصله بود آنهائیکه آربالت داشتند میتوانستند بافراغت خاطر حریف راآماج قرار بدهند بدون اینکه تیرحریف‌بانها اصابت نماید-مترجم.

به دوریا گفته بودند که هنگام جنك قدری از قلب سپاه عیسوی کناره‌گیری کند که گالرهای قلب سپاه‌بتوانند در یك خط کنار هم قرار بگیرند که تمام قوای خود را علیه ترکها بکار اندازند.

چون بطوری که گفتیم گالرها درمیدان جنك می‌بایست مثل افرادی که پهلو بپهلو و آرنج به آرنج در کنار یکدیگر ایستاده‌اند کنار هم قرار بگیرند که هر گالری با یك گالر حریف بجنگد.

دوریا که دستور فوق را دریافت کرده بودفکرکرد که اگر آن را طابق‌النعل‌بالنعل اجری‌کند از مقام و حیثیت اوکاسته خواهد شد.

چون او خود را برجسته‌ترین متخصص جنك دریائی میدانست و میاندیشید که در دریا، بصیرتر از او برای جنك وجود ندارد و چرا از بصیرت و تخصص‌خود استفاده نکند وآن‌متخصص تاکتیك جنك دریائی‌اینطور فکرکردکه‌چون‌جناح‌راست‌ترکها دارای ۵۲ گالر وسی‌ودو گالبوت‌میباشد لذا درصدد برخواهدآمد که‌جناح چپ عیسوی را محاصره نماید وبرعهده اوست‌که طوری مانور بدهد که بتواند بکمك قلب سپاه وجناح چپ خویش برود.

(گالبوت عبارت ازگالرهای‌کوچك بود و ما در این‌تاریخ همه‌جا گالبوت راگالر کوچك ترجمه کرده‌ایم–مترجم

حالا چرا اینطور فکرکرد درست معلوم نیست و از آن‌گذشته در جنك اگر مقرر باشد که هرکس هرطور فکر میکند مانور بدهد دیگر فرماندهی واحد معنی ندارد و بطورکلی پیروزی در هرجنك وابسته بدین است‌که تمام رؤسا وافسرها مطیع یك‌برنامه باشند.

خلاصه براثر این فکر وبرای اینکه بتواند درموقع لزوم به‌کمك قلب سپاه وجناح چپ عیسوی برود بکلی جای خود را در صف جنك خالی‌کرد.

برای اینکه مطلب فهمیده شود مثالی میزنیم:

فرض‌کنیدکه پست فرماندهی شما درمشرق است ولی فکر میکنیدکه پست‌فرماندهی مغرب را میخواهند محاصره‌کنند و شما لازم میدانید که خود را بکمك‌آن برسانید و طبیعی است برای اینکه بکمك پست مغرب بروید جای شما در مشرق خالی میماند در ضمن توجه نمائید تا وقتی شما تمام قوای خود را بمغرب ببرید مدتی طول می‌کشد و درحالیکه هنوز نصف قوای شما در مشرق است شاید طرف حمله قرار بگیرید.

در جناح راست عیسویها همین‌طور شد و اولوج‌علی وقتی‌که دید گالرهای دوریا

یکایك دور می‌شوند وبطرف جنوب یعنی قلب سپاه وجناح راست میروند درآغاز تصور کرد که دوریا میخواهد دامی برای او بگستراند ولی بعد دید کـه گالرهای دوریا وارد جنك نمی‌شوند و مرتب دور میگردند و مثل اینست که مأموریت دارند کـه پشت خـط جبهه تفریح کنند.

این بودکه اولوچ‌علی فرمانده جناح چپ ترکها با تمام قـوای خـود وارد جناح راست عیسویها گردید.

مانور ابلهانه (دوریا) آن‌قدر برخلاف دستور فرمانده‌کل نـاوگان و هم مصلحت جنك بود که بعضی ازمورخان دریائی فکرکردندکه شاید دوریا وقتی مبادرت بآن مانور کرد دوچار جنون موقتی شده بود.

فرمانده‌کل ناوگان متوجه مانور غیرمنطقی و ابلهانه دوریا نشد زیرا دیدیم که وی درقلب جبهه دریائی سرگرم جنك بود.

در خود جناح راست عیسویها عده‌ای از ناخدایان گالرها وقتی فرمان دوریا را دریافت‌کردند متوجه مصلحت آن فرمان نشدند و بعضی از آنها، مثل (اولوچ‌علی) فکر کردندکه شاید دوریا میخواهد برای دشمن دامی بگستراند و او را فریب بدهد.

اما چون اجرای دستور فرمانده در جنك، وبخصوص درجنك‌های دریائی ضروری بود ناخدایان بااین‌که ازمصلحت فرمان دوریا بی‌اطلاع بودند، اطاعت‌کردند و بسوئی که وی میخواست براه افتادند.

در آن موقع یك ابر نازك، روی خورشید قرارگرفت و رنك دریا بر اثر این‌که خورشید زیر ابر رقیق رفته بود تغییرکرد اما روشنائی روز، زیادکاهش نیافت.

بطوریکه در مثال فوق گفتیم هنوز عده‌ای ازگالرهای‌دوریا نتوانسته بودند برئیس خود ملحق شوند و در جناح راست باقی ماندند و بعضی از آنها هیچ‌معنای مانور رئیس خود را نفهمیدند و فکرکردندکه شاید دوریا ناگهان دیوانه شده است.

گالرهای جزیره مالت جزو گالرهای باقیمانده بودند و عثمانیها به‌هیئت اجتماع بآنها حمله‌ور شدند و فکرکردند بهترین موقع برای گـرفتن انتقام از آن شوالیه‌های دلیر فرا رسیده است.

هفت‌گالر ترك به‌گالر فرماندهی نیروی مالت حمله نمود ولی وحشتی که عثمانیها از شوالیه‌ها و سربازان جزیره مالت داشتند بقدری زیاد بود که‌حتی هفت بر یك‌جرئت نمیکردند که با شمشیر بجنك شوالیه‌های مالت بروند وگرچه هر هفت گالربه‌گالر مالت چسبیده‌بودند ولی‌یکی جرئت نمیکرد که قدم بصحنه گالر مالت بگذرد.

تیراندازان‌ترك از هفت‌گالر باران تیر را روی شوالیه‌ها وسربازان‌مالت باریدند

و وقتی مطمئن شدند که عده زیادی از شوالیه‌ها را با تیر شمخال و تیر کمان از پا انداخته‌اند قدم به‌گالر مالت گذاشتند.

«گوئیستانی نی» فرمانده گالر با تمام شوالیه‌ها و سربازان و ملوانان و تمام پارو-زنان بقتل رسید و حتی یك‌نفر ازسرنشینان گالر مالت باقی نماند و وقتی عثمانیها آخرین سرباز را کشتند آنوقت توانستند پرچم گالر را پائین بیاورند.

درعین‌حال که‌در گالرهای‌مالت‌شوالیه‌ها کشته‌می‌شدند در سایر گالرهای عیسوی که در جناح راست‌باقی‌مانده‌بودند قتل‌عام عیسویها بدست عثمانیها آغاز میشد زیرا هر یك گالر عیسوی بدست پنج شش گالر ترك افتاده بود.

دونفر از ناخدایان عیسوی که اهل ونیز بودند وقتی دیدندکه عنقریب پرچم گالر آنها بدست ترکها میافتد انبار باروت گالر را آتش زدند و خود با گالر وتمام پارو-زنان بقعر دریا رفتند.

تمام‌گالرهای عیسوی که در جناح راست باقی‌مانده بودند غرق شدند یا بدست عثمانیها افتادند و خلاصه یك وقت (اولوج‌علی) فرمانده قوای عثمانی متوجه شد که در جناح راست عیسوی فاتح است.

ولی (کاردونا) که دیدیم در قلب سپاه با (پرتوپاشا)میجنگید باسرعت خود را بجناح راست مسیحیان که خالی بود رسانید و خواست رخنه خالی را پرکند که مبادا (اولوج‌علی) بقلب سپاه عیسوی حمله‌ور گردد.

درواقع اولوج‌علی که خود را در جناح چپ خویش و جناح‌راست عیسوی فاتح میدید هیچ خیال نداشت جز اینکه بقلب سپاه عیسوی حمله‌کند و با تمام‌گالرهای خود آماده حمله بود.

ولی کاردونا با شش‌گالر دیگر که تحت فرماندهی او بودند وارد جناح راست شد و بیست و دوگالر ترك باو حمله‌ور شدند.

کاردونا که وضع جناح راست را بسی مخوف‌دید یکی از گالرها را برای‌آوردن کمك فرستاد و خود با پنج‌گالر دیگر ایستادگی کردند و هشت نفر از برگزیده‌ترین افسران ایتالیائی که منسوب بهشت خانواده درجه اول ایتالیا بودند درکنار او روی طالار میجنگیدند.

کاردونا برای‌وصول کمك دفع‌الوقت میکرد ولی (اولوج‌علی)وگالرهای اوفرصت نمیدادند و بزودی از پانصد افسر و سربازگالر کاردونا بیش از پنجاه نفر باقی نماند که آنها نیز کم و بیش مجروح بودند و خود کاردونا پنج زخم برداشته بود

و لحظه به لحظه يك گلوله شمخال بسينه او ميخورد ولی چون خفتان در برداشت تأثير نميكرد.

در پنج گالر ديگرهم اوضاع بهتر ازگالركاردونا نبود ولی ايستادگی و درحقيقت فداكاری اين شش گالر سبب شدكه از اطراف كمك رسيد.

در يكی از اين گالرهای شش گانه سربازان الجزاير بقدری جلو رفته بودندكه بنزديكی دكل عقب رسيدند ولی مقابل دكل مزبور يك افسر بيمار اسپانيائی بادوازده سرباز جوخه خود مردانه ايستادگی ميكرد و با اينكه بيمار بود و يك ضربت شمشير دست چپ او را بكلی ناقص كرد رضايت نمی‌داد كه تسليم شود وكماكان با سربازان خود ميجنگيد. علاوه بر آن ضربت شديد آن افسردو زخم ديگر برداشته بود و وقتی كه بالاخره كمك رسيد و سربازان الجزاير را ازگالر بيرون‌كردند افسر مجروح را برای زخم‌بندی بردند و ناچار شدند كه دست‌چپ او را قطع‌كنند. آن افسر كه بعد از آن واحد اليد شد سروانتس نويسنده معروف اسپانيائی و مؤلف‌كتاب دون كيشوت بود كه در جنك لپانت دست چپ را از دست داد اما دست راست او بعد از اين‌كه قلم را در انگشتان گرفت توانست نام وی را در جهان جاويد نگاهدارد.

(اولوج‌علی) بعد از اين‌كه آماده شد تا بقلب جبهه عيسويان حمله‌كند. قدری جلو رفت تا اين‌كه گالر پادشاهی مسيحيان‌را ديد ليكن درآن موقع نيروی امدادی‌عيسويان رسيد و اولوج‌علی كه متوجه شد نميتواند با آنها بجنگد تصميم گرفت از ميدان جنك خارج شود و عقب‌نشينی نمايد اما عيسويان كه از اطراف رسيدند يك‌عده ازگالرهای اورا تصرف يا غرق‌كردند ولی خود اولوج‌علی باسيزده گالر فراركرد و نزديك زمين نسيمی ميوزيد كه اولوج‌علی از آن استفاده نمود و بادبان بر افراشت وباقوت بادبانها و بازوهای پاروزنان بزودی ناپديد شد و يگانه غنيمت جالب‌توجه‌كه با خود برد پرچم گالر فرماندهی نيروی مالت بود كه سلطان سليم دستور داد آن پرچم را در مسجد اياصوفيه حفظ‌كنند.

از آن لحظه‌كه اولوج‌علی فراركرد پيروزی عيسويها در جنك دريائی لپانت مسلم گرديد.

بر اثر آن جنك سی‌هزار نفر از جنگجويان عثمانی اعم‌از تركها وسربازان شمال افريقا و غيره تلف شدند و دوازده هزار غلام مسيحی‌كه پاروزن تركها بودند آزاد گرديدند از عيسويها هم هفت‌هزار وششصد و پنجاه نفر مقتول و ۷۷۸۴ نفر مجروح شدند.

وقتی‌که خبر شکست لپانت بصدراعظم عثمانی رسید گفت گرچه ما در این جنك شکست خوردیم ولی جزیره قبرس را که درواقع يك کشور میباشد ازعیسویان گرفتیم و شکست ما در این‌جنك بمنزله تراشیدن ریش است درصورتی‌که تصرف جزیره قبرس‌از طرف ما بمنزله این میباشد که يك دست عیسویها را قطع‌کرده باشند.

اگر ریش را بتراشید دوباره بیرون میاید ولی اگر دست‌کسی‌را قطع‌کنید دیگر نخواهد روئید و ما باتصرف جزیره قبرس دست‌عیسویها را قطع‌کرده‌ایم ولی صدراعظم عثمانی در مورد نتیجه جنك لپانت اشتباه میکرد زیرا شکست دریائی لپانت طوری به‌دولت عثمانی لطمه زدکه برای همیشه سیادت دریائی را دردریای مدیترانه از دست‌داد و بکلی از جرگه دول بزرك دریائی خارج‌گردید و بعد از چهارصد سال هنوز بر اثر لطمه جنك دریائی لپانت نتوانسته است که سیادت دریائی خود را تجدیدکند.

از روزی‌که جنگهای دریائی بوجود آمد، جنگهای بزرك دریائی همواره در سرنوشت دول دریائی جهان اثر قطعی داشته است.

در همین منطقه که جنك لپانت درگرفت در دوم سپتامبر سال سی‌ویکم قبل از میلاد جنك دریائی (اکجیوم) وقوع یافت و سبب شد که تغییر بزرگی دراوضاع‌اروپا حاصل شود.[1]

باز در همین منطقه ، و روز ۲۷ سپتامبر سال ۱۵۳۸ میلادی نیروی دریائی سلطان سلیمان معروف به (قانونی) بفرماندهی خیرالدین بربروس نیروی دریائی دول مسیحی را شکست داد و سبب شدکه دولت عثمانی فرمانروای مطلق دریای مدیترانه شرقی شود.

و این جنك، یعنی جنك دریائی لپانت که منجر بشکست نیروی دریائی عثمانی

۱ـ(آکجیوم) اسم دماغه‌ای بود در همین منطقه‌که قسمتی از آن میدان جنك لپانت گردید و امروز دماغه (آکجیوم) را باسم (آرتا) میخوانند و در سال سی ویکم قبل ازمیلاد (اوگوست) امپراطور (روم) و برادرزاده سزار معروف (که بعد از سزار زمامدار روم شد) در يك جنك دریائی بزرك در (آکجیوم) رقیبان خود را شکست داد و از آن پس امپراطور بلامنازع روم‌گردید و از عمر (اوگوست) درجنك(آکجیوم) سی ودو سال میگذشت و تاریخ (روم) از اوگوست به‌نیکی یاد میکنند و دوران زمامداری او را از دوره‌های‌خوب زندگی مردم (روم) میدانند و اوگوست در سال چهاردهم بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت ـ مترجم.

گردید برای همیشه سیادت دریائی را از دست دولت عثمانی گرفت.

بعد از این جنك (کولونا) فرمانده نیروی دریائی پاپ گفت بالاخره ما فهمیدیم که عثمانی‌ها هم مثل آدم‌های دیگر هستند و آنها را نیز میتوان شکست داد.

(سروانتس) نویسنده اسپانیائی که گفتیم خود در (لپانت) بود مینویسد (تا آنروز تمام دنیا تصور میکردند که عثمانیها شکست‌ناپذیر هستند و در آن روز این فرض تغییر کرد).

وقتیکه به‌پاپ خبر دادند که نیروی دریائی مسیحیان فاتح شد از جا برخاست و دست‌ها را بلندکرد وگفت: (خداوندا از تو سپاسگزاریم که مردی موسوم به دون ژوآن اطریشی را برای ما فرستادی که در این جنك فاتح شود.)

جنك دریائی ترا فالکار که منجر بشکست دولت‌فرانسه شد تاامروز دولت‌فرانسه را از ردیف دول درجه اول دریائی خارج‌نمود. و جنك دریائی روس و ژاپون‌که منجر بشکست روسیه گردید بنوبه خود دولت روسیه را از جرگه دول بزرك دریائی خارج کرد.[۱] و هرچه بزمان حال نزدیك میشویم جبران یك شکست بزرك دریائی دشوارتر میشود زیرا برای تجدید نیروی دریائی باید صنایع مهم را بکار انداخت‌که دردسترس هر دولتی نیست و از آن‌گذشته تربیت دریانوردان قابل‌که در روز و ساعت معین خود را نبازند و بتوانند انجام وظیفه کنند سالها وقت میخواهد و دولت‌هائیکه کنار دریا هستند همه این پشت‌کار و حوصله را ندارند که نیم قرن‌کوشش نمایند ومردان دریا را تربیت‌کنند تا دریانوردان بزرك از بین آنها برخیزند.

پایان تاریخ جنك دریائی

---

۱ ـ (پل شاك) نویسنده فرانسوی این تاریخ را زمانی نوشت‌که هنوز حکومت روسیه (حکومت شوروی) وضع امروز را نداشت ولی اکنون بطوری‌که مطبوعات اروپا می‌نویسند وگاهی ترجمه مطالب آنها در روزنامه‌های این‌کشور چاپ می‌شود. حکومت شوروی دارای یك نیروی دریائی قوی است (اگر نوشته روزنامه‌های اروپا را مورد استناد قرار بدهند) ولی‌کشور فرانسه بطوری‌که (پل شاك) می‌نویسد پس از این که در سال (۱۸۰۵) میلادی در جنك دریائی ترافالکار ازانگلستان شکست خورد طوری از لحاظ نیروی دریائی لطمه دیدکه تا آغاز جنك جهانی دوم (در این قرن) نتوانست خود را بپای دول بزرك دریائی جهان برساند و مترجم ناتوان تاریخ جنك دریائی ترافالکار را بقلم (پل شاك) فرانسوی در ۵۰ سال قبل ترجمه‌کرد و همان زمان در روزنامه کوشش چاپ تهران منتشر شد لیکن جداگانه بشکل‌کتاب‌منتشر نگردید ـ مترجم.